

دیوان
سلطان ولد

بهاء الدین محمد بن
پیر محمد ناجی عبداللہ بن ابی صاحب قسبی

نقشبندی
مقام مرید

891.551

Su 51 D

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006



56

S. No: 3379 I Handwritten
Party

3492

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

دیوان سلطان ولد

بہاء الدین محمد بلخی

پسر مولانا جلال الدین بلخی و می صاحب مومی

شامل :

غزلیات ، قصاید ، قطعات ، ترکیبات ، اشعار ترکی ، اشعار عربی
مسمط ، رباعیات

با مقدمہ استاد سعید نفیسی

نایاب

ماترینا

891-551

Su 51D


CHECKED

K UNIVERSITY LIB.	
Acc No.....	117260.....
Date.....	14275.....

for
400

8123

ناشر : کتاب فروشی رودکی
جلو خان مسجد سلطانی ، طهران

این کتاب در خرداد ۱۳۳۸ در چاپخانه رنگین در هزار و پانصد نسخه بچاپ رسید

تمثال مولانا جلال الدین پیر سلطان ولد

تمثال مولانا جلال الدین پیر سلطان ولد

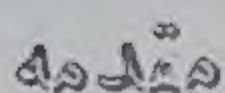


ولد را قیست علم و فی ولایت جزآن علم و ولایت کش پدر داد

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY

Srinagar-190006

بقلم : استاد سعید نفیسی



بهاءالدین محمد معروف بسلطان ولد پسر مهتر مولانا جلال الدین محمد از چهار فرزند ری که سه پسر و یک دختر بودند از همه بزرگتر بود و در شهر لارنده در ۲۵ ربیع الثانی ۶۲۳ ولادت یافت . درین زمان پدرش ۱۹ سال داشت و در مرگ پدر که هنگام غروب آفتاب یکشنبه پنجم جمادی الاخره ۶۷۲ روی داده است ۹۴ سال و یک ماه و ده روز از عمر وی گذشته بود .

دو برادر کهتر وی علاء الدین محمد که یکسال از او خردتر بود و مظفر الدین امیر عالم اولی در ۶۶۰ یعنی ۵۲ سال و دومی در ۶۷۶ یعنی سی و شش سال پیش از او در گذشتند و خواهرش ملکه خاتون در ۷۰۳ یعنی نه سال پیش از او ازین جهان رفت . مادرش گوهر خاتون دختر خواجه شرف الدین لالای سمرقندی بود و برادر دیگر علاء الدین محمد نیز ازین مادر زاده بود . چون وی لقب و نام جدش بهاءالدین ولد را داشت باو سلطان ولد میگفتند و وی همه جاد در شعر ولد تخلص کرده است . مظفر الدین امیر عالم و ملکه خاتون از زن دیگر گرا خاتون قونیوی بودند .

در کودکی که سلطان ولد بسن درس خواندن رسید پدر وی را با برادرش علاء الدین محمد بدمشق فرستاد تا در آنجا بکسب دانش مشغول شود و مولانا خود کتاب هدایه تالیف شیخ الاسلام برهان الدین علی بن ابوبکر مرغینانی در

گذشته در ۵۹۳ را که از کتابهای معروف فروع حنفیه است باو درس داده بود .
 هنگامی که وی بسن بلوغ رسید پدرش سراپا مجذوب تصوف شده بود و بانزرگان
 مشایخ رابطه داشت . بهمین جهت وی با سید برهان الدین محقق ترمذی متوفی
 در حدود ۶۳۸ و شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی در گذشته در ۶۴۵
 و صلاح الدین فریدون زرکوب قونیوی متوفی در ۶۵۷ و حسام الدین حسن بن
 محمد بن حسن اخی ترک ارموی قونیوی متولد در سال ۶۲۲ و متوفی در روز
 چهارشنبه ۱۲ شعبان ۶۸۳ که از مشایخ طریقه پدرش بودند مصاحبت های فراوان
 کرده و حتی يك ماه در رکاب شمس الدین تبریزی پیاده دویده است .
 پس از مرگ مولانا حسام الدین چلبی می خواست وی را بجانشینی پدر
 برگزیند، وی ازین کار سرباز زد و خود در حلقه اصحاب حسام الدین در
 آمد و تنها پس از مرگ وی جانشین پدر شد و مریدان وی را بجانشینی حسام -
 الدین اختیار کردند . بدین گونه وی سومین پیشوای طریقه مولوی شده است
 و در خانقاهی که در شهر قونیه برای پدرش ساخته بودند بساط ارشاد را گسترد .
 نزدیک سی سال درین مقام ارشاد بود و بیشتر آداب و سننی که تا کنون در طریقه
 مولوی باقیست یادگار اوست . بهمین جهت پیروان این طریقه همواره وی را
 یکی از بزرگترین مشایخ خود دانسته و از « اقطاب تسعه » یعنی از نه تن پیشوایان
 بزرگ خود شمرده اند . پدر نیز همواره وی را بسیار گرامی می داشته است .
 سرانجام سلطان ولد در شهر قونیه در روز شنبه دهم رجب ۷۱۲ در گذشت
 و او را در همان خانقاه مولویان در جوار پدر بخاک سپردند و پس از وپسرش
 امیر جلال الدین عارف چلبی متولد در ۶۷۰ و متوفی در ۷۱۹ بمسند ارشاد
 خاندان خود نشست . فرزندان عارف چلبی پی در پی پیشوایان این طریقه شدند و
 سی تن ازیشان پشت در پشت این مقام روحانی مهم را داشته اند و آخرین ایشان
 بهاء الدین محمد ولد چلبی افندی معروف ببرهان الدین بوده است که حکومت
 جدید ترکیه وی را ازین مقام خلع کرد و پیشوایی طریقه باخلع او پایان رسید .

سلطان ولد از فاطمه خاتون دختر صلاح الدین زر کوب يك پسر داشت جلال الدین عارف و دو دختر عابده و عارفه و نیز دو زن دیگر داشت که از یکی چلبی شمس الدین امیر عابد و از دیگری چلبی حسام الدین امیرزاهد و چلبی واجد بجهان آمدند.

وی مانند پدر در نظم و نشر فارسی دست داشته و بهمان شیوه پدر سخن می گفته است. آنچه از او مانده نخست همین دیوان غزلیات و ترکیبات و رباعیات است که پیش از مثنویات خود بنظم آن پرداخته است و دیگر مجموعه مثنویات اوست بنام ولدنامه شامل سه مثنوی ولدی یا ولدنامه که در شرح حال و مقامات پدرش و مشایخ طریقه خود بروزن حدیقه سنایی سروده است و در ضمن شامل فواید بسیار در عرفان و تصوف و سلوک است و در غره ربیع الاول ۶۹۰ بنظم آن آغاز کرده و در چهارم جمادی الاخره آن سال پایان رسانیده و در حدود هشت هزار بیت است. مثنوی دیگر که رباب نامه نام دارد در دو مجلد بهمان وزن و روش مثنوی معنوی از پدرش مولانا جلال الدین است که پس از ولد نامه آنرا پایان رسانیده است. ولد نامه در طهران بسال ۱۳۱۵ با تصحیح و حواشی و مقدمه بسیار عالمانه آقای جلال الدین همایی استاد دانشگاه تهران چاپ شده است.

اثر دیگری که از او مانده رساله ایست بنثر در تصوف که با کتاب معروف فیه مافیه پدرش مولانا جلال الدین در طهران بعنوان جلد دوم فیه مافیه در ۱۳۳۳ - ۱۳۳۴ قمری در ۱۹۳ صحیفه چاپ سنگی کرده اند و ظاهراً نام درست آن «معارف سلطان ولد» است و این نام را بتقلید کتاب جدش بهاء الدین ولدبر آن گذاشته است که آن نیز همین عنوان را دارد.

يك منظومه مثنوی نیز در دست است که بنام دفتر هفتم مثنوی در ۱۳۰۱ در بمبئی چاپ شده و در آن چاپ آنرا بمولانا جلال الدین نسبت داده اند و در جای دیگر از سلطان ولد دانسته اند ولی این اشعار نه از مولانا است و نه از سلطان ولد بلکه یکی از پیروان طریقه مولوی شیخ اسمعیل قیصریست که خود در

سال ۱۰۰۰ شرحی بشر بر آن نوشته است .

اما دیوان غزلیات و قصاید و مقطعات و ترکیبات و رباعیات وی شامل نزدیک سیزده هزار بیتست و برخی از اشعار ترکی و تازی نیز در میان آن هست و گاهی کلمات یونانی را در آن بکار برده است زیرا که در آن زمان هنوز عده‌ای از مردم قونیه بزبان یونانی سخن می‌گفته‌اند . این دیوان را پیش از نظم مثنوی ولدنامه پایان رسانیده است . در مجموعه غزلیات مولانا جلال - الدین که بنام « کلیات شمس تبریز » در لکهنو بار سوم در ۱۳۳۵-۱۹۱۷ چاپ شده است ۲۷ غزل از غزلیات سلطان ولد که تخلص وی را دارد جزو غزلیات مولانا چاپ شده است و پیدا است نسخه‌ای از دیوان مولانا که برخی از غزلیات سلطان ولد با آن بوده بدست ناشر این کتاب افتاده و هنگامی که ترتیب اصل را بهم زده و غزلیات را بترتیب حروف هجا در آورده نادانسته غزلیات سلطان ولد را با آن در آمیخته است . دیوان سلطان ولد نخست در استانبول بسال ۱۳۵۸ - ۱۹۴۱ باهتمام نافذ از لوق از دانشمندان ترکیه در ۱۶۱۶ + ۱۲ صحیفه متن فارسی و ۱۰۰ صحیفه مقدمه ترکی بقطع وزیری خشتی چاپ شده است . آقای سرور گویا اعتمادی در کابل نسخه‌ای بسیار معتبر از ولد نامه دارد که در پاییز ۱۳۳۰ که در کابل بودم چندی بمن امانت داده بود و کاتب در پایان ولد نامه چنین رقم کرده است : « تم الکتاب المثنوی الولدی الهادی الی صراط السوی فی غره شعبان سنه ثمان (در اصل « اه » خوانده می‌شود) و تسعین و ستمایه علی یدای الفقیر صدر الولدی الانقری » و پس از آن بهمان خط و کاغذ ۷۵ غزل از سلطان ولد نوشته شده و برخی اوراق آن از میان رفته است . گذشته از آنکه نسخه ولدنامه تاریخ غره شعبان ۶۹۸ دارد و ۱۴ سال و هشت ماه و ده روز پیش از رحلت سلطان ولد نوشته شده و پیدا است که در همان سرزمینی که سلطان ولد در آن می‌زیسته پایان رسیده است از عناوینی که کاتب بالای برخی از غزلیات گذاشته پیدا است که حتماً در زمان وی نوشته شده است زیرا که کاتب اغلب

دوله مدالله ظلّه و برکته و گاهی ، افاض الله فوه ، در بالای هر غزلی نوشته است .

در غزلیات آن نسخه با این نسخه چاپی گاهی اختلاف مختصری در کلمات هست و آنچه آن نسخه یرین چاپ حاضر فزونی دارد بدینگونه است :

در صحیفه ۹ پس از بیت شماره ۱۱۲ این شانزده بیت افزوده میشود :

جهل ترا علم کنم خشم ترا حلم کنم

درد ترا صاف کنم درد ترا جمله دوا

شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زنم

هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا

شعر چو ابر است سیه من پس این پرده چومه

ابر سیه را تو مخوان ماه منور سما

گر تو پی وصل منی بگنذر ازین ابر منی

تا رسد جلوه مه از تن چون ابر بر آ

وزن سخن سهل بود وزن خود را تو بدان

تا که زری یا نقره ای یا مس بی قدر و بها

گرچه که عالم شده ای بر همه انواع حکم

عالم خود شو که چه ای ناری یا نور رضا

جایز و نا جایز را خواه بدان خواه مدان

زین تو کدامی تو بگو ورنه خمش ژاژ منخا

واجب آنست ترا کز خود واقف گردی

معرفت چیز دگر ناشده آن نیست روا

حق چو نکنجید بجای نی بزمین نی بسما

در دل مؤمن تنها خاص بکنجید بیا

گفت خدا که من حقم در دل مؤمن گنجم

روی بهر خانه مکن از در او جوی مرا

قبله و کعبه است دلش چشمه نورست گلش

چونکه بیابی مهلش کوست یقین مظهر ما

پیشش گر پست شوی وز می او مست شوی

بیند جانت که نیم يك دم از و هیچ جدا

حق چه بموسی ز شجر گفت چه جویی تو شرر

هستم من خالق تو افکن از دست عصا

چون ز شجر گفت منم وان شد مقبول همه

کو ز بشر گوید این دور مدارش ز عمی

گفت انا الحق یکی در دلت افتاد شکی

زانکه ترا فهم نشد کان بد گفتار خدا

غیر خدا این دعوی کی کند ای بی معنی

همچو که موسی تو بدان هیأت آواز و را

در صحیفه ۱۷ پس از بیت شماره ۳۴۳ این بیت را باید افزود :

کور شد آن چشم حسد کوست بزندان جسد

چونکه شنید اوز احد دارم صد گنج و نوا

در صحیفه ۶۴ پس از بیت شماره ۱۳۲۷ این دو بیت باید افزوده شود :

مرد خدا دارد صد چرخ و ماه مرد خدا دارد صد آفتاب

مرد خدا گشت سوار عدم مرد خدا آمد عالی رکاب

در صحیفه ۶۵ پس از بیت شماره ۱۳۵۲ این دو بیت را باید افزود :

هر آن چرخ که عیسی راست مسکن

مقام عاشقان بر تر از آنست

بیش چرخشان این چرخ نقشست

اگر چه چرخ او هم بی مکانست

در صحیفه ۶۷ پس از بیت شماره ۱۴۰۷ این دو بیت باید افزوده شود :

مگو هر چیز را، شایسته نبود که جمله خوب شایسته هیات

نمی بینی چو دانه گشت فانی مثال سرو چون رستست هیاهات
 در صحیفه ۷۶ پس از بیت شماره ۱۶۰۶ این بیت را باید افزود :
 چو اندر جلوه می آیی چه گویم هزاران سر کشت هر موی رامست
 در صحیفه ۲۱ : پس از بیت شماره ۲۶۶۱ این دو بیت افزوده میشود :
 گرگ اجل کی خورد آنرا که او
 همچو که یوسف ره حق را نورد
 عشق درین چشم شده توتیا
 و آنچه نه عشقست بود خاک و گرد
 در صحیفه ۳۵۰ پس از بیت شماره ۷۴۹۱ این بیت را باید افزود :
 مردیست ره خدای و شیرینی نی زان زنان و مشت سستان
 در صحیفه ۳۴۷ پس از بیت شماره ۹۲۸۹ این بیت باید افزوده شود :
 شاخ نورم از تو من ای آفتاب متصل با تو بهر جا افکنی
 در صحیفه ۵۴۰ پس از بیت شماره ۱۱۴۴۸۱ این بیت را باید افزود :
 آخر رمیدی از ما بریدی بر ما گزیدی دل را نکه دار
 در آن نسخه این غزل نیز آمده است که از نسخه حاضر فوت شده است :
 ای مبارک ز تو صبح و صباح وی مظفر فراز تو قلب و جناح
 ای شراب ظهور از کف حور بر حریفان مجلس تو مباح
 ای گشاده هزار در بر ما وی بداده بدست ما مفتاح
 و انمودی هر آنچه می گویند مؤذنان صبح فالح الاصبح
 هرچه دادی عوض نمی خواهی گر چه گفتند السماح رباح

طریقه مولوی

طریقه مولوی که یکی از مهمترین طریقه‌های تصوف ایرانست منسوب بمولانا جلال‌الدین بلخی شاعر و متفکر بزرگ ایرانیست و در میان طرق مختلف تصوف در اروپا معروف‌تر از همه است زیرا که بسیاری از جهانگردان اروپا در آسیای صغیر با ایشان آشنا شده و بخاقاقه ایشان در قونیه رفته‌اند. چون پیروان این طریقه بسماع اهمیت بسیاری می‌دهند و در حال ذکر و وجد و نشاط و سرور پای می‌کوبند و دست می‌افشانند اروپاییان بایشان «درویشان چرخ زن» یا «درویشان رقصنده» گفته‌اند.

این طریقه یکی از فروع طریقه کبروی یا کبراوی یا ذهبی منسوب بعارف شهیر ایران نجم‌الدین ابوالجناب احمد بن عمر بن نجم خیوقی خوارزمی ملقب بطامة الکبری و معروف بنجم‌الدین کبریست که در شهر خیوه یا خیوق در ۵۴۰ ولادت یافته و در دهم جمادی الاولی ۶۱۸ در جنگ بامغولان در گرگانج خوارزم کشته شده است.

سلسله نسب نجم‌الدین کبری بدینگونه است که وی مرید عمار یاسروا و مرید ضیاء‌الدین ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی در گذشته در شب شنبه دوازدهم جمادی‌الآخره ۵۶۳ و وی مرید ابوالفتوح احمد غزالی متوفی در ۵۱۷ و وی مرید ابوبکر بن عبدالله نساج طوسی بوده است. ابوبکر نساج طوسی از مریدان ابوالقاسم علی گرگانی بوده و سلسله نصب او بدینگونه است :

ابو عثمان سعید بن سلام مغربی متوفی در نیشابور در ۳۷۳ از اصحاب ابو علی کاتب مصری از اصحاب ابو علی احمد بن محمد بن قاسم بن منصور رودباری در گذشته در ۳۲۱ ووی از معاریف اصحاب سید الطایفه ابو القاسم جنید بن محمد ابن جنید زجاج خزاز قواریری نهاوندی متوفی در بغداد در ۲۹۷ بوده است. جنید از اصحاب خال خود ابو الحسن سری بن غلس سقطی متولد در ۱۷۹ و متوفی در بغداد در ۲۸ رمضان ۲۵۷ بوده است.

شمس الدین احمد افلاکی در خاتمه کتاب مناقب العارفین که از مناقب ابن خاندان از بهاء الدین ولد تاشمس الدین امیر عابد چلبی در ۷۵۴ پایان رسانیده است سلسله نسب این طریقه را چنین آورده است: امیر المؤمنین علی بن ابی-طالب - حسن بصری - حبیب عجمی - داود طایبی - معروف کرخی - سری سقطی - جنید - شبلی - محمد زجاج - ابوبکر نساج - احمد غزالی - احمد خطیبی بلخی - شمس الائمة سرخسی - بهاء الدین محمد معروف بهاء ولد - حسام الدین چلبی - جمال الدین امیر عارف.

در اسناد دیگر این سلسله ذکر از شمس الائمة سرخسی و احمد خطیبی نیست. مراد از شمس الائمة سرخسی فقیه معروف حنفی ابوبکر محمد بن احمد بن ابوسهل سرخسی متوفی در حدود ۴۹۰ است. اما در تراجمی که در باره وی نوشته اند اشاره بدان نکرده اند که تمایلی بتصوف داشته بوده باشد. از احمد خطیبی ذکر در جایی نیافتم تنها در طبقات حنفیه ذکر از محمد بن احمد بن عبدالله خطیبی جاد کی هست که از معاصران شیخ الاسلام برهان الدین علی بن ابوبکر مرغینانی حنفی متوفی در ۵۹۳ مواف معروف کتاب هدایه در فروع حنفیه بوده و وی در آن کتاب ذکر از او کرده است. چون این محمد بن احمد خطیبی در نیمه دوم قرن ششم می زیسته اگر مراد از احمد خطیبی سابق الذکر پدر او باشد در اواسط قرن ششم زیسته است و ممکنست از اصحاب احمد غزالی بوده باشد.

از مشایخ این سلسله کسانی که ذکرشان پیش ازین رفت بدین گونه اند: ابو سعید حسن بصری از تابعین متولد در سال ۲۱ و متوفی در پنجم رجب

چهارده

۱۱۰ - ابو محمد حبیب عجمی فارسی متوفی در بصره در ۱۵۶ - ابو سلیمان داود بن نصر طایی از شاگردان ابو حنیفه متوفی در بغداد در ۶۲ یا ۱۶۵ - ابو محفوظ معروف بن فیروزان علی کرخی متوفی در بغداد در سال ۲۰۰ - ابو بکر جعفر بن یونس یادلف بن جعفر شبلی اسروشنی بغدادی متولد در بغداد در ۲۷۴ و متوفی در ۳۳۴ - از محمد زجاج در جایی ذکر نیافتم و چون پیش از ابو بکر نساج و پس از شبلی متوفی در ۳۳۴ بوده پیدا است که در قرن چهارم می زیسته است.

گویا این طریقه را نخست بمناسبت نام مولانا جلال الدین «جلالیه» می گفته اند زیرا ابن بطوطه که در ثلث اول قرن هشتم بقونیه رفته است می گوید مردم سرزمین روم که پیروان او هستند خود را جلالیه می خوانند. امیر بدرالدین گهرتاش دژدار که از بزرگان دربار سلجوقیان روم بوده و در حدود ۶۰۶ در جنگ کشته شده است در قونیه مدرسه‌ای برای بهاء الدین ولد پدر مولانا و برای فرزندان وی ساخت که خانقاه این طریقه و مرکز تعلیمات ایشان شد و ظاهر آن همان جایست که هنوز در قونیه باقیست و مرقد مولانا و فرزندان او نیز در آنجاست.

این که اروپاییان باین طریقه درویشان چرخ زن و یار قصنده گفته اند بدان جهتست که در حال ذکر و سماع پای است خود را بر زمین استوار می کنند و بیانگ سازهای مختلف پیکر خویش را گرد آن می گردانند و دست افشانی می کنند. گفته اند ده این روش را مولانا خود بایشان تلقین کرده است. اشاره برقص و پایکوبی و دست افشانی در آثار متصوفه ایران چه پیش از مولانا و چه پس از وی کراراً آمده است. برخی آن را روادانسته و برخی رد کرده اند و در باره سماع نیز در آثار ایشان مباحث بسیار هست و بیشتر از مشایخ بزرگ آن را مباح دانسته و رسایل مستقل درین زمینه نوشته اند. بگفته سخاوی مورخ معروف در کتاب تبر المسبوك (ص ۲۲۰) در سال ۸۵۲ خلیفه فاطمی مصر فرمانی داده ورقص صوفیان را منع کرده است.

از تصاویری که از قدیم از مجلس پای کوبی و دست افشانی صوفیان قونیه

باقی مانده است و در آن‌ها جامه‌های بلند و کلاه‌های مخروطی سفید از نوع فینه بر سردارند پیدا است که این روش از قدیم در میان ایشان رایج شده است و شاید بزمان مولانا منتهی شود. مولانا نیز بارها در غزلیات خود دعوت برقص و پایکوبی و دست افشانی کرده است. افلاکی در مناقب العارفین بارها بمجالس سماع مولانا اشاره کرده و يك جا شرح جالبی درین زمینه دارد (۱) و می‌گوید: «منقولست که روزی در مدرسه مبارک معانی می‌فرمود گفت: حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید می‌فرماید: «ان انكر الاصوات لصوت الحمير»، از جمیع جانوران صوت زشت و مکروه را بدو منسوب کرده است. معلومست یاران را که چه معنی دارد. یاران سر نهادند و ملتمس بیان آن شدند. فرمود که: سایر حیوانات را مخصوص ناله درودی و تسبیحی هست که خالق و رازق خود بدان یاد می‌کنند، چنانکه حنین شتر و زیر شیر و انین نخجیر و طنین مگس و دوی زنبور و غیرهم و بر آسمان ملائکه و رو حانیون را تسبیحست و بنی آدم را تسبیح و تهلیل و انواع عبادات باطنی و بدنی، غیر از خر بیچاره که در وقت معین بانگ میکند. يك وقتی آرزوی جماع کند، دوم در وقتی که گرسنه شود... پس خردایمانده فرج و گلوست و هم چنان هر کسی که در جان او درد خدا و ناله عشقی نباشد و در سراوسودایی نبود، عندالله تعالی کمتر از خروست، اولئك کالا نعام بلهم اضل، نعوذ بالله منه،

دان که این نفس بهیمی تر خروست

زیر او بودن ازو ننکین ترست

گرندانی ره، هر آن چه خر بنخواست

عکس آن کن. خود بود آن راه راست

بعد از آن فرمود که: در زمان ماضی پادشاهی از پادشاهی دیگر بطریق امتحان سه گونه چیز درخواست کرد، که از آن سه چیز برتر نبود، یکی طعام بد، دوم نفس بد، سوم جانور بد. این پادشاه از طعامها پنیر فرستاد و از نفوس

بدغلام ارمنی فرستاد و از حیوانات خری فرستاد و در عنوان نامه این آیت را نشان کرد : «ان انكر الاصوات لصوت الحمير» . هم چنان منقول است که : روزی حضرت مولانا با جمیع یاران بسوی باغ چلبی حسام الدین می رفتند و آن روز خداوندگار بر خری سوار شده بود فرمود که : مرکب از آن صالحینست و چندین پیغمبران خرسواری کرده اند ، چنانکه شیث و عزیر و مسیح و حضرت رسول ما ، صلی الله علیه وسلم ،

خر برهنه بر نشین ، ای بو الفضول

خبر برهنه نی ، که را کب شد رسول

مگریار ربانی شهاب الدین ، گوینداو بر خری سوار شده بود . از ناگاه خر او بانگی بر کشید . شهاب الدین مذکور از سر غضب چند بار خر را بر سربزد . حضرت مولانا فرمود که : حیوان بیچاره را چراش می زنی ؛ برای آنکه بارت می کشد شکری نکنی ، که تو را کبی و او مر کوب تست و نعوذ بالله اگر برعکس بودی چه خواستی کردن ؛ حالیا بانگ او از دو حال بیرون نیست : یا برای گلوست ، یا برای فرج . درین کار جمیع خلق شریکند و پیوسته در کارند و تخم هوس را درین می کارند . پس همه را بر سر باید زدن و سرزنش کردن . همانا که شهاب الدین نادم گشته ، و فرود آمد و سم خر را بوسیده ، نوازش کرده .

درین که آنچه در مناقب العارفین درین زمینه آمده عقیده مولانا بوده است تردیدی نیست ، زیرا که در دفتر چهارم مثنوی (۱) همین مطالب را چنین سروده است :

خلق عالم را سه گونه آفرید
او فرشته است ، او نداند جز سجود
نور مطلق ، زنده از عشق خدا
همچو حیوان از علف در فریبی

در حدیث آمد که یزدان مجید
يك گره را جمله عقل و علم وجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
يك گره دیگر از دانش تهی

او نیند جز که اصطبل و علف
 این سوم هست آدمی زاد و بشر
 نیم خر خود مایل سفلی بود
 آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
 وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
 يك گره مستغرق مطلق شدند
 نقش آدم، ليك معنی جبرئیل
 از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
 قسم دیگر با بخران ملحق شدند
 وصف جبریلی دریشان بود رفت
 مرده گردد شخص کویجان شود
 زانکه جانی کوندارد هست پست
 او ز حیوانها فزونتر جان کند
 مکر و تلیسی که او داند تنید
 جامهای زر کشی را بافتن
 خرده کاریهای علم هندسه
 که تعلق با همین دنیاستش
 این همه علم بنای آخرست
 بهر استبقای حیوان چند روز
 علم راه و حق علم منزلش
 پس درین ترکیب حیوان لطیف
 نام «کالا نعام» کرد آن قوم را
 روح حیوانی ندارد غیر نوم
 یقظه آمد، نوم حیوانی نماند
 همچو حس آنکه خواب او را بود

از شقاوت غافلست و از شرف
 نیم او ز افروشته و نیمیش خر
 نیم دیگر مایل عقلی بود
 وین بشر بادو مخالف در عذاب
 آدمی شکلند و سه امت شدند
 همچو عیسی باملك ملحق شدند
 رسته از خشم و هوی و قال و قیل
 گویا از آدمی او خود نژاد
 خشم محض و شهوت مطلق شدند
 تنك بود آن خانه و آن وصف زفت
 خر شود چون جان او بی آن شود
 این سخن حقست و صوفی گفته است
 در جهان باريك کاریها کند
 آن ز حیوان دگر ناید پدید
 درها از قمر دریا یافتن
 یانجوم و علم طب و فلسفه
 ره بهفتم آسمان بر نیستش
 که عماد بود گاو و اشترست
 نام آن کردند این گیجان رموز
 صاحب دل داند آنرا، یا دلش
 آفرید و کرد با دانش الیف
 زانکه نسبت کو بیقظه نوم را؛
 حسهای منعکس دارند قوم
 انعکاس حس خود از لوح خواند
 چون شد او بیدار عکسیت نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین ترك او كن «لا احب الالفین»

زانکه استعداد تبدیل و نبرد بودش از پستی و آنرا فوت کرد
 باز حیوان را چو استعداد نیست عذر او اندر بهیمی روشنیست
 زو چو استعداد شد، کان رهبرست هر غذایی کو خورد مغز خرسست
 گربلا ذر خورد او افیون شود سگته و بی عقلیش افزون شود
 مانند يك قسم دگر اندر جهاد نیم حیوان ، نیم حی بارشاد

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش
 کرده چالیش اولش با آخرش

در مناقب العارفین حتی اشاره باین رفته است که مدت ذکر و سماع نباید بیش از یک ساعت باشد و در میان آن می توان وقفه ای قرارداد .

ذکر و سماع نه تنها در طریقه مولوی کاملاً رواج داشته است بلکه از آغاز در همه طرق تصوف ایران معمول بوده است . درین زمینه تنها صوفیه در کتابهای تصوف بحث نکرده اند بلکه بسیاری از فقهای مذهب شیعه و بیشتر دانشمندان اهل تسنن در کتابهای فقه ابواب خاصی درباره حلیت یا حرمت سماع دارند . از آن جمله امام حجة الاسلام غزالی در دو کتاب معروف خود احیاء علوم الدین و کیمیای سعادت درین زمینه بحث کرده و وی از جمله کسانیست که سماع را مباح دانسته است ، فقهای طریقه شافعی نیز همه با وی هم عقیده بوده اند .

برخی از مشایخ تصوف کتابها و رسایل مستقل درین زمینه نوشته اند چنانکه یکی از نخستین مؤلفان متصوف در ایران ابو عبدالرحمن محمد بن حسین ابن محمد بن موسی بن خالد بن سالم بن روایه بن سعید بن قبیصة بن سراقه از دی سلمی نیشابوری که در روز سه شنبه دهم جمادی الاخره ۳۲۵ ولادت یافته و در سوم شعبان ۴۱۲ در گذشته است رساله ای یا کتابی جداگانه درین زمینه نوشته است . ابو عبدالرحمن سلمی از بزرگان دانشمندان زمان خود بوده و مؤلفات فراوان در تفسیر

نوزده

وحدیث و تصوف داشته است و معروف ترین آنها کتاب طبقات الصوفیه است که قدیم ترین کتاب درین زمینه است و احوال و اقوال مشایخ بزرگ را در آن گرد آورده و عارف مشهور عبدالله انصاری مطالب آنرا در مواظظ خود تقریر کرده و آنرا بزبان هروی گرد آورده اند و سپس عبدالرحمن جامی آنرا بزبان دری نقل کرده که همان کتاب معروف نفحات الانس من حضرات القدس باشد. در میان آثار ابو عبدالرحمن سلمی کتابی ذکر کرده اند بعنوان کتاب السماع، و پیداست که از زمان وی در پایان قرن چهارم و آغاز قرن پنجم این موضوع سماع در میان بزرگان تصوف ایران مورد بحث بوده است.

در زبان فارسی کتاب جالب جامعی درین زمینه هست بنام ازالة القناع عن وجوه السماع معروف بنغمه عشاق تالیف یکی از مشایخ متاخر هند محمد نور الله بن محمد مقیم عبدالغفوری اعظم پوری حنفی چشتی صابری قدوسی از مشایخ طریقه چشتی هندوستان که در ۱۲۴۴ قمری بیابان رسانیده و در لکنهو در ۱۳۲۰ - ۱۹۰۲ چاپ شده است. درین کتاب همه مطالبی را که درین زمینه وارد است از سیرت رسول و خلفا و صحابه و فتاوی پیشوایان چهار گانه مذهب تسنن و مشایخ دین شیعه و فقهای معروف که درین زمینه بحث کرده و حکم بحلیت و اباحت سماع داده اند گره آورده است. دلایل کسانی که سماع را مباح دانسته اند چه از فقها و چه از پیشوایان تصوف باندازه ای استوارست که مخالفان تنها بعناد برخاسته اند و نتوانسته اند آنها را رد بکنند. ناچار مخالفان اباحت سماع همواره کسانی بوده اند که بقشری بودن معروف گشته اند.

از متاخران صوفیه ایران حاج زین العابدین تمکین شروانی مؤلف معروف در کتاب بستان السیاحه (ص ۴۷۴ - ۴۸۰) شرح جامعی بعنوان «در بیان تحسین صوت حسن و حرمت غنا و فرق میانه غنا و صوت حسن» دارد و در آن همه فتاوی و عقاید پیشوایان شیعه را آورده است. درین زمینه تقریباً همه بیرخی از آیات و احادیث و روایات استشهاد کرده و از آنها دلایلی برای اباحت و حلیت سماع استخراج کرده اند و گاهی مباحث ایشان بسیار جالب افتاده است.

در کتابهای فراوان که بفارسی و تازی در مقامات و سیرت و ملفوظات بزرگان تصوف چه در ایران و چه در هند نوشته‌اند تقریباً همه جا ذکر از مجالس سماع این بزرگان هست و گاهی مطالب بسیار جالب آورده‌اند از آن جمله گاهی گفته‌اند که برخی از مشایخ چند روز پی در پی در حال سماع بوده‌اند چنانکه در باره خواجه قدوة الدین ابوالاحمد بن فرسناغه حسینی چشتی معروف بابو احمد ابدال پیشوای معروف طریقه چشتی در گذشته در غره جمادی الاولی ۳۵۵ نوشته‌اند که يك بار «تاهفت روز متواتر سماع شنید» وقت نماز قوالان را بازداشتی و نماز ادا کردی و باز در سماع شدی» (۱)

مرحوم حاج نایب‌الصدر معصوم علی شیرازی نیز در کتاب بسیار جالب طرایق الحقایق (ج ۱ ص ۲۳۹ - ۲۵۰) شرح مبسوطی در باره غنا و ذکر دارد و همه اقوال مخالف و موافق را کاملاً گرد آورده است.

بزبان تازی نیز کتابهای مستقل در باره سماع هست از جمله کتاب ایضاح الدلالات فی سماع الآلات تألیف عبدالغنی بن اسمعیل بن عبدالغنی نابلسی متولد در ۱۰۵۰ و متوفی در ۱۱۴۳ شاعر متصوف معروف سوریه.

اشعاری که بزرگان مشایخ تصوف بزبان فارسی سروده‌اند مخصوصاً غزلیات و رباعیاتشان را در مجالس ذکر و سماع می‌خوانده‌اند و اغلب تغنی می‌کرده‌اند چنانکه بدخواهان ابوسعید ابوالخیر این کار را وسیله‌ای برای آزار رساندن بوی قرار داده و بدر بار محمود غزنوی شکوه برده‌اند و محمود فقهای عصر را مأمور رسیدگی باین کار کرده است. از غزلیات مولانا جلال الدین برمی‌آید که بیشتر آنها را برای پای کوبی و دست افشانی سروده است زیرا که بیشتر آنها اوزان مسدس و مثنوی و حالت مقطع ضربی دارد و بسیاری از آنها را تقطیع کرده‌است تا آهنگ پای کوبی و دست افشانی را نشان دهد.

از آنچه در مناقب العارفین هست چنین برمی‌آید که پیروان طریقه مولوی

(۱) سیر الاقطاب تألیف الهدایه چشتی عثمانی - چاپ لکنهو ۱۳۳۱ - ۱۹۱۳

بیست و یک

با طرق دیگر تصوف که با ایشان معاصر و مجاور بوده‌اند چندان رابطه‌ای نداشته‌اند زیرا که نامی از قادیان یعنی پیروان عبد القادر گیلانی که در آن زمان در عراق و سوریه بسیار بوده‌اند نیست و احترامی که صوفیه آن عصر بمحیی الدین ابن العربی داشته‌اند نیز در آن منعکس نشده‌است و حتی جایی که ذکر می‌در آن کتاب از ابو العباس احمد بن علی رفاعی پیشوای معروف طریقه رفاعی متولد در محرم ۵۰۰ یا رجب ۵۱۲ در ناحیه بصره و متوفی در ۲۲ جمادی الاخره ۵۷۸ در ناحیه واسط آمده‌است خرده گیریهایی درباره‌اش دیده می‌شود. در همین کتاب چنین آمده‌است که حاجی بکتاش ولی بن سلطان ابراهیم بن موسی متولد در ۶۴۶ و متوفی در ۶۹۷ مؤسسه طریقه بکتاشی که در آسیای صغیر و ترکیه و مصر پیروان بسیار دارد وقتی کسی را نزد مولویان فرستاده و از طریقه ایشان پرسشهایی کرده‌است تا از آن پیروی کند. اما در زمان‌های بعد رقابت و گاهی نیز دشمنی بکتاشیان با مولویان در آسیای صغیر و ترکیه آشکارست و در تاریخ مکرر بدان اشاره کرده‌اند.

ف. و. هسلوک خاورشناس انگلیسی در کتابی که بعنوان «عیسویت و اسلام در زمان سلاطین» (۱) تألیف کرده و مرادش از سلاطین پادشاهان عثمانیست ثابت کرده‌است که در شهر قونیه در زمانی که طریقه مولوی در آن پدید آمد نصاری نفوذ بسیار داشته‌اند و به همین جهت طریقه مولوی توجهی بتعلیمات حکمت یونانی که نصاری آن سرزمین انتشار میداده‌اند داشته‌است. نکته جالبی که وی بدان متوجه شده اینست که در مسجدی که سابقاً کلیسای سن آمفیلاو کیوس (۲) در قونیه بوده‌است جایگاهی بوده که آنرا قبر افلاطون میدانسته‌اند و مسلمانان آن شهر بدان احترام می‌کرده‌اند و حدس زده‌است که شاید مولویان مؤسس این طریقه این اندیشه را نیرو داده‌اند تا مسلمانان و ترسایان آن شهر اشتراک عقیده‌ای

F. W. Hasluck - Christianity and Islam under the Sultans-۱

Oxford 1929, vol. II. p. 370s.

St. Amphilochius - ۲

باهم داشته باشند. حتی وی در بقعه‌ای که مرقد مولانا جلال‌الدین در آن هست دیده است که چگونه پیروان هر دو مذهب در بزرگداشت وی انبازند. عقیده دیگر وی درین کتاب که در پذیرفتن آن تردیدست اینست که پادشاهان سلجوقی روم مولانا جلال‌الدین را تشویق کرده‌اند مسلك مشترك فاسفی در میان مسلمانان و نصاری آن سرزمین فراهم کند. تنها نکته‌ای که اندکی با این حدس سازگار است اینست که در مناقب العارفین چندین بار باین نکته اشاره رفته است که چون مولانا در مجالس ذکر و سماع موسیقی و رقص را مجاز میدانسته است فقیهان روزگار این کار را ناپسند داشته‌اند و سماع و موسیقی را تقلیدی از مراسم دینی نصاری دانسته‌اند. نکته دیگری که در میان هست اینست که در زمانهای نزدیک بما که دولت عثمانی حکم کشتار ارمنیان را در آسیای صغیر داده است مولویان آن سرزمین ارمنیان را پناه داده و مانع از کشتار ایشان شده‌اند. اما این رفتار منحصر بپیروان طریقه مولوی نبوده است و همه متصوفه ایران در هر فرقه‌ای تصوف را بالاتر از هر دین و مذهب دانسته و پیروان ادیان و مذاهب مختلف را از هر جهت یکسان شمرده اند و برای هیچ فرقه‌ای برتری نسبت بفرقه دیگر قایل نبوده‌اند.

افلاکی در مناقب العارفین انتشار طریقه مولوی را نتیجه کوششهای بهاء‌الدین سلطان ولد و مبلغانی که وی بآسیای صغیر فرستاده دانسته است. بهاء‌الدین سلطان ولد خود در ولدنامه (۱) این معنی را تایید کرده و در جایی که سخن از نشستن بجای پدر می‌کند می‌گوید:

بر سر تخت رفت بی پای	در جهانی که نیستش جایی
بی‌قدم رفت جان بسوی قدم	بی وجود بشر بشهر عدم
گشت غواص در چنان دریا	بدر آورد طرفه گوهرها
بر مریدان نثار کرد آن را	زندگی داد جان و ایمان را
خلق حیران شدند و گفتند این	که: زهی قطب پادشاه گزین!
آن چه در عمرها شود حاصل	ز اولیای گزیده واصل

هردمی می برد مرید از او
گشت راه نهان ازو پیدا
مدت هفت سال گفت اسرار
شرق تا غرب رفت آوازه
مشکلاتی که بسته بود گشاد
دشمنان جمله دوستان گشتند
خشم یوسف برفت از اخوان
آنچه یوسف نکرد، کرد این آن
خلق رازنده کرد از نو باز
برده از پیش سرها بر داشت
فجفج افتاد در همه شیخان
دورها خیره مانده در دورش
کفر او بر فزود بر ایمان
کژیش خوب همچو ابرویست
از همه در گذشت و می جوشد
چون جزو نیست پس چه جویانست
بی نشان می رود ز راه درون
تا که گردان شد دست چرخ کبود
خاص خاص خداست از آزال
قال و حالش ز جمله افزونست
این چنین قال را چه باشد حال ؟
تا بدانی که : حال او ز قدم
آنچه حق گفت باوی اندر سر
نشود حاصل آن بسعی و جهاد
داد بی حد عطا مریدان را

می شود در جهان فرید از او
جاهلان را همی کند دانا
بر سر تربت پدر بسیار
که شد آیین حق ز نو تازه
این چنین تحفه هیچ شیخ نداد
از سر خشم و کینه بگذشتند
خشم را گشت این بزخم بیان
خشم را برد از دل یاران
در دل جمله کاشت صدق و نیاز
علم عشق بر هوا افراشت
کین چه مستیست وین چه علم و بیان ؟
خوشتراز راحتست هر جورش
صورتش بهتر از هزاران جان
بهتر از راستی ازین رویست
کرچه پیشست بیش می کوشد
دروصال از چه روی پویانست ؟
نیست آنجا خود اندرون و برون
غیر او را چنین مقام نبود
هیچ کس را نبوده این اجلال
حالا پیش قال او دونست
کن قیاس و دو چشم دل می مال
بدفزون تر ز رهروان بقدم
نرسد کس بدان، ز طاعت و بر
خیره در کار های او اوتساد
پرز انوار کرد هر جان را

همه بردند بی شمار عطا
زان عطا، گر کنون نیند آگاه
عاقبت آگاه و خیر شوند
از کبیر و صغیر و پیرو فتی
گرچه شان از کرم نمود این شاه
در علو بر تر از اثیر شوند

جای دیگر (۱) باز در باره خویشان میگوید:

چون که بنشست بر مقام پدر
کمترینی که بد بعقل حقیر
بی عدد مرد و زن مرید شدند
خلفا ساخت در طریق پدر
زانکه از دوراهالی هر شهر
مانده بودند در وطن ناکام
خویش و فرزند گشته مانعشان
واجب آمد کزین طرف هر جا
تا نمانند تشنگان لقا
خلفا پر شدند اندر روم
روم چه؟ بل همه جهان پر شد
نور این خود گرفت عالم را
همه گشتند مقتدا بسزا
همه گشتند لعل ازین خورشید
ره بریدند جمله چون مردان
تا نبشتیم بهر شان شجره
همه صادق شدند، چون فاروق
هر یکی را جدا مرید شدند
هر کسان دید، دان که مارا دید
بتن ار چه نموده ایم جدا
داد با هر یکی دینۀ زر
گشت فرزانه و علیم و خیر
همه اندر هنر فرید شدند
کرد در هر مقام یک سرور
همه بودند تشنه این نهر
همچو مرغان بسته اندر دام
این طرف آمدن نبود امکان
برود یک خلیفه ای از ما
خشک و بی آب از چنین دریا
تا نماند کسی ز ما محروم
قطره ای جمله زین عمان در شد
دید این هر که دارد آن دم را
هر یکی شیخ و پیشوا بسزا
همه را از خدا رسید نوید
همه برخاستند از تن و جان
باغشان داد بی عدد ثمره
صیت ایشان گذشت از عیوق
خلق بسیار مستفید شدند
زانکه جمله یکیم در توحید
جان جمله یکیست در دوسرا

تو بجان درنگر، گذر از تن
بنشانندیم هر طرف نایب
زانکه نایب بود بجای منوب

اندکی پس از آن (۱) درین زمینه میگوید :

گرچه بد والدش قوی مشهور
همه او را از جان مرید بدند
اولیا را، که والدش بگزید
بعد والد شد از ولد پیدا
شرحشان کرد ازدل و از جان
يك دمی کرد شرح طاعتشان
يك دمی شرح حال جانیشان
هر یکی را، کرامتش چون بود؟
هر یکی را چه شکل صحبت بود؟
هر یکی را چگونه بود ارشاد؟
حاصل، احوال جمله را يك يك
همه از نو مرید و بنده شدند
همه را گشت بی گمان معلوم
شده است از ولد کنون پیدا
که ندارند در جمال نظیر
قربشان بود از اولیا پنهان
جمله اولیا حبیب بدند
همه مظهر بدند یزدان را
همه شان دستگیر خلق بدند

تا که گردد یکی ما روشن
تا نمانند ازین عطا خایب
هست همچون مناب نایب خوب

بند او همچو شمس دین مستور
تا یمان ولد مرید شدند
نی ز تقلید، بل ز غایت دید
که چسان داشتند کار و کیا؟
بر ملا، تاشنید پیر و جوان
يك دمی عزلت و قناعتشان
يك دم از حالت نهانیشان
در نماز استقامتش چون بود؟
هر یکی را از حق چه رتبت بود؟
هر یکی را چه نوع بخشش و داد؟
بنمود و رهید خلق از شك
همه بودند مرده، زنده شدند
که نبود این سر آن زمان مفهوم
حال ایشان بنزد پیر و فقی
پیش ایشان کبیر گشته صغیر
زانکه نامد چو هر سه دود و جهان
خاصگی حق و قریب بدند
همه جان داده خلق بی جان را
همه بی جسم روح محض شدند

شده اند این زمان چو حق پنهان

کس ازیشان نداده هیچ نشان

چنانکه پیش ازین گذشت در زمان ابن بطوطه طریقه مولوی در خارج از قونیه در شهرهای دیگر آسیای صغیر هم پیروان داشته است .

برخی از تاریخ نویسان آل عثمان این نکته را که معلوم نیست تا چه اندازه درست باشد آورده اند که یکی از درویشان مولوی در بولایر نزدیک آدرنه در ۷۵۹ تا جی بسلیمان پسر اورخان سلطان عثمان بخشید . اما هنگامی که مراد اول در ۷۸۸ شهر قونیه را گرفته است در آثار تاریخ نویسان آن دوره ذکری از مولویان آن شهر نیست و معلوم نیست بدیشان چه گذشته است . برعکس در سال ۸۳۸ که سلطان مراد دوم بامردم قونیه اختلاف داشته است میانجی درین کار مولانا حمزه از بازماندگان مولانا جلال الدین بوده که از بزرگان زمان خود بشمار می رفته است . وی بار دیگر در ۸۴۶ در میان مردم شهر و در بار عثمانی میانجی گری کرده است .

در ۹۲۲ سلطان سلیم اول هنگامی که با ایران جنگ می کرده چون از شهر قونیه گذشته بتحریرک شیخ الاسلام در بار خود دستور داده است «مولوی خانه» قونیه را ویران کنند و هر چند که حکم نقض آن راداده است پیدا است که در بار عثمانی در آن زمان با طریقه مولوی سازگار نبوده است .

در پایان قرن دهم برعکس در بار عثمانی رعایت این طریقه رami کرده است چنانکه در سال ۹۶۱ یکی از اعیان دربار عثمانی سید علی قپودان بقونیه رفته و در آنجا مرقد بهاء الدین ولدو مولانا جلال الدین و بهاء الدین سلطان ولد را زیارت کرده است و در آن زمان دستگاه مولویان رونق بسیار داشته است . در سال ۱۰۴۴ سلطان مراد چهارم خراج شهر قونیه را بچلپی که پیشوای مولویان بوده بخشیده است .

نخستین بار که اروپاییان بخانه قونیه رفته و ذکر از «درویشان رقصنده» کرده اند در زمان سلطان ابراهیم آل عثمان از ۱۰۴۹ تا ۱۰۵۷ است . در آن زمان گذشته از قونیه عده کثیر از درویشان مولوی در استان بول هم بوده اند چنانکه یکی از مسافران اروپایی سه «مولوی خانه» درجه اول و یک «تکیه» درجه دوم در

بیست و هفت

استانبول و اطراف آن دیده است. گذشته از آن هفت مولوی خانه درجه اول در قونیه و مانسره و قراحصار و کنیه و لوی و روسه و یکی هم در بحاریه در مصر بوده است. در میان مولوی خا های درجه دوم مولوی خانه شمس تبریزی در قونیه و مولوی خانهای مدینه و دمشق و اورشلیم معروف تر بوده اند.

دیگری از مسافران اروپایی ذکر از تکیه مولویان در کانه در جزیره اقریطس کرده که در حدود سال ۱۲۹۷ قمری تاسیس شده است و بجز آن مولویان در قرامان و رمله و تاتار (در تسالیه) و تمپیو (تمپه) و از میر و سلاویک (سالونیک) و در جزیره قبرس نیز مرکز داشته اند. بدین گونه در سراسر فلمرو امپراتوری عثمانی خانقاه های مولویان دایر بوده است.

پس از انقراض آل عثمان و استقرار حکومت جمهوری در ترکیه امروز دولت جدید دستگاه مولویان را در قونیه در هم نور دید و حکمی در تاریخ چهارم سپتامبر ۱۹۲۵ (۱۳ شهریور ما ۱۳۰۴) انتشار یافته است که بموجب آن همه تکیه ها و خانقاه های صوفیه و از آن جمله مولوی خانها را بستند و کتابخانه مولوی خانه قونیه را بموزه آن شهر بردند.

ظاهراً در سال ۱۰۵۸ در دربار عثمانی معمول شده بود که هر پادشاهی بسلطنت منی نشست شیخ مولویان می بایست شمشیری بکمر او ببندد و چنان می نماید که این اصول تا اواخر دوره سلطنت آل عثمان برقرار بوده است. گویا هنگامی که پادشاهان آل عثمان خواسته اند دسته معروف ینی چریان را که در سپاه ایشان مزاحم بودند خلع سلاح کنند چون ینی چریان بیشتر پیرو طریقه بکتاشی بوده اند و بکتاشیان بامولویان رقابت و دشمنی داشته اند دربار عثمانی مولویان را برای ناتوان کردن بکتاشیان نیرو داده است و شاید ایشان را در برابر اتباع غیر مسلمان خود هم تقویت کرده باشد. در اواخر دوره خلافت آل عثمان عبدالعزیز و محمد رشاد از پیروان طریقه مولوی بوده اند. در ۱۳۰۹ قمری سلطان عبدالحمید نزدیک هزار لیره عثمانی در تعمیر خانقاه مولانا در قونیه خرج کرده است.

برخی از مسافران اروپایی که بتکیه‌ها و خانقاه مولویان در ترکیه رفته‌اند اطلاعات جالبی درباره لباسها و عادات و رسوم ایشان بدست آورده‌اند. کلاهی بر سر می گذاشتند که بآن «سکه» می گفتند، خرقه بلند بی آستینی می پوشیدند که بآن «تنوره» می گفتند، روی آن کلیجه‌ای آستین دار بنام «دسته گل»، کمربندی داشتند بنام «الف لام بند» و خرقه‌ای بهمین نام که بردوش می انداختند. در خانقاه شهر لاکاش در جزیره قبرس قبای کبودی در برداشتند و روی آن کلیجه‌ای که سبز پررنگ بود می پوشیدند.

در خانقاه قونیه در مجالس ذکر و سماع شش ساز می نواختند یعنی نی، بر بطل، طبل، دایره و دهل. گاهی يك نوع سنجی می زدند که بآن «هلیله» و بزبان عامیانه «زل» بکسرزا می گفتند. گاهی نیز تنهانی و کمانچه و دهل می زده‌اند. در مناقب العارفین در شرح وقایع زمان مولانا جلال الدین مکرر ذکر ازنی و کمانچه و دایره (دف) رفته است.

ماهی دو بار مجالس ذکر و سماع داشته‌اند و پس از نماز آدینه مجلس تشکیل می داده‌اند. در استانبول که مولویان تکیه‌های متعدد داشته‌اند مجالس سماع بیشتر بوده است تا از تکیه‌های دیگر مردم بآنجا بیایند.

مرشد کل رادر زمانهای اخیر بیشتر «خنکار» می نامیدند و پیداست که این کلمه تحریف عامیانه لفظ «خداوندگار» فارسیست که در همه اسناد این طریقه درباره مولانا هم بکار برده‌اند. در ضمن بوی «حضرت پیر» و «چلبی ملا» و «عزیز افندی» هم خطاب می کرده‌اند. تا سال ۱۲۸۸ شمسی سلسله نسب این طریقه بچهل تن می رسیده است که در مسند ارشاد جانشین يك دیگر شده بودند. پس از مرشد کل که در قونیه بود پیشوای خانقاه مانیه بر دیگران برتری داشت. مرشد کل در قونیه هفت تن معاون داشته و يك منشی داشته است که باو «وکیل» می گفته‌اند.

ورود بحلقه مولویان مراسم و آیین خاصی داشته است. می بایست تا هزار و يك روز کارهای پست را انجام دهند و این مدت را بچند چله تقسیم میکردند.

بیست و نه

پس از هزار و یکروز جامه مخصوص این طریقه را بایشان می پوشایند، هر یک را در حجره ای جامی دادند و ریاضت هایی برای او تعیین می کردند و می بایست منتظر موقعی بشوند که «حلولی» دریشان پیدا شود و این حالت پس از ذکر و سماع ورقص و ریاضت پیش می آمد.

مرحوم حاج نایب الصدر معصوم علی شاه شیرازی در کتاب بسیار ممتع و استادانه خود طرائق الحقایق (۱) برین مطالبی که مسافران اروپایی روایت کرده اند مطالب دیگری افزوده است بدین گونه: «سلسله مولویه تا کنون در روم و شام و مصر و عرب و جزایر بحر الروم و دیار ایل و قرم و عراق عرب جاری و معمولست و در نزد خردو کلان و اعیان و دانا و نادان و حاجب و سلطان مقبولست و لباس خاص مخصوص درویشان آن سلسله است و تاج نمربی در زبر سر گذارند و مشایخ ایشان عمامه ای نیز بر آن تاج بندند و ذکر و فکر و مراقبه و اوراد و سماع و حلقه و ذکر جلی در میان ایشان متداولست و در آن هنگام نی و دف می زنند و در آن سلسله قانونست که چون خواهد کسی در آن طریقه در آید باید هزار و یکروز خدمت نماید برین موجب: چهل روز خدمت چهار پایان کند و چهل یوم کناسی فقرا نماید و چهل یوم آب کشی و چهل یوم فراشی و چهل یوم هیزم کشی و چهل یوم طبابخی و چهل یوم حوایج از بازار آورد و چهل یوم خدمات مجلس درویشان و چهل یوم نظارت نماید، بدین نسق تا مدت مقرره تمام شود و اگر چنانچه یکروز از آن خدمت ناقص گردد باید که خدمت را از سر گیرد و چون تمام کند آن کس را غسل توبه دهند و کسوة از سر کار خانقاه پوشانند و تلقین اسم جلاله برو کنند و حجره جهت آسایش و عبادت بوی دهند و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند و آن کس بر آن قانون و قاعده مشغول شود، تا آنکه صفایی در باطن او ظاهر گردد».

طهران ۸ شهریور ماه ۱۳۳۸

سعید نفیسی

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

بسم الله الرحمن الرحيم

غزلیات

۱

نور خدا گشت پر، صفا و صحن و سرا
ساقی جان با قدح داد بمجلس فرح
بحر در آمد بجوش، زود گشا چشم و گوش
آن شه و سلطان دید، بزم ابد گسترید
جوشش رحمت بین، پس منشین پیش شین
انده ما نیست گشت قهر و جفا در گذشت
شاه شدم بعد ازین، بر فلکم نه تو زین
گر نه که شاهنشهم، گر نه که رشک مهم
شرح مکن ای ولد، علم لدنی بید

گر تو عدوئی برو، ورتو حبیبی بیا
مرده از وزنده گشت درد همه شد صفا
از می رحمت بنوش، همچو چمن از صبا
داد عطای جدید هم نروهم ماده را
خمر خور از شاه دین، وز چه کفران بر آ
هست ازین پس ازو، شادی و لطف و وفا
پخته بخورای گزین، خام ترش را مخوا
از چه بگویم شهان خواسته نان چون گدا
طفل ز علمست دور، درس دهش از هجا

۲

تینغ کشید از نیام آن شه دلجوی ما
جمله شهان سر بسر، زو نبرند هیچ سر
گشت بیات آب آن، کش خم تن شد مکان
نیست امان در جهان، جان خود از وی جهان
سوز و بلا سورما، ظلمت غم نور ما
ما ز جهان فارغیم، از دل و جان فارغیم
ای ولد از والدت، آمد خوش واردت

تا کشد آن را که رو، ناورد او سوی ما
غیر سری کش دو چشم، پر شود از روی ما
تازه بماند آب او، کامد در جوی ما
چهره مایین و بس، سرمکش از کوی ما
رنج بود گنج ما، دردش داروی ما
گر ره ما میروی، گیر زما خوی ما
کز همه عالم پیر، تا رسدت بوی ما

۳

همره تو چون شدیم ، می رو بر پای ما
گرچه بیابی تویار ، درخور خود صدهزار
بهر تو مائیم زار ، در غم تو جان سپار
میکنده درد دست تست ، جان و جهان مست تست
بی تو بگمراهی ایم ، بی تو همه ساهی ایم
بی تو چو اغیار دل ، با تو چو صند یار دل
گفت که جمله ردیت ، کوردلان و بدیت
غیر مسیح و ملک ، می نرود بر فلک
گفت ولد را خدا ، هیچ مجو غیر را

۲۰

۲۵

۴

گشت جهان پر ز شور از شرر و شورما
هرده و هر شهر ازین ، ناله کنان و حزین
حادثه ها شد روان ، بر همه اهل زمان
تا تبریز و مرند ، تا باجند و خجند
دان که بود ز اختران ، سعد کهان و مهان
ماه و خور و اختران ، جمله بهم در قران
نیز بدان این یقین ، ای حیوان زمین
گردش استارها ، باشد از آن پیشوا
چون دل مردان حق ، باشد اندر قلق
تا که نشد مرد حق ، خسته از انکار خلق
هین هله ای مردمان ، بهر خداهان و هان
هر که برو زد عصا ، دان که بزد بر خدا
مظهر حق جسم اوست مگر در نقش و پوست
نی شد فرعون غرق ، از پی موسی در آب
نی ز پی لوط راد (۱) ، رفت جهانی بیاد
نی که مسیح از جهود ، فاش سقطهاش نمود
چونکه محمد جفا ، دید زهر ناسزا

۳۰

۳۵

۴۰

طفل تو نیم ای پدر ، سرمکش از رای ما
زان همه يك را مگیر ، ای شه بر جای ما
این همه هست آشکار ، در سرو سیمای ما
ساقی جان پست تست ، عشق تو میهای ما
وز تو مه و ماهی ایم ، ای درو دریای ما
بی تو بود خار دل ، ای گل بویای ما
مقبل و مقبول ما ، آمد بینای ما
غیر کلیمی ندید ، سینه سینای ما
تا پیری هر نفس ، خلعت از اعطای ما

جنگ فتاد و کشش در همه اقلیمها
بی دل و جان کرده گم ، از غم سردست و پا
آمده اندر فغان شاه و امیر و گدا
جمله ازین در گزند ، چین و ختا
دان که رسد ز آسمان ، سوی زمین هر بلا
آمد از ان اختران ، این همه درد و عنا
حاکم بر ماه و خور ، باشد مرد خدا
زانکه رسد زان جهان هر دم در دودوا
نیست شود هستها ، گردد عالم فنا
مسخ و خرابی نشد ، نامد قحط و وبا
تا نکنید از خری ، عیسی جان را جفا
زانکه خدا زان ولی ، نیست بعید و جدا
زانکه در آن پوست دوست ، دارد پیوسته جا
نی پشه از خلیل ، زد سر نمرود را
نی ز پی نوح شد ، آب زمین بر هوا
تشنه خورش شدند ، برد حقش بر سما
ریخت خدا خونشان ، هر طرفی بر ملا

تا که جهان شد پدید، بی حد و عدای فرید
هر که نشدای ولد، عاشق مرد احد

بود چنین صد بلا، دشمن حق را جزا
دان که بود دوزخی، دایم در دوسرا

۵

ز خواب خوش هله بیدار شو سحر یارا
ز بامداد سبک ناشتا و صافی و پاک
چو دیو و نفس عدوند و مانع راهند
کشیم سوی جهان بقا بفضل خدا
نهمیم بزم صفا و بساقیان گوئیم
بچشم ظاهر منگر بروی یار صفا
بصورت بشری او فرشته است یقین
اگر چه خود تن او کشتی است بردریا
ورا ز زنده دلان پرس تا بگویندت
که او چگونه ز خود در خدا سفر بگزید
که او چگونه چو دریا هزار موج بزد
که او چگونه ز خود دید باغ جنت را
ز بعد آنکه ز شه یافت گنج بی رنجی
بدادمی بتو من يك نشان ز عالم او
ولد مگوی ز تبریز و شاه شمس الدین

۴۵ که بعد ازین همه شاد است روز و شب ما را
خویریم همچو ملایك شراب او حی را
ره خدای گزینیم رغم اعدا را
گروه کور ضعیف بمانده بر جا را
کنید از می ما مست پیر و برنا را
۵۰ ز مردگان مشمر از حماقت احیا را
ز چشم من بنگر آن عزیز بینا را
درون کشتی او بین هزار دریا را
که چون برسد ز پستی طریق بالا را
که او چگونه چو خور کرد لعل خارا را
۵۵ که او چگونه گهر کرد در صدف ما را
که او چگونه ز خود کرد هر تماشا را
چه نوع داد بهر بی نوا عطاها را
ولی چه سود که گم کرده ام سروپا را
مدار عرضه بنادان رموز دانا را

۶

هر آنکسی که به بیند رخ چنان کس را
کسی که پوشد شالی زدست شیخ محق
ندیم هر که شود کیقتو و بساقیدو
ز بخت هر که همایون شد و هما را دید
کسی که گشت، زبانش فصیح از یزدان
چو پیشوای جهان گشت و شد امام صفوف (۱)
هر آن دلی که گذشت او زرنك و نقش و زبو
در آن زمان که خورم می، مرا مگوی که بس

۶۰ کجا پذیرد او هر گدا و هر خس را
يك جوی نخرد صد نیج و اطلس را
نجوید او ارس و طشتمور و ثمرس را
کجا گزیند نمرود و آژ کر کس را
کجا پذیرد گاه مقال، اخرس را
۶۵ بود ز جهل اگر جوید او صف پس را
بحبه نخرد خانه مقرنس را
از آن که مست نداند ذذوق می بس را

ولد بران سوی مردان برس در آن فردان ز فارسان چو گذشتی بجوی افرس را

۷

یا یا که توئی بجر عشق و شوق و صفا
یا یا که شدی بر فلک امیر ملک
یا یا که چو تو نیست در جهان دیگر
یا یا که چو تو نیست هیچ معشوقی
یا یا و مراده شراب از کف خود
یا یا که شراب خدا نظر بخشد
یا یا و منه مشک را به پیش جعل

۷۰

۷۵

یا یا که ترا برگزید شاه بقا
یا یا که گذشتی ز چرخ و عرش و خلا
یا یا که توئی فرد در خلا و ملا
یا یا که نداری درین جهان همتا
که باز گردد پیر کهن ز نو برنا
بده بده می جانی که دل شود بینا
ولد تو نیز منه در دهان سگ حلوا

۸

منم منم که بدیدم جمال جان پیدا
هزار صورت بیچون بدیدم اندر جان
جهان سخت لطیفم درین جهان پنهان
مثال من تو نیابی میان انس و ملک
مثالم از تو نیابی بدان که من باشم
یکم مبین که هزاران هزار بیشم من
ز جیب هر ولی دان که سرکنم بیرون
بهر نبی و ولی همه چنین گفته
گمان و دعوی جمله بدست راست یقین
سوار شمع و چراغم مثال شعله نور
اگر چه از زرسازی ظروف گوناگون
مگر کسی که نداند نقود را از خری
ولد دژ از مکش راز را و کوته کن

۸۰

۸۵

چو کرد سرمه عشقش دو دیده را بینا
مرا مجوی در اینجا که هستم (۱) از بی جا
روانه همچو که جانم درون ارض و سما
نبوده است و نباشد مرا کسی همتا
بصورت دگری آمدم برون عمدا
مجوی حد و کناری شمار حسن مرا
که هر که بیند گوید نبود مثل و را
که بی نظیری و بی مثل در جمال و صفا
از آنکه آن همه من بوده ام در آن تنها
دوئی مبین که همیشه یکیست نور خدا
کسبش نقره نخواند ز ظرفها بخود آ
بهای هر يك را او کند ز جهل جدا
که این بگفت نگنجد جز این رهی شما (۲)

۹

یا یا بنشین پهلوی من ای شیدا
یا و دست بدستم بده ، که مستم
منم که قطره بخرم فتاده دور ز موج

۹۰

چو هر دو غرقه عشقیم و مایه سودا
بیر ز لطف مرا ، راست پیش مولانا
مرا چو سیل روانی بیرسوی دریا

اگرچه این خرجسم بخت زیر زمین
 شراب در ده امروز وهوش من بستان
 در آن زمان که شوم مست باده عشقش
 چو آفتاب بناگاه سرزند ز فلک
 زمانه چون شب تار و عقول اختر وار (۱)
 همه بجای خودند اندر آن فلک تابان
 اگر چه اختر تابان شود ز عجز نهان
 ولد چو یافت دودیده ز حضرت یزدان

بکش تو عیسی جان را بر آسمان بالا
 مثال خیکم پسر کن از آن می گیرا
 نه دی بماند پیشم نه غصه فردا
 نه بدر ماند و نی نجم و نی اثر زسها
 چو آفتاب بر آید شوند جمله فنا
 اگر چه از نظر تو شدند نا پیدا
 ز آفتاب رسد هر دمش هزار عطا
 شبش شدست چو روز و نماند غیر خدا

۱۰

چشم مرا چشم مرا ، داد ز نو نور خدا

نور عجب کز نظرش ، سر زد دریای صفا
 آنچه شنید این گوشم ، دید دو چشم و هوشم
 چیز دگر گشتم ازو ، رفت ز من جهل و عما
 مرده بدم زنده شدم ، زنده پاینده شدم
 رنج شفا گشت کنون ، درد دلم جمله دوا
 شاخ بدم برگ بدم ، مستعد مرگ بدم
 فصل بهارم پس اذین ، خوش بوزم همچو صبا
 بودم محتاج کسان ، طالب نان همچو خسان
 چونکه مرا کرد غنی ، دست گشایم بعبا
 روح قدس بنده او ، چرخ و زمین زنده او
 گوهر دریای ورا ، در دو جهان نیست بها
 اوست چو جان در تن حی ، اوست چو خون در رگ پی
 جان و جهان روشن ازو ، آگه شو چشم گشا
 جنبش تو هست ازو ، جان و دلت مست ازو
 چون پرا زوئی تو چرا ، غیر شماری خود را
 شاه بقائی ز ازل ، گنج عطائی ز ازل
 از چه بهر کوی و دری ، لابه کنائی چو گدا

خویشتن ای دوست بدان، لعلی یاسنگ مهان
 توده خاکی ز زمین، یا گهری زان دریا
 نی تو همینی و همان نیست درین هیچ گمان
 نیم تو از صحن زمین، نیم تو از سقف سما
 نیم تو بیگانه او، نیم تو همخانه او
 هردو ازو گردد يك، جور شود عین وفا
 مست از اکسیر احد، نقد شود زر ابد
 گر بگدازد نفسی، جسم ترا نار ولا
 نار تنت نور شود، گوهر گنجور شود
 چشمه اسرار شوی، چشم تو گردد بینا
 بس کن ازین گفت **ولد**، بنگر در روی احد
 چون شکر شکر رسد، در دهنش گیرو بخا

۱۱۰

۱۱

مست خدامست خدا، هرچه کند هست روا
 گردد ازومس تو زر، سنگ دلت لعل و گهر
 همچو بهاری رخ او، زندگی از پاسخ او
 عشق چو دریای شرر، تن چو صدف جان چو گهر
 هستی تن را منگر، مستی جان را بنگر
 سینه صافم چو فلك، عرش درو پر زملك
 گنج ترا رنج مرا، نیش مرا نوش ترا
 تابرسی در فرحم، باده بنوش از قدحم
 می خوربی کام و دهن، بی سرو پا دست بزن
 گر ز قدح مست شدی، و ز فرح از دست شدی
 چند کنی شرح **ولد**، هر نفس اسرار احد

هست صواب آنچه کند در ره او نیست خطا
 قطره هر روح شود، از نظرش چون دریا
 تازه ازو صحن زمین، روشن ازو سقف سما
 این صدف درد مرا در وصالست دوا
 مجلس دل هر نفسی، هست برون از دوسرا
 ليك درین عشق و طلب، رفت ذلم سوی خلا
 زانکه زرنج است و بلادولت و اقبال و عطا
 زهد رها کن نفسی، پیش چنین رند خدا
 گاه طلب گوشتن گاه طرب ترللا
 شرح فنون کن ز جنون، شور فکن در عقلا
 آینه نه زیر نمد، روی درون را منما

۱۱۵

۱۲۰

۱۲۵

۱۲

راه ترا راه ترا، بست غرضهای هوا
 در گذر از آرزو غرض، همچو هما پر بهوا
 از تن خر بگذر هین، کوست برسته ز زمین
 عیسی جان را بگزین، کو نبرد جز بسما

صد چو زمین صد چو سما، نیست جوی از درما

بهر یکی قطره ممان، زان گهر و زان دریا

عاشق بر رنج بیا، عاقل با گنج میا

زانکه بود عاشق را، دایم از درد دوا

درد بود رهبر جان، درد بیخشد درمان

۱۳۰

چون نبود درد بدان، مرده چو سنگی و گیا

هر دل بی درد یقین، هست نجس چون سرگین

هیچ مگو با وی ازین، دست بشو از خارا

همچو جعل روز و شبان، در حدش بین غلطان

مرگ وی از مشگ بود، پشگ ده آن بدخورا

ای دل فرخنده بدان، خنگ تو درد دست بران

خود چه بود کون و مکان، در گذر از عرش و خلا

هست خلازان سوی تن، باز ره از خویش چومن

چونکه گذشتی ز خلا، روی نماید شه ما

پیش بود از همه او پیش بود همچو که هو

۱۳۵

او بود و جمله هم او، دارد از خویش نوا

قطب جهانست یقین، آنکه شدش حال چنین

جمله از نور برند، از شه و از میرو گدا

سینه او خانه حق، خوانده ز حق درس و سبق

گشته میسر او را، جمله علوم اسما

خیز ولد عشق گزین، جز رخ معشوق مبین

زانکه ترا گفت بیا، والد تو سوی خدا

۱۳

جان و جهان، جان و جهان روی نما روی نما

جلوه کنان جلوه کنان، ای شه پیدا و نهان

شاهد هر جان و دلی، پاک ازین آب و گلی

طالب و مطلوب توئی، راغب و مرغوب توئی

حل تو کن این مشکل ما، زنگ زده از دل ما

باز سر آغاز کنم، جنگ ترا ساز کنم

۱۴۰

یکنفسی یکنفسی، از پس پرده بدر آ

در نظرم گرد روان، بی حجب ارض و سما

ماه مه جزء و تو کلی، از تو شود دل بینا

یوسف و یعقوب توئی، گفته بخود و اسفا

زود بفتاح ولا، قفل درون را بگشا

سوی تو پرواز کنم، بال زنان همچو هما

دو رخ را آب ز من زوضه کنم نار و لا (۱)
 در همه عالم نکنم ، مستی و شور و غوغا
 بر همه خلقتان جهان ، حسن ترا ، شوق مرا
 تا شود از من که و مه ، بی قدح و می شیدا
 وقت شد ای دلبر من ، تا کنم آنرا پیدا
 نار بدم نور شوم ، سیر کنم بی سرو پا
 در صف رندان می کش باده صرف گیرا

آنچه نکرد دست کسی ، خواهم من کرد بسی
 نور بازواج دهم ، نار در اشباح ز من
 قصد سفر دارم جان ، تا کنم ای دوست عیان
 قلعه و شهری نهلم غافل از اسرار دلم
 هر چه بد اندر سر من ، درد دل چون آذر من
 عاشق مشهور شوم ، مایه هر شور شوم
 خیز برو فاش **ولد** ، سوی خرابات ابد

۱۴۵

۱۵۰

۱۴

راه گشا راه گشا ، کامد آن شاه بقا
 مطرب ما دف بزن ، در نی امروز بدم
 آمد آن میر طرب ، لشکر غم گشت زبون
 تخت دل آن ملکست ، دیو نشسته است برو
 دیو نهد بار ز سر ، پست شود خاک صفت
 مهر و اسد همزه او ، انجم جان اسپه او
 رزم منه بزم بنه ، ساقی جان باده بده
 تربه و هم مدرسه را ، کرد عمارت (۲) ز کرم
 هست از و هر نفسم ، تربیت و لطف و نعم
 باد خدا ناصر او ، حامی او هادی او
 کرد دعا جان **ولد** رو بسما سوی احد

۱۵۵

۱۶۰

۱۵

مژده شنو مژده شنو ، کان شه ما کان شه ما
 بهر پدر شه پیسر ، داد دهی صدقه سر
 شاه بزرگست و گزین ، همت عالیش بین
 گوهر پاکش زدرون تافته چون ماه برون
 خیرش مقبول شده ، روحش مصقول شده
 ملک جهان بین چون ، برتر ازین چرخ نگون
 دید **ولد** دوش و را ، بد ز خدا جوش و را

۱۶۵

کرد کرم کرد کرم ، داد عطا داد عطا
 گفته و را شیخ : زهی یار و مرید بسزا
 در کرمش خیره شده ، هم شه و هم میرو گدا
 کفش در جود و عطا ، هست چو کان و دریا
 حق بدهد صد عوضش زین پس در هر دوسرا
 داد و را کن فیکون از کرم خویش خدا
 گرچه که بود او بزمین ، رفت سرش سوی سما

۱۶

غلغله بین غلغله بین ، بردروایوان وسرا
 غلغله چون گشت قوی، آمد عیسی بنوی
 اهل زمان پیرو جوان، زنده ز عشقندبدان
 چرخ زنان رقص کنان جمله دوانندوروان
 روح چو آبست ویراو، نقش جهان همچو زره
 بخرچومو جی بزند جمله جهان آب شود
 از تن خاک کی بگذر، حسن جهان را منگر
 مرهم این ریش بکن هم گذر از خویش بکن
 همچو ولد بی دل و جان ۲ در گذر از کون و مکان

۱۷۰ غلغله را می شنوند ، اهل زمین اهل سما
 چند بهر سوی دوی، درد ترا دوست دوا (۱)
 جغد صفت بوده کنون، اژدم او گشته هما
 در پی عشاق توهم ، دیر ممان زود بیا
 صورت هستی چو کفی، بر سر این بحر صفا
 ۱۷۵ مرغ که آبی نبود، غرقه شود در دریا
 نا نشوی غرقه یم ، گاه اجل چون جهلا
 ترك كم و بیش بکن، بی سرو پامست در آ
 نا شودت نقد عیان ، وصل شه بی همتا

۱۷

چون همه مکری وریا، روتوا ازین بزم (۳) صفا
 عیسی جان شد بفلک ، لشکراو گشت ملك
 ذریعارست دلم ، گرچه بتن زاب و گلم (۴)
 لفظ شکر نیست شکر ، غره مشو زین بگذر
 حال به از قال ترا ، عمر به از مال ترا
 نوح زمانست یقین آنکه شدش حال چنین
 جنس بجنس آید دان ، از ملك و از حیوان
 میل تو با چیست ببین ، بی شك آنی تو یقین
 کیست رفیقت بجهان ، خویش همان چیز بدان
 ای خنك آنکس که ورا ، میل بود سوی خدا
 گفت فلک هر که ورا ، نیست درین ره سرما

۱۸۰ فصل بهارست چو دی بایخ و با برف میا
 ماند خرتن بزمین ، در طلب کاه و گیا
 پیش چنین لعل و گهر قدر نباشد شبه را
 گیر شکر در دهنت بیش ز گفتار ملا
 در گذر از گفت تهی (۵)، مست شو از خمر خدا
 بر سر کشتیش نشین ، باز ره از خوف و بلا
 ۱۸۵ همره عنقا نشود ، در دو جهان جز عنقا
 بنگر خود را که چئی ، زاغی یا باز و هما
 چونکه تواوئی همگی ، زو نشوی هیچ جدا
 بر در پر رحمت او ، مست دود بی سر و پا
 در دو جهان عمر ورا ، ضایع می دان و هبا

۱۸

من بر یایم بخدا ، هر طرفی صد چو ترا
 هستم من مغز جهان ، زانم ازین جمله نهان
 نقش مرا نیست بر خان ، نی لب و نی کام و دهان
 چون می در خم تنم ، هر نفسی جوش کنم

۱۹۰ گرچه چو عیسی پیری ، بر سر این سقف سما
 در گذر از قشر مهان ، مست شو از جام صفا
 جای مرا نیست مکان ، همچو که جانم بی جا
 در طلب گوهر خود ، موج زنان چون دریا

نسخه ل : (۱) چون شد از او درد دوا (۲) از دل و جان (۳) دور شو از بزم
 (۴) گرچه در این آب و گلم (۵) بگذر ازین گفت تهی

یگذر ازین نقش چگل ساده بوز همچو صبا
عشق بیازای سره تو ، همچو محمد بخدا
مست شواز داده حق ، بی سرو پارقص در آ
گفت درین کوش مرا ، ترللا ترللا
روچوشهان در ره دین ، بی دل و جان بی سرو پا
بهر خدا تا نخوری ، هیچ جز این نقل بقا
نورفشان بر همگان ، زنده کن این عالم را

روح گزین جسم بهل پابکش ای دل تو ز گل
امرد چون دیو بود ، خوبی زن دیو بود
چونکه توئی زاده حق ، نوش ز جان باده حق
والد من دوش مرا ، داشت در آغوش مرا
عشق شو و عشق گزین ، عاقل و هشیار مشین
جز رخ ما را منگر جز ره ما را مسپر
خیز و لد باده بخور ، از دل خود همچو که خور

۱۹۵

۲۰۰

۱۹

همچو مسیحا خرتن ، هل بزمین ، رو بسما
خانه هستی است سقر ، زود ز هستی بدر آ
با خودی خود منشین ، تا که نشینی بخدا
نقل کن از ملک فنا ، سوی فلکهای بقا
بر نسق عهد قدم ، میخور از ان قوت و عطا
نی که منم خالقتان ، پاس بدارید مرا
نی که در آغوش بدی ، دایم در وصل و لقا
از چه شدی ناخوش و بد ، همچو که خار خرما
وانچه زمن بود ترا ، مملکت و کار و کیا
بی سرو بی پای روان ، بی ذهن و لب گویا
گرچه که این شعر و غزل ، ذکر و نماز است و دعا

یار نکو روی بیا ، در صف مردان خدا (۱)
زین تن خاکی بگذر ، پاک شواز وصف بشر
عاشقی و عشق گزین ، جز رخ دلدار مبین
بگذر ازین نقش جهان ، بنگر در سر نهان
هست ترا بخشش حق ، هر دم ازو گیر سبق
هر دم گوید بشما ، خالق کای خلق هلا
از چه فراموش شدم ؟ بی تو دمی چون نبدم
تی ز منی زاده بین ، همچو که طاعات ز دین
یاد کن آن عهد مرا ، آن شکر و شهد مرا
همچو ملک پاک بدی ، عاشق و چالاک بدی
گفت و لد وقت عمل ، بس کن ازین گفت غزل (۲)

۲۰۵

۲۱۰

۲۰

زهر و را قهر و را ، نوش چو قند و حلوا
پیش تو یکسان گردد ، نیش جفا نوش وفا
جنت پر حور شود ، دوزخ سوخته ترا
مار ترا یار شود ، لطف شود قهر و بلا
زانکه ترا کشته بود ، باد و با همچو صبا
زهر شود شهد ترا ، خار تو گردد خرما
گشت ترا یار و معین ، دایم در هر دو سرا

هر چه کند با تو خدا ، هیچ مگو چون و چرا
رنج چه شیرین شودت ، تیغ فنا کی بردت
حال تو چون این گردد ، مس تو زرین گردد
آتش تو نور شود ، ماتم تو سور شود
از همه پرسی تو خبر ، هیچ بود رنج دگر
بر تو شود رنج دوا ، بر دگران گنج عنا
خاصه صلاح حق و دین ، آن سر شیخان گزین

۲۱۵

خوان کرم گسترد او، داد می از جام و کدو
هست عطایش چودهده، دایم و بی حد و عدد
کعبه شیخان چوشداو، قبله یاران چوشداو
دید **ولد** روی ورا، گشت محب خوی ورا

زیر درخت و لب جو، جمع بیاران صفا
شاه و غنی ام می دان، چونکه مرا زوست عطا
قوت افزود یقین، در فقرا نور خدا
خواهد کردن پس ازین، یادش هر دم بدعا

۲۱

رفت زما آن من و ما، روح شد اندر بی جا
جان تو نور بست بلند، آمده در پستی تن
جسم تو خارست بدان، روح تو خرمای جنان
آنکه چود یوست و چودد، خانه درین ارض کند
آنکه بود نور احد، کی نگردد در قد و خد
وانکه بجز حق نگردد، اوره شیطان سپرد
گرچه بود هر دو هوس، زنده زجان و ز نفس
این بخورد نور شود، وان بخورد دور شود
عشق خدا زنده کند، عشق جهان مرده کند
باقی این گفته شود، در سخن سفته شود
شعر بود ز کر خورش، حیرت و مستی خوردن
ذکر بود چون طاعت زاید از و صد راحت
در گذر از شعر **ولد**، کامد در جلوه احد

قطره دل گشت کنون، موج زان چون دریا
دامن آن نور مهل، باز برو بر بالا
بگذر ازین خار و بخور، بی دهنی زان خرما
وانکه ملک زاده بود، تازد بر سقف سما
نور خدا خود نکند، روی بجز سوی خدا
ظلمت محضست دلش، نور مخوان جان ورا
لیک یکیشان مشمر، چون رهشان هست جدا
مرده نگردد زنده، کور نگردد بینا
راه بقا گیر و برو، چند روی سوی فنا
وقت سماعت خمش، صبر گزین تا فردا
چونکه رسید آن شکرش پر کن لنجان و بغا
لیک کجا آنکه شوی مست زمند کور کجا
محو شدن قسم تو شد، نظم از آن شعرا

۲۲

راه نوی راه نوی، هست مرا هست مرا
همچو مسیحا و ملک، هستم بالای فلک
آنچه کسنی را نشد آن، از ملک و از انسان
و ضل مرا اذا غطا، راحت و صد گنج و نوا
بودم آنجا همه جان، بی پرو بالای پران
تا برهائیم همه را، زین چه و زندان فنا
نیست بسود ملک بقا، هست بسود دار فنا
بخر سخن مانند نهان، گرچه ز جسم چو کمان
گفت **ولد** مرد خدا، شاه بود در دوسرا

با خبرم دوست، مبین، مست مرا مست مرا
گر نه بلیسی منگر، پست مرا پست مرا
داد ز فضل یزدان، دست مرا دست مرا
گرچه که نیش هجران، خست مرا خست مرا
بهر شما حق اینجا، بست مرا بست مرا
حکمت حق کرد درین، شست مرا شست مرا
نیست شوم تا نبود، هست مرا هست مرا
تیر سخن سوی شما، جست مرا جست مرا
وانکه شود بنده تن، لست مرا لست مرا

۲۳

۲۴۵

جان جهان جان جهان (۱) روی نما روی نما

جان مرا بخش تو جان ، روی نما روی نما

هست تهم زنده زجان ، جان زتو زنده است بدان

عمر دهش جاویدان ، روی نما روی نما

جمله جهان مهمانت ، روز و شبان برخوانت

گفته ترا هر مهمان ، روی نما روی نما

جمله غلامان درت ، محتشم از مال و ذرت

نعره زنان کای سلطان ، روی نما روی نما

ملك جهان گر بدهی ، عاشق خود را وشهی

گوید یزارم از آن ، زوی نما روی نما

آنکه رخس زرد بود ، وزتو پر از درد بود

۲۵۰

جز تو نخواهد درمان ، روی نما روی نما

بی تو ورا باغ ارم ، گر چه بود پر ز نعم

هست یقین چون زندان ، روی نما روی نما

کیست بگو از که و مه ؟ کش نبود عشق توبه

از دل و از جان گویان ، روی نما روی نما

ای ولد از خویش برآ ، رو سوی بی جای زجا

گوی ز جان نی ز زبان ، روی نما روی نما

۲۴

۲۵۵

چند ترا جویم من ، رو بنما رو بنما

دایم هر شام وسحر ، نالم با دیده تر

گشتم بیمار ز تو ، در غم بسیار زتو

پر شد مغزم بویت ، در هوس آن رویت

یوسف حسنی تو بدان (۳) پرهنت صورت جان

گفت که خود رامی شو ، زانکه نه پاك و نكو

گفت زچو گان قدر ، همچو که گوشو همه سر

۲۶۰

در پی تو پویم من ، رو بنما رو بنما (۲)

نعره زنان گویم من ، رو بنما رو بنما

لاغر چون مویم من ، رو بنما رو بنما

چون زتو می رویم من ، رو بنما رو بنما

چونکه ترا پویم من ، رو بنما رو بنما

خویش چو می شویم من ، رو بنما رو بنما

تاچوروان پویم من (۴) ، رو بنما رو بنما

(۱) نسخ : جان جهان ، جان و جهان (۲) نسخه ل در تمام ایات : رخ بنما رخ بنما .

(۳) نسخه : یوسف حسنی بجهان (۴) نسخه : پیش تو چون گویم من

طوی ترا ای خاقان ، هست عطا بی پایان
گفت حسام حق و دین، ای ولد این خانه گزین (۱)

۴۵

نیست دوتی نیست دوتی ، در ره ما در ره ما
آمد بینا احمد ، داد خبر کوست احد
شاه که فرد است واحد ، دارد در صنع عدد
عشق احد جاه بود ، لفظ عدد چاه بود
چند دین طاس جهان ، کعب زنی پنج و یکان
برد بود يك یقین، هست غرض زان عدد این
گندم ما گردد نان ، وین تن ما گردد جان
چشم اگر گریان شد، ورج گرم بریان شد
آب منم زیر کهی ، هستم در ابر مهی
گفت ولد در ره جان ، گشتم بی پای دوان

دارد از نور درون ، لشکر بی حد مه ما
گفت که حق کعب بمن، هست نهان اسپه ما
در عددش بنگر احد ، تا نشود گم شه ما
عشق احد را بگزین ، تا نفتی در چه ما
چونکه برم نرد ز تو ، يك شود آ خرده ما
بس تو همین بین و همین، چونکه شدی آ گه ما
چونکه در ان خرمن حق، باك شود از که ما
بنگر در جان نفسی ، تا شنوی قهقه ما
شادی و صد سوری بین ، زیر غم و انده ما
چون شه شمس حق و دین ، داد نشان ره ما

۴۶

در ره حق پرده ما ، نیست بجز هستی ما
بهر خدا ساقی ما ، هین سرخم را بگشا
باده بود قوت ما ، مستی ما دولت ما
پر شده ام از سودا ، يك نفسی روی نما
گفت ولد سرعجب ، بی دهن و کام و دولب

هستی مارا نبرد ، جز می و جز مستی ما
باده بگردان بقدرح ، پر کن (۲) آن دستی ما
لطف ببخش از می جان ، تا ببرد کستی ما
بهر خدا از بالا ، بنگر در پستی ما
نیست چو گشتیم ز خود ، گشت خدا هستی ما

۴۷

ناله جمع رنودیم مهیا ، درده امروز صلا
کاسه بخور کوزه بکش ، تاهمه افیم زپا (۳)
سیمبر اخر چو زر ، درده هر شام و سحر
بهر من خسته جگر ، مطرب بنواز نوا
مجلس عشاق ازل ، هست مزین بحلل
نیست در آن عیش خلل ، کان بود از راح ولا

(۱) نسخه ل : ای ولد از خانه مرو (۲) نسخه : پر بکن (۳) نسخه : تا همه گردیم فنا

رفت بهانه پس ازین ، تاز تو بی تازی وزین
 سوی مه و چرخ برین ، طالب حق شو یارا
 گرچه بدی پشه بیا ، تا که شوی باز و هما
 صید کنی مرغ عجب ، هر نفسی همچو که ما
 دوزخ بهر کفره ، جنت بهر برره
 راحت عاشق نبود ، نبی ز خوشی نی زبلا
 کست زمردان که خورد، باده و برعرش پرد؟
 در نظرش جلوه کند ، آن شه و سلطان بقا
 باده و را یار شود ، مونس و دلدار شود
 گردد چون ماه و چو خور، گرچه بود کم زسها
 خوبی مردان خدا ، هست خفی از اعمی
 وز همه خلکان جهان ، مانده نهان در دو سرا
 جمله ذرات جهان ، گشته ز عشقم گردان (۱)
 هست زهر ذره مرا ، دولت و صد کار و کیا
 همچو ولد نوش قدح ، تا که کند جوش فرح
 و ز سر مستی بفکن در همه عالم غوغا

۲۸۵

۴۸

توبه نو کرد دلم ، از بد و از نیک شها
 رسته ز کبریم و ز کین ، جسته ز کفریم و ز دین
 علم و عمل را چه کنم ، حرص و امل را چه کنم
 هر چه که شد کشف مرا ، از حکم و ذوق و صفا
 بد ز بدی نوبه کند ، توبه ز نیکیست مرا
 از همه خشک و تر من . نیست جز او در بر من
 بحر کرم شد پیدا ، گشت مهم پرده گشا

۲۹۰

۲۹۵

۴۹

از سوی روزن شه ما ، آمد و بنمود لقا
 ترک مکن وصل مرا ، از چه هجران بدر آ
 خوش سوی گلزار بقا ، عزم کن و زود بیا
 بی دهن و کام و زبان ، گفت مرا زود بیا
 چون ز ثریا بده ، میل مکن سوی ثری
 چرخ و زمین است فنا ، بگذر از آن سوی من آ

هستی توهست زمن ، زین چمنی ای گلشن
طالب بحری و ترا ، بحر از آن شد جویا
از چه درین دام جهان ، بسته هردانه شدی
مرگ نبیند بجهان ، هر که زما زنده شود
هر که روان شد سوی ما ، یکدم ساکن نشود
در صف مردان صفا ، هر که بشمشیر ولا
در حرم عشق رود ، محرم معشوق شود
صورت والد زجهان ، رفت و ازو ماند ولد

۳۰

راه گشا راه گشا ، کامد آن یار صفا
همچو بهاری بقدم ، آمده از کتم عدم
از ازل او بود زما ، همچو کز آتش گرما
گرچه فتد نور زخورد ، بر سر هر خانه و در
عشق چو خورشید بین ، تافته بر آن و برین
گرچه بود خانه دو صد ، پرچو شد از نور احد
هم تو درین خانه بدان ، در گذرا ز بی خبران
ای يك خود را دو مبین ، غیر یکی را مگزین
نور خدا زاده شدی ، بی نروبی ماده شدی
از بر او آمده بسته بخود چون شده
هر نفسی بحر صفا گوید از مهر ترا
ای خنك آن قطره که او ، آورد در دریا رو
قطره او نهر شود ، خانه او شهر شود
اول يك نور بدی ، و آخر يك نور شوی
گفت انا الحق یکی ، چونکه گذشت اوزشکی
و آن دگری گفت که در ، جبه من هیچ بشر
دعوت ایشان بشنو در پی ایشان می رو
ز اب وئی پرچو سبو ، گوهر خود جوی نکو
بس کن ازین لفظ ولد ، در گذرا ز حرف بعد

قطره دریای منی ، گرچه چو سیلی پویا
هم سوی آن بحر دواي قطره که گردی دریا
چونکه بود چا کر تو ، کون و مکان ارض و سما
هیچ زیانی نکند ، آنکه برد سود زما
زنده و جاوید شود ، وارهد از مرگ و فنا
او سر خود را ببرد ، گردد شاه دوسرا
یاده خورد از کف حق ، دایم با جمع و صفا
قطره او مغتنم است ، از چه بد او بحر بقا

محرم جان گشت کنون ، مخزن دل را بگشا
تا بوزد باد خوشش ، بر گل تره همچو صبا
هر دو بهم يك دل و جان ، بی حجب این من و ما
دایم در نور نگر ، منگر در صحن و سرا
روشن ازو گشته ، چنین سینه هر پیروفتی
يك بود آن نور همه ، چون نگری در صحرا
نور همه هست یکی ، نیست دوئی در بی جا
چون نه زخا کی و شرر ، چون نه ز آبی و هوا
این طرف افتاده شدی ، باز برو سوی خدا
قطره آن یم بده ، باز برو در دریا
بهر چه ای قطره من ، دور شدی زود بیا
پشت به بیگانه کند ، بهر یگانه دانا
کوزه تن را بهلد ، آید در بحر بقا
از چه میان در شده ، ای يك صد چیز جدا
مست میان خلقان ، حق شده ام من تنها
نیست درو غیر خدا ، مشنوا این را برپا
زانکه ازان نور پری ، چشم گشایین خود را
در صدف جسم ممان ، تار سدت وصل و لقا
محو شوا ز عشق اخذ ، بیخود در عشق در آ

۳۱

لشگر ما لشگر ما ، لشگر عرشت و سما

ما چومه و لشگر ما ، بر عدد نجم و سها

قوت این لشگر دین ، نیست ز چرخ وزمین

جمله عقولند و بود ، قوت ایشان ز خدا

نوبت پنجم ز ملک ، بشنو بر هفت فلک

بی دف و بی طبل و علم ، بی دهل و بی سرنا

نوبت ما دولت ما ، هم بزمین هم بسما

دبدبه ماست کنون ، دایم در هر دو سرا

ای شده در چاه حزن ، دست بهر جای مزین

۳۳۰

داد ز من خواه که تا ، گیرم من دست ترا

منگر در صورت من ، در گذر از دام ز من

زانکه بزیر که تن ، هست نهانی دریا

منگر در پیه بصر ، بنگر در نور نظر

چون سپه روشن او ، زد علم اندر صحرا

نورش از آن پیه نهان ، رفت و گذشت از کیوان

بر که و دشتت روان ، پای نهاده هرچا

نور چو دریا بنگر در گهر دیده سر

همچو کسه در جان بشر ، جمله علوم اسما

می رود آواز و سخن ، در دلت از راه اذن

۳۳۵

هر نفسی صوت عجب ، از که و از مه پیدا

نی که به بینی و دهن ، ای پسر خوب ذقن

بوی کشی از گل تر ، طعم چشی از حلوا

گر یث ازین پنج هست ، شرح کنم حس مست

گردد از اکسیرم زر ، گرچه بود آن خارا

پنج حس ظاهر تو ، پنج حس باطن تو

هریک خود باغ دگر ، دارد در خویش جدا

هر حس تو باغ دگر ، هم بصور هم بآثر

بر مثل آب و شرد ، بر مثل خاک و هسوا

واصل شوی بخود تو، از خود روی بخود تو
نی غم خلد چو خارت، نی دی بی بهارت
تلخی تمام رفته، دریای شهد گشته
گفتی ولد تو اکنون، وصف جمال بیچون

۴۴

دیدي چومن توشیخی، در شهر فاش و پیدا
هر کش دهد سلامی، گوید بگیر جامی
گوید منم طریقت، هم منزل حقیقت
هم اختریم و هم مه، هم بنده ایم و هم شه
سازم ز خاک حوری، زایم ز سنگ نوری
هر دم یکی جهانی، پیدا کنم ز کانی (۱)
از هر کینه فکری، بینی تو نقش بکری
نی باغ وقصر و ایوان، نی کشتزار و بوستان
چون فکر شد منقش، دیدی و را خوش و کش
از علم خلق رسته، ترکیب باغ و پشته
از علم من لدنی، زاده جهان کلی
چون جزو از کل آمد، هر چه جزو زاید
آدم منم تو بنگر، منگر بتقش پیکر
خواهی ز جوی می کش، خواهی ز مشک آبش
بگذر ولد ز تن رو، همچون پدر تو جان شو

۴۵

ای دیده ورهمی بین، حق را تها و پیدا
بر بحر تشنه منشین، بر گنج کدیه مگزین
چون صنع اوست عالم، از دیو و جن و آدم
نی شخص را گزینی، چون صنعتش بینی
چون زو سخن شنیدی آنرا کزو بدیدی
از قول و فعل انسان، چون دیدنش شد آسان
از هر چه حق نمودت، اندر زیان و سودت

(۱) نسخه ل: پیداکنم ز «جانی»

در جنت جمالت، دایم کنی تماشا
زان خمر بی خمارت، مجلس شود مصفا
در وصال سفته، ملک ابد مهیا
کردی روان ز عشقش، اشعار خوب غرا

۵۲۰

گشته حریف باده، با جمع پیر و برنا
مستش کند رهاند، از بند سیم و کالا
جز ماتو هر چه جوئی، خامیست و جهل و سودا
در بزم ما همی کش، میهای صرف گیرا
از من برند مایه، هم اولیا هم اعدا
انگیزم از درونها، افکار خوب زیبا
پشت شود مصور دوری کنی تماشا
بودند فکر اول، چون باقی سخنها
زین سان بدان جهان را، گر خانه است و صحرا
وز علم حق جهانی، چون ارض و چرخ و خضرا
وز علم عقل جزوی، زاده نقوش اشیا
از کل بدان همیشه، ای عاقل توانا
از من بجو برادر، جمله علوم اسما
نبود درین دو چیزی، جز آب صاف تنها
جز آن جمال منگر گر عاشقی و بینا

۵۲۵

۵۳۰

۵۳۵

۵۴۰

چون اوست جمله هستی، در نقش زیر و بالا
بی رنج گنج بر، هین سیراب شو ز دریا
از صنع رو بصانع، چشمان روح بگشا
گوئی که عالمست او، بگزیده است و والا
آن نیست صورت او، معنی اوست یارا
زین سان بین خدا را گر زیر کی ودانا
بنمودن خودست آن، او را بین تو تنها

- لطف بهار و حسنش ، چون در نظر نیامد
هم نیز حسن یزدان ، بیچون بودهمی دان
تا زین ورا بدانی ، وز وی جدا نمایی
اندر زمین همی بین ، خلقی ز کفر و ازدین
ذکر خدای بشنو ، پیدا بگوش و می رو
گویند از آن اوئیم ، او آب و ما سبوئیم
از بو بروی می رو ، وز نم بجوی می رو
بو چشم و نور بخشد ، دل را سرور بخشد
بویست رهبر تو ، بویست در خور تو
بر بوی می روای دل ، کز بودی بمنزل
این بوی عین دیدست ، از ضعف نا پدیدست
بگشا واد توره را ، بنما جمال شه را
- ۵۴۵
۵۵۰
- بنمود حسن خود را در نقش برگ گلها
بنمود صنع خود را ، اندر نقوش اشیا
می بین ورا همیشه ، در طفل و پیر و برنا
خلقی دگر عجیتر ، بالای چرخ خضرا
از باد و خاک و آتش ، وز آب ای توانا
در ما بین خدا را ، گر عاشقی و جویا
هردم بهوی می رو ، مانده مسیحا
نه از بوی یوسف ای جان ، یعقوب گشت پینا
اینسو چو بوی بیشست ، واپس مرو تو پیش آ (۱)
مگذار راه بورا ، بویست جذب مولا
چون بوی گشت افزون ، نامی دگر نه آن را
با آنکه پای دارد ، با آنکه نیست اعمی (۲)

۴۶

- آن شاه (۳) کو بعالم ، آمد نهان و پیدا
حسنش چو نوبهاری ، عالم مثال باغی
لطف و صفای گلشن ، از نوبهار باشد
هست این جهان چو جسمی ، در وی چو جان کریمی
در دل نگر که بینی هر لحظه آسمانی
بینی که با فتوحم ، در عشرت صبوحم
مستغرق و صالم ، باقی و بی زوالسم
هرسو بسی دویدم ، پیدا بد او ندیدم
در لا تو چند تازی ، تا کی بنفی سازی
در عشق ذوالجلالی ، گر دیده را بمالی
اول واد شنیدی ، آخر نمود و دیدی
- ۵۵۵
۵۶۰
۵۶۵
- او جان این جهانست ، از زیر تاییالا (۴)
لطف جمال او را در باغ کن تماشا
وز داد روح گردد ، رخسار جسم زیبا
می بین درو رخ جان ، گر آگهی و بینا
بر وی هزار زهره ، مجموع چون ثریا
در شرب راح روحم ، بر آسمان اعلا
نی چون تو در خیالم ، کآری بشك تمنا (۵)
هم عاقبت رسیدم ، مقصود شد مهیا
پیش آگر اهل رازی ، اثبات شو درالا
بینی عیان که آنی (۶) ، هم گوهری و دریا
روزی که شب ندارد بیرون زدی و فردا

۴۷

- آن ماه (۷) کو بعالم ، آمد نهان و پیدا
او جان این جهانست ، از زیر تاییالا

(۱) نسخه ل : واپس مرو به پیش آ (۲) نسخه ل : بگشا واد توره را با آنکه دارد او پا بنما جمال شه را با آنکه نیست اعمی (۳) نسخه : آن ماه (۴) نسخه ل : در نقش زیر و بالا (۵) یعنی در خیالی که تمنای خود راه شك و با داشتن یقین برآری (۶) نسخه : بینی تو این که آنی (۷) نسخه ل : آن شاه

از صبح حق همی خور، پندیر نور چون خور
از خود بجوی خود را، ای در صدف چو گوهر
شد قونیه چو جنت، پر حور ازین عنایت
هست این نشان رحمت بنمود رخ سعادت
بنگر حسام دین را، نزد ولد تو مهمان
ما را ازو بجوئید، ما را ازو بیوئید

۴۸

مؤمنان را خواند اخوان در کلام خود خدا
جنگ باشد کار دیو و صلح کردار ملک
روحهای پاک را این صلح آمیزد بهم
جمله یک گردید بی غش تا بهم بحری شوید
ذره های خاک اگر باهم نگشتندی یکی
صد هزاران همچین در نیک و بد بنگریین
در ظروف و در حروف و در سقف و در صفوف
جمله اجزا اند گشته جمع اندر همدگر (۲)
هست بی حد این نظایر گریه گویم روز و شب
چون زجمع خاکها آمد چنین بنیادها
تا نگردد جمع لشگر کی بری کاری بسر
الجماعه رحمه زین فرمود آن شاه رسل (۴)
ای ولد باجمع خلقان صلح می کن هر زمان

۴۹

ای پسر در بزم رندان نوش کن این جام را
تا که در هستی مقینی جمله نقشی جمله نام
بام خانه چون حجابست از شعاع آفتاب
چادر کن جسم آمد آب و آتش خاک و باد
زین چهار و پنج و شش مردانه بگذر تا که تو
ای چو مرغ از حرص پران در هوای دانه

می کش قدح ز بی جا، تا وارهی خوش از جا (۱)
چون آب در سبویی چی آب بلکه دریا
از خاک او برسته، یاران ز پیر و برنا
عیسی ست نو رسیده، گشتست کور بینا
تا گرددت یقین این، کو بود و هست از ما
چون نیست هیچ فرقی، اندر میان گلها

۵۷۰

۵۷۵

۵۸۰

۵۸۵

پس بیاید صلحشان دادن بهم ای کدخدا
صلح را باید گزیدن تا پذیرد جان صفا
قطرها از یک شدن جوئی شود ژرف ای فتی
بعد از آن ایمن شوید از خوف دشمن و ز فنا
کی شدی خانه کهان را یا مهان را خود سرا
در حریر و در حصیر و در بساط و در عبا
در سیاه و در سپید و در سفول و در علا
بی عدد اجرام هستی از زمین و از سما
هیچ نبود آخر این را چشم را (۳) نیکو گشا
پس زجمع روحها بنگر چها گردد چها
تا که همراهان نیایی کی خوش آید ره ترا
هست رحمت نور باقی بخشدت عمر بقا
تا شوی دریای معنی کش نباشد منتها

در رهش مانند مردان برهوانه گام را
رو بدریا نیست کن هم نقش را هم نام را
با کلنگ عشق او زود تر فرو کن بام را
پنج حبس و شش جهت شد روح بی آرام را
در جهان روح یابی آن مراد و کام را
چند گردی گرد دانه بنگر آخر دام را

۵۹۰

جان خامت را چو دیگست این تن خاک کی بدان
عشق اورا وام داری جان و دل را اذذل (۲)
ای ولد اذدل برون کن مهر خلقان جهان

۵۰

ز آتش عشقش همی پزهر نفس (۱) این خام را
وقت آمد ای برادر تا گزاری وام را
چونکه خاص شاه گشتی رورها کن عام را

۵۹۵ قوم رندانیم جام می بگردان ساقیا
خرقه جان را گرو کن باده جانان بیار
غیر خون خوردن نباشد کار ما در عاشقی
باده را زود تر بده تا حمله آرم سوی ماه (۳)
گرد از دریا بر آرم دو جهان بر هم زنم
تا بتازم من زمستی اندر آن دریا که هست
نور اندر نور بینی از شعاع رویشان
جمله دریا نور بینی هر دو عالم گم درو
گرچه مستست این ولد درده و راجامی دگر

۶۰۰

۵۱

در فراق گاو دارد او همیشه ناله را
عم بجوید عمه را و خال جوید خاله را
طفل ده ساله نخواهد پیرك صد ساله را
کز کجامن سیم آرم کی فروشم کاله را
کز رخ گلگون ایشان شرم آید لاله را
از دو دیده می بیارد بر دورخ آن ژاله را
کاندرین میدان بتازی بگذری خیاله را
عکس آهو از چمین باشد غذا جلّاله را
سرخ و اسپیده باشد مایه دلّاله را

سوی گاو ان میل باشد بی شکی گوساله را
۶۰۵ سوی جنس خویش باشد میل هر قومی یقین
عقل پیر ناخوشست و عشق طفل جان فزا
در دل عاقل هزاران غصه گردد هر نفس
وز دل عاشق بزاید هر دمی صد حور نو
چشم عاشق همچو ابرو پرز گوهر ژاله ها
بر خر لنگی سواره و انگهی داری طمع
۶۱۰ آهوان را قوت و ذوق از سنبل است و از چمن
ای ولد منگر بروئی کز برای خویش

۵۲

سر ایشان چون شنیدم، کی بمانم بی عطا
مست تادامن دریدم، کی بمانم بی عطا

چون چنان شاهان بدیدم، کی بمانم بی عطا
خرقه تن را ز جان اندر سماع بی دلان

(۱) نسخه ل : همی پزورز و شب (۲) نسخه ل : جان و دل میدان یقین

(۳) سوی مه (۴) نسخه ل : آهران را ذوق و قوت

- ۶۱۵ در سراو بزم بیچون زان شراب ۲ لعل گون
 در هواشان در بدر من بی دل و بی پاوسر
 باد دادم دین و دنیا علم و زهد و نام و ننگ
 بالش و مسند بدادم در خرابات آمدم
 این ولد آرد فغان با اشک خونین روان
 از کف ساقی کشیدم ، کی بمانم بی عطا
 هر طرف حیران دویدم ، کی بمانم بی عطا
 عشق ایشان را خریدم ، کی بمانم بی عطا
 کنج میخانه گزیدم ، کی بمانم بی عطا
 کاندران آتش پزیدم ، کی بمانم بی عطا

۵۴

آنکه بدش هواي ما کشته شد از برای ما

- ۶۲۰ رفت بعالم بقا دست ز عالم فنا
 گرسر او کسی برد عاشق ما کجا مرد
 دارد او سری دگر چشم گشا بین و را
 زنده بتن نبود او ، زنده بعشق بود او
 عشق شود کنون و را ، بر سر چرخ دست و پا
 گشت زمرد وزن نهان ، رفت سوی جهان جان
 از خم روح می خورد زین پس راح جان فرا
 رند چه گر بفر بود ، رند خدا دگر بود
 این پی يك قبا دود ، و آن پی ملکت بقا
 این پی سیم و زر بود ، او پی آن گهر بود
 ۶۲۵ این شده همچو باد دی ، و آن بوزیده چون صبا
 این شده در زمین نگون ، و آن سوی چرخ نیلگون
 این سوی کبر نفس دون و آن سوی نور کبریا
 این سوی مشغله دود ، و آن پی مشعله رود
 این چو ابو لهب بود ، و آن چو علی مرتضی
 این نفس از هوا زند ، و آن نفس از خدا زند
 این بودش مقر سقر ، و آن بودش بهشت جا
 یاهمه عیب اگر و را ، باشد عشق شاه ما
 باز رهاندش یقین ، رحمت حق از آن بلا
 والد من بگفت این ، هر که کند مرا گزین
 ۶۳۰ گردد مرورا معین ، در دو سرای يك خدا

نام مرا چو گوید او ، وصل مرا چو جوید او
 گرچه کنون جفا کشد ، بیند عاقبت وفا
 زبده آدمم بدان ، رحمت عالم بدان
 بهر منست هر عطا ، بهر منست هر جزا
 بود منزله از جهان ، خالق هفت آسمان
 طاعت و فسق همچنان ، هردویکی در آن سرا
 کرد خلیفه زطین ، نایب خویش در زمین
 تا که ازو زمینیان ، راه برند بر سما
 هر که ورا مطیع شد ، در دو جهان رفیع شد
 هر که ازو کشید سر ، گردن او برد قضا
 جنت و دوزخی که شد ، محشروبرزخی که شد
 هردو ازوست درهوا ، يك زسخط يك ازرضا
 این دو بحکم نائبت ، گر بحضور و غایبت
 ای خنك آنك تائبت ، او زگناه واز خطا
 پیش خدای هر که هست ، از می عشق مست و پست
 او نبود زخلق دون ، هست یقین زاولیا
 مرتبهاست پیش حق ، همچو سما طبق طبق
 يك بمقام مرتضی ، يك بمقام مصطفی
 خلق همه زمین چنان ، زاد میان وجنیان
 کشته زیكدگر فزون ، جمله بمرتبه و بها
 يك پی ارتقا بود ، طالب آن عطا بود
 يك شده همچو چشمه ، اصل عطا و ارتقا
 يك سوی پست می رود ، جانب شست می رود
 بی خود و مست می رود ، يك چوملك سوی علا
 گفته بهر کسی خدا ، لایق او دهم سزا
 گنج دهم باغیا ، نان بفقیر بی نوا
 راز مگو دگر ولد ، فاش مکن سر اجد
 طفل بعلم کی رسد ، درس وی است از هجا

۶۲۵

۶۴۰

۵۴

چیست بگو که آن نه تا که شوم ازان جدا
درمه و خورد روان توئی در تن و جان نهان توئی
هرچه کنی نکو بود گرچه که پشت و رو بود
گرچه که روسری کند پای و را بره برد
صحن زمین شد انس را سقف سما شد انس را
انس بحق سما بود دم بدم ارتقا بود
خاک بدی گیا شدی بعد گیا چها شدی
زاوّل عمر می دوی سوی عروج می روی
رفت و لد بسوی اب در کنف و قبول رب

==

چند کنی بگو جفا ای بت شنگ بی وفا
چند کنی زمن نهان آن دورخ چو گلستان
از رخ تو خجل شود لالهستان و گلستان
جان منی درین تنم روشنی دو دیده ام
دل زهمه برای تو دور شد از ولای تو
در طلب وصال تو بنده پی خیال تو
خوار مدارای صنم این دل شعله خوار را

۵۶

گیر کنار و بوسه ده گلرخ مه جینه را
دلبرمشک زلف را، چشمه حسن و لطف را
تا بد ازان عقیق او، لؤلؤ بس بریق او
ای شه جملہ شاهدان نیست چو تو درین زمان
دی نه بوصل وعدها داده بدی مرا مها
ز اب دو چشم تر بین روی مرا درین حنین
ساقی بزم - او بیا - زود پیار باده را
در گذر از حرام و حل کوزه و کاسه رامهل
دیر بود مقام ما شاهد و باده کام ما
هست تنم سفینه بر سر موج بحر عشق

غیر تو گر کسی بود نقش و را بمن نما
هر دم ازان ندا کنم در بدو نیک ای خدا
جمله صواب کرده پاک ز سهو و از خطا
دانکه نکو و درخورست با سر و روی دست و پا
انس چو گیرد انس حق، دانکه برفت بر سما
هست عزوج اینچنین هر نفسی سوی علا
آخر از اولیا شدی چونکه نمود رو ترا
لحظه بلحظه در نوی چشم میند برگشا
چون ز خدای روز و شب خواست لقاش در دعا

خانه دل پر آتش است آب فشان ز در در آ
یکنفسی نقاب را بهر خدای برگشا
پیش تو بر زمین نهد سر، مه و انجم و سها
بی تو مراست مردگی بی تو دود دیده را عما
راست بگور و ا بود این که شوی زمن جدا
روی نهاده بر زمین دست ببرده بر سما
هست ز بحر دل و لد آمده در پی بها

سرو قد لطیف را سیمتن ثینه را
آب حیات خضر را بی غش و غل و کیت را
کن تو فدای وصل او سیم و زرو خزینه را
دست بگیر از کرم بند کک کمینه را
بهر خدا وفا نما وعده و عهد دینه را
زاتش عشق پر بدان از غم هجر سینه را
جام چوبس نمی کند ده بهم آن قنینه را
پر کنشان زخم می از جهت سکینه را
رو تو بمکه حاجیا پرس ره مدینه را
روح چوشد ز ماهیان غرقه کن این سفینه را

گفت **ولد** دین جان هست درون تن نهان تا نشود خراب تن کی ببری دینه را

غزل ۵۷

چه بحر است این چه موجست این که نی زیر ستونی بالا

چه نورست این چه تابست این که شهر کور از وینا

بهر نقشی شود پیدا اگر بی جا اگر درجا

ازین جمله یکی را بین مشو دو بین تو چون ترسا

مشو منکر ز زشتیها مشو عاشق بنغزیها

که در معنی یکست این دو، دودیده اندرین بگشا

روانم جانب بی سو برون از نقش و رنگ و بو

۶۷۵

چو آن حالت بینی تو شوی چون عاشقان والا

روان را در تومی بینم جهان را در تو می بینم

بین خود را تو ای نادان ز خود شو آگه ودانا

بود دل در مثل آهن چو از تو یابد آو صیقل

شود نقش همه در وی یکایک روشن و پیدا

مثال آب دان جان را، مشاغل اندر و گلها

فرو بنشان زدل گل را که بنماید زدل اشیا

بسان حاك كانی تو در آ در کوره آتش

که تا بینی عیان در خود عیار نقره و زرد را

اگر ورزی تو اینها را ببردی مغز دینها را

۶۸۰

شوی بی خر ازین پستی چو عیسی در صف بالا

و گر کاهل روی مانی بچاه عالم فانی

شوی کمتر (۱) ز انعامی، ز انعامش جدا اینجا

ز گنج خود جدا مفلس، همیشه بی نوا مفلس

ز اعطای خدا مفلس از آن خضرا درین غیرا

توئی گوهر اگر ورزی، کم از سنگی اگر لرزی

توئی سرور اگر رانی، و گر مانی شوی بی پا

ولد گوید که انسان راهم افزون دان و هم کم دان

چو کم گردد فزون نیست او، چو اعلی جست شد ادنی

لذت بینیست ز گل، طعم دهانست ز مل

۳۴۰

لذت چشمان ز صور، حظ دو گوش از آوا

باز جز این ده حس تن، هست ترا سر و علن

بی عددی حس نوی، سوی ارمهای صفا

چون گذری ازده و شش، سوی عدم پوئی خوش

جلوه کند در نظرت، بی تن و جان وصل و لقا

بی کف و لب باده خوری، بی دهنی لقمه بری

بی سرو بی پای روی، سوی فلکهای بقا

چشم حسود از رخ ما، کور بود در دو سرا

زانکه نبد قابل آن، کوشود از ما پینا

کسور شد امروز عدو برم فردا سر او

۲۴۵

کافر دین را بودش، دوزخ در حشر جزا

کافر بی بهره بود، خاک تنش شوره بود

هرچه که کارند درو، گردد آن تخم هبا

هست چو خارا دل او، هست نجس آن گلاو

بند دلش سخت بود، پند مده هیچ و را

سر و لسی سر عدو، باید و با نیک مگو

فاش کن آن نقش دورا، پیش یگانه دانا

سوی سرای عقبی، همچو دراست این دنیا

هین بکلید تقوی قفل درش را بگشا

کوتاه کن نکته **ولد**، دم مزین از سر احد

۲۵۰

زانکه زما هر که بود، بی سختی هست زما

۴۴

ملك ینخشم بگدا، (۱) دفع کنم رنج و بلا

میشود از بخشش من عمر فنا عمر بقا

مس ترا سازم زر، زین نظر جان افزا

درد ترا صاف کنم، درد ترا جمله دوا

۳۵۵

هست مرا فن دگر، غیر فنون شعرا

شاه منم شاه منم، در دوسرا در دوسرا

ظلمت تن را بیرم، سر بسرش تسور کنم

دارم اکسیر اذل، میکند آن طرفه عمل

جهل ترا علم کنم، خشم ترا حلم کنم

شعر چه باشد بر من، تا که بلاقم زان فن (۲)

شعر چو ابريست سیه، من پس آن ابرچومه
گر بی دیدار منی، بگذر ازین ابر منی
وزن سخن سهل بود وزن خودت را بنگر
گرچه که عالم شده، بر همه انواع حکم
جایز و ناجایز را، خواه بدان خواه مدان
واجب اینست ترا، کز خود واقف گردی
حق که نگنجید بجای، نی بزمین نی بسما
گفت خدا من که حقم، در دل مؤمن گنجم
قبله و کعبه است دلش، چشمه نورست گلش
پیشش اگر پست شوی، وز می او مست شوی
حق نه بموسی ز شجر، گفت چه جوئی تو شرر
چون ز شجر گفت منم، وان شد (۲) مقبول همه
گفت انا الحق یکی، در دلت افتاد شکی
غیر خدا این دعوی، کی کند ای بی معنی
تا بیری خاص ز حق، هر نفسی تازه سبق
هم شنوی گفت خدا، از ره دل هر نفسی
هر چه که خواهی بشود، و آنچه نخواهی نشود
وقت سماعت ولد در گذر از جان و خرد

۳۶۰

۳۶۵

۳۷۰

۳۳

ای آنکه چو مائی تو، در عشق خدا شیدا
ناموس رها کن تو، ای رند وفا کن تو
خواهی که ورا بینی، بگذر تو ز خود بینی
گر زرق نبافی تو، ای صوفی لافی تو
خود را بزن ایندر هم بگذر ز فرح و زغم
مردان خدا جانند، و ز چشم تو پنهانند
رفتند برون مردان، از کفر و هم از ایمان
تو زنده از ایشانی، از جهل نمی دانی
آگاه شو از خوشان (۳) تا زنده شوی زیشان

۳۷۵

۳۸۰

ابر سیه را تو مخوان، ماه منور سیما
تا رسدت جلوه مه، از تن چون ابر بر آ
تا که زری یا نقره، یا مس بی قدر و بها
عالم خود شو که چنی، ناری یا نور و ضیا (۱)
زین دو کدامی تو بگو، ورنه خمیش ژاژمخا
معرفت چیز دگر، ناشده آن نیست روا
لیک بگنجید یقین، در دل مؤمن تنها
روی بهر خانه مکن، از در او جوی مرا
چونکه بیابی مهش، کوست یقین مظهر ما
بیند جانت که نیم، یکدم ازو هیچ جدا
هستم من خالق تو، هین فکن از دست عصا
گر ز بشر گوید این، دور مدارش ز عمی
زانکه ترا فهم نشد، کان بد گفتار خدا
لیک چو موسی تو بدان، هیئت آوازورا
همچو که عیسی بنهی، تخت شهری را بسما
هم بیری دایم ازو، بی کف و بی دست عطا
مرده شود زنده چو تو، دست بر آری بدعا
ترك کن این گفت غزل، مست شو از جام صفا

هم رنگ جماعت شو، هل تا که شوی رسوا
از عقل تبری جو، سرباز درین سودا
خواهی که خدا یابی، بگذار دمی خود را
بی دردی تن چون جان، صافی شوی و زیبا
بیچون شو اگر جانی، بی پستی و بی بالا
کی بیند ایشان را، در جسم جز از بینا
در جا مطلبشان رو، میجو زره بی جا
هستند روان در تو، بی این سر و بی این پا
آنگاه رهی از مرگ، آنگاه شوی ازما

اینجاست جهان جان ، هم آب خوش حیوان
مائیم درین پرده ، پنهان ز هر افسرده
زین جسم چو خربگذر، در عیسی جان بنگر
در جوی جهان آبم ، آینه مهتابم
دل همچو سطرلابی ، وین چرخ چودولابی
هستی تو ولد معنی ، می زیدت این دعوی

۳۴

عیسی چو نماید رو، دجال شود رسوا
بی آتش سوز آمد، بی شب همه روز آمد
ای مرده پیرارم ، از شکل تو بیزارم
از خود منگرمارا ، چون خود مشرمارا
شاگرد نمی گردی ، تاحرف پیاموزی
زشتی و نه خاضع ، باید بدنت خاشع
محروم بمانی تو ، چون سنگ ز آب چو
من عیسی خوش خویم ، رنجور همی جویم
چون نوح ولد گشتی ، در بحر فنا گشتی

۳۵

ای بلبل گویایم ، تا روز چنین بسرا
ای مطرب چون ماهم ، درگاه نماراهم
تو دلبر شیرینی ، رخشنده چو پروینی
ز آواز تو هر صوفی ، گردد الف کوفی
گوید که چه برنایی ، یارب که چه زیبایی
ای گلرخ شکر لب ، تا روز بگوامشب
تو بلبل گویائی ، طوطی شکر خائی
عمری و حیاتی تو ، قندی و نباتی تو
از دست ولد خوردی ، امشب می بیدردی

۳۶

چندان بدم زین پس ، آن باده جانی را

موسی و خضر حیران ، شیخاچه زنی اینجا
چون بلبل در گلشن ، آیم که گرما
تا خار تو گردد گل ، تا بار دهد خرما
نوتشنه چراماندی ، زین آب چو صد دریا
احوال فلکها را ، در دل طلب ای جویا (۱)
می گوی که هستم من ، در هر دو جهان یکتا

۳۸۵

۳۹۰

۳۹۵

گرمی نشود غالب ، بر عشق چو اژدرها
خورشید تموز آمد ، کی پاید هر سرما
بودی ز ازل مرده ، هستی ز قدم اعمی
ای مانده درین پستی ، رودم مزین از بالا
پس تو بچه کار آبی ، چون نیزنه استا
زیرا ز عجز بد ، نازش نبود زیبا
چون از سر نخوت رو ، بر تافته از ما
تا رنج شفا گردد ، تا کور شود بینا
هر کس که ترا گیرد غرقش نکند دریا

۴۰۰

۴۰۵

کامشب دل جان بازم ، می پرد بر بالا
بنواز درین پرده ، عشاق و حجازی را
چون ماه سما صافی ، پیداست در آن سیما
خرقه بدر اندازد ، عریان شود و شیدا
در باغ سماع ای جان ، مانند گلی رعنا
بر نقد بزن شادان ، بگذر زغم فردا
در خوبی و رعنائی ، بی مثلی و بی همتا
پالوذه صافی تو ، احسنت زهی حلوا
نقدی که ازو بردی ، فردات شود پیدا

تا گیرد باز از سر ، هر پیر جوانی را

- بنگر که چه ذاتم من، بیرون ز صفاتم من (۱)
 آنم که کنم باقی، از باده رواقی
 ۴۱۰ مهتاب همی تابد، و آن یار همی آید
 ای دیده پناه‌ارا، در صورت و در معنی
 جسمند یقین اینها، دردند چو طین اینها
 بگدازد این عالم، از آتش احوالم
 در مجلس و بزم ما، هر سوی دو صد مطرب
 ۴۱۵ روزست ولد می رو، زین راه بهر پرده
 در گاه نوا بشنو، صوت سپهانی را
 می بخشم زاهدرا، هم فاسق و زانی را
 در دور تو ای ساقی، هر قالب فانی را
 در مجلس ما امشب، پر کرده اوانی را
 باز آئی ازین دیدن، بنگر رخ بانی را
 توصاف همی خور خوش، میهای نهانی را
 بی صورت اگر آرم، در جلوه معانی را
 بی چنگ و دفی گویان، الحان و آغانی را
 در گاه نوا بشنو، صوت سپهانی را

۳۷

- ای مطرب دل می گو اسرار شه مارا
 تا چرخ زنان امشب، بینم مه بیجا را
 من قطره دریایم، وز عالم بیجا
 می جوشم و می جویم، وصل در دریا را
 تا کعبه دل ای جان، زاهیست عجب پیچان
 تنها دست دهد منزل، بردار قوی پا را
 سودای عجب دارم، در عشق چنان کعبه
 با هر دو جهان ندم، این نادره سودارا
 ۴۲۰ چون ماه و چو مهر اینجا، پیدا است خدا پیدا
 ز نهار مگسو پنهان، این دولت پیدا را
 ای بر لب جو تشنه، برگنج ابد مفلس
 چون مشک پر از آبی، بگذار تو سقا را
 مرگست ترا جویان، ای غافل ازین طوفان
 بر کوه عمل رو بین، آن عیش و تماشا را
 در فقر اگر مردی، از خویش تو برخوردار
 دادی تن و جان بردی، آزاد شدی یارا
 ای عاشق صاحب دل، ای رسته ز آب و گل
 از ساقی جان امشب، در کش می گیرا را

- آن چیز که می جوئی ، در چله نیایی تو
 ۴۲۵ در عشق چولا گردی ، بینی رخ الارا
 رندان خراباتی ، از ساغر و می، گویند
 نسبیح رها کن تو ، در سوز مصلا را
 گر عاشق و قلاشی ، ورمفلس و اوباشی (۱)
 چه در پی شاباشی ؟ هل بیهده غوغا را
 مسکین شو و مسکین شو، بی مرکب (۲) و بی ذین شو
 از هر دو جهان بگذر ، دریاب شه مارا
 مسکین بدنت اینجا ، شاهیست یقین پیش آ
 سلطان جهان می دان ، هر بی دل شیدا را
 گر نام نکو نیکست بگذر تو اذین نیکی
 ۴۳۰ دنیاست نکو نامی ، آتش زن دنیا را
 نشنیده شیخان را ، راندند ز هر شهری
 برجان چو گزین کردند ، از دل همه صهبارا
 در میکده رندان ، خمریست عجب جوشان
 مفلس شده زان خلقان ، در باخته کالارا
 بحری که حیاست او شیرین چو نباتست او
 در وی رو بی کشتی ، بگذار تو مینا را
 تو موسی عمرانی ، یا عیسی کیوانی
 نی احمد دورانی ، دریافته اسری را
 در تاب چو خورشیدی ، بر کوری ناهیدی
 ۴۳۵ گل بخش بهر خاری ، لعلی کن خارارا
 ای یار و لد گشته ، در عشق شو آغشته
 در کتم عدم می بین ، یک یک همه احیا را

۳۸

رویت مه جان آمد ، روئی بجهان بنما
 تاچند زنی پنهان ، تو تیر برین خلقان
 باغ ازدی پردردست ، از جور خزان زردست
 تو چشمه اقبالی ، جویهای روان بنما
 دشوار بکن آسان ، پیش آ و گمان بنما
 بی روی تو تن مرده ست ، زنده ش کن و جان بنما

- ۴۴۰ ای قطره تو دلها ، وای ذره تو جانها
مائیم درین دوران، چون چرخ بسرگردان
ما خیره شده در تو ، دیده تو وهم سرتو
گاهی بجفا آئی ، گاهی بوفا آئی
از بام نمودی جان، يك روز رخان پنهان
۴۴۵ از عشق و لد را بین، چون شد (۲) ز غمت مسکین
- ذرتاب چو خورشیدی، وان گنج نهان بنما
ازماچه شوی پنهان ، ای ماه رخان بنما
دریا تو و گوهر تو ، این فاش و عیان بنما
ای دلبر هرجائی ، خود را تو مکان بنما
در کوی تومن گویان: یکبار چنان بنما (۱)
گویای همین گشته : کای دوست همان بنما

۳۹

- تا دورا بد جانا ، این عشق چنین بادا
عشاق تو در کویت ، در آرزوی رویت
در شوق جمال تو، در بحر وصال تو
آن خونی بی رحمی زد بر دل من زخمی
در عشق تو صد آتش، گشتست مرا مفرش
۷۵۰ گفتند: بر آنست او، تا خون ترا ریزد
گشتست و لد پیچان، زان زلف دو صد حلقه
- جان و دل من از تو ، دایم بحنین بادا
بر خاک درت هر سر ، بنهاده جبین بادا
هر دم صدف جسم ، پر در ثمین بادا
گفتم ز دل و جان این : تا باد چنین بادا
هم بستر و بالینم ، زان آتش دین بادا
گفتم که همین خواهم ، پیوسته برین بادا
در حلقه جان او ، مهر تو نگین بادا

۴۰

- سیلاب جنون برده، صد خانه و خرگه را
آتش چو زبالا بد ، عالم همه دریا شد
دریا و گهر دیدی ، کان هر دو یکی باشد
چون عیسی ده روزه، دعوی رسالت کرد
آنکس که پی جاهی، رفتست چو گمراهی
غافل منشین در گل ، از گل بدر آ ای دل
در نور خور رخشان چون ذره در آرقصان
۴۵۵ دف می زن ای شیرین، تلخی متن ای شیرین
بی کار بسان خود را ، مانند و لد یارا
- برده فلک و خور را، هم اختروهم مه را
چون یابم در دریا ، ای زاهد من ره را
چون بیست دورا گنج، هل پنج و شش و ده را
از سی و چهل کم گو ، بگذار تو پنجه را
در جاه نمی بیند ، آن کور سقر چه را
کان دلبر بی همتا ، نگزید جز آگه را
کان کاه ربای جان نپذیرد جز که را
نائی؛ بدم آن نی را، می جوی بدف شه را
تا در دل و جان یابی ، تو حضرت الله را

۴۱

- بردی دل و جان و دین، ای قاضی کاب (۳) ما
زین پس نشوی غایب، در یقظه و خواب ما

(۱) نسخه ل: کر لطف جهان بنما . (۲) نسخه ل : در عشق و لد را بین کوشد

(۳) قاضی کاب : برنده اندوه

تو عاشق موزونی ، از هر صفت افزونی
از لطف جواب تو ، گشتیم تراب تو
ای گنج ازل پیش آ ، ای علم و عمل پیش آ
ای قاضی بس دانا ، بگزیدت مولانا
ای سرور این دوران ، امشب یقین می دان
هم شادی و هم غشرت ، هم دولت و هم نصرت
گفتار رها کن جان ، بنمای بوی پنهان
هر لحظه ولد می بین ، رخسار کمال الدین

۴۳

بر خیز بیا ساقی ، کاستاره صبح ما
می گیر و پیایی خور ، چون زد ز فلک سرخور
درده می رواقم ، چون از دو جهان طاقم
بیزارم از آن عقلی ، کو تلخ کند عیشم
کم خور غم دنیا را ، زهرست غم دنیا
دامست جهان یکسر ، دانهش زن و سیم و زر
چاهست یقین جاهش ، فانست خور و ماهش
رندان خدائی را ، دریاب اگر مردی
زان در تن زندانی ، که زنده ازین نانی
ای زاهد وای عابد ، جای تو بود مسجد
نی زان می انگوری ، کزوی زسدت کوری
سرهنگ بود بر در ، دایم بکفش خنجر
مشغول بهر خدمت ، هر بنده در آن حضرت
وان بنده دیگر کو ، با شاه بود هم خو
از قرب یک کاسه ، در خوردن و در گفتن
خدمت زچنین بنده ، در دولت پاینده
ور از بر سلطان او ، آید سوی دیوان او
پس خدمت این میران ، در حضرت آن سلطان (۱)
هر چند شدی عالی ، در مرتبه ای والی

کردیم ستوال از تو ، دادی تسجواب ما
دور از تو خطا و سهو ، ای گشته صواب ما
تا گنج ترا یابد ، این جسم خراب ما
تا از تو رسد یاری ، در نان و در آب ما
هم ساقی و هم شمع ، هم نقل و شراب ما
هم دف طربهایی ، هم نای و ریاب ما
تا گوید از دیده ، بردیم ثواب ما
چون شد شکر لطفش ، در بزم جلاب ما

بر چرخ درخشان شد ، روشن شد از او صبحرا
مستی کن و شنگی کن ، در بزم فکن غوغا
زین عقل کهن کم کن ، زان عشق نوم افزا
یارب که چه شیرینست ، دیوانگی و سودا
ترباق بود عشقش ، زان خور که شوی بینا
چون مرغ بدام اندر ، کی افتد هر دانا
زین پستی چه سرزن ، چون یوسف و بالا
در میکده ایشان را ، پیش آر می گرا
آنکس که ز جان زنده ست ، بی جسم خورد حلوا
رندان خدائی را ، میخانه بود ماوی
زان می که نظر بخشد ، در حال بهرامی
صد همچو که او دیگر ، استاده همه بر پا
یک جمع کند ز را ، یک زان بخرد کالا
در صدر سرا با او ، بنشسته بهم تنها
در نیک و بد ایشان ، کس را نبود گنج
باشه بدنست ای جان ، اسرار بهم گویا
خدمت کند از جان او ، کافر شود و ترسا
خدلان بود و عصیان ، چون کفر شود رسوا
برتر ز تو میرانند ، در مرتبه اعلی

- ۴۹۰ مزدور بود در گل ، در رنج و بلا تاشب
وانکس که بود بنا ، کم گرچه بود رنجش
معمار و مهندس هم ، بی خشت زدن برهم
با پا و بدست ایشان ، سازند در و ایوان
سبعین سنه طاعت را ، پستان زیکی فکرت
۴۹۵ میری که چنین خدمت ، دارد زچنان حضرت
زایمان و ز کفر ایشان ، دورند و بری ای جان
یکنفس بوند ایشان ، هرچند که صد باشند
امواج چو براوجند ، هر یک ز عدد فوجند
زرگر ز زرار سازد ، صد کاسه و صد کوزه
۵۰۰ گربند کس نخلی ، با صد گل و صد میوه
لب بند ازین گفتن ، بس کن ز گهر سفتن

۴۳

- حسن بهشت و حورا ، در سینه گشت پیدا
استاره درونم ، در خویش دید ماهی
چرخ و زمین چو قالب ، دارد بزرگ جانی
۵۰۵ باران بوقت بارد ، هم سرد و گرم برجا
شب از برای خفتن ، تا کل تعب نماند
صحرا و کوه ساکن ، جیحون روان چو بادی
خورشید می پزند ، هر میوه را چو آتش
این چرخ چون سرآمد پایش زمین خاکی
۵۱۰ گرچه جهان نماند ، جان جهان بماند
چون جان شدی تو مطلق ، میگویند زجان انا الحق (۲)
خود را چو طاق دیدی از جفت تن رهیدی
چرخ و زمن چه باشد ، سیر بدن چه باشد
جمله توئی یقین دان ، کفرت شود چو دین دان
چون سنگ لعل بنشین ، در خویش کن سفرهین
۵۱۵ سنگی چو رفت از تو ، لعلی شوی درخشان

تا مست شد ز لذت ، اجزای جمله اعضا
در چرخ می نگنجد ، چون روح رفت بالا
افعال او مناسب ، چون عاقل توانا
سردیش بیخ پرور ، گرمیش برگ افزا
روز از برای گشتن ، در کارهای دنیا
گردون مدام گردان ، پر جوش و موج دریا
هر اختری بکاری ، در سعد و نحس اشیا
ذاتی بیاید این را چون دارد این صفتها
روحان شوای برادر ، پرهای روح (۱) بگشا
منصور وار می رو ، بردار عشق تنها
مردانه بر پریدی ، بر چرخ چون مسیحا
آمد شدن چه باشد ، زین گفت و گوی باز آ
سیر درون چنین دان ، در خود بجوی خود را
چون جاهلی که گردد از عقل خویش دانا
تلخیت نیست گردد ، شیرین شوی چو حلوا

عزل ۵۸

زهی دریای بی پایان که نی زیرستونی بالا
 ازوهرسویکی حوری بین گریستی کوری
 جهان حسن او دارد بدین سو اندکی آمد
 زانباری پراز گندم اگر يك مشت بنمائی
 جهان راهمچو مشتی دان و خوبی اندرو گندم
 غلط گفتم جدا نبود خطا کردم روا نبود
 قلندر باشای سرورمده از دست آن ساغر
 زهی مجلس زهی ساقی زهی میهای رواقی
 ولد گوید چه گویم من چو من اویم چه جویم من

۶۸۵ همه عالم ازو زنده ز نقش زشت و از زیبا
 بحق چشم جادویشان نظر می کن دران سیما
 ازین قطره اگر دانی بری بومی ازان دریا
 بدانند جمله گندم را هر آنکس کو بود دانا
 بین این را بدان آنرا زیستی روسوی بالا
 ۶۹۰ شمع او ز روی او چنانکه لذت از حلوا
 ز بدنای چه می ترسی چو خوردی باده گیرا
 کزو فانی شود باقی وزو دیوی شود حورا
 که او درد است و هم درمان و هم پنهان و هم پیدا

۵۹

بیامد عید ای ساقی بگردان جام صهبا را
 بیارا بزم شاهی را بخوان میرو سپاهی را
 بده عیدانه ای سلطان بدرویشان درین میدان
 از آن اکسیر جان پرور بگردان مس تن را زر
 درین عید و درین شادی مکن باینده بیدادی
 چورو بنمود معبودم چو حاصل گشت مقصودم
 بصد گنج جهان ای جان بملک و تخت جاویدان
 چوبی زخمی فکارم من چوبی دامی شکارم من
 چو زان دریا بود جانم درین ساحل چرامانم
 درین مجلس بخور باده میان جمع آزاده
 ازان باده اگر خوردی ز عمر خویش برخوردی
 ز ساقی پسندیده چو هراعی برود دیده
 ولد عیدست کوتاه کن بسوی بزم شهره کن

بگستر اندرین پستی ز جودت خوان بالارا
 ۶۹۵ بده خمر الهی را چو گل افروز سیما را
 ز لطف خویش کن شادان همه دلها و جانها را
 زمی باقی کن ای ساقی چو جنت دارد نیارا
 ز جسم بخش آزادی نمای آن روی زیبارا
 مگوا زسیم وزر بامن مکن عرضه تو کالارا
 ۷۰۰ نخواهم داد من میدان جنون و شور و سودارا
 پناه خود چه آرام من چو روبه کوه و صحرا را
 بجویم گر منم ماهی بهر آهنگ دریا را
 که هر يك درد درون دارد بهشت و حسن حورارا
 که آن ساقی زیك دردی دهد دو چشم اعمی را
 قیاضی کن که آن ساقی نچه بخشد چشم بینارا
 ۷۰۵ ازین عیش نو آگاه کن ز رحمت پیرو برنارا

۶۰

بیامد عید ای ساقی بیارا بزم رندان را
 که تاتن جمله جان گردد بگردان باده جان را

گذشتم از مه روزه کنم در عید دریوزه

که از نقل و می ای ساقی بیارائی تو این خوان را

نیم از اهل سجاده ز لطف خود بده باده

که تا بی غم شوم شادان کنم آباد ویران را

بگردان باده باقی زخم (۱) صاف رواقی

بشادی بگذران ساقی زدور باده دوران را

چرا باده ننوشد جان درین قصر و درین ایوان

چو درمستی همی بیند دو چشمش روی جانان را

ز درد و سوز مشتاقی سر آن دارم ای ساقی

که در عالم زخم آتش بسوزم کفر و ایمان را

منم مجنون و آشفته درین دریا فرو رفته

مرا چون درد درمان شد چه خواهم کرد درمان را

ز نارش گرچه سوزانم چو شمع از شعله ریزانم

چرا غم قصر و ایوان را حیاتم باغ و بوستان را

برون از دام و از دانه بصحرا رفتم (۲) از خانه

شدم عنقای قاف حق گذشتم چرخ و کیوان را

درون دارم جهان را من زمین و آسمان را من

بیا بنگر درون دل که بینی ملک پنهان را

بسازم درد درون هر دم دو صد (۳) مانند این عالم

درون حقه جسم نظر کن داد سبحان را

بین در چشم خرد خود که عالم چون همی گنجد

ازین يك قطره ای نادان بدان دریای عمان را (۴)

پیر دل بهر لحظه بی طحائی و در مکه

بتن برند هم مردان بین آن گشت و جولان را

توئی در خواب پرانی بهر اقلیم و گردانی

ببیداری روان می دان تن پرنور مردان را

تن ایشان نباشد تن همه نپورند ای بد ظن

ز بی عقلی و نادانی ز خود منگر خدا دان را

نسخه: (۱) ز حنب، خم = حنب، همچه: دم و دنب. (۲) رفته (۳) بصد. (۴) بدان آن بحر عمان را

۷۱۰

۷۱۵

۷۲۰

اذین اندک نکه کن هان بین بسیار و بی پایان
 گذار چون چنین باشد چه باشد شاه و سلطان را؟
 توداری در خود این دولت که محجوبی و پرمحنت
 چوموری را بود اینها چها باشد سلیمان را؟
 عجایبهای آن مردان ندارد اول و پایان
 درین دریای بی پایان مجوای یار پایان را
 ولد حیران مردانی از آن در شود و افغانی
 درین حیرت بده خود را بیفزا شور و افغان را

۷۲۵

۶۱

بحق روی چون ماهت میفزایش هجران را
 مکن بر من ترش دیگر گل رخسار خندان را
 ز وصل جان فزای خود ز لطف دلگشای خود
 بیر هجران و خندان کن من غمگین گریان را
 چرا ای سرو روحانی زما دورا بگردانی
 چه گردد گردهی جانی من مسکین بی جان را
 چه دست و پای آن دارم که با عشق تو پردازم (۱)
 چو آن چشمان آهویت ز سر برده است شیران را
 بیا کاند در جهان فردی بمردی و جوانمردی (۲)
 که اندر چرخ آوردی تو این گردون گردان را
 ز خارستان جسمانی هزاران گل برویانی
 تو کردی تیره روی کفر و دادی نور ایمان را
 حیات جاودانی تو چراغ عاشقانی تو
 ترا خواهم که جانی تو زمین و چرخ و کیوان را
 تو هم سروی درین بستان تو هم ماهی برین کیوان
 بیا ای فتنه مستان نگسر مستان حیران را
 و لدرا از جوانمردی چو خوان در بزم گستردی
 اگر نیکست اگر بد او، شها خوش دارم همان را

۷۳۰

۶۲

- ۷۳۵ شدم دیوانه یکباره، زهی سودا زهی سودا
چو مهر آن ماه تابان شد تنم چون چرخ گردان شد
مثال ابر می‌گیرم چو رعد تند می‌غرم
چو بیند او مرا نالان نماید ناز بی‌پایان
کسی کافتاد در دامش نماند صبر و آرامش
همی بندد بافسونم که ریزد هر نفس خونم ۷۴۰
درین دنیای باپهنا کجا باشد چو من شیدا
چو درد درداو نوشم اگر در کوه بخروشم
ولد گوید که ای مردم حذر از من کزین قلم
- زخانه گشتم آواره، زهی سودا زهی سودا
دل‌ریزان چو استاره، زهی سودا زهی سودا
زدست چرخ غداره، زهی سودا زهی سودا
شود بر من دلش خار، زهی سودا زهی سودا
از آن چشمان سحاره، زهی سودا زهی سودا
نگارین جگر خواره، زهی سودا زهی سودا
اسیر عشق همواره، زهی سودا زهی سودا
شود در حال صدپاره، زهی سودا زهی سودا
ندارم مخلص و چاره، زهی سودا زهی سودا

۶۳

- ای نورما ای جان ما ای دردوای درمان ما
چو جان جانی اندر آ (۱) از لطف خود در جان ما
بزمی بیارا بوالعجب بی‌سال و ماه و روز و شب ۷۴۵
خمی روان کن بی‌عنب در سینه و ابدان ما
رزمیست جان را بر فلک کز هیبتش لرزد ملک
سرهای شیران را چو گوغلطانند این چوگان ما
ای عاشق صاحب نظر در عالم بی‌چون نگر
تا شاه را بینی عیان تا زان درین میدان ما
گر بنده شاهی، بیا و طالب راهی بیا
گر کوه و گر کاهی بیا در بحر بی‌پایان ما
مانند عیسی ای پسر بگشای هر دو بال و پر
پران شو از دام زمین بر چرخ و بر کیوان ما
از خویشتن گر بگذری و در راه شیطان نسپری ۷۵۰
مانند روحانیان هر دم شوی مهمان ما
چرخ و زمین که پره (۲) خورشیدومه چون ذره
جانها و دلها قطره از بحر در افشان ما

(۱) نسخه ل: چون جان جانی در آ (۲) که پره = که پره . نسخه ل: که پره

تو هر چه دیدی در جهان اندر زمین و آسمان
 مقدار يك جو نبود آن ای راهرو از کان ما
 ای صوفی صافی گهر می روچنین بی پا و سر
 از جسم و از جان در گذر بی هردو شو جویان ما
 بالای هفتم آسمان اندر جهان لا مکان
 با اولیا بینی روان در کر و فر جولان ما
 دوران بسی اندر گذشت از دور آدم تا کنون
 دورانها حیران همه در لطف این دوران ما
 خم ازل بکشاده بین بزم ابد بنهاده بین
 بی ساغری صد باده بین دایم شده گردان ما
 چون جان بنوش آن باده را شود ستگیر افتاده را
 صد جان رسد آزاده را هر لحظه از جانان ما
 بگذر ازین بس کن ولد آینه نه اندر نمد
 ورنی ز غیرت سر برد بی تیغ آن خاقان ما

۷۵۵

۶۴

امروز آن سلطان ما آمد درین میدان ما
 امروز اندر جان ما بنمود رو جانان ما
 امروز اندر بزم دین ساقی باقی را بین
 چون کرد جام عشق را بیچون چنین گردان ما
 سیرغ کوه قاف جان در عشق این دانه پران
 خواهان زجان تا در فتد در دام بی درمان ما
 زیرا که بند و دام ما صد پر دهد هر مرغ را
 شاهی و آزادی دهد هر بنده را زندان ما
 این دام مارا عشق دان وین دانه را حسن نهان
 چون دام و دانه این بود جز این نخواهد جان ما
 چون دام و دانه این بود سیران به علین بود
 جویان چو جو ز آنیم ما کان بحر شد جویان ما
 جانی که مارا سر نهد جبریل پیشش پر نهد
 زیرا که بر تر از ملك با حق بود جولان ما

۷۶۰

۷۶۵

ای منکران راه ما ، وی دشمنان شاه ما
 نزدیک شد تا در رسد بر جمله تان طوفان ما
 زان لشگر قهرنهایان یوزک رسید ای خفتگان
 در پی هم اکنون می رسد آن قهر بی پایان ما
 طوفان چون دریارسد و این خلق را غرقه کند
 شینید در کشتی دین با نوح ای یاران ما
 طوفان ما دارد خبر از بانظر و ز بی نظر
 هست او عدوی کفرتان ماهی درو ایمان ما
 دستی زنید ای بی دلان رقصی کنید ای عاشقان
 چون نقد شد ما را کنون هم حوروهم رضوان ما
 خامش کن از گفت ای **ولد** تادل شراب جان خورد
 کامروز ساقی خرد گشتست در فرمان ما

۷۷۰

۶۵

دستی؛ که آن سلطان ما آمد درین میدان ما
 رقصی؛ که اندر جانها بنمود روجانان ما (۱)
 می کرد ناز بی کران می بست در بر عاشقان
 صد شکر ایزد را که شد او عاقبت مهمان ما
 زین پس نزارم من دگرافغان ندارم من دگر
 سر را نخارم من دگر چون درد شد درمان ما
 میدان در آ، مردان نگر بی اسب و زین جولان نگر
 چون گوی سرگردان نگر گردون درین چوگان ما
 يك ذره باشد دوجهان پیش تف خورشیدجان
 کانهها نماید چون جوی گرو نماید کان ما
 صد چون زمین و آسمان تنگت نماید ای فلان
 گر بنگری با چشم سر اندر فضای جان ما
 گوید **ولد** موسی منم دارد ید بیضا تنم
 ترسید ای فرعونیان چون شد عصا ثعبان ما

۷۷۵

(۱) نسخه ل : رقصی که اندر جانها [پیوست آن] جانان ما.

۶۶

- دستی؛ که آن دلدار ما وان یار گل رخسار ما
چون مهر و مه گردان شده بر عاشقان تابان شده
جز او نبوده کس دگر عکسش نموده خیر و شر
پندار او بیدار او، منصور او هم دار او
نردی بخود خود باخته مهره زمهر انداخته
بس تند و تیز آمد سخن زان رونه سردار دانه بن
آنکو ولد رایار شد هم چون ولد میخوار شد
- آمد شما را مشتری با زر درین بازار ما
تا او ز گنج حسن خود هر دم کند ایثار ما
یک را بفن بنموده صد در دیده پندار ما
هم غدر (۱) او هم غدر او در غدر و در غدار ما
در کارها او را ببین گرچه نماید کار ما
بی ما و من باید کسی تابو برد ز اسرار ما
سر مست از دیدار شد از داد آن خمار ما (۲)

۶۷

- بنگر هلال عید را چونست حیران سوی ما
چون عاشقان گشته روان از بهر ما در کوی ما
یعقوب بینا می شود از بوی و برنا میشود
هم عید از آن رومی رسد تا خوش شود از بوی ما
آن سو اگر چه خوش بود هم عاقبت فانی شود
این سو خوشی باقی بود پس چون نیاید سوی ما
خوبان همه چون قطرها ما جوی خوبی بقا
هر جا که بینی خوبی می دان که هست از جوی ما
گردند خوبان خیره سر حیران شوند و در بدر
گر بی حجاب و پرده بینند ناگه روی ما
چون هست رویم و الضحی، واللیل مویم ای فتی
سو گسند بشنو از خدا بر روی ما بر موی ما
دریای قلزم ای فلان گر چه نفولست و کلان
آن آب بی حد و کران زیر ست از زانوی ما
خوبی که سرور باشد او مشهور کشور باشد او
گر درختا گر درختن، باشد کمین هندوی ما
خویشان ما یاران ما؛ خیزید کان خاقان ما
امروز در عید شما بنشست اندر طوی ما

۷۹۵

ای شیخ بگذر از منی گرچه امیری و غنی
گستاخ منشین اینچنین در مجلسش پهلوی ما
گوید **ولد** ای عاشقان: کودرجهان یک پهلوان
کندر مصاف صفدران دایم شود هم خوی ما

۶۸

ای میرما ای میرما ای شکر وای شیر ما
می کش کمان عشق را چون بوده از تیر ما (۱)
دریای لطفی سر بسر موجت همه در و گهر
گر چه جوانی در نظر در عشق هستی پیر ما
گوید سپاه انس و جان اندر زمین و آسمان
کای عاشق صاحب قران جز تو نباشد میر ما
گوید ترا سلطان ما آن جان و آن جانان ما

۸۰۰

تو باشی عالی و علم (۲) در ملک بی تغییر ما
دانا توئی بینا توئی پستی توئی بالا توئی
قرآن اگر چه خوانده بشنو دمی تفسیر ما
تدبیر دلها هر نفس جویای آن وصلست و بس
ای رستم فرخ فرس نك شو (۳) تو با تدبیر ما
در خواب می دید این رهی در باغ جان سروسهی
بیدار چون دیدم ترا گفتم که شد تعبیر ما
هر ماه نو چون سر زند از نو جنونم آورد

۸۰۵

ای ماه رو آن زلف شد دردست و پا زنجیر ما
چون چنگ می زاریم ما چون نای نالان دایما
بشنو دوصد گاه و نوا هر دم زیم و زیر ما
ای یوسف آخر زمان اخوان ترا چون بندگان
ما را مکن تهمت زده ترسی منه در عیر ما
پیش آ و یکدم رو نما قفل جفا را برگشا
چون شهد و شیر آمیز خوش زین پس مجو تحقیر ما

(۱) نسخه ل: چون کشته از تیر ما (۲) مظه، نسخه چاپی: سوباشی عالی علم (۳) نسخه ل: يك شو

تا مس ما گردد چو زر تاسنگ ما گردد کهر
 هجر کران از ما بیر در وصل ده تقریر ما
 گوید و لدای نورجان مگزین فراق عاشقان
 بنگر که اندر جانها چون می رسد تاثیر ما

۶۹

- ای میر ما ای میر ما ای شکر وای شیر ما
 تو میر میرانی یقین صد بحر و صد کانی یقین
 ای میر دانا رحم کن پیش آوجا با رحم کن (۱)
 دیوانه ایم از خد تو بستیم و خم زان قد تو
 ای دلبر بگزیده ام لطف ترا بشنیده ام
 آبی و گردی (۲) یار ما باشی ز دل غمخوار ما
 در خواب می دیدم ارم در روی هزاران گون نعم
 ای شه حسام الدین بیاتابان تر از پروین بیا
 گوید و لدای خوب روای سرو قد ورد بو
- ۸۱۰ می کس کمان عشق را خون بوده از تیر ما
 رهبر چو قرآنی یقین شرح بود تفسیر ما
 بر ما جوانا رحم کن چون واهی از پیر ما
 زین سان که مجنونیم مار لفت شود زنجیر ما
 لیکن بدین غایب نبدا آن لطف در تصویر ما
 ۸۱۵ مشغول گردی از صفا در کار و در تدبیر ما
 چون رو نمودی از کرم روشن شد آن تعبیر ما
 خورشید گردی چون کنی زین س زدل تقریر ما
 بنگر که در جان چومس جی می کندا کسیر ما

۷۰

- ای میر ما ای میر ما ای شکر وای شیر ما
 می کش کمان عشق را چون کشته از تیر ما
 وی شیخ با صد مکرمت هم حامدی هم محمّدت
 ۸۲۰ ما را مزاری زانکه تو بودی رفیق پیر ما
 هم شیخ خوش هم میر ما هر دو عزیز و پیشوا
 ز ایشان فزود این ناحیت در هر دلی توقیر ما
 من دوش خوابی دیده ام کاندر بهشتی بوده ام
 امروز بی شک این بود آن صورت تعبیر ما
 من شرحشان از جان کنم بالاتر از کیوان کنم
 زیرا که گردونی بود در راه حق نخچیر ما
 قرآن بسی تو خوانده تفسیر آن بشنیده
 از خود برون آ یک نفس تا بشنوی تفسیر ما

(۱) نسخه ل: پیش آو بر ما رحم کن (۲) نسخه ل: کانی و گردی

۸۲۵

تفسیر ما بی لب بود از موج بحر رب بود
 بنگر که اندر جانها چون می رسد تأثیر ما
 تا من ورا بشناختم تدبیر را انداختم
 چون در ازل کردست حق بی فکرتی تدبیر ما
 فارغ ز قوتم (۱) ای پسر وایمن ز موتم ای پسر
 مرغ بقا کو تا خورد لقمه ازین انجیر ما
 گردان شود مانند گو، بی دست و پا در جست و جو
 اندر خشم چو گان او در ملک بی تغیر ما
 از گفت خامش ای **ولد** آینه نه اندر نمد
 سنگی کجا قابل بود تازر شود ز اکسیر ما

۷۱

۸۳۰

ای آنکه خوردی از ازل پیش از جهان توشیر ما
 با مادر آ در راه ما ای دلبر و دلخواه ما
 در دور تو ای مه لقا پر نور شد هر دو سرا
 جاهل ز ما دانا شود هم کور دل بینا شود
 قرآن بسی خواندی بدان تفسیر هم از عالمان
 تدبیر ایشان دیده هم رأیشان بشنیده
 تقریرشان لفظی بود معنیش در پستی رود
 هر شب چو بینم خواب من جوها و گلهها و چمن (۲)
 گوید و **لدای** پاک جان بنگر درین دور زمان

۸۳۵

۷۲

از من شنو یار صفا اسرار را اسرار را
 در روی من بین دایما انوار را انوار را
 بگذر ز نقش و رنگ و بودر جان و دل او را بچو
 تا فاش بیند چشم تو دلدار را دلدار را
 با روی ورد ای یار من ره را نوردای یار من
 می جو ز درد ای یار من دیدار را دیدار را

۸۴۰

بر کن می (۱) صافی چو زرد در عشق حق در کش بخور

مستانه جو میخانه در خمار را خمار را

هستی تو دیوار شد بر گنج گوهر مار شد (۲)

بر کن که وقت کار شد دیوار را دیوار را

هم کفر و هم تاتار تو چون در تو است ای تند خو

بیرون مرو در خود بجو تاتار را تاتار را

در غافلان (۳) منگر یا از خفتگان بگذر دلا

۸۴۵

می جو چو من ازجا بجا بیدار را بیدار را

بگذر ز جسم آب و گل ادرار گل را گل بهل

می خواه از سلطان دل ادرار را ادرار را

نتوان ولد دیدن عیان رخسار شاه بی نشان

لیکن ز صورتها بین آثار را آثار را

۷۳

ای ماهرو ای ماهرو زوتر یا زوتر بیا (۴)

کز لطف عشق گوهرت چون بحرماندر شورها (۵)

تایینیم در نار خود در شوق آن دیدار خود

رحمی بکن بر جان من بیغم نداری در جفا

ای آنکه اندر جان توئی دین و دل و ایمان توئی

۸۵۰

درد دل و جان مرا نبود جز آن لبها دوا

زان کیش چشم آهوان بادو کمان ابروان

زن تیرهای خون فشان در جان مست آشنا

زان دم که دیدم روی تو و آن چشم و آن ابروی تو

هستم بجست و جوی تو از جان و دل ای دلربا

صیاد جوید صیدها تا بندشان بندد بیا (۶)

دیدم تو صیدی همچو من جویان شده صیاد را

(۱) نسخه: می (۲) نسخه: بار شد (۳) نسخه: در غافلان (۴) زوتر: مخفف زودتر

(۵) نسخه: اندر شورها (۶) نسخه: بنهد بیا

صیاد ازوی در گذر صیدش کند از خود خبر

جویان بجان زخم‌ورا همچو که حشمت را گدا

هر سو هزاران همچو من چاکر شده از مردوزن

۸۵۵

لیکن نباشد در محن چون من وفاداری ترا

صبرم نماند و طاق شد جانم قوی مشتاق شد

هنگام لطفیت و عطا پشت و پناهی رو نما

بخرام سوی بنده‌ات تابنده گردد زنده‌ات (۱)

هین با کلید لطف خود قفل دل و جان را گشا

این شعر شد آب روان مانند جو در بوستان

جویان ترا سجده کنان بر روی و سرازجا بجا

شاخ و درختان و ثمر جنبان زیاد عشق سر

گویان که ای بنده‌ت قمر بر ما چو خورشیدی بر آ

ساقی بیار آن باده را آن باده آماده را

۸۶۰

مستم کن اندر عشق چون عشقت جان و جان فزا

بیخویش کن باخویش را مرهم بنه دلریش را

بر با کله درویش را تا او نداند سر ز پا

عقلی و جان در جسمه‌ها نوری روان در چشمه‌ها

گوید ولد در نغمه‌ها بنمای رو منما قفا

۷۴

کور از او بی‌خبر و با خبر از وی بینا

نکنم من نظری هیچ بزیر و بالا

خوشم از آب و ز ماهی و طیور دریا (۳)

فارغ از نوشم و از نیشم و از درد و دوا

تا بدانی که نیم من ز خدا هیچ جدا

یا (۴) عیان بینی بی‌شک چنین وحدت را

ورنه آن سوی که سونست نباشد تو و ما

هم بکن جهد که تا گردد (۵) جای بی‌جا

مه من جلوه کنان شد ز زمین وز سما

در همه چیز و را بینم از نیک و زبد

چو مرادم ز عیان باشد و آن (۲) در نهان

چون مرا مقصد و مطلوب ز عالم حقست

گر ز مائی صنما پیشتر آبی من و ما

تارهی از شک و این حال شود بر تو یقین

تا شود روشن کاینجاست حجاب من و تو

بدران پرده تن تا که رسد دل سوی جان

۸۶۵

۸۷۰

نسخه ل: (۱) تا مرده گردد زنده‌ات (۲) نسخ: آن

(۳) نسخه: و دریا. (۴) تا. (۵) نسخه ل: گرددت.

ای ولد در گذر از خود که خدا راه دهد

چو شوی بیخود کلی رسدت وصل خدا (۱)

۷۵

در باغ جمالی صنما چون گل زعنا
 خوبان چمن جمله چومن زان خد و زان قد
 پایم بگل کوی تو چون سخت فرو شد
 من بلبل گلزارم و در دام تو زارم
 خواهم که کنم عشق ترا از همه پنهان
 تا آتش کم بود نهان می شد رازم
 عشقی که بد آن خرد چو گنجشک ۲ و چو صعوه
 آن قطره آبی که شد از جوشش سیلی
 هر جزو ولد فاش کند مستی شیرین

در چشم چو نوری و چو جان در همه اعضا
 دربانگ و فغان کاین چه جمالست و چه سیما
 گیر از کرم دستم و سر را مکش از ما
 از چیست عجب با تو مرا این همه سودا ۸۷۵
 از چشم کند اشک روان هر دم پیدا
 پیدا شود اکنون چو زدن آن شعله بیالا
 مانند هما هول شد و زفت (۳) چو عتقا
 کی گردد پنهان چو فزون گشت ز دریا
 تا همچو که فرهاد شود شهره و پیدا (۴) ۸۸۰

۷۶

گر تو شراب خوردی از ساقیان معنی
 گرا از زمین شدی جان سوی هواش پران
 رو چون خلیل خوش خوش در عشق همچو آتش
 ای جان بسوی جانان پیوسته باش پران
 در راه بی نشانی می تاز خوش نهانی
 گرچه که رمز معنی اندر زبان نگنجد
 از شرح و از بیانش پیدا شود نشانش
 از گفت فقر تنها چشمی نگشت بینا
 در راه عشق ای جان یابی ز درد درمان
 آنها که ره سپردند از غیر عشق مرزدند
 گرچه ولد شنیدی آسرا و بر پریدی

بی پایه مست می رو بر نردبان معنی
 همچون مسیح می ران بر آسمان معنی
 تا اندرو به بینی صد گلستان معنی
 چون تیر کوه برون شد تیز از کمان معنی
 وانگاه سالکان را میدد نشان معنی ۸۸۵
 لیکن ز بهر حاجت آمد زبان معنی
 کی بنگری عیانش خود از بیان معنی
 قربان بکن تو خود را با کشتگان معنی
 مردانه نه قدم هان بر آستان معنی
 مانند زنده دایم از نور جان معنی ۸۹۰
 در بحر رو که یابی گوهر زکان معنی

۷۷

منم سلطان سلطانان معنی
 چه کار آید مرا سیم شمرده
 بچشم خوان صورت کی در آید

منم در جسم جان جان معنی
 چو دارم در درون صدکان معنی
 چو هستم دایما مهمان معنی

۸۹۵	زمین و آسمان را ذره ئی دان گر آن ماشوی از جان چو عیسی روی بر طور سینا هم چو موسی چو ابراهیم در آتش بینی هزاران گونه گل از غیب چینی ولد بس کن از این و باد میخور	به پیش آن خور تابان معنی نهی پا بر سر کیوان معنی بیاموزی ز حق قرآن معنی بهر سو گلشن و ریحان معنی چو گردی مست در بستان معنی چو گشتی یار بامستان معنی (۱)
-----	--	--

۷۸

۹۰۵	زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا زهی ماه زهی مهر زهی چرخ خدائی چه بزمست چه ساقیست چه باده بست که خوردیم قدیار چو سروست درین باغ درین زاغ چه لطفست چه ذوقست چه بویست چه رویست ورا گفتم ای دوست چه پرسی چه جوئی چو معشوق مرا دید درین حال درین جوش درین دشت چو بادی ز تو خاک بهر سو زنی آتش در شهر پرسی و بگوئی بری رخت ز جمله برندی و بشوخی (۲) ولد را مثل گوی دوانیش بچوگان	که ما را و جهان را پیاراست خدایا که چون روح نه پستست نه بالاست خدایا چه نوش است چه نقلست چه خرماست خدایا رخ دوست چو گلزار چو حمر است خدایا چه خلقتست چه خلقتست چه سیما خدایا چو این شور چو این جوش ز تو خاست خدایا مرا گفت که هیبت چه سوداست خدایا چو تلی و چو کوهیست که بر پاست خدایا چه فتنه ست چه دودست چه غوغاست خدایا چو مظلوم زنی دست چه یغماست خدایا بدان سو که نه دریا و نه صحراست (۴) خدایا
-----	--	--

۷۹

۹۱۵	زهی دلبر زیبای که ما راست خدایا همی گوید دلدار بگلزار بهر یار در آن حالت گفتیم جوابش ز ره جان دل ماست چو مرغی سر زلف تو لانه اش ز شوق رخ خوبت شب و روز درین سوز ترا از همه خوبان گزیدیم بصد جان چو طوطیست دل ما لبث کان شکرها چو رستم زهستی بگوئیم ز منستی	زهی گلرخ رعنای که ما راست خدایا زهی قامت و بالای که ما راست خدایا زهی شورش و سودای که ما راست خدایا در آن حلقه زهی جای که ما راست خدایا زهی جوش زهی (۵) وای که ما راست خدایا زهی عقل زهی (۶) دای که ما راست خدایا زهی مرغ شکرخای که ما راست خدایا زهی باده گیرای که ما راست خدایا
-----	---	--

در آن لحظه که رخسار نمائی که گفتار (۱)
 چو از جای برفتیم ز عشق تو بگفتیم
 ز کیوان و ز عرشیم گذشته پی آن روی
 نه مکریم و نه (۲) زرقیم چو در جوی تو غرقیم
 ولد گوید در بحر روانیم چو ماهی

۸۰

بده ساقی دلدار قدح را تو قدح را
 بیاران نکو کار بده باده چون نار
 چو مخمور شدستیم چو رنجور شدستیم
 نه زین باده فرشی از آن باده عرشی
 چوما مد من خمریم چوما مؤمن زمریم
 زهی خمر زهی زمر که بی زید که بی عمرو
 تو بنمای قدح را بیفزای فرح را
 هه جمع بافغان که ده باده بما جان
 ولد مست در آذود ازین پست بر آذود

۸۱

ساعت ساقی بیار آن قدح را
 چو خورشید تابان چو گردون گردان
 بجانه‌های عطشان بدلهای بریان
 چو مخمور خمر چو رنجور هجرم
 شراب مروق ز شیشه معلق
 زما گریز مستی بیاید خطائی
 شراب معانی که هست آسمانی
 بشادی من امشب قدح پر لبالب
 زخو بیست ای عم که من خوب جویم
 ایا شاه خوبان بکوری شیطان
 اگر تو خلیلی در آتش جلیلی (۱)

۹۲۰ زهی نعره و هیهای که ماراست خدایا
 زهی جنت ماوای که ماراست خدایا
 زهی خاطر جویای که ماراست خدایا
 زهی گوهر و دریای که ماراست خدایا
 زهی دست و زهی پای که ماراست خدایا

۹۲۵ از آن باده ابرار قدح را تو قدح را
 مده هیچ باغیار قدح را تو قدح را
 بما آرد بما آرد قدح را تو قدح را
 درین می‌کده بسیار قدح را تو قدح را
 ۹۳۰ بیخشای بخمار قدح را تو قدح را
 بدادی پی اسرار قدح را تو قدح را
 بکن عرضه بمیخوار (۳) قدح را تو قدح را
 بکن چاره این کار قدح را تو قدح را
 نما فاش چو دیدار قدح را تو قدح را

۹۳۵ که نوشم زدستت بصد جان قدح را
 بکن لطف ساقی بگردان قدح را
 بده چون بهاران بیستان قدح را
 پی درد می کن تو درمان قدح را
 همی ده پیایی بمستان قدح را
 بهر جرم فرما بتاوان (۴) قدح را
 ۹۴۰ بجانه‌ها همی ده ز جانان قدح را
 از آن مه ربودم بدستان قدح را
 بخوبان چو من باش و نوشان قدح را
 ستان همچو ادهم ز رحمان قدح را
 بخور در گلستان بدوران قدح را

- ۹۴۵ رها کن خری را که هستی مسیحا
ره برتری را می کوثری را
بیا عقل بامن درین باغ و گلشن
میان گلستان ز ساقی مستان
فعولن فعولن سماع خوششت این
ولد چون خروشد چو دریا بجوشد ۹۵۰
- چو موسی ز سینا پیران قدح را
همی خورد چو احمد برضوان (۱) قدح را
که کردی بصد جان توجویان قدح را
درین باغ و بستان تو بستان قدح را
در آ پای کوبان بنوش آن قدح را
چو عیسی بنوشد بکیوان قدح را

۸۲

- ۹۵۵ ز عقلست و علم این بیابان ما
برین فرش مارانه خانه ست و جا
ورای زمین است صحرای ما
نه هفت آسمان کان زعرشت زیر
گذر ز آسمان و زعرش و خلا
هوائیست بیچون و رای هوا
ره ما برونست از فهم و وهم
قدیمست عشقش نه حادث بدان
ازین گوش حسی که پرده ست هین
چه بودی که موجی پدید آمدی ۹۶۰
زجان و زدل ای که جزوی بین
ازین جسم خرگاه (۲) آگاه شو
چه ترك و چه خرگاه، چه مهمان بدان
ندارد حدی یا عدی ملك دل
زنیکنند و بد جمله جویان حق ۹۶۵
مه و مهر گردان زچرخند لیک
ولد گفت باخود: چه شاهیست این
- درو گشته پران دل و جان ما
بران بام عرشت میدان ما
بهفت آسمانست کیوان ما
ازان سوی عرشت جولان ما
که در باغ و صلیست سیران ما
کزو تر و تازه ست بستان ما
نه کفر و نه دینست ایمان ما
که باقیست این عیش و رضوان ما
گذر کن شنو سر پنهان ما
گهربار ازان بحر عمان ما
که چون عقل کل است حیران ما
که ترکان غیبند مهمان ما
که جلوه ست هر دم زجانان ما
مگوا این که کس یافت پایان ما
حق از مهر گشتست جویان ما
هزاران چو چرخست گردان ما
که عرش است و فرشت دربان ما

۸۳

- من نخواهم از تو چیزی جز ترا
روی برویم نه و بوسی بسده
دستم از لطفت بگیر و خوش برآ
تا که گردم زنده باز از نو، مها؛

مرغزار خویی ای جان فرا
 باغ جان از تست پر برگ و ثمر
 دایما از تست زنده جان و دل
 چون جمال روی تو چشم ندید
 آن لبان لعل و دندان چو در
 کاین چنین گنجی نیامد در جهان
 گرشدی مفلس زمن گردی غنی
 می خور از حسنم می جان بی دهان
 ای ولد زین پس مخور اندوه و غم

۸۴

می روم مانند عیسی بر سما
 بر فلک جانراست صد کار و کیا
 قوت عقل کاملان حکمت بود
 در جهان روح کی گنجد بدن
 هر کسی را کی رسد پرواگی
 این خرتن گرشود فانی چه غم
 در درون جانرا زخود مطرب بود
 باجنید و شبلی و کرخی حریف
 این شمار نامشان چون موجهاست
 عرش و فرش و لوح و کرسی اندروست
 جان پوش شخص و چون لباس این تن براو
 هیچ گوئی جبه را کردی چنین
 همچنین هستی عالم را یقین
 قبض و بسط از حق بود در هر نفس
 حاضر و آگاه بنشین می نگر
 چونکه بی امرش ننی جنبد کهی
 ای ولد بگذر ز حرف و صوت از آنک

نیست سیری جان و دل را زین چرا
 زانکه جان را هم بهاری هم صبا
 زانکه هستی دلگشا و جان فرا
 از تو کی کردم بهر جور و جفا
 بی زبانی سر همی گوید مرا
 می بر از دیدار من این گنج را
 و رگدانی بغشمت صدگون نوا
 تا که گردی سرده بزم بقا
 چون شدت میسور آن وصل و لقا (۱)

ای خیرتن زین زمین بالا میا
 در زمین، تن همچو خر خاید گینا
 جسم حیوانی نخواهد جز چرا
 کی شود خفاش همپر باهما
 کی شود همراه سلطان هرگدا
 عیسی جان چون زحق دارد بقا
 هم ز خود ساقی و هم جام صفا
 در جهان عقل کل با انبیا
 يك بود دریای جان در دو سرا
 نیست چیزی در حقیقت زوجدا
 جنبش ما را ازو بین نی زما
 یا کنی با جیب خشم و ماجرا
 چون لباسی دین بر آن جانای فقی
 هم ازو باشد جفا و هم وفا
 دم بدم در صنع و کردار خدا
 جز ورا دیدن بود عین خطا
 می رسد زنگ از دمت آینه را

(۱) نسخه ل : چون شدت حاصل چنان وصل و لقا . نسخه دیگر : چون شدت محصور آن وصل و لقا

۸۵

هست جای ما برون از دوسرا
 نیست ما را از رگ و پی دست و پا
 نیست ما را در شکم نان و ابا
 هست ما را قیمت بی منتها
 جسم ما روحست بگشا چشم را
 زیر پای ماست ارض و هم سما (۲)
 ناگهان افتد ز رحمت عزم ما
 هست جولان هر دمی با اولیا
 ارض واسع خوانده است آنرا خدا
 گلشن و باغش همیشه بانوا
 باده های بی خمار جان فزا
 بوس های بی کنار اندر لقا
 در جمال با کمال مصطفی

نیست ما را در جهان خاک جا
 نیست ما را سر زمفر و استخوان
 نیست ما را سینه پر حرص و کین
 نیست ما را قامت یک دو گری
 نقش مامفرست (۱) بگذرتوز پوست
 مشرق و مغرب بود گامی زما
 این گهی باشد که سوی خاکدان
 ورنه ما را در جهان بی نشان
 در زمینی کان ندارد رنگ و بو
 بی بهار و بی دبی سبزست و خوش
 زندگی در زندگی بی مردگی
 جلوه های نونو از معشوق جان
 ای ولد بس کن دمی اندر نگر

۱۰۰۰

۱۰۰۵

۸۶

صدقه آن روی خوبت رخ نما
 نی که دلداری مها، و جان فزا
 از چه ما را می کشی اندر جفا
 از چه می سوزی درین هجران مرا
 شرح کن با من بگو زان ماجرا
 تا بینی حال این بیچاره را
 می بسوزم همچو شمع دایما
 بی خبر هم از زمین هم از سما
 کرده ام بهر تو شیرین شورها
 تو چه دل داری بگو ای دلربا
 یک شبی باده بنوش و خوش برآ
 رؤیتك عندی نهایت المنی (۳)

ای که چون تونیست در خوبی بیا
 نی تو کان جود و لطف و رحمتی
 از وفا چون زنده کردی جمله را
 نیک و بد را وصل دادی از کرم
 جرم بنده چیست تا توبه کنم
 چاره من کن بیا در کوی من
 از فراق در میان آتشم
 آه و افغانم گذشت از نه فلک
 همچو فرهاد و چو مجنون در جهان
 ز آتش دل سنگ خارا آب شد
 بگذر از هستی و با من از کرم
 فی ولاك یا حبیبی تابه

۱۰۱۰

۱۰۱۵

۱۰۲۰

نسخه ل : (۱) نورست (۲) هم-ها

(۳) یعنی : در عشق و دوستی تو سرگردانم ای حبیب من و نهایت آرزویم آنست که ترا به بینم

کرد لرسن سن که بن دیری الم (۱)
روز و شب شادی تو از خوبی خود
با ولد آمیز همچون شهد و شیر

ابلا ابو بسی (۲) کند مو خرسی کرا
ایلاذو نیدو کیفو کرذیا خرا
ای نگار ماهروی خوش لقا

۸۷

آمد آنکس که او نرفت زما
آمد آنکس که اوست نور زمین
آمد آنکس که از کف که و مه
آمد آنکس که مرده زنده کند
آمد آنکس که او بود ساقی
آمد آنکس که او ز کتم عدم
آمد آنکس که از دمش آدم
آمد آنکس که کرد عیسی را
آمد آنکس که پیش او پاکان
آمد آنکس که این زمین و فلک
آمد آنکس که کف خاک ازاو
آمد آنکس کزو سپهر کبود
آمد آنکس کزو نتیجه دهد
آمد آنکس که یک شدست ازو
آمد آنکس که چار ضد از وی
آمد آنکس که جسم را بخشید
آمد آنکس که عقل ازو گردد
آمد آنکس که چیز دیگر را
آمد آنکس کزو زمین جماد
آمد آنکس کزو نبات زمین
آمد آنکس کزو نبات برفت
آمد آنکس کزو یقین حیوان
آمد آنکس کزو شود انسان
آمد آنکس که اوست سر ملک

آمد آنکس که اوست درد و دوا
آمد آنکس که اوست روح سما
می رساند عطا بشاه و گدا
فرش و عرش است از و پیرک و نوا
می بی جام را خلا و ملا
آدمی آفرید وزو حوا
گشت عالم برین همه اسما
بی پدر او ز مریمی پیدا
باقیند و دگر فنا و هیا
هست کف و بخار آن دریا
می دهد صد هزار گون برها
می کند جلوه ها بمسما و سها
عنصر نار و آب و خاک و هوا
چار عنصر که بوده اند جدا
گشت شخص لطیف خوش سیما
عقل دراک روشن دانا
چیز دیگر و رای فهم و نهی
کرد دیگر در ارتقای تقی
زنده شد دست صد نبات و گیا
دم بدم یافت لطف و نشو (۳) و نما
سوی حیوان شد و روانه پیا
گشت انسان و عالم و والا
ملک پاک در جهان صفا
تا ملک را ملک کند بسزا

۱۰۲۵

۱۰۳۰

۱۰۳۵

۱۰۴۰

۱۰۴۵

آمد آنکس کزو مقام همه
آمد آنکس کزو همو ماند
آمد آنکس که او بود باقی
آمد آنکس که گفت هر چه که هست
آمد آنکس کزو ولد گوید

۱۰۵۰

۸۸

باده ده امروز، بما ساقیا
حسن تو جانست و جهان همچو تن
شیشه دل را ز میت دار بر
تازه زتست این همه صحن زمین
مجلسیان را خوش و سرمست کن
چونکه توئی باده و غیر تو باد
تا همه سرمست شویم از نگاه (۱)
زندگی جان و جهانی یقین
از نظرت چرخ و زمین زنده اند
باز بدان بزم قدم بر مرا
جان مرا بی تن پرواز ده
گرچه مرا از تو عطاها رسید
گفت ولد بخش مرا وصل خویش

۱۰۵۵

۱۰۶۰

۱۰۶۵

۸۹

بیشتر آ ای صنم خوش لقا
تا که دو چشم ز تو روشن شود
بی یز و پاگردم و بی دل چو جان
در چمن حسن چو سروی روان
زنده ز تو باغ چو دروی روی
گاه چنین آئی و گاهی چنان
خیره من بی دل در روی تو
از چه ترا (۳) صحت و راحت رسد

۱۰۷۰

از سر لطف نفسی رو نما
تا که دلم گیرد نشو و نما
چونکه روی جلوه کنان در سرا
مهر و مهنی بی فلک و بی سما
مرده نماید چو بشوی زوج جدا
جلوه کنان سوی من ای دلربا
سغبه (۲) آن شیوه بس جان فرا
از غم هجران من و از عنا

(۱) نسخه چاپر [بکاه] نسخه ل : (۲) فتبه (۳) از چه بتو

چونکه ورائست نظیرای ولد

بنده آن شاه شو از جان هلا

۹۰

ای روی تو قبله نظرها
تا نور پذیرد این دو دیده
تا جان و خرد نماندم هیچ
تا از تو شوم پر و زخود تی
بنمای رخ چو ماهت ای جان
نادیده زدور چون چنینیم (۱)
کی باشد آنگه از در در آئی
گوئی که چگونه است حالت
جان نزد تو بوده است اگرچه
دل جوئی من پیش گیری
گوئی که بیامدم چه خواهی؟
هر چه طلبی ز من بر آرم
گر وصل منت مراد بوده ست
من پیش تو در سجود آیم
گویم که مده دم ازین پیش
تا از غم عشق تو نیارم
افزایم شور را (۳) ز مجنون
دیوانه شوم ز عشق رویت
حیران شود از فراق (۴) زارم
هر لحظه ز دیدگان بریزم
آهی که ز درد دل بر آرم
حقا که ندارم از فراقت
دل کرد سفر مها؛ بکویت
باشد که بخانه باز گردد
هر روز بمنزلی و جائیست
چون مرغ که آشیان ندارد

بی پرده جمال خویش بنما
تا مست شود در آن تماشا
تا گم کنم از تو من سرو پا
در دیم رود شوم مصفا
نا از تو شود دو چشم بینا
گر دیده شوی تو وای بر ما
بینی تو مرا نشسته تنها
در عشق من ای فقیر شیدا
با صورت و تن نبودم اینجا
هر لحظه ز نو کنی مدارا
مقصود بگو بکن تمنا
وعده ت ندم (۲) دگر بفردا
خوش باش که شد کنون مهیا
چون بشنوم این رموز زیبا
وان آتش تیز را میفزا
در شهر هزار شور و غوغا
گردم ز جنون بحار سودا
چون وامق در فراق عذرا
در باغ و چمن هزار آوا
سیلی که فزدن بود ز دریا
آتش فکند بچرخ مینا
یک لحظه بجان خویش پروا
بخشای بر آن اسیر اعمی
کز عشق تو شد غریب یارا
بگزیده چو لولیان سفرها
بر کوه رود گهی بصحرا

گوید ز غمت ولد همیشه کای جان و جهان ز جور باز آ

۹۱

منم آنکس که بر من هست پیدا
 گهی سلطانم و من گاه بنده (۲)
 جهان عشق در جانم نهانست
 شراب و نقل و صد گون شمع و شاهد
 نبینی اندران مستی خماری
 در آن شادی و عشرت غم نگنجد
 در آن خوردن بود بی کام و بی لب
 ز بعد هضم آلاش نباشد
 بود در ملک جان خورشید یزدان
 چو عقل کل کند بی پرده جلوه
 روند از خانها انوار باخور
 نه کشتی باشد آنجا و نه ساحل
 ولد در ظرف حرف آن سرنگنجد

۱۱۰۵

۱۱۱۰

۹۲

جمال آن بت شیرین سمرا
 ببرد از من مرا عشقش بکلی (۳)
 جز او اندر نظر کس می نیاید (۴)
 چو از دورم ببیند زار و گریان
 چو در رفتار آید آن صنوبر
 خروشان بیخود اندر گفت آید (۵)
 بگوید (۷) این چه حورست و پری روی
 چه قدست این چه رفتارست یا رب
 بنام ایزد ندارد مثل در حسن
 و گر بامن نیارد او فرو سر

فکند اندر سر من طرفه سودا
 شدم سرگشته و بیخویش و شیدا
 جز او را نیست در دل هیچ گنجا
 چو گل در خنده آید سرو بالا
 رود حالی دل سرگشته از جا
 کند (۶) حق را دران ساعت ثناها
 چه شهد و شکرست این و چه حلوا
 چه حسن است این چه لطفست این خدایا
 مسلم شد و را خوبی لایلا
 نهم رو را چو مجنون سوی صحرا

۱۱۱۵

۱۱۲۰

نسخه ل : (۱) وصف ذات (۲) گهی سلطان و گاهی بنده ام من (۳) ببرد از من مرا دلبر تمامت
 (۴) جز او در چشم من کس می نیاید (۵) اندر گفت آیم (۶) کنم (۷) بگویم

- ۱۱۲۵ وگردستم نگیرد از سر لطف
بکلی گیرم از مردم کرانه
رسانم آتش دل را بجائی
ولد را عاشقی دینست و مذهب
- روم ازدست و کردم بی سرو پا
شوم بیچاره و برکام اعدا
که بگدازد ز سوزم سنگ خارا (۱)
مسلمانش مخوان یارا نه ترسا

۹۳

- ۱۱۳۰ ز درد دل جگر خونست ما را
پیایی هر دم از معشوق سرکش
ازان آب حیات این دود و آتش
نگارا سوی ما از لطف بگذر
شدم دیوانه بنما زلف مشکین
چو بینی بنده را گوئی که چون تو
ز مستی لاف هر عاشق همینست
وصالش خاص از آن ماست تنها
ولد گرتو حکیمی شاد دل باش
- روان اشک چو جیحون است مارا
زنو جور دگر گونست مارا
چرا هر لحظه افزونست مارا
که بینی حال تا چوونست مارا
که آن زنجیر افسونست مارا
شمار ریگ مجنونست مارا
که تنها یار موزونست مارا
قدیمست این نه اکنونست مارا
که درد عشق معجونست مارا

۹۴

- ۱۱۴۰ بیا چون در خوری می نوش می را
مرا تو یار باش و از جز اذن
میان مجلس مردان و شیران
بغیر عاشقی و باده خوردن
چودین ماست عشق و باده نوشی
هر آنکو دید ما را گشت سرور
هر آنکو پرندارد بر زمین است
چو زاهد می فروشد سر که دایم
چه اندیشی ازین گردون گردان
می چون لعل را درکش ز ساقی
چو لاغر را کند فربه می جان
چو مولانا نماید رخ پیایی
- ۱۱۴۵ مرا شو یکسری می نوش می را
بکلی شو ببری می نوش می را
بمردی و نری می نوش می را
خری باشد خری می نوش می را
چو با ما بسپری می نوش می را
سران را سروری می نوش می را
تو با ما همپری می نوش می را
تو قند و شکری می نوش می را
چو ماهی و خوری می نوش می را
کز آن یم گوهری می نوش می را
بتن گر لاغری می نوش می را
بروی آن پری می نوش می را

(۱) در ۲ نسخه ن وف بجای این بیت: جهان در قصه ام مشهور گردد شرم افسانه چون وامق زعد را

۱۱۵۰

ولد را چون بینی آن نفس تو

امیز و مہتری منی نوش می‌را

۹۵

۱۱۵۵

توبا من ای ولی می‌نوش می‌را
 بکش دامن ز اهل جسم کلی
 همه یاران ما خود اولیائند
 نصیب رهروان پرهیز کاریست
 نپذیرفت آسمان از حق امانت
 عمل‌ها جمله اینجا باد باشد
 نه خامی و نه ناقص تا بررسی
 ترا جز عاشقی (۱) و باده خوردن
 زهی سوجو که بر جر عاسی آنک (۲)
 مذوسس ای کلیمو اسد کا کو
 ولد یعشق ویشرب بالفقیری

بحق چون واصلی می‌نوش می‌را
 چو تو اهل دلی می‌نوش می‌را
 بشادی ای ولی می‌نوش می‌را
 تو اهل منزل می‌نوش می‌را
 تو آن را حامای می‌نوش می‌را
 چه باشد عاملی می‌نوش می‌را
 دلیر و کاملی می‌نوش می‌را
 بود بی حاصلی می‌نوش می‌را
 بی (۳) ایلریخسلی می‌نوش می‌را
 دمیرن دین کلی می‌نوش می‌را
 رفیقی مایلی می‌نوش می‌را

۱۱۶۰

۹۶

۱۱۶۵

بنه بر کف برادر آن قدح را
 چو رندان گیر می‌را آشکارا
 مدار از می تهی و پر همی دار
 برای درد مخموران ز لطف
 ز مستی گر رود اینجا خطائی
 درین کوثر چو کردم غسل از خود
 بزین مطرب نوائی راست در راه
 و گر آری عراقم یا حجازم
 قدح عشقت و حسن شاه باده
 نه خود ساقی ویست و باده هم وی
 چو مولانا نماید ای ولد رخ

بجان تو بکش چون جان قدح را
 چو مستوران مخور پنهان قدح را
 میان مجمع مستان قدح را
 بیا ساقی یکن درمان قدح را
 بهر جر می بده تاوان قدح را
 کشم دلشاد در رضوان قدح را
 که تانوشم در اسپاهان (۴) قدح را
 بگیرم بر سر کیوان قدح را
 ز هستی در گذر بستان قدح را
 جدا مشناس از جسانان قدح را
 بخور بر روی آن سلطان قدح را

۱۱۷۰

۹۷

چه خواهیم کرد من نقش جهان را

چو دیدم در درون ملک نهان را

نسخه ل : (۱) بغیر عاشقی . نسخه دیگر : بغیر از عاشقی (۲) آن (۳) بای (۴) ز اسپاهان

- چو من آن ماه بیچون را غلامم
کسی کو دید طوفان چو دریا
درون هر دو چشم بین یکی را
رخ معشوق پیدا گشت این دم
اگر داری تو قصد منزل جان
جهان عاشقان چون بی نشانست
عیانست ایزد و عالم نهانست
بدیدی شاخ و باغی را ندیدی
بدیدی ذره و خور را ندیدی
ازین بگذر چو شاه و پیشوائی
چوخوان و بزم گستردی بشادی
ولد در عیش باش و کامرانی
- نخواهم این زمین و آسمان را
مگو با او حدیث ناودان را
مکن عرضه پیشم دو جهان را
بیر از ما بشارت عاشقان را
گزین از دل رفیق راه دان را
نشان بگذار و بنگر بی نشان را
ز کژ بینی نمسی بینی عیان را
مهل از بهر يك قطره عمان را
مهل از بهر يك قطره عمان را
مهل واپس زلفت رهروان را
مکن محروم از خوان میهمان را
چو دیدی روی شاه کامران را

۹۸

- چرا زیا و رعنائی نگارا
چرا زان چشم و ابرو و لبانت
چرا ما را کشتی از ناز بی حد
همه خوبان و برنایان ز حیرت
کجا یابم مثالت من بخوبی
چه باشد ماه تا گوید کس این را
چه باشد سرو تا گویم من این هم
اگر بر کوه اندازی نظر را
ز شیرینی که هستی هر که دیدت
چه کم گردد ز حسنت گرتو خود را
ولد گوید که جان را بازبازم
- چرا بر ماه افزائی نگارا
کنی ما را تو سودائی نگارا
خرامان سوی ما آئی (۱) نگارا
ترا گویان چه برنائی نگارا
جو اسدر حسن بکنائی نگارا
که چون مه خوب سیمائی نگارا
که موزون سرو بالائی نگارا
چو کاه از جاش بر بائی نگارا
ترا گفته (۲) چه حلوائی نگارا
دمی بی پرده بنمائی نگارا
اگر زین خشم باز آیی نگارا

۹۹

- توئی آن ترک یغمائی نگارا
منو دور و زجان بخرام سویم
مرو هر سو بسوی ما روان شو
- توئی آن اصل زیبائی نگارا
که تا بر دل بیخشائی نگارا
رها کن رسم خود زایی نگارا

درین زندان پستی چند باشم	۱۲۰۰
ز ساحل در ربا دل را بمسوجی	
درشادیم بی تو سخت بسته است	
ز تن هر لحظه زان کم میکنم من	
ز دیده زان بریزم اشگ خونین	
قراری نیست درجائی که باشم	۱۲۰۵
بگردان بیقدح در باغ وصلت	
ولد گوید که درده جام دیگر	
بخوان ما را بیالائی نگارا	
که گردد در دریائی نگارا	
مگر آن را تو بگشائی نگارا	
که تا در جان ییفزائی نگارا	
که روی خویش بنمائی نگارا	
بکش ما را به بیجائی نگارا	
شراب صاف حمرائی نگارا	
که کردم محض سودائی نگارا	



۱۰۰

بخوردم ساغری چون نارامشب	
همی جویم چو جو در باغ وصلت	
نگار ماه رو ازچه نشانی	۱۲۱۰
بیردی رخت جان و دل بیغما	
بخوادم کرد امشب آنچه خواهم	
چو هستم ای پسر بیمار عشقت	
چون من سرده نباشد درد و عالم	
چو دیدم یار را در عشق اغیار	۱۲۱۵
چو دیدم عالمی بیرون ز هستی	
چو خواب غفلت آمد هوشیاری	
چو بیرون از تن و از عقل و جانم	
شراب من ز نور آمد نه ز انگور	
شود این جان چون قطره چودریا	۱۲۲۰
شدم مست رخ گلنار امشب	
یکی دسته گل بی خار امشب	
پیایی هر دم در نار امشب	
بسان لشگر تاتار امشب	
مگرد از شور من افکار امشب	
همی جویم ز تو تیمار امشب	
بمن ده خمر ای خمار امشب	
همی تازم بجان بی یار امشب	
ز عالم گشته ام بزار امشب	
درین مستی منم بیدار امشب	
رباب و چنگ زن بی تار امشب	
ازین مستی بود دیدار امشب	
چو آمد پیش من دلدار امشب	

محمد را بین برعرش پیدا
ولد گوید منم دریای اسرار

اگرچه شد نهان درغار امشب
ز من بشنو مها؛ اسرار امشب

۱۰۱

ای که چو تو نیست کسی، در هنر و لطف و ادب
معدن صدقی بجهان، چشمه عشقی چو جنان
منتظر یار بدم، سخت دل افکار بدم
چونکه رسید آن یارم، آن شکرین گفتارم
راه درازم کوتاه، گشت چو شد او همراه
دیده عجب بی حد من، در صور بی عد من
گردد از و قطره یمی، بخشد صد جان بدمی
گرچه سبب شد بجهان، اصل نتایج ای جان
بی نسبی زاد آدم، بی سببی شد عالم
خایفم از رشک کسان، و ز نظر زشت خسان
ورد ولد شد نامش، باده جان از جامش

رهبر جانها شده، همچو پیمبر سوی رب
غصه و غم از نظرت، گردد شادی و طرب
۱۲۲۵ وصل میسر شد ازو، ناگه بی سعی و طلب
می خورم از لعل لبش، هر نفسی تازه رطب
رفتم در منزل جان، دلخوش و بی رنج و تعب
لیک ندیدم چو ویی، در عجبان هیچ عجب
سوزد عالم چو رسد، ذاتش او تاب لیب
۱۲۳۰ لیکن نتیجه حق را، حاجت نبود بسبب
دارد خمیری گیرا، نی زمویز و زعنّب
زان نکنم فاش و عیان، مدحت او را بقلب
هم خورد و هم خواند، بی دهن و کام و دلب

۱۰۲

رقص کنان چرخ زن، گرد چنین آفتاب
ماه و خور و اختران، برده از او نور و جان (۱)
آمد ساقی عشق، گفت زمی جوی رزق
گفتم جان کیستی، در طلب چیستی
گفتم در بزم ما، گرتو حریفی در آ
من خضرم تو کلیم، من ملکم تو ندیم
کفر مرا دین بین، خشم مرا لین بین
غلغله ها از زمین، رفته بچرخ برین
در که و مه درنگر، در زن و مرد ای پسر
بانگ ندامت رسید، روز قیامت رسید
صورت اعمال تو، حاصل اقوال تو
پیش نه اکنون عزا، کآمد وقت جزا
ای خنک آن جان پاک، تا که بر آمد ز خاک

گرم شو از نور او، روی ز تابش متاب
می شنو از نور او، بی لب و کامی خطاب
۱۲۳۵ نقل کن از خورد نقل، می خور دایم شراب
داد بمن ساغری، کاینک بستان جواب
هر چه ببینی مگو هست خطا یا صواب
هیچ مگو گر کنم، کشتی یم را خراب
۱۲۴۰ دیو مرا عین بین (۲)، نار مرا جمله آب
چشم گشا و بین، در گذراز خورد و خواب
جمله بهم در شده، نعره زنان شیخ و شاب
جنت و دوزخ نمود، رفت ز دیده حجاب
گشت معین چو روز، کان بد جمله سراب
۱۲۴۵ توبه چو مقبول نیست، درده تن در عذاب
طاعت و خیرات کشت تا درود بر، ثواب

(۱) نسخه ل: از و نور جان (۲) عین- بکسر-: خوش چشمان و مراد - در عین است

وانکه اذین برترست، حالت او خوشترست
مفر همه قالهاست، نور همه حالهاست
هیچ مرم از بلاش، بر زجفاها و فاش
ای **ولد** از گفت بس، بند دهان یکنفس ۱۱۵۰

۱۰۳

عجب عجب چه نگاری که گشتم از تو خراب
چنان فنا شدم از درد هجر (۱) وجور و جفا
برای آنکه بدانی تو حال زار مرا
بهردمیم بگوئی هنوز جان داری
خیال خیل جمالت ز شام تا که صبح
چه ساقیست؟ فراق، که او مرا ز جگر
دل نزار من از عشق تو بگناه نوا
طناب خیمه عشقت بیسنه است بجان
گناه و جرم **ولد** هیچ غیر عشق تو نیست ۱۲۵۵

۱۰۴

بیا بیا و بخور بامن ای حریف شراب ۱۲۶۰
منم ز عشق چو آب و همه جهان صحرا (۲)
بحق نرگس مستش بیا ببین چه شدم
بخور شراب طهور و ز عشق جوی سرور
ز رنج عشق رسد گنج وصل اندر جان
بیار ساقی مهر روی آن می خوش بوی (۳)
که تا **ولد** بدهد خویش را به پیغوشی ۱۲۶۵

۱۰۵

ایکه جانها پر ز نورت چون جهان در آفتاب

از خود آگه کن تومارا وانگهی بر ما بتاب

در میان باغ وصلت غافلانه خفته ایم

بی خبر زین گلستان و سبزه زار و جوی آب

نادر و کم یافتست، جهد کن او را بیاب
قصر چنان شاه را، عشق بود فتح باب
نعل نگر باژگون، هست عذابش عذاب
وقت سماعست ورقص، بشنو بانگ رباب

همیشه بی تو مرا هست عیش و عمر عذاب
که گر زمن اثری ماند باشد آن چو سراب
یکی بچستی و شوخی مرا بجوی و بیاب
نه در سپردن جانم، بتا؛ دمی مشتاب
نمی گذارد یکدم که دیده یابد خواب
کباب سازد و از خون دیده بجام و شراب
هزار ناله عشاق می زند چو رباب
مکن زیخ مرا و مکش بقر طناب
زهی گناه چو طاعت زهی خطای صواب

بیا بیا و چو من شو ز خمر عشق خراب
بسوی آب روان شو نظر مکن بسراب
بدان مرا که چه چیزم برون یقظه و خواب
گذر ز نقش و قشور و آبرو بسوی لباب
عذاب دوست رساند ترا در آب عذاب
تو از مطرب خوش خوی ذف و چنگ و رباب
که تا درش بگشاید مفتخ الابواب

مرغزاری همچو جنت چارچو دروی روان

شهد و شیر و خمر و آب و حوریان بی نقاب
خواب غفلت بست کلی دیده های خلق را

ورنه آن خورشید دایم هست پیدا بی حجاب
گر ازین دری که داری در گفت آگه شوی

همچو دریا اندر آئی خوش بجوش واضطراب
هست جانت ماه بیچون کاین فلک گردان از دوست

لیک پنهانست زیر این تن (۱) همچون سحاب
همچو گنجی مانده پنهان زیر این دیوار تن

گرترا آن گنج باید میکن این تن را خراب
تا بیابی در خرابی ناگه آبادانی

کز درو دیوارش آید هر نفس صدگون خطاب
صد جهان آباد بینی در خراباتی که هست

هوش وهستی بس خطا، ومستی وپستی صواب
هستی کان نیست زنده از وصال ذوالجلال

نیست دان آن هست راهمچون که در صحر اسراب
عشق معشوق درون شد کی در آید در نظر ؟

مغز نغزانت ذاتش نغز شو او را ییاب
مطربا بگذر زمانی از عراق و از حجاز

در سپاهان گوی امشب تا سحر می زن رباب
زانکه آن ساقی باقی کرد در باقی جفا

می دهد با جام زرین از کف سیمین شراب
در چنین مستی وحیرت خاک تن بر باد ده

تا عذاب آتشین جان شود آب عذاب (۲)
ای والد بحر محیطی، نیست هستی غیر تو

هم بد و نیک از تو آید، هم سؤال و هم جواب

۱۰۶

شاهدان بین گردد ما مانند ماه و آفتاب

بسته بر تو صد حجاب و شسته باما بی حجاب

(۱) نسخه ل: در زیر تن (۲) آب عذاب: آب خورشکوار

۱۲۷۰

۱۲۷۵

۱۲۸۰

مجلس دل را بهر سوئی سماعی دلکشی
بر کف هر جان ز ساقی جامهای پر شراب
باده‌ها را دور آخر چونکه ساقی در فزود

موج زد دریای باده کرد مستان را خراب
آنکسی نوشد شراب عشق اندر بزم جان

۱۲۸۵

کو گذشت از چارسوی خاک و باد و نار و آب
هر که پشتش خم نشد چون چنگ و دل چون تار ازو

عشقش اندر سر در آرد گوش مالده چون رباب
بشج حس و شش جهت با هفت اعضا در شکن

تا عرض جوهر بزاید، پوست بنماید لباب
اندرین صحرای فانی سوی هر آبی مرو

زانکه در صحرا نماید تشنه را هر سو سراب
لیک سوی بی سوئی رو همچو تیری از کمان

تیز بر پر از زمین وز آسمان بگذر شتاب
از خود و عالم برون چون در عدم پیدا شوی

۱۲۹۰

نیک را از بد بدانی هم خطا را از صواب
گردی اندر هر ولایت در مکان و لامکان (۱)

روز در بیدار بینی هر چه می دیدی بخواب
ای ولد تا چند باشی بر لب دریا مقیم

همچو غواصان فرو رو گوهر دل را بیاب

۱۰۷

امروز بدان عیش است و طرب پیدا و نهان عیش است و طرب

برخیز ز جان بگذر ز جهان چون بی دو جهان عیش است و طرب

رقص است و صفا بی این سروپا دستان بفشان عیش است و طرب

۱۲۹۵

انداز سبو بگذر تو ز جو در بحر روان عیش است و طرب

پیش رخ جان تن هست بدان کشتی و عمان عیش است و طرب

در ظلمت تن میجو چو خضر آب حیوان عیش است و طرب

آمد ز فلک صد گونه ملک گویان بزبان عیش است و طرب

چی یافت بشر کاین جسم سقر گشتست جنان عیش است و طرب

۱۳۰۰

دی گفته بد او آیم بر تو
ای ساقی جان زان رطل گران
گشتست عیان آن گنج نهان
روکن باحد مینال ولد

امروز اذان عیش است و طرب
مستم بنشان عیش است و طرب (۱)
بگذر ز گمان عیش است و طرب
در بانگ و فغان عیش است و طرب

۱۰۸

یار آمد بصلح ای اصحاب
چونکه بی غدر عذر می خواهد
عوض جنگ چنگ صلح رسید
ساقی عشق چاره مستان
قدح و شیشه را بهم درده
ساقیا شد حرام هشیاری
باده از نور ده نه از انگور
چون ندارم سر نعیم و جحیم
جنت و دوزخ از تو می خیزد
توئی تست پرده فانی شو
رو زماضی مگو و مستقبل
کفتابی و رای چرخ و زمین
مطرب عشق دف و طبل بزن
چونکه شیرین رسید تلخ نماند
ای ولد چون کست سؤال کند

بعد از این خشم و جنگ نیست صواب
باید از ناز در گذشت و عتاب
عوض قهر لطف همچو گلاب
بار دیگر بکن پیاده ناب
ناز مستی شوند جمله خراب
زانکه مستیست حان جان ثواب
که ز تو زنده ام نه از خور و خواب
دست شستم من از ثواب و عقاب
زان ترا راحت و اذایت عذاب
تا کند خود بخود خدای خطاب
حال را باش و وقت را دریاب
رو نمود و نماند ابر حجاب
بهر عشاق و هم نواز رباب
گشت نثار عذاب آب عذاب
قدح می دهش بجای جواب

۱۳۰۵

۱۳۱۰

۱۳۱۵

۱۰۹

مرد خدا مست بود بی شراب
مرد خدا واله و حیران بود
مرد خدا نیست ز خاک و زباد
مرد خدا شاه بود زیر دلق
مرد خدا قبله طاعت بود

مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا نیست ز نثار و ز آب
مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا نیست رهین ثواب

۱۳۲۰

(۱) نسخه ف و ن بجای این بیت :

آن داری آن عیش است و طرب

صوفی چو توئی محوسست دوئی

۱۳۲۵

مرد خدازان سوی کفرست و دین
مرد خدا باشد عالم زحق
مرد خدا بحر بود بی کران
مرد خدا هست نهان ای ولد
مرد خدا راچه خطا یا صواب
مرد خدا نیست فقیه از کتاب
مرد خدا بارد در بی سحاب
مرد خدا را تو بجوی و بیاب

۱۱۰

۱۳۳۰

ای آنک توئی مراد و مطلوب
داری دم زنده همچو عیسی
ای یوسف حسن؛ از فراق
در آتش و در بلای هجرت
گیر از سر لطف دست ما را
عشق تو نصیب کاملان است
در منزل آخرین که وصلت
یارب برهان مرا ز دو نان
تجربید بسجو ولد زعالم
هستی بر جمله خلق محبوب
زان رو شده عزیز و مرغوب
در ناله و گریه ام چو یعقوب
صبری باید چو صبر ایوب
در عشق چو غرقه ایم و مغلوب (۱)
کی باشد آن نصیب معیوب
آنکس برسد که گشت مجذوب
چون قلب همه ست قلب و مقلوب
تا همچو مجردان شوی خوب

۱۳۳۵

۱۱۱

۱۳۴۰

ای سرو قد لطیف غیب
سوگند بچشم و روی خوبت
سوگند بزلف عنبرینت
سوگند بر آن بر چو سیمت
هر شام ز شوق تا سحر که
داروی برم چو شد بر تو
چون قبله شدی بیخش قبله
ای زلف توردشگ مشک و عنبر
در منزل تو ولد رسیده است
بی روی تو خوش نبودم امشب
که هست حیات من در آن لب
کان عشق تو دینم است و منهب
کز هجر تو ام در آتش و تب
در ناله ام و فغان و یارب
بربر بر بنده کن مرکب
روحي تو و قلب من چو قالب
ما را بوصول کن مطیب
بی زحمت راه و پای و مرکب

۱۳۴۵

۱۱۲

جهان ما برون از دو جهانست
 زجسم و روح بگذر تا بینی
 روانها جمله حیرانند و واله
 به پیش لطف روح لامکانها
 شدم در عالمی که عالم جان
 بران چرخ که جان هفت چرخست
 چنانکه پیش عقل این جسم در دست
 مراتب در صور پیدا است چون روز
 اگر چه راه را باشد کرانی
 بدانکه سیرالی الله هر روان راست
 ازیرا راه هستیهای نفس است
 چو بگذشتی ز هستیها بکلی
 ولد بس کن مگو از سیر منزل

نهان اندر نهان اندر نهانست
 که اندر عین جان مارا چه جانست
 که چون اندر روان جانم روانست
 چو صورتها کثیفست و مهانست
 در آن در که برون آستانست
 مه ما را دگر گون آسمانست
 عقول آنجا بنسبت همچنانست
 ولیکن در معانی بی نشانست
 سفر در عین منزل بی کرانست
 و فی الله سیر از آن واصلانست
 خود آن را آخر و حدش عیانست
 ترا در نیستی هر سو چنانست
 که هر کورفت آن ره بی نشانست (۱)

۱۱۳

چو تو خوبی مها؛ نی بود و نی هست
 ازان باده که دادی جمله مستیم
 جهان هست را کل نیست می دان
 چو هست از نیست می زاید همیشه
 هر آنکو دید معنی را و پذیرفت
 خنک جانی که همچون مرغ زیرک
 هزاران راحت از وصلش بدیدی
 ز حق شو پیر در طفلی چو عیسی
 شمرده عمر فانی را بحق ده
 نهنگی شو دران دریا و می رو
 جهان پل گشت از بهر گذر را
 چو جسم چون صدف دارد در جان
 ولد را گرچه دیدی قطره اکنون

ازان بر روت حیرانیم و سرمست
 شدیم از پا و سر رفتیم از دست
 جهان نیست را بین دایما هست
 چرا حق بر تو این در را فرو بست
 شد او روح و زگور جسم برجست
 نخورد این دانه را و زدام تن دست
 چه غم یکبار اگر هجرش ترا خست
 گذر از سی و چل و ز پنجه و شست
 که یابی بیشماری عمر پیوست
 ممان مانند ماهی اندرین شست
 براو عاقل دمی تغنود و ننشست
 چه غم گر خود صدف افتاد و بشکست
 تو بحرش بین چو اندر بحر پیوست

۱۱۴

جز این عشرت همه جرم و وبالست
اگر چه طاعتست اندر زوالست
برون از عالم هجر و وصالست
که آنجا نی گشاد و نی ملالست
دران عالم نه نقصان نی کمالست
که بینی کان چه لطف و چه جمالست
که بی تو این جهان خود آن نهالست
ولی در چشم تو صد گون سبالست
که عقل اینجا عقله ست و عقالست
که حال ما بود آنچه محالست
ترا با او ازین پس چی جدالست

جهان مائیم و غیر ما خیالست
هر آنچه غیر این باشد یقین دان
ره ما هست بس باریک و پنهان
نه تن می گنجد و نی جان و نی دل
نگنجد آن طرف اضداد می دان
زهر چه اندر آنی زود بگذر
حجاب حق تسوئی نی نقش عالم
جهان نقش حقست و جلوه حق
گذر از عقل و مجنون شود درین عشق
برون ازو هم ۱ و فهمست این طریقت
ولد در خویشتن دید آنچه میجست

۱۳۷۵

۱۳۸۰

۱۱۵

حقم بی کلك بنبشته است هیهات
چنین پیدا که او گشته است هیهات
مرا بر عرش جان گشته است هیهات
مرا در کار خود دهشته است هیهات
مرا افتاده صد طشت است هیهات
که او غران در آن دشت است هیهات
مرو کان شیر در گشت است هیهات
نه از سنگ و نه از خشت است هیهات
چو او از چرخ بگذشت است هیهات

حقم از عشق سرشته است هیهات
چه بودست این که اورامی نبینی
زراعت خلق را بر فرش خاک است
حوالت کرد هر یک را بکاری
کجا پنهان بمانم چونکه از بام
مجو در کوی و خانه شیر جانرا
پی صیدی که خواهد اندر آن دشت
عمارت های شهر عشق ای جان
ولد را در زمین تا چند جوئی

۱۳۸۵

۱۳۹۰

۱۱۶

دلش بیدار سر گفتست هیهات
که آنرا از ازل سفتست هیهات
ز چشم غیر بنهفتست هیهات
زهی خرم که بشکفتست هیهات
دوان هر سو چه آشفستست هیهات

تن عاشق اگر خفتست هیهات
زهی دریا که بنخساید گهرها
کنوز عشق بر عاشق عیانست
درونش شاخ و برگ و غنچه بی باغ
ز سر تا پا ازو پری و جانت

۱۳۹۵

چه عشقت این که بی جار و بهر دم
ولد نازد که گنج فقر او را

زدل هر گرد را رفتست هیبات
ز حق بی کوششی مفتست هیبات (۱)

۱۱۷

ذهی جامی که دردستست هیبات
زایزد ملک صورت ملک معنی
درختان درونم از بهارش
پیوستست دل با دوست اکنون
چنین صیدی بشتست کس نیفتاد
چو او هم چشم و هم نور و دیده ست
میان نور دیده در دو دیده
تو پارا برگرفته در دوا دو
بیا و نیست شو تا هست گردی
خنک او را که چون دانه بکلی
از بن هسی که ۲ پرمارسو کزده
ولد هین نیست شو در عشق والد
بر آن وز نیست این کان شاه فرمود

که از وی عقل سرمستست هیبات
مرا اقطاع سر بستست هیبات
بعید گون میوه آبستست هیبات
ز غیر دوست بگستست هیبات
مرا افتاده در شستست هیبات
چگونه چشم ازو بستست هیبات
چو نور دیده بنشستست هیبات
وزین غافل که دردستست هیبات
که بالائی درین پستست هیبات
ز تنگ خویشتن رستست هیبات
بعون حق برون جستست هیبات
اگر هستیت بایستست هیبات
ذهی می کاندرا آن دستست هیبات

۱۴۰۰

۱۴۰۵

۱۴۱۰

۱۱۸

مه من خود ز غیرت در کمینست
هر آنکس کونیارد رو بسویش
هر آنکو روسوی آن قبله دارد
هر آنک از دل نخواهد (۳) سربالا
و گراز دل بخواند سرجان را
و گر در خویش ماند بسته نفس
کسی کز دل بود مایل بدنیا
ازو پرهیز کن تا می توانی
چه باکت ای ولد از نیک و از بد (۴)

اگرچه پیش بینایان مبین است
درون هر دو عالم او مهین است
برین نطم جهان شاه مهین است
فرو رفته میان آب و طین است
همه ارواح را قبله ست و دین است
مقامش در تک هفتم زمین است
یقین دان قهر حق باوی قرین است
که او شیطان و ابلیس لعین است
چو بیرون از دو عالم حق معین است

۱۴۱۵

۱۴۲۰

نسخه ل : (۱) بجای این بیت : ولد رو با تو کس نزدیکتر نیست عجب عقلا کجا خفتست هیبات
(۲) از این جسی که (۳) از دل نخواند (۴) چه باکت ای ولد از هر دو عالم

۱۱۹

ترا چون نفس کافر در کمین است بتیغ آتشین زن گردنش را (۱) که آهن نرم جز آتش (۲) نگرود درین ره نفس را قربان حق کن چو میری زین خودی یابی حیاتی (۳) حیاتی بی ممتی کان همیشه بقا را در فنا آنکس که یابد ورا جنس بشر شمار ازان پس (۴) نخواند سر دل جانت زبالا چو فرزین کژ مرو بر نطع عشقش گذر کن از جهان کان ماه بیچون ز عالم بر فشان دامن که آن در تو در غم عمر را از چه گذاری کنی هر روز عهد نو که فردا ولد دعوی دانائی تو کم کن	۱۴۲۵
چگونه رهبری آنجا که دین است که او را روی سخت آهین است دوای آنچنان علت چنین است که عید عشق را قوچ گزین است که دروی نی شهرونی سنین است تر و تازه چو ورد و یاسمین است مقامش بر سپهر هفتمین است که جانش بی نیازی نازنین است چو اندر پستی این آب و طین است که شاه عشق شاه راستین است ورای آسمانست و زمین است بهم با تو درون آستین است که گر شادش گذاری هم غبین است (۵) ترا حاصل ز عمرت خود همین است که بیش و پیش (۶) مرد راه بین است	۱۴۳۰
	۱۴۳۵

۱۲۰

اگرچه عشق یارم آتشین است عذاب عشق دل را چون عذاب است مرا این عشق شیرین تر ز جانست ز تخت و بخت و دولتهای عالم گذر از روم و رنگ روم بین زرد اگر خوبان تنند او جانشان است چه باشد ماه کان بر آسمانست زهی خورشید بس پیدای پنهان گذر از ماه و خور و ز چرخ بنگر (۸) جز او کس نیست در موجود و معدوم	۱۴۴۰
درین دل آتشش آب معین (۷) است بلای این ولا جان را معین است مرا این عشق هم قبله است و دین است دلم را عشق آن دلبر گزین است ز ترکی کو شه خوبان چین است و گر گردند حلقه او نگین است بیش این خوری کاندر زمین است که برتر ز آسمان هفتمین است که آن جان و جهان چون در کمین است مپندار این که کس باوی قرین است	۱۴۴۵

(۱) زن کردن نفس (خ ل) (۲) نرم جز آتش (۳) چه قربانش کنی یابی حیاتی
(۴) ورا جنس بشر زان پس مخراش (۵) نسخه ف بجای این بیت: مکن عمر گرامی را بغم صرف
که شاد ار بگذرانی هم غبین است (۶) که بیش و پیش (۷) ماء معین (۸) و بنگر

- ۱۴۵۰ هزارانم ازان بهتر دفین است
ز گنج دل چوشاهم همنشین است
مرا بی این خرتن اسب وزین است
که دروی نی شهرونی سنین است
ز آب و خمر و شیر و انگبین است
هزاران میوه چون زیتون و تین است
بگرد قصر او بس حور عین است
نه این نفسی که نقشش زاب و طین است
زجان جویای آن در ثمین است
- اگر چه گنجها صد گون نمودم
ولی ناید بخاطر جز بنادر
مرا بی نان چو عیسی قوت جانست (۱)
مرا عمریست دایم بی شب و روز
دلم شد چون بهشت و چار جویم
درون باغ دل صد گون درختست
عیون سلسبیل جان سبیلست
هر آنچه نفس خواهد پیش ازانست
ولد مانند غواصان درین بحر

۱۴۱

- ۱۴۵۵ زخود جوشد هر آنکومست یارست
شراب دل ز نور آمد نه زانگور
سماع دل بود بی نای و بی دف
در آ در باغ جانان تا بیننی
گر اینجا کار و باری نیست دل را
ورا مشمار تو از جنس خلقتان
کرانه زان گرفت این دل زیاران
چو زان ساقی رسیدش جام کاری
شکار اوست هر شاه و امیری
روای صدیق احمد را احد بین
بین در قطره ای دریای قدرت
زهی جانی که چون خورشید دایم
چو از بخشش نمی گردد کم و بیش
مجو از ما صلاح و پارسائی
عقار و رخت را دادیم از دست
دل من همچو عیسی از خرتن (۲)
تم گر شد خراب و نیست کلی
همینجا بی تن آن سودل روانست
- ۱۴۶۰ زخود نوشد چو خمرش بی خمارست
که تاب و جوششش بی دود و تارست
نوای چنگ جان بی صوت و تارست
گلستانی که بی آزار خارست
در آنجا صد هزارش کار و بارست
چو او بیرون ز حد و از شمارست
کزان یارش کنار بی کنارست
ورا بانیک و بد دیگر چه کارست
بظاهر گر خسانرا او شکارست
زعجز ارچه گریزان سوی غارست
بین خورشید را چون ذره وارست
ازو انوار بر عالم نثارست
همیشه بی نقاضا جانسپارست
که ما را پیشه مستی و قمارست
بدست ما کنون دایم عقارست
فرود آمد چو برپرها سوارست
چه غم دارم چو جانم استوارست
همینجا جان ندیم شهریارست
- ۱۴۶۵
- ۱۴۷۰

برون اذروز و شب با کرد گارست
چو بروی جمله اینجا آشکارست
خدا داند که او در چه سرارست (۲)
که او را زیر خنده ذوالفقارست
دران خنده و را صد گیر و دارست
که در پنجه شعدو بی بود و تارست
عدو از خوف او خود سو گوارست
که او مار است دشمن رونه یارست
از واره که تادانی چه بارست
بیا اینجا که جوی و چشمه سارست
ز لطف این حلاوت شرمسارست
درخت و شاخ هستی پر زبارست
و را جز روی خوش تنگ و عارست

همینجا نیست غایب دل ز حضرت
و را خود چی (۱) ز رفتن یا نرفتن
ولی پنهان بود از چشم خلقان
بترسید از ولی گسر چه لطیفست
مثال شیر وقت خشم خندد
همی خندد ز ذوق غالبی او
عدو را نیست می بیند هویدا
دلا با نفس خود منشین ییاری
چو کوهی بس گران بر تو نشسته است
از آب شور دنیا چند نوشی
چه جای جوی و چشمه کاب حیوان
ز عکس لطف این دریای رحمت
ولد را تانمود آن روی چون ماه

۱۴۷۵

۱۴۸۰

۱۴۸۵

۱۴۴

مرا مستی دثارست و شعارست
که پیشم جز شرابت نا گوارست
ز می کی کردم از دروی خمارست
ز بوی گلشت نوشم زخارست
ز عار و تنگ ما را افتخارست
توئی به یا فلانی؟ کز کبارست
ملامت بیش شد کاین از شرارست
مرا ده بار کاین شوم دیارست
که او نسبت بمآ اندر وقارست
ز قالش ازان رو بسا عیارست
برایشان گفت ما چون زهر و مارست
که بروی سنگ یا گوهر تارست
کند باور چو او کور از سرارست
شود شادان کزین صد ادخارست

قدح پر کن که پیشم توبه عارست
درین میخانه جز باده میما
مرا چون زندگی مستی عشقست
غلام مار گشتم بهر گنجت
ملامت اختیار عاشقان شد
یکی پرسید شیخی را که فرما
جوابش داد کاین دانم که بر من
وراش بار راندندش اذین شهر
اذین گر عاشقی در یاب چونست
چو او نسبت بخلقان بیش دارد
ولی چون ما ز خوشان پاک گشتیم
چه داند کور هنگام عروسی
کسی گر گوید آن دم کاین سفالست
و گر گوید کسی کاین زروسیمست

۱۴۹۰

۱۴۹۵

- ندارد دیده‌ئی تا خود به بیند
 ز گفتی گرم گردد در ره حق
 زهی خلقی کز ایشان مرد حق را
 زهی خلقی کز ایشان شاه منصور
 زهی خلقی که از قصد بدیشان
 مسیحا خود چها دید از جهودان
 همیشه جان از ایشان در عذابست
 شیاطین را چه نسبت با ملایک
 ز جد در تنگ آید هزل پیشه
 ملایک جمله جاویدان ز حقند
 ولد تکیه مکن بر صدق نادان
- ۱۵۰۰ که آن از دیو یا از کرد گارست
 ز گفتی سرد از آن کونابکارست
 ز ضدی رنج و زخم و سنگسارست
 چو دزد آویخته بالای دارست
 محمد هم گریزان سوی غارست
 بموسی جور فرعون آشکارست
 همیشه زین خلاق دل فکارست
 عداوتشان بهم چون آب و نارست
 ملک با دیو کی آمیز گارست
 نهاد نفس فانی چون بخارست
 که آن بس سست و هم ناپایدارست (۱)
- ۱۵۰۵
- ۱۵۱۰

۱۲۳

- زهی دریا که موجش بی شمارست
 زهی دریا که در گوهر نظر کرد
 شد آب و هم بجوشید اندران دم
 دران عالم که مارا دارو گیرست
 نه سرما اندر آنجا نی زمستان
 در آنجا جان روانه بی سرو پا
 در آن بستان و گلشن خار نبود
 خرابات نیست آنجا پر ز رندان
 در او جانهای روشن گشته رخشان
 اگر چه نیست عشقش را کناری
 چه لافم من ز عشق او که عاشق
 چه گفتم چی هزار و چه هزاران
 ولد افکن عقار و رخت از دست
- عجایبها که دارد عین کارست
 گدازید از خوشی و بی قرارست
 کفست از وی زمین، گردون بخارست
 نه ماه و سال و نی لیل و نهارست
 نه تابستان گرم و نی بهارست
 در آنجا روح بی اسبی سوارست
 دران مجلس شراب بی خمارست
 در آنجا برد و ماند بی قمارست
 در او دلهای زنده در دوارست
 چه غم چون زو کنار اندر کنارست
 چومن او را هزار اندر هزارست
 عدد نبود خود آنجا کان نگارست
 درین مجلس چو هنگام عقارست
- ۱۵۱۵
- ۱۵۲۰

۱۲۴

بیا کامروز سلطان مست جامست ازو خنگ فلک نرمست و رامست

- بحکم ماست گردان هفت گردون ۱۵۲۵
جهان بالست و پر مرد خدا را
پیمبر نعم مال زان سبب گفت (۱)
ازان شد پرده فاسق را ورهزن
خورد از نیل موسی آب شیرین
همین عالم فراقست و وصالست ۱۵۳۰
چنانکه پیش تو شخصی لثیمست
برادر این جهان يك را فراقست
چو عاشق نیست کافر نی مسلمان
برون از کفر و ایمان جوی اورا ۱۵۳۵
جهان عاشقان معنی محض است
بخاصان می رسد پیغام پنهان
مروودور و گذرکن زین و آن زود
ولد می نوش خمر عشق تنها

۱۲۵

- شما را عید و ما را جان عیدست ۱۵۴۰
شما را کاسها ما را طعامست
شمارا روی در نقش است و قالب (۲)
شما را ذوق از قالست و قیلست
شما را عیش و عشرت در زوالست
شما را شد مقام این فرش ادنی ۱۵۴۵
شما در غم که خود را چون فروشید
شما در خون پاکن چون یزیدید
شما هر يك جدا خوبی گزیدید
شما جسمید و ما دریای روحیم
چه دانید ای سخن چینان دنیا
بیابان و که وهستی (۵) ره را ۱۵۵۰
- شما را ساغر و ما را نیدست
شما را صحنها ما را ثریدست
دل ما را حظ از جان مدیدست
ولی ما را ز حالست و ز دیدست
ولیکن عشرت ما بر مزیدست
مقام ما بر آن عرش مجیدست
ولی ما را خدا زین غم خریدست (۳)
وما را جان حیات (۴) با یزیدست
خدا ما را برای خود گزیدست
جهان دل شما را ناپدیدست
کزان جنت روان ما چه چیدست
بعون یار جان ما بریدست

(۱) در حدیث است که «نعم المال الصالح للرجل الصالح» یعنی چه خوبست دارائی پاکیزه برای مرد پاک و شایسته. نسخه ل: (۲) شمار ازین تن حادث برد حظ (۳) خدا ما را ازین غم و آخریدست (۴) جان فدای (۵) بیابان و که هستی

بجهد این راه را نتوان بریدن
درون خنم تن دل را ز دریا
نه از والد شنیدی ای ولد این

بسوی خویش ما را حق کشیدست
بیای پی موج دیگر گون رسیدست
بیا کامروز ما را روز عیدست

۱۲۶

دلم امروز آوازی شنیدست
چنان گم شد زعالم این دل من
نیابد گردد دل را بعد ازین جان
زهی ساقی که داد ستم چنین می
ز زلف همچو چو گانش دل من
اگر نی سرو قدی آفتم شد
اگر نی یوسفی دیدست چشم
ازان عالم نشانی گر ندیدست
درین تن گر نه گرگی هست پنهان
اگر (۱) بیخ درخت دل نه تازه ست
ولد از عشق اگر رمزی نگوید

ازان لذت حجاب جان دریدست
که هر کش جست چون دل ناپدیدست
چو دل بر عرش جانان بر پریدست
زهی رطلی که جان اندر کشیدست
مثال گوی در میدان دویدست
چو چنگ این قامت از چه خمیدست
دودست خویشان را چون بریدست
ازین عالم چرا دوری گزیدست
دلم از تن چرا کلی رمیدست
چرا بر شاخ او خرما پزیدست
هزاران گلرخان را لب گزیدست

۱۵۵۵

۲۵۶۰

۱۲۷

سخنهایی که گفتم همچو جانست
نظر بر تر ز چرخ و ماه دارم
اگر چه آن نگنجد در زبانها
نباشد بیش و کم در گفت عاشق
یقینها سر نهاده در گمانم
ز بالا خیره بر من هفت گردون
ولد را نیست حاجت لاف و دعوی

همه اشعار من تر و روانست
که آنجا نی زمین نی آسمانست
ولیکن صد جهان آنجا نهانست
که هر چه گوید او بالای آنست
ترا اندر یقینم چون گمانست
ز حیرت هم زمین خفته ستانست
که در سیمای او چون خورعیانست

۱۵۶۵

۱۵۷۰

۱۲۸

زهی چشمی که خون ریز جهانست
چنان تیری که دلها را هدف کرد (۲)
لبان لعل و مروارید دندان

که تیر از غمزه اش بی زه جهانست
روانه زان کمان ابروانست
کینه وصف آن شیرین دهانست

(۱) وگر (۲) چنین تیری که دلهايش هدف شد

۱۵۷۵

زهی سروی که صد سروست بندهش
رخان چون گلش در باغ خوبی
چه جای ارغوان و باغ و گلشن
ولد بگذر ز شرحش (۲) دم فرو کش

همه برجا واو (۱) هر سو روانست
ترو تازه چو برگ ارغوانست
که حسنش روح بخش انس و جانست
چو شرح حسن دلبر بی کرانست

۱۲۹

۱۵۸۰

چه خورشیدست این کاندردرونست
هزاران چون زمین و چرخ آنجا
دران دریا شمار ریگ درهاست
چه گفتم گوهر و دریا چه باشد
همیشه بود و باشد بی گمان او
بجز زانکس که از خود کل فنا شد
چو باشد اهل دل بر تخت بینش
جنون از عشق حق عقلست و دانش
بدانکه جسم عاشق و روح محض است
جمال عشق را بیچون نظر کن
ولد از ظاهر و باطن گذر کن

که پیشش ذره چرخ نیلگونست
چو قندیلی بهر سوئی نگونست
همان دریا بگوهر رهنمونست
که نی جنبش در آنجانی سکونست
مپندار این که صنع او کنونست
سخن مشنو که افسان و فسونست
شهباش دان گر بصورت ز اهل تونست (۳)
بعقل خود بدن بی حق جنونست
می نوری بود خورش نه خونست
مپرس از اهل صورت عشق چونست
که حق از ظاهر و باطن برونست

۱۵۸۵

۱۳۰

۱۵۹۰

مرا پرسد نگارم حال چونست
نمی گردد دمی کم آتش تو
چه دردست این که درمانی ندارد
بگفتم ای صنم بگذر ازینها
دران چشمان جادو تا چه دیدم
ازان زنجیر زلفت گر بدانی
جنونی کان ندارد هیچ افسون
کجا باید پیشش عقل جزوی
ولد را عشق درجانش قدیمست

که گویم از توره ره پر ز خونست
بهر روزی که می آید فزونست
چه چرخست این که دورش بی سکونست
که عشقت همچو آتش در درونست
که اشکم از دو دیده لعل گونست
که چون ازوی مرا در سر جنونست
که حسنت (۵) ای صنم از حد برونست
که آنجا عقل کل چون من زبونست
مپندار این که عشق او کنونست

۱۵۹۵

نسخه: (۱) همه پابست واو (۲) زحشش (۳) گر بصورت خورد و درون است

(۴) بدان اجسام عارف نسخه دیگر: بدانك اجسام مردان اشت ارواح (۵) چو حسنت

۱۳۱

- ۱۶۰۰ دو چشم آهوانش شیرگیرست
کمان ابروان و تیر مژگان
ز زلف درهمش برهم ازانم
دران زنجیر چون دیوانه این دل
بخوبی ماه ما را زهره بندهست
مگو آن سرو ما دارد نظیری
بیندازم زجان سر را بیایش
خیال روی شه را سجده می کن
ولد را رحمتی کن بهرجانت (۱)
- ۱۶۰۵ وزو برمن دوان باران تیرست
گواهانند کو برجان امیرست
که بوی آن به از مشک و غیرست
ازان پیچد که زلفش را اسیرست
ز لایح کرس سمس و ابرست
که او اندر لطافت بی نظیرست
اگر چه سر پیش او حقیرست
خیال شه حقیقت را وزیرست
که بس حیران و بس واله فقیرست

۱۳۲

- ۱۶۱۰ چه خلقت این که حسنش بی کنارست
که باشد ماه تا ماند برویش
مکن گل را بدان رخسار مانند
مکن تشبیه زلفش را بغنبر
چه باشد پیش آن قامت صنوبر
ازان سر سبز و پر برگند جانها
چو سر مستیم از میهای عشقش
نگوئی زان بر سیم سپیدش
چرا ای چرخ دولت بخش از تو
از آن آب حیات روح پرور
ز گلزار وصالش روزی من
چرا پیش رخ چون آفتابش
چو او آرام هر جانست و هردل
شمار ریگ شیرانند صیدش
بتان از حسن اگریک (۳) بخش دارند
همه خوبان و مہرویان پیاده
ولد را عشق او فخر هنر هاست
- ۱۶۱۵ چرا خلقت این که لطفش بی شمارست
چو پیش روی او خورسخت خوارست
که گل زان لطف و خوبی شرمسارست
چو زلف او کمند مشک بارست
چو بندهش درچمن سرو و چنارست
که دلها را جمالش نوبهارست
چرا آن چشم نرگس پر خمارست
چرا چون زر رخم زرد و نزارست
بجای یار نارم در کنارست (۲)
چرا این سینه ام پردود و نارست
چرا روز و شبان هجر چو خارست
دلم گردان همیشه ذره وارست
چرا جان و دل من بی قرارست
چو چشم آهوانش در شکارست
نگارم را هزار اندر هزارست
شدند از جان چو آن مہرو سوارست
چه گر پیش شما عیبست و عارست
- ۱۶۲۰

۱۳۳

نگار خوب دل افروز چونست ۱۶۲۵
 چه سان آتش زدستی در درونم (۱)
 صریح پیش می خواندی و اکنون
 بدم من از وصال تشاد و اکنون (۲)
 گرفتارم بدام غم زمانست (۴)
 دریدی جامه صبرم پس آنگه ۱۶۳۰
 بدان عقلی کزو پیروز بودم
 نه زان قامت خمیده چون کمانم
 ولد را ای بنیر تر تو کردی

نهان گشتی زمن امروز چونست
 که دل شد شعله زن زین سوز چونست
 جوابم می دهی مرموز چونست
 زهجران (۳) درهم و آلود چونست
 طریق مخلصم آموز چونست
 مرا گوئی بهم در دوز چونست
 بر او گشتی چنین پیروز چونست
 کنی از من بدستان توز چونست
 سوی کویت دوان چون یوز چونست

۱۳۴

مرا چشمان بادام تو دامست ۱۶۳۵
 زهی مستی که من دارم زچشم
 زحسنت می خورم بی لب می جان
 چه گویم آن دوچشم آهوان را
 زعشقت چون شدم دیوانه ، ای جان
 مرا دینم توئی زان بی نمازم
 ولد بر تو کجا دیگر گزیند (۵) ۱۶۴۰

مرا لبهای شیرینت مدامست
 لبانت تاچه باده ست وچه جامست
 ز عشقت هر دمی بر من سلامست
 که هر سویش هزاران شیر رامست
 ازین پس خواب و خور بر من حرامست
 نماز من سجود بی قیامت
 که خاکت را ز جان و دل غلامست

۱۳۵

نشاط مردمان از زروسیمست ۱۶۴۵
 هراکس را که دیدی با فراغت
 اگرچه سرخوشند از عیش مستان
 چه گیری فضل و قرائی تو در دست؟!
 نصیب مفلسان جز خار نبود
 اگر چه خواجه صدگون عیب دارد
 دهانت شکر مقصود خاید

خوشیهای جهان از زروسیمست (۶)
 نشسته شادمان از زروسیمست
 نه نقل و باده شان از زروسیمست
 که با دولت قران از زروسیمست
 شکار گلرخان از زروسیمست
 همه عیش نهان از زروسیمست
 اگر اورا زبان از زروسیمست

نسخه ل : (۱) زنو آتش زدی در سینه خیرست (۲) کردی از وصال سیرم ای جان
 (۳) زهجرم (۴) بدامت ای چنین کافتره ام من (۵) ولد بر تو کسی را کی گزیند (۶) قطعه است

بهار عیش و گلازار طرب را طراوت جاودان از زرو سیمست
رسی بر بام مقصود ای ولد زود ترا کر نردبان از زرو سیمست

۱۳۶

درون سینه ام صحرای عشق است میان جان من دریای عشق است
هزاران موج جوشانست در دل (۱) که هر یک رسته از سودای عشق است
چه جای موج چون بحر و گهر نیز ز جان و دل شده شیدای عشق است
هر آن پنهان و پیدارا که دیدی هم از پنهان و از پیدای عشق است
برون پرده این غوغا از آنست که در پرده درون غوغای عشق است
هزاران عاشق اندر پای دل بین ولیک افتاده دل در پای عشق است
دلی کزدی و از فردا گذر کرد هم او (۲) امروز و هم فردای عشق است
دران مجلس شوی هشیارای دل چو جانست مست از میهای عشق است
ولد را تانخوانی تنگ خاطر که او در عرصه پهنای عشق است

۱۳۷

مرا در هر دو عالم یار اینست حریف و ساقی و دلدار اینست
اگر من بلبل عشقم تو بشنو که اندر باغ جان گلزار اینست
بخلق و خاق و لطفش نیست همتا مرا دلدار بی آزار اینست
ز روی چون مهش حل گشت مشکل مرا انوار و هم اسرار اینست
چو خورشید جمالش گشت تابان دودیده باز کن دیدار اینست
گذشت احوال آن منصور حلاج هزاران همچو او بی دار اینست
یقین دان بی گمانی ای برادر اگر یار و اگر اغیار اینست (۳)
زمین و آسمان و عرش و کرسی به بینی چون شوی بیدار اینست
همه عالم یکی داراست پر نقش بکس منگر که اندر دار اینست
ورای هر دو عالم در نهانی بسوی وصل حق سیار اینست
ندارد بسا کسی انکار هرگز امین و محرم و ستار اینست
ولد در عشق مولانا همی گو (۴) کزین (۵) جمله احرار اینست
بران و زنت این کان شاه فرمود مرا چون تا قیامت یار اینست (۶)

نسخه ل: (۱) از دل (۲) هم (۳) که یار غاری اغیار اینست (۴) راه میگوی اندر عشق واد
(۵) که جان (۶) این بیت فقط در نسخه [ف و ن] بوده است

۱۳۸

۱۶۷۵

حریف و یار ما خورشید والا است
 کجا بینند خلقان حسن او را
 زمین و آسمان گشتند حیران
 جهان خاک از خود نیست تازه
 اگر در سرگشائی چشم جان را
 نیامد همچو او وهم نیاید
 ز ما دورش مبین گر رفت از ما
 درون خون و رگهایش همی بین
 جنید و بایزید اینجاست حاضر
 دران منزل که اوتازد، که تازد؟
 هم او چرخ و سما و عرش و فرش است
 جنید و شبلی و معروف کرخی
 ولد بس کن مگو از وصف آن شاه
 اگر چه وصف او در گفت ناید

۱۶۸۰

۱۶۸۵

همه ذرات ازوی مست و شیدا است
 چو حق او را برای خویش آراست
 که این چی گوهرست و این چه دریا است
 زجانی قایمست و چست و بر پاست
 شود روشن که او فردست و یکتاست
 ازیرا جان جان و سر دلهاست
 که چون خورشید او اینجا و آنجا است
 که او هستی و جان جمله اشیاست
 چو آن خورشید جان امروز باماست
 همو تازد همو که سخت دانا است
 همو معشوق و شمع و جام و صهباست
 غلامانند او سلطان اعلاست
 چه حاجت شرح با آنکس که بیناست
 ولی میگوی تاوسع و توانا است

۱۳۹

۱۶۹۰

زهی دنیا که مردم را فرو بست
 همای روح عرشی را بچستی
 همی دانند کاین دامست و دانه
 ز مرغی کو نداند دام خود را
 عجب مرغی که می پرد بجائی
 پس آنکه چون فتاد اندر چنان دام
 ز بس ناله که کرد او را رهانید
 همی آید بسوی دام او باز
 ولد حیران شد اندر مرغ انسان

بلندان را بسحر انداخت در پست
 کشیدش تا کشد بی تیغ و بی دست
 پس آنکه جمله بروی عاشق و مست
 عجب نبود فتادن در فخ و شست
 که می داند که آنجا دام او هست
 فکارش کرد نیش دام و هم خست
 خدا از دام و ناگاهان برون جست
 ز بعد آنکه از چنگ اجل رست
 که بازش حرص اندر دام چون بست

۱۴۰

۱۶۹۵

توئی سلطان و من کمتر غلامت
 مرا از کفر و گمراهی خریدی
 چرا شاید که ترسم من ز مردن

دهم صد جان برای يك پیامت
 نهادی داغ دین بر من علامت
 چو باشد زندگی اندر حمامت

- بر آن طالب که اندازی نظر را
شود بر ما حلال آنچه حرامست
بنخاک پای تو سوگند شاهست
کنون مشیت گدای کور مسکن
کجا ترسد ز شیری موش خانه
ندارند آن محل خلقان خاکی
ترا نعمت نه از دیگست و کاسه
ز خورشیدیت شدی پر نور عالم
تویی آن مشرب عذب الهی
نشین بر تخت شاهی چونکه شاهی
خجل گردد ز رویت ماه و خورشید
کجا خواهی رهیدن از روی تو
تویی عیسی و ما رنجور هجران
رهاند دامت ازدوزخ کسان را
مرا نگذاشتی ای بحر رحمت
ضیاء الحق حسام الدین بدان این
بهر شام و سحر از جان و از دل
ولد گوید که کارم بود درهم
- ۱۷۰۰
۱۷۰۵
۱۷۱۰
۱۷۱۵
- بیند در خود او حشر و قیامت
اگر محرم کند مارا حرامت
نداند کرد جز شاه احترام
کجا داند جاهت یا مقامت
ز گریهش ترس باشد از لثامت
که تا دانند و بینند از کرامت
شرابت را نشد حاجت بجامت
ولیکن غیرت حق شد غمامت
ازان باشد کثیر از ما ز حامت
که گردون هست دردوران بکامت
چه گویم شرح آن رفتار وقامت
چو هستم روز و شب اندر قوامت
ز وصل خویش کن صحت کرامت
بهشتی باشد آنک افتد بدامت
که مانم همچو دوران در ندامت
که یاران بنده گشتند تمامت (۱)
شده او را د شان القاب و نامت
گرفت از تو کژی ام (۲) استقامت

۱۴۱

- تویی سلطان و من کمتر غلامت
سلامت یابم از هر رنج و محنت
دهانم پر شود از قند باقی
مبارک باد عیدت ای شهنشه
مبارک از تو شد هر چیز و نیکو
مبارک از تو شد هم زلف و هم رو
مبارک از تو هم منشور و طغرا
مبارک از تو شد ذات مبارک
بکش مارا درین سلك ای خداوند
- ۱۷۲۰
- دهم جد جان برای يك پیامت
بنزد من اگر آید سلامت
چو در کامم رسد ناگه مدامت
مبارک خود ز تست آن تا قیامت
اگر زهدست و صدق و استقامت
ذتو دارد طراوت خد و قامت (۳)
مبارک از تو سلطان و علامت
مبارک از تو دارد صد کرامت
رهان جانرا ز تلخی و ندامت

(۱) این بیت فقط در ۲ نسخه [ف و ن] برده است (۲) نسخه: کژی هام (۳) نسخه: قد وقامت

۱۷۲۵

هزاران به ز من دامنم که روید
نگیرد چاشنی از گفت شبلی
بلرزد آسمان از سهم و هیبت
حسام الحق (۱) چه تیغ آبداری
نیامت چون بود بران جوشن (۳)
بحق آنکه بر جان حکم داری
هزاران لعل (۴) ارزد سنگ کویت
ندارد حد وعد اوصاف خوبت
بگاهی که کنی بر اسب سیران
همی ده داد هر مظلوم ای شاه
جهان را وام داری داد و رحمت
ز روی و موی تست این صبح و این شام
بهر شام و سحر در کنج سینه
ولد گوید توئی سلطان جانها

۱۷۳۰

۱۷۳۵

زهر خاکی که افتد نقش گامت
هر آن گوشی که بشنید او کلامت
چو بیند بی گمان زخم سهامت
که صد جوشن همی (۲) برد نیامت
عجب من چون کنم شرح حسامت
بحق آنکه گیتی هست رامت
هزاران عنبر ارزد خاک بامت
کدامت را شمارم من کدامت
برای دادخواهان کش لگامت
مهل محرومشان از لطف عامت
گزار از گنج حسن خویش وامت
از آن جویم همیشه صبح و شامت
شده او را دل ای شاه نامت
که گردون هست در دوران بکامت

۱۴۲

۱۷۴۰

۱۷۴۵

بحق آنکه من هستم غلامت
بحق آنکه ساقی و شرابی
بحق آنکه دادی عقل تن را
بابروی کمان از تیر مژگان
کنم کوه از غم شیرین چو فرهاد
عجب آن لب چه سان شهادت و شکر
خرامان چون رود آن کبک رفتار
زهی دلبر که او را نیست مثلی
ولد چون عشق دارد بس خطرها

شدم پا بسته چون مرغی بدامت
بگردان مست مجلس را ز جامت
که دارد زندگی جان از سلامت
زدی در دل مرا کشتی تمامت
ز خسرو گرچه هستم در ملامت
چه رویست آن چه رفتار و چه قامت
برانگیزد دوصد حشر و قیامت
که دارد زیر هر مو صد کرامت
مپندار این کزان بجهی سلامت

۱۴۳

نشستم همچو رندان در خرابات
شدم سرمست و اندر بزم رندان
کشیدم بادهای صرف سودات
بر آوردم خروشی من که هیات

- ۱۷۵۰ ز دیدارت گهی حیران و واله
چو وافف گشتم از اسرار عشقت
رهیدم از فسونهای خلائق
چو جان را نیست کردم در هوا بش
چو جان من بدید از وی نشانی
بدیده قصر ها در باغ معنی
چو در دریای جان آمیخت دل را
اگر بینی معین این حقیقت
زمین و آسمان گشتند ناسچیز
جهان را گر بینی تو زمینی
چو می از خویش گیری فروخوبی
چو مه جویان روی خویش گردی
ولد تا چند از این اسرار گوئی
- ۱۷۵۵ ز هجرات گهی اندر مناجات
برفت از من طریق زهد و طامات
رمیدم هم ز گفت پر خرافات
رسید از وی مراد گون (۱) مکافات
برون رفت از زمین و از سماوات
رسیده در رهش چندین مقامات
مرا بس بود از وی این کرامات
فنا گردد بیشت آن خیالات
دران لحظه که افتاد آن ملاقات
برقص آید به بیشت همچو ذرات
چومی از خود کنی هر دم مباحات
شود چون روز روشن جمله شبها
بین خود را و بگذر از اشارات
- ۱۷۶۰

۱۴۴

- ۱۷۶۵ اگر جوهر بود در عین جانت
و گر در تو نباشد جوهر جان (۲)
زدل شو راست بگذر از کژیها
اگر مقبول گردی پیش رحمان
جنان را پر کن از عشق خدا زود
ولد بنگر صلاح الدین حق را (۴)
کسی با تو قدم نهاد در عشق
ز حق دارد ولایت در دو عالم
اگر چه شیرم اندر دام عشقم
مرا تو هیگلی ای اسم اعظم
نتی از چشم من پنهان ازین پس
بنه خوش بر لبانم آن لبان را
نداری تو نشانی در دو عالم
بین مانند آدم فاش و روشن
- ۱۷۷۰ رساند آن ترا بر آسمان
بقین مانی بزندان گمانت
که شد در پیش من پیدا نهانت
رود اندر جنان جان جنانت (۳)
که بینی قصر و حور اندر جنانت
که چون از مهر می جوید دوانت
کشید او اندرین دوران کمانت
که شرح آن نگنجد در زبانت
ز چشم آهوان بی امانت
ز لطفم راه در ده اندر جهان
که چون خورشید و مه دیدم عیانت
که دارد بوی حق کام و دهانت
چه سرست این که می جویم نشانت
که چون داری تو در جان آن امانت
- ۱۷۷۵

ولد بس کن مگو اسرار مردان که کرمی نشنود بانگ وفات

۱۴۵

۱۷۸۰

بحق روی خوب دلربایت
چو جان آمیختی اندر تن من
بر آور سر پیرس این چاکرت را
کنم دل را فدا و دل چه باشد
چه باشد سیم یازر ای سمن بر
هزاران جان اگر آرم بیشت (۱)
نبودت رای رحمت تا باکنون
ندارم بر تو دستی لیک گویم
بس استای جان که داد جور دادی
و گر خونم بخواهی ریخت می دان
هزاران گون جفایت را کشیدم
منم آنکس که از جور ت نگر دم
ز نفخ صور چون از گور خیزم
نگویم جرم خود گرچه درازست
جز آن کت دوست دارم از دل و جان
بگیر این دستم و سر را مگردان
فنا گشتم ز شوق گیر دستم
ولد در بحر عشقت گفت باتو

۱۷۸۵

۱۷۹۰

۱۷۹۵

که اندر جان و دل گشتست جای
نمی بینم چو جان از خود جدایت
که تارورا نهم برخاک پسایت
بیش روی خوب جان فزایت
که آن را من نیازم در رضایت
نماید دردی پیش صفایت
ندانم بعد ازین تاجیست رایت
سزای تو دهد آخر خدایت
کنون هنگام لطفست و عنایت
دهد روزی خدای من جزایت
ندیدم زان هزاران یک وفایت
نه از خون ریزیت آرم شکایت
قیامت در زسر گیرم هسوات
کنم کوه بخدمت این حکایت
ندارم در جهان دیگر جنایت
که شد پایم فرو در گل بغایت
که خونم خورد یکباره جفایت
نه آن دری که کس داند بهایت

۱۴۶

۱۸۰۰

پدیدستای امیر از صد امارت
شکارت گرچه شد امروز دنیا
ترا منشور غفران داد غفار
ترا عقلیست روشن که بدانی
بیان علمها بکرست این علم
بحق آن رخان چون گل تو
کز آن چشم و کمان هر دو ابرو

که دادت در دو عالم حق امارت (۲)
شود هم عاقبت عقبی شکارت
بگوش صدق بشنو این بشارت
دو صد گون علم را از یک اشارت
تو خواهی برد اول زوبکارت
بحق آن دو چشم پر خمارت
بتیر غمزه بردی دل بغارت

(۱) اگر آرم بر تو (۲) امارت در مصرع نخست بمعای نشاء، و در مصرع دوم بمعای فرمانروائی

- ۱۸۰۵ از آن معدن که نقدت گشت پیدا
فقیرم زر ندارم جز رخ زر
کنم کوتاه سخن را زانکه مدحت
ولد گوید خدایا میر مارا
نداند جز خدا تنها عیارت
که آن را کردمی مردم نثارت
ز غیرت می نگنجد در عیارت
همیشه سود بخشش بی خسارت (۱)

۱۴۷

- ۱۸۱۰ دیوانه شدم ز عشق رویت
بی کار شدم ز کار عالم
خمس خانه عشق را گزیدم
بیزار شدم ز سوی و بی سو
گر خانه کعبه قبله گاهست
هر یک شده مست گفت و گوئی
یعقوب توام ببخش دیده
ساکن منگر مرا که از عشق
تا دید ولد جمال رویت
آشفته شدم ز پیچ مروت
مشغول شدم بجست وجویت
نا باده خورم من از سبویت
آوردم رو ز جان بسویت
شد قبله من سرای و کویت
مشغول منم بگفت و گویت
چون یوسف از آن قمیص و بویت
چون آب روان شدم بجویت
شد خیره در آن که چیست خویت

۱۴۸

- ۱۸۲۰ در آتشم از رخ چو نارت
بی روی تو چشم جویبارست
افکن نظری بر آنکه از دل
در کش بکنارم ای سمن بر
بی برگ شدست باغم از دی
از بار تو بر برند جانها
امروز بیا به بین ولدرا
مستم زدو چشم پر خمارت (۲)
بخرام بطرف جویبارت
بوده ست همیشه جانسپارت
تا کردم زنده در کنارت
برگش ده باز از بهارت
صد گلشن تازه هم ز خارت
تا چند بود در انتظارت

۱۴۹

- ۱۸۲۵ دل در پی دوست درخروش است
هر چند که کرد پشت بر من
گلزار رخس پیش چشم است
از نرگس چشم او چه مستم
عقل آمد و گفت هوش می دار
جان نیز در آتشش بجوش است
در دیده و دل خیال روش است
و آواز چوبلبش بگوش است
وز لعل لبش که می فروش است
گفتم که برو چه جای هوش است

(۱) این ابیات [۱۴۶] به تصدیقه اشبه است (۲) نسخه: سرمست ز چشم پر خمارت

۱۸۲۰

باریم منه بپشت زیرا
این عشق اگر چه نیش و زهرست
عقلی که همه زبان و نطق است
عاشق طفلست و عشق مادر
امروز نیم زباده اش مست
در راه غمت **ولد** همیشه

باریم قوی گران بدوش است
مارا شکرست و شهد و نوش است
در عشق چو در رسد خموش است
زوبی لب و دست شیر نوش است
این مستی من زخم بدوش است
بس بار کش است و سخت کوش است

۱۵۰

۱۸۳۵

دود دل ما نشان سوداست
اغلب دعویست وقت معنی
کو ذره و کو ضیای خورشید
کی باشد نیک و بد برابر
کی مرده چو زنده روح بخشد
کی ماند در منی هستی
این راه گدازش است و مستی
آنکس که نشد فنا درین راه
چون مرد **ولد** زهستی خود

آن دود که از دلست پیدا است
یک همچو که خار و یک چو خرماست
کس گوید قطره همچو دریاست
ادنی نگزید آنکه اعلاست
کی و سوسه همچو علم اوحی است
آنکس که درین طریق باماست
از جای شدن بسوی بی جاست
در پیش چنین فریق رسواست
عمر ابدش زحق (۲) مهیاست

۱۸۴۰

۱۵۱

۱۸۴۵

دل رفته بیوستان ز عشقت
از دشمن عشق تو رمیده
بی زحمت خاک پیش پا کان
صد حوری ماهروی دیده
از مهر تو سنگ لعل گشته
دیده بدو چشم آشکارا
خورشید **ولد** زجان برآمد

در لاله و گلستان ز عشقت
رفته بر دوستان ز عشقت
می خورده بر آسمان ز عشقت
در جلوه شده عیان ز عشقت
هم نور فشان روان ز عشقت
هر چیز که بد نهان ز عشقت
بگرفت همه جهان ز عشقت

۱۵۲

۱۸۵۰

ای تازه ز تو زمین و اوقات
چون نور رخت بتافت در وی

سرمست در آمدی بتوقات
شد ایمن از حدوث و آفات

- هر چند که بود یار همراه
چون نوع دگر نمود خود را
معنی نوشت این نه کهنه
هر منزل را (۱) نشان و نامیست
زان روی ازین مقام دوری
دردانش خود چو توزیونی
عالم همه مصحفیست از حق
شطرنج مبارز باشد نبرد
انکار مکن که کار مردان
آنجا نه شکایتست و نی شکر
شاهیست روانه در روانها
این منتهیان چو مبتدی اند
ساقی شو ای ولد ازین پس
- ۱۸۵۵ در شهر فتاد نو ملاقات
شد نوع دگر مرا ملاقات
نو آمد و تازه در عبارات
بی نام و نشان شد این مقامات
که همراه تونشد عنایات
از دانش حق ملایف هیئات
می خوان تو ازو بهردم آیات
می ترس زبردن وز شهوات
کدرست گذشت از شراب
آنجا نه خصومت و مراعات
بی چتر و سپاه و طبل و رایات
در وصلت آنچنان نه آیات
گردان کن بی قدح شرابات
- ۱۸۶۰

۱۵۳

- سنبل افلاک بچرخ اندرست
مست شدست از می دین رسول
چشم و خرد رو بخرابی نهاد
از چه نرقصد ز هوا شاخ بید
چه عجب ادرقص کند جان شاد
در چه صلاتی که مصلی و دست
رفت نجاسات ز تن ای ولد
- ۱۸۶۵ با همه املاک بچرخ اندرست
زان سر لولاک بچرخ اندرست
عاشق بی باک بچرخ اندرست
خون حجر و خاک بچرخ اندرست
چون تن غمناک بچرخ اندرست
با لب و مسواک بچرخ اندرست
زانکه دل پاک بچرخ اندرست
- ۱۸۷۰

۱۵۴

- یار من امروز دگرسان شدست
بردل چون سنگ من آن آفتاب
این دل مشتاقم ازان تاب خور
گرچه دلم بود زیم قطره‌ئی
جمله جهان عاشق او وین عجب
مست رخ اوست گل و یاسمن
- ۱۸۷۵ از بیکم طالب و پیرسان شدست
تا کندم لعل درخشان شدست
سنگ بد و لعل بدخشان شدست
قطره‌اش اکنون در عمان شدست
روز و شبم عاشق و جویان (۲) شدست
خار جهان جمله گلستان شدست

- ۱۸۸۰ غم همه شادی شد و هجران وصال
از نظرش بادیۀ خشک ما
سردۀ مجلس شوم امروز چون
نی که رود میر دل آنجا سوار
نی که منم این همه تو دو مبین
نقش ندارم مثل نور دل
هین تو مرا نقش مبین روح بین
روی من اندر دو جهان ای پسر
۱۸۸۵ صنع نمایم که بصانع روی
در گذرا از جسم (۱) و رخ و روح بین
نقش زدل رفت چو نور قمر
دست رسی در گهرش مشکاست
۱۸۹۰ سر که فروشی چه کنی زاهدا
هر کد کو (۲) خورد زما یک قدح
گر نو مریدی زجه در ظل ما
معجزها دیده زما و کنون
گرمی تو کو؟ چه شدی راست گو
آن پرو بالت زچه روست شد
۱۸۹۵ با همه ای عاشق طالب بیا
تا نشود سستی ورنجت فزون
بهر دوسه پول روای بوالفضول
هر که اذین نوح زمان سرکشید
هر که مرا دید بصدق ای جوان
۱۹۰۰ بندگی عشق خداوندیست
بنده چو شد نیست زهستی خویش
گفته عاشق همه گفت خداست
دامن او گیر و زدستش مهل
شیر چنان شیر هر آنکو مکید
۵۹۰
- آتش ازو لاله و ریحان شدست
تازه و پر برگ چو پستان شدست
جام زساقی پرو گردان شدست
چون بحشم شاه بمیدان شدست
وحدت خورشید چو تابان شدست
نقش وصور پرده برین جان شدست
چون تن من غرق نمکلان شدست
در تتق غیرت پنهان شدست
چرخ و زمین هست زیزدان شدست
کانکه شد اوجان برجانان شدست
ساده و خوش با همه یکسان شدست
شکر که ما را یکف آسان شدست
باده درین دور چوارزان شدست
در دو جهان سرور و سلطان شدست
روح تو چون کافر ترسان شدست
سینه تو بی دل وایمان شدست
دل مگر از عشق پشیمان شدست
عقل مگر سخرۀ شیطان شدست
بر سر آن درد که درمان شدست
منکر اذین درد دراقنان شدست (۳)
ترك مکن گنج که آن کان شدست
غرقه دراین آب چو طوفان شدست
سرور مردان خدا دان شدست
لفظ انا الحق روان زان شدست
صورت او مظهر رحمان شدست
شاهد این حالت قرآن شدست
کانکه ورا دید ز قطبان شدست (۴)
عاشق پستان وی ازجان شدست

نسخه ل : (۱) از چشم (۲) هر کدا کو (۳) منکر اذین مرده و بیجان شدست

(۴) شیر کرم را چربم کرد نوش از دل و جان عاشق پستان شدست

گفت ولد هر که ورا (۱) بنده شد

همچو که خورخواجه کیوان (۲) شد دست

۱۵۵

عمره چشمان تو دام منست
روی نما دوست که از بهر تو
تا که شدم رام چنین عشق من
چرخ و زمین هر نفسی بر کفم
گرچه بر این صحن زمین ساکنم
از قدمم زنده زمین و زمان
عقل کلی کوست شه عقلها
گوید معشوق که آن عاشقم
گر گذرد روز سلامت بر او
چون زمن و وصف منستش سخن
جان و دل او منم و او تنست
دست ورا بوس که دست منست
چونکه در آمیزد با خاص و عام
موج بود عاشق در بحر عشق
بس کن ازین شرح رخم ای ولد

چهره کسار و کام منست
دادن جان هر دم واه منست
بس که بد سر کس رام منست
هر دو خویش حره خاه منست
عرس برین خانه واه منست
خنگ فلک منست چاه منست (۳)
همچو که بت جزو غلام منست
نازه و خندان ز سام منست
آن ز سپرهای سلام منست
گفتن او جمله کلام منست
تیغ منم او چو نیام منست
سرنه بر پاش که گام منست
از کرم و رحمت عام منست
نام ورا گوی که نام منست
زانکه درین (۴) گفت تو دام منست

۱۹۱۰

۱۹۱۵

۱۹۲۰

۱۵۶

در تن چون خنب مرا عالمیست
آن خم خاص است ازان خم شراب
لشگر هستی همه بی جان شوند
هر که خورد غصه و غم بعد ازین
مرد خدا بحر بود بی کران
خود چه بود زندگیی که قناش
خار جهان را منگر همچو گل
روی نمود آن شسه ما ناگهان
نیست ولد را پس ازین رنج و غم

ساده او دشمن هر جا غمیست
آنکس نوشد که ز جان محرمیست (۵)
سرور این میمنه چون رستمیست
نیست در او شور (۶) پراز ماتمیست
مرد زمینی زیمش شب نمیست
بسه آن سکنفس و باک دمیست
شاد مخاش چو شکرکان سیمیست
ازدمش قطره دل چون یمیست
دایم ازان باده خوش و خرمیست

۱۹۲۵

۱۹۳۰

(۱) نسخه ل : مرا (۲) کیهان (ظ) نسخه ل : (۳) مست لجام منست (۴) در آن
(۵) آن خم خاص است و ازان کی خورد جز دل میخوار که او محرمیست (۶) سرور

۱۵۷

مرد عاشق بدان که اللهیست
زانکه جز عشق باطل و واهیست
بسته جاه بی شکی چاهیست
بحر خواهد هر آنکه او ماهیست
گر نه سنگی چه جای آگاهیست
بزم امروز ما شهنشاهیست
هم شود میرهر که اسپاهیست
درفن عشق عقل کی داهیست
هرچه گفتست و گوید او ساهیست

هرچه جز عشق و ذوق بی داهیست
عمر را صرف کن بعشق خدا
جاه دنیا مجو که آن چاهیست
عشق بحرست و عاشقان ماهی
از می عشق مست شد مجلس
همه مستان عطا برند از آنک
شود امروز خواه هر که گداست
عقل با عشق هردو ضدانند
داد فتوی و لد که عقل ز عشق

۱۹۳۵

۱۵۸

آسمان و زمین ترا بنده است
رخ تو همچو گل پراز خنده است
مرده اش خوان مگو و رازنده است
غیر او دل پلید و جان گنده است
بی سپه پادشاه فرخنده است
تا ابد زنده ماند و پاینده است
از خدا او پرست و آکنده است
بر زمین چون ستاره رخشنده است
فقر کی در پلاس و در ژنده است

روی خوبت چو ماه تابنده است
چشم من همچو ابر گریانست
هر که او نیست عاشق رویت
همچو آهوست عاشقت پر مشگ
هر که او شد گدا ز عشق خدا
هر که امروز مرد پیش از مرگ
هر که گشت از خودی تمام تهی
هر که شد چون ملک بسوی فلک
ای و لد فقر نور چشم دلست

۱۹۴۰

۱۹۴۵

۱۵۹

کرمی وصل چون بدی سرمست
گرچه آنجا نه پای بود و نه دست
که ز بالا روانه شو سوی پست
زیر این گنبد کبود چو شست
خود پرستی و یا خدای پرست
برسمائی که بوده ز نخست
هستی بخشمت خوش و پیوست
همچو تیری درین وجود بجست

هیچ یاد آیدت ز روز الست
پای کوبان برقص و دست زنان
ناگهان کرد اشارتت یزدان
مدتی باش اندران غربت
تا به بینم حد وفای ترا
گر وفا بینم از تو برکشت
قطره ات را کنم یکی دریا
چون بگفت این بروح دیدم روح

۱۹۵۰

۱۹۵۵

در وجود چو حقۀ تاریک
مدتی چون برین حدیث گذشت
نا رسیدش ز نزد دوست پیام
تا شوی در عدم پدید چوروح
چون ولد را شد این حدیث یقین

۱۹۶۰

اندر آمد بکام و شاد نشست
آن فراموش کرد وعهد شکست
که سوی نیست شو ز خانه هست
هم شود باز مرجعت بالست
باک شد وز شک پلید برست

۱۶۰

دیدن رویش آرزو شده است
همچو مجنون شدم ازان لیلی
تن من بود همچو کوه وزغم
بر صفای دل چو آینه ام
خود نپرسی ز کس که رنجورم
باده عشق اگرچه بی رنگست
گوید این را ولد که از پی تو

۱۹۶۵

اشک چشم روان چو جوشده است
بانگم از خانه کوبکو شده است
لاغر و زار همچو موشده است
زنگ غمها تو بتو شده است
رنجش افزود یا نکو شده است
تم آن باده را سبوشده است
هستم بی نشان چوبو شده است

۱۶۱

بحق چشم آهوان تو دوست
بحق آن لبان همچو عقیق
بحق جعد زلف منکبت
بحق لطف و نطق شیرینت
بحق شکل و شیوه های خوشنت
بحق آنکه عاشقان بسحر
بحق آنکه جمله برادر تو
بحق آنکه سینه در سوزش
پیش خود راه ده مرا ز کرم
ازغم هجر و ارهان تا دل
گر سینه است این ولد بدیدارت

۱۹۷۰

بحق بسته ابروان تو دوست
بحق شکرین دهان تو دوست
بحق آن بر و میان تو دوست
بحق لعل درفشان تو دوست
بحق ناز بی کران تو دوست
درخروشد و در فغان تو دوست
می بیوسند آستان تو دوست
زاتش عشق بی امان تو دوست
که منم سخت مهربان تو دوست
شود از وصل شادمان تو دوست
کی شود آه میهمان تو دوست

۱۹۷۵

۱۶۲

تومنی من توئم دوئی خود نیست
نیک و بد در جهان محدودست

۱۹۸۰

در چنین عشق نیک و هم بد نیست
این دو ضد در جهان بی حد نیست

رو دران وحدتی که این عد نیست
ملك ما جز جهان سرمد نیست
درچنین راه راست جز سد نیست
جز که بی نور و کور و مردم نیست
پیرو انبیا و احمد نیست
درس او جز هجا و ابجد نیست (۱)
منکرش غیر گبر و مرتد نیست

عدوحد برادر احد پرده ست
ما گذشتیم ازین جهان فنا
هر که او نیست عاشق این راه
دیده کز نور آن خورست نفور
هر که صدیق نیست در ره حق
هر که علم حقش نشد معلوم
چون ولد سردین و ایمانست

۱۹۸۵

۱۶۳

حاصل از شهوت فنا و محنتست
زنده گشت و در جهان رؤیتست
مایه کفر و شقا و آفتست
آن مباح و سهل، شهوت زلتست
دانکه بی شکی مقامت جنتست
هرچه از صدق و صفایت نیتست
زانکه فهم این طریق از صحبتست
زانکه هر یک را دگرگون رتبتست
هریکی را نوع دیگر منیتست
یک جمالش دو جهان را زینتست
زانکه او در دست قدرت آلتست

مستی شهوت نشان لعنتست
هر که نار شهوت اندر خویش کشت
بدتر از شهوت نباشد پرده زانک
خورد و خوابت نیست چندان ای سر
از چنین بد عقبه گری بگذری
حق اگر یاری دهد پشت رود
بگذر از تکرار درس و لب ببند
نیک و بد را یک مدان ای ساده دل
هریکی را قبلهئی و کعبه ایست
یک ازو ناخوش همه اهل جهان
بشنو این را از احد نی از ولد

۱۹۹۰

۱۹۹۵

۱۶۴

کاین چنین یاری عزیمت کرده است
که مگر او را کسی آزرده است
در فراق دوست پا افشرده است
تا رود در ظلمتی کان پرده است
هر حاللی را که ازمن خورده است
هرچه ازمن خورده است و برده است
بی صفای صدر صدرم درده است

آتشی برما فراق آورده است
در خروش و در فغان یاران ما
نورین کز نور می گردد جدا
بهر ظلمت می گدازد نور را
می ترسد که کنم بروی حرام
قادرم بی شك که بستانم ازو
چونکه اندر صدر صدری ای پسر

۲۰۰۰

۲۰۰۵

(۱) نسخه ل بجای این بیت: هر که نور حقش نگشت سند

نسخه دیگر: جان که قبول دل نشد اینجا اندر آنجا بدان که جز رد نیست

مرورا غیر نار مسند نیست

آنکسی باشد ز ما ای جان ما
زان ولد خواندست او را شیردل

کوسیل را از نظر بسترده است (۱)
کو جگر را خورد و بند کرده است

۱۶۵

روی خوبت آنچنان زیبا چراست
نرگسان چشم شوخت مست کیست
ابروان چون کمان را تیر چیست
همچو کبکت چیست آن رفتار خوش
چون خرامی نازنازان جلوه گر
گر نه گنج حسن داری بر سرت
گر نه عیسی دم ای آب حیات
چونکه کان حسن و لطفی در جهان
با همه نرمی چو آب ای بحر لطف
گر نه رفتم من زدست از عشق پس
گر نه چشم چشمه هاشد از فراق
گر نه من مهجورو دورم زان شکر
گر نه از عشقت ولد دیوانه شد

وان لب شیرین تراز حلوا چراست
وان رخان همچو گل حمرا چراست
و آن جبین همچومه رعنا چراست
همچو سروت قامت و بالا چراست
صد هزاران چون منت شیدا چراست
زلف مشگت مارو اژدرها چراست
گفت شیرین تو جان افزا چراست
از تو این قهر و جفا بر ما چراست
بر منت دل سخت چون خارا چراست
کارم از تو بی سر و بی پا چراست
آب اشگم چون درو دریا چراست
ناله ام چون نای و چون سرنا چراست
پس دوان در کوه و در صحرا چراست

۲۰۱۰

۲۰۱۵

۲۰۲۰

۱۶۶

سینه من تخت سلطان دلست
در ملک بنگر که هر یک از فلک
یوسف ممبری و لیلی عرب
آفتاب و ماه و چرخ هفتمین
هر چه دل فرمود و فرماید شود
گنجهای آسمانها و زمین
ای خنک جان نکو کز بخت او
سر بر آرد زاب و گل مانند گل
دل اگر چه قطره خون شد ولد

دایم اندر جان من قان دلست
پاسبان جان و دربان دلست
عاشق و مجنون و حیران دلست
روز و شب در عشق گردان دلست
زانکه نیک و بد بفرمان دلست
یک قراضه دان که از کان دلست
دایما جویان و خواهان دلست
هر که او مشتاق بستان دلست
صد هزاران بحر در جان دلست

۲۰۲۵

۲۰۳۰

۱۶۷

ویس ورامین بسته یکموی اوست
 قطره‌های حسن اندر جوی اوست
 سویها جمله هم از بی سوی اوست
 همچو من افغان کنان در کوی اوست
 گرچه خود را صد نمودن خوی اوست
 و ربود کثر در جهان ابروی اوست
 هرچه شب از زلف چون هندوی اوست
 زانکه دایم جان من دلجوی اوست
 چونکه جانت هر نفس در طوی اوست

خسروی آمد که شیرین روی اوست
 جمله خوبان قطره اند از بحر جان
 نقشها را بین زبی نقشی پدید
 جبرئیل و عرشیان با فرشیان
 جمله را يك بين وبگذر از شمار
 هرچه باشد راستی آن قد اوست
 هرچه روز ست از رخ رومیش دان
 نیست دبستوری که گویم این تمام
 ای ولد می خور شراب از قان عشق

۲۰۳۵

۱۶۸

از می عشقش چو ساغر پر شد دست
 فر بهش بین چونکه لاغر پر شد دست
 جانسان بی پا و بی سر پر شد دست
 زان عطا هم خشک و هم تر پر شد دست
 از سقر همچون که کافر پر شد دست
 لاجرم جانسان ز شکر پر شد دست
 ناف او از مشگ و عنبر پر شد دست
 هم از و خورشید و اختر پر شد دست
 چونکه شاخ و برگت از بر پر شد دست
 نورت اندر هر دو کشور پر شد دست
 کیسهای مفلسان زر پر شد دست
 آگهم کن دل ز حق گر پر شد دست
 برو بحر از لعل و گوهر پر شد دست

یاد ما از حسن دلبر پر شد دست
 لاغرست و می نگنجد در جهان
 بی سر و بی پاست جان عاشقان
 آب جان بر تر ز خشگی و تریست
 هر که او ناورد ایمان بر رخت
 وانکه نالید از غم عشقت چونی
 آهوئی کز روضهای هو چرید
 لطف نورت آسمان را صاف کرد
 ای درخت عشق سر را برفشان
 ای سراج آسمان شمع زمین
 هم کریمی هم کرم کز بخششت
 سخت بیداری شها و آگهی
 ای ولد بنگر که چون زان نور خور

۲۰۴۰

۲۰۴۵

۲۰۵۰

۱۶۹

ساخت ز جور و بلا دثار روانیست
 می کند او عنف آشکار روانیست
 عکس شد امسال کار و بار روانیست

یار مرا شد جفا شعار روانیست
 عاشق خود را نواختی ز سر لطف
 یار بد اغیار یار، آن بت (۱) دلدار

۲۰۵۵

همچو گل سرخ بود (۱) تازه رخانش
آن بت مهر و که خویش بود و تبارم
بود مرا و را ز من همیشه دو صد فخر
بود مرا کار و بار با وی و زین پس
مرهم مجروح بود لطف دلارام
بر سر من داشت بی شمار عنایت
بود مرا زو کنار و بوسه همیشه
حد و کران داشت آن کنار و غم او
بودم با قدر و بس عزیز بر او
بودم ازان وصل چون بهارش خندان
بود مرا زو نثار گوهر راحت
بودش با من قرار و عهد بیاری
از می وصلش همیشه بودم سرمست
چونکه ولد را بخت قرار (۲) گفت این

بهر چه ناخوش شد او چو خار روانیست
گشت چو بیگانه کینه دار روانیست
دارد اکنون هزار عار روانیست
می ندهد پیش خویش بار روانیست
۲۰۶۰
قهر شد آن بردل فکار روانیست
نیستم امروز در شمار روانیست
می کند اکنون ز من کنار روانیست
گشت چنین بی حد و کنار روانیست
از چه کنون کرد خوار و زار روانیست
۲۰۶۵
گشت خزان بر من آن بهار روانیست
سنگ بلا شد عوض نثار روانیست
دشمن و اغیار شد نگار روانیست
هجر فکندم درین خمار روانیست
قهر بدان حد ز لطف یار روانیست

۱۷۰

امروز نشستیم چو رندان بخرابات
امروز شکستیم همه توبه و پیمان
امروز چه گویم که چه بزمست و چه باده
امروز ز هجران نه اثر ماندونه بوئی
امروز عطاها و نواهاست ز ساقی
امروز ندانیم زمستی سحر از شام
امروز همه مشغله و فتنه و شوریم
امروز همه خاستن از جان بود و سر
امروز رسیدیم دران منزل و حاصل
ما را چه ازان که دگران بار کشیدند
فیل و شه شطرنج در این نطع نگنجند
از خویش برستیم و همه باده پرستیم
امروز شمارا ولد آورده شرابی

۲۰۷۰
امروز نداریم سر زهد و مناجات
امروز بجز باده بود باد و خرافات
امروز ز ساقی همه لطفست و مراعات
امروز ز دلدار وصالست و ملاقات
امروز قدحها و فرحهاست و شرابات
۲۰۷۵
امروز ز اوقات گذشتیم و ز ساعات
امروز هیاهوست درین مجلس و هیات
زنده شدن از مرگ و زغم بردن راحت
بگذشت ازان کز ره گوئیم و علامات
بی بار چو دادست بما یار (۳) عنایات
۲۰۸۰
چون کرد خرد را ز رخ خویش (۴) شهوات
جز دیدن ساقی بر ما نیست کرامات
کان را نه زمین دید بخواب و نه سماوات

۱۷۱

بتم از غمزه چه گویم که چه سانم انداخت
 هرچه در جان و دلم بود تمامت پرداخت
 چو شهبان آمد و بر تخت دل زار نشست
 جان چو دید آن قد و خد هرچه که بودش در باخت
 چه گنه کردم آوخ که قضا چون مرغی

۲۰۸۵

در چنین دام مرا دانه نخورده انداخت
 آنچنان نیست شدم در غم عشقش که مرا
 خویش و بیگانه ز تغییر که گشتم شناخت
 غم دلدار چنان کرد مرا دیوانه
 که کسی ز اهل خرد با من يك لحظه نساخت
 چه قوی سنگ دل افتاد نگار چو مهم

که دو صد جور و ستم کرد و زمانی نتواخت (۱)
 بخدا بر من از من نه اثر ماند و نه بو
 مثل شمع که از شعله آتش بگداخت
 آنچنان پرورشی داد هـوایش جان را

۲۰۹۰

که دلم صعوه بد و بال چو عنقا افراخت
 ولد از تیر دو چشم و خم ابروی کمان
 چو سر نیزه او تیز بصفها در تاخت

۱۷۲

چون ز دردست دوا، خواستن درمان چیست
 چون زبالاست بلا چاره این طوفان چیست
 گر ترا گشت محقق که بلا راحت تست
 دل پر عشق تو ای جان ز بلا نالان چیست
 چونکه ناست و نعم پرده آن خوان کرم
 عمر را ضایع کردن جهت این نان چیست
 چند گوئی که زنان هست غرض جان دل را
 خود نباشد هوس آنکه بدانی جان چیست

۲۰۹۵

کره آن آب حانس روان ز سر و زر

بس بر ماه و فلک روز و شبان گردان چیست (۱)

هست برهان قوی هستی تو بر خالق

عقل تو هر نفسی در طلب برهان چیست

گر نه سیلی است عظیم آمده از عالم غیب

شهر بی برج و بدن قلعه و در ویران چیست

گر نه عشقیست فتاده بجهان چون آتش

دل و جان را زدرون سوزش و صداقتان چیست

گر نه خود فصل بهارست و حمل روی نمود

۲۱۰۰

همگی پشت زمین پر گل و پر ریحان چیست

کره اربرده برون سررد آن یوسف ما

دست هر شاهد ازو هر طرفی بران چیست

گر نه چشمان و لد مست رخ چون گل اوست

روز و شب بی سرو پا روی و را جویان چیست

۱۷۳

هله هش دار که در مجلس ما خورشیدیست

کو درون دل و جانها بضیا خورشیدیست

ز آسمان و ز زمین بگذر و در روح نگر

تا بینی که ترا بی دو سرا خورشیدیست

گرچه بس سخت دلی همچو که سنگ از نظرش

۲۱۰۵

جان تو لعل شود چون بصفا خورشیدیست

نظر کور دلان کور بود از رخ جان

پیش صاحب نظران روح فزا خورشیدیست

در رهش تا تنهی پای خود اندر تبهی

کو درون دل و جان خوب لقا خورشیدیست

بجزر باش ازو غیر دلش هیچ مجو

پیشش از جسم مگو کو ز خدا خورشیدیست

ای واد جمله ازو جو (۱) نه زخود سر نهان
نور ازو گیر که او بحر عطا خورشیدیست (۲)

۱۷۴

لب لعلت ز چه رو همچو عقیق یمنست
وزچه آن قامت و قد راست چو سرو چمنست
سر زلفت چو دلم در هم و آشفته چراست
وزچه آن قد و برت دایم لرزان چو منست
نظرت همچو بهارست و دمت همچو صبا
دل من سبز اذین دو بصفا چون چمنست
شمع جمعست رخت همچو نگین در حلقه
وان لبث همچو که می مستی هر انجمنست
چشم بادام خوست مست چو نرگس از چیست

۲۱۱۰

وان بر سیم چرا نرم چو برگ سمنست
صنی کز تو نگوید بر من دیو بود
صنی کز تو نروید بگرانی سه منست
صفت نقل کلیمست و مسیح و مریم
پیش خر بهر چه گویم (۳)، چو خور خر سمنست
یخشی چینی و ماچینی و رومی و ختن
وان خطائی که نشد عاشق رویت یمنست
آخر از چیست که تو نادر دهری بجمال

۲۱۱۵

وزچه آن چهره گل فتنه آخر زمناست
بی يك بوسه عوض گر طلبی از کس مال
بدهد از دل و جان گر دو هزارش تمنست
آن در لعل ترا کی خردش کس بشن

۲۱۲۰

چون در لعل ترا بی حد و بی عده تمنست
تا که در ابر جفا ماه رخت شد پنهان (۴)
گردش گاه در اطلال و گهی در دمنست

(۱) نسخه ل: ای واد جمله ازو گو. نسخه دیگر: ای واد روز خدا گو. نسخه دیگر: ای واد تو ز خدا گو

نسخه ل: (۲) که او وصل نما خورشیدی است (۳) پیش هر خر زچه گویم (۴) گشت نهان

عجبا چه صنی تا که ترا دید ولد
لقب و نام نکویش بر خلقان شنست

۱۷۵

منم آنکو بفلک برشدم ای دوست بنامت
چومه ومهر نشستم زیر برج کرامت
سبک از خویش گذشتم زپس و پیش گذشتم
چو شد امروز بهشتم زچه پایم بقیامت
چو شدم شاد زدلبر نخورم غم هله دیگر
چو شدم ساکن منزل چه روم ره بعلامت
مه دل دربرمن شد می جان در سرمن شد

۲۱۲۵

بچو من مست مگیر و گذر از جرم و غرامت
تو مده پند برندان و منه بند بشیران
که نه زان مرغ نژدند که افتند بدامت
گذر از کفر وهم از دین زترو خشک مرابین
سوی من گام و قدم نه که رسی زود بکامت
بخدا هر دل مرده شده پاینده و زنده
زره جان چو رسیدش زلب عشق پیامت
همه از غربت و فرقت همه از تاسه و کربت

۲۱۳۰

زره خوف رسیده سوی منزل بسلامت
بنظر آنکه بدیدت ز بتان جمله گزیدت
نجهد از دهن او بجز از ذکر و کلامت
همگان گشته غلامت ز درون سغبه ورامت
چو رهی کم بود ای جان بجهان بنده ورامت
صنم خوب یگانه بز آن چنگ و چفانه
نفسی قول و غزل گو که منم مست مدامت
چونیم اهل سجاده بده آن ساغر باده
چو نیم صوفی صافی بخورم درد حرامت
ولد از مصحف عشقش چو دوسه عشر بخواندی

۲۱۳۵

نشوی سیریک سوره بخوان ختمه تمامت

۱۷۶

منم آنکس که چو عیسی پیریدم بسماوات
 چو من از خویش گذشتم ز پس و پیش گذشتم
 مه من (۱) در بر من شدمی جان در سر من شد
 چونیم اهل سجاده بده آن ساغر باده
 صنم خوب یگانه بدفم زن تو ترانه
 تو مده پند برندان و منه پند بشیران
 والد از مصحف عشقش تو بخوان سوره چندی
 چو خور و ماه روانم بسوی برج سعادت
 چو شدم ساکن منزل چه روم ره بعلامات
 بچو من مست مگوتو زمقامات و کرامات
 چو نیم صوفی صافی بخورم درد خرابات
 تو مرا بیت و غزل گو چونیم طالب طامات
 که جز این مستی و پستی همه هیچند و خرافات
 بشو سیر باعشار و نه خشود بآیات

۲۱۴۰

۱۷۷

امروز روز عشرت و شادی و بی غمیست
 پر کن قدح بیار که هنگام همدمیست
 دکان کند خراب و بگیرد بکف شراب
 بیخویش و مست گردد آنکس که آدمیست
 مستیست پادشاهی و افزونی و بقا
 هشیار بودند همه در کاهش و کمیست
 مردی نباشد آنکه کنی جنگ با کسان
 با خویش جنگ کردن مردی ورستیست
 نبود تنم آنکه خوری در غنا نعم
 کردن بفقر و فاقه قناعت ز اکرمیست
 چون گفت مصطفی که (۲) طعام خداست جوع
 هم دان که عین فقر امیری و معظمیست (۳)
 در دل مساز جای کسی را بجز خدای
 چون تخت دل مقام شهنشاه اعظمیست
 ز اسلام و کفر بگذر اگر تو یگانه
 با ما بخور شراب محرم چو محرمیست
 گر عاشقی تمام درین بحر شو گهر
 هر چند گوهر تو نه خاکی و نی (۴) یمیست

۲۱۴۵

۲۱۵۰

زین خمر خور همیشه که دروی خمار نیست

وین عشق را گزین که نه تازی نه اعجمیست

آنجا که آن مهست نه بالا بود نه زیر

وینجا که این میست نه انده نه خرمیست

عاسق همیشه همحوالف راسب و مسب (۱)

وانکس که نیست عاشق چون دال (۲) درخمیست

رو عشق را گزین که دهد نطق جانیت

زیرا که غیر عشق ضالاست و ابکمیست

از کفر و دین گذر کن و از نیک و بد تمام

چون در جهان عشق معاف و مسلمیست

آن شهباز عشق که انش بقی بود

نخنس و رای انجم و خرخ محبمیست

علمش ز حق جلی و ذاتیست از اذل

شرح ضمایرش نه ز رمل و منجمیست

اندر جهان خاک ولد دیده بسی

هر گونه آدمی و کسی کو که آن دمیست؟ (۳)

۱۷۸

این روح پرتویست ز روحی که آن سریست
پس سرخطوتان شنو و قد وصلت خوش
مانند آفتاب که بر چرخ چارم است
نوری که بر زمین رسد از چرخ پرتویست
بر سقف هر فلک ملک پاک بی حدند
آن کز چهار خرخ چو عیسی گذشت او
آنکو چنان برفت ولد را دلست و جان

۲۲۶۰ وان روح عکس و پرتو روح پیمبر است
در منزلی که بر ترا زین چرخ اخضر است
اندر زمین بتافته بر خشک و برتریست
وین نور چرخ پرتو آن چرخ انوریست
هر کوز پست برگردد سوی برتریست
بندهش مخوان که وی سر (۴) الله اکبر است
۲۱۶۵ وانکو چنین نشد ولد از ذات او بریست (۵)

۱۷۹

آمد بهار و داد زمین را ز نو حیات قوت گرفت باغ و چمن دست از ملمات

- (۱) عاشق چو نوجوان برد و راست ه چو سرور نسخه دیگر : عاشق همیشه راست چو سروسرست سرفراز
(۲) چون پیر (۳) کذا (آده پست) ظ (۴) نسخه ل: که سروری
(۵) بجای بیت : آنکو چنان شده است دو چشم و ادریست و آنکو چنین نشد ز وجودش ولد بریست

بی روی خوب اوچمن و باغ خشک بود
مفلس بدند جمله و بی برگ و بی توا
درویشکان باغ ز روی نگار او
شاخ و درخت سبز و ملبس شده همه
کز غیب می ستان که شوی بیش از عطا
ساقی حسن او بهمه داده باده را
خرد و بزرگ تازه و خرم ز باده اش
از با خودی رهیده و بی خود شده همه
زان خوان عشق بین تورسیده نوالها
فانی شو از خودی که بدانی خدای را
در چشم کش تو سرمه ز خاک (۲) ولی حق
می گوی از و ولد (۳) منگر جز سوی احد

۲۱۷۰

۲۱۷۵

واکنون زوصلتش همه را بر شد و حیات
گشتند سبز و با بر (۱) بر کوری و شات
برده هزار صدقه و هر دم دو صد زکات
وانگه بدست هر یک داده زن و برات
تا بر برد فزون شدن از پست بر علالت
مانند تشنه که رسد آبش از فرات
مستانه از جهت شده در ملک بی جهات
بگذشته زین صفات و گزیده چنان صفات
جمله لطیف و تازه که نبود در و بیات
ای دردمند عشق که مردن بود دوات
تا روح محض گردی و ز تو رود عمارت
از ذکر باش زنده و بگذر ز ترهات

۱۸۰

امروز ساقی را بین چون با قدح مست آمد دست

۲۱۸۰

در باغ و ورد و یاسمین چون با قدح مست آمد دست
ظلمت ازو روشن شده هم خار غم گلشن شده
حیران شده حوران عین چون با قدح مست آمد دست
ارواح بی اقداح تن خورده ز راح ذوالمنن
بنهاده بر پایش جبین چون با قدح مست آمد دست
سوها همه بی سو شده (۴) چونها همه بی چون شد
خندان و رای کفر و دین چون با قدح مست آمد دست
حوران جنت بنده اش گریان آن (۵) خوش خنده اش
گویان بهم کای نازنین (۶) چون با قدح مست آمد دست
مارا چه مسجد یا کنشت مارا چه دوزخ یا بهشت
پیش آیین در آن و این چون با قدح مست آمد دست
جویم و را اندر ملا که در زمین که بر سما
غافل ازین کواز کمین چون با قدح مست آمد دست

۲۱۸۵

نسخه ل: (۱) سبز و با بر (۲) در چشم کش چو سرمه تو خاک (۳) میگوی از و ولد (۴) نسخه چاپی: بی سون شده
(۵) گریان از آن (۶) کان نازنین

آرام سرگردان نگر سامان بی سامان نگر
تا بر کند از سینه کین چون با قدح مست آمدست
آن نور بیچون را بین که شد غلامش کفر و دین
اندر لباس آب و طین چون با قدح مست آمدست
آن شمع جمع اولیا آن نور پاک کبریا
از آسمان اندر زمین چون با قدح مست آمدست
سرمست و بیخود شد و لد در بزم باقی احد
گویان ز جان صد آفرین چون با قدح مست آمدست

۲۱۹۰

۱۸۸

ز عشق روی آن ماهی که حسنش از بتان بگذشت
بر آمد آتشی از دل که دودش ز آسمان بگذشت
بدان رخها نمائد گل بدان لبها نمائد مل
خمیده سر و در بستان چو آن سرو روان بگذشت
بگیر آن زلف دلبر را رها کن مشک و عنبر را
چه جای مشک و یا عنبر ازین بگذر کزان بگذشت
چو تیر غمزه جادو فکند از چشم آن مه رو
بز دبردل شکست آورد و پیکانش ز جان بگذشت
بدل گفتم بشو دستان بکلی زین سپس از جان
که آن مهر روی در دستان ز جمله دلبران بگذشت
نداری پای دستانش که در بازار هجرانش
نشده حاصل ترا سودی و عمرت در زیان بگذشت
بنالیدم که ای دلبر بمن آخر یکی بنگر
نکرد از ناز سویم رو چو برق آن دلستان بگذشت
مرا چون دید آشفته چو گلشن گشت بشکفته
چو دانست او که غمگینم خرامان شادمان بگذشت
زیبماری بد افغانم که یابد درد درمانم
چه بیماری نمودا کنون که کارم از افغان بگذشت
کجا بگریزم از دامش چو خوردم باده از جامش
کجا مانم من آبادان که سیل آمد جهان بگذشت

۲۱۹۵

۲۲۰۰

ولد چشمان آن لیلی ترا بر بود چون سیلی
چه چاره ت ماندای مجنون ز تیری کز کمان گذشت

۱۸۲

جمع مستان را بخوابان باتوما را کارهاست
تا عیان گوئیم کاندل دل نهان اسرارهاست
تو محمد من ابوبکر ، از خلاق هین مترس
زانکه ما را با تو یارا کارها در غارهاست
فخر داریم از جفايت نوش ما از نیش تست
وزشهی و ملك عالم جان ما را عارهاست
با یکی نوشت اگر صد نیش بیش آید پیش
هیچ ازان گلشن نگردم گرچه دروی خارهاست
منکران را گر چو اشتر خار انکارست قوت
عاشقان را قوت از اقرار چون گلزارهاست
ازچه منکر قلب را آرد که بفروشد چون نقد
چونکه صرافان دل را از خدا معیارهاست
این ولد را بار می ده سوی آن دارالقرار
کز فراق روی خوبت بر سراو بارهاست

۲۲۰۵

۱۸۳

در ره عشق خدا ترسندگان را کار نیست
جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست
هیچ از دریا نترسد موج دریا ای پسر
ور بترسد پس بدان کو در دریا بار نیست
هم خدا داند خدا را ، غیر کی گنجد درو
زانکه در دریای وحدت ، غیر جز اغیار نیست
عشق بحر نور آمد اولیا انوار او
در چنان بحر لطافت جز چنین انوار نیست
رد بحر نور گردد آنکسی که ذات او
غیر باد و غیر خاک و غیر آب و نار نیست

۲۲۱۰

نور ضد نار آمد چون بیاض و چون سواد

نور حق چون رو نماید نار را آثار نیست

هیچ نوع از ما مجو اخبار و تفسیر و ادب

زانکه اندر جان ما جز عشق و جز اسرار نیست

قوم رندانیم یارا در خرابات فنا

قبله ما در دو عالم جز رخ دلدار نیست

باده بر باده ست هر دم از کف ساقی جان

جز که مستی شراب و ذوق آن دیدار نیست

نی خزان باشد نه دی در باغ و ریحان زار ما

هر طرف گلزار بینی کاندرو يك خار نیست

در شب هستی عالم مجلس پر عشرتست

خلق اندر خواب غفلت زنده بیدار نیست

مست پندارند جمله مست دیداری کجاست

ای خنك جانی که اورا مستی پندار نیست

ای **ولد** تنها بماندی بی پدر اندر جهان

بعد ازین جز حق ترادر هر دو عالم یار نیست (۱)

۱۸۴

روی او عید منست و عید من خود اوست اوست

قد او سرو روان و لعل او چون ارغوان

چون نگردم هر دم دیوانه زان زنجیر زلف

جان سپردن هر دمی در عاشقی کار منست

سوی آن دریای بیچون بی قرار و بی سکون

جان زتن بردست او و خون دل خورد دست او

يك زمان اندر **ولد** بنگر که تا بینی و را

هر دمی صد عید دارم چون که آمد دوست دوست

همچو گل اورا رخا و چه چه ماهش و ست دوست

که مرا و را به زمشگ و به زعنبر بوست بوست

نی ز رعنائیست لیکن همچو نیم خوست خوست

ا ز ره دل جان روانه بر مثال جوست جوست

تا نماند از تن مرا جز استخوان و پوست پوست

چون خیالی گشته لاغر بر مثال پوست پوست

۱۸۵

در کوی عشق ما را امروز ختنه سوردست

زین ختنه سورد و شادی، بر فرش و عرش سوردست (۲)

نسخه ل: (۱) بجای بیت: ای واد پندارندست و حجاب اندر رهش چرن ازین هر دو گذشته جز وصال یار نیست
(۲) نسخه ل: سوردست

۲۲۳۰

زین خوش سماع خرم ، مستیم و شاد و بی غم
 هر لحظه در دل و جان ، نوعی دگر سرورست
 اندر زمین و گردون ، زان آفتاب بیچون
 در چپ و راست هر سو (۱)، رخشان شماع نورست
 خوبان روح رقصان ، اینجا میان یاران
 بی عود و دود دلها ، این جمع را بخورست
 امروز آن سرافیل ، صوری دمید بی قیل
 تا چون قیامت اینجا، صد حشر و صد نشورست
 زین حشر يك ز برزخ ، رفته بقعر دوزخ

۲۲۳۵

زین نَشْرِيك بجنّت ، دایم قرین حورست
 گر بر کنی حسد را ، یابی تو این مدد را
 دانی که قائل این ، بی مثل در دهورست
 هم مریم است و عیسی ، هم احمدست و موسی
 اینجا عیان و حاضر ، با آنکه در حضورست
 گفتار مرد صادق ، کو بر خداست عاشق
 و حیست همچو فرقان ، تورات و هم زبورست
 زاکسیر مس چو زر شد ، یا قطره کان گهر شد
 تلخیش گشت شیرین ، همچون شکر شکورست
 با والدش ولد را ، آن طالب احد را
 مهر و وفا و یاری پیوسته بی فتورست

۱۸۶

۲۲۴۰

رقصی کنید یاران ، کامروز ختنه سورست
 بر چرخ دل که آنجا ، استارگان عقولند
 اسرار مرده در دل ، کردند سرازین گل
 همچون خمیر هرجان ، گشتست پخته چون نان
 هرجان که آن ندارد ، مرده ست جان ندارد
 گر بخت یار آید ، و اندر شمار آید
 وانکو نرست اینجا ، از حبس و دام تنها

همچون بهشت اینجا، هر سو هزار حورست
 پنهان شوند زیرا خورشید در ظهورست
 زنده چو روزم حشر ، گویی که نفخ صورست
 گویی که عشق نارست ، وین جسمها تنورست
 ارواحشان چو اجسام ، اندر نظر قبورست
 پیش از قیامت اینجا ، زین قبرشان نشورست
 از حشر و نشر گشتن ، همچون جماد دورست

۲۲۴۵

- چون کور ماند اینجا، بینا نگردد آنجا
 کانجا شوند بینا، از داد حق هراعی
 سنت نرفت می‌دان، اندر اساس یزدان
 آن جان که جست از تن، چابک ذراه‌روزن
 او را نه‌جانه‌خانه‌ست، بیرون زدام و دانه‌ست
 زان خمر چون شراب او، سرمست و بی‌خبر او
 بی‌شهر و بی‌سفر او، بی‌شمس و بی‌قمر او
 ایات این ولد را شمار شعر زیرا
- ۲۲۵۰ بشنو ز نص اگر چه، حق قادر و غفورست
 لیکن محال باشد، این خواست از غرورست
 کاحکام حق بگردد، گر نفس ازین نفورست
 او از سنین برون شد، کی بسته شه‌ورست
 فارغ ز شاخ و لانه‌ست، زیرا از آن طیورست
 در باغ لایزالی، در عیش و در سرورست
 برتر ز چرخ او را، بی‌روز و شب سحورست
 چون شرح سرقرآن، و انجیل و هم‌ذبورست

۱۸۷

هر نقش را که دیدی، حسنش زلا مکانست

- ۲۲۵۵ گر نقش رفت غم نیست، اصلش چو جادوانست
 هر صورتی که دیدی، هر نکته که شنیدی
 بد دل مشو که رفت آن، زیرا نه آنچنانست
 چون اصل چشمه باقیست، فرغش همیشه ساقیست
 چون هر دو بی زوالند، از چه ترا فغانست
 جان را چو چشمه دان، وین صنعا چو جوها
 تا چشمه هست باقی، جوها از او روانست
 غم را برون کن از سر، زین آب جوه می‌خوز
 از فوت آب مندیش، کاین آب بی‌کرا نیست
 زان دم که آمدستی اندر جهان هستی
 ۲۲۶۰ پیش که تا بر آئی بنهاده نرد بمانست
 اول جماد بودی آخر (۱) نبات گشتی
 وانگه شدی تو حیوان این بر تو چون نهانست
 گشتی از ان پس انسان با علم و عقل و ایمان
 بنگر چه گل شد این تن، کوجزو خاک کدانست
 زانسان چو سیر کردی بی شک فرشته گردی
 بی این زمین از آن پس جایست بر آسمانست

باز از فرشتگی هم بگذر برو در آنیم
تا قطره‌ات چو بحری گردد که صد عمانست
بگذر ازین ولد تو میگو ز جان احد تو
گر پیر گشت جستم چی غم چو جان جوانست

۲۲۶۵

۱۸۸

که بنده قد و ابروی تست هر کز و راست
که آسمان و زمین از تو زنده و برپاست
چراغ اگر چه زپستی است نورش از بالا است
و گرتو عاشق نوری چو ماه جات سماست
نه خاک جزو زمین است و نی هوا ز هواست
ز همت تو که در چیست گوهرت پیدا است
که زاغ طالب زاغ و هما رفیق هماست
که میل آن سوی دیوست و میل این بخداست
که خلق و خلقت هر یک چو نوش و نیش جداست
خنک کسی که و را بی جفا نصیب وفاست
زلای نفی مجویش که واصل الایست
خلاصه دو جهانست و در قدم یکتاست
حیات حور و جنانست هم از آن والایست
ویست گوهر ذات و صفات او دریاست
که این شراب حلالیست خاص بهر تراست

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست
ترا رسد طرب و عیش اندرین مجلس
دو چشم تن چو چراغند و نور هردو ز جان
اگر تویار چراغی درین زمین بنشین
نه آب موج ز بحرست و آتش از خورشید
هر آنچه طالب آنی همان بدان خود را
بدانکه جنس همیشه بسوی جنس رود
کجا پذیرد فرعون پند موسی را
خدای فرد و صمد را هزارگون خلق است
خنک کسی که ز نوشش نصیب شد بی نیش
هر آن یگانه صفدر کزین دو کرد گذر
برون ز روز و شبست و ز سال و ماه چو جان
محیط کون و مکانست و از مکان بیرون
زمین و چرخ و مه و آفتاب صنعت او است
ولد خموش و مگو بعد ازین بعام سخن

۲۲۷۰

۲۲۷۵

۲۲۸۰

۱۸۹

ولیکن از بر شیخت سفر بکعبه خطاست (۱)
چو آب دست دهد آن تیمم تو هب است
یقین بخدمت شیخت بدن (۳) بهینه رضا است
ثواب اگر چه بلند است این از آن بالاست
کنی حجتی و طوافی که آن بری ز ریاست
از آن عبادت در دل اثر حیات و صفاست
که تا عوام بگویند کز خواص خداست

بگو بحاجی ما حجت ارسواب و رواست
بدانکه آب چو نبود تیمم نیکوست
مرادت از حج کردن چو ارضای حق است (۲)
ازین رسی بخدا و از آن به اجر و ثواب
ثواب نیز گهی باشد که بهر خدا
عبادت می کنند از جان
ولیک آنچه برای قبول خلقانست

۲۲۸۵

(۱) این آیات بقصیده اشبه است (۲) نسخه: کردن چه گر رضای حق است (۳) بدن = بودن

بقین بدان که نیرزد بجهه‌ئی آن حج
کس از کلیم فروتر نباشد اندر دین
اگر نه صحبت او بد و رای طاعتش
دعا چو اذدل و جان کرد مستجاب آمد
بدید روی خضر را و شد بر او روشن
هر آنچه یافت ز طاعت کلیم در همه عمر
اگر نه پاسخ از نیش لن ترانی بود
زمن بری تو عطائی که جان طاعتش
بهر گدا که رسد پیش من شهی بخشم
همیشه باشد باقی چو نور حق با حق
دوئی نگنجد هرگز بدان درین وحدت
ولد خموش و مکن شرح حال آن مردان

۱۹۰

لبت لبث که هزاران شکر غلام ویست
بحق آهوی چشمت که دام شیرانست
مثال مرغ چومن بی شمار هر طرفی
بسوز ای دل از عشق او چو شمع اذنار
بگرد کوی و درش بی خبر زبا و زسر
ذهی زهی رخ چون مه که روز روشن اذ اوست
خیال اوست همیشه دروئه دلها
تن نزار من از هجر او شدی فانی
دل ولد صدفست و جمال او گوهر

۱۹۱

قطره بدریا رسید، باز بساحل برفت
بود بدل هم قرین، خواست شدن راه بین
عامل چون کشته بود، مانده ز راه و عمل
نفس و رادر بود، نقص و را در فرو
سر نبرد آن سری، کونبرد زین بری

چو بر ز رنج و بلا و تهی ز گنج ولاست
نه خضر را بدعا و ز جان و دل می خواست (۱)
چرا ز عشق خضر هر زمان زغم می کاست
رسید زود بمقصود و گشت کارش راست
که پیش آن شه بینا نهانها پیدا است
ز خضر برد فروتر چو از خودی برخاست
خضر بگفت کنون آن گذشت وقت لقاست
از آنکه حضرت مارا از آن قبیل عطاست
نه شاهی که و را عاقبت زوال و فناست
چنانکه نور خور از قرص خورد می نه جداست
وزیر شاه کجا گردد آن خسی (۲) که گداست
که این بداند بی شرح هر که او دانا است

۱۹۰

سرم سرم چه سر آمد که مست جام ویست
که صد هزار چومن در شکار رام ویست
پیسته بال و پر خویشتن بدام ویست
که رفتنت ز خودی در فنا بکام ویست
ز شوق گلرخ او چشم سوی بام ویست
شب سیاه زمانه ز زلف شام ویست
حدیث و ذکر زبانها مدام نام ویست
اگر نه وعده وصل چو جان پیام ویست
رخش چو آینه صاف و تن نیام ویست

۱۹۱

رسته بد از سحر باز (۳) درچه بابل برفت
آه کزین کیمیا، آن مس قابل برفت
ره نبرد، جان او چونکه ز عامل برفت
وای بر آن ناقصی، کز بر کامل برفت
حمل درون را نژاد واپس حامل برفت

نسخه ل: (۱) نه خضر را بدعا از خدا ز جان میخواست

(۲) آن کسی (۳) از سحر او

۲۲۹۰

۲۲۹۵

۲۳۰۰

۲۳۰۵

۲۳۱۰

گرچه نعم بی حد است، نفل و شکر بی عدست
عشق خدا باقیست، غیر خدا فانیت
خواست شدن کاراو، همچو گل آن خار او
خواه و را ای ولد، وقت دعا از احد

۲۳۱۵

کی شود او پرازین، کانکه بد آکل برفت
ازمه و خور چون خلیل، بگذر کاآفل برفت
صبر نکرد این طرف، واپس عاجل برفت
تا کشدش سوی حق، گرچه بیاطل برفت

۱۹۲

ای که هزاران جهان، در سر هر موی تست
دردلت ای بحر و کان، گنج در روزرنهان (۱)
هرچه که آن ظلمتست، عکس سر زلف تست
حسن جهان قطره ایست، ازیم خوبی تو
این و هزاران چنین، از فلک و از زمین
روی تو لیلی ماست، ما همه معجون تو
قامت تو نیزه ایست، چشم تو کیش بلا
ماه رخا باز تو، خون جهان ریختی
گرچه ولد شد خراب، درده جام شراب

۲۳۲۰

۲۳۲۵

قلزم و صد بحر جان، قطره يك جوی تست
غلغله جسم و جان، گرد سر کوی تست
هرچه که آن روشنیست، از لعل روی تست (۲)
بوی گل و باغها، هر نفس از بوی تست
گشت چور و زم یقین، کان همه از سوی تست
سلسله عاشقان، از خم گیسوی تست
تیر مژه را کمان، طاق دو ابروی تست
ریختن خون خلق، نیست عجب خوی تست
خسرو و خاقان توئی، بزم درین طوی تست

۱۹۳

پس مرو و پیش بیا، تا ندهی باد سرت
نقد کنون گنج بین، مکسب بی رنج بین
شک و اگر را چو گری، دان و مهل زواثری
نقده کانه چو توئی راحت جانها چو توئی
گرچه گنه کار شدی، خاین و مکار شدی
در بدن آب و گلت، چشمه جانست دلت
در هوس روی قمر، باش چو نی بسته کمر
عقل ترا پای دهد، در دل تو رای نهد
گرچه بود پات قوی، سوی فلکها نیروی
مایه رایست خرد، نقل وی از نقل خورد
سوی احد پوی ولد، بگذر از این نقش و عدد

۲۳۳۰

۲۳۳۵

ترس ازین تیغ بران، تکیه مکن بر سپرت
در گذر از شک و اگر، زانکه گرسنت آن اگرت
گر ز ا گر پاک شوی، آید و گیرد ببرت
عیسی جان را بنگر، منگرد در جسم خرت
شاه لطیفست بیا، هیچ نراند ز درت
آب ز دل جو که شود، تازه چو گلشن جگرت
تا که بر آید ز درون ناله همچون شکرت
عشق گزین تا که ز خود، بخشد صد بال و پرت
سوی فلک جز که پیر، راست نیاید سفرت
میوه تو نور شود، عشق چو گردد شجرت
دور شو از غیر خدا، تا که رسی در پدرت

۱۹۴

- ۲۳۴۰ هست رنجور ما ز عشق برنج
رنجها سوی عرش معراجند
بگذرا ز خاک و باد و آتش و آب
گر ترا ملك قدس می باید
آن جهان را گزین که دار بقاست
گر نخواهی که مات عشق شوی
رخ خویش طراز روم آمد
مرغ دل را بین ز عشق رخس
می عشقش برد هوش مرا
خلق خاشاک بحر عشق شده
ای ولد رنج تن چو گنج دلست
- زیر رنجش نهان دینه گنج
نقد عشاق را بعقل مسنج
رو چو جان بی چهاروی شش و پنج
شامیانه بکن غزای فرنج
زا که فاست این سرای سبج
با چنان شه ساز نو شطرنج
زلف مشکش امیر لنگر رخ
مانده در دام زلف پر ز شکنج
مست عشقم نه مست باده و پنج
گر تو دری ازین حدیث مرنج
رنج بهتر تر از شاهد و غنج

۱۹۵

- ۲۳۵۰ سماعت ساقی بیار آن قدح
چو خورشید تابان ز گردون جان
بجانهای عطشان که دارند آن
چو مخمور خمر چو رنجور غم
شراب مروق زخمهای حق
زماگر ز سودا بیاید خطا
شراب معانی که نوشد ولی
بشادی من امشب ز مستی رب
زخویست ای جان که جویم بتان
توای شاه خوبان ز شادی جان
اگر تو خلیلی زناری جلیلی (۲)
رها کن خری را مسیحی نما
می کوثری را ز جام رضا
بیا عقل با من برین عیش زن
- که نوشم ز دست بصد جان قدح (۱)
بکن لطف ساقی بگردان قدح
بده چون بهاران بیستان قدح
بی درد من کن تو درمان قدح
همی ده پیایی بمستان قدح
بهر جرم فرما بتاوان قدح
بجانها همی ده زجانان قدح
از آن مه ربودم بدستان قدح
بخوبان چو من شو تو نوشان قدح
ستان همچو ادهم ز رحمان قدح
بخور در گلستان بدوران قدح
چو موسی ز سینا پیران قدح
چو احمد همی خور ز رضوان قدح
که گردی بصد جان تو جوینان قدح

میان گلستان ز ساقی جان
فولن فولن خمش زین سخن
ولد چون زند دم بجوشد چویم

۲۳۶۵

درین سبزستان تو بستان قدح
در آ پای کوبان بنوش آن قدح
چو عیسی بنوشد بکیوان قدح

۱۹۶

گمانم بر تو ای دلبر نه این بود
گزینی بر سر من یار دیگر
ازین باز آ و دستم گیر از لطف
هر آن جودی که بر موضع نباشد
خنک آنکس که راه راست بگرفت
هر آن عضوی که از قالب جدا شد
گلستان جهان اینجاست حاضر
درون دارم رزی کش نیست پایان
خنک آن جان پاک آسمانی
سخن گویند با تو جمله کها
برادر؛ نا نگشتم نیست کلی
چو بی دیوار و سقفم یافت از لطف
درختم را بکند از بیخ و ازین
چه توردست این که او هر دم عدم را
هر آنکس کو بود بینای آن نور
بود اوجان و جانان منظر او
همیشه بود خالص از ازل جان
ز روی تن ولد را هست والد

۲۳۷۰

۲۳۷۵

۲۳۸۰

که برگردی ز عهد من چنین زود
جدا گردی زمن چون آتش ازدود
چو هستی بنده را ای شاه معبود
بخیلی به بود بی شک از آن جود
رهید او از کژی و رنج آسود (۱)
بخواهد همچو مرده زود فرسود
چه غم گر خار ناخوش گشت مفقود (۲)
کجا لرزم بر آن یک خوشه عنقود
که او را شیخ دل یکباره بر بود
اگر رازت شود صافی چو داود
مرا آن یار بستوده بنستود
سرایم ساخت وز نورم بیندود
بیاغ خود نشاند و درمن افزود
پیایی می کند از نیست موجود
درون هر دو عالم گشت مسعود
همیشه چون ایازی پیش محمود
کنون خود را ز دردیها نیالود
ز روی جان نه والد بد نه مولود

۱۹۷

وفا کن ای صنم این جور میسند
نخواهم از تو جز دیدار چیزی
چنین بیداد و تلخی بر من ای جان

۲۳۸۵

بدیداری چو گشتم از تو خرسند
برین دعوی خورم صد گونه سو گند
چرا آید ز تو شیرین چون قند

چومن اندر غم تو زار کریم
ز حد بگذشت و از اندازه جورت
درین محنت مرا آن حسن انداخت
سرمن چون نبودت ای دلارام
چو اندر بند عشقت ماندم ای جان
ولد شد چون اناری پر ز عشقت

نو خوش برگریه زارم همی خند
نگوئی چند باشد این همه چند
درین آتش مرا آن غمزه افکند
چرا کردی مرا مسکین و پابند
ازین پس سود کی دارد مرا پند
عجب دل را چنین بر بر که آکند

۲۳۹۰

۱۹۸

بحسنت در جهان باشد؟ نباشد
چنان قامت که چون سرور و انست
بگو با من چنان سبب ز نخدان
بود تیری چنین از چشم و غمزه
مثال آن رخاں لاله رنگت
چنین سیمین تنی را دید چشمی
اگر چه نیست معشوقی چو تو هم
چنین و صد چنینم در هوایت
ازین عشقی که چون دریاست بی حد
تو شاه جمله خوبانی یقین شد
ز نام و ذکر تو خالی بعالم
بسوی بام معشوقان بجز عشق
روان باشد روان آنجا نه این تن
شب تاری چو زان مه گشت روشن
ولد گوید ندارد در زمین مثل

بلطف در جهان باشد؟ نباشد
درون بوستان باشد؟ نباشد
درین باغ جهان باشد؟ نباشد
چو ابرویت کمان باشد؟ نباشد
گلی در گلستان باشد؟ نباشد
پری را آن میان باشد؟ نباشد
چو من در عاشقان باشد؟ نباشد
مگو با من چنان باشد؟ نباشد
غم ما را کران باشد؟ نباشد
درین کس را گمان باشد؟ نباشد
زبانی در دهان باشد؟ نباشد
بگو تو نردبان باشد؟ نباشد
که آنجا جز روان باشد؟ نباشد
چنین بدری نهان باشد؟ نباشد
عجب بر آسمان باشد؟ نباشد

۲۳۹۵

۲۴۰۰

۲۴۰۵

۱۹۹

چو طاوس جمالش جلوه گر شد
زلطف آن بر سیمین خامش
درین آتش بخواهم سوخت کلی
چه گویم حال دل را در غم او

ز عشق این خشک لب را دیده تر شد
رخ چون سیمین من همرنگ زرش (۱)
چو عشق آن نگارم سینه در شد
کز آنچه بود حال من بتر شد

۲۴۱۰

رها کردم طریق پارسائی
رود اذ دست تن وز پا درآید
چو خورشیدی شدم گرم و پر آتش
زنم موج و بجوش آیم چو دریا
ولد از عشق آن شیرین بعالم

مرا مذهب ازین پس شور و شر شد
چو بر جان و خرد آن عشق سر شد
شوم روشن چو در بر آن قمر شد
چو در جانم هوای آن گهر شد
چو فرهاد و چو خسرو مشتهر شد

۲۴۱۵

۲۰۰

ز رویت ماه و اختر می توان کرد
از آتشهای عشقم ای دل افروز
ز عشق آن برسیمین خامت
ز عکس آن رخان خوب تابان
چو زان لبها فسون از سر (۱) بگیری
ز خلق و خلقت ای سلطان خوبان
بیش ناوک مژگان خونیت
اگر گوئی بخوبی بی نظیرم
ز صورت سوی معنی گردری نیست
تو آن خضری که چون روزانمائی
ولد گوید ز وصل چون بهشت

ز زلفت عنبر تر می توان کرد
جهانی را پر آذر می توان کرد
رخان را زرد چون زر می توان کرد
دو صد گلزار احمر می توان کرد
ز گور و از لحد سر می توان کرد
شهان را جمله چاکر می توان کرد
دل و جان را چو اسپر می توان کرد
بجان تو که باور می توان کرد
ز راه جان دو صد در می توان کرد
ز هر غمزه ت سکندر می توان کرد
هزاران حورو کوثر (۲) می توان کرد

۲۴۲۰

۲۴۲۵

۲۰۱

حریف ما شراب طرفه درداد
چو کرد او عقل را بی پا و بی سر
یجای پا و سر از بهر رفتن
درخت روح را در هجر چون خار
دل پژمرده را چون کرد زنده
میان فصل دی باغ جهان را
هنرهایم چو شد محو صفاتش
چو گشتم بی خبر زین خاک سفلی
بحق چون صرف شد عمر شمرده
برای دفع شمشیر اجل او

جهان را مست کرد و باد برداد
ز نور عشق بازش پا و سر داد
بسوی آسمانش بال و پر داد
ز وصل خویشتن گلهای تر داد
ورا زان زندگی خوبی و فرداد
مثال نو بهاری برک و برداد
ز ذات خود مرا بی حد هنر داد
ز عالمهای علوی ام خبر داد
عوض عمر دراز بی شمر داد
بدستم صد هزاران گون سپر داد

۲۴۳۰

۲۴۳۵

- ۲۴۴۰ بسوی ترك خوبانم سفر داد
بدست جان من نادر گهر داد
غنی‌اش کرد و صد قنطار زر داد
که آنرا نی باده نی بنر داد
خدا در پیخودی چیزی دگر داد
دل ما را ز مصر خود شکر داد
نرا اندر سفر يك لنگ خرداد
۲۴۴۵ مرا بر آسمان شمس و قمر داد
چه چاره چون ترادو گوش کرداد
ترا دینار چندی در گذر داد
چو حق کلی ترا دست ظفرداد
خدا از بهر چون تو نامور داد
۲۴۵۰ جز آن علم و ولایت کش پدر داد
- ز خرگاه تنم چون کرد بیرون
چو موجش سوی دریا برد دل را
هر آن مفلس که پیشش دست برداشت
مرا بیرون ز عالم عالمی شد
ز خود منگر بما زیرا که ما را
اگر جان ترا زهری خوردانید
مرا داد او سمندی تیز گامی
ترا اندر زمین بخشید خاکی
دهانم هست پر اسرار لیکن
مرا دیدار خود بخشید دایم
مترس‌ای دل زدست دشمن خود (۱)
بگو بایار همدم کاین (۲) غزل را
ولد را نیست علم و نی ولایت

۲۰۲

- ۲۴۵۵ بجز درد او دگر مهمان ندارد
که عاشق جز دل بریان ندارد
بجز سیلاب خون طوفان ندارد
ندانند این کسی کو آن ندارد
که عاشق ترسد این امکان ندارد
که هرگز ترس او از جان ندارد
که تا عشقش ز غم گریان ندارد
که کار عاشقان پایان ندارد
که از عشق اوسر و سامان ندارد
- حریف درد ما درمان ندارد
مجو از مرد عاشق هیچ چیزی
بغیر از درد و افغان نیست کارش
همیشه تن گداز و جانسپارست
مترسانید عاشق را ز کشتن
ز جانبازی شود شیرین چوشکر
نگردد عاشق اندر عشق خندان
سرو پای نیابی کار او را
ولد را مرد بی سامان همی‌دان

۲۰۳

- ۲۴۶۰ بصید مرغ جان چون باز آمد
در بر بسته از وی باز آمد
ز دل هر يك چو من جانباز آمد
- نگار رفته از ما باز آمد
زلطفش قبض دل شد بسط و شادی
ز دستانش هزاران بی سرو پا

اگرچه ناز ازو شیرین و زیباست میان جسمها چون جان نهان شد (۱) مرا بنواخت خوش بی کام و بی لب چه لطفست این که آن سلطان بیچرون (۲)	۲۴۶۵
زهی قدرت کزو بی بال زاغی کمان ابروان را کرد پر زه بسوی گلشن رخسار خویش مثالش نیست اندر لطف و خوبی	۲۴۷۰
بزن دستی چو چنگ عشق دلبر مریدست آنکه اندر جد کوشد شود امروز نقد از قلب پیدا ولد چون دید کان معشوق طاقست	

۲۰۴

جمال در دو چشم جای دارد جدا بادا سر از تن گر ز عشق او در این سیلاب عشق تند خونخوار (۵) از آن دریا چو رایم قطره آمد	۲۴۷۵
اگر چه بحر معنی بی حد آمد مکش چندین دراز ای طالب ما ولد گوید که جویای کسی ام	۲۴۸۰

۲۰۵

مرا ساقی شراب ناب باید مرا رندان و خونریزان سرمست مقامر گشتم و قلاش اکنون مرا چون عشق هم ناست و هم آب	۲۴۸۵
--	------

(۱) نسخه ل: چون جان نهانست (۲) که آن سلطان خوبان

نسخه ل: (۳) بجای بیت: در چشمست در دو چشم جای دارد

(۴) بجای بیت: بریده باد جان از تن سرمن

(۵) بجای مصراع: درین سیلاب گردونی بیچرون (۶) بی پهنای

بزد عاشقان بی ناز آمد
درون سینه ها چون راز آمد
ازین لب زان خوشی آواز آمد
گدارا مونس و دمساز آمد
چو عنقا خوب و با پرواز آمد
ز چشم و غمزه تیر انداز آمد
بین کان غمزه چون غماز آمد
ز جمله دلبران ممتاز آمد
میان عاشقان با ساز آمد
مریدست آنکه او طناز آمد
چو صراف نظر با کاز آمد
برید از جفت و بی انباز آمد

از آن مستی دلم هیهای دارد [۳]
غم سر یا که دست و پای دارد [۴]
مپندار اینکه عظم رای دارد
بد و نیکو از آن دریای دارد
دو صد چندان درین مینای دارد
که او دریای با پهنای (۶) دارد
که او در تن دل جویای دارد

مرا باده پراست اصحاب باید
درون میکده احباب باید
مرا نی درس و نی کتاب باید
نه نان باید مرا نی آب باید

ز عشق روت جانم وای دارد
ز غم گرد دست و سر یا پای دارد

دلم را قوت جان هر دم ز جانان
وصال دوست دایم در شب و روز (۱)
ولد را اندرین دریای بیچون
برون عالم اسباب باید
بیداری و اندر خواب باید
یگانه گوهر نایاب باید

۲۰۶

مبادش جان که او ما را نخواهد
بهر ناشه رویی عشق سارد
درین بستان بگرد خار گردد
مثال زاهدان سر که فروشد
نشیند هوشیار و ذرق و رزد
بگرد مردگان گردد چو کرمان
مثال دیو پستی را گزینند
بود خشکی و ساحل منزل او (۲)
ندارد تاب نور مهر، خفاش
لب تلخی کزین شیرین نگرود
چنانکه شاهی کوجلوه گر شد
غزل را از زبان شاه گفتم
چو مولانا ولد را داد بخشش

۲۴۹۰ چنین رخسار زیبا را نخواهد
نگار ماه سیما را نخواهد
گل صد برگ رعنا را نخواهد
شراب صاف حمرا را نخواهد
حریف مست شیدا را نخواهد
کنار و وصل احیارا نخواهد
چو عیسی راه بالا را نخواهد
صفا و موج دریا را نخواهد
چو زاینجا زاد (۳) آنجا را نخواهد
بود صفراش و حلوا را نخواهد
بعالم غیر بینارا نخواهد
که شاهم جز که جویارا (۴) نخواهد
ازین پس هیچ دنیا را نخواهد

۲۴۹۵
۲۵۰۰

۲۰۷

زهی دلبر که اندر بر نگنجد
زهی خویشی و پیوندی بیچون
چه رنگست این که بی رنگست چون جان
درین ذوق و حلاوت ای برادر
چه شاهست این که سازد میر و چاکر
اگر چه پا و سر بخشد جهان را
تر و خشک جهان از حق شد اما
بیاید نیست گشتن از تن و جان
بدان پری که می پری بهر سو

زهی باده که در ساغر نگنجد
که در وی والد و مادر نگنجد
که در وی اصغر و احمر نگنجد
دو صد مصر پر از شکر نگنجد
برش هم میر و هم چاکر نگنجد
به پیشش دست و پا و سر نگنجد
حقیقت دان که خشک و تر نگنجد
که آنجا نقش این پیکر نگنجد
مشو پران بیی سو پر نگنجد

۲۵۰۵
۲۵۱۰

چو عیسی بر فلک گر عزم داری بترك خر کن آنجا خر نگنجد
ولد زین لنگر خاکی برون رو که در دریای جان لشگر نگنجد

۲۰۸

شراب عاشقی ساغر ندارد مصاف ایزدی خنجر ندارد
همو سرو و همو شاح و همو بر ز خود دارد بر از دیگر ندارد
درو مطرب زند بی نی نواها دفش صنج ورق و چنبر ندارد
درو نساخ بی کلکی نویسد رقوم لامکان دفتر ندارد
پیوشاند جهان را زیور و زر چو خور از غیر خود زیور ندارد
هزاران کوثرش هرسوی تقدست چنان خود غیر يك کوثر ندارد
صفات ایزدی را نیست پایان چه گوئی گو: از آن اکثر ندارد
هر آن عاشق که ازجان دل بدوداد چگونه دایمش در بر ندارد
هر آنکس را که داد اندر سرا راه چو محرومان دگر بردر ندارد (۱)
بیخشد شاهی و ملکی که آن را هزاران خسرو و سنجر ندارد
ولد را بر سر تخت بقا شاه مثال تاج جز بر سر ندارد

۲۵۱۵

۲۵۲۰

۲۰۹

زدست آن شه بی داد فریاد که دادست او مرا بر باد فریاد
در شادی ز کینه بست بر من هزاران در ز غم بگشاد فریاد
چو چوژه کرد خرد اجزای دل را که تایك يك ر باید خاد فریاد (۲)
میان آتش پر دود هجران که تا سوزد مرا بنهاد فریاد
سرانجامی ندیدم حال خود را ازان روزم که مادر زاد فریاد
بجلادی که دوزخ پرتو اوست مرا در دستش اندر داد فریاد
چو پرسیدم زجرم گفت مسکین ترا طالع چنین افتاد فریاد
نخواهم کز تو من بر تو گذارم (۳) درین کو خانه آباد فریاد
همی آید مرا کز غم بر آرام میان شهر ازو فریاد فریاد
که دل را کرد بر من سخت دلبر چو سنگ و آهن پولاد فریاد
بنای خانه عمر ولد را بخواهد کند از بنیاد فریاد

۲۵۲۵

۲۵۳۰

(۱) این بیت در بیشتر نسخ نبوده است (۲) چوژه جرجه، خاد: مرغی است شکاری (۳) نسخه‌ها: نخواهم تا ز تو باقی گذارم

۴۱۰

- ۲۵۳۵ چو بومان اندرین ویران مجوئید
درین دریا مرا آسان مجوئید
بجز در جان مرا پنهان مجوئید
مرا در کفر و درایمان مجوئید
جز اندر بحر بی پایان مجوئید
۲۵۴۰ مرا جز در بر جانان مجوئید
بجز بر چرخ و بر کیوان مجوئید
برای درد من درمان مجوئید
چو دزدانم درین زندان مجوئید
مرا از مردم بی جان مجوئید
۲۵۴۵ جز اندر ظل آن سلطان مجوئید
- مرا یاران درین دوران مجوئید
منم دشوار یابی همچو گوهر
ز صورت بگذرید از مرد عشقید
برون از کفر و ایمانم همیشه
منم ماهی آن دریای بیچون
نه در جسم بدانید و نه در جان
گذشتم از زمین مانند عیسی
مرا درداست درمان در دو عالم
جهان زندان تاریکست و دلگیر
ندانند زنده را جز مرد زنده
ولد گوید مرا ای جمع یاران

۴۱۱

- ۲۵۵۰ درون جان و دل هر دم در آئید
چرا هر دم پیش من نیائید
ز روی جان ز جانان کی جدائید
ز راهی کامدند ایشان بر آئید
همی آید درون کاینجا میائید
به بیجایی چرا در بند جائید (۲)
شد آن عشرت میسرهی (۴) کجائید
بدور ما همه عشرت فزائید
کنون زین جام جم بازو همائید (۶)
- بحق حق که آن من شمائید
شما آرام جان و دل چو گشتید
جدائی گرچه هست از روی تنها
نظر در حالهای (۱) غیب دارید
ز عشق و وجد و از شادی و غصه
بشهر غیب آئید از ز غیبید
چو بر پرید (۳) آنجایی که جانست
قدح در دست ما نور علی نور
ولد گوید اگر چه چغد بودیت (۵)

۴۱۲

- ۲۵۵۵ روی خوش همدگر بدیدند
بی گوش و زبان سخن شنیدند
بر چرخ نهم بهم پریدند
رفتند و جهان دل گزیدند
- روح من و تو بهم رسیدند
اسرار خدا بهم بگفتند
معشوق شدند هر دو مطلق
بالا تر ازین فلک که گفتیم

نسخه: (۱) نظر در جانهای (۲) به بیجایی اما چه ند جائید (۳) چو ما پرید (۴) هان
(۵) بودیت - بودید (۶) کنون بر قاف، عنقا و همائید

شیری که بد آن غذای شیران
جامی که درین جهان نگنجد
بنگر تو که والد و ولد چون
از مادر عشق جان مزیدند (۱)
بی کام و لب و دهان کشیدند
بی پای ره خدا بریدند

۲۵۶۰

۲۱۳

چون صورت ما خراب گردد
چون پوست شود جدا زانگور
گر عاشق را بود خطائی
می دان که گناه مرد عاشق
سنگ دل او ز عشق یزدان
در بحر رود چو بود از بحر
چون گشت ولد ندیم دلدار
وین قالب ما تراب گردد
دان شیرۀ او شراب گردد
بی هیچ خطا صواب گردد
مبدل شود و ثواب گردد
بگذازد جوی آب گردد
کی او سوی هر سراب گردد
جنت بر او عذاب گردد

۲۵۶۵

۲۱۴

گر هجر توئم چنین گدازد
از خون دلم دو چشم ابرم
خونابه چشم من چو طوفان
يك خشت نماند و نه سنگی
از ناله و از فغان بعالم
هر تیر بلا که آید از تو
این خار جفا شود گلستان
انگور وجود را غم تو
گفتست ولد بدل که می نال
زودم بکف فنا سپارد
در گریه بجای آب بارد
صد سیل بهر طرف گمارد
کاندر بن آن زغم نژارد
صد شور بهر طرف برآرد
جان را چو سپر پیش دارد
گر لطف تو خوش سرم بخارد
در معصره بهر می فشارد
بردارد هر که بر بکارد

۲۵۷۰

۴۵۷۵

۲۱۵

دل کار هوات می بسازد
می کش که جفات می بزید
خون ریزی عاشقان ز هجران
تلخی و فغانشان ترا چون
دردت که دواش کشتن ماست
جان برگ عنات می بسازد
می کن که خطات می بسازد
بر گو که چرات می بسازد؟
شیرین چو نبات می بسازد
این نوع دوات می بسازد

۲۵۸۰

در گریه و آه سرد من کوش
بسیار بهی ازانچه بودی
محتاج نئی بلبس و زینت
تو در یتیم بی بهائی
بر خیز ز قهر و لطف بنما
بگذار جفا و جور زیرا
که گاه صفا و لطف پیش آر
در فقر و لد ز گنج حسنت

کاین آب و هوات می بسازد
نادیدن مات می بسازد
هر روز خدات می بسازد
وین طرفه بهات می بسازد
کز بخل سخات می بسازد
کز هر دو وفات می بسازد
چون لطف و صفات می بسازد
قانع بزکات می بسازد

۲۵۸۵

۲۵۹۰

۲۱۶

شیخ کند فهد ترا شیر عهد
جان نوت بخشد و زنده ت کند
نیست چو تو کوشود آگه کنون
بلکه ز هنگام الست برب
ای و لد آن گنج که دادت خدای

هین مگریزا ز بر شیران چوفهد
خوش بتو آمیزد چون شیر و شهد
همچو که عیسی بد آگه بمهد
گفت بلی جان و نگشت اوز عهد
ناید در دست بسمی و بجهد

۲۵۹۵

۲۱۷

نیست جمال صنم ما بقدر
حسن جهان ازیم او قطره ایست
خوبی او گوی بمیدان دل
بر سر خاک قدمش سر نهند
آه از آن شاه که بر درگش
با خودی خود مرو آنجا که هم (۱)
هر که جز او جمله حجاب توئند
در گذر از خلق بنخالق گرو
طالب دنیا است یقین بی خرد
زنده زحق باش نه از خواب و خور
لاف ز خود زن اگر ت حاصلیست (۳)
رنج گزین تا که بگنجی رسی
مست خرابم بخدا مختسب

نی بیر و موی و بچشم و بخد
بهر و را نیست کنار و نه حد
از همه خوبان جهان می برد
چون همه را لطفش بگرفت ید
هر که رود با سر، کوراست و رد
این خودی تست ترا بند و سد
پاک شوازیش و کم و نیک و بد (۲)
کاغلب ایشان همه دیوند و دد
طالب عقبی نبود جز خرد
زانکه همه لاشود الا احد
فخر چه آری پیدر یا بجد
حاصلت اینجا نشود جز بکد
دو حدم امروز بزن بهر غد

۲۶۰۰

۲۶۰۵

- ۲۶۱۰ نیتم آنست که فردا شراب
راز مگو پیش خران ای مسیح
همچو سبدان بدن خویش را
بر همه مارست سبد یا گلست
ای خنک آنکس که درالطف خواند
ذات گزین و بگذر از صفات
همچو که خورشیدم بر چرخ روح
سایه هر شخص چو با او رود
- خواهم خوردن بزن امروز حد
آینه نه زود درون نمود
بنگر تا چیست درون سبد
یا همه زهر و شکر بی زبد
وای بر آنکس که ورا قهر زد
کاصل بود وحدت و فرعش عدد
دارم از خویش همیشه مدد
هم تو پی والد رو ای ولد

۲۱۸

- ۲۶۲۰ بر تو در رحمت حق باز کرد
پست ممان چون تن خر (۱) ای مسیح
ذکر خدا کن چو ملک برفلک
بر که قاف (۲) تن توجان تو
هر دو جهان در پی پرواز او
همت عالیش در آن جست وجو
چون زحقش دولت دیدار شد
وقت ملاقات بمیقات خود
همچو که آدم چو ازوهست شد
بلکه چو احمد ز همه انبیا
والد تو ای ولد از لطف عام
- چغد ترا از کرم او باز کرد
روسوی بالا چو درت باز کرد
زانکه حقت با ملک انباز کرد
همچو که عنقا شد و پرواز کرد
گفته غلامیم پس او ناز کرد
پرده مازاغ بصر ساز کرد
جان ورا محرم و همراز کرد
کردش تعظیم و بس اعزاز کرد
بر ملکش شاه و سرافراز کرد
تخت ورا خویشتن افراز کرد
بنده نوازی ز تو آغاز کرد

۲۱۹

- ۲۶۳۰ بلبل عشق از سحر آغاز کرد
در چمن و باغ بر آن جویبار
چون زمی عشقش سرمست شد
در صفت لطف درختان باغ
عشق چو دریا ز دلش موج زد
حب وطن را که بدان مسکنت
تا بروی باز در آن شهر خویش
- پیش گلستان سمر (۱) آغاز کرد
نعمه نو از شجر آغاز کرد
نوحه گری را ز سر آغاز کرد
برده زد و از ثمر آغاز کرد
نطق چو در و گهر آغاز کرد
بر سر ره در گذر آغاز کرد
فایدهای سفر آغاز کرد

- ۲۶۳۵ مست شد از شوق چنان مه لقا
از بس هر برده و غمه که کف
ذر شد رخسارش از آن سیمبر
تا نهد او خبری زان میان
خواست که پوشد سمن و روضه را
تا نکند ذکر لبان چو لعل
تا نبرد بوی ز جنت کسی
بر لب آن آب حیات خضر
رفت درون حرم ایمنی
نقد ازل را همه در کیسه کرد
باز چو بیخویش شد و مست گشت
از سوی گردون صفا صبحگاه
ابر دلش برد ز بحر آب جان (۲)
تا چه عطا خواهد دادن بخلق
چشمه حکمت کند از سینه جوش
بست دهان را و زبان در کشید
راه نمی برد ازین پس به پا
پاک شد و از تر و خشکی گذشت
کرد حدیث سفر از سر برون
امن رسید و خطر از جمله رفت
- ۲۶۴۰ وصف رخس بی خبر آغاز کرد
نغمه خوب دگر آغاز کرد
سیم نهفت وز زر آغاز کرد
قیمت و وصف کمر آغاز کرد
از مدر و از حجر آغاز کرد
از عسل و از شکر آغاز کرد
از غم نار سقر آغاز کرد
بهر غرد (۱) از شرر آغاز کرد
وز بی دفع از حذر آغاز کرد
تسیه نمود و اگر آغاز کرد
وصف رخان قمر آغاز کرد
نور فشانی چو خور آغاز کرد
وز سوی بی سومطر آغاز کرد
کاول داد از درر آغاز کرد
چونکه سخن بی فکر آغاز کرد
نطق و بیان از نظر آغاز کرد
راه بریدن به پر آغاز کرد
بر ترا زین خشک و تر آغاز کرد
شرح سرای مقر آغاز کرد
چون واداین بی خطر آغاز کرد
- ۲۶۴۵ وصف رخان قمر آغاز کرد
نور فشانی چو خور آغاز کرد
وز سوی بی سومطر آغاز کرد
کاول داد از درر آغاز کرد
چونکه سخن بی فکر آغاز کرد
نطق و بیان از نظر آغاز کرد
راه بریدن به پر آغاز کرد
بر ترا زین خشک و تر آغاز کرد
شرح سرای مقر آغاز کرد
چون واداین بی خطر آغاز کرد
- ۲۶۵۰ عشق تو چون شیر مرا گشت و خورد (۳)
آنچه بمن غمزه خونیت کرد
هست غلامت عدد ریگ مرد
در همه شام و همه رومی تو فرد
وز رخ تو چینم در باغ ورد
بی تو بگو چون نشوم برگ زرد
از دی دنیا نشود هیچ سرد

۲۰۲

- ۲۶۵۵ ای صنم سیمبر چهره ورد
با که کنم قصه نگوئی مرا
گرچه زنان چاکر یوسف شدند
سرور خوبان ختائی و چین
اذلب تو نوشم من خمر تاب
چون گل سرخ از تو چرا نشکفم
هر که شد او گرم ازین آتشت
- ۲۶۶۰ عشق تو چون شیر مرا گشت و خورد (۳)
آنچه بمن غمزه خونیت کرد
هست غلامت عدد ریگ مرد
در همه شام و همه رومی تو فرد
وز رخ تو چینم در باغ ورد
بی تو بگو چون نشوم برگ زرد
از دی دنیا نشود هیچ سرد

هر که ز هجرت نشود بر ز درد
رند زمانی بتو ختمست نرد

دور بود دایم از وصل تو
می بر شطرنج (۱) جهان ای ولد

۲۴۱

بختش هر دم بود اندر مزید
کم چو یزد گشت فزون بایزید
کبر و منی را مفزا چون یزید
هر که زد او کم بیهشتی خزید
آتش عشقت که دل را یزید
هر که زهستی برهید او سزید
کز لب قندش دهنت چه مزید
بر لب و بر روت کجاها گزید
بر تو ز لطفش چه هوا می وزید

شیخ مزید اوست که از حق مزید
زان تو مزیدی که گزیدی کمی
نخوت کم کن چو حسین و حسن
کبر و فزونی علف دوزخند
جان ز فزونی و منی خام ماند
نیست شوای طالب چون پیش حق
بگذرا زین بند و بگوزان نگار
یا بگه بوس و کنار آن نگار
بی چمن و باغ و گلستان ولد (۲)

۲۶۶۵

۲۶۷۰

۲۴۲

می دهد این مژده که جانان رسید
تا که بیستی تو که یزدان رسید
در حرم جان تو پنهان رسید
چونکه بیازیت سلیمان رسید
زانکه شهنشاه بچوگان رسید
قطره شودیم چو بعمان رسید
وحی خدا بر تو چو قرآن رسید
کاسه بنه زود که مهمان رسید
زانکه ترا عمر پایان رسید

بر در دل مشعل جان رسید
دیده سر در دل خود باز کن
دلبر پنهان که ندیدش کسی
دیو شود دور ز کوی و درت
بر سر میدان بدو ایدل چو گوی
جزو بدی اول و گشتی تو کل
راز بگو فاش که دانند این
گرسنه ای پیش تو آمد کتون
تیز بران تا برسی ای ولد

۲۶۷۵

۲۶۸۰

۲۴۳

تیز و روان بر سر زود (۳) می رود
گرچه بتن سوی بسو می رود
گر سخن خال و عمو می رود
بی ره و رهبر سوی بوم می رود

آنکه سوی بحر چو جوم می رود
جان و را دایم بی سوی بین
بی پدر و مادر و خالست و عم
سوی گلستان دل چون بلبش

۲۶۸۵

- در گذر از بلبل و از گل مگو
 يك گهرست و بنموده هزار
 باده یکی آمد درختم (۱) جان
 آب روان را دو مگو چون یکیست
 شهر همو خانه همو کو همو
 گشته درانست و درین خوش روان
 همچو ظروفتند ولی و عدو
 نیست بیالانه پست آن نظر
 در دل بعضی گذرد ساکن او
 آنچه نگنجد بدهان و گلو
 این نعم بی حد نایاب را
 چشم که بیناست بجز يك ندید
 نیست سرمو زولد این سخن
- ۲۶۹۰
- اوست جز او نیست همو می رود
 های و هی از هوست بهومی رود
 گرچه بجام و بکدو می رود
 گرچه بهر مشگ و سبومی رود
 اوست که در خانه و کو می رود
 آب و ش از جوی بجو می رود
 اوست که در یار و عدو می رود
 گرچه بیست و بعلو می رود
 در دل بعضی بغلو می رود
 از دهنم خوش بگلو می رود
 جمع صفا زود کلوا می رود
 در نظر احوال دو می رود
 گرچه که باریك چومو می رود
- ۲۶۹۵

۲۲۴

- داد یارم نداد چه توان کرد
 زان رخان چو گلشن آن مهر و
 زاب حیوان و نوش لعل لبش
 زان میان و کنار آن دلدار
 از شراب وصال هجر مرا
 عشق رویش بجز دو چشم چنین
 بخت جز گریه و جز آه سحر
 کوئی ام برقرار باش و مجوش
 گفت نالان ولد که بخت دلی
- ۲۷۰۰
- خواند و بارم نداد چه توان کرد
 غیر خارم نداد چه توان کرد
 جز که نارم نداد چه توان کرد
 چون کنارم نداد چه توان کرد
 جز خمارم نداد چه توان کرد
 اشگبارم نداد چه توان کرد
 زان نگارم نداد چه توان کرد
 چون قرارم نداد چه توان کرد
 جز فکارم نداد چه توان کرد
- ۲۷۰۵

۲۲۵

- چونکه دیو انگان خطاب کنند
 از دل بحر جان چو موج زنند
 زان لعابی که از دهان فکندند
 همره آن شراب ناب کنند (۲)
 عالم جسم را خراب کنند
 سر کهارا (۳) شکر جلاب کنند
- ۲۷۱۰

(۱) نسخه: درختم (۲) همره آن سخن شراب کنند (۳) زهرها را

گر تو پیری بگیر دام نشان پیش ایشان خطا ، خطا نبود گرتو دردی و قشر پیشتر آ تو اگر در مثل چو پشه بوی دشمنان را اگر چه بنوازند دل بیگانه را درست کنند گر بنالی اذین و سر نهی وانگه این خواب را چو درنگری گنه از تست و گردت معلوم جان پاك ولد بعرض رود	۲۷۱۵
تا ترا نغز و خوب و شاب کنند عاشقان کارها صواب کنند تا ترا صافی و لباب کنند مر ترا عاقبت عقاب کنند دوستان را چه گر عتاب کنند دل مشتاق را کباب کنند از می غفلت بخواب کنند پیش مقصودها حجاب کنند چونکه درد و زخت عذاب کنند تن فرشیش را تراب کنند	۲۷۲۰

۲۲۶

آنکه اسرار ما بجان نشنید چونکه دید (۱) اتصال و الفت ما آنکه بود او زما بماند بما وانکه از ما نبود بی مبی آفرین بر شما و ذوق شما (۲) گرچه از دیگران کشید جفا ای ولد جنس میل جنس کند (۳)	۲۷۲۵
گشت ازما و پرده مان بدرید تیره گشت و زما تمام برید هرچه کردیم او زما نرمید يك بهانه بکرد و هجر گزید بردل این رهی رسید و سزید در وفاتان شراب وصل چشید پاك با پاك و با پلید پلید	

۲۲۷

گرچه ره بی کنار خواهد بود عین این درد را تو درمان دان گنج اورا بجوی و هیچ مترس غم اورا تو عین شادی دان بی مرادی مراد مردانست گنج در رنج جونه ، در راحت جستن فخر اندرین دنیا هر که او ترك نام کرد اینجا	۲۷۳۰
درره از ما کنار خواهد بود زانکه گلشن زخار خواهد بود گرچه بر گنج مار خواهد بود چون غمش غمگسار خواهد بود برگ و بارت ز بار خواهد بود طالب عز خوار خواهد بود عاقبت ننگ و عار خواهد بود تا ابد نامدار خواهد بود	۲۷۳۵

- هر که از کار و بار خویش گذشت
هر که او نقد مرد پیش از مرگ (۱)
عمر بشمرده را چو داد بحق
هر که آن شاه را شود بنده
هر که از جان شود شکار شهم
هر که امروز مست حق باشد
هر که گردد پیاده از هستی
هر که بی یار گردد اندر عشق
هر که در هجر زخم خار خورد
منگر اندر خزان هجران خوار
هر که امروز بی قرار بود
هر که در این دیار حق راجست
لقمه تلخ آمد این مردن
- زایزدش کار و بار خواهد بود
زنده پایدار خواهد بود
عمر او بی شمار خواهد بود
بی شک او شهریار خواهد بود
او امیر شکار خواهد بود
یوم دین هوشیار خواهد بود
نیستی در سوار خواهد بود
یار او کردگار خواهد بود
عذرش از گلزار خواهد بود
چونکه وصل بهار خواهد بود
شاه دارالقرار خواهد بود
مالك آن دیار خواهد بود
بر ولد خوش گوار خواهد بود

۲۷۴۰

۲۷۴۵

۲۲۸

- من بسازم ولیک کی شاید
قوت طوطی اگر چه قند بود
نفس با عقل هم تکی نکند
نه زهر کوه لعل و زر خیزد
هیچ همکاسگی مکن بخسان
هر که پادافشرد در ره حق
گر همه روز در حدت شیند
آنکه بگذشت از حجاب جهان
از خودی در خدا گریزان شو
هست عالم جماد و عشق چو خور
ای ولد همچو ماه نور افشان
- زاغ باطوطی (۲) شکر خاید؟
زاغ را نقل از حدت باید
کز باراست، راست کی آید؟
مریمی کو که عیسی زاید؟
زانکه گر گین ترا گر افزاید
سر عالیش بر فلک ساید
نور خورشید او نیالاید
هردمش وحی از خدا آید
گر ترا عمر جاودان باید
پیش خورشید یخ کجا پاید؟
گر چه منکر چو سگ همی لاید (۳)

۲۷۵۰

۲۷۵۵

۲۲۹

- منزل عشق در نهانی شد
هر کرا صورت خودیش نماید
- راه ما راه بی نشانی شد
جان او بحر پر معانی شد

۲۷۶۰

چونکه شد صاف از زمین کدر
از حیات بدن چو گشت فنا
قامت خم چو خمر عشق چشید
هر که گشت او گدا ز عشق خدا
ای **ولد** رو بده بهای گران

همچو خورشید آسمانی شد
در بقا رفت و جاودانی (۱) شد
بهر از سرو بوستانی شد
او ز شاهان آن جهانی شد
کاین نه کس را برایگانی شد

۲۷۶۵

۲۴۰

ای رهانیده مرا از نار و دود
و (۲) مرا از فرش برده - و ی عرش
پیش آن دریای علم بی حدت
علم موسیقی اگر چه بی حدست
قدرت حق هم ندارد منتها
هین بدان از اندکی بسیار را
بحر را بشناس از یک کوزه آب
آب هر جا باشد از دریا بود
ابرها از بحر ها بردند آب
حبذا جانی کزین دریای ژرف
ای **ولد** لب را ببند امروز چون

وی زبانم از تو گشته جمله سود
تا زمینم شد کنون چرخ کبود
کم ز قطره باشد این گفت و شنود
اندکی گنج از آن اندر سرود
ذره آمد ز آفتابش این وجود
چون ز انباری ترا مستی نمود
گرچه هست از بیم روان مد جو رود
هم بدریا باز گردد در ورود
از کف دریا رسد این لطف وجود
گوهر دل را از غواصان ربود
تو مسیحی وین جهان پراز جهود

۲۷۷۰

۲۷۷۵

۲۴۱

یار ما گرچه بصورت می رود
هر دو یک آیم در بحر حیات
موج عین بحر باشد بی شک
موج را گفتن که این از بحر نیست
طفل باشد هر که زین آگاه نیست
هر که او از ماست جنت آن اوست
روی آن کاین سو بود بی پاوسر
بوی ما ورد خداست ای پسر
دریم عشقش **ولد** بی کشتی

چون از آن ماست با کس نگرود
آب غیر آب ای جان چون بود
گرچه هر دم جانب بالا رود
غیر نادان این سخن رانشنود
گرچه عمرش شصت گردد دیانود
هر که از ما نیست درد و زخ شود
در جهان روح بی مرکب دود
ای خنک مغزی کزین گل بدرود
هر دمی در منزلی خوش بغنود

۲۷۸۰

۲۷۸۵

۲۴۲

- ۲۷۹۰ در جهان جان و دلها می‌رود
 هر دم از پستی بی‌الا می‌رود
 خوب گفتار و شکرخا می‌رود
 با ملك فوق ثریا می‌رود
 از تماشا در تماشا می‌رود
 اندرین مستی و سودا می‌رود
 با نگار ماه سیما می‌رود
 ساقی با جام صہبا می‌رود
 ۲۷۹۵ پیر صد ساله چو برنا می‌رود
 رو سپید و کش چو حورا می‌رود
 گه دراز و گه پینا می‌رود
 چون سوار چرخ مینا می‌رود
 جان ما آنجا به بیجا می‌رود
 ۲۸۰۰ بی حجاب لا در الا می‌رود
 روح گشت و بی سروپا می‌رود
 مای ما در عشق بی ما می‌رود
 باز گشت و همچو عنقا می‌رود
 زین سپس چون جست پینا می‌رود
 ۲۸۰۵ ماهی گشت و بدریا می‌رود
 لاجرم این روح یکتا می‌رود
 عیسی جان سوی اعلا می‌رود
 مرغ جان بی جسم تنها می‌رود
 برفلك همچون مسیحا می‌رود
 ۲۸۱۰ در دهان و حلق اعدا می‌رود
 بی سلاحی او بهیجا می‌رود (۲)
 چون پرش باشد در احیا می‌رود
 درتک دریا چو خارا می‌رود
 در میان شهد و حلوا می‌رود
- عمر ما بی دی و فردا می‌رود
 سوی معراج بقا در ارتقا
 همچو طوطی بی قفس در باغ جان
 بی زمین و آسمان اندر جانان
 در بهشت عدن با حوران بهم
 جمله زین سودا نفور و عمر ما
 مجلس و نقل و شراب و عیش ما
 هر طرف در باغ و گازار بقا
 طرفه حالت کز می گلگون ما
 بل ز بوی جرعه اش دیو سیاه
 بی سروبی با چو گویی دل دوان
 کی شود خورشید خسته زین روش
 جمله اندر حبس جا اینجا مقیم
 لایماند اورا که از هستی رهید
 جسم ما مرد و نماندش با و سر
 مای ما را سوخت آتشی عشق
 زاغ هستی را چو عشقش سر برید
 راه حق را گم نخواهد کرد جان
 پیشش از ساحل مگو چون جان ازو
 بی شش و پنج است و هفت آن بارگاه
 این خرتن بگرچه اسفل می تند
 چون قفس آمد تن خاکی ما
 می شود بران اذین پشت زمین
 مرغ بی پر چون بماند از قفس (۱)
 گر بکان اندر کمین از بهر او
 مرغ عرشی را بود از فرش تنگ
 گر نباشد پرو بالی مرغ را
 مغز جو از پوست چون گردد جدا

نسخه: (۱) چون برون ماند از قفس، نسخه دیگر: چون بماند بی قفس (۲) سری بهیجا می‌رود

- ۲۸۱۵ ورنماند پوست آن بی مغز را
جان علوی سوی علین پرد
عیسی جان رفت بالای فلک
پر ازان آبی درین جسم سبو
گنج در خانه ست و جانت گنج گج
هر که او بینا نشد اینجا یقین
پند را بگذار امشب چون بهم
جان ما را چونکه ساقی حق بود
هین بزن دستی که آن شاهد رسید
اندرین خانه رسد مقصود ازو
۲۸۲۰ بعد ازین پنهان نخواهد گشت یار
چونکه بی پرده نمود آن روی را
در جفا و در وفا جز او مبین
وزن آنست این که فرموده است شاه (۲)
ای و لدمی گوی ازین پس بی حذر
عیب پوشش رفت و رسوا می رود
جان سفلی سوی ادنی می رود
جسم چون خر سوی صحرا می رود
خاطرت هر سو کجاها می رود
سوی هراقلیم جویا می رود
آخر آنجا بی شک اعمی می رود
با محمد سر اسری می رود
لاجرم سرمست (۱) و شیدا می رود
هین بکن رقصی که لالا می رود
چون ازین در جمع غوغا می رود
زانکه چون خورشید پیدا می رود
بعد ازین در نیک و بد تا می رود
اوست تنها و بهر جا می رود
عمر بر او مید فردا می رود
چونکه نظمت خوب و زیبا می رود

۳۳۳

- ۲۸۳۰ هر کرا عشق تو در سر می شود
تن مثال هیمه و عشق آذرست
نی که چون در کوره افتد مس دود
مس چون گدازد در آتش همچو شمع
نفس را قربان کن و سرباز خوش
نیست شو زین هست تا وصلت رسد
۲۸۳۵ وانکه ماند اندر خودی او از خدا
حلقه در گرچه اول می زد او
گر نه خمر عشق شد قوت و لذ
از زمین بر آسمان بر می شود
هیمه در آذر نه آذر می شود
در گداز از کیمیا زر می شود
کی چو شمع آن مس منور می شود
زانکه بی سر مرد سرور می شود
چونکه وصل این سان میسر می شود
گر مسلمان بود کافر می شود
اندر آخر دور از آن در می شود
از چه جانش همچو ساغر می شود

۳۳۴

- ۲۸۴۰ گرچه دولت از برما بر پرید
هم مرید با مراد از وی شوی
از خدا او مید می نتوان برید
گرچه اکنون بی مرادی ای مرید

هم ملك گردی توازوی عاقبت
هم شمارد مر ترا از بندگان
هم ازو پری بهفتم آسمان
هم ز توفیقش توان درخلد شد
ای ولد این دولت نایاب را

هم رهی از مکر شیطان مرید
هم کند درقرب و دروصلت فرید
بردها را هم ازودانی (۱) درید
هم ز تأییدش توان آنجا پرید
جان فدا کن چون بزررتوان خرید

۲۸۴۵

۲۳۵

خواهم که دهم او می نهلد
خواهم که من این، سیم و زر خود
خواهم که زجان سردر قدمت
خواهم که کنم پیش شه مه
خواهم چو سپاه ازبهر و غا
خواهم که گشایم من ز قبا
خواهم که نهم خوش خوش بکمان
خواهم که بجان زین جوی خطر
خواهم که کنم عرضه بکسان
خواهم که فزون صد صرفه برد
خواهد که ولد گوید بکهان

غله ز دهم او می نهلد
کل با تود هم او می نهلد
هردم بنهم او می نهلد
عرضه که : که ام او می نهلد
پوشم زره ام او می نهلد
بند و گره ام او می نهلد
در صید زهم او می نهلد
آن سوی جهم او می نهلد
کز جمله بهام او می نهلد
مکر و فرهم او می نهلد
من میر و مهم او می نهلد

۲۸۵۰

۲۸۵۵

۲۳۶

آه شب دل را زخور نهار نه این بود
باغ درون را بسوخت میوه و برگش
آن بت کوخویش و دوست بود عدو شد
خار فراقش بنخست سخت دلم را
داشتم از وی وفا وظیفه جفا کرد
بودش با من قرار و عهد بیاری
مست بد (۴) از حسن خود نکرد نگاهم
سخت زپایم فکند قهر چو زهرش
خون ولد را بریخت نرگش امروز

گلشن جان را ازو بهار نه این بود
فصل بهار ورا نثار نه این بود
والله امید از چنان تبار نه این بود
خلعت (۲) آن یار گلعدار نه این بود
آه که پیمان او بیار (۳) نه این بود
سرکش واغیار شد قرار نه این بود
عادت آن چشم پر خمار نه این بود
بخشم از آن لطف قندبار نه این بود
وعده دوشین آن نگار نه این بود

۲۸۶۰

۲۸۶۵

۲۴۷

روان گردد داشگ از دو چشم چورود
 فغانم بر آید بچرخ کبود
 از آن دم که چشمت دلم را ربود
 اجل کشت جان را بخواهد درود
 چو عشقت ازین هردو جان را زدود
 که پرشد ازو جمله عالم زدود
 رهید از زیان فارغ آمد زسود
 یقین دان که بر هردو عالم فزود
 جز او کس ندارد چنین تاروپود

در آن دم که مطرب سراید سرود
 ز درد و زسوز غم آن نگار
 بزاریش گفتم که رفتم ز دست
 درین هجر اگر وصل داری دریغ
 ز نقش بد و نیک دل گشت پاک
 نگوئی که عشقت چه سان آتشست
 هر آنکس که بخرد عشق ترا
 کمی هر که بگزید در عشق تو
 ولد را می عشق بود دست و تار

۲۸۷۰

۲۴۸

چه بر ما جفا را پیایی گمارد
 نه دستم بگیرد چو جانم بزارد
 چه خونها که هر دم چو باران بیارد
 بگوید نخواهم ، دوصد ناز آرد
 ندارد فراغت که سر را بخارد
 کرا زهره باشد خود این را که یارد
 نیاید بچشمش نه يك جو شمارد
 بگویم حدیثی از آن میگذارد
 بجز تو نبینم که جز تو نفارد
 که در عشق رویت بهر دم سپارد
 زسنگ و ز آهن فغانها بر آرد

نگارم اگر نی دل سنگ دارد
 نه رحمش بجوشد برین دل ربوده
 ز سودای آن مه چو ابراین دو چشم
 چو آرام پیشش دل پاره پاره
 دلم در کشاکش ز درد فراقش
 تمنای وصلش بکردم بعمرم
 دوصد همچو من گر بمیرد ز عشقش
 خیال رخس را که در چشم دارم
 درت را گزنیم بخاکت نشینم
 دلم جان شیرین برای تو خواهد
 ولد چون ز عشق تو گردد خروشان

۲۸۷۵

۲۸۸۰

۲۸۸۵

۲۴۹

زمین جمله پر از گنج شما از چه گدائید
 چه حاجت که بگویم همه غرق عطائید
 شود نور فشان تا ز ظلمت بدر آئید
 ز کرمی خز و دیبا که تا خوب نمائید
 دهد شیر و غذاتان که در نشو و نمائید
 ز جان بنده و محکوم شما در چه هوائید

که و دشت روانند شما شسته چرائید
 کنم شرح ز گنجش ز حلوا و ز قندش
 دهد میوه و نانها نهد آتش بخوانها
 زر و نقره ز کانها گهر از تك دریا
 فلك مرد و زمین زن جهان زین دو چو گلشن
 فلك حاضر و ناظر زمین شاکر و ذا کر

۲۸۹۰

جهان همچو درختی (۱) سرش چرخ و زمین پا
مرا حکمت از این گفت بود این که بدانید
جهانیست پر از قند که در جان شد پیوند
جهان عالم صغری شما عالم کبری
از آن نور روانید بهر سوی روانید
چرا مرده خاکید چو از عالم پاکید
چرا خرد نمائید چو از اصل بزرگید
زمین گفتم و گردون بحق مه بیچون
دل پاک که عرشت نه بالا و نه پست است
دل از گل بشناسید که تا کور نمائید
چو مسها بگدازید که اکسیر پذیرید
درین آب سبوئید زمی پر چو کدوئید
ولد گوید ای دوست اگر باغ اگر جوست

۲۴۰

شما خلق فسرده درین شهر چرائید
رسیدست دگر بار ز نو احمد مختار
وگر چشم ندارید چرا سرمه نجوئید
چرا مرده و کورید درین قالب گورید
بهاریست نهانی درین باغ خزانی
بهاران چو بتایید زمین دانه بزائید
بهاران محك آمد کزو ظاهر گردد
نهان درتک خاکید اگر تیره و پاکید
نهان درتق خاک شدیت از نجس و پاک
شود فاش بیکبار ز من جمله اسرار
جو و گندم و ارزن شود ظاهر و روشن
یکی گردد نیکو یکی گردد بدرو
چنین روز قیامت از آن صورت کرامت
ز سیواس و زواسواس (۴) مگوئید چو خناس

برش بی حد و پایان زهم چند ربائید
بهین گنج شما راست شما خلق (۲) سمائید
دهان از ره جانها گشائید و بخائید
۲۸۹۵ جهان خانه جسمست شما نور خدائید
غلط تا که نیفتید کز آن نور جدائید
چرا بی پرو بارید (۳) چو کانهای نوائید
چرا درد فزائید چو دریای صفائید
که مقصود ازین خاک و زافلاک شمائید
۲۹۰۰ جدا نیست خدا زو چرا بند چرائید
چو دل روی نماید شه هر دو سرائید
رخ همچو زر آرید چو یاران وفائید
چه حاجت که بجوئید چو در عین لقائید
همه اوست همه اوست دودیده بگشائید

۲۹۰۵ ازین راه و ازین شاه چرا دور و جدائید
چرا دیده سر را در آن رو نگشائید
سوی عیسی دوران چرا زود نیائید
سر از گور بر آرید و دوم بار بزائید
چو بنماید رخسار برو برگ فزائید
۲۹۱۰ شما دانه نژادیت عجب! درچه هوائید؟
که چه میوه و برگید چه سان گونه گیائید
بهار آید و گوید که خود را بنمائید
کنم ظاهر تان من اگر زاغ و همائید
اگر ناخوش و خوئید اگر درد و دوائید
۲۹۱۵ بیازار که هر یک بچه نرخ و بهائید
اگرچه همه با هم ز یک منزل و جائید
سپید و سیاه از گور بیکبار برآئید
که این هر دو حجابند شما مست لقائید

نسخه: (۱) جهان همچو درختی است (۲) نما جان (۳) چرا بی پرو برگید
(۴) ز تشویش و ز وسواس

۲۹۲۰ بگوئید خروشان که ای ذرق فروشان
شما ای سره (۲) یاران بگردید ازیشان
سوی قونیه تازید برشاه چو بازید
که آن شهر جنانست و زوزنده جنانست
ولد خواند فسونها ز اسرار درونها
همه بند خودی ئید (۱) نه در بند خدائید
که ایشان ززمینند (۳) و شما اهل سمائید
درین غربت و دوری دگر هیچ مپائید
دراو جمع باقبال دگر بار درآئید
خوش از جان پذیرید اگر همره مائید

۴۴۱

۲۹۲۵ توئی آنکه در نکوئی چو توئی دگر نباشد
چو تو هیچ مادری را بجهان پسر نباشد
توئی آن در یگانه ز محیط بی کرانه
که در آب معنی آن، کف این صور نباشد
چه بود ز سرپنهان برتوز کفر و امان
که ترا از آن تمامت طم و رم خبر نباشد
چو بود رعایت تو چو رسد عنایت تو
نبود ز تیغ خوفم اگرم سپر نباشد
بمثال موجهایم زده سر بر اوج هر دم
شده همچو رعد غران که چومن گهر نباشد
نرسد دلی بمنزل نشود بیار واصل
چو ترا بمهر و رحمت سوی دل نظر نباشد
۲۹۳۰ دل بی خبر بود گل که حجب بهست از آن دل
که اشد قسوه خواندش چو زتش اثر نباشد
بحق حق آن درختی (۴) که ز تو نبرد بختی
بود او بنار لایق شجر ثمر نباشد
دل اگر چه نور گردد بیبهشت حور گردد
چو ردش کنی مقرش بجز از سقر نباشد
تن اگر خموش گردد همه عشق و جوش گردد
ملکی شود که دروی صفت بشر نباشد
بغلامی ولد تو چونی ار کمر ببندی
ز لبان شکر فشانی که چنان شکر نباشد

۴۴۳

- ۲۹۳۵ چو زاصل عین مائید ز درون ما بر آئید
 ز اذل لطیف و پاکید ز چه بر زمین خاکید
 چو ز عین وصل زادیت ز چه در فراق شادیت (۱)
 ز چه پردها ندرید ز چه بر هوا نپرید
 همگان چو گنج نورید ز چه روز گنج دورید
 ز بقا همه بزادیت بقا چه دل نهادیت (۲)
 همه با رسول پوئید وطن قدیم جوئید
 ز چه اید در غریبی ز چه اید در کثیبی
 و لدست رهنماتان ز خودی سوی خداتان
- ۲۹۴۰ دل ما هر آنچه خواهد همگان همان نمائید
 سوی آسمان چو عیسی بزیند سر بر آئید
 چو ز بحر صاف عشقید ز چه درد می فزائید
 ز چه همچو چغد خردید چو بزرگتر همائید
 همگان چو کان زرید ز چه روی بی نوائید
 ز فنا سفر گزینید چو ز عالم بقائید
 چو شما ز مؤمنانید سوی آن وطن بیائید
 سوی شهر خویش آئید گر آن طرف میائید
 همه پند او پذیرید و ز جان بوی گرائید

۴۴۳

- ۲۹۴۵ آن روی که دیدم تو بگو هیچ کسی دید
 زان دم که شنید از تو دلم مژده وصلت
 زین پس نخورم غم چو ازین دام زمانه
 جانی که بد او مرده درین قالب چون گور
 از بوی بهار این تن چون خار بیباغت
 صد پرده چون آهن از عشق تو این دل (۴)
 اکسیر سعادت نظرتست و منم مس
 در رسته بازار دو صد خوب نکوروست
 هر چند که هر خواجه ز حق دارد گنجی
 می ترس احد را و مزین طعنه و لد را
- ۲۹۵۰ یادرد و جهان وصف جمالش ز کس اشنید (۳)
 در خویشتن از شادی این مژده نگنجید
 مرغ دلم از خوف سوی امن پیرید
 از یک نظرت زنده شد و باز بجنبید
 بشکفت ز خود چون گل و چون لاله بخندید
 بی پنجه و ناخن همه را یک یک بدرید
 ز رشدمس من از تو و زان حال بگردید
 این مشتری جان بجز از عشق تو نخرید
 گنج دل ویرانه ما بر همه چربید
 ای وای بر آن بنده که از شاه نترسید

۴۴۴

- ۲۹۵۵ زان روز که عاشق بتو دل را بسپارید
 ای دوست مرا این که منم عاشق مسکین
 زان روز که گشتم صنما عاشق رویت
 دایم ز میت مستم و از دست شدستم
 اندر نظرم نامده خوبان زمانه
- فانی شد و خود را عدم محض شمارید
 کز عشق شدم رسته و بنگر که که کارید
 بر جان من از ابر جفا سنگ بیارید
 چی چاره که حق نقشم این شکل (۵) نگارید
 و ندرتن من (۶) بی تو طعامی نگوارید

(۱) زادیت = زادید. شادیت = شادید (۲) بزادیت = بزادید. نهادیت = نهادید
 (۳) نسخه ل: بجای این بیت: دانستم خود را که منم یار گزیده زان روز که آن بنده تو را بر همه بگزید
 نسخه دیگر بجای کس اشنید: کس بشنید (۴) از عشق تو جانم (۵) که حق نقشم من این شکل (۶) و ندر بد نام

۲۹۶۰ با این همه امروز درین باغ و گلستان
آن شاه زمانه (۱) که بد او قطب و یگانه
در لابه در افتاد و بگفت ای شه خوبان
یک شمه نگفتست **ولد** از کرم تو

هر عیش که کردم صنما بی تونفارید
در حسرت روی تو زتن جان بسپارید
او باشد سرور که سرش دست تو خارید
حقهاست برو بی حد و یک زان نگزارید (۲)

۲۴۵

۲۹۶۵ اندر دل عشاق بجز یار نباشد
جز صورت معشوق اگر آید فاروق
از یار بود پر چو قدح از می صافی
خمر لب او را نبود رنج خماری
بر کوی و درش خاک بدن فخر شهانست
از سوزش نارش چه گریزی چو گلستان
مانند خلیل از بروی در دل آتش
ما را ز تو عصا گردد اگر موسی وقتی
از سوسه چون گردد خالی صدف دل
گر کشته شود شهوت ناریت ز نورم
امروز اگر لطف پذیری ز او امر
گر صاف نمودت خوشی عالم فردا
بی دیده از آنی که در انکار شهبانی
شاهان چو ترا دیده پیخشند از آن پس
علمی که ز مردان رسد آن نیست زبانی
بابرگ بود باغ و درختان خدائی
گر بنده شوی شاه مرا از دل و از جان
از نیستی مطلق آنکس ببرد بر
آنکس که ورا افتد با عشق سرو کار
جانی که بود قطره چو آمیزد در بحر (۳)
آن روی که دیدیم ندیدست سنائی
خورشید که در جان بود از چرخ برونست
سالومه و روز و شب آنجاست (۴) که جسم است

۲۹۷۰ جز نقش خیال خوش دلدار نباشد
بر عاشق جز رحمت و جز بار نباشد
در صاف میش دردی اغیار نباشد
واندر گل رخساره او خار نباشد
گر من شدمش بنده زجان عار نباشد
بی خوف در آ ایمن کان نار نباشد
بینی که درو جز گل و گلزار نباشد
لیکن سوی فرعون بجز مار نباشد
دروی پس از آن جز در اسرار نباشد
در جان تو چون شمس جز انوار نباشد
فردا بجز ایزد قهار نباشد
بر جان تو جز دردی و جز بار نباشد
آنجا که بود دیده جز اقرار نباشد
اقرار شوی جمله و انکار نباشد
در مدرسه شان غلغل تکرار نباشد
هر سوی درو جز بر ابرار نباشد
مثلت بصفا در صف احرار نباشد
کز هستی او بروی آثار نباشد
اورا بجز این کار دگر کار نباشد
آن قطره بجز بحر گهربار نباشد
در کلبه ما طبله عطار نباشد
در عالم دل چرخه دوار نباشد
در مجلس جان صورت دوچار نباشد

این اندك و بسیار درین خانه هستیست
گفتار از آنست که دیدار نداری
پندار گمان است و یقین عین عیانست
گوید و آند آنجای رسیدیم (۱) که آنجا

چون نیست شدی اندك و بسیار نباشد
چون یار عیان گردد گفتار نباشد
آنجا که یقین باشد پندار نباشد
جز وسعت و جز ملک دیدار نباشد

۲۴۶

بحق آن لب لعلت که شکر می بارد
بحق آن قد و قامت که شدش سرو غلام
بحق آن بر سیمت که رخانم زر اوست
تا شدم عاشق آن رو و قد و قامت و مو
بارش چشم من از گریه ندارد پایان
زان ز عشقش همه شب تاب سحر بیدارم
چون خداهست نهان از همه خلقان جهان
بی خبر مانده همه از سراو همچو رمه
این و آند را بجهان هر چه بد از خشک و زتر

بحق جادوی چشمت که شرر می بارد
بحق زلف چو مشک که عبر می بارد
بحق آنکه دولعل تو گهر می بارد
در غم هجر دو چشم چو مطر می بارد
زانکه هر لحظه و هر روز ز سر می بارد
که شعاع خور ویش چو سحر می بارد
تا شود فاش و عیان صنع و اثر می بارد
تا شوند آگه از او علم و خبر می بارد
خشک را داد بیاد و همه تر می بارد

۲۴۷

خنك آنكس که ترایك شب در بر گیرد
گاه لبهای ترا بوسه دهد که بمزد
با چو تو شاهد باشم نشنید همه شب
مردم چشم ز شوق بلبان می آید
بحر قدرت چو تویك گوهر نادر ناورد
زان شدم نازك و لاغر چو لبان ساغر
ای و آند آتش دل را چه زنی هر طرفی
این همه لطف حقست و گذرا از نقش از آنك
عشق بیرون جهاتست و ندارد (۲) جانی
هر بشر کوز کف عشق خورد يك جامی
جان آنكس که رود همچو مسیحا بسما
آنکه اواز بد و از نیک و شر و خیر گذشت

نوبنو شام و سحر عشق تو از سر گیرد
چون ز لب مست شود زلف چو عنبر گیرد
زان کف و ساعد سیمت می چون زر گیرد
تا ز گلزار دورخ يك گل احمر گیرد
دل از این روشد غواص که گوهر گیرد
که که صید نگارم بن لاغر گیرد
در چهی کآب بود آتش چون در گیرد؟!
نبود رنگ که کس احمر و اصفر گیرد
نیست نقشی که ورا این حس ابتر گیرد
ملکی گردد و در حال دو صد پر گیرد
کی چو دجال دم این تن چون خر گیرد
هیچ باور مکن این را که ره شر گیرد

قطره اینجا چورسد گردد دریای عمان (۱)
بود این چرخ و زمین هر دو چو یک جام تهی
طرفه شاهست **ولد** کوزدم پاک احد

گر بود ذره، چو خورشید فلک فر گیرد
کنش پرمی جان و بکفش بر گیرد
یکی نکته شهان را همه چاکر گیرد

۲۴۸

۳۰۱۵ خنک آن دل که وی از جان و جهان برخیزد
جان بجانان بدهد تا که زتن باز رهد
در قدم چون قدم صدق نهد پا دارد
گرچه دشوار بود خاستن از جان و زسر
راه آن کوی بجوید که در آن خانه رود
۳۰۲۰ ملک بی حد زحقش گر برسد هر نفسی
چون ز شک در گذرد راه یقین را سپرد
گرچه پشتش چو کمان خم شود اندر غم عشق
گرچه پنهان رود اواز نظر هر بدرو
چون بهاران بود اندر چمن و باغ جهان
۳۰۲۵ در بساتین زند از سنبل و ریحان آرد (۲)
هم کشد شیوه پنهان بسوی صورت جان
ای **ولد** لطف ورا نیست حدونی پایان

همچو مردان ز جهان چست و جهان برخیزد
دل بر آنچه بنهد از جز از آن برخیزد
سر خود باز و از کون و مکان برخیزد
هر دم آسان ز سرو ازل و جان برخیزد
بهر آن خانه وی از خان و زمان برخیزد
وصل حق جوید و از صدر جنان برخیزد
زان یقین نیز بدان بی زگمان برخیزد
سخنش راست چو تیری ز کمان برخیزد
بی شمر صورت از و فاش و عیان برخیزد
تا گل و سبزه دم لاله ستان برخیزد
تا دو صد حسن حسن بهر حسان برخیزد
تا که سر های نهانش ز جنان برخیزد
گرچه در آخر از و حور و جنان برخیزد

۲۴۹

دیوانگان جوشیده اند از خمر حق نوشیده اند
از خود برهنه گشته و خلعت از و پوشیده اند
هر یک شده موزون از و خورده می گلگون از و
در بیشه بیچون از و چون شیر نر غریده اند
۳۰۳۰ ما را تواز گولان مبین ای دون هم از دونان مبین
چون آن شهان نازنین از جان و دل بگزیده اند
چون پرده ها را سوختند ما را بهم (۳) درد و ختند
بنگر که چون از غیر خود پیوند را بیریده اند
بنگر که چون آن عاشقان بر تر زو هم و از گمان
بی حرف و صوت و بی زبان از حق سخن بشنیده اند

بنگر که آن پاکان ره بیرون ز نیک و از تبه
 بی چشم سربا نور سرروی خدا را دیده اند
 زو تر و لد آن سوی رو اسرار جانان را شنو
 آنجا که جانهای بقا بی خواب و خور بالیده اند

۲۵۰

زهی دریا که اندر وی همه غرقند و حیرانند
 چو ماهی زنده از دریا و دریا را نمی دانند
 همو اول همو آخر همو باطن همو ظاهر
 همو درس همو درس و زین سر جمله نادانند
 بدیدندی جمالش را جمال ذوالجلالش را
 ولیکن بر در غیرت هزاران گونه دربانند
 شدند جملگی گوهر در آن دریای جان پرور
 ولیک اینست از آن بی سوبدین سوشان همی رانند
 ازینها کاندین صورت بمعنی نیستشان الفت
 چو پیچدموج دریاشان یقین دانم که درمانند
 شراب از دست ساقی اش که گردی بخته هین درکش

۳۰۳۵

ترا زان چی که هر سوئی بگرد بزم خامانند
 رها کن مسند و بالش باهل علم بردانش
 نشین در دور آن مستان که ایشان جان دورانند
 چو خون ریزی بود آنجا کجا باشد محل سر را
 ترا خواجه چه کار آنجا که سر بازان میدانند
 ولد زین جمع رو باهان گذر کن همچو آگاهان
 در آ در بیشه می کانجا همه شیران غرانند

۲۵۱

روا باشد روا باشد که یارما جدا باشد
 از آن لطف و وفا بر ماهمه قهر و جفا باشد
 چو چرخ از عشق گردانم چو ابر از هجر نالانم
 ز طفل و پیر پرسانم که آن مهر و کجا باشد

۳۰۴۵

چو خیره سربارضا ندر ورا جستم من ازهردر
 مرا گفت او نمی دانی که جای مه سما باشد
 ز عشقش بر سما رفتم مه خود را بسی جستم
 ندا آمد که آن مهر و نه در سفل و علا باشد
 درین عشق و درین سودا گذر از زیرو از بالا
 درون جان بجوی اورا که بی جا را نه جا باشد
 چو در جانش بجستم من برون جستم ز حبس تن
 هنوزش می نیابم من مگر حق رهنما باشد
 شدم حیران و می پویم ورا هر سوی می جویم (۱)

۳۰۵۰

زهی حیرت که عین آن مرا وصل و لقا باشد
 ازین دریای حیرانی چو بردم صد در جانی
 چو آن حیرت شود افزون قیاسی کن چها باشد
 درین ره هر که مرد آمد ورا همراه درد آمد
 هی دردی گران جان را دوا اندر دوا باشد
 زهی دردی که شد درمان زهی کفری که گشت ایمان

درین رزم پراز شیران ظفر تا خود کرا باشد
 گذرای طالب از پیکر بچشم سربمن بنگر
 که از یک جام آن دردی مرا صد گون صفا باشد
 زمرگم دایما زنده ز محو محض پاینده

۳۰۵۵

در آن عالم که رفتم من نه من باشد نه ما باشد
 ولد گوید هلال جان ز شمس دل برین کیوان
 چو بدری شدیقین می دان کز و شب را ضیا باشد

۴۵۴

از آن چیزی که می ترسی ترا مخلص کجا باشد
 بنه کلی بر آن دل را که هر چه هست تا باشد
 چه جوئی مهل بیهوده که باشی بی غم آسوده
 زعین غم بجوشادی که ذوق دایما باشد
 چو رنج از مرگ می خیزد هر آنک از رنج پرهیزد
 چو مرگ آید حقیقت او گرفتار بلا باشد

بظاهر مرگ تلخ آمد بباطن چون شکر شیرین

بمعنی هر که دید آنرا حیاتش زان لقا باشد

عروس مرگ زاغیاران از آن شد در تنق پنهان

که لایق نیست اهر نادان که خاص پادشا باشد

حیات عمر فانی را بهل، جو عمر باقی را

که هر کومردیش از مرگ دایم در بقا باشد

ولد آنکس که فانی شد ازین تن محض جانی شد

ودا مشمار ازین خلقان که اواز اولیا باشد

۲۵۳

آب ز نید راه را، هین که نگار می رسد

مژده بعاشقان کزان نوردل و حیات جان

از کف او خورید مل و زرخ او برید گل

خمر دلست بی خمار نیست دبی در آن بهار (۳)

گرچه بقهر بارها کرد زما کنارها

هجر جو لیل آن قمر آمد عاقبت بسر

بود ظلام پیش ازین بی رخ آن قمر جبین

چون دوسه روزه عمر را کردم در رهش فدا

فرقت چون دیش مرا داشت چو شاخ بی نوا

گرچه پیاده ماند دل بسته میان آب و گل

جعد دو زلف خویش را چونکه کند کمندما

باز که عرشیست آن هست پرش ز نور جان

داد ولد زد دست خود رخت و عقار و نیک و بد

مژده برید باغ را فصل بهار (۱) می رسد

بوس و کنار بی حد و عدو کنار می رسد

گرچه پی گلش عوض زحمت خار می رسد (۲)

لیک ز خمر رز بجان رنج خمار می رسد

یار گذشت ازان جفا گفت کنار می رسد

مژده که صبح وصل او همچو نهار می رسد

نک بی مهر روی او نور نثار می رسد

در پی آن ذحق عوض اند هزار می رسد

دل ز بهار وصلتش بر برو بار می رسد

باز شود سوار چون شاه سوار می رسد

بو بمشام جان به از مشگ تثار می رسد (۴)

گرسوی فرش شد پران بهر شکار می رسد

چونکه زد دست ساقیش جام عقار می رسد

۲۵۴

چون بدیدم ای صنم کاندل جهان یاری نماند

و ز تو مارا جان و دلبر هیچ دلداری نماند

نسخه: (۱) مژده دهید باغ را روی بهار (۲) کان کل تر ز باغ گل بد غم خار میرسد (۳) آر گل از این بهارنی خمر و را خمارنی (۴) این در بیت هم در نسخه [ف] بوده است:

گر چه بجان منکران گرد و غبار میرسد

برهمدان بدی عیان لیك سرار میرسد

شرح جمال دلستان فاش کنم بعاشقان

ز آمدنش دل جهان تازه شدی چو گلستان

چاره جستن سوی وصلت چون ندیدم لاجرم
 کار و بارم در جهان جز ناله و زاری نماند
 در فراقت تنگ گشته بر من این عالم چو گور
 بی توام از روز روشن جز شب تاری نماند
 چون محقق گشت مارا نیست عزت پیش تو
 در جهانم قدر ازین پس هیچ جز خواری نماند
 بر رخ زردم نظر کن تا به بینی کز جهان
 غیر اشک همچو باران بر رخم جاری نماند
 بادهای درد عشقت را کشیدم روز و شب
 تا که در سر جز شراب کهنه کاری نماند
 ای **ولد** در نا امیدی گفته‌ئی مستانه (۱) این
 نور یزدان اندر آمد روح را ناری نماند

۳۰۸۰

۲۵۵

روی بنما تا ببینم در جمالت روی خود
 زلف بگشا تا ببینم من زمشگش بوی خود
 پرده بردار از دو چشمم تا ببینم خویش را
 همچنین حیران و گریان ره برم در کوی خود
 چشمه چشمم ز جوش عشق تو (۲) چون سیل گشت
 زان چو جوجویان شدم تا در شوم درجوی خود
 گشتم اندر عشق فانی رفت از من کل منی
 می نبینم در فنا از هستیم یک موی خود
 باده خوردن پیشه دارم از ازل نی از کنون (۳)
 چون شود یارا که گردم بعد ازین از خوی خود
 در درون خویش دیدم صدهزاران گلستان
 لاجرم مرکب نر انم یکدمی جز سوی خود
 کوشم از دل در جهان، باشد که جانم ناگهان
 همچو شیری گردد و پوید پی آهوی خود

۳۰۸۵

۳۰۹۰

نسخه ل: (۱) گفتنی مستانه (۲) ز عشق جوی تر (۳) بجای مصراع: باده خوردن پیشه کردم خری
 من خود این بود، نسخه دیگر: باده خوردن پیشه کردم خوی دارم همچنین

درد پنهانی ز قعر جان من پیدا شدست

هم زدرد خویش جویم (۱) مرهم و داروی خود
ای ولد کوشش فزا چون بحر در جوشش در آ
غیر خود مگذار یاری در جهان پهلوی خود

۲۵۶

نزهتی خواهم که آن از روضه رضوان بود
شربتی خواهم که آن را مستی رحمان بود
دلبری خواهم که او را چون بگیرم در کنار
عقلم از ذوق کنارش بیخود و حیران بود
عمر میخواهم دراز با جمال با کمال
آن کمالی نی که هرگز قابل نقصان بود
قالبی خواهم مصفا عقل چون دریا در آن

عشق جان عقل گشته برفلك گردان بود
تن ز آب و گل نخواهم کوتنی از جان و دل
تن چو جان گردد مرا گر قبله ام جانان بود
قلزمی خواهم که گردد در ضمیرم موج زن

تا کنار فکر ازو پر گوهر و مرجان بود
نطق میخواهد زبانم نطق ربانی ولی
تا بهر وجهی که گویم معنی قرآن بود
خوان جان خواهم که باشد نعمت بی حد در آن

مصطفای مجتبیایم صاحب آن خوان بود
نعمت جانی کزان نعمت شوم روح و ملک

هم زجان جویم من آن را کان درون جان بود
مجلسی خواهم که قصرش برتراز گردون بود

صدهزاران ماه و خور گردان در آن ایوان بود
ملک میخواهم ز جان اندر جهان لامکان

دولتش پیدای پیدا گرچه آن پنهان بود
تخت آنجا عرش باشد پادشه سبحان ولی

برتراز عرشست و نورش بر همه تابان بود

ای ولد چرخ بیژن اندر سماع بی دلان
نی چنان چرخ که آن را حد و یا پایان بود

۲۵۷

دیوانگان عشقیم از ما ادب نیاید
رندان تندو تیزیم ، ما خون دیو ریزیم
ما رازنان چه راحت ، مارا بجان چه حاجت؟
ما خود نه آن جوانیم ، کز عمر پیر گردیم
از نسل آدمم من ، نو نو از آن دم من
آنجا که جای نبود ، این دست و پای نبود
جز جان خوب موزون ، آنجا نگشت افزون
لیلی از آن مجنون ، مولی از آن ذوالنون
گشتی **ولد** توحیران ، در کار و بار رحمان
۳۱۱۰
جزفتنه و خرابی ، ما را دگر نشاید
در رزم شیر مردان ، هر سست کی در آید؟
چون بی دهان و دندان ، دل لقمه می بخاید
چون چشمه ایم کز خود ، نو آب تازه زاید
هر لحظه زان دل من ، شکلی دگر (۱) نماید
پای (۲) دگر بیاید ، کانجا ابد بیاید
لیلی حسن ما را ، مجنون عشق باید
مولا ست کو ز میدان ، گوی دلم ر باید
گردی مقیم منزل ، گر حق (۳) ر هت گشاید
۳۱۱۵

۲۵۸

در هجر آن دلارام ، از دیده خون بیارید
بی خواب و خور بروئید ، بی پا و سر پیوید
ای رهروان پیایید ، یکدم بخود میایید
نرش و کبود گردید ، چون ابر نو بهاری
از پا همه در آید ، گر پای عشق دارید
میخانه در در آید ، عشرت ز سر بگیرد
باشد که آن جهان را ، هم در جهان ببیند
تا در سماع هر جان ، گردد چو باز پران
تا با **ولد** چو مجنون ، صحراروید و هامون
۳۱۲۰
ای عاشقان صادق ، از جان فغان بر آرید
از خویش دست شوید ، بیخویشتن بزارید
از خویشتن بر آید ، گر بند آن نگارید
چون رعد ازو بغرید ، چون برق نار بارید
سر ها همه پیازید ، در عشق اگر سوارید
زان باده مست گردید ، زین خمر گر خمارید
وان ماه بی نشان را اندر نشان بیارید
باشد که جزوها را ، کلی بکل سپارید
تخم وفا به رسون (۴) ، در هر نفس بکارید
۳۱۲۵

۲۵۹

شعرم مگو بشاعر ، کو شعر خویش خواهد
شعر رکیک خود را ، از جمله یش خواهد
شعر چو زهر خود را ، خواهد که نوش گردد
وین شعر چون شکر را ، بر خلق نیش خواهد
۳۱۲۵

اشعار پیشوا را، خواهد که پس بماند

وان شعر پست خود را، بالا و پیش خواهد
چون خویش او نیامد، در اصل گفت مردان

بیگانه است از آن او، گفتار خویش خواهد
آن شیر شرزه خود کو؟ کش گشت صید آهو

وین سگ چو گرگ آمد، از گله میش خواهد
کو رستمی که بندد، در جنگ کیش و قربان؟

۳۱۳۰ آنکس که زن بود او، کی تیغ و کیش خواهد؟!
زنهار ز اهل مرهم، پیش **ولد** نگویی

چون ریش مرهمش شد، پیوسته ریش خواهد

۴۶۰

امروز به زعیدست، زیرا که دلبر آمد
چون شه بتخت ماییم، با تاج ورخت ماییم
زان ساقی کش ما، امروز بی تقاضا
زین حشرو زین قیامت، قیمت فزود و قامت
تا جان در آن تماشا، شد موج زن چو دریا
پایی که رفت آنجا، گر خار بود اینجا
دریای نورم ای جان، پر لعل و درو مرجان
در جنگ ماتنفسیم، و ز تیغ کس نترسیم
آن والد این **ولد** را، فرمود بین احدا

۳۱۳۵ اقبال بر مزیدست، کان یار در بر آمد
بر بام بخت ماییم، چون دوست بر در آمد
جان را شراب معنی، بی دست و ساغر آمد
در سینه چو جنت، صد حوض کوثر آمد
هر جزو قطره او، تابان چو گوهر آمد
در باغ لامکانی، گل گشت و بر سر آمد
بر آب صاف پرده، این کف پیکر آمد
ما را عنایت او، دایم چو اسپر آمد
۳۱۴۰ گرچه ز روی صنع او، اندر صور در آمد

۴۶۱

آنکس که روت بیند، حیران چرا نباشد؟
تو آفتاب حسنی، عاشق مثال ذره
کنج رخ تو دارد، بر سر ذذلف ماری
رخسار عاشقان را، کردی تو زعفرانی
ابر دو چشم عاشق در بحر خون فروشد
عاشق که بی تو ماند، زنده محال باشد
چون تو ز بهرجانی (۲)، صد جان دهی بعاشق

۳۱۴۵ شهری که سیل بردش، ویران چرا نباشد؟
بی پا و سر پیشت، رقصان چرا نباشد؟
حلقه بگرد رویت، پیچان چرا نباشد؟
رخسار تو چو لاله، خندان چرا نباشد؟
بر چرخ اشتیاق، گریان (۱) چرا نباشد؟
جانش توئی و بی تو، بی جان چرا نباشد؟
پس جان سپردن او را، آسان چرا نباشد؟

- در رسته وصال، جانها بنرخ خاکست
 در مرگ زندگانی، چون دید مرد عاشق
 در نقد این زمانش، هر لحظه مرگ و حشرست ۳۱۵۰
 از جنگ چون بمیری، در صلح زنده گردی
 ای از دمت چو عیسی، مرغان فکر پران
 گر آفتاب لطفت، بر جان زر نتابد
 هر دل که از گشاد، عشقت صفا نیابد ۳۱۵۵
 گوید **والد** که چشمی، کآن روی را نبیند

۴۶۲

- بشکر آن دل و جانم نثار خواهد بود
 ز روی چون مه آن غمگسار خواهد بود
 که از نگار بگاه کنار خواهد بود
 که هجر پرستش را کنار خواهد بود
 از آنکه وصلت آن گلهزار خواهد بود
 که عاقبت بوصالش قرار خواهد بود
 که خمر پر طربش بی خمار خواهد بود
 در آن جهان چو دود و صد کاروبار خواهد بود
 چو ملک دل بخدا پایدار خواهد بود
 یقین بدان که وی آنجا سوار خواهد بود
 قوی دلند که وصل بهار خواهد بود
 که بعد حشر دود و صد برگ و بار خواهد بود
 ز خویشتن چو شوی نیست بار خواهد بود
 ولیکن آخر ازو افتخار خواهد بود
 بنزد هر بد و نیک آشکار خواهد بود
 بدانکه عمر ز حق بی شمار خواهد بود
 مدارشک که وی آنجا مشار خواهد بود
 بامر خالق امیر شکار (۱) خواهد بود
 بنزد حق عوضش صد هزار خواهد بود
- اگر زبخت مرا وصل یار خواهد بود
 بشرح ناید آن شوق و شادی که مرا
 چگونه وصف کنم من حلاوت آن بوس
 بر آن امیدم مانده درین میان زنده
 چو نوش گشت مرا خار فرقت نیشش ۳۱۶۰
 ازان نمیکندم نیست بی قراری دل
 خمار و درد سرش زان همی کشم اکنون
 درین جهانم اگر کار و بار نیست چه باك
 فدا کنم سر و تن را که رو نماید دل
 هر آنکه گشت پیاده برای حق اینجا ۳۱۶۵
 اگر چه فصل خزان سوخت باغ و راغ و چمن
 چو ریخت برگ درختان رسیدشان پیغام
 بدانکه بار ندارد در آن سرا هستی
 اگر چه عشق بود عار نزد هر هشیار
 سرایری که نهانست در درون فردا ۳۱۷۰
 اگر تو عمر شمرده بحق کنی مصروف
 هر آنکسی که ز شهرت گریخت بهر خدا
 کسی که صید خلاق ز عشق بگذارد
 چه جای این همه ازیک مراد اگر خیزد

ذروی عبرت هر کاعتبار خود ننهد
 ۳۱۷۵ ولد عقار فروش و عبای فقر بیوش
 بر خدش عظم اعتبار خواهد بود
 چوبی عقار ز ساقی عقار خواهد بود

۲۶۳

ده زلف مرا راه دست ای معبود
 هزار و سکه زغن و می
 براسی طسمه خود بنی ساسه
 کنون بگریه و زاری ولایه میگویم
 ۳۱۸۰ طلب نشان بزرگست بس بزرگش دان
 جهان حس چو خاکست وین طلب چون باد
 زهی مبارک خاکی که شد سوار طلب
 طلب نماید لیکن بدان که مطلوبست
 چنانکه لطف بهاران زباغ وورد وچمن
 چنانکه لطف مه و آفتاب و استاره
 چنانکه لطف عقول گزیده درگفتار
 زهی جمال طلب کزویست زنده جهان
 زهی درازی بیحد که این طلب دارد
 چرا بیسته حدی و در حدود گرو
 بین تو طالب مطلوب رایکی گوهر
 بدانکه باد پراز گرد عین باد بود
 صفات و خاصیت می بگو کجا گردد
 خدا یکیست زبانه اظروف حمد و ثناش
 ۳۱۸۵ ولد خموش کن و کم نمای معنی را
 که تافتد سر ساجد بحضرت مسجود
 که توبه دگر آرم رهم زبند وجود
 که جستن تو مرا یافت بود و هم مقصود
 ۳۱۹۰ که باز بخش مرا آنچه پیش ازینم بود
 که اوست برج سعادت ازو شوی مسعود
 همی برد سوی بالاش هر دمی زفرود
 خنک دلی که ورا این طلب ز خویش ربود
 نه آب حوض که آید زرود، باشد رود
 ۳۱۹۵ همی نماید در غنچه های سرخ و کبود
 همی نماید در نقشهای نامعدود
 چنانکه لطف وفا در ثبات و حفظ عهد
 ازوست چشم چونر گس وزو چو ورد خدود
 که هست جامه مطلوب را چوتار و چوپود
 ۳۱۹۰ در آچو بی حد و عدی بملک نامحدود
 مگو دگر زدوئی چون یکیت روی نمود
 مشو غلط تو درین گرچه گشت خاک آلود
 اگر بشیشه ساغر کسی ورا پیمود
 مشو غلط اگرش ترک و کرد و روم ستود
 ۳۱۹۵ باهل صورت بی چشم غرق گفت و شنود

۲۶۴

نگار کعبه جانست اگر نمی دانید
 حیات جمله جانهاست شمس تبریزی
 وی است یوسف اگر طالبش چو یعقوبید
 ویست جان زمین و فلک چو قالب او
 ویست کشتی دریا اگر سفر خواهید
 ازو شود حیوان هم بعاقبت انسان
 بهر طرف که بگردید رو بگردانید
 زدل محب وی آید اگر مسلمانید
 ویست موسی جان در وفا، چو عمرانید
 زعکس اوست که زنده شدیت و با جانید
 ۳۲۰۰ ویست جبل خدایی اگر فرومانید
 ازو امید مبرید اگرچه حیوانید

ازو همی شود انسان فرشته آسان
چو اوست منزل دولت چه راه می طلبید
درون ظلمت هستی ویست آب حیات
چرا ز حضرت او گنجهای زر نبرید
همیشه همچو **ولد** گرد او بدور آید

۳۲۰۵

فرشتگی بپذیرید اگر چو انسانید
چه اوست مقصد کلی شما چه جویانید؟
خوید جمله ازین چشمه گر خضرسانید
چرا شما پی یک پول چون گدایانید
چرا بیسته درین دام و بند دورانید

۴۶۵

زهی صنم که عیانش عیون من بر بود
عجب عجب چه فنون داشت خوبی بت من
ز حسن خویش مه من چه بی قرار شد دست
فسون بخواندم بروی که آن من گردد
ولد بگفت ز عشق ارچه گشته ام مجنون

۳۲۱۰

چنانکه غمزه شوخش درون من بر بود
که او زیك فن خویش فنون من بر بود
که بی قراری و جوشش سکون من بر بود
یک فسانه کمتر فسون من بر بود
رسید لیلی دوران (۱) جنون من بر بود

۴۶۶

بروز مرگ که جان از تنم جهان باشد
بهر کجا که رسی شادمان در آن کویی
چنان و رای جهانست و این جهان عجب
برون ز ساحل تن چون رسی در آن دریا
اگر (۳) بمیرم من و اندرون گور روم
ترا چنان بنماید که در زمین رفتم
چه آسمان و چه کرسی که تخت و مسند ما
بسوی قهر رود دیو و سوی لطف ملک
ز بحر عشق بود عشق کاندرین دلهاست
چو در درونم عشق خداست ای طالب
خداست طالب و مطلوب و خلق آلت او
جهان اگر همه خصمت شوند خوفی نیست
ولد برو بفرا عشق را که آن معشوق

۳۲۱۵

۳۲۲۰

ورای ملک جهانم دوصد جهان باشد
زهی جهان که در او عیش جاودان باشد
ورای حور و جهانست بین چه سان باشد
ز جوش جان تو پر موج و درفشان باشد (۲)
دلم چو مرغ پران سوی آشیان باشد
بزیر پای من این هفت آسمان باشد
زدیدهای شهان بقا نهان باشد
که جنس چیز سوی جنس خود دوان باشد
چنانکه نقره و زر بی گمان زکان باشد
بین بچشم یقین گر ترا گمان باشد
هر آنچه آید ز آلت زکاردان باشد
چو زیر سایه لطفش ترا امان باشد
همیشه در دل و در جان عاشقان باشد

۴۶۷

عید است مگر یاران، در فرجه میدانند

۳۲۲۵

بی حاصل چون طفلان، در گردش و جولانند

نسخه: (۱) رسید لیلی زادر (۲) بجای بیت: برون ز ساحل تن چون رسی بقلزم جان هزار موج
بینی که درفشان باشد (۳) وگر

زین بزم و سماع ما ، گشتند همه غایب
 گاهی بسوی میدان ، گاهی سوی گورستان
 در مدرسه این یاران ، پرگشته ز نورجان
 غافل ز حق و خفته ، در فسق فرو رفته
 ماراست یکی عیدی ، عیدی و چسان عیدی
 خوبان جهان اینجا ، برخوبی ما حیران
 در عید تماشاشان ، شد بازی و گردیدن
 در صحبت ما یاران ، از باده حق شادان
 خوبان که چو دیوانند ، ره زن شده ایشان را
 اندر نظر ایشان ، هر قلب نماید زر
 چون بر محك مردن ، رسوا شود آن شاهد
 گویند چه قلبست این ، در خاک کنیم این را
 فریاد چه سحر است این ، بر چشم و دل (۲) مردم
 خود را ز سفه عمدا ، بر تیغ زده هر دم
 دل برده ازین عامه ، رنگ زر و تنجامه
 چون مال دزن رنگی ، گویند چه قلبست این
 نی رنگ و نه بوماند ، نی قامت و روماند
 از خویش بیرکلی دل بند در آن حضرت
 طوفان فنا می دان ، گشتست روان پنهان
 بر هر چه که می لرزند ، می دان که همان ارزند
 معنی شو تا بینی ، تو صورت مردان را
 بگشای ولد ره را ، بنمای رخ شه را

از غفلت و نادانی ، هر سوی بدوراند
 گاهی سوی دولابی ، با سفره و بریانتند
 بی سایه ما ایشان ، جمله تن بی جانتند
 ای یار چه گویم من ؟ چون ابله و نادانند
 ۳۲۳۰ در شادی عید ما ، رقصان شده حوراند
 و ایشان ز خری آنجا ، در سبزه و بستانند
 ماییم تماشاشان ، گر عاشق و انسانند
 و ایشان همه اندر غم ، در فتنه (۱) شیطانند
 بالا جرم از نحسی ، محروم ز رحمانند
 ۳۲۳۵ زین روست که برخوبان ، خلقان همه حیرانند
 پیدا شود و دانند ، کاندر چه خذلانند
 با آن همه رسوائی ، بازش همه جویانند
 تا سوی چنین دوزخ ، دو اسبه همی رانند
 وانگه پی هر زخمی ، چون نی همه نالانند
 ۳۲۴۰ بر رنگ ورخ خوبان ، زین روی پریشانند
 رنگی که بود از خون تا بد ترازان داند
 مردان خدا باقی ، در سایه سبجاند
 آباد از آنجا شو ، باقی همه ویرانند
 از میرو گدایك يك (۳) ، غرقابه طوفانند
 ۳۲۴۵ در گردنشان پیچد ، در هر چه که پیچانند
 کایشان ز چنین خلقان ، دایم همه پنهانند
 هر چند که صورتها ، در پیش چو دربانند

۲۶۸

عید آمد و مطرب را عیدانه همی باید
 از شادی آنکه حق ، کرده ست قبول از تو
 ماه رمضان ای جان ، در عالم جاویدان
 هر چیز که می ورزی ، می دان که همان ارزی
 هر جنس که می کاری ، آن جنس تو برداری

بدهیدش عیدانه ، تا او طرب افزاید
 این روزه و طاعت را ، شکرانه دهی شاید
 ۳۲۵۰ شد بهر تو رضوانی ، و آنجاست همی باید
 گر نیک بود گریب (۴) ، فردات پیش آید
 گندم چه دهد گندم ، وز جو همه جو زاید

این ماه زپیش ما ، آنجا بشکایت شد
تا از که بشکرست او ، وز کیست شکایتگو
این روزه و طاعتها ، شد صیقل دل یارا
آنجا که دری باشد ، او مید گشادن هست
با این همه جهدت را مگذار که می داند
در روزه **ولد** را بین ، در خلد میان عین

۳۲۵۵

یا رفت که او ما را ، در خواهد و بستاید
حق خلعت غفران را ، در حق که فرماید
چون دل نبود قایل ، از صیقل نزداید
و آنجا که نباشد در ، از جهد چه بگشاید
باشد که رسد جذبی ، وز خویشت بر باید
بی کام و لب و دندان ، چون قند همی خاید

۲۶۹

هر کآتش من دارد ، او خرقة زمن دارد
حاجی بطواف حج ، خوش زنده همی گردد
هم عاشق مولانا ، در بادیۀ بی جا
پنهان شده آن مهرو ، اندر تن چون ابرو
حاصل برد آن زاهد ، از چله و از مسجد
عاشق رخ گل خواهد ، لبهای چومل خواهد
عاشق همه می نوشد ، پیوسته چومی جوشد
عاشق مثل شمعی ، بی پرده و بی جمعی
می پرد آن عنقا ، بی پستی و بی بالا
سیمرغ مخوان اورا ، آن شاه پر هورا
دیدار احد دارد ، انس او بصدد دارد
موسی شده جویانش ، عیسی شده حیرانش
نی خضر و را دیده ، نی وصفش بشنیده
چون احمد جان او ، جان همه دان او
گفتست **ولد** حیران ، هستم پی آن سلطان

۳۲۶۰

۳۲۶۵

۳۳۷۰

بی صورت در معنی ، صد باغ و چمن دارد
هر چند که برتن او ، پیچیده کفن دارد
بی صورت تن جانش ، سیمای حسن دارد
بی غمزه و بی ابرو ، صد نوع شکن دارد
عاشق همه حاصل را ، اندر تنن دارد
آسیب در آن مستی ، باسیب ذقن دارد
طاقست در آن مردی ، نی جفت و نه زن دارد
دز فرش نمی گنجد ، بر عرش لگن دارد
بر قاف جمال حق ، چون خال وطن دارد
روحیست چو خور لایح ، گر نقش بدن دارد
آن حالت ارنی را ، بی پاسخ لن دارد
خضر آمده پرسانش ، کاین قطب چه فن دارد
نی برده رهی کان شه ، چه جای سکن دارد
بوی خوش رحمان را ، از سوی یمن دارد
کو بنده شمار ریگ ، هر سوی چومن دارد

۲۷۰

امروز بحمد الله ، عیش و طرب افزون شد

بر جای کباب و نان ، در کف می گلگون شد

بی نار درین جوشم بی لب می حق نوشم

حیرانم کاین دولت ، ناگاه مرا چون شد

ای سرده می در ده ، هشیار مهل ، درده

کز مسجد و زهد این دل ، سر بر زد و بیرون شد

۳۲۷۵

در مجلس جان دلبر، درداد می چون زر
 عریان و گدازان می، با اطلس و اکسوز شد
 زودانه درختی شد، زومحنت بختی شد
 زوسنگ چو گوهر شد، زوقطره چو جیحون شد
 زومور سلیمان شد، زو چشمه چو عمان شد
 زو این تن خاک میام، بران سوی گردون شد
 هم خسرو و شیرینی، هم ویه ورامینی
 صد لیلی و صد مجنون، در عشق تو مجنون شد
 هم ماهی و پروینی، هم قبله و هم دینی
 در عشق چو بیچونی، چونها زتو بیچون شد
 بنگر بولد ای جان، آشفته و سرگردان
 چون در طلب وصلت، جان و جگرش خون شد

۳۲۸۰

۲۷۱

آنکس که ترا دارد، از عیش چه کم دارد؟
 جانی که ترا جوید، هر سوی کجا پوید؟
 سیمرغ که از قافست، درد ام کجا گنجد؟
 آن دم که زتن زاید، آخر بقنا آید
 از حق بود او زنده، هر چند تنش میرد
 بغلی نبود اورا، کو یافت چنان جورا
 شهوات جهان باد است، باده است که آباد است
 از حق می و مستی جو، مسکین شو و پستی جو
 برخیز و لد از خود، و ز فکر ت نیک و بد

وانکس که ترا بیند، ای شاه چه غم دارد؟
 چون در پی هر گامی، آماده ارم دارد؟
 بر قطره فرو ناید، آنکو سریم دارد
 باقیست بحق جانی، کودم ز قدم دارد
 شادست میندار این کز مرگ الم دارد
 در بخشد چون در دل، دریای کرم دارد
 بی باد بخور باده، کان باده سقم دارد
 کان می که زحق نبود، آمیخته سم دارد
 کانکس که درین ماند، پیوسته ستم دارد

۳۲۸۵

۳۲۹۰

۲۷۲

زهد و ریا را بهل نوبت رندان رسید
 ای پسر ماه رو، جز غزل ما مگو
 در شب عید ای پسر، دف زن و نی تاسحر
 روزه اگر رنج بود، عید چو گنجت نمود
 نی زبی هر غمی آید شادی همی

باده بکف گیر چون، ساقی رضوان رسید
 مجلس عشاق را، باده چون جان رسید
 زانکه مه روزه را، آخرو پایان رسید
 از پی خار محن، گلشن خندان رسید
 نی پی دی در بهار، میوه بیستان رسید

۳۲۹۵

موسم عیش است هان، در گذر از اند هان
 نان چه بود جان بده، ز ریچه بود کان بده
 گرم کن افسرده را، زنده کن آن مرده را
 سوز زبن رنج را، رو بطلب گنج را
 بیش زدوران مگو، از مه و کیوان مگو
 ای وُلد از دور یار، جور شد آمد کنار

۳۳۰۰

۴۷۳

سردی شهوات رفت، گرمی پاكان رسید
 مجلس روحانیان، پاك شد از جانیان
 کور شد ابلیس تن، کوست بمعنی چو زن
 رفت زما جمع دیو، کان همه مکرند و ریو
 سوی خدا روی آر، صحبت دیوان گذار
 آمده ئی از فلک، ای خرد چون ملک
 طاعت جنت دهد، معصیت آرد سقر
 گر تو ندانی رهش، وان درو آن در گش
 پاك چو شد راه ما، منزل ما شد سما
 زندگی تن زجان، زندگی جان زحق
 بهر خدا ای وُلد، بنگر اندر احد

۳۳۰۵

۳۳۱۰

۴۷۴

باده بده ساقیا، کان مه تابان رسید
 عیش کن و طیش کن، از خود صد جیش کن
 خوش بزن امشب رباب، تارود از جمله خواب
 ظلم رود از همه، گرگ رمد از رمه
 باده خورو غم مخور، نور فزا همچو خور
 شهر و حشم زنده شد، جمله جهان بنده شد
 آتش دوزخ بمرد، پیش کسی کوسپرد
 چشم گشاو بین، گر بودت نور دین
 شیر خدا دم زنان، آمد حمله کنان

۳۳۱۵

۳۳۲۰

خوان کرم گستران، یار چو مهمان (۱) رسید
 از تن و از جان مگو، بیش چو جانان رسید
 صاف کن آن درده را، می چو فراوان رسید
 چون ذبرای عطا، شاه بمیدان رسید
 چونکه ز ساقی ما، باده بدوران رسید
 خمر بخور بی خمار، رحمت رحمان رسید

دیو لعین کشته شد، رحمت رحمان رسید
 چون ز خدا در درون، لطف فراوان رسید
 نور پذیرفت چشم چون خور ایمان رسید (۲)
 حور و ملائک عوض، از سوی کیوان رسید
 بهر چنین دولتی، آیت قران رسید
 باز همانجا برو، چون بتو فرمان رسید
 بیش مرو در سقر بخش تو رضوان رسید
 راه برو بعد از این، چونکه خدا دان رسید
 قوت تن از نیست گشت، قوت ز جانان رسید
 ای خنک آن جان که او، زنده ز جانان رسید
 از قفس تن پیر، عمر پایان رسید

نی غم و نی گریه ماند (۳) چون گل خندان رسید
 کان شه بیچون ما، ناگه مهمان رسید
 کوری دیو و پری، تخت سلیمان رسید
 چونکه برایشان زحق، سایه چوپان رسید
 چونکه ز تو زندگی، برخوردار رسید
 چون ز در شهر ما، موکب سلطان رسید
 جان و دل خود بحق، تا که برضوان رسید
 چیست که امشب زحق بر همه یاران رسید
 دور زیسته شوید، شیر چو غران رسید

جان وفاييم ما، کان صفاییم ما
نازم بر عاشقان، چونکه منم ای جوان
جمله شیخان دین، کرده ریاضت گزین
خوار مبین هین مرا، چشم گشا بین مرا
درغم تن جمله خلق، غرقه شده تابخلق
والد گفت ای ولد، هست ترا آن صد

چونکه درون را زحق، نور فراوان رسید
دلبر و معشوق حق، حقم جویان رسید
۳۳۲۵ خیره شدم اندرین، چون بمن آسان رسید
جان تو گردارد آن، دانکه بمن آن رسید
هیچ بگوشی نرفت، آن سرکز جان رسید
که رسدت جای من، عمر چو بایان رسید

۴۷۵

چشم دلت بسته است، هیچ نخواهی تودید
چونکه زاصلی تو کور، باش ازین دور دور
رقص کن امروز خوش، درغم اوسوزخوش
فربه شد اسب تن، زانکه برون زمن
غمزه زنی (۱) آن طرف شیوه گری این طرف
آن نهد بل برد (۲) وین زر بی حد دهد
کرد ولد چون نران، غرش شیر ژیان

گوش گران درجهان، کی سخن سر شنید
زانکه چنان دولتی، با تو نخواهد رسید
۳۳۳۰ زانکه شدی صید او، چونکه بدامت کشید
درچمن لامکان، سبزه معنی چرید
آن سوی فرشت کشد، وین سوی عرش مجید
زان بروی در کمی، زین برسی در مزید
۳۳۳۵ کرک ودد بیشه را پنجه زد و بردرید

۴۷۶

لطف شهم رونمود، بسته درم را گشود
زین پس شادی کنم: طبل وفارا زدم
جام دلم هر طرف، رفته بداز کف بکف
از نو بازم گزید، سوی نعیم کشید
کرد ز نو زنده ام، تازه و فرخنده ام
کعبه جانها توئی. قبله دلها توئی
آنکه ز خاصان ماست، اذازل او آن ماست
نیست بر مادوئی، نی منی و نی توئی
ای ولد امروز خوش، ز آتش اوسوز خوش

عاقبت از جود خود، ناله دل را شنود
زانکه مرا حضرتش، خواند و گزید و ستود
خواست شدن زین تلف، ساقی عشقم ربود
حاجت دل را شنید، کرد دوصد گونه جود
۳۳۴۰ گفت که ای بنده ام، نیست چو تو در وجود
چونکه نه غیر ما، می کن خود را سجود
هر دو یکی بوده ایم، بر مثل تار و پود
باشد يك نور ما، بگذر ازین نار و دود
زانکه زیان هست تست، نیستیت جمله سود

۴۷۷

چشم مرا بین که چه سان گشت پرازنور احد
جسمم چون خاک شود، برتر از افلاک شود

۳۳۴۵ می نشود هیچ تهی، گر بروم زیر احد
هر نفسی روح مرا، آید صد گونه مدد

(۱) نسخه ل: چشم زنی. (۲) بل برد: بلکه ببرد

بی‌دهن و کام و دولب، لقمه خورم از کف رب
چونکه از آن لقمه خورم همچو فرشته بیرم
باز بدان شهر روم، باز در آن نهر شوم
جبه تن را بکنم، مهر وی اذدل فکنم
گفت ترا حد نبود، آینه نه زیر نمد

۳۳۵۰

۲۷۸

روح شوم با همگی نور نظر همچو خرد
بینم حوران عجب، درارمش بی‌قد و خد
ریزم دریم ز سبو، چونکه سبو آمد سد
پیش احد سربنهم، باز رهم خوش ز عدد
وقت سماعت خمش، رقص کن امروز و لد

مست شود بی‌می و جام آنکه لبانت بمزد
بر سر چرخ دل و جان، عیش عجب دارد آن
روح منی نوح منی، در تن من دم تو زنی
خار جهان گردد گل، جزو جهان گردد کل
گفت ولد در ره تو، هر که و را باشد بو

۳۳۵۵

۲۷۹

وان گل رخسار ترا، گر بگزم من چه شود
یک شبکی تاب سحر، گر بنخزم من چه شود
گرت درین نار و لا، خوش بپزم من چه شود
باد بهار و صلم، گر بوزم من چه شود
لیک ز جود چویمت گر بسزم من چه شود

آن لب شیرین ترا، گر بمزم من چه شود
زیر لحاف کرم، بهر وصال ارم
گفت چو بشنید زمن، آن صنم خوب ذقن
برگ ترا هجر خزان، گرچه کند بس ریزان
گفت ولد گرچه ترا، هیچ نبودم بسزا

۳۳۶۰

۲۸۰

بی‌شش و بی‌پنج برم، نرد و کس از من نبرد
همدل ما چون نبود، باده جان را نخورد
هر که بلارا سپرست، اوره حق را سپرد
سوخته دل در دو جهان، جز سمن و گل نچرد
باز سوی قاف صفا، بال زنان چون نبرد
غیر دل مشتری، هیچ کس آنرا نخرد
همچو علی تیغ کشد، صف عدورا بدرد
تیغ اجل در دو جهان، گردن او را نبرد
چونکه شد از یک فزون کس عددش چون شمرد

باده خورم مست شوم، کوری آنکو نخورد
مجلس عشقت و صفا، غیر نگنجد بخدا
هر که بیازد سر خود، سرده این بزم شود
باغ دل سوختگان، پر سمنست و گل تر
مرغ مبارک که از آن، بیضه سیمرغ بود
گوهر جان را ندهد، جز دل عشاق بها
شیر دلی باید تا، گاو بدن را بکشد
هر که سرافراز بود، زنده از آن راز بود
هست ولد را بدرون، نکته بسیار ولی

۳۳۶۵

۳۳۷۰

۲۸۱

زنگ گنه را بزدا، زودتراز چهره خود
چرك گنه را می شو، از دل و از جان و زرو
توبه چو جویست روان جامه برین جوی بشو
شخص که بی توبه رود، بعد اجل مسخ شود
جامه گدازد زوسخ، همچو که از آتش یخ
هر که در اینجا نشود پاك زاوساخ گنه
ای ولد این بند ترا، هر که نکردش اصفا

۳۳۷۵

تا که قضا از سر تو، بگذرد و محنت بد
جامه جان پوشد از او، زانکه ورا چرك خورد
ورنه بمانی تو نجس، همچو که ابلیس آمد
دیو زمین گردد او، بر سر گردون نبرد
چونکه بیازاربری، هیچ کس آنرا نخرد
صافی او درد شود گردد مردود احد
ره نبرد سوی خدا، ماند اندر بس سد

۲۸۲

شهد و شکر، شهد و شکر، نور سمائی و قمر

جان علومی و حکم، کان صفائی و نظر
بحر روانی بجهان، چون مه و خور جلوه کنان

هم ملکی هم ملکی، آمده در نقش بشر
ای مه و خورشید ازل، بخش بجان نور عمل

۳۳۸۰

تا که چو ذره همگان، چرخ درآیند بسر
گرد خودت گردی و بس، نیست ترا جذب ز کس

لیک همه عالمیان، سوی تو دارند سفر
بحر (۱) لطیفی بخدا، سخت شریفی بخدا

ذاب حیات بچکان بر لب این تشنه جگر
هست اکسیر نهان، بهر دوی دل و جان

کن نظری تامس من، گردد از اکسیر تو زور
گرچه که زرو گهرم، پیش تو خاک و حجرم

هر نفسم از نفست، ساز ز نو نوع دگر
بر لب دریای غمت، جمله دلها چو صدف

۳۳۸۵

پرودهان بسته خمش، تا که شوند از تو گهر
گر قبطی گرسبیطی، آن تو تندی ای معطی

هریک گوید که مرا، يك ذغلامان بشمر
کیست که او نیست ترا، عاشق اندر دوسرا

لیک سوی منزل تو، نیست کیششان رهبر

دو زخ وهم دوزخیان، حور و قصور و رضوان
 جمله ترا حمد کنان، کای ز تو داد و داور
 عاشق او اهل زمین، مهر و مه و چرخ برین
 حور و ملک دیو و پری، خاک و هوا آب و شرر
 جمله ذرات جهان، بی دهن و کام و زبان
 گشته مسبح چو ملک، اذ دل و جان شام و سحر
 هست صلاح حق و دین، در دو جهان شاه گزین
 چونکه و را می طلبی، از خود و عالم بگذر
 دل ز تو چون او ببرد، باتو دو صد جان سپرد
 جز بوی ای پاک درون، هیچ دل و جان مسپر (۱)
 دیدن او بخشد جان، جان ملک نی حیوان
 بهر خدا اذ دل و جان، جز رخ او را منگر
 خیز سبک کان مه ما، نور فشان شد ز سما
 تا که شود ذره ازو، به زدو صد اختر و خور
 بزم نهاد از پگه (۲) او، کرد روان باده چو جو
 از کف آن ساقی هو، باده جان گیر و بخور
 بس کن از این گفت و لد، بنگر در صنع احد
 تا که رسی در صانع، نیست جز اینت در خور

۳۳۹۰

۳۳۹۵

۴۸۴

امشب من با بت خود، باده خورم تا بسحر
 با صنم آمیزم خوش، همچو که در شیرشکر
 لب بلبانش بنهم، رخ بر خالش (۳) بنهم
 بی حجب پیرهنی، گیرم عریانش بیر
 مست شوم زین وصلت، غرقه شوم در رؤیت
 گردم صاف و روشن، تا بم چون ماه و چو خور
 هست نگارم سر سر، برده ازو دل بر بر
 آنچه ازو بردم من، هیچ نیاید بشمر

۳۴۰۰

(۱) خل : هج دلت رامسپر (۲) پگه : مخفف پگاه (۳) برخانش (ل)

آن رخ زیبای ورا هست غلامش گل تر
 رو مکن آن زلف ورا، شبه بمشک و عنبر
 نیر ز چشمش چو رسد، زان دو کمان ابرو
 در دل و در جان بخلد، دفع نگردد بسپر
 ساقی حسنش چو دهد، باده کاری بکسی
 مست شود چون مجنون، گردد بی عقل و خبر
 آن لب و دندان ورا، حالت خنده بنگر
 همچو که عقد پر در، تافته زان لعل و گهر
 باش ندارد صنی، در فر و خوبی بجهان
 جمله بتان خیره شده، گفته زهی زینت و فر
 گو: چه نگاری صنما، که همه شوری و بلا
 هیچ خلاصم ندهی، یکدم ازین سوز و شرر (۱)
 این ولد از عشق و جنون، شب همه شب گرید خون
 ناله کنان جامه دران، گشته زغم زیر و زبر

۲۸۴

چونکه شدی همراه ما، از خود و عالم بگذر
 غیر خدا را مگزین، غیر خدا را منگر
 باش پر از عشق خدا، نام ورا گو تنها
 از دل و جان نی ز زبان، جمله شب تا بسحر
 نام ورا گر پیری، بی پر بر چرخ پری
 مرده شود زنده از آن، یابد هم کور نظر
 نیست بجز نام خدا، در دو جهان دام خدا
 گر هوس هست لقا، نامش هر لحظه بیر
 هست پر این نام ازو، همچو که از آب سبو
 در هوس جوی بقا، نقد ازین کوزه بخور
 چون به ازین نیست مجو، ازدگری هیچ مگو
 لذت نامش شکند، رونق صد شهد و شکر
 نیست درینغ از کرمش، از تو وصال چویمش
 لیک ترا طاقت آن، چون نبود ساز حذر

۳۴۱۵

چشم تو چون درد کند ، مسکن تو خانه شود
 حجره تاریک روی ، تا نشود درد بتر
 واسطه ظلمت شودت ، روشنی آنگه رسدت
 تیغ خورش هست بران ، سازد ظلمت سیر (۱)
 حرف و سخن واسطه شد ، تا که بمعنی بررسی
 می بر معنی ز سخن ، تا که بر دستن بر
 چونکه شوی مرغ پران ، واره‌ی ازداد جهان
 دایم پرواز کنی ، در ارم پر ز شجر
 گر تو عزیزی و مهین ، عشق خدا را بگزین
 ذکر کن و طاعت کن ، عمر درین هر دو سپر
 این ولد از پشت زمین ، رفت بر آن چرخ برین

۲۴۲۰

گرچه بد استاره زخور (۲) گشت درخشان چو قمر

۲۸۵

نور نظر نور نظر ، تغزی و شیرین چو شکر
 پیش تو صد شمس و قمر ، جمله چونی بسته کمر
 جان و جهان سرو روان ، هر طرفی سیمبران
 کرده دورخ بی رخ تو ، زرد زغم همچو که زر
 از ترو از خشک مرا ، از زرو سیم و نوا (۳)
 هیچ نماندست بجز خشک لب و دیده تر
 چون تویقین جان منی ، زخم بدل از چه زنی
 چونکه توئی آب جگر ، از چه خوری خون جگر

۳۴۲۵

در تن و دل روح توئی ، کشتی وهم نوح توئی
 زین یم و زین غرقه مرا ، تا نرهانی مگذر
 هست جهان چون طوفان ، غرقه در او پیر و جوان
 بنده خود را ز شهی در ارم باقی بر
 چونکه توئی بحر عمان ، ساکن و در خویش روان
 از تو شود قطره جان ، در صدف جسم گهر
 سنگ دلم زان خوردین چونکه شود لعل گزین
 گردم ایمن ز خطر ، هم بسفر هم بحضر

(۱) کذا: سازد ظلمت تر سپر و ظ (۲) نسخه: گرچه بد اختر زخورش (۳) کذا: ظاهر: از زرو سیم و نوا

ای ولد امروز برو ، سوی دل افروز بدو

از کف ساقی بستان ، باده جان را و بخور

۲۸۶

جز تو نداریم مها ، از همه انواع هنر
گشاه از غریب ، ارش و زخیر پی
این تن من چاکرتو (۱) ، وین دل و جان ساغر تو
چونکه شود دل ز تو پر ، گردد جان پراز در
بی فلک و بی کیوان ، تا بم در حورو جنان
رفت دلم پیش خدا ، گرچه تن هست جدا
چه تن و جان جمله جهان ، مظهر حقند بدان
جلوه حقست یقین ، خوبی این چرخ و زمین
آن منست آن شه من ، آن شه بس آگه من
هست نمکلان غم هو ، گشته نروماده درو
هست چومس هستی ما ، عشق چوا کسیر خدا
عشق چویارت نشود ، مونس غارت نشود
رفت ولد بی تن و جان ، دید لقای یزدان

۳۴۳۰ سوخت ز عشقت همگی هر چه بد از خشک و زتر
بر شده چشم ز رخت ، همچو قدح تالب و سر
گاه پرو گاه تهی ، زان می صاف چو گهر
جوشم چون بحر و برم ، کشتی جان را بسفر
گردد چون ذره مهان ، پیش خورم شمس و قمر
۳۴۳۵ نیست جدا هم تن من ، یک شده راد و مشمر
زنده ز نورش همگان ، لیک ندارند خبر
چشم بصیرت بگشا دایم در روش نگر
او چو بهار و تن و جان ، تازه ازو همچو شجر
از بدوا ز نیک نمک ، لحم و پی و خون و جگر
۳۴۴۰ عشق کند نفس ترا ، نیکو و پاکیزه چو زر
نبود در طاعتت از ، ذوق و صفا هیچ اثر
گشت وی اندر دو جهان ، بر که و بر مه سرور

۲۸۷

ای که نداری تو گهر ، خیره برویم منگر
هست زمانی که زتن ، رستم و از حبس زمن
بر سر تختم چوشهان ، شسته فراز کیوان
خوار مبینید مرا ، ذره صفت در دو سرا
هستم چون معدن زر ، خاک نمایم بنظر
بحر محیطم که مرا ، نیست کرانی (۲) پیدا
کوه منم کاه منم ، بنده منم شاه منم
همچو بهارم بچمن ، زانکه زخار و گلشن
بس کن ازین گفت ولد ، فاش مکن سراحد

۳۴۴۵ دیده بدست آر اول ، و آخر انداز نظر
گرچه بصورت بشرم ، تو ملکم دان نه بشر
گرچه بظاهر چو گدا ، نان طلبم از هر در
زانکه ز نور دل من ، محو شود صدمه و خور
لیک مرا جوهریان ، دیده و بخریده بزر
میوه دهم همچو شجر ، هر نفسی درو گهر
خاک منم باد منم ، هستم من آب و شرر
۳۴۵۰ روی نمایم بتومن ، فاش زهر نقش و صور
گیر ز ساقی ابد ، باده باقی و بخور

۲۸۸

ذوق و طریبهای تو ، کوچه شد ای پسر ؟
باده چورفت از سرت ، ماند ترادرد سر

(۱) نسخه : هست تنم چاکرتو (۲) کرانه

لقمه گربه شود ، مرغ بریده دو پر
 مرغ که بی پر بود ، می نرهد از خطر
 هر که ورا عشق بیش ، باشد او بیشتر
 عقل مخوانش که آن ، قلب بودنی گهر
 همچو که اندر درم ، مس ندارد اثر
 نیست زیان در درم ، نقره بود درشمر
 دانکه زیبا تا بسر ، نور دلی و نظر
 جمله برابر کشند ، باشکرای نامور (۱)
 همچو نباتش بمن ، بهر غذای جگر
 زو برود حرص و کین ، نورشودنی شرر
 چونکه شد آن ذات او ، پاک زوصف بشر
 شاه ازل اندرین ، هر نفسی جلوه گر
 طوطی جان را خورش ، هست ازین گلشکر
 کو عوض مس دون ، می دهدت گنج زر
 قبله تو چون منم ، قبله مده با دگر
 مهر ز من برده اند ، مادر و خویش و پدر
 تخت نشین شاه وار ، گیر تو تاج و کمر (۲)
 همچو مسیح و ملک ، سوی فلک بر گذر
 بی خبر از خویش شو ، تا شودت زو خبر
 مستمعان را زجان ، باز کن امروز در

عشق خدا زندگی ، کار جهان مردگی
 نفس و هوا گربه دان ، عقل چو مرغ بران
 بال و پر عقلها ، عشق بود با خدا
 عقل که باشد ورا ، میل بسوی هوا
 هر چه در انسان بود ، غالب او آن بود
 نقره چو غالب بود ، در درم آن مس بد
 گرتو بگیری زحق ، هر دم درس و سبق
 همچو که چوب نبات ، بر سر میز انبات
 چوب نباتی که آن ، غرق شکر شد عیان
 نفس چو گردد قرین ، باشکرو و شهدین
 لفظ انا الحق شنو ، زان شه و باوی گرو
 جنت و حوران بین ، نقد درین بزم دین
 زاغ هوا و هوس دور بود زین نفس
 رسته بازار ما دارد یک مشتری
 لابه کنان شاه ما ، گوید این بنده را
 خالق تو نی منم ، عاشق تو نی منم
 از چه سبب مفلسی ؟ گنج ابد آن تست
 ای خر آخر چرا ، گردد قوتت چرا
 هستیت از نیستیت ، بیشیت از کم زنی
 ای ولد از گفت و گو ، بگذر و از رنگ و بو

۳۴۵۵

۳۴۶۰

۳۴۶۵

۳۴۷۰

۴۸۹

بی تن همچون سحاب ، رخ بنما ای قمر
 باز همه يك شویم ، عاقبت اندر سفر
 از نظر عاقبت ، آن همه را يك شمر
 بی عدد و بی دوئی ، يك شود اندر نظر
 محو شود نقشها ، خیر نماند نه شر ؟
 گشت حجاب یکی ، در ره ما این صور
 طعم ابایی ترش ، طعم ابایی شکر (۳)

ای همه مهر و وفا ، پیشتر آ پیشتر
 ما همه يك بوده ایم ، شیر ازل خورده ایم
 دانه انگورها ، گرچه نماید جدا
 چونکه بکوبی بیا ، آن همه انگور را
 نی چو قضا و قدر ، آید بر خیر و شر
 اول يك بوده ایم ، آخر هم يك شویم
 بین که ز خاکی چها ، زاد زهر گون ابا

۳۴۷۵

(۱) نسخ اول : جمله چو شکر خرنده در سفر و در حضر (۲) گیر کلاه و کمر
 (۳) ابا : خوردنی ، نان ، آش ، چمچه ، و در اینجا مقصود معنای نخست است

- ۳۴۸۰ نیز نه قطن و حریر ، داد لباس منیر
این همه تنجامها ، این می و این جامها
خاک بصد نقش شد (۱) آمده چون حور کش
آن همه يك خاک بد، زان زصور باك شد
کر - بد خاک آن، چون شد ازین پاک آن
گرچه که زر گر ز زر، سازد صدگون صور
ور کند آن نخل بند ، نقش گل و میوها
هست چون نخلی جهان، دروی از انس و جان
این همه اجرام کون ، گرچه بود لون لون
چونکه در آخر خدا ، جلوه کند بی غطا
نیک نماید نه بد ، غیر خدای احد
بگذر ازین مای خود ، تا شود او مای تو
عاشق او چون شوی، از تو رود این دوئی
نی که منی و خم چونکه شد اندر رحم
چون زمینی جان شدی، بین که ز جان چی شوی
بین ز عروج منی چون شد او آدمی
زود شود آدمی ، وقت عروج آن آدمی
شام رسید ای ولد، آینه نه در نمد
- ۳۴۸۵ سرخ و سپید و سیه ، بی عددای نامور
خاک بد و خاک دان، سر بسر از خشک و تر
دیده یکی را دو صد ، دیده هر خیره سر
رنگ و طعامش نماید، خاک شد آن سر بسر
از چه چنان شد که بد، هم شجر و هم ثمر
يك شود آن صدیقین، چونکه گذارد شرر
آن همه را موم دان، گرتوئی بی خبر
گشته منقش زحق ، از گهر و بحر و بر
هست نقوش خدا ، غیر مبین ای پسر
از فلک و از زمین ، هیچ نماید اثر
ماند دایم خدا، ریزد این ماه و خور
منگر در خود دمی ، دایم در وی نگر
مست از آن کیمیا، گردد در حال زر
از پس نه مه منی ، گشت گزیده بشر
ده بخدا خویش را ، هیچ سوی خود مبر
رفتن معراج را ، فهم کن ای پر هنر
قطره او بی صدف ، گردد از آن یم گهر
زانکه چو ظلمت شود نقش نبینی دگر
- ۳۴۹۰
- ۳۴۹۵

۲۹۰

- شاه گشاده ست رو ، چشم گشا در نگر
در نگری چی (۲) بود، اوست دو چشم و نظر
ليك ترا در درون ، علت صفر است سد
در دهن ت تلخ شد ، طعم جلاب و شکر
نیست شکر تلخ و بد ، طعم دهانت بد است
داروی کاری بخور ، تا برهی زین مگر
در نظرت زین سبب هست شد آن پرده ها
پرده خود هم توئی ، پرده خود را بدر
تا که ببینی عمان ، بیست حجب در میان
اوست درون و برون ، نیست بجز او دگر

(۱) نسخه ل . خاک بصد نقش خوش (۲) نسخه ل : چه

اوستد گر نیست کس جلوه بخود کرد پس (۱)

گاه شد آب و گهی ، گشت سراسر شرر

گشت گهی او زمین ، گه مه و چرخ برین

گشت گهی همچو مس ، گه زر و در و گهر

ناله بر آرد ز خود ، تا که دهد داد خود

۳۵۰۵

طلب شب را چو خور ، بخشد نور سحر

گفت **ولد** نیست این ، گفت حقست ای امین

بیند این را مبین ، آنکه بود دیده ور

۲۹۱

از کف من باده را ، گیر بدست و بخور

با لب همچون شکر ، با رخ همچون قمر

ساغر هارا شکست ، گشت زخود بی خبر

گفته چه فتنه ست این ، چیست چنین شور و شر

خانه دل شد خراب ، سقف نماند و نه در

عشق و را عاشقان ، باز گرفته ز سر

جامه عشاق را ، گشته بخون غرق و تر (۲)

مرده شدن در رهش ، زندگیست و نظر

هر يك اندر فنا ، دیده بقا و مقرر

سنگ دل از نورشان گردد لعل و گهر (۳)

ليك در آن لطفشان ، زهر نماید شکر

وقت سماعت ورقص ، زین غزل اندر گذر

چرخ زنان در سماع ، رقص کن ای خوش پسر

مجلسیان دست دست ، کآمد آن یار مست

سرده ما مست شد ، بیخود و از دست شد

نعره مستان بین ، رفته بچرخ برین

حشر نو آمد یقین ، صد چو قیامت بین

جمله بصحرا شده ، بی دل و شیدا شده

گر نکنی باور این ، چشم گشا و بین

زنده شدن پیششان ، مرگ بود بی گمان

زنده ز مرگند دان ، هر نفسی عاشقان

هرمس از اکسیرشان ، زرشود اندر زمان

تلخ بود زهرها ، خسته کند قهرها

بند لبان ای **ولد** ، محو شود اندر احد

۳۵۱۰

۳۵۱۵

۲۹۲

تا که زدستم خوری ، باده ناب چو زر

هر طرف آشوب بین ، غلغله و شور و شر

بر سر چرخ برین ، می پر بی بال و پر

وصل خدا بایدت ، از خودی خود گذر

تا نبری گردنش ، کی ببری زو تو سر

چند روی خیره سر ، در رخ و چشم نگر

مجلس رندان گزین ، در صف شیران نشین

همچو که دیو لعین ، پست ممان در زمین

این سر تن را بیر ، تا سرجانها شوی

نفس حجاب بدست ، پیش ره حق سدست

۳۵۲۰

نسخه ل : (۱) بس (۲) بجای بیت : هر دم در جراو ماهمه از بهراو در کف این مرجها بحر تو غرق تر

(۳) گردد دردم گهر

تیغ نبرد ورا، عشق کشد نفس را
هست چو یخ نفس تو، عشق بود مهر هو (۱)
جهد و ریاضت ورا، گرچه بیخشد صفا
آنکه ورا کشت رست، همچو که ماهی زشت
زند گیش بی فناست، چون سفرش در بقاست
خامش باش ای ولد، دریم عشق احد

۲۹۳

دردل و در جان توئی، همچو که در چشم نور
نیستی از من جدا، همچو که از جسم روح
آگهم از کار حق، برم از اسرار حق
گرم و روشن چو خور، تازه ذمن هر شجر
عالم قدسی ما، سورو عروسی ما
گرتو مرید منی، بگذر کل از منی
در تن عالم نهان، عظم و جان بین عیان
غفلت رنجیست بد (۲)، باشد برگنج سد
کید نفسهای تن، هست ازین ما و من
رو بطلب اصل را، تا پیری وصل را
گفت ولد بی ریا، هر که نبرد آن عطا

۲۹۴

مظهر حق شد بشر، همچو نی آن شکر
زندگی جان وی است، جانش نور حی است
در گذر از کبر و کین، پیش چنین راه بین
قالب او مرکب است، جانش سر ربست
هم تن او نیست طین، لیک نماید چنین
جسم چو گردد چنین، چون بود آن جان بین
خامش و بس کن ولد، پیش چنین قوم رد

۲۹۵

یک نظری یش نیست، آن فقیرای پسر
بر بردت آن نظر؛ تا باثیر ای پسر

نسخه ل: (۱) ۴۰ ر. (۲) بغلات رنجیست بد

عشق چو افزون شود، زونهد هیچ اثر
آب شود چون زند، بروی گرمی خور
چون نشد از عشق نیست، هست تور از و خطر
رفت نه بالا نه پست، سوی جهانی دگر
هست چو جان بی نشان، پاک ز نقش و صور
زانکه چو سیمیست گفت، وین خمشی همچو زر

۳۵۳۰

من چو تنم تو چو جان، از تو نیم هیچ دور
روشنی ظلمتم، از تو مثال سحور
مرده نیم بی خبر، همچو که اهل قبور
گرمی من عاریه، نیست مثال تنور
نیست قرین عزا، همچو که دارالغرور
در هوس این خوشی، هر نفس افزا سرور
خلعت دل را بیوش، تا که نمائی تو عبور
تا نرود از تو این، کی کنی آن سو عبور
گفت چو عود و شکر، آمد بهر بخور
بشنو لب سخن، عمر مبر در قشور
دیو و پری دان ورا، گرچه بود در شگ حور

۳۵۳۵

۳۵۴۰

۳۵۴۵

رو بچنین مظهر آر، تا دهدت او نظر
شمع تو چون مرده است، نور از آن زنده بر
سرنه و پایش بیوس، تا که شوی زنده سر
عیسی جان را نگر، منگر در جسم خور
زانکه بدریای دین، بی صدفی شد گهر
چشم بدی دیدنی، کوچه مهست و چه خور
که همگان از حسد، منکر و کورند و کر

تا که چو بدری شوی، صاف و منیرای پسر
 زانکه ازو بی بصر، گشت بصیرای پسر
 نیست عطایش قلیل، هست کثیرای پسر
 يك شو با شهد او، همچو که شیرای پسر
 خوبی لطف ورا، نیست نظیرای پسر
 از کف دل خمرجان، زود بگیرای پسر
 چندخوری همچویوز، خشک پیرای پسر
 همچو که برگ کهیست، خرد و حقیرای پسر
 خواجه عشقت او، هم شه و میرای پسر
 پند چنان نامدار، خوش پذیرای پسر
 بهر زر و خواجگی، بیش میرای پسر
 تا که شوی بر سرر جمله خیرای پسر
 پخته شو از خامیت، همچو خمیرای پسر
 زانکه ترا از خدا، نیست گزیرای پسر
 تا شودت حق یقین، یار و مجیرای پسر
 تا که شوی چون **والد**، شیخ کبیرای پسر

پیش رخ آفتاب، چرخ در آ ذره وار
 گرچه نداری نظر، او کندت دیده ور
 زهر شود زونبات، مرگ پذیرد حیات
 اوست سما و قمر، یوسف و مصر و شکر
 خلق جهان پوستند، او همه مغزست و جان
 چونکه درین بزم جان، پای نهادی روان
 نوش ز شبر خدا، باده جام صفا
 خیز که ملك جهان، پیش چنین بندگان
 مفلس بی خان و مان، کش نبود قوت و نان
 کرد رسول مشار، فخر ز فقر آشکار
 آن گهر بحر دید، فخر ز فقر آوردید
 پاك شواذ بو رنگ، ز آینه بزداي زنگ
 گر تو ازین آگهی، پیش تنور شهی
 پس مرو و پیش آ، سرمکش از راه ما
 یاوه مکن عمرو دین، هر طرفی در زمین
 عمر بیاید دراز، کان گذرد در نیاز

۴۹۶

وصل خدا بایدت، کل ز خودی کن عبور
 مجلس غم نیست این، بر طربست و سرور
 غره آن غره ایم، کن ز سر خود غرور
 کوت ببخشد مشام، بوی بری زین بخور
 چونکه همه ظلمتی، باشد مرگت ز نور
 زان سبب از عاقلان، دایم هستی نفور
 چونکه نگشتی هما، جمع هما را مجبور
 هر که نخورد آن شکر، کی بود از حق شکور
 چون رسدت بی دری، باد شمال و دبور
 بر سر تازی نر، تیز بران بی فتور
 حشر و قیامت بین، هر دم ازین نفخ صور
 زانکه چو من عاشقی، نامد اندر دهور

عاشق خود گشته می، زان زخدایی تودور
 باده ما بی قدح، نوش که یابی فرح
 ما ز ازل عرشی ایم پیش تو گر فرشی ایم
 چونکه نداری نظر، سرمکش از راهبر
 واله جانان شدیم، زان همگی جان شدیم
 عشق تو با لعبتان، باشد چون طفلکان
 ای که چو چغندی ضعیف (۱) باش بچندان الیف
 شیر بود جفت شیر، یار دلیران دلیر
 خانه بی روزنی، کی بودت روشنی
 همچو من از هر خطر، چست و سبک در گذر
 در تن همچون که گور جان تو گر نیست کور
 دست بمن زن قوی، هر نفسی از نوی

ای ولد ازما مگرد ، تا نشود گرم سرد

سردی غیرت کشد ، دور مشو زین تنور

۴۹۷

چشم گشا ای پسر بنگر هر سوی حور
هریک جلوه کنان ، زابرو و چشم ورخان
خانه چو جنت شده ، معدن رحمت شده
بنگر در آن واین ، جلوه حق را بین
عشق تنور است ژرف ، آتش و تابش شگرف
سنت حجام را ، طاعت دان ای فتی
خواند ولد این فسون ، با تو ذعلم درون

هریک چون ماه و خور ، داده دو صد تاب و نور
خویش بیاراسته ، بهر چنین ختنه سور
از می جان بخش حق ، هردل اندر سرور
در صور شاهدان ، هم زانات و ذکور
چون نشود پخته خام ، از لهب این تنور
باش درین درد و غم ، بهر خدا تو صبور (۱)
تا که رسد زین فسون ، راحتها در صدور

۳۵۸۰

۴۹۸

من دوش بدم بیخود ، امروز از آن اوفر
غمگینم و دلشادم ، ویرانم و آبادم
چون چرخ تنم گردان ، چون ماه دلم تابان
ناگاه جمال او ، وان نقش و خیال او
تا چشم کنی روشن ، زین روی چو صد گلشن
دیوانه شدم آن دم ، کو داد بمن این دم
گفتا که زهی سودا ، کافتاد ترا باما
بر روی و سرم بنهاد ، او دست ز لطف خود
ار لطف (۴) کنم شادت ، و ز لطف دهم دادت
پیوسته ترا باشم ، ای یارک خوش باشم
این سیم بر خود را ، بنهم ببرت جانا (۵)
زرد است رخم چون زر ، چون سیم سپید آن بر
مانده است ولد زنده ، در دولت پاینده

۳۵۸۵

تا باد چنین بادا ، والله که چنین خوشتر
ناگاه در افتادم ، در گنج پراز گوهر
جان خیره و من حیران ، غایب شده عقل از سر
در حالت بیخویشی ، آمد که بمن بنگر
خوش از لب لعل من ، نوشی می بی ساغر
سودا بسرم بر شد (۲) خندید چو گل دلبر
رحمت زد لش جوشید ، افتاد نوازش در (۳)
می گفت مرایی تو ، زین پس غم من کم خور
وز غم کنم آزادت ، جورت نکنم دیگر
بر تو ز دولب پاشم ، صد بوسه چون شکر
تا همچو که تن جان را ، گیری خوشم اندر بر
زیبدا گر آمیزی ، آن سیم تو با این زر
خویش از وسخ دوزخ ، چون شست درین کوثر

۳۵۹۰

۳۶۹۵

۴۹۹

فریاد از آن دلبر کاین را نکند باور
از چشم سیاه او ، روزم شده همچون شب
ای روی چو ماهت را ، خورشید شده بنده

کز جمله بتان دل را ، او گشت چو جان در خور
و ز شوق بر سیمش ، گشتست رخم چون زر
وی زلف چو مشک را ، خادم شده صد عنبر

۳۶۰۰

نسخه ل : (۱) بهر خدا خوش صبور (۲) بسرم برزد (۳) آمد بنوازش در (۴) از وصل
(۵) ببرت یارا

خورشید مه ما را ، چون دیدبدان خوبی
این عالم اگر بودی ، قابل که ترا دیدی
زان لعل لب میگون، سرمست شدم اکنون
آخرچه کنم ؟ جاننا، کان محنت و آن سودا
من بی سروبی سامان، در کوی توسر گردان
زین در گذر ای دلبر ، در روی **ولد** بنگر ۳۶۰۵

سوزید و بزد چرخ، شد ریخته چون اختر
گشتی همگی ویران ، هر سوی شدی محشر
بگشاده دهان ماندم ، سوی لب چون ساغر
پیچید قوی درپا ، افکند مرا در سر (۱)
تا چند شوی پنهان ، در خانه و بندی در
چون گشت ز تو مجنون، ای لیلی خوش منظر

۳۰۰

بیا ز هجر مرا برس و گیر خوش بکنار
چو زبر بار توام دایما چو اشتر مست
چو از زمین بگذشتم ملک شدم بفلک
برین مسی که نهادست عیسیم اکسیر ۳۶۱۰
جهانیان ز زن و مرد از هنر لافتند
چو رند حقم و سرده درون میخانه
ولد برون ز جهانست و مست می گوید
که تاز شرب و صالت برد ز بند (۲) خمار
بوم همیشه درین ره بزرگ و میر قطار
مرا ازین سپس از زمره بشر شمار
ندید هیچ کسی اینچنین زر و دینار
مراست لاف همیشه ز دیده و دیدار
همیشه جوی مرا تو پهلوی خمار
که فرق نیست پیشم زمسجد و زنار

۳۰۱

شها گذر ز جفا بغده را مکش دیگر
چو خاک پای تو گشتم ز قصد سر بگذر
بیا مرا توبیین (۳) غرقه اندرین سودا ۳۶۱۵
که چون شدست ز چشم روانه خون جگر
ز خشک و تر که مرا بود رفت هیچ نماند
ز جمله جز که لب خشک و هردو دیده تر
ز تیر غمزه چشمان و ز ابروان کمان
شدم هلاک و فکندم ز دست تیغ و سپر
مرا هر آنکه بدیدست پار زار و نزار
کجاست تا که در امسال بیندم بدتر
ز جور یار چها رفت بر من مسکین
شدست طالع نیکم ز بخت بد اختر

ولد بگشت خراب و شدش جگرچو کباب (۱)

۳۶۲۰ چنانکه بی‌پسدری طفل و شهر بی‌سرور

۳۰۳

۳۶۲۵ ۳۶۳۰

مها بگو تو چرایی بلب چوتنگ شکر
چرا چرا بی‌ری دل ز من بیاری؟
بحق آنکه نداری بحسن هیچ نظیر
بحق آنکه مرا ای پسر دوصد جانی
بحق آنکه ز حسنت برم جوجام از می
مرو بسوی جفا و بیا بسوی وفا
بحق آنکه چو من عاشقی نیامده است
بحق آنکه درین صبح بر رخ خوبت
بیا بیا و مرا بوس بگذر از ناموس
بنه تو سینه خود را بسینه سینا
بیا بیا که توئی آسان و من چو زمین
بیا بیا که توئی بدر و من مثال سها
ولد ز نور خورت گرچه گشت استاره

بلطف و خوبی رخسار رشک شمس و قمر
چرا چرا روم از دست؟ چون کنی تو نظر
بحق آنکه جهان چون توئی نژاد پسر
مده ز دست مها و گزین مکن دیگر
همیشه باش چوجان پردرین تن ساغر
چو زار عشق تو گشتم ز من بتا مگذر
بحق آنکه شدم کل تهی ذخیر و ز شر
همی خورم ز کف سیم بومی چون زر
بیا بیا وز لطفم بگیر اندر بر
بیا که موسی وقتی بحق پیغامبر
بیا بیا که توئی پادشاه و من چاکر
بیا بیا که توئی آفتاب و من اختر
ولی ز چرخ چو تابی ازو مجوی اثر

۳۰۳

بکش بکش که چه خوش می‌کشی بیار بیار

۳۶۳۵

هزیمتان ره عشق را قطار قطار
بنه تو ساقی مه روی بر کفم (۲) باده
که مست گردم و از سر رود خمار خمار
وصال یار شرابست و هجر او چو خمار
خمار و مستی ما را چنین شمار شمار
منم ز جور و جفاهاش سخت رفته ز دست
ز تیره غمزه مستش دلم فکار فکار
از آن کمان دو ابروی و کیش نرگس چشم
بین مرا که چسان میکند شکار شکار

۳۶۴۰

ز موج عشق چو بیند خراب و غرقه مرا
 بگویدم که زد دریا سری برآر برآر
 بگویم این بجوابش چو غرق بحر توام

مرا ز بحر برآر و بده (۱) قرار قرار
 ز تست جنبش ما و جهاد و کوشش ما

توئی توئی که سراری و هم چهار چهار
 تو صانع فلکی پرورنده ملک

نهاده فرش زمین بر سر بخار بخار
 ز صنع خویش دری ساختی و آنگاهان

یکی نظر بفکندی براو سرار سرار
 گداخت گوهر و شد آب و جوش کرد ز عشق

کفش زمین شد و گردون شد از بخار بخار
 از آن بخار بزایید شمس و بدر و نجوم

۳۶۴۵

پدید گشت اذین کف بسی نگار نگار
 درین جهان که چو باغست سبز و تازه و خوش

ازوست شاخ و درخت و ازو ثمار ثمار
 جهان روح ازو دارد این همه انوار

چنانکه روی زمین زینت از بهار بهار
 زیاد باشد پیچان غبار در صحرا

نگر بیاد و گذر کن اذین غبار غبار
 ز لطف عام چو خواند او مرا و خاصم کرد

بقهر باز برانند طمع مدار مدار
 بدم چو شیر و در خم عشق باده شدم

۳۶۵۰

که باده شیر و نگرده مرا گذار گذار
 هر آن مسی که شد او زر ز کیمیای کرم

یقین بدان نشود مس درین شرار شرار
 بدانکه قلب ز سوز شرار تیره شود

از آنکه نیست و را همچو زر عیار عیار

رس ای پسر از نار چونکه زر نشدی

یا بخدمت اکسیرما بزار بزار
یا یا که بود چونکه زاریت شنود

کند به حال بدت رحم آن نگار نگار
ز نار عشق چو بیند ترا گداخته او

۳۶۵۵

چو آفتاب شست را کند نهار نهار
ز بعد آنکه مزور بدی چو دیر و کشت

شوی چو یثرب و چون کعبه تو مزار مزار
یا بکوی خرابات و جمع رندان بین

عقار را بفروش و بخر عقار عقار
قمار و دندی و مستیست اندرین مجلس

بیاز تاج و کمر را درین قمار قمار
بگوی ترک جهان و پیاده شو از تن

بر اسب عشق بنه زین و شو سوار سوار
ولد چو بوسه طلب کرد از لب لعلش

۳۶۶۰

بداد بوسه بی حد و بی کنار کنار

۴۰۴

زهی دلی که نگرده زجان سیاری سیر
ز بامداد بخوردم شراب تا که شام
ز شوق روز وصال دل من مسکین
وصال تو همه نقدست و نیست نسیه بدان
چو زندگیت دلم را سپردن از تن جان
چو شادی ابدی از غم تو می زاید
ولد بگو چو توانی دگر چه می جوئی

اسیر عشق کجاشد ز رنج و خواری سیر؟
نگشت جان و دلم از شراب کاری سیر
نمی شود همه شب از فغان و زاری سیر
نمی شود دلم از وعده‌ئی که آری سیر
چگونه گردد آخر ز جان سپاری سیر
چرا شوم نفسی من ز غمگساری سیر؟
چرا چرا نشوی یکدم از عیاری سیر؟

۳۶۶۵

۴۰۵

یا یا که نداری بحسن هیچ نظیر
بحق آن قد و قامت که سرو بنده اوست
بحق آن بر سیمت که چهره‌ام زر اوست
نبود و هیچ نباشد کسی بحسن چو تو
کسی که عاشق رویت شود بگو چه کند؟

منیر تر ز مهی و رفیع تر ز اثیر
بحق چشم سیاهت که می کشد بی تیر
بحق زلف چو مشک که هست رشک عبیر
نخورد هیچ دهانی چنین نبات چو شیر
چه چاره سازد خود را چه باشدش تدبیر؟

۳۶۷۰

غلام روی تواند ای پسرو ضیع و شریف
 بمن نمای سری کز خیال تو پر نیست
 بخواب دیده بدم دوش روی یوسف را
 بخوبی و بکشی آیتی درین عالم
 چه حاجتست بتقریر و شرح کان قد و خد
 عجب چه سنگ بود یا چه آهن آن دل سخت
 در آن زمان که بقصد شکار بخرامی
 چنان فرو شده عشقت در استخوان و رگم
 چه رنگ دادت ایزد چه فر و زیب و نمک
 بسر در آمدم از عشق و پای من بشکست
 بخلق و خلق غنی، زکات هر دو بده
 ولد تنای ترا ورد کرد روز و شبان

۳۶۷۵

۳۶۸۰

بدم عشق تو در مانده هم صغیر و کبیر
 بمن نمای دلی کو ز عشق نیست اسیر
 رخت چو دیدم امروز راست شد تعبیر
 بچه زبان کنم آن حسن و لطف را تفسیر
 ز نور فرخ خود می کند ترا تقریر
 که اندرو نکند مهر حسن تو تاثیر
 هزار شیر چو خرگوش گرددت نخچیر
 که جان ازین نپذیرد بقرنها تغیر
 که نور سرخ و سپیدی و جان هر کشمیر
 نه دستگیر جهانی یا و دستم گیر
 که همچو من تونیابی درین زمانه فقیر
 از آنکه نیست و را زین ثنا و ورد گزیر

۳۰۶

توئی توئی که نداری بحسن هیچ نظیر
 تو آن مهی که ترا گشت آسمان چو زمین
 نما جمال چو روز از میان زلف چو شب
 بحق بند دلاویز زلف پر شکنت
 چه بند بسته بر جان این دل مسکین
 در آن زمان که کشیدی کمان ابرو را
 کشی بشست دوزلف و کشی بتیر دو چشم
 براستی قد سرو و ابروان کثرت
 چو نام تست جو انمرد (۱) بغل را میسند
 بتشنگان جمالت چو جوی و چشمه آب بده ۲
 غلام روی تو گشتست هر بتی که بحسن
 هر آن سری که شود پر ز عشقت ای مهرو
 درون خرگه جسم خیال تست چو شاه
 مسیح وار کنی مرده را بدم زنده
 هر آنکسی که از آن حسن و لطف زنده شود

۳۶۸۵

۳۶۹۰

۳۶۹۵

کمینه چا کرتست آفتاب و ماه واثیر
 پیش نور مه تست ذره شمس منیر
 که گردد اهل خبر زان جمال و لطف خبیر
 که بنده گشت مرا و راهزار مشگ و عبیر
 در آن دمی که بدان شست کردیش نخچیر
 ز کیش نرگس غمزه ، چه تیر بود آن تیر؟
 کجا روم بکه کویم چه باشدم تدبیر؟
 میان لشگر حسنت منم بمانده اسیر
 مگو بجسم صغیرم چو روح تست کبیر
 چو هست پیش کرمهات بحر ها چو غدیر
 بدست بر سر خوبان شهر خویش امیر
 کسی ندارد پایش و را تو دست بگیر
 نشسته است همیشه برین دل چو سریر
 بصر دهی چو کنی یک نظر بروی ضریر
 بود چو خضر و نگوید و را اجل که بمیر

۳۷۰۰

که ضلج جام ز سبب از ازل زان سیر
که هست بی رخ تو پیش من نعیم سعیر
ولایت سردر و کوبت منم کمنه مهر
نه چسب در دل عاشق چه دارد او ضمیر
نه بست هیچ و قوفه (۱) ز بخت و باله زبر
چو من سگار تو کسب ز تو کجاست کز ر

۳۷۰۵

ز حسن و خوسد سر، سارمن مکر بر
ز غیر عشق تو بیزارم ارببشت بود
غنی ز کون و مکانم کنوز عشق مراست
رود روی خور و عدن شود رعو
ولی ز سر کسی حوس را ردادن
مکن و دور و لد را که او همی گوید

۳۰۷

ای مهر و ماه و اختر، او را غلام و چاکر
در عشق او بگیرم، بر کف شراب احمر
گلزار غرقه در خون، هم باغ گشته مفتون

سرو و چنار مجنون، زان قامت صنوبر
بت چست و شوخ و شنگست زلفش بنفشه رنگست

بادا فدای زلفش، صد عود و مشک و عنبر
زنجیر زلف دلبر، بر من بنه تو زو تر

مجنون عشق بت را، زنجیر گشت در خور
ای شاه جمله خوبان، از زلف همچو چوگان

۳۷۱۰

دل را دوان و غلطان، مانند گوی می بر
دل را چو از بلندی، در دام خود فکندی

گشت از بر چوسیمت، رخ زرد و چهره چون زر
گفتم بیت که چونی، هر روز در فرونی

خونم خوری و گوئی: از چیستی تو لاغر؟
ای درد را تو درمان، تن را از تست صد جان

وز بهر زنده کردن، آن بر بنه برین بر
جان ولد معلق، ز آب حیات مطلق

بی خاک و باد رفته، در عشق همچو آذر

۳۰۸

۳۷۱۵

در بزم پر زحوران، بی جام باده می خور
هر سو وصال می بین، بگشا دو چشم و سنگر

در چنگ ما چو چنگی، از جنگ و خشم بگذر
در خانه خدایی، مندیش از جدائی

نسخه: (۱) که هیچ نیست و قافم

با ما ترش چرائی؟ شیرین نشین چوشکر
در سینه بین نهاده، هم او نشسته بر سر
گرتو خورای اوئی، پیش آ ازو و بر بر
در آینه ورا بین، يك ماه را دو مشمر
آنجا رویم آخر، چون روشنی پی خور
تا در صدف شود جان، پرورده همچو گوهر
در خم تن چو باده، می جوش نی ز آذر
بشکن سبوی تن را، روسوی حوض کوثر
گشتی درین جهان تو (۲)، بر جمله خلق سرور

رندان عشق ماییم، خویم و دلرباییم
آن تخت حسام دین را، (۱) شامشه گزین را
در من بجوی او را، آن سرو ماه دورا
چون آینه ست عاشق، دایم بدست معشوق
مانور يك خداییم، ز اعداد تن جداییم
همچون صدف ز بحرش، پرآمده ازین سو
در خویش جو گهر را، آموز این سفر را
اندر صدف چو گشتی، ای قطره در معنی
بودی غلام رویش، و اکنون ولد ز عشقش

۳۷۲۰

۳۷۲۵

۳۰۹

تا سوخته نگردی، اندر سقر بر آذر
هر شحنه دهی را، باشه منه برابر
و انگاه فرق می کن، قلب از سره مس ازذر
چون مرغ جان نگشتی، سودت ندارد آن پر
چون تنگ پاو کفشی، تاجی مجوی بر سر (۴)
شد جسم من دراو، دروی در آ ازین در
تا در تن صدف وش، دریا شوی و گوهر

هر کور کژ نظر را، چون ما مبین برادر
خواهی که یار گردی، باشه یار کردی
ای بوده کور و احول، صراف گرد اول
بی آنکه روح یابی، از ریح می چه جنبی
از خاک چونکه نشفی (۳)، رو که نه مرد کشفی
عشق خدا سرایی؛ پرگشته از ضیایی
پند واد شتو خوش، بی کام و لب میش کش

۳۷۳۰

۳۱۰

در نشان چون بی نشانی بی نشان را دوست دار
در درون تن چو جانی، عین جان (۵) را دوست دار
چونکه نقد کان جانی سوی هر قلبی مرو
مس تن را ترك گوی و زرکان را دوست دار
زاد جانت ز آسمان و زاد جسمت از زمین
این زمین چون جای دیوست آسمان را دوست دار
نقش و صورتها ز جانست و مکان از لامکان
بگذر از نقش و مکان، رو لامکان را دوست دار

۳۷۳۵

نسخه ۱) آن تخت شمس دین را (۲) گشتی در این زمانه (۳) از خاک چون نشفی

(۴) تاجی منه تو بر سر (۵) جان جان

از عدم جوئی مدد هر لحظه نی ای با خرد
 چون زغیب آمد عطاها غیب‌دان را دوست‌دار
 چونکه از راه نهان آید عطا هر دم ترا
 ز من جان و دل دانه نهان را دوست‌دار
 هست در تن جان نهان همچون جنان اندر جنان
 گر جنان را طالبی از جان، جنان را دوست‌دار
 ترك عالم را بگوی و نور آدم را بجوی
 این جهان را گیردشمن، آن جهان را دوست‌دار
 تن کجا باشد چو جان کو آسمان کور یسمان؟
 چون نئی از آسمان، رور یسمان را دوست‌دار
 خوف جان آمد فراق و امن جان آمد تلاق
 گر خلاص از هجر خواهی واصلان را دوست‌دار
 ای ولد زین جسم ساحل دریم جان اندر آ
 گر زسلك ماهیانی روعمان را (۱) دوست‌دار

۳۷۴۰

۳۱۱

چون بگیرم خویشن را دایما اندر کنار
 خواه خور از مشگ آب و خواه خور از جویبار
 ۳۷۴۵ بار هیزم را بخورد و شد تمامت همیشه نار (۲)
 سره خونم درون این خم نین شد عقار
 رفت از وی شیرگی و شد شراب خوش گوار
 همین بین این غیر را چون شد در آخر عین یار
 در بهاران بین دمیده صد گل بازه ز خار
 ۳۷۵۰ کر تو حق را طالبی گفتمار ما را گوش‌دار
 زانکه ره‌ور انباشد جز در آن منزل قرار

از کنار خویش بام هر دمی من بوی نار
 چونکه برگشتم از و مانند مشگ از آب جو
 هیزم از بودم زاول بین در آخر این عمل
 همیشه بودم بار کشم بنده بودم شه شده
 گرچه اول شیره غیر باده بود اندر صف
 جان حیوانی اگر اغیار بود از سردل
 نفس اگر چه خار پریش است بس نوش اندر دست
 این بود سرفنا و شرح وحدت ای پسر
 ای ولد هر لحظه بنما با خلاق راه را

۳۱۲

اینچنین عیشی که دید اندر جهان ای خوش پسر
 کز جمال و لطف تو پر شد دو عالم سر پسر

نسخه (۱) پس عمان را (۲) و گشت هیزم جمله نار. نسخه دیگر: و شد تمامت جمله نار

دل ز تن بردی بکلی جان نشسته در کمین

بر امید آنکه گردد هم غلامت ای قمر

تلخیی درما نماند بعد اذین ای لطف حق

۳۷۵۵

چونکه دیدم اینچنین دریای پرشده و شکر

کشت جانها تازه گردد بر دهد برهای دل

چونکه ابر رحمت او ز آسمان بارد مطر

آفتابش چون بتابد در جهان از لامکان

ذره‌های آب و گل را هر یکی بینی چو خور

ز آسمان جبل‌المتین آمد زیزدان بر زمین

کای خلائق هان وهین اینست جانهارا مقرر (۱)

هر که باشد همچو عیسی بر پرد بر آسمان

وانکه بگزید او زمین را ماند در پستی چو خر

پیش کوران چون نمایم آن نکور خسار را

۳۷۶۰

گرچه حکمت چشم بنخشد (۲) کی پذیرد گوش کر

فاش خواهم کرد ای جان بعد اذین اسرار را

تا که گرد من نگرده هیچ جز صاحب نظر

هر که شاخ خشک باشد ترك باغ ما کند

در بهار ما نرقصد جز گل و اغصان تر

ماه رویا چند گویم؟ حالتی ده به ز گفت

گرچه آنرا من نیرزم، بر برم نه زود بر

هر که در بر گیرد آن مه روی سیم اندام را

مس او اکسیر یابد کار او گردد چو زر

و آن درخت خشک بی بر، کش نباشد بر گکی

۳۷۶۵

چون بهار او بتابد بر دهد صدگون ثمر

زان ثمرهایی کز آن در کام مرده گردد

زنده جاوید گردد امن یابد از خطر (۳)

اینچنین دولت بجهد و کسب کی حاصل شود

این عطای محض باشد، کی رسد باهر بشر؟

وانکه او را این عطا از بخشش یزدان نشد

بایدش بس جهد کردن خوردنش خون جگر
در صلات و صوم بودن پیشه کردن خیر را

بر سر آتش چو ماهی سوختن بر تا به بر
تن چو خاک معدن آمد نقد زر دروی نهان

کوره آتش بیاید تا نماید او هنر
در جهان بی رنج کس را پای در گنجی نشد

گر بنادر شد کسی را آن میار اندر شمر
کار می کن راه می روجان همی افشان ز دل

بر امید کاهلانه روزگار خود مبر
ای ولد در بحر معنی روچو غواصان فرود

گر ترا باید که آری در کف آن نادر گهر

۴۱۳

گنج علمی کان عشقی نور فیری ای پسر
گرد و صد کشی رود در بحر آن نبود عجب
گرچه بودی پارسا و مرد زاهد پیش ازین
بادۀ جانی که آن را حق ظهورش نام کرد
خیر و شر آنجا نباشد نی بهاران نی خزان
جمع رندانیم ما و نیست اندر ما نفی
عاشق حقیق ما و فارغیم از کفر و دین
راه ما بر ترز عقل و فهم و وهمست ای رفیق
صد هزار ابدال رفتند از جهان اندر جان
آخرون السابقون اندر نبی بنگر بخوان
گر بصورت میوه فرزند درخت آمد بدان
همچنانکه زاد میوه از درخت میوه دار
باغبان را گر نبودی قصد میوه در درون
هست عالم بهر مردم، مردم از بهر ولا
هر که جوید بوست را او کی بیابد دوست را
هر که چون عیسی نرفت او بر فراز آسمان
هر که اورا نیست از حق دم بدم مستی و شوق

در تن همچون صدف دریای لطفی پر گهر
در یکی کشنی هزاران بحر بیشی الحذر
زهد را بگذار ازین پس با حریفان باده خور
چون خوری زان خمر معنی بگذری از خیر و شر
نور وحدت رو نماید بی نقوش و بی صور
مست شو از جام ما و ز کفر و دین اندر گذر
پیش ما جنت چه باشد یا که برزخ یا سقر؟
گر زمایی زین سه حالت بگذر و درمانگر
يك ازیشان را نشد ز اسرار عشق ما خبر
گر شجر در اول آمد دانکه سابق بدثمر
هست در معنی چو جویی، میوه ئی زاده پدر
هم درخت از میوه زاد این را بدان ای نامور
کی بیاغ اندر نشاندی او نهال سبز و بر
مغز عالم مردمند و مغز مردم آن نظر
هر که در خشکی رود او کی زند از بحر سر
در هنر گر شد فلاطون بر زمین ماند چو خر
گرچه خود رستم بود او را تو ماده خوان نه نر

۳۷۷۰

۳۷۷۵

۳۷۸۰

۳۷۸۵

۳۷۹۰

چونکه ما را اندرین ره پای ره رفتن نماند
داد یزدان در عوض برجای پا صد بال و پر
مغز مغزی ای ولد هم جان جانی و خرد
علمها و عقلها در پیش حسنت چون سیر

۳۱۴

ای پسر نکو درون از سر جنگ در گذر
صلح ز جنگ به بود جنگ مکن بکس دگر
گفت خدا که صلح به ، در صف محمدی
بند خدا شنو ز جان گوش کن از من این خبر
در گه صلح جنتی در شرو شور دوزخی
زانکه خوشیست از جنان، کینه و خشم از سقر
جنگ مکن که قدر تو هست و رای صلحها
صلح چو شد غلام تو از چه شوی اسیر شر
زاده نوز آن مهی ، آمده از بر شهی
هین بشناس خویش را که چه یمی و چه گهر
تیغ ترا کجا برد ، هم بتو تیر کی خلد؟
از چه سلاح بسته می وز چه گرفته می سپر؟
سنگ بختب (۱) می رسد آب چه غم خورد از آن
زخم بجسم می رسد جان بود ایمن از خطر
خنب (۲) تن اردو پاره شد جان زمین گذاره شد
باز سوی فرات جان می کند او نهان سفر
تن که ز خاک بسته بد ، باز بخاک بسته شد
جان که ز نور پاک بد ، باز رود در آن مقر
عیسی جان بر آسمان باز رود یقین بدان
گرچه بود درین زمین مانده تنش بسان خر
بند ولد پذیرهین جنگ مکن ز کبر و کین
بلکه بروی دشمنان از سر لطف کن نظر

۳۷۹۵

۳۸۰۰

۳۱۵

بت مه روی سیمین بر فکند ستم در آتش در
از آن لبهای می رنگش و ز آن رخسار چون آذر

۳۸۰۵

همیشه سرو در بستان ز بی برگی بود لرزان
 بیا بنگر دوصد بستان بروی سرو نیکو فر
 گل سرخست رخسارش چونر گس چشم خمارش
 بنفشه موی و دوزلفش نهفت اندام نسرین بر
 کمان ابروان او ز کیش نرگس جادو
 فکنده تیر ناوک را میان جان این چاکر
 ز دست خوب سیمین بر بنوشیدم می چون زر
 که یادا خادم زلفش دوصد مشگ و دوصد عنبر
 زره برجوی در بستان چو زلف جعد مه رویان
 بدست هر بتی تابان چو زهره کوکب ساغر
 شراب همچو جان را من قدحهای گران را من

۳۸۱۰

از آن رودر کشیدم خوش که آنم بود اندر آخور
 مرا گفت او که چون مستی چرا در خانه هستی؟
 از آن خورشید اگر بدری چرائی کمتر از اختر؟
 بگفتم چند اذین پرسی ایا دلداری فردوسی
 قرارم نیست وز عشقت ندانم پای را از سر
 بگفتا رو اذین خانه برون شو زود مستانه

۳۸۱۵

برای حسن جانانه روان بگذاز (۱) چون شکر
 بگیرای دلر با دستم چو در عشقت چنان مستم
 که شناسم ز بینخوشی سرا از خانه بام از در
 ز عشق در دریایی همی لافم ز بینایی
 همه اسرار غیبی را ز عشقت خوانده ام از بر
 ولد را عشق روی تودوان کرده بکوی تو
 بتا لبهای خشکش را اذین لبهای خود کن تر

۳۱۶

می ز بیدت جفا و وفا هردو ای نگار
 خواهی رسان بجاهم و خواهی فکن بچاه
 محنت که از تو آید اقبال و دولتست (۲)
 خواهی عزیز دار دهی را و خواه خوار
 خواهی نثار گل کن و خواهی بنخل بنجار
 فخری که از تو نیست برم هست عار عار

(۱) بگذار (۲) اقبال و رحمت است

- ۳۸۲۰ خویش و تبار من چو توئی دایم از ازل
 گه آشکار بودی پیشم گهی نهان
 جمله توئی و نیست کسی جز تو در وجود
 چرخ و زمین چو خیمه و خلقان چو لعبتان
 آن لعبتی که دیدگه از تست جنبشش
 ۳۸۲۵ لعبت مخوان ورا که بود آگه از خدا
 اورا مخوان بشر چو خدا دادش این نظر (۱)
 هر چند مست گشت **ولد** از شراب تو
- بیزارم از جهان وز خویشان و از تبار
 زین پس نئی نهان چو شدی سخت آشکار
 هم خود بخود نمودی این صنع بی شمار
 تنها تو جمله را چه خوش آورده نئی بکار
 زین جمله لعبتان بود او چست و هوشیار
 کوهست در حقیقت سلطان پایدار
 چون آلتست دایم در دست کردگار
 می ده قدح پیایی تا نبودش خمار

۳۱۷

- ای بلب شهد و شکر و بدورخ شمس و قمر
 دو لب ت بر لب من نه دو رخت بر رخ من
 عشق تو در دل من بود نبود این گل من
 ۳۸۳۰ دریم عشق خدا کشتی نوحی صنما
 چو توئی دانه و دام و چو توئی محنت و کام ۳
 ز تو من باز نیایم سوی تو آیم باز
 عاشق از شست جهان و شدن از کرن و مکان
 در غم تست **ولد** غرقه میان شادی
 ۳۸۳۵
- نیست چون تو صنمی در همه خوبان دیگر
 جز برین بر مننه آن بر، صنم سیمین بر،
 نه فلک بود و نه خور که تو بدی اندر خور
 هم مرا بر سر کشتیت نشان با هم بر (۲)
 گر همه رنج نمایی بود آن گنج گهر
 چو پیاپیان برسد عشق تو گیرم از سر (۴)
 غم ندارد نهراسد چو سپر از خنجر
 تو ورا نیک بدان از دگرانش مشمر

۳۱۸

- چون ز عشق رخ او نیست مرا هیچ قرار
 می عشقش چو بنوشید دلم از کف جان
 بدویدم بدر یار و بگفتم ای ماه
 بنمود اورخ خود را که بمن بنگر لیک
 گفتم ای جان نظری کن سوی این خسته دلم
 ۳۸۴۰ غیر تو هیچ کسی (۷) نیست بعالم دیگر
 گفت بگذار مرا و غم خود خور یارا
 عاشقان رخ من خونی ورنندند و دلیر
- آمدم باز که بینم رخ آن خوب عذار
 مست گشتم که ندانم سر خود از دستار
 که برون آی ز پرده بنما آن رخسار
 طمع و صلم ز نهار تو هوش دار مدار (۵)
 که ز بدر رخ تو (۶) همچو هلالست نزار
 از سر لطف بدان دست سر بنده بخار (۸)
 تا نگردی تو هلاک و نشوم من افکار
 تیغ بر روت کشند از سر غیرت ناچار

نسخه ل: (۱) بجای مصراع: مخلوق نبود او تو یقین خالقش بدان (۲) باخرد بر (۳) تو مرا دانه و دامی تو
 مرا بختی و کام (۴) بجای بیت: تو مرا نیک و بدی شادی و غم هزل و جدی چو شدم عاشق تو عشق تو باشد رهبر.
 (۵) هشدار و مدار (۶) که ز بدر رخ تو (۷) هیچ کس (۸) دست نه بر من و از لطف سر بنده بخار

گفتم ای بت غم عشقت نه چنانست که آن
چاره خود نیست مرا از دو یکی کارا کنون
از برای تو اگر کشته شوم با کی نیست
قدم گشت خمیده مثل چنگ ز غم
گر بخوانی تو برخویش مرا و درانی
تا منم زنده فغانست نصیبم بجهان
تاج و تختست و لد را غم عشقت صنما

۴۱۹

کشته هجر منم وصل بمن اولیتر
گرچه جورت بر من همچو شکر شیرینست
حیرتی دارم در عشق که مجنون کم شد
سال و مه روز و شبم کار همینست همین
دشمن مال و زرم، رفت زمن خواب و خورم
گریه و آه مرا هر نفس آیین شده است
همچو ماهی بسر تابه تو سوزانم
و عده لطف ترا گر بکنم شرح بخلق
گفته بودی تو مرا چیز دگر بر ترا زین
و عده ات داد مرا حسن هزاران یوسف
تن چو شیشه ست در و روح نهان آمد از آن
کی بود آن نفسی که رهم از نفس دنی
عاشقان را بسوی نقل و می آواز دهم
همه با هم بخوریم و خوش و سرمست شویم
مست خسیبیم در آنجا همه تا وقت سحر
گر بمیرم بنگر در لحد آن لحظه مرا
در بهشت ارچه شود ساکن هر مؤمن دین
همه را باغ و چمن باشد در آب روان (۲)
گوید از مهر و لد گرچه ترا هست خرد

۳۸۴۵

برود از سر من گر بکشندم بردار
یا بوصلت برسم یا که شوم کشته زار
مرگ باشد پی آن شخص که باشد بیمار
بنوازش نفسی گر نه شد از عشق چوتار
کز غم عشق تو (۱) من هیچ نگردم بزار
که کنم شور بکوی تو گهی در بازار
فخر آرد ز غلامیت و ندارد او عار

۳ ۸۵۰

۳۸۵۵

بی دل و جان و تنم وصل بمن اولیتر
لیک از چون تو صدم وصل بمن اولیتر
صد چو فرهاد منم وصل بمن اولیتر
خیره گویان چه کنم وصل بمن اولیتر
فارغ از مرد و زنم وصل بمن اولیتر
چون چنین گشت فتم وصل بمن اولیتر
روز و شب در حزنم وصل بمن اولیتر
آتش اندر فکنم وصل بمن اولیتر
لیک از آن دم نزنم وصل بمن اولیتر
جمله مست از شکنم وصل بمن اولیتر
شیشه را می شکنم وصل بمن اولیتر
رنج از دل بکنم وصل بمن اولیتر
چونکه رند ز منم وصل بمن اولیتر
در میان سمنم وصل بمن اولیتر
این بود خود حسنم وصل بمن اولیتر
زنده از من کفتم وصل بمن اولیتر
عشق باشد وطنم وصل بمن اولیتر
شد در آتش چمنم وصل بمن اولیتر
وصل بر از سخنم وصل بمن اولیتر

۳۸۶۰

۳۸۶۵

۳۲۰

۳۸۷۰

باز شد در عاشقی بابی دگر (۱)
از زمین و آسمان بگذر تو چون
گرچه دولاب زمین آمد فلک
غیر این اصحاب صورت در بقا
بگذر از کتاب صورت و زحروف
آب شکر گرچه جلاب تن است
تیغ عشقش گرچه آمد آبدار
چونکه شد اسباب صورت سوخته
کعبه گر قبله است و محراب جهان
رستمان عشق را مردیست رخس
غیر این القاب و مدحت عشق را
بگذر از داب و ز آداب و خرد
ز رکابی بر محک زن نقد شو
کی هوا جذبت کند زین پس بخود
هین می ناب از کف ساقی ولد

دید پیل هند جان خوابی دگر
تافت زان خورشید ما تابی دگر
با ملک جان راست دولابی دگر
روح ما را هست اصحابی دگر
تا بری معنی ز کتابی دگر
جان ز شکرش خورد جلابی دگر
دارد این دم تابش و آبی دگر
ساخت از نو عشق اسبابی دگر
عاشقان را هست محرابی دگر
هستشان بی جفت سهرابی دگر
هست در سرنام و القابی دگر
زانکه دارد عشق آدابی دگر
هر دمی منگر بقلابی دگر
چونکه حق بنمود جذابی دگر
می کش و می جومی نابی دگر

۳۸۷۵

۳۸۸۰

۳۲۱

۳۸۸۵

تا از اینجا کرد یار ما سفر
بانگ و افغانها گذشت از آسمان
خرگه دلها ازو بد چون جنان
بی عدد در جان و درد دل نوحهاست
گریهای اهل دل پنهان بود
خلق و خلقی هستشان بس بوالعجب
دم بدم (۲) بر آسمانها از زمین
پیش ایشان چیست شب؟ هجران دوست
ای ولد رمزی ز عشق عاشقان

شد روان از چشمها خون جگر
هم زمین از آب دیده گشت تر
گشت جانها بی وجودش چون سقر
نیست محرم نوحه ما را بشر
نیست آن افغانشان از خلق و سر
کان برونست از عقول و از فکر
جان ایشان می پرد بی بال و پر
پیش ایشان وصل او روز و سحر
گر پذیرد سنگ دون گردد گهر

۳۸۹۰

۳۲۲

کارما برتر ز فهمست و فکر
روی جانان را بچشم جان نگر

- ۳۸۹۵ اندرین^۱ یاری نمی گنجد دوتی
عمر من بگذشت اندر جست وجو
لابهام این بود در بازار او
بو^۲ قپودن (۱) سرمه بینی ای چلب
سن بنی اتک دلوال کوزلا (۳)
بی^۱ شمارند ای صنم عشاق تو
در درونم نیست جز اندیشه ات
کرده ام جان را فدای عشق تو
تو مرا هر لحظه از بالا مگیر
من نخواهم پای از کویت کشید
حسن رویت شد چراگاه دلم
تیر و تیغ شد ولد را همچو قند
- ۳۹۰۰ نیست اندر جان ما جز او دگر
سالها من خورده ام خون جگر
گرچه قلبم تو مرا چون زربخر
دون و کون (۲) کنکلم جانم سینی دگر
دالویا^۱ برباق نه ایدر نا ادر
لطف کن این بنده را زیشان شمر
از بد و از نیک و از خشک و زتر
سیم چه بود پیش من یا خود که زر (۴)
هر دم مفکن بیاری ز خر
رند و قلاشم نمی ترسم ز سر
چشم را گویم صلا با من بحر
زان نمی آید پیشت با سپر
- ۳۹۰۵

۳۳۳

- ۳۹۱۰ گشته ام مشتاق رویت ای قمر
ای عجب دارد نگارم زین خبر
ای عجب افغان دل در گوش کرد
ای عجب دید اشکهای چشم من
ای عجب دانست سوز سینه را
ای عجب زان می که داد آن حسن او
ای عجب داند کزان چشمان او
هیچ داند کز غم سودای عشق
کی شود مانند سینا سینه ام
وصل او کعبه است و قبله بی شکی
من غلام هر که او راهست عشق (۵)
علمها نقشند و آن جان همچو آب
ای ولد بحرست دنیا یا شجر
- ۳۹۱۵ کی بیوسم آن لبان چون شکر
که ازویم دایما من بی خبر
آه جان بشنید در شام و سحر
ای عجب واقف شد از خون جگر
ای عجب دردل بدید او این شرر
هیچ داند این که چونم درسکر
چون شدستم واله و بی پا و سرر
چون شدم نابود و نا پیدا اثر
نور افشان بر همه هستی چو خور
حسن او بحر محیط پر گهر
نیستم من طالب علم و هنر
تشنه بی نقش است هر دم آب خور
هرچه باشد یا دری یا خود ثمر

نسخه: (۱) بو قپودن (۲) کون و کچا (۳) بجای مصرع: عشق اندر سن بنی اتک دلوال نسخه دیگر: سن بنی این دارال کوزلا (۴) بجای این بیت: کی بر آن سینه هم این سینه را کی بر آن سیمین هم رخسار زر (۵) هست جان

۳۲۴

- ۳۹۲۰ نیست در خوبی نظیرت ای پسر
تا کشیدستی کمان ابروان
کیش چشمت تیر غمزه می زند
لشکر حسنت رهی را بی و غا
چون شه خوبان چینی و ختن
کرده حق در لطف و خوبی و کشی
چون ز رفعت برتراز ماه و خوری
در لطافت جان شیر و شکری
مرده در عشقت جوان و خواسته
هرچه خواهی می کن اندر ملک جان
کنج حسنی ، ده زکاتی از غنا
۳۹۲۵
- هم بخلق و خلق و سیرت ای پسر
بر رخ بدر منیرت ای پسر
تا شوم کشته ز تیرت ای پسر
کرده یکباره اسیرت ای پسر
شد خیال تو وزیرت ای پسر
بر همه خوبان امیرت ای پسر
کی رسد هرگز اثیرت ای پسر
طفل دل خورده ز شیرت ای پسر
در کنار خویش پیرت ای پسر
چون خدا شد دستگیرت ای پسر
چون ولد (۱) آمد فقیرت ای پسر

۳۲۵

- ۳۹۳۰ چشم کو؟ تا که بیند این انوار
یا دل روشنی که زنده بود
بر تر از پنج و شش یگانه بود
در همه همچو مغز گشته مقیم
کفر و ایمان بهر نفس گویان
نی زمین زوست اندرین پستی
زوست انکار بی شک ای منکر
چشم آنکس که سرکار بدید
پیش این رند آگه شیدا
پیش او نیک و بد یکی باشد
هر نظر کو بدید خالق را
آن نظر کو گزید بنا را
بی بنا چونکه روی بنا دید
آنکه بی صنع دید صانع را
هر که از تن رهید شد همه جان
۳۹۳۵
- گوش کو تا که بشنود اسرار
از دم شیخ نی ز عنصر چار
هفت گردون مدام ازو بر کار
در دل خار و در دل گلزار
مالك ماست واحد قهار
هم بیالا فلک ازو دوار
هم ازو سرزند یقین اقرار
نزد او يك بود یقین گل و خار
خواه از فخر گوی و خواه از عار
نیست نقشی برون اذان پرگار
کی بود او اسیر این آثار
تو ورا از بنا مکن بیدار
دایما هست مست آن رخسار (۲)
برتر از صنع می رود سوی یار
دل بی گل برد بر از دلدار
۳۹۴۰

هر که بر هست آفتاب دلیل
شادی عشق را نباشد غم
شادی عاشقان نه آن شاد است
شادیش بهر فهم می گویم
دان که این حال را نباشد ضد
نبود شمس وز مهریر آنجا
عدد و ضد در جهان است
موجهای عجب ز دل برخاست
یم چه باشد که هفت چرخ و زمین
صور آسمانها و زمین
همچو يك دانه ایست این هستی
بی آن دانه همچو مور مدو
حمله کن سوی جمله جمله بیر
تا شوی عقل کل روای جزوی
آب را زین سبودر آن یم ریز
مرغ عرشی بسوی عرش پرد
عشق و معشوق و عاشقست یکی
ای ولد دور باش ازین خلقتان

طلبد مر ورا تو کور انگار
باده عشق را کجاست خمار؟
کش بود غم ز پی چو لیل و نهار
زانکه دوری ز حال آن احرار
ضدها فایند و آن پادار
زانکه ضد ضد را کشد ناچار
ملك جانست دایما بقرار
که بود قطره زان یم ز خار
سرمو نیست زان سر، ای هشیار (۱)
سخت اندك بود اذان بسیار
او فتاده برون در ز انبار
سوی انبار رو سلیمان وار
جزوها را بکل خویش سیار
جزو جان را ز کل جدش مدار
تا شوی ایمن از فنا و عثار
زانکه بودش قدیم عرش مطار
گر نمایند سه بوقت شمار
زانکه کورند و کرا زین گفتار

۳۲۶

ای همه هستی و منی و زحیر
سردی خود دور بیر از جهان
همچو که خاری تو درین گلستان
عمرتو بگذشت بزرق و فسون
چند درین چنگ چوتار ای دنی
کرده کمان را ز نظرها نهان
بنده آن شاه نگشتی هنوز
نیست ترا در کف و کیسه درم
برد نداری و بود لافت این

خیز ازین هستی ناخوش بمیر
تا که رهد خلق ازین زمهریر
همچو که زهری تو درین شهید شیر
رفت جوانیت و شدی دیو بیر
ناله کنی که چوبم و گه چو زیر
تا که زنی خفیه بهر سینه تیر
گفته بدعوی که منم شاه و میر
دست بکیسه چه بری خیر خیر
کز برمن اطلس و دیبا بگیر

۳۹۵۰

۳۹۵۵

۳۹۶۰

۳۹۶۵

۳۹۷۰

وقت شد اکنون چو رسید امتحان
آنچه نمودت چونعیم از غرور
گویند مالک که در آتش چوسگ
می کش ازین پس همه قهر و عذاب
گردد روی تو سیه همچو قیر
جلوه کند بر تو کنون چون سعیر
زود در آ نیست ترا زین گزیر
چند بود از تو ولد در نفیر

۳۹۷۵

۳۲۷

چند خورم غصه و غم زینهار
بی تو درین گورتتم مرده دل
نی ز تو صلا ف زدم در جهان؟
عهد که کردی بمن خسته دل
وعدۀ تو راست بدست و درست
دم بدم او میدمن از وصل تست
دایم چشمم نگران مانده است
نی تو مرا تاج نهادی بسر
نی که بدم بی خبر از نیک و بد
نی ز عنایات قدیمت مرا
نی که امیر سپهم کرده ئی
نی چو علی شیر بخواندی مرا
چشمۀ علمم بنهادی لقب
غنچه و گلزار کزان جوی رست
نی ز بهارست وزدی آن چمن
رسته ز جانند درختان دل
کرد ولد ترک عقار و دکان
ساقی جان باده باقی بیار
زین لحد تنگم بالا بر آر
نیست روا که کنیم شرمسار
کو وجه شد ای صنم گل عذار
بلک تو بی وعده دهی صدهزار
گرچه شدم در غم هجرت نزار
کز تو شود شاخ امیدم بیار
هم بمیانم کمر با عیار
از توشدم با خبر از فخر و عار
بر فرس دولت کردی سوار
تا که زخم بر صف دل شاهوار
قوت دادی و بکف ذوالفقار
گشتم در خلد ابد جویبار
تازه و باقیست رهیده زخار
میوه باغش ابد پایدار
نی ز تموز و نه ز فصل بهار
زان دم کو خورد ز دست عقار

۳۹۸۰

۳۹۸۵

۳۹۹۰

☆ ۳۲۸

زیر درختان زبر سبزه زار
باده چون لعل گرفته بدست
خاصه که (۲) مطرب بود اندر میان
که ز سپاهان و گهی از حجاز
اهل دلی گر شود آنجا ندیم
شسته بمعشوق لب جویبار
خوش گذرانیده (۱) بهم روزگار
نالد در پرده عشاق زار
گوید و در تغنه باشد سوار
که بودش قربت با کردگار

۳۹۹۵

این همه با اوچه زیان ای پسر
کی رسد این دولت با هر کسی
هرچه کنی پیش چنان حضرنی
ای **ولد** این دولت نادر ترا

دان که چنان عیش بود بایدار
جز مگر آرا که بود بخت یار
گرچه که بد باشد نیکو شمار
چونکه میسر شد رو شکر آرا

۴۰۰۰

۴۲۹

تا زبیرت دور شدم ای پسر
بی تو مرا هست کنون مردگی
عاشق سرگشته چهامی کشد
هجر چو جلاد بسوی جفا
درد غمت همچو اسیران کنون
یاد رخ خوب تو هر ساعتی
کی بود آن روز که وصلت دمی
گوید آن خسته اسیر مرا
گوید از لطف **ولد** را بیا

بکنفسی خوش نزده ای پسر
زانکه (۱) ز تو زنده بدم ای پسر
بی تو چه گویم چه شدم ای پسر
می کشدم تا کشدم ای پسر
موی کشان می بردم ای پسر
بر سر آتش نهادم ای پسر
از غم هجران خردم ای پسر
لطف بکردم ستم ای پسر
یاری تو می سزدم ای پسر

۴۰۰۵

۴۰۱۰

۴۳۰

درسینه (۲) فتاد رای دیگر
يك مدت اگر چه بودم اینجا
بیزارم ازین لقای کهنه
در خانه تنگ چند شینم
ماهی عجیبت در پی من
گوید ز کسان دوا چه جویی
بگذر ز جفا و گیر از من
جانی که شد او ترا خریدار
اورا بطلب **ولد** که از وی

زین پس من و دلربای دیگر
اکنون رفتم بجای دیگر
از نو خواهم لقای دیگر
تازم بسوی سرای دیگر
کوراست چو خور ضیای دیگر
کو غیر منت دواي دیگر
هر لحظه ز نو وفای دیگر
او را چه دهی بهای دیگر
هردم رسدت عطای دیگر

۴۰۱۵

۴۰۲۰

۴۴۱

دنجور دلیم از تو ای یار
گر صحت تن بود مرادت
خارست فراق و وصل چون گل

زانی تو برنج تن گرفتار
ما را ز غمت مدار بیمار
از وصل چو گل مرو سوی خار

تا خستگیت فزون نگردد
بگذشت زحد غم فراق
گرهچر کنی گزین (۱) یقین دان
دایم بولد نشین و برخیز

زان خار بیا بسوی گلزار
زین بیش در آتشم مهل زار
نفرین منت رسد بناچار
چون اوست ترا رفیق و غمخوار

۴۰۲۵

۳۳۳

دل را چو ر بوده ئی نگه دار
ای ماه بهر دو چشم جادو
مرغ دل من ز شوق دانه
چون هیچ ندید راه چاره
تو کان لطافتی و بخشش
دادی همگی ولیک چی سود
ای سرو چمن ز چهره گل
از جور تو سخت زار گشتم
بگر گشتنی ام بکش بزودی
دل بر در تو چو حلقه خود را
با این همه جور هر دمی دل
گر جمله جهان شوند خوبان
که گاه بدین ولد نظر کن

افتاده عشق را تو بردار
بردی دل و جان ما بیکبار
در دام فتاد و شد گرفتار
بیچاره بماند و بسته ناچار
محروم مرا بهجر مسپار
چون طالع بنده نیست بر کار
شاید که نصیب ما بود خار
رحم آر مرا دگر میازار
ور نی بر خویش ده مرا بار
بر دوخت و لیک نی بمسمار (۲)
خواهد ز خدات عمر بسیار
جز تو نبود مرا دگر یار
هر چند تراست تیز بازار

۴۰۳۰

۴۰۳۵

۴۰۴۰

۳۳۴

جز آنکه تو خوانیم بیدار
تا با دل من سخن نگویی
از دست شدم بگیر دستم
زین بیش مدار دورم از خویش
احوال ولد شدست مشکل

کی یابم سوی وصل من بار
کی گردد جان خفته بیدار
بی پا و سرم فتاده مگذار
رحم آر مرا دگر میازار
ای شاه جهان بجان تو زنهار

۴۰۴۵

۳۳۵

در عشق رخان همچو گلنار
نالاست ترا ازو نواله
جانی که بخورد باده عشق

می سوز چو عود بر سر نار
می نال دلا مدام و می زار
هرگز نشود بعر هشیار

- آنکس که زعشق دانه چینه
برخیز زخواب درره عشق
اسرار درون ماست در جوش
در عشق اگر ز خود بمیری
سنگی بیری و لعل آری
يك جان بدهی و صد ستانی
جانی که بدید چهره دل
گشت ولد ز عشق مجنون
- ۴۰۵۰ در دام فتد چو مرغ ناچار
تا یابد دیده بخت بیدار
کو محرم دل که گویم اسرار
گردی زنده زحی جبار
با عشق اگر کنی تو بازار
بسم الله اگر هبی (۱) خریدار
هرگز نشود اسیر پندار
ز آنست ز خود تمام بیزار
- ۴۰۵۵

۳۳۵

- دنيا گذران و نیست پادار
رهبر شده است چون خفیران
ایمن دارد ترا بحیلت
از دور چو گل بود ولی چون
طاوس نموده بر تو خود را
افعیست بشش سر او مصور
اندر دم اوست نار دوزخ
این نقش جهان چو چادر آمد
در دامن اهل دل بزن دست
تا از دیشان شوی تو زنده
زیرا دیشان دم بهشتست
در جنت اندرون ایشان
همچون گل و یاسمین و سوسن
هر سوی سماعهای دلکش
دروی ز شراب و آب حیوان
خورشید نتابد اندر آنجا
نی خورشیدی که خلق خواهند
بل خورشیدی که دیدها را
جز وی نبود مراد جمله
- ۴۰۶۰ دل بر کن ازو و دست بردار
او خود چو حرامی است خون خوار
وانگاه کمین کند (۲) چوتاتار
نزدیک روی نماید خار
او خود همه کان زهر چون مار
رویش هفت و دهان او چار (۳)
دمهانش مخور که سوزدت نار
پنهان شده است اندران یار
وز دلق نیاز سر برون آر
هر چند که مردهئی و مردار
می آید از جهان انوار
روید هر دم هزار ازهار
بر طرف ریاض و صحن گلزار
از نای و دف و ترنگ اوتار
با شیر و عسل روانه انهار
جز نور جمال حی جبار
کز وی بینند یار و اغیار
مقصود هم او بود ز دیدار
در وی محوند یکسر آثار
- ۴۰۶۵
- ۴۰۷۰
- ۳۸۷۵

(۱) نسخه ل: هبی (۲) نسخه ل: وانگه ز کمین زند (۳) این بیت فقط در ۲ نسخه [زوف] بوده است

گفتار و بیان برای غیرست با خویش چه حاجتست گفتار
از خلق مگو ولد که اینجا جز خالق نیست هیچ دیار

۳۳۶

تا چند ز حرص نفس کافر تا چند ز حرص نفس کافر
هستی بگذار و نیستی ورز هستی بگذار و نیستی ورز
تا ناف بدر تو جیب هستی تا ناف بدر تو جیب هستی
مندیش ز نام و تنگ خلقان مندیش ز نام و تنگ خلقان
تن را که خرس بر زمین ران (۱) تن را که خرس بر زمین ران (۱)
چون با پر عشق بر پریدی چون با پر عشق بر پریدی
از پرده چو بگذری بینی از پرده چو بگذری بینی
با خویش کنی تو عشق بازی با خویش کنی تو عشق بازی
تنها باشی درون و بیرون تنها باشی درون و بیرون
از خویش چو خم باده جوشی از خویش چو خم باده جوشی
اسرار مگو ولد ازین بیش اسرار مگو ولد ازین بیش

۴۰۸۰

۴۰۸۵

۳۳۷

ای زشت پلید کور بی نور ای زشت پلید کور بی نور
خفاشی و ظلمتست جایت خفاشی و ظلمتست جایت
زین مرگ کجا رهی؟! چوهستی زین مرگ کجا رهی؟! چوهستی
معشوق عیان شدست چون خور معشوق عیان شدست چون خور
بگذر ز حدیث کور و برگو (۲) بگذر ز حدیث کور و برگو (۲)
از سر تا پای جمله چشمست از سر تا پای جمله چشمست
ای گوهر فرد از چه بحری؟ ای گوهر فرد از چه بحری؟
هم باده و مجلسی و ساقی هم باده و مجلسی و ساقی
زین نعمت نیست هیچ سیری زین نعمت نیست هیچ سیری
بر شکر جان مگس نشیند بر شکر جان مگس نشیند
در شادی عشق غم نگنجد در شادی عشق غم نگنجد
کل صحت و زندگی و ذوقست کل صحت و زندگی و ذوقست
هرسوی بهشت پر ز انهار هرسوی بهشت پر ز انهار

۴۰۹۰

۴۰۹۵

۴۱۰۰

عشقست جهان جاودانی
برخیز ولد ز گور قالب

جز عشق مطوقست وهم زور
چون عشق همی دمد دران صور

۳۳۸

چه سوداهاست دل را ای برادر
زهجرت تن چنان بر درد آمد
بیا تیمار کن بیمار غم را
چگونه بی تو عاشق زنده ماند
بیا بر حال زار من ببخشا
که چشم بهر تو در می فشاند
چو مرغ نیم بسمل می طیم من
نماندم طاقت واز دست رفتم
ولد را عشق زان سان کرد یغما

که هر لحظه بسوزد جان بر آذر
که جز مردن نگشتش هیچ درخور
که بی تو رخت عمرش بست بر خر
که عاشق جان ندارد غیر دلبر
بیا رحم کن این یکبار دیگر
که رخسارم برای تست چون زر
میان خون مژگان می زنم بر
ندانم چون کنم الله اکبر
که در عالم نه خشکس ماندونی تر

۳۳۹

مرا با من رها کن ای برادر
مرا از کوی آن دلبر چه دانی
دمی بر آستانش سرنهم مست
وگر سیم نباشد در نثارش
مرا مشمار مفلس ای برونی
درین خواری ازانم غرق عزت
برفتم بیش بت با چهره زرد
یکی بنما بمن آن روی چون ماه
بحق نرگس شهلای مست
بیار آن زلف چون زنجیر خود را
بدان زلف چو چوگان ای دلارام
چه عشق است این که مرغ جان دل را
تف عشقت ولد را داد سوزی

کز آن سودا فدا کردم من این سر
که جز کویش نخواهم جای دیگر
زمانی همچو حلقه روی بر در
نهم بر پای او این روی چون زر
که دارم در درون صد گنج گوهر
که حیرانم دران حسن نکوفر
بگفتم ای برخ گلزار احمر
بحق آن قد همچون صنوبر
بگردان از لبانت باده زوتر
که شد دیوانه را زنجیر درخور
دل ما را مثال گوی می بر
برست از آتش (۱) صد بال و صد پر
که شد جانش ازان دریای آذر

۳۴۰

ز عشق مایه هر نار و هر نور
همو جنت همو دوزخ نموده
نصیب ماندگان راه، ماتم
همه ره مجلس و ساقی و هرسو
بچشم عاشقان معشوق پیدا است
مکن بازور و زر آهنگ آن یار
دم اندر کش چو دیدی ناگهانی
چو تاب آفتابش زیورت شد
ولد هنگام حشر عاشقانست
دلَم امروز سرمستست و مسرور
ازین انگیزته دیو و از آن حور
نصیب ره روان شد سور در سور
نوای نای و دف و چنگ و طنبور
ز چشم غیر محجوبست و مستور
مشو با این دو ای غافل تو مغرور
جهانی طرفه نی نزدیک و نی دور
برون کن جامه هستیت شو عور
ازیرا می دمد معشوق در صورت

۴۱۳۰

۳۴۱

چنانم کرد آن چشمان و رخسار
زهی چهره زهی لبهای چون لعل
چه رویست آن چه مویست آن چه قامت
زنخدان چو سبیش را چه چاهست
کمان ابروانش بی زهی چون
بحق آن بر سیمین خامش
ندارد هیچ در خوبی نظیری
یگانه آمد اندر خلق و در خلق
ولد در چشم دارد حسن اودا
که از مستی ندانم سر ز دستار
زهی دندان مروارید و گفتار
چه سروست ای عجب آن کبک رفتار
دران غنغب چه لطفست و چه انوار
ز غمزه می زند صدتیر خون خوار
که زلفش راره‌ی شد (۱) مشک تاتار
نه در روم و نه در چین و نه بلغار
ز چشم بدورا یا رب نگه دار
ازان دایم بود سرمست دیدار

۴۱۳۵

۴۱۴۰

۳۴۲

منم امروز مست عشق دیدار
ز خاک پایت ای جان فخر دارم
ترا خواهم که هستی جان جانم
مرا عقلی و هوش و نور چشمی
ازان روزم که کردی محرم خود
درین عالم ندارم هیچ میلی
گذشتم ز آسمان و عرش و کرسی
منم امروز مست عشق دیدار
ز خاک پایت ای جان فخر دارم
ترا خواهم که هستی جان جانم
مرا عقلی و هوش و نور چشمی
ازان روزم که کردی محرم خود
درین عالم ندارم هیچ میلی
گذشتم ز آسمان و عرش و کرسی

۴۱۴۵

۴۱۵۰

(۱) که زلفش شد ره‌ی راه‌ظ (۲) این بیت فقط در نسخه وف و ن، برده است

ز هستی بد سفر ما را همیشه
بسوی بحر می رفتم ز خشکی
سفر در عین معشوقست دل را
ازو دل را کنار بی کرانست (۱)
مقامات طلب گفتم هویدا
جهان خاک و خشکی را نشانهاست
جهان عشق بی رنگست و بی نقش
چو جان گشتی ولد روزود بالا

۳۴۳

چنانم کرد جام باده این بار
بیا ساقی و در ده باده امروز
مرا این عشق با رویت قدیمست
بدی مارا تو در خور پیش ازین خور
هزاران دور مارا بود بی دور
چو خاکم ساکن و چون باد جنبان
بصورت شسته یکجا و روانم
دو صد منزل بیننی در ره ما
بهر منزل مرا قدری دگرگون
بحال غوره گی قدری نکوئی
بحال شیر گی قدری فروتر
منم منزل منم ره رو منم راه
مسافر چون روی می کن حکایت
همی گو دردمشق و مصر این را
بگو دیدم فقیر (۴) مرده زنده
یکی شیر نری خاموش گویا
ازو خمری بخوردم بی خماری
ازو شد مرگ من شیرین چو شکر
ازو دیدم من این تن را چو زینی

سفر داریم ازین پس در دل یار
همی رانم کنون در بحر زخار
دگر گون شد مرا با جان سروکار
دران بوسه نگنجد لب توهشدار
مقامات احد ناید بگفتار
درین دریا نشان را نیست آثار
ز رنگ و نقش شو کلی تو بیزار
تن خر را چو عیسی زیر بگذار (۲)

۴۱۵۵

۴۱۶۰

۴۱۶۵

۴۱۷۰

۴۱۷۵

که ازمستی ندانم سر ز دستار
چودی مارا بر آرا از خود بیکبار
قدیمی که نگنجد پار و پیرار
بدور ما نبود این چرخ دوار
نه دوری بد نه جوری بدنه دیار
چو آبم نرم و همچون شعله بر نار ۳
مثال شیر و اندر خم خمار
که آنرا نیست شکل سقف و دیوار
برون از صورتست آن قدر و مقدار
در انگوری ازان بهتر توهشدار
بحال باده گی بی حد و بسیار
چو سنگ لعل اندر خویش سیار
که دیدم در سفر بی مثل دلدار
که اندر قونیه مستیست هشیار
بخواب اندر ولی آگاه و بیدار
نهنگ هول اندر بحر زخار
ازو دیدم دو صد گلزار بی خار
نمی ترسم ز عزرائیل خون خوار
ازو دیدم من این سر را چو افسار

(۱) نسخه: کمار بی کمارست (۲) پست بگذار (۳) پر نار (۴) فقیری

۴۱۸۰ بدیدم خوردن بی کام و بی لب
 زدام این جهان جستم چو موسی
 شدم جائی که آنجا نیست جائی
 چوپرده اینچنین زیبا و رعناست
 چو تن راهست این خوبی و زینت
 توجانی ای ولد می رو بجانان
 بدیدم بی قدم در عشق رفتار
 نیم فرعون وار اینجا گرفتار
 در آنجا جاست پرده بر در دار
 سرا چون باشد و دیدار آن یار
 چها باشد چها جان رادراسرار
 تن خاکیت را در خاک بسپار

۳۴۴

۴۱۸۵ از آن خم خانه، ای ساقی قدح آر
 نهانی حضرت و عالم هویدا
 یکی نطقی زدل برخاست صدرو
 نماند نطق و ماند نطق در دل
 شکم چون دایره ست و دل چو نقطه
 ز پرگارست این خطهای موزون
 ۴۱۹۰ بدان پرگار را کلی معطل
 اگرچه خیزد از پرگار صد نقش
 خدا را بین ازین جمله برادر
 که اینها جمله لا گردند آخر
 زلای نفی بگذر کان نماند
 ۴۱۹۵ بین از صنع صانع را هویدا (۱)
 بمعنی و بصورت صنعها را
 صفات و صنع از ذاتش چو سایه ست
 که تامانی مخلد ای ولد تو
 که اندروی شرابی هست چون نار
 بود حضرت چو دل عالم چو گفتار
 زهر و رسته شد صدیار و اغیار
 نماند عالم و ماند خدا یار
 فلک گردان بگردتن چو پرگار
 ز پرگارند اینجا جمله بر کار
 که او بی حق ندارد نقش و کردار
 بجای خویش هر نقشی بهنجار
 اگر در خویش داری عقل هشیار
 در الارو که اثباتست و پادار
 در الارو که مانی زنده هموار
 گذر کن از زمین و چرخ دوار
 چو احمد ترك كن كلي بیکبار
 گرو در آفتاب (۲) ذات غفار
 مقیم ذات شو مپذیر آثار

۳۴۵

۴۲۰۰ یقینم شد از آن خونی خون خوار
 بخواهد شست نقش من ز عالم
 ازین پس تافغان در پیش گیرم
 بر آرم از میان جان خروشی
 کنم زاری ز سوز سینه چندان
 که خونم ریختن خواهد بیکبار
 نخواهد ماند از من هیچ آثار
 روم سرباز گردم من بی بازار (۳)
 که وای از جور او فریاد و زنهار
 که اندر گریه آید یار و اغیار

۴۲۰۵

نهم دورا از آن پس سوی صحرا
شوم گردان (۱) بهر کوی چرخ و چون
چو در عالم شود مشهور و پیدا
ولد در غار تاریکی در آید
شوم از خان و مان و خویش بیزار
بسر و زو شبان چون چرخ دوار
که گشتم از فراق دوست بیمار
برون ناید ابد تا حشر از غار

۳۴۶

۴۲۱۰

هلا ای ماه خوبان یاد می دار
هزاران لطف و دلداریم کردی
مرا در دام عشق خود فکندی
چو در دامم فکندی پا کشیدی
نهان کردی زمن رو و زدو چشمم
زوصلت همچو گل درخنده بودم
ازان بستان و صلح در فکندی
چشاندی مرا ای معدن لطف
ز تو دارم درون خویش دردی
مرا بر کوه قربت خواستی برد
چنان پایم بدامت ماند کز غم
درون سینه ام پر آتش تست
بهر سوئی خیالت پیش چشمم
فتادم من بدریایی که آن را
ولد را غرق کردی آخر کار

۳۴۷

۴۲۲۵

زمن بر بود دل را روی دلدار
ببر سیمین تنست آن سرو مه رو
ز کیش چشم زد بر سینه ام تیر
همی جوید چو من هر سوشکاری
شمار ریگ گردان خیره چون من
مقیم قلعه رشگست حسش
مرا در جنت و دوزخ مجوئید
ازو که زخم آید گاه مرهم
پرستاین مغز سر از بوی دلدار
چو مشک و عنبر آمد موی دلدار
کمان پر خم ابروی دلدار
که گیرد شیرین آهوی دلدار
ببوی وصل اندر کوی دلدار
ذهی محکم که شد باروی دلدار
که هستم غرقه اندر جوی دلدار
که داند فهم کردن خوی دلدار

۴۲۳۰

بود روزی که باشم مست خفته
 گهی بر ساعدش من روی مالم
 گهی سایم بر سیمین او را
 و گر عالم بگیرد یار و دلبر
 ولد در باغ رویش را چو دیدی
 ز روی وصل بر زانوی دلدار
 گهی گیرم بکف گیسوی دلدار
 گهی گیرم کشم گیسوی دلدار
 نگیرم یار، من پهلوی دلدار
 ز صد گلزار رو هین سوی دلدار

۴۲۳۵

۳۴۸

عجب بینم ترا من بار دیگر
 ز ناز و جور تو ای رشک گلشن
 ز بار عشق جانم در فغانست
 نداری مثل در خوبی و شوخی
 اگر عالم بصد دوران بگردد
 ز کار عالم از بی کار گشتم
 دلم شد چشمه اسرار لیکن
 ز نور آفتاب و مه گذر کن
 رها کن دلبران آب و گل را
 اگر چه از تو ما دیدار داریم
 چو داری هر طرف در باغ حسنت
 بوزن آن غزل گفتم که شه گفت
 ولد گوید نبیند بعد ازین کس
 که باز افتم ز نو در ناز دیگر
 فتد اندر دل من بخار دیگر
 منه بر دل نگارا بار دیگر
 نیابد کس چو تو عیار دیگر
 نگیرم جز تو یارا یار دیگر
 مرا بخشید عشقت کار دیگر
 روان ازوی چو جواسرار دیگر
 که مارا هست ازو انوار دیگر
 ز جان و دل بین دلدار دیگر
 ولی بنما ز نو دیدار دیگر
 و رای رنگ و بو گلزار دیگر
 بحسن تو نباشد یار دیگر
 چو من در میکده خمار دیگر

۴۲۴۰

۴۲۴۵

۳۴۹

مسافرا ز جان امروز بنواز
 خصوصاً این مسافر کوست از ما
 خود او ما بود و ما او اندر آن یم
 هر آنکو آب شد بی این دو صورت
 بود سرمایه هر نقش و صورت
 جدا مشناس آن جان را ز جانان
 که بگذشت از ولا و شوق و جستن (۱)
 ازان اکسیر گشتم زر صافی
 بوی یکدل شو و پنهان مکن راز
 ازان عهدی که او را نیست آغاز
 بهم يك آب و بی ماهی و بی قاز
 برون از پا و سر هست او سرافراز
 نگارد نقشه‌هایی رنگ و انگاز (۲)
 اگر جویای حقی سوی او تاز
 تهی گشت از نیاز و پر شد از ناز
 مرا پذیرفت آن صراف بی گاز

۴۲۵۰

۴۲۵۵

ولد گوید چو من خوبی ندانم نه در روم و ختا و چین و ابخاز

۳۵۰

ندارم چون (۱) تویاری ای دل افروز
چو بی رویت ندارم زندگانی
مرا یارا تو یار مهربانی
جو جانی بی تو نتوان هیچ بودن
چه سان شکر پیری ترو تازه
جهان عشق یکرنگیست (۳) مطلق
جهان کهنه را بنگر که (۴) هستم
کمان و تیر ما بگذشت از چرخ
ولد گوید که پیشم هر دو عالم

توئی روشن پیش چشم چون روز
چگونه زنده مانم بی تو؟ آموز
همیشه ساز با من اندرین سوز
دلم را از کرم بر دامنیت (۲) دوز
که سویت می دود این روح چون یوز
گذر کن از سیاه و سرخ و از بوز
برون در و در شب هر لحظه نوروز
ز عشقست آن کمانه از چوب و نه از توز
بود فانی و من از هر دو پیروز

۴۲۶۰

۴۲۶۵

۳۵۱

گر عاشق صادقی (۵) تو جان باز
شمشیر بر آرد و حمله می کن
خواهی که شوی ز کیمیا زر
ای شمع اگر تو نور خواهی
و انگاه بگیر راه عشاق
بر کون چو آفتاب گردون
با خشک و تر و درخت و میوه
تا هریک را بخود رسانی
گل را بنشاط و لطف بنواز
در خار فزای هم که تا او
زیرا که ز قدرت اربخواهی
از بخشش تو نیاز گردد
هم پشه بر شکسته از تو
آن مجرم سرنگون بی جان
دم درکش ای ولد خمش کن

با کافر نفس جنگ آغاز
وین دشمن را سرش بینداز
مانند مس ز نار بگداز
با سوز ز جان و دل همی ساز
در پرده در آ و راست بنواز
بی ماه و ستارگان همی تاز
می باش حریف و یار و انباز
با گلشن و خار باش دمساز
در قهقهه تا کند دهان باز
از قهر دهد خبر چو غماز
در حال کنی تو زاغ را باز
شاهنشاه حسن و مایه ناز
عنقا گردد بوقت پرواز
برخیزد و گردد او سرافراز
زین پرده دگر مدار آواز

۴۲۷۰

۴۲۷۵

۴۲۸۰

نسخه: (۱) ندارم جز (۲) در دامنیت (۳) بی رنگیست (۴) منکر که
(۵) گر غازی صادقی

۳۵۲

ماها بنشین دمی و مگریز
چون برگ گلی روا ندارم
بگذار جفا و سرکشی را
با بر سر نخوت و منی نه
وانگاه بجام همچو بلور
گر یار و حریف عاشقانی
با دست جهان تو باده پیما
هستی و منی حجاب آمد
تا صاف بچشمها در آید
جز مذهب عشق هیچ مگزین
پنهان روای **ولد** درین راه

۴۲۸۵

۴۲۹۰

با عاشق روی خویش مستیز
تا بر تو رسد، ز چیست پرهیز؟
چون شیرو عسل بمن درآمیز
خوش دست بگردنم در آویز
از شیشه شراب لعل در ریز
از مذهب و دین و کفر برخیز
کین عمر دو اسبه می رود تیز
غلیر فنا بگیر و می یز
ماند دردی برون دهلیز
اینست طریق شمس تبریز
چون آب روان درون کاریز

۳۵۳

ای که هم آخری و هم آغاز
گرچه پرده توئی و هم در تو
تا یقینم شود که پرده توئی
مثل نوبهار با تر و خشک
من درین باغ یا گلم یا خار
نظرم کن اگرچه پشه دلم
پادشاهی و ملک خوار شود
گر ترا هستی ابد باید
چونکه راحت بسوی تبریزست
نرسد در حجاز آنکه رود
نیست یاقی جهان حقیقت دان
آن جهان را طلب که دار بقاست
تا که بی باج و بدرقه بررسی
مشک و پشگند (۱) و نیک و بد در تو
مرغ خانه بیحر غرق شود

۴۲۹۵

۴۳۰۰

۴۳۰۵

پرده بردار تا شود در باز
لیک با ما ز پرده می گوراز
نار و نوری و هم نیازی و ناز
گشته ئی خوش بخار و گل دمساز
هرچه هستم شها بینده بساز
تا کند پشه چون هما پرواز
گر گدایی بیابد آن اعزاز
همچو شمعی ز نور عشق گداز
هین مران ناقه را بسوی حجاز
سوی چین و ختا و شهر طراز
مشنو این سخن بگوش مجاز
هم بجو خط ز شیخ بهر جواز
خویش را زین جهان برون انداز
بوی (۲) هریک شده ترا غماز
ماهئی گردد او مگریا قاز

- ۴۳۱۰ ماهیان را ز اهبطوا بزمین
 رهد از مرگ نفس وزنده شود
 مرده از گور زنده بر خیزد
 نفست از زاغ و بازهست شدست
 باز شه کو مطیع زاغان شد
 باخودی می روی بسوی درش
 مایهات را بداد نفس بیاد
 ای ولد عاقبت شوی محمود
 چون فکندی بخویششان خوان باز
 گر سر او کنی جدا با گاز
 گر ورا از کرم دهی آواز
 نیم او غفلتست و نیم نماز
 زاغ بد باشد او نباشد باز
 در او زان شدست بر تو فراز
 هین بیر شرکت از چنین انباز
 گر غلامی شه کنی چو ایاز
- ۴۳۱۵

۳۵۴

- گر توانستی لبم گفتن از آن اسرار چیز
 بر شما پیدا شدی بی پرده از دیدار چیز
 و ر شما را بخت بودی ز آب حیوان چون خضر
 زنده گشتی جان جمله یافتی زان یار چیز
 خلق دنیا سفلیند و از خدا خالی همه (۱)
 می پذیرد هریکی زین گنبد دوار چیز
 طالع يك آفتاب و طالع دیگر قمر (۲)
 می رسد بر نیک و بد از انجم سیار چیز
 دانکه زن آمد زمین و آسمان مرد برین
 هرچه زاید این زمین باشد از آن آثار چیز
 یا زمین آمد چو باغ و چون بهاران آسمان
 هست حملش در حمل چون دانه از انبار چیز
 ای اسیر پنج و شش در چار عنصر در نگر
 زانکه داری تو ز خاک و باد و آب و نار چیز
 زنده از چرخ نه از حق کی کنی فهم این سبق
 از زمین و چرخ بگذر تا بری ز ابرار چیز
 بنده شو احرار حق را کز فلک بگذشته اند
 هم ملک هم نه فلک برده ازان احرار چیز
 عاشق از عشقت زنده تازه رخسار ابد
 هست خویبهای جنت زان نکو رخسار چیز
- ۴۳۲۰
- ۴۳۲۵

نی اگر خورشید آن اخیار این سوتافتی
 خود نمادی ذره از ظلمت اشرار چیز
 یار اگر یکدم نمودی روی خود را بی حجاب
 پر شدی هستی ز دولت بستدی اغیار چیز
 گرچه اطللس پوش آمد گل ز دیدار بهار
 دانکه از گنج بهاران هم ببرد آن خار چیز
 هست از خورشید صنعش دو جهان یکذره‌ئی
 ذره کی باشد بگو از شمس گوهر بار چیز
 ذره را خود چیز گفتن حیف باشد زانکه نیست
 جبه‌ئی یا یک جوی از زر صد خروار چیز
 ناطقه تنگست بس کن وز ضرورت رومگو
 هیچ را چیزی لقب چون اندک از بسیار چیز
 چیزها دادی ولد را کان نیاید در صفت
 همچنین دایم خدایا می‌دهش هر بار چیز

۴۳۳۰

۴۵۵

هردمی مرگست حاضر، نیست آگه هیچ کس
 عمر چون جوی روان و کاروانش بی جرس
 ای پسر عمری طلب کن کاندرو نبود فنا
 بگذر از عمری که باشد بسته یک دونفس
 نادره معشوق دارم خیره‌ام در کار او
 کوبود هم دزد وهم خونی وهم شخنه عسس
 مرغ گردو نیست جانت مانده اندر تنگنا
 پیش از آنکه مرگ آید هین برون جه از قفس
 گر همی خواهی توای جان کز غم تن واره‌ی
 باک کن از خود هوس را تاشود عشقش هوس
 هین گذر کن از دو عالم گر زحق بوبرده‌ئی
 عیسی دل باش و در کیوان جانان زود رس

۴۳۳۵

چون طیب عاشقانی هر که آید پیش تو

جمله را يك يك بخوان و گیر هر يك را مجس (۱)

در جهان من پیشوایم صد جهان از خود شوم

۴۳۴۰

در قطار اشتران گرچه که مانم باز پس

هستم آن دریای بیچون کارض و چرخ نیلگون

بر کنار بحر من هستند لرزان همچو خس

بشنو از من پندها و بگذر از تأویلهای

تا که گردی شاد و اندر غم نمایی محتبس

مرد حق را شاه بین و خوشتر از صد ماه بین

وانکه مرد حق نباشد کمترش دان از مگس

مرد جسمانیست چون خرد روغا او را میر

زانک خر هرگز نیارد تاختن با این فرس

هین ولد پیدا مکن اسرار عشق شاه را

۴۳۴۵

غیرت شاه آتش است افزون مکن خاموش و بس

۳۵۶

دید مرا آن مه جان ، خسته و غمگین بدرش

از سر رحمت بنمود ، او رخ همچونکه خورش

سر بنهادم ز فرح ، داد بمن طرفه قدح

گفت بهر سو منگر ، زود بشادی بخورش

کانکه خورد ، این قدح ، یابد جانش فرحم

هیچ نپوسد ز اجل ، در لحد و گور سرش

آه چه گفتم که سرش ، کی برود زیر لحد

چون سر او هست سرم ، نور من آن قدو برش

کله تن چون کلهی سر شده دروی چو شهی

۴۳۵۰

تا که نماید سر سر ، زود کله را بدرش

سر نشود نیست بدان ، زنده ز سرست جهان

لیک ازین سر که ترا ، هست نماند اثرش

(۱) مجس - مفتوح و نشدید: جایی که پزشک از تن بیمار جستجو کند تا بیماری را دریافت کند و آنرا نبض گویند

سرچه عجب مرغ بود، کزدو جهان فوق پرد
 هیچ نگنجد بجهان، کمتر پری ز پرش
 سوخت دل از فرقت او، وزلهب و حرقت او
 وصل چو آب حیوان، زود رسان بر جگرش
 هر که نمیرد اینجا، بو نبرد او ز خدا
 شیخ که او زنده بود هیچ بیک جو مخرش
 جسم دوان از نان دان، قوت خرد از جان دان
 چستی و آگاهی تو، هست هنر نزد خرد
 بی خبری گشت و جنون، عاشق حق را هنرش
 جان تو عیسی است یقین، جسم تو چون خر بزمین
 بنگر در عیسی جان، منگر در جسم خرش
 ماند **ولد** از والد، بی کس و مونس واحد
 باز پسر را برسان؛ یارب نزد پدرش

۴۳۵۵

۳۵۷

رو بولد پا مکش، چونکه نئی همسرش
 پیسی و گرگین میا، پیش چنین دلربا
 عقل عقيله ست دان، پیش چنین نور جان
 جمله شهان ای پسر، پیش تو بنهند سر
 سر نبرد منکری، گرچه بود صفدری
 گشته زدود گناه (۱)، دوزخیان روسیاه
 هرچه **ولد** را رسید، ازبد و نیک ای رشید
 سرچه بود نیستی، لایق خاک درش
 پاك شو آنگه بیا، بر بنه اندر برش
 دانش این بایدت، مست شواز ساغرش
 گر تو شوی بی ریا، از دل و جان چاکرش
 چون نهد او بر کفم، بهر زدن خنجرش
 حور کنم جمله را، من ز لب کوثرش
 داد جلال حقست (۲) وز سخن چون زرش

۴۳۶۰

۴۳۶۵

۳۵۸

شورش عشقست این، آمد دریا بجوش
 ساقی بیدار عشق، آمد ای خفتگان
 جرعه این می بدان، اززد هر دو جهان
 ساقی مه روی ما، آمد در کوی ما
 رحمت حق رونمود، بو که بود هین بکوش
 باده روشن بکف، تا ببرد عقل وهوش
 جامه گرو کن زجان زود بر می فروش
 پرده زرخ بر گرفت، گفت بین و خموش

- هر دم کز دست او، نوش کنم جام هو
بهر خدا بی سخن، هیچ محابا مکن
ماهی آن بحر را، باشد آبش عطا
زوست درین مدرسه، زلزله و غلغله
گرگ و شغال ای پسر، کی کند اینجا گذر
بیشتۀ جان آن ماست، موضع جولان ماست
قطب جهان ت بداد، ای ولد این نکته‌ها
- ۴۳۷۰ از فلک و از زمین می شنوم نوش نوش
درده امروز می، گرچه خرابم زدوش
خرقۀ تن را بکن، خلعت جان را بیوش
بشنو آن بانگ را خوش بدگر گونه گوش
زهرة شیران درد، چونکه بر آرم خروش
۴۳۷۵ قوت ما از خداست، نیست زبازو و دوش
شیر چنان شیرداه، بی لب و پستان بدوش

۳۵۹

- یار مرا گفت دوش، زین می فردا بنوش
از خود ما را نما، همچو سبو آب را
با تو ندیمیم ما، در تو مقیمیم ما
شیوۀ او باش کن، سر نهان فاش کن
از غم گرگ و شغال، چونکه توشیری منال
رونق بستان توئی، سرده مستان توئی
شاهی و تخت آن تست، هر که ز تو سر کشد
یش محابا مکن، لطف و مواسا مکن
نوبت ما بر فلک، هست میان ملک
هست دهان لوله‌ئی، باطن ما بحر ژرف
گفت ولد شیر جان، کرد ز ترسم فغان
- ۴۳۸۰ در خم تن چون شراب، در درگ و پی‌ها بجوش
زود ز پستان خویش، شیر ازل را بدوش
بهر تو کوشیم ما، رو تو بیاسا مکوش
از پی هر منکری، عالم ما را مپوش
همچو پلنگ ای دلیر، حمله بکن باخروش
هم می و ساقی توئی، هم خم و هم می فروش
گردد ابلیس وقت، گرچه بود او سروش
گردن منکر بزن، بی کف و بازو و دوش
۴۳۸۵ می رسد آن بر زمین، لیک ترا نیست گوش
کی شود از لوله بحر (۱) ظاهر و پیداء! خموش
ترسد از گربه موش، گردد بی جان و هوش (۲)

۳۶۰

- رندم و قلاش من، باده خورم فاش فاش
ساقی مه روی من، می شد داروی من
هر که نه یارست او، پیشم مارست او
جز می و ساقی کش، باد و سه‌ئی درد کش
آنکه چو من می خورد، هم زمی او بر خورد (۳)
صوفی میخانه‌ام، خانقهم شد دلم
هرچه که دارم دهم، در ره عشق صنم
- ۴۳۹۰ گر برود زین سرم تا برود باش باش
جرعۀ می به مرا، از زر و سیم و قماش
و آنکه بود درد نوش، هست مرا خواه تاش
عرضه مکن پیش من کان همه بادست و لاش
زنده ازین می بود، نی ذرقاق و لواش
جمزۀ من خمر جان، حمزۀ تونان و آش
تو که حریصی برو، از همگان می تراش

(۱) کی شود از لوله یم (۲) بی عقل و هوش (۳) بر برد

۴۳۹۵ رنج دلم ای حکیم، نیست ز صفر او و بیم
صحتم از وصل او ست، نیست ز دار و و ماش (۱)
قطب منم بی گمان، بر فلک لامکان
لیک ز شمس ای ولد می بگریزد خفاش

۳۶۱

خوف نماند و خطر، امن و امانست پیش
بر لب این جوی و باغ بلبل باشد نه زاغ
در چمن و مرغزار، می رو خوش شیر و ار
چون که نگهبان شهر، باشد سلطان دهر
دو زخ هستی نماند، بر زخ پستی نماند
جنت و حوران بنقد، دارم در جان خود
ظلمت دیوان گذشت، نور سلیمان نگشت
آنکه زمانست او، زین نبرد هیچ بو
عمر وی اندر عنا، می گذرد در فنا
گرک خورد میش را، چون زرمه شد جدا
لب مگشا ای ولد، بند زبان خرد

رنج و ستم ماند پس، گنج چو جانست پیش
در گل بی خار او، سرو روانست پیش
گرچه درین کوهسار، شیر ژیا نیست پیش
از پس و از چپ و راست، بخت دو انست پیش
لطف رسید از خدا، حور و جنانست پیش
وانچه ازین بر تر است، نیز نه انست پیش
زا بر مگو کافتاب، سخت عیانست پیش
کز پس تیغ بران، گرز گرانست پیش
وز غم آینده اش، تا چه فغانست پیش
وای بران گله ئی، کش نه شبانست پیش
زانکه زدل در دهان، پرده ز بانست پیش

۳۶۲

ماه هفتم آسمانم ای پسر بیدار باش
نور عرش و فرشیانم ای پسر بیدار باش
جان و دل در تن نهان شد وین عجب کز لطف من
دردل و در جان نهانم ای پسر بیدار باش
هم ره و هم رهروم هم منزلم چون سنگ امل
ساکن و در خود روانم ای پسر بیدار باش
این و آن در گفت آید دو نباشد پیش من
هم همینم هم همانم ای پسر بیدار باش
جوی جانم چون زره بس نقشها آرد پدید
در نشان من بی نشانم ای پسر بیدار باش
گر جهان خصم شود من غم ندارم هیچ چون
هست عشقش پاسبانم ای پسر بیدار باش

شهر دل عشقت و جان در قلعه وصلش مقیم

بیش آن شه ترجمانم ای پسر بیدار باش

قبله ام روی ویست و گلشنم بوی ویست

۴۴۱۵

با وی اندر گلستانم ای پسر بیدار باش

گفته با تو بی زبانی این ولد در عاشقی

همچو مهر و مه عیانم ای پسر بیدار باش

۳۶۳

دعوی سلطنت ار کرد مه ما رسدش

گل و لاله خبری می دهد از رخسارش

جمله از وصل بهارش بیر و با برگند

چون بحسن مه من نیست درین روی زمین

گرد آن قلعه الا که درو خوبی اوست

چونکه بی او نبود زنده کسی در دوجهان

نیک و بد هرچه بدیدی و ندیدی همه اوست

همه را کسوت هستی چو بود از بر او

چون برون از شب و روزست و زدی و فردا

جان پذیرد ز قدومش حجرو آهن و جوب

چون صلاح حق و دین (۱) نیست و لددانائی

۴۴۲۰

بر سر جمله شهان گر نهد او با رسدش

سرواگر گوید از آن قامت و بالا رسدش

گر گدای خودشان خواند عمداً رسدش

گر چو خورشید و را چرخ بود جا رسدش

گر ز لام و زالف سازد لالا رسدش

گر بگوید جز من نیست همانا رسدش

گر بگوید که منم کامل و تنها رسدش

گر بگوید که منم خالق اشیا رسدش

۴۴۲۵

گر بگوید که زدی بگذرو فردا رسدش

گر بگوید که منم جان مسیحا رسدش

خاکش از سرمه کند دیده بینا رسدش

۳۶۴

گر برد جان من آن دلبر مه رو رسدش

چونکه یکتاست بخوبی مه زهره صفت

می کند صید بخوبی رخ او شیران را

باچنان روی که رشگ مه و خورشید سماست

چون بیک موی جمالش نرسد هیچ بتی

چون ندارد صنی پای وی اندر خوبی

گر کند جور وستم با تو ز ناز آن دلبر

زانکه گلزار ارم خار نماید او را

هر که او را طلبد قبله هرسو گردد

۴۴۳۰

ور کند چشم مرا چشمه و یا جو رسدش

گر زغم کرد چو چنگم خم و دوتو رسدش

بسراو که بدان چشم چو آهو رسدش

کر کند ناز و شود سرکش و بدخو رسدش

گر بما خورده بگیرد سربک مو رسدش

پیشش از جمله در آیند بزانو رسدش

سربنه ناله مکن هرچه کند او رسدش

۴۴۳۵

کز نسرين و زریحان مهم بو رسدش (۲)

هر دمی خمر حلال از شه بی سو رسدش

(۱) نسخه: چون حسام حق و دین (۲) کذا. و معنای درستی، اینحال دستگیر نشد و راه اصلاح بدست نیامد

هر که یا هو بودش ذکر بشام و بسحر
ای و لدهر که خورد می ز حسام حق و دین (۲)
شب او روز شود رؤیت از هو (۱) رسدش
قدمش کس نرود قوت بازو رسدش

۳۶۵

ای ندانسته و را بیدار باش
کار این عالم ندارد حاصلی
جز نزاران را نخواهد مهر ما
هر دو عالم ترک کن از خود بیر
اندران بازار چون سرمی خرند
تا چه آید از سر و دستار تو
خواجگی و خواجگان را ترک کن
جای عاشق نار باشد دایما
ای و لدهر چون طالب رندان شدی
با ویی رو از جهان بیزار باش
گر تو مردی زان جهان بر کار باش
چون هلالی پیش آن خور زار باش
از دل و جان بنده غفار باش (۳)
خوش بیر سر را و در بازار باش
همچو رندان بی سر و دستار باش
چون قلاشی با قلاشان یار باش
چون سمندر روز و شب در نار باش
رو مقیم خانه خمار باش

۳۶۶

جان و دلم برده ئی بیدار باش
از تو وفا بود امیدم کنون
آب حیات دل ما موج زد
صاف بود باده خم در درون (۴)
گرمی من زاتش اسرار و تو
پیش نظر نیست مرا پرده ئی
پیش و لدهر دست قدم کی رسد؟
خون جگر خورده ئی بیدار باش
جور و جفا کرده ئی بیدار باش
گر نه که تو مرده ئی بیدار باش
از چه سبب درده ئی بیدار باش
همچو یخ افسرده ئی بیدار باش
چون تو پس پرده ئی بیدار باش
گر قدم آورده ئی بیدار باش

۳۶۷

عاقبت از دام رهیدم خموش
برده ظلمانی شب را چو خور
زان می نایاب که بودم بیوش
در چمن هو پی آن آهوان
لطف جمال مه بی مثل را
بودم پر خار سراسر ز غم
سوی سماوات پریدم خموش
وقت سحرگاه دریدم خموش
قانع و راضی بکشیدم خموش
رفتم و بی کام چریدم خموش
بخت چو شد یار بدیدم خموش
همچو گل از خار دمیدم خموش

نسخه ل: (۱) رویت یا هر (۲) صلاح حق و دین (۳) بند زلف آن پری رخسار باش

(۴) خم درون

خام و ترش بودم در آتشش
ماندم از آن قافله در خواب من
گشت جنان غار برم چون بیار
چون زمی بوسه شدم مست تر
گفت **ولد** آنچه ندارد بها
گشتم شیرین و پزیدم خموش
گشتم بیدار و رسیدم خموش
رفتم و در غار خزیدم خموش
لعل لبش را بگزیدم خموش
سهل بیازار خریدم خموش

۳۶۸

يك پرده دیگرست در پیش
زین پرده چو بگذری بینی
آنجا نه سرو نه پا و نی تن
بر ذات تو بود ریش بی حد
زین نوش جهان که پرزیش است
بسیار چنین بد و گذشتی
الا پس از آن وجود خود را
چون شیر تو گرگ نفس را کش
در دامن اهل دل بزن دست
۴۴۷۰ وانکه ز همه جهان توئی بیش
در آینه صفا رخ خویش
آنجا نه طریق و ملت و کیش
آن جمله برفت و ماند يك ریش
بگذر که رسی بنوش بی نیش (۱)
۴۴۷۵ زین نیز گذر کنی میندیش
یهوده بهر طرف بمپیش
در پنجه او میفت چون میش
تا همچو **ولد** شوی تو درویش

۳۶۹

باری چو نیم قرین ذاتش
چون نیست رهم در آب حیوان
چی کم شود ارکشی تو ما را
تا بیند چشم من رخانت
دیو بد و زشت از تو گردد
ای خالق پنج و شش درین تن
ای طالب لذت از دل و جان
زین جای ببر مرا بی جا
بر فرش مجو دگر **ولد** را
۴۴۸۰ تا گردم محو در صفاتش
از شوق بسوزم اندر آتش
سوی خودت ای نگار سرکش
با هر گرده ز نور مه و ش
در جنت عشق حوری کش
هین جان مرا دهان ازین شش
آن سو که توئی مرا همی کش
تا ناخوشیم شود همه خوش
کورا شد عرش همچو مفرش
۴۴۸۵

(۱) نسخه ل بجا بیت : زین نوش گذر که پرزیش است کز حق نوشی تو نوش بی نیش

۳۷۰

آمد که سفر هله یاران ما وداع این تن چولانه بود و از و مرغ جان کنون بگذاشت لانه را چو بدیدش فنا شده زین قصرشش جهت که ورا پنج حس بود بگذاشت بر زمین خر جسم ثقیل را از موت، فوت اگر چه لقای جسم شد گر غاییم ز پیش شما (۱) از طریق جسم بی پرده گشت روح چو شد جسم از و جدا زین خانه او نرفت ولی شدنهای ز چشم یک شد پری خانه و یک شد فرشته و ش و انکس که پیشتر ز فنا شد فنای عشق احوال آن یگانه نداند کسی ز خلق عمرت و لد چو شصت شد از شصت تن بجه (۲)	خواهم شدن ز عالم صورت جدا وداع پرواز می کند که پرد بر هوا وداع کرد از خرد عزیمت دار بقا وداع رفت از طریق سربسرای جزا وداع عیسی روح رفت سبک بر سما وداع با روحهای پاک و را شد لقا وداع لیکن ز روی روح نیم بی شما وداع گشتت آشکار برو چیزها وداع دورش مبین ز صفة و صحن و سرا وداع وان بدنهاد گشت چو دیو از شقا وداع او را مجوی جز بیر کبریا وداع شرح کمال او نکند جز خدا وداع چون ماهیی، بجوی تو آن بحر را وداع	۴۴۹۰ ۴۴۹۵ ۴۵۰۰
---	---	----------------------

۳۷۱

دوش دیدم عاشقان را صف کشیده در سماع خرقه ها تا نافها رقصان دریده در سماع لحن داودی کشیده مطربان تا جان ما زان سلیمان سر مرغان را شنیده در سماع هر طرف گوئی قیامت بود اندر عشق او نائیان نی را چو صور اندر دمیده در سماع باده های جان فزا از ساقیان دلربا عاشقان آن باده ها را در کشیده در سماع بر گریزان در هوایش (۳) چون رزان وقت خزان قد و بالا شان چو شاخ تر خمیده در سماع ساعتی بر روی فرش ایزدی اندر سجود لحظه ئی بر عرش جانان بر پریده در سماع		۴۵۰۵
---	--	------

عرش و فرش هر یکی اندر میان جان بود

جمله لذتهای غیب از دل چشیده در سماع

هم ملك هم عرش را هم این زمین فرش را

جسته بیرون و اندرون خویش دیده در سماع

جانهاشان گرچه همچون سنگ بود از تاب خور

لعل گشته وز خودی خود رهیده در سماع

میوه‌های خامشان بز شاخهای لا مکان

۴۵۱۰

زافتاب لم یزل نیکو پزیده در سماع

از گلستان جمال حق ولد در باغ وصل

صد هزاران گونه نعمت را چریده در سماع

۴۷۲

ماه رخا چشم منی و چراغ

کشت مرا هجر تو یکبارگی

بیش مرا (۱) طاقت و صبری نماند

ملك توام آن توام این بدان

بی تو مرا هست چو دوزخ جنان

بلبل جان بی گل تو زار ماند

زیر درختست ولد منتظر

غیر توام نیست بچیزی فراغ

وصل نما و مشنو این بلاغ

آمدم از درد تو جانا بکاغ

عشق توم کرد دوصد جای داغ

با تو بود نار سقر باغ و راغ

دست بر آورد کنون هجر زاغ

رنجه شو آخر نفسی سوی باغ

۴۵۱۵

۴۷۳

رو چوئی مرد ز مردان ملاف

بند دهان را و مجنبان لبان

ای ز خدا دور مگو از حضور

عمر مکن یاوه بلاف ای دنی

گرچه خدا عفو کند از گناه (۲)

زاده عنقا نشود جفت بوم

تیغ بکش همچو که مردان در آ

هیچ ز همسایه مجو تیغ را

درره حق راست برو چون الف

راست برو کز چه روی برخلاف

بیش زبان را مگشا از گزاف

هر نفس ای کور دروغی مباف

در عوض لاف تو پرده شکاف

هیچ مشو شاد که باشی معاف

بلکه رود بال زنان سوی قاف

کردن این نفس بزن در مصاف

تیغ تو با تست بکش از غلاف

کز مشو اینجا مثل لام و کاف

۴۵۲۰

۴۵۲۵

رو تو بصحرا چو قریش و مناف
درد مخور در صف مردان صاف
خرقه هستی بدران تا بناف
بی سرو پا می کنم آنجا طواف
جمله فشارست و ضلال و نشاف
جز که مگر رفته بود در عفاف
ای تو ز جو قانع با اغتراف
پیش تو آن نیست بقدر کفاف

خانه نشینی است از آن زنان
از گل تن ای دل و جان پاک شو
وقت سماعت دمی نیست شو
کعبه من عشق بود ای پسر
هر چه جز این عشق و جز این عاشقیست
ز آتش دوزخ نرهد هیچ تن
هر نفسی بحر نوئی می خورم
گرد و جهان آن تو شد ای ولد

۴۵۳۰

۴۵۳۵

۴۷۴

گویم بی کام و لب ، ترکی و تازی عشق
رحمت و صد زندگیست ، کشتن غازی عشق
هر دو جهان کم شود ، از یک بازی عشق
نیست ترا هیچ حظ ، زین دمسازی عشق
مروزی نی دان و را ، شسته برازی عشق
جد و حقیقی بود ، هزل و مجازی عشق
زانکه ندارد کران ، عمر درازی عشق
شیخ که از آب جان ، گشت نمازی عشق
چونکه بینی عیان ، بنده نوازی عشق
با فرو فربه شدست ، او (۱) ز گدازی عشق
گرچه سپاهان خوشست ، گوی حجازی عشق

دایم هستم سوار ، بر سر تازی عشق
بر تن کافر خرد ، بهر غزا تیغ زد
ای شه شطرنج باز ، بر سر نطع نیاز
در حدی همجو زاغ ، پیش تو عشقست لاغ
عاشق و عاقل بهم ، گرچه بیک خانه اند
در بدو نیک فقیر منگر خوار ای حقیر
عمر جهان کوتاه است ، عمر ابد جو ، بهست
هیچ نگردد پلید ، از حدثات ای مرید
سرد شود بی گمان ، بر تو شهی جهان
مجلسیان دست دست ، کامد آن یار مست
گفت بمطرب ولد ، بادف و نی کن مدد

۴۵۴۰

۴۵۴۵

۴۷۵

رفت بیالا که هین ، بنگر بالای عشق
پهن و درازی مجو ، خیره ز صحرای عشق
در رخ من بین عیان ، چهره و سیمای عشق
عشق بود بی گمان ، طالب و جوای عشق
پیر نگردد ابد ، شاهد و برنای عشق
کی خرف و پیرشد ، عالم و دانای عشق

موج عجب بین که خاست ، از دل دریای عشق
قامت موج صفا ، آمد بی منتها
ای خرد با نظر ، چشم گشا خوش نگر
نور رود سوی نور ، محرم آن نیست کور
عشق نژاد و نمرد ، صاف و رانیست درد
علم که از حق بود رحمتش اسبق بود

۴۵۵۰

سازد حورو بهشت ، از بن هر سنگ و خشت
گرمی خور بر دهد ، میوه چو شکر دهد
ملك جهان را بجهد ، داند هر کس ستد
جای مہی کھتری ، گیرد از دیگری
بود ولد با قدیم (۱) ، پیش ز عالم ندیم

۳۷۶

خیره میایی خبر ، در صف مردان حق
جمله زجان عاشقند بی عذرا و امقد
نور جلالت و بس ، عین وصالند و بس
چرخ و زمین پیششان ، هست چو ذره مہان
هر شه صدگون حشم ، سازد از خود بدم
بوده يك آن نور خور ، گشته دو صد در نظر
بی تن و بی جان در آ ، بی سرو سامان در آ
بی کف و لب باده خور ، همچو که بر چرخ خور
عشق بود باغ جان ، میوه و برگش نھان

نیست نھان هیچ چیز ، از دل بینای عشق
جان ترا جان دهد ، تابش و گرمای عشق
جز که عطای خدا ، نبود سودای عشق
ليك نشیند بجز ، عشقت بر جای عشق
خورده ز جام بقا ، بی لب میهای عشق

۴۵۵۵

۴۵۶۰

۴۵۶۵

با بری ای کدا ، بعد در از کان حق
آخر و هم سابقند ، هم شه و دربان حق
هر يك همچون نھنگ ، رسته ز عمان حق
هر يك چون مهر و ماه ، بر سر کیوان حق
همچو که خورشید و ماه ، جمله درخشان حق
در یکی حق شده ، هر يك برھان حق
چونکه ندارد مکان ، منزل و ایوان حق
بی سیدی میوه بر ، زود زبستان حق
هست ولد اندر آن ، چون گل خندان حق

۳۷۷

بیاساقی که هستی روح مطلق
بیادر تاب و بنما آن جمالت
در آویزان ز پاها سرنگونم
منم پیش رخت بر نطع ای شاه
منم در موج دریا های عشقت
کلید وصل را بر قفل هجران
هر آنکس کو بجوید عقل از من
درین آتش که آھن می گدازد
بنام ایزد بچهره همچو ماهی
هر آن عاشق که در عشقت سابق
ولد را بحر آتش در نھانست

بیا درده شراب لعل (۲) راوق
که جانم گشت بر يك مو معلق
بفریاد و فغان مانند عقق (۳)
بداده اسب و فرزین پیل و بیدق
بهر سورفته پران همچو زورق
بنه بگشا که کارم گشت مغلق
درین سودا که هستم هست احق
اگر هیزم بسوزد بگذر از دق
نیامد مثل تو در حسن الحق
چو بیند داند او که هستم اسبق
ندانی شرح این را جز ز چقمق (۴)

۴۵۷۰

۴۵۷۵

۳۷۸

حمله کنم حمله کنم ، برمه و خورشید و فلک
 بگذرم از عرش و خلا ، گردم مسجود ملک
 من همه جانم نه تنم ، موسی این دور منم
 گردن فرعون زنم ، کوست سگ پیس کلک
 دایم فرعون لعین ، گوید : انا. از سر کین
 موسی دل باید کو ، گوید هستی همه لك
 هست چو حمال تنت ، در غم دنیا و زنت
 عشق چو دریا و ترا ، همچو که کشتی حملهك
 جمله مردان خدا ، رفته چو عیسی بسما
 باقی این خلق زمین ، بسته حرص و املك
 منصب دنیا چوتلی ، شاد بدو مرده دلی
 قلعه بزم چون بچگان ، گفته و رفته بتلك
 گفت خدا در قرآن ، هست لعب کار جهان
 چند روی چون طفلان ، از ره جد سوی كلک
 زشتی این عالم دون ، چشم بدیدی (۱) زدرون
 لیک ترا هست کنون ، دردل و دیده سبلك
 هست چو کمپیر سیه عالم و بنموده چومه
 سوی چنین روی تبه هیچ مزین چشم و بلك
 هست جهان همچو که شب ، خلق دروخته زرب
 رفته بر پیرو جوان ، دیولعین رسم علك (۲)
 فاقه و فقرست شهی رفتن از به بیبی
 فقر بژنده نبود ، فقر نباشد بيلك
 فقر همه دید بود ، حالت توحید بود
 فقر نباشد بسخن ، نی بجدال و مثلك
 چونکه نئی سالک ره ، همچو سها همراهه
 بحث مکن در ره دین ، با کس کورفت و سلك
 هست جهان چاه سقر ، هر که چش گشت مقر
 مرد و مجوئیش دگر ، نوحه براو کن که هلك

۴۵۸۰

۴۵۸۵

۴۵۹۰

ره زن این حلقه ما، بیش درین جمع میا

زانکه یقین در دوسرا، حضرت رحمان خذلك

آن كنه و كفر بدت، می دمد از چشم و خدت (۱)

زهر خورد نفس سگت، چون رسد آخر اجلك

بیش من ای دیو لعین، نیست ترا بهره ز دین

هم همه را کشف شود، در ره ایمان خللك

از صف مردان خدا، دور شو اندر هیچ

۴۵۹۵

آرد همی بیز چو زن، گیر بدو دست الك

زود ولد فاش بگو، سر ولی سر عدو

گرچه نهانست چو جان از نظر آنکه سلك (۲)

۳۷۹

بر خیز ازین جهان پر تنگ

جز شربت عشق را مکن نوش

می سوز چو آه نادر آتش

بر خیز ز نقش و رنگ کلی

تا چند کشی تو با سب و آب

تا بحر شود عوض سب ویت

ای ساقی عشق باده گردان (۳)

تا مست رویم زود تا زان

تا باز رهیم ما ز هستی

ای قیصر روم عشق پیش آی

بنشست ولد بر اسب رهوار

۴۶۰۰

بیرون ز زمانه ساز آهنگ

جز دامن عشق را مزن چنگ

تا ز آینه دلت رود زنگ

چون هست جمال عشق بی رنگ

مردانه بزن سبوی برسنگ

بگذر زخم و ز کوزه تنگ

وی مطرب روح زن دف و چنگ

از خویش برون هزار فرسنگ

تا چند بود بگل دل آونگ

کامد سپه عظیم از زنگ

کانجا نرسد بمرکب لنگ

۴۶۰۵

۳۸۰

مست توام ای صنم خوب شنگ

پیش قد سرو بلندت مها

بی رخ چون ماه تو ای سیمن

مستم و بیخویش من از عشق تو

هستم خرگوش تو ای شیر گیر

۴۶۱۰

رو زو شبم خیره در آن روی و دنگ

قامت من گشت خمیده چو چنگ

گشت جهان بر من بیچاره تنگ

بی می و بی سبزک و بی کف بنگ

از چه کشی سر زهری چون پلنگ

(۱) از چشم و خدت (۲) الك (۳) ای ساقی عشق می گردان

کرد بمن غمزه مژگان تو	آنچه نکرد ای بت تیر خدنگ
آب شدم ز آتش و بگداختم	زانکه دلی هست ترا همچو سنگ
من سرتو دارم ای خوب روی	پای بنه سوی رهی بی درنگ
دایم صلحست مرا با تود دوست (۱)	ازچه کنی هر دم با بنده جنگ
دریم عشق تو شهی می کنم	زانکه درو هستم همچو نهنگ
تا که مرا نقش رخت رو نمود	رفت و نماند از اثرم بوی و رنگ
قیصر رومست علمدار دین	پس بزنم بر صف اسپاه زنگ
جانب تو تاخت واد را هوار	رفت سوی غیر تو اوست و لنگ

۴۶۱۵

۴۶۲۰

۳۸۱

روی نمودست بما، جنت از آن روزن دل	
چون شتر نفس گذشت، از سر این سوزن دل	
سرمه شدستیم عمو، بهر نظرهای نکو	
جان چو شد از هستی خود، سوده درین هاون دل	
گر تو پی وصل ویی، شاخ تر اصل ویی	
خیره مرو هر طرفی، گیر قوی دامن دل	
زانکه خدا گفت عیان، هیچ نگنجم بجهان	
نی بزمین نی بسما، گنجم در مخزن دل	
نقش دل از قطره بود، بگرد راو ذره بود	۴۶۲۵
بنگر در چشم سرت، تا بنماید فن دل	
چشم سراو خرد بود، چرخ وزمین را بخورد	
حجره دل اصل نظر، کیست درین مکن دل	
دل ز کسی می نخورد باشد مستیش زخود	
تیغ هم او، هم سپراو، رسته ز دل جوشن دل	
نوردل ای نور طلب، نیست درین جسم چو شب	
بگذرا زین کون و مکان، جوی بجان مسکن دل	
دل که در او نور بود، جانش مسرور بود	
آب حیاتست روان، دایم در گلشن دل	
گنج دراو (۲) هست روان، نیست حد او رانه کران	۴۶۳۰
هر دو جهان یک جو کی، باشد از خرمن دل	

گفت ولد سیردرون ، باشد سیری بسکون

همچو که لعنت بدان، بی‌قد می رفتن دل

۳۸۲

روح من وروح تو(۱)، يك بده‌اند ازازل
جمله بهم بوده‌ایم ، بیشتر از آب و گل
جمله زبیبچون نهان ، آمده در چون عیان
ما مثل جوی آب ، آمده در شیخ وشاب
صاف بدیم وشدیم ، درد دراین خاکدان
باز همانجا رویم ، باز به بیجاشویم (۲)
هست جهان چون جماد ، منجمد ازخاک و باد
حل شود این کوه و دشت ، سنگ نماند نه خشت
جسم چویخ را ولد ، زود گداز از احد

گردد روشن ترا ، وقت وفات و اجل
گشته زهم ما جدا ، از پی حرص و امل
تا که شود کارها ، پخته تمام از عمل
در نظر خلق اگر ، همچو خسیم و وحل ۴۶۳۵
نقد بدیم وشدیم ، ناخوش و قلب و دغل
تا که ازین خاکدان ، باز شود جان بدل
آب شود عاقبت ، از تف نار حمل
نیست شود آسمان ، ریزد ماه و ز حل
گرم شو از آفتاب ، مشکل خود کن تو حل ۴۶۴۰

۳۸۳

پیشتر آ ای پسر (۳) ، تا که رسی در کمال
ملك جمال آن ماست ، غنچ و دلال آن ماست
منگر در قال ما ، بنگر در حال ما
هم پسری هم پدر ، هم نی وشهد وشکر
عشق تو بی علتست ، پاك زهر زلتست
طالب حقی زمن ، در قفس این بدن
گرچه که هستی جوان ، پیر زمانی بدان
نیست خدا را مکان ، غیر دل بندگان
خار مرا گل بین ، جزو مرا گل بین
آنکس کو دید این ، و زحق بشنید این
یار من آنست کو ، دارد این جست وجو
همچو که شیر عرین ، بیشه جان را گزین
چون ولد آنجا رود ، سوی فلکها شود

صبر کن اندر رهم ، هیچ مرم از ملال
راه تو چون عاشقیست ، از تو نزیبد دلال
تا که زما دل بری ، گردد قال تو حال
هست ترا با منت ، مهر دو صد عم و خال
صدق تو چون آن سریست ، کی بود آنرا زوال ۴۶۴۵
مرغ دل و جانت را ، من برهانم منال
چونکه حقیقت شدت ، در گذر ازهر خیال
دامن دل را مهل ، تا رسد زو وصال
زشت مرا خوب دان ، مشنوا این را محال
گردد با صد زبان ، سوسن و ش گنگ و لال ۴۶۵۰
باشد او را ازان ، ملك حقیقت منال
تا که نگردی قرین ، با سگ و گرگ و شغال
بر کشتد از زمین ، گوید از جان تعال

۳۸۴

- ۴۶۵۵ احوال من بی دل ، بشنو تو ز من ای دل
بنوا از تو آن نی را ، برگیر تو این دفرا (۱)
منشین و برو اکنون ، با جان و دل پر خون
در عشق خطا کن زان (۲) کاینست صواب جان
با ساغر و با قمقم ، می نوش ولی زان خم
که بر رخ بنرخ را می نه تو دمی خوش خوش (۳)
۴۶۶۰ گر هست و لد در تو سودای وصال او
خواهم که رهم زوتر ، از ظلمت تن ای دل
در عشق بت مه رو ، صد چرخ بزن ای دل
صد شور و دو صد آتش ، در خلق فکن ای دل
خوبان ختایی را ، می کش بختن ای دل
سر مست در آنا زان ، در باغ و چمن ای دل (۴)
که گیر بدستان ، (۵) زلف چور سن ای دل
می نوش در این هجران ، صد نیش محن ای دل

۳۸۵

- امروز بحمد الله ، از دی بتراست این دل
امروز درین سودا ، رنگی دگراست این دل
گر بود دلم سرده ، دیروز بهر همده
امروز درین مستی ، بی پا و سراسر است این دل
در مستی می گردی ، بنمود دلم مردی
امروز ازین مستی ، زیرو زبر است این دل
از بس که نی عشقت ، نالید در آن پرده
از بانگ نی عشقت ، همچون شکر است این دل
۴۶۶۵ تا هست فلک گردان ، ای شاه همه خوبان
در بندگیت از جان ، بسته کمر است این دل
از موج صواب (۶) تو ، در بحر عذاب تو
همچون صد فست این تن ، همچون گهر است این دل
از شوق سر کویت ، وز آرزوی رویت
هر لحظه سراسیمه ، بر بام و در است این دل
ای در پی خورشیدت ، صد بنده چو ناهیدت
بی ظلمت شب تابان (۷) ، همچون سحر است این دل
چون تو قمری نبود ، و ز تو گذری نبود
از غیر تو گر جانست ، اندر گذر است این دل (۸)

نسخه: (۱) بنواخت ترا ز من ، برخیز چه مو پائی (۲) در عشق خطا میکن (۳) با ساغر و با قمقم می نوش
تو چون مردم میگردی تر با خوبان در باغ و چمن ای دل (۴) می نه که پادشاه را (۵) بدو دست
(۶) کذا [ثواب و ظه] (۷) نسخه: بی ظلمت شام و شب (۸) بی روی تو گر جان است زان در گذر است این دل

در جنت و در رضوان ، در قصر و گل و ریحان

۴۶۷۰

بی روی خوش می دان، کاند رسقراست این دل
گفتار **ولد** جانست ، زیرا که از آن کانست

در بی خبری بنگر، چون با خبر است این دل

۳۸۶

امروز بفضل حق ، چیزی دگر است این دل

امروز برون از خود ، اندر سفر است این دل
گر بود شکسته دل ، از لشکر آب و گل

امروز بعون حق ، اندر ظفر است این دل
گر بود ستاره دل ، بر چرخ سواره دل

امروز در این کیوان، صدماه و خور است این دل (۱)
تلخیص شده شیرین ، مانده شهد و تین

۴۶۷۵

امروز بمصر جان ، قند و شکر است این دل
گر از خبری دل را ، دی بود بری دل را

امروز شده فارغ ، ازهر خبر است این دل
لمعلی شد سنگ او ، چون کرد خورد آن سورو

زین وصل (۲) در آن دریا، تابان گهر است این دل
تا بود درین پیکر ، بودش تن و پا و سر

اکنون چو همه جان شد، بی پا و سر است این دل
عالم همه قلابند ، از قلب همی لافند

از آتش عشق حق ، خندان چو زراست این دل
جمله صدف خالی ، در نحسی و نکالی

۴۶۸۰

ای عاشق زرچهره ، خوش سیمبر است این دل
دادش پر نورانی ، حق تا شود او جانی

در جلوه بکیوانها ، با بال و پر است این دل
بالش حق و پرش حق ، بی حق نبود آن حق

یک را دو چرا گفتم . نور نظر است این دل
دل نور درون آمد ، وز پوست برون آمد

دل را چو درون بیرون ، کلی بصر است این دل

(۱) صد چرن قمر است این دل (۲) زین روی

گفتی تو ولد از دل، رمزی و نشاید این
هم نیز نگفتی رو، چون بی اثر است این دل

۳۸۷

۴۶۸۵

مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرارای دل
بجانی می دهد جانها از آنم جانسپارای دل
از آن چشمان سحارش وزان لبهای خمارش
شراب حسن می نوشم از آنم بی خمارای دل
زهی قد و زهی بالا زهی معشوق مه سیمای
عجب بینم بخوابش من شبی اندر کنار ای دل
رخانش به ز ورد آمد بخلق و خلق فرد آمد
نباشد همچو او یک خوب اندر صد دیار ای دل
برم خارش بود چون گل طرب انگیز همچون مل

زدستش زهر قاتل شد چو شکر خوش گوارای دل
اگر زین عشق نگدازی زتن جان را نپردازی

۴۶۹۰

میان جمع عشاقش نیائی در شمار ای دل
گداز از شعله چون روغن که گردد جان و دل روشن
چو شمع افروز از نارش که تابی شعله وادای دل
سرت قیمت گهی گیرد که زیر پای او میرد
زعشق آنگه بری برها که باشی بردبارای دل
بسوز از آتش هجران ز دردش باش در افغان
همیشه با دل بریان ز دیده اشک بار ای دل
درین سودا که من هستم اگر بالا اگر پستم

نباشد روز و شب و مردم بجز نام نگار ای دل
ولد را عشق شد دینش فغان و گریه آیینش

۴۶۹۵

همین آمد دثار او همین دارد شعار ای دل

۳۸۸

غزلها گفته گشت و نزد عاقل	زهر بیتش شود مقصود حاصل
مهان از راه گفتند آنچه گفتند	درینجا هست جمله شرح منزل
ندارد ره درین اسرار هر دل	مگر جانی که شد در هجر واصل

ز جان و تن گذر اول تمامت
کجا ناقص رسد در کنه این سر
ز مرد زنده قایل عقل باشد
نبی زان گفت قبل الموت موتوا
نئی زنده ز حق زنده زجانی
ولد بگذر ز عاجل جوی آجل

۴۷۰۰

که تا گردی در آخر چست و قابل
مگر قطبی که زاد از اصل کامل
ز مرد مرده دان حقست قایل
که هست این زندگی چون برده حایل
از آنی قابل مردن در آجل
که آجل باقی وفانیست عاجل (۱)

۳۸۹

صورت جان را بنگر ، هر نفسی در نظرم
مال و زرم داد خدا ، بال و برم داد خدا
ماتم از او سوز شود ، ظلمت از او نور شود
گرچه مسی بودم من ، خوار درین کوره تن
گفت مشو عابد من ، زانکه توئی شاهد من
هرچه که خواهی میکن ، با تو مرا نیست سخن
کردم دلشاد ترا ، و از غم آزاد ترا
خصم گر آید بر تو ، تیغ کشد بر سرتو
گفتم ای عشق در آ ، جان و جهانی تو مرا
با ادبی بی ادبی . یک بود از طفل و صبی
شیر بچه پنجه زند . شیر ز پنجه اش نرمد
غیرا گر آن ره سپرد ، هیچ از او سر نبرد
هرچه کنم آن تو ممکن ، جز برو احسان تو ممکن
نعمت باقی بخورم ، باده ز ساقی بخورم
روز اگر رفت ولد ، ماند تف و سوزا بد

۴۷۰۵

همچو که آب حیوان ، تازه از او بین جگرم (۲)
محتشمی چون نکنم ، سوی فلک چون نپریم؟
گرچه بدم سنگ کنون ، دریم عشقش گهرم
بنگر از ا کسیر شهان چون همه بگزیده زرم
چونکه مرا تاج زری ، جات بود فرق سرم
چونکه خلیلی نگزد ، پای ترا این شر دم
روی بنه بر رخ من ، چونکه گرفتی بیرم
هیچ میندیش ازو ، زانکه ترا من سپرم
گوهر دریات منم ، تو پدری من پسر م
خاصه بر آنکه بود ، مشفق و خویش و پدر م
گوید زاده ست زمن ، زاده خود را ندر م
۴۷۱۰
خرد کند مغز و را ، گرچه بود شیر ارم
چون د گرانم مشمر ، زانکه برون از شمر م
مست شوم تا ز خودی ، هیچ نماند اثر م
۴۷۱۵
سال و مهم دریم غم ، غرقه شام و سحر م

۳۹۰

سلسله سلسله ، همچو که شیران بدرم
باده عرشی ز خدا ، از همه پنهان و جدا
حکم کنم بر همگان ، چونکه منم شاه جهان
کردن سر را بزنم ، کوست روان در دل تو
این سرتن هست کله ، و آن سر سر بخشش شه

۴۷۲۰

گوی ز میدان جهان ، از همه شاهان بیرم
همچو مسیحا بسما ، بی لب و ساغر بخودم
هر که برین سرتنهد ، گردن او را بیرم
خود سراصلیست سرت ، در سرتن کی نگرم
آنچه که اصلست یقین ، در تو بقهرش بدرم

(۱) عاجل : دنیا . آجل : آخرت (۲) از او این جگرم

- ۴۷۲۵ ترس ازین زخم گران، کان نرسد جز بر جان
رنج و عذاب دنیا، گرچه بود بی حد و عد
بای نهم درره خود، لاف زنم از شه خود
حضرت عالیست مرا، عشق خدا گشت سرا
زهر مخور تلخ مشین، خیزیبا نرخ بین
دست بشو از خود و سر، آنکه ازین باده بخور
درتن چون بیضه خدا، جان مرا کرد هما
بال و پریم گشت فزون، از همه مرغان درون
آتش عشقش چورسد، قلب گریزد که رهد
مطرب عشقش چوزند، دف طرب دل بجهد
ای شه صد ارض و سما، جمله وفائی و عطا
گفت **ولد** عشق ترا، جان منی درد و سرا
- ۴۷۳۰
- ۴۷۳۵

۳۹۱

- باده خورم مست شوم، بر سر کیوان پریم
حمله کنم پنجه زنان، چونکه منم شیرژیان
گیرم از عشق سبق، چونکه منم طالب حق
در گذراز گفت بشر، کان همه دستست ز شر
زان دم کان ساقی جان، داد می باقی جان
شکر ترا واجب شد، چون شکرت راتب شد
گفت **ولد** ذکر و ثنا، هست دوئی درره ما
- ۴۷۴۰

۳۹۲

- دم مزن و هیچ مگو، کامد آن دم بدمم
دردل و جان بود نهان، سر بزد از سینه عیان
گر شده ئی یار گزین، خون مرا باده بین
بی شب و بی روز ترا، عشق دهد سوز ترا
جمله جهان زنده زمن، تازه و فرخنده زمن
جان و دلم گشت فزون، از خور و از چرخ نگران
خلق فلک خلق زمین، از بد و از نیک یقین
- ۴۷۴۵
- ۴۷۵۰

زنده شود مرده یقین، درتن او گر بدمم
همچو که خمی پر شد (۱)، از می عشقش شکم
لحم مرا بیش مخور، زانکه کشنده چو سم
تا که ز لذت گویی، پاک ز شادی و غم
گنج بیخشم بگدا، اینست کمینه کرم
گرچه بتن از همگان، لا غرم و زار و کم
جمله درین خوان من و زنده شده (۲) از نعم

از شه و از میر و گدا ، اهل زمین اهل سما
بنگر در لشکر من ، گرشده تی چاکر من
هست مبین ذات مرا ، زنده بین مات مرا
نی چوشما در بدرم ، بی خرد و بی هنرم
زنده گه وصل ویم ، مرده گه فصل ویم
چونکه **ولد** گشت فنا ، بعد فنا یافت بقا

۴۷۵۵

گرچه ندانند مرا ، خیل مانند و حشم
از ملک و انس و بری ، ز برتن چون علمم
کاصل وجود هستی زانم من که عدمم
دایم در حضرت شه ، شاد درون حرمم
صحتم از قربت او ، بعد در او سقمم
گفت مسیح ز منم ، داروی رنج و الم

۳۹۴

هست منم نیست منم ، عاشق و معشوق منم
آن گل سرخم که زمن ، دست بهر سوی سمن
همچو نسیم بجان ، زنده زمن باغ جنان
حسن دلم همچو که می ، خم تنم زان پروچی
این تن من مشت کهی ، زو کن در بحر رهی
گرچه نمایم قطره ، در نظرت یا ذره
معدن انوار دلم ، گرچه درین آب و گلم
شاهد مهر وی منم ، گرچه درین ابر تنم
بس کن اذین گفت **ولد** ، آینه نه زیر نم

۴۷۶۰

جان و دلم گشت فزون ، گرچه کم افتاد تنم
هم شجرم هم ثمرم ، تازه کن یاسمنم
هر طرفی انجمنی ، عاشق لطف چمنم
نور زمین و فلکم ، خوبی هر مرد و زنم
هستم دریای گهر ، کیست که داند ثمنم
صدیم و صدماه و خورم ، لعل و گهر موج زنم
لیک نمی گنجد آن ، شرح عجب در دهنم
یوسف سر گشته شود چونکه ببیند شکم
یوسف و یعقوب منم ، نقش جهان پیرهنم

۴۷۶۵

۳۹۴

مست شدی مست شدی ، در چمنم در چمنم
پست شدی پست شدی ، بسته این شست شدی
حسن زمن برده جهان ، من یم حسنم چو جنان
بحر جمالیم و نمک ، این یقین دان نه بشک
گفتش ای ساقی جان ، ای تو مرا جان و جهان
عشق بود باد و زان ، همچو درختان دل و جان
باد بگوید بشجر ، هیچ ملرز از صرصر
چونکه زیبخت بکنم ، سر و درونهای کتم
عشق تو چون پیرهنی ، داد دو دیده بتنی
بحر محیطم که مرا نیست کرانی پیدا
پست شوو کبر بمان ، بیش بلندی نران

۴۷۷۰

آن نه توئی آن نه توئی ، در دل و جان تو منم
شیوه وفنی که کنی ، آن همه باشد ز فتم
عکس منست این همه دان ، بر رخ هر حور و صنم
بی یم در روی زمین ، هیچ بود تری و نم
هم تو مرا نطق و خرد ، هم تو زبان و دهنم
پیش چنین باد قوی ، سر زنم پس چه کنم
کز کف من می نرهی ، تا که زیبخت نکنم
لاف زنی تو پس ازان ، هم چمنم هم سمنم
گفت منم یوسف جان ، یوسفم و پیرهنم
همچو که شیطان منگر ، سهل درین خاک تنم
ورنه کشم تیغ جفا ، گردنت از تن بز نم

۴۷۷۵

خود مرا بنده شده ، خلد زمن زنده شده
گفت و لد معدن جان، خو که منم درد و جهان
بر رخ من خیره همه، مست و خراب از شکم
هستی من ماند و بس ، این همه را در شکم

۳۹۵

۴۷۸۰

کوزه خورم کاسه کشم ، چون بجهان رند منم
گشت می عشق و را ، بر مثل خنب تنم (۱)
در صف او باش درم ، باده او فاش خورم
مستم و در عربده ام ، یکنفسی تن نزنم
مؤمن و کافر بر من ، خواجه و چاکر بر من
چونکه بروند ز در ، صحبتشان را چه کنم
پیش من ای مرد فقی ، در دل و جان غیر خدا
گرچه ازان به نبود ، بتکده اش دان و صنم
ملك برون ملك درون، هست دو چیزای موزون
شخص درون هست چو جان، وین تن چون پیرهنم
پیرهن و شخص مرا ، هست حجاب ای مولا

۴۷۸۵

بی دوروم سوی بقا ، تا که رسم در وطنم
عشق بود نور من ، خوب و لطیف و روشن
جان چویکی شمع بود ، وین تن خاکی لگنم
گوید خودشید حمل، با سمن و شاخ و شجر
گرصد و گریست بود، يك شمر آن را چو منم
گوید دریای احد، موج مرا نیست عدد
فصل بهارم ز کرم ، زندگی هر چمنم
خوبی گلزار و سمن ، تازگی باغ و چمن
باشد يك قطره ز من ، جان زمین و زمزم
جمله منم غیر مبین ، درهمه ای یار گزین
خوبی هر زلف و رخم ، تازگی هر ذقنم
لطف مرا بین بگذر ، از چمن و شاخ و شجر
تا که همه لطف شوی ، گردد قوت شکم
چون شکم قوت شود ، روح تو لاهوت شود
هرچه که ناسوت بود ، بی تبرش در شکم

۴۷۹۰

(۱) معنای مصرع دوم آنکه : عشق او در تن می جایگزین شده ، تن من مانند خنبی گشت که می عشق او را در خود فرا گرفته باشد

مس چو زمن زر گردد ، بین که زمن زرچه شود
ای پسر ار اهل دلی ، روح بین در سخنم
شو چو ولد گنج روان ، شاه جهان دل و جان
شاهد زیبای زمان ، بوسه بده بردهنم

۳۹۶

مردہ توئی مردہ توئی ، زنده منم زنده منم
گوید دل زود بیا ، سوی فقیر بنوا
بی از بس کوی دلا ، مغلطه گذار هلا
سوی فلک ران و بین ، بر سر این سقف برین
عاقل بر بسته توئی ، عاشق بر درسته منم
تی (۲) نکند فهم زهر ، نیست شبه لایق در
گرچه درین روی زمن ، سہ این آب و وطن
بادہ منم جام منم ، صید منم دام منم
گفت ولد آبنہا ، شد همه روشن ز صفا

دعوی آن عشق مکن ، بنده منم بنده منم
شاه جهانم بخدا ، گرچه درین ژندہ منم ۴۷۹۵
گلشن وهم خار منم ، گریه منم خندہ منم
تا شودت کشف یقین ، فرخ و فرخندہ منم (۱)
جان تو انبان تہی ، پر و درآ کندہ منم
چون شہ بی قدر توئی ، گوهر رخشنده منم
اختر و خورشید و مہم ، چرخہ گردندہ منم ۴۸۰۰
شیردو صد بیشہ منم ، ساکن و غرنده منم
لیک بدان ز آبنہا ، زنگ زدایندہ منم

۳۹۷

مردہ بدم زنده شدم ، گریہ بدم خندہ شدم
بخشش نو آمد و من ، زندہ پایندہ شدم
بودم عریان و گدا ، بر در هر کوی و سرا
وز تو کنون همچو شہان ، بر همه بخشندہ شدم
خاک بدم پاک شدم ، بر سر افلاک شدم
همچو کہ خوزشید حمل ، روشن و تابندہ شدم ۴۸۰۵
رو بہ این بیشہ بدم ، بستہ اندیشہ شدم
وز تو چو شیران خدا ، بر همه غرنده شدم
بودم من مرغ گلین ، همچو کلوخی بزمین
از نفس عیسی جان ، زنده و پرندہ شدم
سنگ بدم سرد و مہان (۳) در پس کوهی پنهان
از تف و گرمی خورش ، لعل درخندہ شدم

(۱) نسخہ: ای شک فرخندہ منم (۲) تی = تہی (۳) نسخہ: خوار و مہان

۴۸۱۰

پیروی زاغ مکن ترك چنین باغ مکن
 چون ذبهار رخ او ، گلشن زاینده شدم
 زندگی از مرگ بین ، محو و فنا را بگزین
 آن دم من شاه شدم کش ز درون بنده شدم
 رستم ازین حبس جهان ، گشتم چون مرغ پران
 بی قفس جسم گران ، فرخ (۱) و فرخنده شدم
 از گنه و جرم شما ، گرنجسید و رسوا
 گازر این جوی منم ، چابک شوینده شدم
 گرچه رسیدم بخدا ، لیک کنون بهر ترا
 تا که شوی همچو که من ، همراه و جوینده شدم

۴۸۱۵

در رخ من چی نگری ، هر نفس از خیره سری
 فهم کن این کز چه می سرخوش و گردنده شدم
 من ز اذل شاه دلم ، جان و دل آب و گلم
 گویم شه دان تو مرا ، گرچه درین ژنده شدم
 هم تو بگو مطرب ما ، در هوس بحر صفا
 ماندم صدکار و کیا ، دفی و گوینده شدم
 نای بدم دف بزن ، کوری هر منکر من
 جمعم اگرچه که بتن ، خوار و پراکنده شدم
 مفتعلن مفتعلن ، خفته بدم خفته بدم
 گشتم بیدار و کنون ، سوی تو آینده شدم
 گفت ولد گرچه شدم ، از بد و از نیک تهی
 لیک ز درهای بقا ، پرو در آکنده شدم

۳۹۸

۴۸۲۰

جمله بهم می رویم ، آن طرفی کامدیم
 جمله بهم آن طرف ، زنده بده بی علف
 بوده زحق ما غنی ، غرقه در آن روشنی
 عمر شد اندر کتاب ، در طلب فتح باب
 ای شده ازحق رفیع ، شو چو محمد شفیع
 خمر ازل خورده ایم ، زان همگان بیخودیم
 وز علف اینجا تلف ، گشته چودام و ددیم
 وز بی نفس دنی ، در بدر اندر کدیم
 خوانده هجا و هنوز ، بی خبر از ابجدیم
 نزد خدا جمله را ، زانکه ازان در ردیم

- خوبی خود را نما ، گر چه که زشتیم ما
خوش سوی ما در نگر ، کوری مارا بیر
دور ازان در گهیم کز نظر و گمراهیم
گفت ولد ای برادر بهر دل ما بزار
- ۴۸۲۵ نیکی خود کن شها ، گرچه یلید و بدیم
بخش بما تویدی ، چون ز گنه بی بدیم
وانگه غره که ما ، زان پدر و زان جدیم
تا رود این کار پیش ، زانکه پس بد سدیم

۳۹۹

- نقش دوئی را بهل ، چون همه یک بوده ایم
ما زدو یک دیده ایم ، زان خوش و آسوده ایم
هیچ مخالف مبین بر سر میدان دین
گر چه زهم گوی را ، چابک بر بوده ایم
- ۴۸۳۰ هر یک در راه حق ، دارد نوعی سبق
هر یک آن گفته ایم ، کز حق بشنوده ایم
هر یک چیزی ستد ، زان چمن اندر سبد
هر یک آن چیز را ، با همه بنموده ایم
آنچه کهر بود و در ، سفته شد از بهر حر
وانچه که بد سرمه سنگ ، هاون درسوده ایم
هر دل از انبار عشق ، برده دگرگون رزق
حاصل پیمانه را ، هر یک پیموده ایم
گفت ولد هین خموش ، تا برود عقل و هوش
کز پی این جست و جو ، یکدم نفنوده ایم
- ۴۸۳۵

۴۰۰

- چرخ زنان گرد ماه ، دایم گردان منم
عقل که رویست و سر ، نورد و چشمش منم
حسن جهان قطره دان ، ازیم خوبی جان
خاک بدم نان شدم ، وز پی نان جان شدم
سرمکش از راه هین ، ترس ازین شاه دین
در تک دریای دل ، دست مبر سوی گل
گفت خدا بار سول ، حالت قرب و قبول
جای من این آسمان ، نیست زمین نی زمان
حق چو درین دل بود ، گرچه دل از گل بود
از تک این گل بر آ ، در دل من اندر آ
- ۴۸۴۰ سرده مستان حق ، در همه دوران منم
عشق که جان همه ست . در دل او جان منم
قطره رها کن بیا ، زود که عمان منم
جان چو بجایان رسید زین پس جانان منم
راست برو بر زمین ، عیسی کیوان منم
موج زنان جو مرا ، گوهر تابان منم
نیست کسی در وجود ، ظاهر و پنهان منم
در دل هر مؤمنی ، همچو که ایمان منم
گوید دل گل مبین ، خانه یزدان منم
سبزه و حوران ببین ، نقد چو رضوان منم
- ۴۸۴۵

لاف ولد نیست این، کان ملت یوم دین آمد دردل نهان، گفت که سلطان منم

۴۰۱

رنج گران خود توئی، گنج روان خود منم
توهمه دردی چوتن، صاف چوجان خود منم
همچو کهی بسته پا، کرده درین خاک جا
در که و در دشتها، آب روان خود منم
نیست ترا عشق حق، ازچه شدی در قلق
پشت بیغداد کن، چون همدان خود منم
خواجۀ خلقان مشو، پیش زیاران مرو
در پی من آچوشاه، در دو جهان خود منم
کرنه ئی دجال بین برسر چرخ برین
همچو که عیسی روان برکیوان خود منم
بگذر ازین خاکدان تا که بینی عیان
بی سپه و پاسپان، شاه نهان خود منم
پند ولد گوش کن باده جان نوش کن
دور قمر را بهل، چون دوران خود منم

۴۸۵۰

۴۰۲

بیایا که توئی آنکه من همی جویم (۱)
بیا بیا و بین تا چگونه هردو یکیم
همای معرفتم آشیان من عشق است
چو چشم آن سرگیجت کهی نمی بیند
منم شراب خدائی که کس مرا نچشید
جهان و جان جهان عاشقند و من معشوق
جهان و هر چه درو هست سنگ دان و کلوخ
همه بیای روانند اندرین صحرا
ولد زمستی خود گفته است راز عجب

توهمچو بحر محیطی و من چویک جویم
ز خود شناس مرا وز خود بدان خویم
چو مرغ خانه مجودر بدر درین کویم
چگونه بینم ازدور چون کم از مویم
جهان بین که چگونه ست مست از بویم
همه یقین سرو پایند و بیگمان رویم
ز خاک و سنگ جهان من چو چشمه میرویم
منم که بی سرو بی پا بجان همی پویم
چون نیست میثوم از خود در آن نفس اویم

۴۸۵۵

۴۸۶۰

۴۰۳

پیش چنین جمالی (۲)، جان بخش چون نمیرم دیوانه چون نگردم، زنجیر چون نگیرم؟
(۱) نسخه ل: آنکه، من ترا جریم نسخه دیگر: آنکه من بجان جریم (۲) پیش چنین جمال

رخسار چون نماید گلزار پیشم آید
 چون چنگ گشت قدم، چون زعفران دوخدم
 مستم ازان دوچشمش، وز غمزه و کرشمش
 ازم من مجو امیری، نی شاهی و وزیر
 از حسن او برم من، اندر صدف درم من
 بی پرده چون برآیم، گنجی عجب نمایم
 گنجم چون پدیدست، چشمی و رانیدست
 گوید ولد منم جان، در جسم ارض و کیوان

چون ذلف برگشاید در مشک و در عیرم
 ۴۸۶۵ در ناله همچو نایی، که بم و گاه زیرم
 زین روی پند کس را، هرگز نمی پذیرم
 کان شاه مه لقارا، يك بنده اسیرم (۱)
 وز نور آفتابش، هر شب چومه منیرم
 از چشمها نهانم، زان رو چنین حقیرم
 ۴۸۷۰ اندر چنین غنایی، چی غم اگر فقیرم؟
 از من مدار پنهان، چیزی کزان خیرم

۴۰۴

از جان و دل برآید، هم دود و هم فغانم
 پنهان اگر چه دارم، از خلق عشق اورا
 تا تیر غمزه او، جان و دلم هدف کرد
 آتش فروخت عشقش، بس تند و تیز و سوزان
 زین سان که آتش تو، افتاد در دل و جان
 گفتم که سوزم از تو، چون عاشقان دیگر
 گویی مرا تو هر دم، جان را بده درین غم
 گرجان بتو سپارم، از تو امید دارم
 گوید ولد چه باکست، ار کم عیارم اینجا

چون شست عشق دلبر، در مغز استخوانم
 اشک روان برویم (۲) پیدا کند نهانم
 کیشم هوای او شد، با قد چون کمانم
 ۴۸۷۵ آخر مرا کناری، کافتاده در میانم
 نی رنگ ماند ازم من، نی نقش و نی نشانم
 خود این نبود هرگز، دروهم و در گمانم
 تا کی شتاب کردن، آخر نه من بر آنم
 کز جان اگر برآیم، در عشق تو بمانم
 ۴۸۸۰ چون در جهان بی جا، من نقده روانم

۴۰۵

دردام و دانه او، گرمین چنین بمانم
 بر آسمان چو عیسی، گر بود منزل من (۳)
 گرچه فرشته بودم، دامن کزو من اکنون
 تا زاده ام ز مادر، شادیست طالع من
 ترسم اذین که فردا، بی روی تو بصحرا
 گویم بدل که ای جان، غمها روند آسان
 گوید جواب من دل (۴)، بایم چو شد در این گل
 بردل ز آندهانش گردد رسد زبانش (۶)
 گوید ولد حذر کن، ای دل از او اگر نی

در کفر غرق گردم، بی کیش و دین بمانم
 دجال وقت گردم، اندر زمین بمانم
 در قهر حق چو شیطان، دور و لعین بمانم
 لیکن بدان که در غم، بی تو حزین بمانم
 ۴۸۸۵ چون اسب سر کشیده، بی تنگ و زین بمانم
 ترسم که آن نگردد، دایم برین بمانم
 دستم اگر نگیرد، عمری درین بمانم (۵)
 سودی اذین نیابم، اندر غبین بمانم
 رسوای خلق گردم، خوار و مهین بمانم

نسخه: (۱) من کمتین اسیرم (۲) اشک روان برو (۳) مسکن من (۴) این نیز گوید این دل
 (۵) اندر چنین بمانم (۶) زیانش

۴۰۶

- ۴۸۹۰ در کوی می فروشان ، میخانه ئی بدیدم
در زیر جعد مویش ، واند در شعاع رویش
دلها مثال مرغان ، بر سرو قامت او
در نور شمع رخشان ، کاین ماه ازوست تابان
زان باده های گیرا ، سرهای عاشقانرا
۴۸۹۵ بردست هردلی جام ، زان ساقی دلارام
دیدم که هردل از جان ، درد لبريست پیچان
هر قبله را از آن شه ، از پیش و پس درین ره
دامست و دانه بی حد ، تا منزل محمد
بعضی بفرش خفته ، بعضی بعرش رفته
۴۹۰۰ در دل همه نموده ، هم زشت و هم ستوده
جز آن جمال باقی ، و آن خمرو جام ساقی
جسته **ولد** چو مجنون ، زین خاک تیره بیرون

۴۰۷

- از باده تو جانا ، ناخورده مست گشتم
سرو بلند اورا ، در باغ حسن دیدم
۴۹۰۵ در دیر عشق رفتم ، جامی بکف گرفتم
پندم دهی که دایم ، در راه راستی رو
در نیستی مطلق ، از هست باز رستم
چون دانه وجودم ، از خویشتن فنا شد
گوید **ولد** زمستی ، بیرون زخود پرستی

۴۰۸

- عالم گرفت نورم ، بنگر بچشمهایم
زان لقمه کس نخوردست ، یک ذره زان نبردست
۴۹۱۰ گر چرخ و عرش و کرسی ، از خلق سخت دورست
آنجا جهان نورست ، هم حور و هم قصورست
جبریل پرده دارست ، مردان درون پرده
۴۹۱۵ عیسی حریف موسی ، یونس حریف یوسف
- نامم بها نهادند ، گرچه که بی بهایم
بنگر بعزت من ، کان را همی بخایم
بیدار و خفته هر دم ، مستانه می برآیم
شادی و بزم و سورت ، با خود از آن نیایم
در حلقه شان نگینم ، در حلقه چون درآیم
احمد نشسته تنها ، یعنی که من جدایم

عشقست بحر معنی، هر يك درو چو ماهی
نامد چو من دگر کس، پاك از هوا و از نفس
خامش ولد ز گفتن، وز در جان بسفتن
احمد گهر بدريا، اينك همی نمایم
هم نیزدان نیاید، دیگر کسی بجایم
تا با تو حق بگوید، بی کام و لب تنایم

۴۰۹

نی تو گفتی من زهمت در دو عالم تنگرم

همچو عنقا پر زخم وز هفت دریا بگذرم

نی نهادی سر بدعوی بر در جانان که من

هر دودست از جان بشویم یکجوش بر نشمرم

۴۹۲۰

از خود و عالم بر آیم کم شوم اندر عدم

عشق او را قبله سازم جز برویش تنگرم (۱)

همچو غواصان بیحر نیستی غوطی خورم

دایما جویان بمانم در هوای گوهرم

خون خود را جرعه جرعه در کشم در جست وجو

گرچه هر دم جان سپارم غیر آن ره نسپریم

بشت گردانم بعالم پا نهم در راه او

دو نگردانم ز کویش گرچه راند از درم

گردو صد تیر حوادث چرخ بر من افکند

چون هدف دارم همیشه پیش هر تیرش برم

۴۹۲۵

در جنون از حد خود من پای را افزون نهم

گر فلک بیزار گردد تا بریزد اخترم

کعبتین پنج و شش در طاس هفت اختر زخم

گرچه من زین چار خاك و باد و آب و آذر م

این چهار اضداد را بین چون ز قدرت يك دلند

سازوار و یار گشته در رضای دلبرم

چون بجنس خود رساند عاقبت جان را بجان

باشد آن آمیختن خوشتر ز شیر و شکر م

پس چه می ترسی ز مردن عقل خود را جمع آرد (۲)

در نگر تحقیق این را تابداری باورم (۳)

۴۹۳۰

نسخه: (۱) جزیری روانورم (۲) جمع کن (۳) تا کنی تو باورم

تا که از کتم عدم آورد جان را در وجود

هر زمان از وی لطیف و تازه تر شد پیکرم

همچنین چون باز جان را در عدم پیدا کند

صد هزاران بار گوئی ز آنچه بودم خوشترم

در تنی کان هست پراز خون و آرایش بین

چون ز ذوقش می بگویی ای چو جان اندر خورم

پس ترا چون زین پلیدی سوی پاکیها برد

محض ظلمت بوده ام گوئی و اکنون انورم

هم بر آن عهدی که کردی گر کنون هستی مقیم

۴۹۳۵

از تن و از جان بیاید نیست گشتن لاجرم

نیستی ماهیست تابان هستی تن ابردان

چون شوم عریان ز هستی رو نماید زیورم

گفتن شعرت ندارد سود هین برخود بجنب

ره رو از گفتار بگذر تا نماند لنگرم

همچنین غلطان پیویم سوی آن جنت چرا

خود منم جنت بجویم تا رسم در کوثرم

دارم از وی جان فربه می نگنجد در جهان

تا نیفتی در غلط هان گریستن من لاغرم

خیز ساقی درده اندر بزم جانان باده را

۴۹۴۰

تا بکف گیرم بشادی من شراب احمرم

خود شراب من منم ساقی که باشد در میان

چون بجان و دل شرابم چون بقالب ساغرم

طرفه می رویم ز دادش گاه خار و گاه گل

در فراقش پای مالم ، در وصالش سرورم

شمس تبریزی مرا بنما طریق ارتقا

چشم دل را برگشا کز جان برویت بنگرم

اسم اعظم نام تست اندر مکان و لامکان

می رهد ز آتش جهانی چونکه نامت می برم

هردمی از جان ولد گوید که بنما روی خود

۴۹۴۵

زانکه عشقت هست دایم همچو مغز اندر سرم

۴۱۰

می برندم می برندم سوی دریای عدم
لیک اندر هر قدم در راه بی پایان او
جویهای شهد و شیر و آب و می هر سوروان
بر سر هر عاشق اندر راه عشقش ای امیر
روز رستاخیز کاینجا خلق را باشد جزا
چون شوم مست از شراب عشق اندر بزم او
هیچ برشوریدگان راه عشقش دق مگیر
رویند احرام دردش گرد آن کعبه صفا
ای **ولد** دردش گزین کن هم بجان و هم بتن

در فنایم در فنایم من ز هستی دم بدم
قصر اندر قصر باشد هم ارم اندر ارم
صدهزاران حور دروی هر یکی بحر کرم
چتر باشد از صفا و تا سما هر سو علم
عاشق آنجا بر سر خلقان بود بی شک حکم
هر دو عالم را به دم چون ذره ها بر هم زنم
زانکه بر دیوانگان عشق او نبود قلم
تا که گردی محرم سلطان عشق اندر حرم
زانکه هرگز کس نیابد (۱) آن شفا جز در الم

۴۹۵۰

۴۱۱

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم
کاسه پر زهر بودم سوی تریاق آمدم
دیده پر درد بودم دست در عیسی زدم
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم
عشق گوید راست میگویی ولیک از خود مبین
سیصد و هر شصت رگ که هست اندر قابلیت
ای **ولد** زینها که گفتی یک نمیکرد و ایک (۲)

خویش را چون سر که دیدم در شکر آمیختم
ساغر دردی بدم در آب صافی ریختم
خام دیدم خویش را در پخته ئی آویختم
شعر گشتم در لطافت سرمه را می ریختم
من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم
بسته بود اندر جهان من یک یکش بگسیختم
من بزورت بردم آنجا با تو من بسریختم

۴۹۵۵

۴۹۶۰

۴۱۲

الحذر کامروز من چون شیر غران آمدم
من چو نوح در زمان و بر شما ای منکران
در پناه این زمین ای پر همه از کبر و کین
لشگر شیطان اگر گردد فزون اندر جهان
گرچه دیوا از من ستد خاتم بطراری چه غم
دیو اسپید و سیه را سر ببرم عاقبت
بشنوید این از **ولد** کوهست دریای خرد

بر شما ای گمراهان چون تیغ بران آمدم
در هلاک جمله تان مانند طوفان (۳) آمدم
چون رهید از من چو من از چرخ و کیوان آمدم
جمله را بی سر کنم چون سر در حمان آمدم (۴)
هم کنون بازش ستانم چون سلیمان آمدم
چونکه در مردی چو رستم شاه مردان آمدم
درد را گشتم دوا چون جمله درمان آمدم

۴۹۶۵

نسخه ل : (۱) هرگز دل نیابد (۲) نمی کردی ولی (۳) هم چون که طرفان
(۴) چون من ز رحمان آمدم

۴۱۳

- ۴۹۷۰ چه دانستم من ای یاران که درخوبی نگارینم
زند بر من چنان زخمی یت خونی بی رحمی
اگر در شاهدی ماهم ز خوبان جمله تعیین شد
همی ترسم ز شیدایی شوم یک روز صحرایی
درین سودا که من هستم اگر هشیار اگر مستم
بیا ای سرومه رویم خرامان شادمان سویم
عجب سردارم اندر سر ز سوز عشق چون آذر
یقین دانم چو راز من بداند وین نیاز من
بگیرد دستم از رحمت شوم آزاد از محنت
نوازش را کند افزون دمدم بر من در صد افسون
ولد گوید ثناهاش ز جان و دل دعاهاش (۱)
- ز خوبان گوی بر باید کند بی عقل و بی دینم
کند پا بسته در دامم چنین یکبارہ مسکینم
منم کز جمله عشاقش جدا در عشق تعیینم
کنم فریاد چون فرهاد اندر عشق شیرینم
مرا قبله ست روی او مرا عشق است آیینم
که بینی اشک چون جویم بدان بی تو غمگینم
چها گویم اگر دلبر دهد از لطف تمکینم
کند بر قصه عشقم هزاران گونه تحسینم
کند از لطف هر ساعت مهم زانوش بالینم
بگوید بر تو ای مجنون ازین پس هیچ نگزینم
وی از لطف قدیم خود بهردم گوید آمینم

۴۱۴

- ۴۹۸۰ منم مخمور خمر جان از آن پردرد و رنجورم
چه می پائی بیا ساقی بده باده چو مخمورم
چه معشوقی بگوای جان که هم دردی وهم درمان
زمانی از تو در وصلم زمانی دور و مهجورم
مرا در عشق پروردی گهی کشتی گهی خوردی
بصد شکم بر آوردی که تا کردی تو مشهورم
توتی خامش توئی گویا توئی پنهان توئی پیدا
که از مسجد صلا گوئی گهی گویی ز ناقورم
بذات پاکت ای ساقی فنا گشتم شدم باقی
شب عالم شود روشن چو زان خور بدر پر نورم
برادر (۱) گنج جان دارم در و صد بحر و کان دارم
جهان از من چو شهد آمد مبین لاغر چو زنبورم
زمن زنده ست انس و جان زمن می گردد این کیوان
بدست مطرب جانان بساز خوش چو طنبورم
چه گفتم من که طنبورم چو اصل ظلمت و نورم
یکی را مرهم جانم یکی را زخم ساطورم

چه خلعتهاست دل را جان از آن سلطان سلطانان

چه غم گرم من بشن اکنون زجامه این جهان عورم
چنان بگزید یزدانم چنان شد زنده زوجانم
ز نزدیکی آن قربت گمان آید کز دورم (۲)
ولد گوید که من جانم چه جای جان که جانانم

۴۹۹۰

اگر چه در جهان تن ز چشم خلق مستورم

۴۹۵

توئی یارم توئی یارم توئی یار دل آرامم
توئی شاهد توئی ساقی توئی باده توئی جامم
قدیمی اندرین حضرت ندیمی اندرین عشرت
چه واپس می روی پیش آ زجان پذیر پیغام
ممان ای جان در آن حالت گذر از نقش واز آلت
از آن دام فنا بگذر در آ از دل در این دامم
که تا نوری شوی باقی خدا گردد ترا ساقی
زمن خور خمر رواقی اگر گشتی زجان رامم
ز نقش گفت و گو بگذر ره جان را زدل بسپر

۴۹۹۵

بی من آی تا بینی که نی از خاص و نه از عامم
نه در صحنم نه در خانه نیم در دام این دانه
چو دانستی که مجنونم چه می جوئی برین بامم
گشا گوش و نکو بشنو بی من دایما می رو
که بی کام و دهان و لب منم کان باده آشامم
چرا در بند جسم و جان شدی مانده حیوان
بیابی جسم و بی جان شو که تا گردی دل آرامم
زمن مست شود چون ذرا گرسنگی شوی گوهر
درین آتش شوی پخته مگوبا خود که من خامم
منم سلطان سلطانان ندارم اول و پایان

۵۰۰۰

مشو منکر بظاهر گر میان خلق بدنامم
ولد گوید که ای یاران درین دریای بی پایان
چو ماهی آب شد کلی مراد و عشرت و کامم

۴۱۶

ازین پس دیدمت جانانخواهی رستن ازدستم
 چوقطره کی جدا باشم در آن دریا چوپوستم
 مرا تودوش ای ساقی چو دادی باده باقی
 بده امروز از آن افزون اگرچه بینخود و مستم
 چو باران دایم از بالا بسوی پست می بارد
 ز عشق بارش رحمت چو خاک افتاده و پستم (۱)
 تو صیادی و عشق تو مثال شست در دستت
 خنک مرغی که من هستم که بسته در چنین شستم
 زهنگام الست ای جان بدت با بنده پیمانی
 کجا خواهم شکست آخر چنان پیمان که من بستم
 ز چنک نفس از درها که او خورد دست عالم را
 بعون وقوت یزدان من بی دل سبک جستم
 ولد گوید که در عالم اگر بد حال و خوش حال
 جز آن سلطان بی چون رایقین می دان که نپرستم

۵۰۰۵

۴۱۷

بیا ای یار روحانی که بی تو نیست آرامم
 رها کن سرکشی پیش آزدل شو عاشق و رامم
 خدا را دان خدا را بین که چون در جلوه می آید
 و را میخوان و زو میگو مگوزین پس دگر نامم
 اگر خواهی که تا بینی جهانی را که من دیدم
 گذر از زهد یک ساعت بگیر از دست من جامم
 بدام دیگران کم شو که در دوزخ نیفتی تو
 در آ در دام من بغنو که شد خلد ابد دامم
 اگرچه پیش حق خاصم خلاصه سر اخلاصم
 ولی این مغلطه بنگر که نی از خاص و نه از عامم
 خلاق کی رسند در من زمینشان چون بود مسکن
 مرا بر هفتمین چرخست دایم خانه و بامم

۵۰۱۰

ولد گوید که آن دلبر بود هم باده هم ساغر

بود هم جان و هم بیکر بود هم صبح و هم شام (۱)

۵۰۱۵

۴۱۸

توئی یارم توئی یارم که هستی وصل و آرامم
توئی کعبه توئی قبله بمن ده ای صنم قبله
توئی آن یار ربانی (۲) رفیق خوب روحانی
چو هستی از ازل بینا همیشه بوده ای دانا
زهرشیری گذشتی تو امیر کوه و دشتی تو
پیش حضرت سلطان منم در قرب از خاصان
ندارم مثل در عالم که هستم زبده آدم
شوی درمان مطلق تو ز درد من چو بردی بو
گرا از حال من آگاهی، مکن با غیر همراهی
نباشد نام من حرفی نگنجد بحر در ظرفی
ولد گوید مرا بنگر برون از روح و از بیکر

۵۰۲۰

توئی مجلس توئی ساقی توئی باده توئی جامم
ز عشقت پخته ام گردان اگر در عاشقی خامم
توئی زان سان که من خواهم توئی عیش و توئی کام
نمای آن روی بی پرده که عشقت برد آرامم
نه بالائی نه پستی تو بسوزید آتشت دمام
بیا چون خاص آن شاهی مرا مشمرا زین عامم
بنه همچون ملایک سر مرا چون باده آشامم
نحوئی در زمین خانه بگوئی چرخ شد بامم
که دایم سوی بی سوئیست در راه خدا گامم
همه القاب خوبی را بدان کل سر بسر نامم
چو از سال و مهم بیرون مجو در صبح و در شامم

۵۰۲۵

۴۱۹

سغن در جسم و جان گفتم چو جسم از جان بدانستم

ورای جسم و جان زان پس ره جانان بدانستم

درین ره جان بریدم شد رخ جانان پدیدم شد

ورای چرخ و این کیوان دو صد کیوان بدانستم

نهان بود از همه یارم ندیدش چشم اغیارم

کنون در عین دیدارم سر پنهان بدانستم

جز آن شه جمله در بانند اگر جسمند اگر جانند

۵۰۳۰

ز خود این را ندانستم از آن سلطان بدانستم

علوم لوح قدسی را رموز عرش و کرسی را

بخواندم بی ورق در دل پس از قرآن بدانستم

نترسیدم چو رو باهان نلرزیدم چو گمراهان

شدم در صید دل غران فن شیران بدانستم

(۱) بجای بیت : ولد گوید که ای دلبر توئی باده توئی ساغر توئی جانم توئی جسمم توئی صبحم توئی شامم

(۲) توئی دلداری ربانی

چنان بندی که در عالم شد آن بند (۱) بنی آدم
گشادش را زداد حق خوش و آسان بدانستم

حقایق جمله يك نورندا اگر نزدیک اگر دورند

چو امواج آن عده‌ها را زيك عمان بدانستم

ولد گوینده‌لا (۲) بس کن مگوزان سربیان بس کن

۵۰۳۵

که سر نوح و کشتی را گه طوفان بدانستم

۴۲۰

عجب یاران چه عشقست این که می‌جو شد درین جانم

چه سانسست آتش و سوزش کز و تازه چوری جانم

همیشه آتش سوزان کند هر شاخ را بی جان

زهی آتش که شد زنده ز سوزش باغ و بوستانم

نباشد آب حیوان را که خضرش خورد این خصلت

کز و عمری شدم باقی حیات انس و حیوانم

شدم دریای در افشان که حدم نیست بی پایان

محالست این که در عالم رسد خود کس بیایانم

بدم خاک و شدم نانی ز بعد نان شدم جانی

۵۰۴۰

کنون از جان گذر کردم مقیم وصل جانانم

نه در جسم نه در جانم نه انسانم نه حیوانم

نه پیدایم نه پنهانم برون از کفر و ایمانم

گذر از مکر و روباهی رها کن حیل‌ای داهی

بترس از من درین بیشه چو زاصل شیر غرانم

ازان اصلم شوم من شه ، هلالی‌ام شوم هم مه

برین گردون بگرد خور ازان چون ذره گردانم

چو موسی‌ام که در طفلی نخوردم شیر هر سفلی

بجان زاده ز جانانم بتن گرچه ز عمرانم

بتن گرچه ز خاکم من ز آب و خاک پاکم من

۵۰۴۵

ز سرتاپای نورم زان چو مهر و ماه تابانم

اگر نان خواره ئی پیش آمشو کافر سوی کیش آ
 مرا پذیر و خوش می خورد درین سفره چو من نانم
 توهر آیت که بر خوانی نماز اندر روا باشد
 مرا میخوان نماز اندر چو از آیات قرآنم
 ز مولانا منم مفلح ازانم درجهان مصلح
 رسولم از بر سلطان بسوی تخت میخوانم
 شوید از جان مطیع من اذین گفت رفیع من
 که تا هر یک شود شاهی بگوید هر یکی قائم
 بشاهی من کنم دعوت بسوی گنج پر رحمت
 همی کوشم که خلقان را ز چاه قهر برهانم
 علی الله ای مسلمانان پذیریدم شما از جان
 بمن آرید رو جمله که خاص الخاص رحمانم
 رسولی ام مبارک رو، مرا عشقت خلق و خو
 تنم را چون رسولی دان و نطقم را چو فرمانم
 رسولی ام بیرهان من بکف بگرفته فرمان من
 خدا جویم خدا دان من که داند این که من دانم
 در این مجلس بیابنگر که چون جنت شد و کوثر
 چه سان مرغان شده پران و رای چرخ و کیوانم
 نه زین مرغان کوتاه پر که دم دارند یا خود سر
 از آن مرغان که هر یک گفته رشک جن و انسانم
 غرض زین مرغ یار اند نه مرغانی که حیوانند
 گذشته از ملک جمله اذین جهد فراوانم
 اگر پری ز مولانا مرا اوین تو ای دانا
 چو با وی اندر آن صحرا بر اسب عشق می رانم
 مثال موج این مردان از آب بحر حق جوشان
 دوئی نبود در آن جولان من این را زفت برهانم
 بصورت گر عدد باشم حقیقت در احد باشم
 گذرا ز نقش گوناگون که بی این نقش یکسانم
 نگر در بحر پر قدرت که چون از عین آن وحدت
 مرا که یک دری بودم نمود اوصد هزارانم

۵۰۵۰

۵۰۵۵

۵۰۶۰

همان نورم که از آدم (۱) نمود از صورت ادهم
 هم از عیسی هم از مریم کنون از من که این سانم
 دو مشمر زین سپس یارا مکن از هم جدا ما را
 که هر انگور زانگورست و هر عارف ز عرفانم
 ز برهان محقق من شدم خبر و مدقق (۲) من
 ز شرح و وصف حال او چو گلشن شاد و خندانم
 چو پیمان است این تنها و نور حق درو تنها
 همی گوید ترا نورش مرا یک بین (۳) که منانم
 اگر چه بر نشیند شاه بر اسبان گوناگون
 همی گوید که ای مسکین مرا یک بین بسیرانم
 ولد بر بند لب را تو بجوی از روح رب راتو
 که روح تو ز سر گفتن همی دارد پریشانم

۵۰۶۵

۴۲۱

عجب یاران چه مرغم من که اندر بیضه پرانم
 روانم هم چون نقد زر (۴) بیازار و بشهر اندر
 زهی دریا که من هستم که نی بالا و نی پستم
 نه این جسم نه این جانم نه هم کفر نه ایمانم
 همه هستی ز من موئی ز بحر من یکی جوئی
 بما میدد ز جان خود را برای ما بمان خود را
 نگر در دانه ای دانا که چون بگداخت در صحرا
 بد او کاهی و شد کوهی بد او تنها شد انبوهی
 چو ماند در خود آن دانه برون نایدوی از خانه
 ز خود بیزار شو کلی چه در زندان و در غلی
 ولد گوید که ای یاران مراد اید خوش چون جان

درون جسم آب و گل همه عشقم همه جانم
 اگر چه در جهان دل نهانی مانده در کانم
 زهی هستی که من دارم که هم پیدا و پنهانم
 نه گریانم نه خندانم برون از چار ارکانم
 بگیر از خوی من خوئی که تا بیجاست بنشانم
 چو سیلی کن روان خود را بسوی بحر عمانم
 درختی شد نکو بالا میان باغ و بستانم
 نماندش هیچ اندوهی زمیهای فراوانم
 شود فانی و پوسیده بگوید خورد کرمانم
 بر آیین مسکن سفلی چو عیسی سوی کیوانم
 که روزی چند اینجامن میان خلق مهمانم (۵)

۵۰۷۰

۵۰۷۵

۴۲۲

منم دریای بی پایان که از خود مست و جوشانم
 گهی ساکن چو کوهم من که و جنبان چراگاهم من
 چو خاک کی گاه جمعم من چو گردی که پریشانم
 گهی اندر یقینم من گهی دو دل پشیمانم

نسخه ل : (۱) که در آدم (۲) خبر و مدقق (۳) یک دان (۴) روانم هم چو سیم و زر
 (۵) بجای بیت : ولد گوید که ای یاران منم در ملک جاویدان در آن خزان و در آن نعمت بوالد گشته، همانم

- ۵۰۸۰ گهی نارم گهی نورم گهی ماتم گهی سورم
روانم در جهان جان گهی بنده گهی سلطان
نیامدهمچو من دیگر درین نقش و درین پیکر
ذهی بحری که من هستم که هم کشتی و هم نوحه
ز آب و گل گذر باید ز جان و دل سفر باید
اگر باشی تو در بندم خوری بی لب ازین قندم
ولد گوید منم عیسی بیایشم که بی چشمی
- ۵۰۸۵ گهی جسم گهی جانم گهی کفرم که ایمانم
بصد گون نقش پیدایم بصد گون نقش پنهانم
ذهی گوهر که من هستم که دریا گشت جویانم
هزاران سان نمایم من (۱) ولی در سربکسانم
که تا در در در عاشق رسد دارو و درمانم
کشایم در تو یک چشمه که گویی آب حیوانم
چرا بنده نمی گردی چو من امروز سلطانم

۴۲۳

زمن بشنو ز من بشنو که من عیار این راهم

مخسب ای جان مخسب ای جان که من پیدا را این راهم

چه می گوئی چه می جوئی درین ظلمت چه می پوئی

بیا این سوی بی سوئی که من انوار این راهم

پیرس از من تو ای کافی اگر دردی اگر صافی

ز روی ظاهر من مگر که من اسرار این راهم

بنقش سکسکم (۲) منگر که بس لنگست این پیکر

۵۰۹۰ نگر در جانم ای دلبر که چون رهوار این راهم

اگر چه ساکنم یارا چو کوهی اندرین صحرا

چو جیحون سوی آن دریا بجان سیار این راهم

اگر تو مرد آن رزمی و گرجویای این بزمی

بخور از دست من می را که من خمار این راهم

جهان جان مرا می دان بمن بنگر که گردی جان

مخوان زین پس مرا بنده چو از احرار این راهم

دو صدر همدان نیکو رو (۳) بمن کرده زهر سورو

زمن پیرسان ره آن ده که من سالار این راهم

ز تیغ قهر من سرها فتاده بی بدن هر جا

۵۰۹۵ حذر باید ازین غوغا که من خونخوار این راهم

درین سودا عجب مرغم که نی زیرم نه بالایم

چو منزل شد مرا لانه چرا طیار این راهم

(۱) نمایم خود (۲) غذا، سک، سکم، عظه (۳) نیکو خو

چومن بالاتر از عرشم چرا افتاده بر فرشم

چو من درمان هر دردم چرا افکار این راهم

چومن آن نور بیچونم چرا در ظلمت چونم

چو از من گشت ره پیدا چرا ستار این راهم

درون هرچه بیند جان چومغزم اندر آن پنهان

که هم شاهم درین دوران وهم جاندار (۱) این راهم

منم شخص و جهان سایه زمن بردست سرمایه

۵۱۰۰

که من هم نقد وهم کالا وهم بازار این راهم

نه برارض و سمایم من نمی دانم کجایم من

ولد گوید چو سرمستم چرا هشیار این راهم

۴۴۴

از باده ساقی جان من جان شدم من جان شدم

در مجلسش همچون قدح گردان شدم گردان شدم

در گلشن و بستان او در لاله و ریحان او

بر روی و سرپویان چو جوجویان شدم جویان شدم

ناگاه آن مه روی من آمد ز بی سو سوی من

روشن شد ازوی کوی من حیران شدم حیران شدم

پندرفت دردم زو دوا بگشاد جانم پرها

۵۱۰۵

چون باز بر اوج سما پران شدم پران شدم

دیدم دوصد خوان کرم دروی هزاران گون نعم

با عاشقان آنجا بهم مهمان شدم مهمان شدم

هر چند روی عاشقان زردست همچو زعفران

زین زعفران چون گلستان خندان شدم خندان شدم

دردش چو شد درمان دل معور شد ویران دل

وز بهر رنجوران دل درمان شدم درمان شدم

ده دل بدم درجست وجو بسته قوی در رنگ و بو

واکنون چو دیدم روی او یکسان شدم یکسان شدم

بر عاشقان ایزدی کل نیکیم من بی بدی

۵۱۱۰

بسرمنکران سرمدی طوفان شدم طوفان شدم

در خاکها هستم چو کان در جسمها مانند جان

وز لطف از چشم جهان پنهان شدم پنهان شدم

گرچه که تن پیدا بود وین جان نیاید در نظر

گوید تن از جان هر نفس جنبان شدم جنبان شدم

بیداست هر شاخ و شجر، وان باد پنهان از نظر (۱)

گوید درخت از باد من رقصان شدم رقصان شدم

پیدا بود شاخ و شجروان باد پیدا پیش من (۲)

تو نقش ایمانی و من ایمان شدم ایمان شدم

در پرده جسمی از آن راهی نداری سوی جان

۵۱۱۵

بی جسم و بی جان زان نظر جانان شدم جانان شدم

رفتم بسوی اصل من دیدم جمال وصل من

در خانقاه صوفیان کل آن شدم کل آن شدم

زیرم چون طعی شد زمین بالا چو چتری آسمان

اسباه من انس و ملک خاقان شدم خاقان شدم

جولان جان بر آسمان سیران دل در لامکان

در حکم جان هر دو جهان سلطان شدم سلطان شدم

گوید ولد ای دیده ور در پیشه شیران نگر

چون در مصاف و حمله در غران شدم غران شدم

۴۲۵

ای عاشقان ای عاشقان امروز دیگر گون شدم

۴۱۲۰

مانند مرغی از قفس از جسم و جان بیرون شدم

از خار هستی همچو گل وز خاک تیره ای عتل

بی باغ و بی شیره چومل با اطمس و اکسون شدم

دیدم جهانی بوالعجب روزی برون از روز و شب

صد چون جهان در روی نهان از چون چو در بیچون شدم

در عشق آن شیرین جان همچون که فرهادم دوان (۳)

افغان کزان لیلی دل یکبارگی مجنون شدم

(۱) پیدا برد شاخ و شجر بیداست پنهان از نظر (۲) در پیش تو پیدا شجروان باد پیدا پیش من

(۳) مانند فرهادم دران

ماننده اهل زمن بودم اسیر عقل من (۱)

وز عشق همچون قرص خور (۲) تابنده و موزون شدم

در نیستی هستی بین رفعت درین پستی بین

۵۱۲۵

چون ذره ئی تا کم شدم از چرخ و خورافزون شدم

بودم اذین گردون دون پیوسته من خوار و ذبون

وا کنون ز بخششهای حق گردان این گردون شدم

بودم چومس گشتم چو زر ، بودم سها گشتم قمر

بودم ز جو چون قطره ئی وا کنون یم و جیحون شدم

گوید ولد ای مرد دین در عشق آن شاه گزین

من از الستم همچنین عاشق مدان کا کنون شدم

۴۴۶

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام دیوانه ام

میهای خم عشق را پیمانه ام پیمانه ام

در سینه ام روز و شبان مستی و شورست و فغان

۵۱۳۰

گوئی که در کوی جهان میخانه ام میخانه ام

نی چون شما ای ابلهان اندر غم سود و زیان

در دام چون مرغان پی هردانه ام هر دانه ام

سویش روان چون جوشدم چون آینه یکرو شدم

نی چون شما دور و دوسر چون شانه ام چون شانه ام

در کارهای این جهان گر کاهلم چون کودکان

در حملهای آن جهان مردانه ام مردانه ام

این سوا گرچه کثر روم هر جا چو طفلی می دوم

آن سو چوپیر پر خرد فرزانه ام فرزانه ام (۳)

من خاک بودم نان شدم و زنان تن با جان شدم

۵۱۳۵

وز جهان گذشتم بعد اذین جانانه ام جانانه ام

هستم زسرتا پا نظر چون عقل کلم کل خبر

گنج دلم گر چه بتن ویرانه ام ویرانه ام

(۱) آلفند و بی هندام من بودم اسیر نفس زن (۲) رز عشق چون قرص قمر (۳) علیانه ام علیانه ام

در بندگی شاهی بین بونس درین ماهی بین

شمع که شد خورشید و مه پروانه ام پروانه ام

از عشق چون مجنون شود غرقه میان خون شود

هر عاقلی کو بشنود افسانه ام افسانه ام

گر گوهری داری بیا در بحر جان کن آشنا

کز غیر بحر و موج دل بیگانه ام بیگانه ام

سال و مه از بازار هو و اندر دکان عشق ازو

۵۱۴۰ دیدار باشد ای عمو مهگانه ام مهگانه ام

گوید و لدای مردمان هستم برون ازدو جهان

کر چه بصورت اندرین کاشانه ام کاشانه ام

۴۲۷

ما عاشق رخان چو گلنار آمدیم

تا آفتاب طلعت روی تو دیده ایم

گرد سواد نقطه خالت زجان و دل

در خانه وصال هلا در ده الصلا

ما را بگیر دست که از پا افتاده ایم

عشقت عجب میی است که تا خود ده ایم ازو

از تلخی خمار فراق بروز و شب (۱)

سر بر خط وفات نهادیم تا ابد

گوید و لد که معدن عشقیم از ازل

حیران آن دو لعل گهربار آمدیم

همچون هلال لاغر و بیمار آمدیم

بر سردوان همیشه چو پرگار آمدیم

زیرا بکوی هجر تو بسیار آمدیم

سر بر درت نهاده بز نهار آمدیم

فارغ زخان و مان و ز بازار آمدیم

می خوار و می پرست چو خمار آمدیم

قهر ترا چو لطف خریدار آمدیم

گرچه کنون ز عشق بگفتار آمدیم

۵۱۴۵

۵۱۵۰

۴۲۸

ما عاشقان سرده و خمار آمدیم

خورشید ذره وار بچرخست گرد ما

تن هست چون سب و درو روح ما چو آب

مارا مبین تو ساده که دریای دانشیم

از ما برند نور و لطافت از آنکه ما

اسرار فقر و شرح حقیقت زما شنو

رندان لاابالی و عیار آمدیم

گرچون هلال لاغر و بیمار آمدیم

بهر شما ز بحر سب و وار آمدیم

فخریم در حقیقت اگر عار آمدیم

چون آفتاب چشمه انوار آمدیم

کاندر جهان ز عالم اسرار آمدیم

۵۱۵۵

- عطار روح بود و سنائی دو چشم دل (۱)
مردان راه حق همه يك نور و يك دلند
از حق پریم جمله و از خود تهی تمام
هر چند خفته ایم ز احوال این جهان
۵۱۶۰ احوال ماست برتر از این لیک ماز رشک
آنجا که جای ماست، چه جای سرست و پا
استاره مان چو شد قمر از آفتاب جان
بر جویبار عشق چو سرویم سرفراز
۵۱۶۵ گر خار می خورند چو اشتر جهانیان
بر ماهیان عشق چو بحریم و چون فرات
بر آب صاف بحرش کیفیت جسم ما
پس کار آب دارد بنشان تو گرد را (۳)
هستی و نیست بی شک و انکار ما ازوست
۵۱۷۰ معشوق و عشق و عاشق هر سه بود یکی
گوید **ولد** زدل که چو حلاج در جهان
- ما قبله سنائی و عطار آمدیم
گویند دو مبین که يك کار آمدیم
گردان بحکم خالق جبار آمدیم
در حفظ آن امانت بیدار آمدیم
پنهان چنین ز دیده اغیار آمدیم
چون جان ورای گنبد دوار آمدیم
بر چرخ دل دوانه بایثار آمدیم
در باغ وصل گلشن بی خار آمدیم
ما جمع طوطی ایم شکر خوار (۲) آمدیم
با غافلان چو قطره سبکبار آمدیم
این سو چو آب آمد ناچار آمدیم
امسال را مگیر و مگو پار آمدیم
هم زوست این یقین که باقرار آمدیم
یکساز چون سه تای سزاوار آمدیم
از بهر جان سپردن بردار آمدیم

۴۲۹

- کو چشم باز؟ تا که بدان چشم ره روم
روشن چو روز گردد حال از آن جمال
چون عشق او نمود معین ره صواب
۵۱۷۵ لاغر شدم چو که ز پی کهربای او (۶)
در دلو چون بر آمد از چاه یوسفم
فرزین صفت کناره گزیدم از آن ۷ دورخ
گوید **ولد** وصالش اگر چه گنه بود
- خورشید را بینم و سویش چو مه روم
چون شب بنزد دوست بحال (۵) سیه روم
من کی خطا کنم که درین ره تبه روم
تا سوی کهربای وصالش چو که روم
کی باز باز گونه بزدان چه روم
تا هر طرف که خواهم مانند شه روم
کو آن امید؟ تا که درین خوش گنه روم

۴۳۰

- منم آنکس که چو سیلی بسوی بحد روانم
نه ز تبریز و ریم من نه ز شیراز و خویم من
۵۱۸۰ سوی آن چشمه کزویم مثل جوی روانم
نه ز شام نه ز روم نه ز شهر همدانم

(۱) عطار بود جان و سنائی دل نهان. نسخه دیگر: عطار روح بود و سنائی در چشم او

(۲) و شکر خوار (۳) بنشار اغیار را (۴) جانم از آن جمال (۵) بجایه

(۶) چو که زغم کهربای او. نسخه دیگر: چو که جهت کهربای او (۷) فرزین صفت گزیدم گوشه از آن

ذال زاده عشقم خوش و تازه چو دمشق
 بیدن گرچه حقیرم براین خلق فقیرم
 فلک و چرخ و زمین را چوتنی دان و چو آلت
 تن اگر درد و دوزد تن اگر سازد و سوزد
 تو بگودست چو گیرد چون گویم که بگیرش
 دهن و کام چه خاید چو منش ذوق نبخشم
 ز زبان هیچ مدانم زیان هیچ مدانم
 مثل فصل بهارم که چو جان نقش نداده
 تو درین خاک فسرده که فتاده ست چو مرده
 همه برک و بر او را همه خشک و تراورا
 ولد این ساحل تن را چو کنی غرقه دریا

۵۱۸۵ بتن ارز آب و گلم من بصف عظم و جانم (۱)
 زیم روح (۲) غنی ام شه شاهان زمانم
 منم آن زندگی او زچه لافد که جهانم
 زمنش باشد آنها که درو عقل و روانم
 ز کجا بوید این پا چو من آن سوش نرانم
 لب کی گوید بی من بشنو گفت زبانم
 ز نشان هیچ مدانم چو مرا نیست نشانم
 که دوصد نقش چگل را بگلستان شکفانم
 ۵۱۹۰ بنگر چون شد زنده ز عطاها ی نهانم
 همه سیم و زراورا جو کی دان تو ز کانم (۳)
 بهمه فاش بگویی که مرا نیست کرانم

۴۳۱

منم آنکس که ز عشق سر بازار ندارم
 همه دردم همه سوزم نه شب آرام نه روزم
 ز چنان بحر لطافت دولیم خشک چو ساحل
 ز چنان خرمن خوبی پی یک جو چو کهی ام
 بسوی آن مه بیچون که ازو گردد گردون
 منم آن عاشق مسکین که نه دل دارم و نی دین (۴)
 زمن از راه چه پرسی چو منم رند طریقت
 تو زمن خرقه چه پوشی چو نیم اهل سجاده
 هله ای ساقی سرده قدحم پر کن و درده
 چو مرا میکده آمد ز خدا دانه و خانه
 چو ولد دید جهان را ز جهان دید خدارا

۵۱۹۵ نه ستانم نه فروشم غم دینار ندارم
 ز غم آنکه کناری ز بر یار ندارم
 ز چنان چشمه حیوان بجز این نار ندارم
 ز چنان گلشن خندان بجز از خار ندارم
 چه کنم حیل چو سازم چوره و بار ندارم
 زبد و نیک جهان جز غم دلدار ندارم
 تو زمن کار چه جویی چو سرکار ندارم
 نه زعام نه زخاصم ز خود آثار ندارم
 ۵۲۰۰ که درین میکده یاری جز خمار ندارم
 ز چنین خانه بجز می دگر ادرار ندارم
 بزدا و لاف که اینجا جز دیدار ندارم

۴۳۲

منم آنکس که ز عشقت سردستار ندارم
 ز همه شادی عالم بجز از غم نچشیدم
 خوشم امروز ز عشقت ز خور نعمت و رزقت

۵۲۰۵ نه پی سود و زیانم غم بازار ندارم
 ز همه گلشن عالم بجز از خار ندارم
 زمیت بیخود و مستم بکس انکار ندارم

براین عشق چوددوزخ چه کنی شرح زجنت
 هله ای عشق که هستی تو مرا باده و مستی
 زمقالات گذر کن خبرم زان قد و بر کن
 بحق لعل لبانش بحق قند دهانش
 بحق زلف چو چوگان بحق گوی زنگدان
 چومنم عاشق شیدا چومنم غرقه دریا
 چو درین مدرسه کامم رسد از باده و جامم
 بر من از علم چه خوانی چو بد از نیک ندانم
 چومنم سرور رندان بخورم خمر بمیدان
 و لد از گفت خمش کن همه را زان می خوش کن

۵۲۱۰
 ۵۲۱۵

۴۳۳

وقت کوچست صلا تا سوی میدان تازیم
 باده روح بگیریم و بهم نوش کنیم
 سرچو غنچه زدل شاخ بر آدیم برون
 پرده و پوشش ما از دی و از سرما بود
 سر دل فاش کنیم و بنمائیم بخلق
 حالت خار و گلستان زهمه بود نهان
 ما چو از عهد الستیم از آن می زنده
 نفخ صورتست بهار و ززمین حشر بین
 ز بر و زیر مرو از پس و از پیش مگو
 زهره چرخ درونیم که بر برج وفا
 مثل حور و پری در چمن و سبزیها
 بر که قاف معانی مثل عنقائیم
 از کسی هیچ نگیریم و بینخشیم عطا
 پیش یاران مثل چشمه وجو نرم رویم
 هله برخیز و لد تا که برین خشک زمین

۵۲۲۰
 ۵۲۲۵
 ۵۲۳۰

۴۳۴

لب نه بر لب من تا بلبانت خوانم
 چند گردی تو نهان از من بنمای رخان
 در دلم شعله بزن تا بزبانت خوانم
 تا ترا شام و سحر فاش و عیانت خوانم

چند کوئی که مخوانم بتن وخوان ازجان
چند کوئی که چرائی بگمان درره من
که گهم راه دهی که ندھی این نهرواست
چون مراجان زجهانت (۲) دوجهان بخشیدی
تا وادرا تنمابی رخ خود فاش وعیان

۴۳۵

امروز درین میکده مامست شراییم
امروز نگیریم جهان را یکی کاه
امروز نداریم بخود حکم و نه بر کس
امروز سر مسجد و سجاده نداریم
از کفر گذشتیم و از اسلام بکلی
با ساقی مهروی نشسته بلب جوی
در هجر و وصال و غم و شادی سحر و شام
فارغ ز بهشتیم و ز حوران سمن بر
گرهست نمودیم بدان نیست تومارا
از قال مگو هیچ توای شیخ و نه از حال
گوید ولد ای قوم بجان زنده عشقیم

۴۳۶

امروز همه مست ز میهای خدائیم
امروز بیار است خدا مجلس مارا
امروز درین خوان سعادت همگان را
آنها که بود گرسنه گشتیم ورا نان
با طفل چو شیریم که پرورده شود او
شیرین و ترش گرچه که گشتیم بهر کام
هم نیز شده علم که تا عقل بیالد
هم نیز شده عشق که در چرخ در آئی
صد نقش نمودیم درین عالم خود را
سرمایه خاریم و گلستان چو بهاران

نسخه ل: (۱) فاش و نهانت (۳) جان و جهانت

تومرا جان ده یا دل که ز جانت خوانم
چو یقینم تو ندادی بگمانت خوانم
دایم ره ده تا فاش و عیانت (۱) خوانم
لاجرم جان و جهان در دوجهان خوانم
بی نظر هر نفسی من بیانت خوانم

۵۲۳۵

۵۲۴۰

۵۲۴۵

از ما مطلب عقل که بیخویش و خراییم
امروز نه در بند شیوخیم و شباییم
زیرا که درین سیل همه برده آیم
امروز نه در بند نمازیم و ثواییم
امروز نه در بند خطائیم و صواییم
سرمست و هیاهوی در ازباده نایم
در ناله واققان مثل نای و رباییم
وایمن ز غم نار جحیمیم و غذاییم
از دورمین آب که ما شکل سراییم
صد ساله ره آن سوی سؤالیم و جوابیم (۳)
نی همچوشما زنده بخوردیم و بخواییم

۵۲۵۰

۵۲۵۵

امروز همه محشتم و شاد عطائیم
امروز همه مایه لطفیم و وفائیم
دستور رسید از حق و مشغول صلائییم
وان را که بود تشنه ورا آب و سقائیم
هر چند که از شیر و شکر پاک و جدائیم
ما پاک ز شیرین و ترش در دوسرائیم
این علم بود قطره و ما بحر صفائیم
مانی خور و ماهیم که در چرخ در آئیم
هر دم بدگر صورت ما بهر شمائیم
هر درد دگر را بدگر نوع دوائیم

(۳) صد ساله از آن سر ز سئالیم و جراییم

هفتاد و دو ملت شود سرخود ازما
هرچیز نمودیم وزان بوده منزله
فی الجمله هران چیز که خواهی رسد ازما
کی قطره کند فم که چه گوهر و بحریم
فقریست ز نو آمده از عالم بیچون
چندان نگریدیم برخساره معشوق
گوید **ولد** ارچه بصفت با همگانیم ۵۲۶۵

دمساز دوصد کیش بیک پرده چو نائیم
ما برتر از انیم که با خلق نائیم
ذرات جهان را ز بد و نیک نوائیم
کل نیست شود هست نقاب اربگشائیم
ما شاه شهانیم اگرچه که گدائیم
کز روی چو مهرش چو مه پر ضیائیم
تا ما زره ذات کجائیم و کرائیم

۴۳۷

بخورم بعشق باده چو بیار خود رسیدم
زازل معاف بودم خوش و خوب و صاف بودم
دو هزار شیخ جانی بهزار دل مریدند
نکنی تو فهمم اورا چو ز چشم من نبینی
چه رونده ام عجب من چه دونده ام عجب من ۵۲۷۰
شتری که خارجوید سر نشخوار گوید
چو توئی فتاده کاهل چو کلوخ و سنگ غافل
چو مگس بلیس کاسه چو زجد تراست تاسه
ولد ارچه رفت گوید که مرا هر آنکه جوید

که هر آنچه می شنیدم بدو چشم سربدیدم
بگزیده زانم اکنون که گزیده را گزیدم
چو خدیو شمس دین رازدل و زجان مریدم
چو کری ازوچه دانی که چه نکته ها شنیدم
که ز آتشی که دارم حجبی که بد دریدم
نرسد بفهم کندش که چه روضها چریدم
ره عشق را چه دانی که بچه صفت بریدم
نه چو تو من ای گدارو پی قلیه و ثریدم
زپیم پیا نوید چو پیش پیر پریدم

۴۳۸

بده آن قدح تو ساقی (۱) زمی ارچه من خرابم ۵۲۷۵
هم ازان میی که دادی برسان بکام و شادی
صنما چه ساقیی تو که زخم باقی تو
همه می خوران عالم چو شوند مست خسبند
همه در حجاب از می همه در فریب از می
شب من چو روز و چون مه بامید اوست روشن ۵۲۸۰
منم آفتاب جانی پس ابر جسم پنهان
چو کنم سؤال ساقی ز رموز و علم باقی

ز طعام و نقل سیرم مخوران بجز شرابم
و گرم کباب باید رسد از جگر کبابم
دو هزار جام خوردم عجب این که ناشتابم (۲)
چه می و چه مستیست این که ببرد خورد و خوابم
زمی و زمستی حق رود از نظر حجابم
چه شود قیاس می کن چو بر آید آفتابم
ز جهان اثر نماند بجهان اگر بشابم
بجز آن می رواقی تومده دگر جوابم

(۱) نسخه ل: بده آن قدح دمام. نسخه دیگر: بده آن پیاله ساقی

(۲) کذا (ناشتابم) و این هر چند مناسب قافیه است که حرف وصل (ب) است لیکن (ناشتابیم) به (ی)

درست است یعنی ناشتا هستم

کنه بزرگ پیشم هنرست و هوشیاری
درمم اگر نباشد که دهم بیاده امروز
بغدا و لد ز عشقت شده است سخت مجنون

همه باده است و مستی عمل من و ثوابم
بر می فروش امشب بنهم گرو کتابم
بنواز مضرب جان؛ نفسی نی و ربابم

۵۲۸۵

۴۳۹

بغدا بتا که هرگز چو جمال تو ندیدم
گل باغ عارضت را چو بدید هر دو چشم
زد و کون بر گذشتم بدکان عشق رفتم
ز جفات بارها من دل خویش دیده ام خون
چه کنم دراز قصه کنم این حدیث کوتاه
بجمال در زمانه تو فریدی و یگانه
ز چه گوئی این و لد را که وصبر کن درین عم

نه صفات روی خوبت بجهان ز کس شنیدم
بمثال غنچه برخود همه جامها دریدم
دو هزار روح دادم غم عشق را خریدم
که چه بارها ز عشقت ز زمانه من کشیدم
که میان آتش تو بگداختم پزیدم
بمیان عاشقان هم توبدان که من فریدم
که ز صبر من چه گویم که چه زهرها حشده

۵۲۹۰

۴۴۰

چه کنم چه حيله سازم که ترا بدست آرم
چو گذر کنی خرامان بقدر چو سرونازان
بکمان ابروانت بدو چشم جادوانت
چو بغمزه دل ربودی در فتنه را گشودی
بخرام بار دیگر ز کرم بسوی چاکر
چه اگر برم نیائی تو زدور سر بجنبان
زمن این همه شنودی ز چه ناشنوده کردی
بغدا حواله کردم صنما ترا که عذرم
دل سنگ و آهنت را بمثال موم سازد
بنشاندت پیشم که شوی انیس و خویشم
چو صدف میان دریا نهیم بسینه گوهر
می هجر بس کشیدم ز جنون عشق مستم
بشنو و لد چه گوید بدرون پر ز آتش

که بیرده ئی بکلی همه صبرم و قرارم
بروم ز دست حیران پی تو فغان بر آرم
که بتیرهای غمزه تو بکرده ئی شکارم
چه کرشمها نمودی که همیشه پر ز نارم
که بر آن دلی که بردی بمزید جان سپارم
بعنایتم نظر کن که کنی امیدوارم
بیهانه چشم بستی که چه میل خواب دارم
ز تو عافیت بخواهد نهلد در انتظارم
کندم عزیز و درخور بر تو اگر چه خوارم
برسد دوی دردم بدمد گلت ز خارم
ز تو من کنار یابم که ز وصل بر کنارم
مگر از شراب وصلت بنشیند این خمارم
که ز روی همچو ماهت چو هلال بس نزارم

۵۲۹۵

۵۳۰۰

۵۳۰۵

۴۴۱

منم آنکه از فراق شب و روز در فغانم

ز دو دیده خون دل را برخان همی فشانم

ز غمت فراخ صحرا شده است تنگ بر ما
 بگذشت از فلک هم ز فراق تو فغانم
 دل و دیده از رخانت شده است پر بجانم
 بجز از تو می نبیند مه و سال دیدگانم
 توئی جسم و جان نگارا توئی خان و مان نگارا
 توئی باغ و گلشن ما ز تو تازه بوستانم
 توئی پشتم و پناهم توئی میر و پادشاهم
 توئی عشرت و گشادم توئی جانم و جهانم
 چو جز از تو نیست پیشم چو توئی انیس و خویشم
 ز تو چون نگویم ای جان که بجز تو می ندانم
 دل زار خانه تو تنم آشیانه تو (۱)
 چه کنی خراب خانه ز چه سوزی آستانم؟
 من اگر چه خود فقیرم بجهان خس و حقیرم
 چو تو کان حسن و لطفی ز در خودت مرانم
 بگهی که خوان نهی تو همه را چو جان دهی نو
 من خسته را ز هجران بوصول خود رسانم
 بخدا بده شرابم که ز آتشت کبابم
 چو درین جهان فانی دو سه روز میهمانم
 و لدست عاشق تو ز درونه صادق تو
 بدعا همیشه گوید که فدات باد جانم

۵۳۱۰

۵۳۱۵

۴۴۴

منم آن یگانه سلطان که شد این جهان غلامم
 شه جمله جهانم که کشد بگو؟ کمانم
 می صافی رواقی بخورم ز دست ساقی
 همه خلق همچو ماهی ز امیر و از سپاهی
 بکنم هر آنچه خواهم بجهان چو پادشاهم
 ره صد هزار ساله بر من دو گام باشد
 دو هزار بار (۲) جانم بشنور آتش دل
 همگان شوند فانی منم آنکه بر دوامم
 چو گذشته از خواصم تو مجوی از عوامم
 تو مگو چو مست حقم ز حلال و از حرامم
 شده اند بند دانه بجهیده من ز دامم
 چو خداست یار و ناصر همه چیز شد بکامم
 پی من میا درین ره که درشت گشت گامم
 بپزید و گشت شیرین و هنوز تلخ و خامم

۵۳۲۰

ز منازل سنی من بگذشتم ای غنی من
چه اگر شهنشهی تو زدهی کجا دهی تو
چو از آن من نباشی بردم بصید گرگی
بگذر ولد تو از خود که خودیست مانع و سد

۵۳۲۵ شده ام هزار دریا و هنوز ناتمام
که برون زهر دو عالم بی وصل در قوامم
چو مرا شوی چو یوسف چه بجلوه می خرامم
تو مباحش شاد از آنکه بحیان بماند نامم

۴۴۳

زمیهای عطاهاش همه بیخود و مستیم
نه کفریم نه ایمان نه دردیم نه (۱) درمان
چه مرغیم عجب ما که بی چنگل و منقار
جهان همچو که شستی درو خلق چو ماهی
جهان خندق آتش نموده بنظر خوش
تن شخص چو غاری درو نفس چو مازی
چو بر عرش و سائیم چه در فرش و زمینیم (۱)
از آن سوی سماوات بود طرفه عمارات
دروصل گشادیم ازین پس همه شادیم
همه مهر و ودادیم همه رحمت و دادیم
زخمهای خرابات می ناب یکاسات
تهی گشته چو نائیم نواها و فغانها
ولد گوید مجنون نگشتیم خود اکنون

۵۳۳۰ چو گلزار و چونسربین زهی تازه که هستیم
نه و صلیم نه (۲) هجران عجب ماز چه دستیم
قفصهای جهان را گشادیم و شکستیم
درین بحر نهنگیم دراننده شستیم
همه مهر اویند ازو چست بجستیم
ازین غار و ازین مار دو صد شکر که رستیم
چو خورشید بلندیم چو سایه زچه پستیم
۵۳۳۵ بر از نور مقامات کزان شهر بدستیم
در هجر و ستم را بشارت که بیستیم
از آن روز که زادیم دلی هیچ نخستیم
چو رندان بکشیدیم در آن بزم نشستیم
زنائی است نه از نای چرا نای پرستیم
۵۳۴۰ درین جوش و درین نوش زهنگام السیم

۴۴۴

بنالم بنالم ز عشقت بنالم
ز سودا چو مجنون شدم غرقه در خون
گدایم درین کو بگرد در تو
زهجران که دیدم بسی غم کشیدم
جهان خانه تست و خلقان عالت
جوابی ز رحمت مرا ده ز لطف
رسان از طریقت بجاه حقیقت
زمیهات ساقی شدم مست و باقی
چه نقصان اگر تو نمائی بمن رو

۵۳۴۵ بخاک در تو سر و رو بمالم
که آئی و بینی که اندر چه حالم
ز خوانت نوالی بنه در جوامم
کنون وقت آمد که بدهی و صالم
مراهم پیروز نه من از عیالم
که عمریست جانا که اندر سوالم
که بی آن عنایت بچاه خیالم
بیا جان که بی تو چو تن در زوالم
ز لطف بهارت بیالد نهالم

- ۵۳۵۰ پیشم بخوانی زجامی که دانی (۱)
چو هشیار بودن همه قال و قیلت
بجان تو ای جان زهستیم برهان
نظر بخش جان را روان کن روان را
کمال من ای جان پذیرفت نقصان
ز تست ار بهشتم ز تست ار کنشتم
اگر رفت مالم و گر گشت حالم
ولد گفت بخشا بمن بر ازیرا
- ۵۳۵۵ کنی شاد و مستم (۲) زخمر حلالم
بده خمر و برهان ازین قیل و قال
که دایم زهستی من اندر و بالم
کزین عمر بگرفت کلی ملالم
تو ای شاه کامل رسان در کمالم
گهی از تو زشتم گهی با جمالم
چه غم چونکه عشق بود حال و مالم
که فرزند قطب یگانه جلالم (۱)

۴۴۵

- ۵۳۶۰ چون شدم عاشق و مفتون چه کنم
آتشم کم بدومی سوخت دلم
در سرم سر زد دیوانه گی ای
خیره از هر که رسد می پرسم
هر نفس خون مرا می ریزد
چون مهم نیست برین چرخ و فلک
نه درونست نه بیرون مه من
چون بجویم تو بگو منزل او
ای ولد عشقش بودست قدیم
- ۵۳۶۵ چون شدم واله و مجنون چه کنم
آتشم چونکه شد افزون چه کنم
که نشیند بصد افسون چه کنم
که زعشق مه موزون چه کنم
تا شوم غرقه درین خون چه کنم
بر زمین در تک گردون چه کنم
هم درون باشد و بیرون چه کنم
که رهش باشد بیچون چه کنم
نو نشد عشق وی اکنون چه کنم

۴۴۶

- ۵۳۷۰ مست عشقم ای پسر با خود نیم
من چه دانم هر کسی در چیست و کیست
مرده ام بی وی ندارم زندگی
عشق او بحرست و من ماهی در آن
هستی من نیست شد در عشق او
زندگی در مرگ دیدم لاجرم
چون مرا عمر ابد از حق رسید
چون مراد من مراد یار شد
مجلسی دارم درون جان و دل
- ۵۳۷۵ عظم از سر شد ندانم در چیم
چون نمی دانم ز مستی من کیم
چونکه جانم اوست بی جان چون زیم
نیست امکان از وصالش سیریم
می نمایم چون شراب اما نیم
از شراب مرگ باشد مستیم
فارغ از پنجاه و از چل و ز سیم
هر چه آید بر من از وی راضیم
دایما جانان درو شد ساقیم

همچو می درخم تن جوشید جان
گوید از مستی ولد اندر فنا

بعد ازین بی درد خمر صافیم
زین می باقی که خوردم باقیم

۴۴۷

ای گزیده یار چونت یافتم
همچو گل درخار پنهان بوده‌ئی
آب حیوانی تو و من چون خضر
گر چه اول ساده بودم در طلب
از رهی هر بار می کردی کنار
مر ترا منصور برداری نیافت
چون ابوبکر ای محمد بی‌عدو
چند ستاری کنی برحسن خود
چون نمی‌دیدم خیالت را بخواب
بودم اندر صحت از وصل تو دور
گویدت از جان ولد ای پرده‌ساز

کسوری اغیار چونت یافتم؟
ای گل اندر خار چونت یافتم
در ظلام تار چونت یافتم
آخر ای عیار چونت یافتم؟
در کنار این بار چونت یافتم
من درون دار چونت یافتم
من نهان در غار چونت یافتم
ظاهر ای ستار چونت یافتم
ناگهان بیدار چونت یافتم
چون شدم بیمار چونت یافتم
پرده را بردار چونت یافتم

۵۳۸۰

۵۳۸۵

۴۴۸

کرد ایزد از کرم مهمانیم
بردلم بی‌کلك آن سلطان جان
از جمادی آمدم اندر نما
هم ز حیوان چون کنم سیردگر (۱)
چون ز انسانی شوم در حق فنا
از زمین و آسمان بگذشته‌ام
گر ز هستی نیست گردی بی‌شکی
کی کشم من کاه و جو همچو نخران
ازلقا دارد خورش هر دم ولد

داد هستی از عدم پنهانیم
زان نبشت ایمان که من ایمانیم
وز نما مردم کنون حیوانیم
بعد از آن ای جان بدان کانسانیم
زان فنا می دان که من رحمانیم
زین سپس دیگر مغوان کیوانیم
کشف گردد ملک و سلطانیم
چونکه اسب تازی میدانیم
گوید از حق این بود مهمانیم

۵۳۹۰

۵۳۹۵

۴۴۹

تا که عشقش گشت بی‌می‌ساقیم
ظلمت هستی من پر نور شد
کی ز عشقش سیر گردد جان من
زندگی در مرگ چون دیدم یقین

مستیش نگذاشت بر من باقیم
دردی تن رفت و چون جان صافیم
چون دران دریا مثال ماهیم
تازیم در مرگ تازد تازیم

۴۵۰۰

بشنوید از دانه‌ها در خاکها
 شاخها و برگها و میوها
 دانه‌ام چون نیست شد پس هست شد
 در دهان آدمی گردم فنا
 ای **ولد** در معده نان جان میشود
 هر یکی گویان ز مردن ناجیم
 گفته هر یک من فنا را حاکیم
 در فتنای خود ازین پس وافیم
 هضم آن معده شوم گر کافیم
 گر ترا عشقت خورد گو راضیم

۵۴۰۵

۴۵۰

باز از آغاز سودایی شدم
 باز از عشق نگار خانگی
 باز همچو کودکان ناخلف
 باز از خیل خیال روی او
 باز دادم دل بیاد از عشق او
 باز دل بر مرگ بنهادم تمام
 باز گشتم غرق در دریای عشق
 باز جهلم جمله علم و حلم شد
 باز گوید در تک دریا **ولد**
 باز نزد خلق رسوایی شدم
 دردم افزون گشت و صحرایی شدم
 جستم از کتاب و خود رایی شدم
 سو بسو گردان و هر جایی شدم
 باز من تنها و یکتایی شدم
 فتنه گشتم رند و غوغایی شدم
 رستم از خشکی و دریایی شدم
 بحر دانایی و بینایی شدم
 سوی آن گوهر بجویائی شدم

۵۴۱۰

۵۴۱۵

۴۵۱

بوی آن خوب ختن می آیدم
 بوی آن رخسار خوب یوسفی
 بوسهای بی شمار آن نگار
 بی من و ما گشتم اندر عشق او
 آنچنان جانی که جانها مست اوست
 تا کند جان و دلم را صید خود
 نیست کس را این زمان خوبی چنان
 سرنهد صد آسمان و صد زمین
 این **ولد** گوید ز عشقش خسروم
 بوی یار سیمتن می آیدم
 دایما بی پیرهن می آیدم
 بی لبان و بی دهن می آیدم
 زانکه آن بی ما و من می آیدم
 همچو جان اندر بدن می آیدم
 با دو چشم غمزه زن می آیدم
 بخت بین کاندز زمن می آیدم
 چون مه پنهان علن می آیدم
 زانکه آن شیرین ذقن می آیدم

۵۴۲۰

۴۵۲

دردمندی کو؟ که تا درمان کنم
 گر بود عاشق دهم او را وصال
 بروی این دشوار را آسان کنم
 و ربود فاسق براو غفران کنم

۵۴۲۵

گر بود مرده زمن زنده شود
 گر بود دیوی شود رشک ملک
 و در بود آذر خلیلی سازمش
 آنکه دجالست عیسی دم شود
 آنکه يك ذره، شود صد آفتاب
 و آنچه آن را کس نکرد اندر جهان
 نوح و قتم گر شما منکر شوید
 و در کنید اقرار اینجا رسد
 جاه را بر منکران چاهی کنم
 عقل کل گوید توئی کیشم بیا
 گویم ارقربان شوی کل آن شوی
 هم مرادت دادمی لیکن بدان
 کفت حتم کی سوی سدا ولد

برفلك همچون ملك پران کنم
 و در بود حیوان و را انسان کنم
 بروی آتش را گل و ریحان کنم
 و آنکه قبطی موسی عمران کنم
 و آنکه يك قطره دو صد عمان کنم
 بی توقف هر نفس من آن کنم
 این جهان را بر شما طوفان کنم
 دوزخ پر نار را رضوان کنم
 چاه را بر عاشقان میدان کنم
 تا که خود را پیش تو قربان کنم
 بنده بودی مرترا سلطان کنم
 دایما من کار با فرمان کنم
 چون زغیرت هر نفس (۱) پنهان کنم

۵۴۳۰

۵۴۳۵

۴۵۳

چونکه اغیار رفت آسودیم
 رازهایی که در زبان ناید
 ماه نو را که چشم باز بدید
 ای شما ماهیان و ما با هم
 درهای بزرگ تابان را
 چون شراب رواق عشق رسید
 نونه ایم ای ولد بدان این را

۵۴۴۰

سرانبان عشق بگشودیم
 بی سرو گوش و هوش بشنودیم
 بی اشارت بکود بنمودیم
 در تک بحر جمله در سودیم
 درهم افتاده مست بر بودیم
 در کشیدیم و خوش بیا سودیم
 تا بدیم ازا دل چنین بودیم

۵۴۴۵

۴۵۴

بهر خدا کوی که من چون کنم
 تا که کنی چشم مرا باز بو
 گویم آن ده که کنی آسین
 هیچ کسی را منگر بعد ازین
 مثل منی نی و چو تو نیست هم
 هست رخم نور و تو شمع یقین

حلقه در بی کف وید چون زنم
 تا همگی جان شود از تو تنم
 گیر ازین پس تو قوی دامنم
 چونکه ترا من قمر روشنم
 نور چراغم تو دراو روغنم
 نقش ترا ازین و بیخش کنم

۵۴۵۰

گفت ولد خانه من عشق تست تاب چو خورشید درین روزنم

۴۵۵

۵۴۵۵

باردگر نزد شهان آمدم
درخم چوگان قضاشان چوگوی
چونکه برفتم زدست ای پسر
خاک سیه برسر وروشته بود
جوی درون را چو برون بند کرد
سوی خرابات بکاسات دل
بادۀ جانی که ز بوی خوشش
با دمشان همچو بهاریم ما
شادی ما زان لب پر خنده بود
همچو صبایم سبک زان هوا
امن وامان دو جهانند زان
هست یقین قدرتشان نزد ما
گفت ولد چند اذین پند تو

۵۴۶۰

۵۴۶۵

۴۵۶

باز سوی عشق خدا آمدم
چغد دلم باز شهنشاه شد
بی پرو بی بال ز حبس زمین
دست نگیرد ز کرم لطف او
بیش جفامان نکند آن نگار
نقی بد آن جمله اثبات ما
بو که زلا نفی شود پردها
گفته جان باشد ما را بها
چشم ولد باز شود بعد ازین

۵۴۷۰

۵۴۷۵

۴۵۷

عاشق روی چو قمر گشته ام
تیر روانست ز مژگان او
مست لبان چو شکر گشته ام
من هدفش همچو سپر گشته ام

بر سیمین خوشش دیده‌ام
نوع دیگر در رخ من بنگرید
در تک دریای غم عشق او
بودم بیمار ز عشق و کنون
بی سرو بی پای ازانم کزو
خشک لبم گرچه ز سیلاب غم
بر در تو گفته ولد در گشت

بادو رخ زرد چو زر گشته‌ام
کزد و رخس نوع دیگر گشته‌ام
گرچه بدم قطره گهر گشته‌ام
آه گوشت و استخوان بر گشته‌ام
خیره سر وزیر و زیر گشته‌ام
ز آب دودیده همه تر گشته‌ام
می نروم حلقه در گشته‌ام

۵۴۸۰

۴۵۸

تا که دران روی نظر کرده‌ام
زان بر سیمین خوست ای نگار
رواست ز مژگان تو
گوید ایزد بمن این صنع بین
نقش و نگار صنم خوب را
قامت چون نخل ورا در چمن
حسن بتانست چو دریا ولیک
روی درونش چو دوصد آفتاب
صد چو ولد را ز غم عشق او

جان بفدای تو پسر کرده‌ام
رنگ رخ خویشا چو زر کرده‌ام
چشم برابر چو سپر کرده‌ام
گرد گلش عنبر تر کرده‌ام
بین بچه زیب و بچه فر کرده‌ام
آفت صد سرو و شجر (۱) کرده‌ام
خوبی او را چو گهر کرده‌ام
روی برونش چو گهر کرده‌ام
هر طرفی زیر و زیر کرده‌ام

۵۴۸۵

۵۴۹۰

۴۵۹

تا ز بر یار سفر کرده‌ایم
گشته چو ماتم ز دگان نوحه گر
ره همه ره ناله کنان رفته‌ام
بر سر هر خاک که بنشسته‌ام
پیرو جوان جمع شده بر سرم
از دل خود آتش عشق ورا
زیر و زیر کرد مرا آتشش
می کنم افغان بجهان اینک من (۳)
عشق ولد را زچه پنهان کنی

اشک خود از خون جگر کرده‌ایم (۲)
خاک زهر جای بسر کرده‌ایم
و آه ز شب تا بسحر کرده‌ایم
ز آب دودیده همه تر کرده‌ایم
بر سر هر ره که گذر کرده‌ایم
دردل خارا و حجر کرده‌ایم
خانه ازان زیر و زیر کرده‌ایم
یاوه یکی گنج گهر کرده‌ایم
چون همه را از تو خبر کرده‌ایم

۵۴۹۵

۵۵۰۰

۴۶۰

ای باد صبا بگو بیارم	کز عشق تو سخت بی قرارم	
احوال دلم بگو یکایک	باشد که نظر کند بکارم	
از عارض و لعل شکرینش	بویی آور بیاد گارم	۵۵۰۵
سر خواسته‌ئی بگو زبنده	برگردن خود بخدمت آرام	
در خدمت تو بجان بکوشم	کز بندگی تو نیست عارم	
ای خوبترین جمله خوبان	شد در هوس تو روز گارم	
جانا بوصال کن علاجم	کز هجر عظیم دل فکارم	
رحم آر برین ضعیف مسکین	افتاده چنین روا مدارم	۵۵۱۰
فریاد ولد زعشق اینست	در هر کویی کجاست یارم	

۴۶۱ (۱)

امروز مرا چه شد چه دادم	امروز اذین جهان جهانم	
امروز مبین درین زمینم (۲)	امروز چو خور بر آسمانم	
امروز عدوی خورد و خوابم	بیگانه ز جسم و عقل و جانم	
دیروز بدم چو خاک ساکن	امروز چو آب جو روانم	۵۵۱۵
در صورت تن پیاست سیرم	اندر معنی بجان پرانم	
با صورت اگر چه یک گرم لیک	بی صورت تن دوصد جهانم	
اسرار نبشته را چه خوانی (۳)	چون نامه نانبشته خوانم	
در جان دارم علوم بی حد	گویی که چو بحر و چو کانم	
مرغ دل من ز عرش آمد	بر عرش بود هم آشیانم	۵۵۲۰
مارا تو مجو بفروش خاک کی (۴)	زیرا که ز جنس عرشیانم	
گوید ولد این دهان بیستم	تا سر نجهد اذین زبانم (۵)	

۴۶۲

من با تو نه شینم و نه خیزم	وز عشق تو کردم و گریزم	
غیر تو طلب کنم ز خوبان	غلبیر کنم جهان بیزم	۵۵۲۵
گر آتش تست آب حیوان	بر باد دهم بخاک ریزم	
پا آتش تو چو آب کردم	با آتش دیگران چو هیزم	

نسخه ل: (۱) این غزل در بعض نسخ نبرده است (۲) مجوی در زمینم (۳) چه پوشی
(۴) بر فرش مرا مجوی دیگر (۵) کان سوی گشاده شد زبانم

خواری نکشم ز عشقت ای جان
از کوی و دوت کرانه گیرم
دیگر نکنم بعمر یادت
از دوستیت دل درنگردد
گر هیچ ولد کند سلامت

زیرا بر دیگران عزیزم
در خانه دیگران دخیزم
گرزانه کنند ریزه ریزم (۱)
در دشمنیش چون سبزه
بروی فکنم خدو و میزم

۵۵۳۰

۴۶۳

آینه سبزه
سمرنج دیده ایم ماتیم
همچون شکن دوزلف خوبان
ما سایه آن بتیم گوئی (۲)
سایه بنماید و نباشد
که پست و بیم و گاه بالا
درشت زمانه کی بگنجیم
خیره ست فلک که ما چه مرغیم
با خلق ولد نمای این را

رفته بدام پای بستیم
یک جرعه نخورده ایم مستیم
نادیده معاف ما شکستیم
کز اصل وجود بت پرستیم
ما نیز چو سایه نیست و هستیم
هرچند که نی بلند و پستیم
چون مرغ زمانه را چوشتیم
پرسان ز ملک که از چه دستیم
کز جوی حدوث چون بجستیم

۵۵۳۵

۵۵۴۰

۴۶۴

مخمور مییم و می پرستیم
در میکده آنکه بود بدمست
تا چه شر و شور آید از ما
عقل هشیار اندر آمد
در عربده آمدیم ازوی
زانکار چو عقل خست مارا
بی پا و سر ارشوی بدانی
شستیت جهان و همچو ماهی
بالای فلک چو مه مقیمیم
دامی که بیست رستمان را
از حال ولد برو چه پرسی

مخمر شدم و در بیسیم
کردیم برون و ما نشستیم
زین سان که ازان شراب مستیم
تا پند دهد بروش جستیم
حم و ودح و سبو شکستیم
ما نیز ورا زدیم و خستیم
در عشق کییم و از چه دستیم
در بحر رهنده ما زشیمیم
چون سایه اگر فتاده پستیم
صد شکر که ما ازان پرستیم
هستیم ازو چنانکه هستیم

۵۵۴۵

۵۵۵۰

۴۶۵

ما شاخ گلیم نی گیاهیم ما بلبل خوش نوای خواهیم
 اشکوفه باغ لامکانیم سبب وبه پخته الهیم
 ما خنب نه ایم جمله آیم ما چرخ نه ایم قرص ماهیم
 لوح و قلمیم وهم حروفیم تیغ و علمیم وهم سپاهیم
 هم خسته غمزه چو تیریم هم بسته طره سپاهیم
 هم ماه سما وهم زمینیم هم منزل وره رویم و راهیم
 هم بیشه وهم پلنگ و شیریم هم ملکت و تخت و پادشاهیم
 هم راه زنیم و هم خفیریم هم خوف و بلا وهم پناهیم
 گوید ولد این که ما بهشتیم هرچند که دوزخ و گناهیم

۵۵۵۵

۵۵۶۰

۴۶۶

در عشق قدیم سال خوردیم از گفت حسود برنگردیم
 زین دمدمها زنان بترسند ماکی ترسیم چونکه مردیم
 مردانه کنیم کار مردان پنهان نکنیم آنچه کردیم
 در دیده یار توتیاییم در دیده غیر خاک و گردیم
 با ما چه کنی حدیث درمان چون تازه وزنده دل زردیم
 درباغ وفا مثال بلبل درناله ازان رخان وردیم
 این سوی چوما هزار هرسو وان سوی که سوی نیست فردیم
 هم زاهد و شیخ صوفیاییم هم سرده و اوستاد نردیم
 هم مایه دوستی و صلحیم هم کان عداوت و نبردیم
 هم چرخ بلند وهم زمین را آسان چو سجاده در نوردیم
 گفتست ولد مجو زما عقل چون از کف عشق باده خوردیم

۵۵۶۵

۵۵۷۰

۴۶۷

در دولت یار جمله سودیم افزون شده ایم از آنچه بودیم
 گرسنگ بدیم لعل گشتیم ورچوب بدیم جمله عودیم
 گرچشمه بدیم سیل وجویم ورجوی بدیم بحر و رودیم (۱)
 شد قطره جان ما چو دریا هر لحظه زسعد در صعودیم
 درباغ امان وظل طوبی بر تخت بقاستان غنودیم

۵۵۷۵

برآینه هرچه بود اذ زنگ
در عشق نه سر نه پای مارا
برخاست ز عشق بانگ یغما
مستانه شدیم در خرابات
بر چرخ شدیم همچو عیسی
در پای نگار سر نهادیم
مارا بزمین مبین که در سر
شد پیش **ولد** حقیر و ناخوش

با صیقل عشق او زدودیم
بی نغمه و صوت درسرویدیم
ما نیز ازان خود ربودیم
دیدیم هر آنچه می شنودیم
رو بند ز روی مه گشودیم
سرمست ابد ازان سجودیم
بگذشته ز گنبد کبودیم
این عالم دون که می ستودیم

۴۶۸

آمد ز خدا رسول و پیغام
گر تلخ ز غربتی ورنجی
در عالم خاک باش ای پاک
من از تو نمی روم بدستم
یاران که چو میوه اند رسته
ای فصل بهار جمله جانها
تا پخته شود ز تو بدو نیک
با طفل صغیر شیر می ده
با او که رسیده است و واصل
یک مدت دیگر ای حبیبم
تا مرد نگشت رد مردم
دامست قبول خلق می دان
نبود می ما نصیب زاهد
آن رند که بیخودست اذین می
او سر خداست نیک بنگر
زین سر نهان نبرد کس بو
فاشند جهانیان و آن شاه
دیدار رسد ولیک از آن سر
لب بند **ولد** اذین سخنها

کای بنده من مباش بی کام
شد صحت چون شکر سرانجام
مشتاب و دران وطن بیارام
از خود چه همی برون نهی گام
در باغ جهان یز مهل خام
می تاب چو خور ز صبح تا شام
نه بر کف هریکی دگر جام
با مرد کبیر نان در اطعام
زان چیز که می خوری کن انعام
می ساز بعاشقان بدنام
هرگز نهجید او اذین دام
رو زود بیر زخاص و ازعام
ای رند تو فاش اذین بیاشام
فارغ ز خودست و از درو بام
کس را نشود ز واصلان رام
جز آنکه فنا شد او باتمام (۱)
چون شیر نهان درون بادام
آن حسن ترا نگردد اعلام
کم گو بعوام علم اعلام

۴۶۹

۵۶۰۵

ای دل چو درین جائی، هرسوت چه جویانم؟
 چون نور دو چشمانی، هردم زچه گریانم؟
 چندانکه خورم آبت تشنه ترم از تابت
 ای جوی چه سان جویی؟ کز آب تو بریانم
 اول تو و آخر تو، باطن تو و ظاهر تو
 جز تو چو نمی بینم، پس وصل که جویانم؟
 با خویش همی بازی، نردی که همی سازی
 گاهی دهیم شادی، گاهی غم و افغانم
 گاهی کنیم جانی، گاهی کنیم وافی
 گاهی کنیم یکسان، گاهی بدو صد سانم (۱)
 در باغ ز تو پیدا، هم خار و گل رعنا
 هم فصل بهارانی . هم فصل زمستانم

۵۶۱۰

هم فوقی و هم تحتی، هم شاهی و هم تختی
 هم محنت و هم بختی، هم دردی (۲) و درمانم
 هم جسمی و هم جانی، هم کفری و ایمانی (۳)
 در دانش تو جمعم، گر چه که پریشانم
 چون باز کنم من کف، جز تو نبود در کف
 چون گیرم در دست، خالی ز تو می مانم
 گویی که چون نورم دان، بردست و گفت رخشان
 لیکن چومرا گیری، از دست تو پنهانم
 گوئی که کجا گنجی، در دام توای عرشی
 در دام تو افتم من، تاره شود آسانم
 جانم زمینی پر شد (۴) هر گفت درو در شد
 بود این تن من کشتی، وز عشق چو عمانم
 گوید و لد ای یاران، شد عمر مرا پایان
 وقتست که تا جانم، پرد سوی جانانم

۵۶۱۵

(۱) گاهیم دو صد سانم (۲) هم دردم (۳) هم کفر و هم ایمانی (۴) جانم زمینی پر شد

۴۷۰

دل رفت بیاد دل ندارم
ای شاه همه شهان عالم
زان روی گل و دولعل شکر
کز عشق تو صد هزار آتش
هر موی تنم ز درد هجران
دل گفت مرا برو برآورد
شاگردویی بکن خروشی
باشد که ترا دهد یکی دل
تا (۱) باز نهد ز لطف دلبر
تا بنده اذین جهان پر غم
گفتست **ولد** بدلبر خویش

چون باشم شاد دل ندارم
زودم ده داد دل ندارم
بفرستم زاد دل ندارم
در سینه فتاد دل ندارم
صد درد بزاد دل ندارم
از جان فریاد دل ندارم
یش استاد دل ندارم
آن شاه قباد دل ندارم
از نو بنیاد دل ندارم
گردد آزاد دل ندارم
می دار بیاد دل ندارم

۵۶۲۰

۵۶۲۵

۴۷۱

چون روی خوشت قمر ندیدم
با خوش پسران بسی نشستم
ای سرو چمن بیاغ خوبی
از زلف تو مشک سرمسارست
جز در رخ یار و زلف دلدار
هر دو رخ چون زرم گواهند
باریکی آن میان بجایست
ای مهتر و تاج جمله خوبان
در بحر صفا بسی بجستم
آن جوهر لطف بی نشان را
دل رفت کزو خبر بیارد
در عشق چنان شد دست معدوم
تو نیز چو دل در آوگم شو
هر کس که جز این طریق دارد
در مکتب عشق ای نوآموز
ای در یتیم بحر معنی

چون لعل لبث شکر ندیدم
در خوبی تو پسر ندیدم
چون قامت تو شجر ندیدم (۲)
مانند رخ تو خور ندیدم
من جمع شب و سحر ندیدم
که همچو توسیمر ندیدم
کز وی بجز از کمر ندیدم
خوبی چو تو نامور ندیدم
مانند تو گهر ندیدم
در عالم این صور ندیدم
دل گم شد ازو خیز ندیدم
کز وی بجهان اثر ندیدم
زیرا به اذین سفر ندیدم
جایش بجز از سقر ندیدم
جز نیست شدن هنر ندیدم
جز عشق ترا پدر ندیدم

۵۶۳۰

۵۶۳۵

۵۶۴۰

پرسند مرا که حق کدامست
با دیده سر نظر کن این را
من خود بجز او دگر ندیدم
کان روی بچشم سر ندیدم
گر شاهد و شمع و بادیه گفتم
در راه ولد خطر ندیدم

۵۶۴۵

۴۷۲

ترا خواهم که باشی شاد و خرم
بشادی در جهان چون کامرانی (۱)
چو توان در سروری در سرورم
ندارم هیچ چون آئینه نقشی
نگارینا چو منظوری نظر را
نظر پیمانه منظور آمد
ز منظورست پر از شهد و شکر
نظر چون باغ بیند تازه گردد
ولد بنگر کزین خشکی و ساحل
که مقصودم همین آمد ز عالم
مپندار این که گردد گرد من غم
چو در ماتم نهم صد نوع ماتم
هر آنچم می نمایی می نمایم
ز گردشها گردانم بهر دم
ز منظورست گاهی بیش و گه کم
ز منظورست پر از تلخ چون سم
چو تون بیند شود تاریک و درهم
دران یم چون رسید این قطره نم

۵۶۵۰

۵۶۵۵

۴۷۳

درین سربود عشق تو مقدم
نه فرش و عرش بدنی لوح و کرسی
چو عیسی گفتمی اسرار عشقت
شدم بر چرخ معنی چون مه و خور
ز چاه تن چو بر شد یوسف جان
چرا ای اصل اصل شادمانی
جهان هم چو پل آمده بین گذر کن ۲
ستان از عشق بین خفته زمین را
گهی عالم ازودر عیش و شادی
گهی آرد بهار و گه زمستان
گهی در قبض جان بس تنگ آید
زمانی در سکون و صلح شادان
نموده در جهان این را که دانند
ندارد حکم اندر نیک و بد کس
نه جنت بد نه گندم بد نه آدم
که بودم حامل از عشقت چو مریم
اگر بودی مرا یک یار محرم
چو گشتم در زمین از ذره ئی کم
بدانست اینکه گوهر اوست هم یم
خوری از بهر دنیا غصه و غم
که آدم او بود کش باشد آن دم
چو چنبر آسمان را پشت هم خم
گهی افتاده در افغان و ماتم
گهی شکر چشانند او گهی سم
گهی در بسط گردد شاد و خرم
زمانی در خروش و جنگ درهم
خداوندیست ایشان را معظم
ورا دانند حاکم در دو عالم

۵۶۶۰

۵۶۶۵

۵۶۷۰ که جان در تن همی تابد ز جانان
 ذیم باشد نه از خاک ای ولد نم

۴۷۴

۵۶۷۵ بود روشن سخنهایی که گفتم
 مرا آگاه دان در نوم و یقظت
 هزاران در ز دریای معانی
 شدی عالم چو آب و نیست گشتی
 میان باغ عشقش گرد جوها
 ز غیر دوست طاقم در دو عالم
 ولد گوید بروب از سینه کنه
 سخن را مسل و مغفوق گفتم
 مشو کسب و معرور ر خفته
 ر آوردم ری خدق سعه
 اگر جدا بدی سر نهفتم
 ز شاخ خار همچون گل شکفتم
 ولی با عشق او پیوسته جفتم
 بدان جاروب کز جان من برفتم

۴۷۵

۵۶۸۰ بمن می ده که بی رفتن رسیدم
 منم مجنون آن لیلی بیچون
 ز سوز دل بناخنهای ناری
 تو هر سری که از خلقان شنیدی
 تومی گو بر زمین از چرخ اعلی
 تومی گو از شراب و مستی آن
 توان در شرح و من در عین خوردن
 رها کن باده خوردن هین مرا خور
 ولد گوید که هستم تازه و نو
 درون جان رخ جانان بدیدم
 که اورا در جهان تنها گزیدم
 حجاب اندرون را بر دریدم
 من آن را بی زبان از حق شنیدم
 که من بیرون زهر دو خوش پریدم
 که من بی لب شراب جان کشیدم
 چو آب اندر شرابش ناپدیدم
 که اندر خنب تن گیرا نبیدم
 نه چون تو کهنه بی جان و قدیدم

۴۷۶

۵۶۹۰ بدم صافی و اکنون جمله دردم
 مرا خود راه زد این چرخ گردان
 نخوردم غیر خونم را ز خوانش (۱)
 بنیغش می ستردم من بدی را
 بیا ای آتش عشقش درین دل
 برون آورد ز چرخ این رخت مارا
 زدم دست خود اندر دامن تو (۲)
 هلا زوتر بیا ای ترک یغما
 ز بس کز جان به اندم دور مردم
 منم شادان که از وی رخت بردم
 تو این بنگر که او چون شیر خوردم
 چو دیدم عاقبت نیکی ستردم
 بجوشم آر کز سرما فسر دم
 ستان از وی بحکم آنچش سپردم
 اگر چه سر بری من پا فسر دم
 مکن رحمی تو بر من ز آنچه کردم

نسخه ۱: (۱) نخوردم من ز خوانش غیر خونم (۲) در دست خود زدم در دامن تو

۵۶۹۵

دلم را صید کن ای شیر جانها
ز تو اطلس شوم یا خاصا کسون
ولد گوید بزرگی یابم از تو
جگر راهم را بخورمگذار کردم
من از بی قدر و بی قیمت چو بردم
اگر چه در فراقت سخت خردم

۴۷۷

۵۷۰۰

خراباتی شدم رندم قلاشم
مرا نجار معنی کرد اصلاح
درین آتش سمندر وار رفتم
منم آن گوهری کش نیست قیمت
هزاران ساله پیرم همچو گردون
همه آید سوی ساحل تن
کنم پرواز اندر نور خورشید
فریم تابری از من عطاها
ولد خندان و دلشادست ازین پس
بمیخانه گرو نه هین قماشم
بپرداز بهر خود بستان تلاشم
لحافم آتش است و هم فراشم
مرا مفروش چون کودک بلاشم
چه گفتم با ازل من خواجه تاشم
که تا بر جمله زین دریا پیاشم
نه چون تو مست ظلمت چون خفاشم
نه همچون دیگران بند تراشم
همی گوید که من مست عطاشم

۵۷۰۵

۴۷۸

۵۷۱۰

بسوی ماه اگر بی پرده تابم
از آنکه مه ز نور دل بسوزد
من اورا می شناسم کز چه بابست
اگر داری برین نکته سؤالی
ازیرا ذاتم از عقلست و دانش
زهرچه بر من آید نیک دانم
وزین برتر جهانها دارم ای جان
اگر چه ماه عالم را چراغست
جهان و ماه و خور هستند فانی
بیا هین تا ببینی این عجایب
بگو چون تو توانی کرد فهم
ترا هر سال کاید پیر گردی
ترا با من چه نسبت پیش صافان
گذشتم زین بده ساقی شرابی
ز ماه آثار بر گردون نیابم
ندارد پای تاب آفتابم
نداند صد چو او کاندر چه یابم
بگو (۱) تا بشنوی چون زرجوابم
محل و قابل گفت و خطایم
قرین لطفم و یا در عتابم
که اندر شرح ناید آن کتابم
چراغ عالم بی انقلابم
منم کاندر بقا روح صوابم
که بر آتش روان چونست آهم
که دلشاد آن دم کاندر عذابم
چومی تا کهنه تر من خوب و شایم
که تودرد و گلابی من گلابم
اگر چه از می دوشین خرابم

۵۷۱۵

۵۷۲۰

چنانم مست کن امروز ازان می
قشور محض باشد هر چه جز تست
ولد گوید ز داد تست لافم

که شناسم که جامم یا شرابم
نمای آن روی ای اصل لبابم
و کرنی بی تو من مثنی ترا بام

۴۷۹

چه در بود این که در سینه گشودم
چه صورت بود آن بی نقش و صورت
میان حیرت اندر عین حیرت
ز نوجوشید عشقش در درونم
نهان زد آتشی در دل چه گویم
ز اشگم کون شد غرقاب زیرا
شدم معدوم و لاشی این عجب بین
چو کم گشتم ز ذره در ره حق
زیانی کردم اندر عشق و دیدم
دران خرمن چو تن را باد دادم
وجودم گرچه اکنون گشت پیدا
ندارد جان من بویی و رنگی
ولد گوید نماز جان قدیمست

چه در بود این که ناگه در بودم
ز بی جایی چه آوازی شنودم
جمال دوست بی پرده نمودم
گذشت از چرخ افغان و سرودم
ز چرخ هفتمین بگذشت دودم
فزون از بحر شد اشگ چورودم
که شد افزون زدو عالم وجودم
ز چرخ و آفتاب و مه فزودم
زیانم خود نبود و بود سودم
چه گویم تا چه سان جانها درودم
یقینم شد که پیش از بدو بودم
بتن گر زیر این چرخ کبودم
نه زین دم در رکوع و در سجودم

۴۸۰

چو بادست اووما خاشاک اویم
درین جسم چو خانه نور آن خور
چه جوئیمش که ازمان نیست غایب (۱)
گهی از وی چو کاه و گه چو کوهیم
گهی چون دی نماید تا نمائیم
چو او را نیست پیدا هیچ خانه
بکوی بی سوئی ما راست خانه
جمل از سم سوزن زود بگذشت (۲)
نیم هر گز جدا زان یار یکدل (۳)
بمعنی باغ و گلزاریم و رضوان

مثال که روان بر آب جوئیم
برو تابان و ما در جست و جوئیم
ز آب جوی او پر چون سبوئیم
گهی پشت وقفا و گاه روئیم
گهی گردد بهاران تا بروئیم
چرا ما در بدر از کو بکوئیم
بظاهر گر روانه سو بسوئیم
جمل بودیم لیک اکنون چو موئیم
جدایی چون بود چون عین اوئیم
بصورت در جهان از بهر بوئیم

نسخه ل: (۱) چه جوئیمش که ازمان نیست بیرون (۲) خست بگذشت (۳) نه ایم از وی جدا چون جان زن هیچ

۵۷۲۵

۵۷۳۰

۵۷۳۵

۵۷۴۰

۵۷۴۵

ولد چون کف و گور نیست گنجا

چرا هر لحظه بند گفت و گوئیم

۴۸۱

منم مشتاق آن سلطان که اویم
 بخاصیت روان گشتم بهر سو
 جهانی را کنم چون خلد زنده
 گهی همچون زره نقشی نمایم
 منم پیدا و پنهان هر که بیند
 گلی هستم درین بستان عالم
 در آ کند او مرا از عشق کلی
 بدست شاه عشق آمد چو چوگان
 پرست اسرار او در هر دو گوشم
 مرا جز می میاور ارمغانی
 میسر شد ولد را نعمت دل

۵۷۵۰

۵۷۵۵

منم جمله منم خود را بجویم
 که زشتی را بهر خوبی بشویم
 که تا حیران شود در حسن رویم
 گهی صورت شوم چون گل برویم
 بداند این که هم آب و سبویم
 که هر دو خود منم هم رنگ و بویم
 بجز وصفش بگو دیگر چه گویم
 درین میدان از آن غلطان چو گویم
 پرست انوار او در صحن و کویم
 اگر واقف شدی از طبع و خویم
 چو آن خاقان جان بنهاد طویم

۴۸۲

نیم عاشق ولیکن عشق جویم
 جهان عشق چون سویی ندارد
 بود کز سو بی سو راه یابم
 نشست این نقش عالم در درونم
 چو گردد پاک نقش من ز دریا
 سبوی تن چو بشکستم ازین پس
 ولد گوید بیا بنمای خود را

۵۷۶۰

۵۷۶۵

از آن حیران بهر کویی پیویم
 چه من جویان عشقش سو بسویم
 در آن دریا رسد این آب جویم
 درون را هم ز دریا باز شویم
 بهر دم موج دیگرگون برویم
 شود دریای بی پایان سبویم
 که وصفش تا کی از نادیده گویم

۴۸۳

بحق آنکه چشمت را غلامم
 توئی در جسم من چون نور در چشم
 توئی در سینه ام چون ذوق و شادی
 دلم مرغست و حسنت همچو دانه
 بنه یکدم لبانت بر لبانم
 تو آب جوی و من مانند جویم
 بتو هر جا که هستم در بهشتم

۵۷۷۰

بحق آنکه آن لب شد مدامم
 توئی معنی و مقصود کلامم
 توئی چون قند در لبها و کامم
 ز عشق دانهات دایم بدامم
 بدین مخصوص کن از لطف عامم
 تو خمر ناب و من مانند جامم
 ز تو پرسوسن و گل شد مقامم

نوئی هر چه که می گوید ز سر
 گهی منظم مایی و شهی سست
 گهی شمره کنی و آند ده روزه
 چو قارون گاه رفته در زمینم
 بهر صورت که خواهی می نمایم
 ولد دانست جانا در چه کاری

۵۷۷۵

تو کان شکرو من جمله نامم
 گهی بخته کنی و گاه خامم
 گهی سرکش کنی و گاه رامم
 چو عیسی گاه بر چرخ چو بامم
 که تا نقصم بری سازی تمامم
 همی جوشانی از بهر قوامم

۴۸۴

درین عالم توئی جانا نگارم
 بچرخ وصل ماه و آفتابی
 چرا پیشم نیائی چون ترایم
 ترا می جویم ای دلبر که پیشت
 همی خواهم که یکدم گوش داری
 بخوردم باده های وصل بی لب
 هزاران لطف و خوبی از تو دیدم
 حنائم غرقه اندر بحر عشقت
 چه گویم من که چه آب حانی
 ز هجرانت مها اندر خزانم
 ولد گوید نگه کن در خرابات

۵۷۸۰

ترا خواهم که باشی در کنارم
 چو ابر از هجرتو زان اشک بارم
 مگرد از من که من جز تو ندارم
 نهم هر دم سرو جان را سپارم
 خروش و ناله و افغان زارم
 شدم سرمست و از هجرت خمارم
 عجب آن لطفها را چون شمارم
 که پروا نیست تا سر را بخارم
 چه گویم کز تو من اندر چه دارم
 بیا بنما وصال چون بهارم
 که با مستان چگونه پایدارم

۵۷۸۵

۴۸۵

بحق حق که من نورم نه نارم
 ز خورشیدش چو من نامد شعاعی
 بر من ماه و خور چون ذرهئی نیست
 همه جسمند و من روح شریفم
 بجان چون عرش بر گردون عزیزم
 درونی گشت خالی از بد و نیک
 شدم دشمن بجان و تن من اذدل (۳)
 رخ همچون خور او را چو دیدم
 ولد گوید بگاه وصل مستم

۵۷۹۰

مرا آراست لطفش چون نگارم
 نماند سایهئی گر سر بر آرم
 چرا مانند گردون بی قرارم
 چرا من خویش را ز ایشان شمارم
 چه غم گرچه بتن در فرش خوارم
 جز او اندر جهان کس را ندارم
 بطمع آنکه گردد دوستدارم
 مثال ماه نو پیشش نزارم
 بگاه هجر در رنج خمارم (۴)

۵۷۹۵

۴۸۶

چرا غیر تو در عالم گزینم
 که دروی معو گردد کفر و دینم
 که صدگون میوه از پایت بچینم
 که خوبان همچو حلقه من نگیرم
 ترا از جان و دل بنده کمینم
 من آن تو بدم این شد یقینم
 ز مادر تا بزادم همچینم
 بحق روی تو هر دم برینم
 که زنده آن دم کان روی بینم
 اگر چه خود بصورت بر زمینم (۱)
 بین پیدا نشان را برجینم

چرا من روی خوبت رانبینم
 عجب بینم من آن چشم سیاهت
 عجب در باغ خوبی چی درختی
 ترا می زید این جانا که گویی
 بحق لطف ای سلطان خوبان
 گمانم بود ای جان که مرایی
 مرا عشقت دایم دین و قبله
 مرا گویی ز عشقم جان فدا کن
 بحق آن لب و آن چشم و ابرو
 پیر عشقت از گردون گذشتم
 ولد گوید که پر گشتم ز عشقت

۵۸۰۰

۵۸۰۵

۴۸۷

بمرگ و جان سپردن دل نهادم
 مرا خواهی یقین دادن بیادم
 زدم چرخ و جان را زود دادم
 اگر چه ناتوان بودم گشادم
 نشست از لطف و رحمت بروسام
 ترا از ظلم خود دادی ندادم
 تو غمگین بی من و من بی تو شادم
 تو خود می نامدی هرگز بیادم
 ازین پس با تو من ز اهل و دادم
 که اندر حسن من حوری نژادم
 ازین پس ای ولد با تو جوادم

بدام عشق تو تا من فتادم
 بدین سان کاشت افتاد در دل
 ز من چون بر ددل را گفت ده جان (۲)
 درم را زد پگاه و گفت بگشا
 بدان حال چو دید از رحم بگریست
 مرا گفت ای ز عشقم زار و مسکین
 تو گریان بی من و من بی تو خندان
 نرفتم من زیاد تو زمانی
 ازین پس لطف خواهم کرد با تو
 سری بر گیر از بالین و بنگر
 ازین پس بخل را یکسو نهادم

۵۸۱۰

۵۸۱۵

۵۸۲۰

۴۸۸

زهی مستی زهی حال و سرانجام
 زهی معشوق جان بخش دل آرام
 زهی مرغی که گشت اورا خدادام

زهی ساقی زهی باده زهی جام
 زهی بزم و زهی خوان خدایی
 جهان دامت مرغان زمین را

چنین مرغی کجا در دست آید
بگیر از دستم ای زاهد می ناب
چو نزدیکی بحق مستیت دایم
چومن سلطان رندانم درین راه (۱)
گدا و میر یکسانند اینجا
یکی باشد درین بستان گل و خار
مگو مارا لقب در صدر منشان
نهان تا کی خورم در خانه زان می
می نوری نه انگوری گنده
می کز بوی آن زنده ست عالم
می کز جمله دورست از عزیزی
زمین از آسمان گردور آمد
ز تاثیر هر اختر گنج دیگر
شمار ریگ از س کردون گردان
اگر در شرح این اتم دو صد قرن (۲)
ولد بس گوی کوتاه کن سخن را

مگر در سالها در دست
بکام اندر بریزش کام و ناکام
می اندر صبح و اندر شام آشام
بمن رندانه نه در عاشقی گام (۲)
درین مجلس مگو از خاص و از عام
درین آتش بسوزد پخته و خام
که عاشق فارغست از تنگ و از نام
نهم مجلس اذین پس بر سر بام
که ساغرهای آن وحیت و الهام
کینه بخشش عقلست و افهام
بود نزدیک لیک از روی انعام
ازو دارد زمین این حسن و هندام
ز گردشهایشان از ذاق انعام
بیای بر زمین لطفست و اکرام
یقین دائم نینجامد با تمام
که با سر حس کند بی حرف علام

۵۸۲۵

۵۸۳۰

۵۸۳۵

۴۸۹

یا ای طالب دیدار علام
بتن قربان شو و برخیز از جان
خوشیهای جهان دامست و دانه
عقالست و عقيله عقل در عشق
ره دورست در پیش ای برادر
زمین و آسمان از صنع رحمان (۴)
همی گویند بنگر لطف حق را (۵)
ثواب انگیز و اندر خیر می کوش
ز تخم زشت تو روید دوزخ
زهر دوماه ترکیب تو آمد
دهان پرست از اسرار لیکن

۵۸۴۰

۵۸۴۵

۵۸۵۰

ز درد عشق عالم را کن اعلام
اگر جویای وصلی از دل آرام
تو چون مرغی فتاده اندرین دام
درین سودا دمی منشین میارام
بکن جهدی که بس تنگست هنگام
بر تو آیت پندست و پیغام
ز جان و دل چوما شو بنده و رام
مکن در دار دنیا جمع آثام
ز تخم خوب تو جنات و انعام
اذین دو تا کدامی در سر انجام
چه چاره چون نمی گنجد در افهام

۵۸۵۵

خنک اورا که رنجش گنج باشد
چو مردان ترک گوید خواب و خور را
بجو در مرگ عمر جاودانی
در آ در آتش گر خام عشقی
اگر خواهی که فردا قند نوشی
ترا معنی به است از نقش و صورت
خدارا وام داری از ازل جان
ولد گوید جهان جان و دل را

نهد بر آرزو و کام خود گام
ز مدحش خوشتر آید دم و دشنام (۱)
بجو روزی برون از صبح و از شام
که می گردد در آتش پخته هر خام
تو زهر نیش را امروز آشام
نیرزد بی مسمی حبه نام
بده واره سبک از غصه وام
مجویش در شهر و سال و ایام

۴۹۰

۵۸۶۰

درین هجران اگر زین سان بمانم
گدازانم دل از غم تا شود خون
ز چشمان چو ابر و بانگ چون رعد
حدیث عشق خود را یک یک ای جان
ز عالم دست شویم و ز سر خویش
بحق حسنت ای دریای رحمت
بگیر این دست من کز دست رفتم
مشو پنهان ز من (۲) ای شاه خوبان
مدار این را روا ای دوست بر من
چو هستم شیر گیر باده تو
فراقت چون زمین پر ز ظلمت
مکان زندان و بند مؤمنانست
ولد گوید حسام الحق و دین را ۳

ز کیوان بگذرد بانگ و فغانم
بجای آبش از دیده فشانم
خروشان برق پر آتش جهانم
باهل مشرق و مغرب رسانم
شوم یزار یکباره ز جانم
بحق لطفت ای جان و جهانم
ز پای افتاده ام خوش کن روانم
دمی بنما جمالت را عیانم
که گردانی بکام دشمنانم
مده در دست گرگ بی امانم
وصالت نور هفتم آسمانم
مکن چون کافران بند مکانم
در آن دریا چو خود کن بی نشانم

۵۸۶۵

۵۸۷۰

۴۹۱

۵۸۷۵

مرا منگر تو تن ای دل که جانم
اگر از روی صورت بر زمینم
زمین و آسمان گر نیست گردد
میان عیش و عشرت غرقه ام دان
ز بهر تو همی گرید دو چشمم
مرا مشر قراضه چونکه کانم
بمعنی برتر از هفت آسمانم
چه غم چون در جهان جاودانم
تو محرومی ازان من در فغانم
برای تو همی نالد زبانم

چو طفلی مانده پیش مشت گرگان
کز ازا ۱ بیشه زچنگ گرك چون شر
ازین رو در غم و در غصه باشم
ازین رواشگ بارم بر رخ از چشم
که تا اندر حجب فانی نگردی
ولد تا می توانی رحم می کن

همی کوشم که این سویت کشانم
سلامت سوی خویشان رسانم
ازین رو من بریشان هر زمانم
ازین رو هر طرف حیران دوانم
که تا باقی بمانی در جهانم
مگو که فارغ از رنج کسانم

۵۸۸۰

۴۹۲

جهان گر خود نماید من بمانم
اگر عالم دگر گردد نگردم
ز وصلش چون بهارم تازه و خوش
زلطفش خار غم گشتست گلشن
در آب عشق او هستم چوماهی
ندارم غیر عشقش زندگانی
گهی کردم چو تیر راست پران
گهی کردم نهان در جسم چون جان ۲
گهی زو تلخ کردم گاه شیرین
برون از کفر و ایمانم برادر
چو من بر هفت گردون پادشاهم
زنور عرش پیدا کرد حقم
نیابد کردم ابراهیم ادهم
بیا از جان و از دل شو غلامم
ولد گوید که از جسم برون جو

ورای جسم و جان برد روانم
مپندار این که همچون دیگرانم
زهجرش بزم مریده چون خزانم
ازان رو همچو بلبل در فغانم
مرا عشقش بود جان و جهانم
اگر اندر زمین و آسمانم
گهی کژ مژخیمده چون کمانم
گهی مانند ماه و خور عیانم
گهی پیرم ازو گاهی جوانم
اگر چه هم همینم هم همانم
چرا اندر زمین چون پاسبانم
چه گر بر فرش ازین خلقان نهانم
چو زان سوی جهان لامکانم
که من در عشق شاه جاودانم
که تایابی مرا کاندر چه کانم

۵۸۸۵

۵۸۹۰

۵۸۹۵

۴۹۳

بقلاشان ز دل چون یار گشتم
چو باستان نشستم در خرابات
کشیدم بادهای صرف سودا
ز نقش تن چو شستم لوح جانرا
چنانم بادهها دادند کاری

شدم رند و قوی عیار گشتم
ز هشیاران همه بیزار گشتم
درون میسکه خمار گشتم
امین و محرم اسرار گشتم
که کلی بی خود و بی کار گشتم

۵۹۰۰

نماندم هیچ انکار و ازان پس ز سر تا پا همه اقرار گشتم
ولد گوید خرابی کردم اول در آخر بانی و معمار گشتم

۴۹۴

۵۹۰۵

ز عشقت بعد ازین دیوانه کردم شراب عشق را پیمانه کردم
ز مسجد باز آیم و زمناجات بگرد کوچه میخانه کردم
جنون عشق را در سر چو کرده (۱)

۵۹۱۰

حدیثم بعد ازین مستانه باشد بگرد عقل کار افزانه کردم
رسانم شور را در عشق جائی بیازار اندرون (۲) مستانه کردم
شوم آزاد و فارغ از دو عالم که در اقلیمها افسانه کردم
کنم با اهل معنی آشنائی غلام خوبی جانانه کردم

۵۹۱۵

بدشت عشق چون شیران در آیم وزین خویشان همه بیگانه کردم
چرا چون آینه یک رو نباشم چو طفلان چند در کاشانه کردم
چرا در شعله این شمع هستی دوسر تا چند همچون شانه کردم
چرا در دام همچون مرغ نادان برای سوختن پروانه کردم

چرا مانم ز بازان و همایان فتاده از پی یک دانه کردم
ولد گوید چو در بازم جهان را چو بومان چند در ویرانه کردم
یگانه عاشق فرزانه کردم

۴۹۵

۵۹۲۰

بیا تا ما بهم خوش باده نوشیم عقار و رخت و خان و مان فروشیم
برون از جسم و جان راهی گزینیم و رای هر دو مردانه بکوشیم
درون خنب تن گر پر ز خونیم ز عشقش همچنانکه باده ۳ جوشیم

۵۹۲۵

چنین مستی که اصل هوشیار است بجان جوییم اگر با عقل و هوشیم
ز مردن زندگی نو بجویم ز نیش قهر صد گون لطف نوشیم
لباس هستی تن را بدریم لباس نیستی از جان بیوشیم
درین بیشه چو شیران حمله آریم بسوی گرگ شیطانی خروشیم

چرا در جسم حیوانی نهانیم چو اندر لطف مار شکسروشیم
ولد گوید چو ناید عشق در گفت ز شرحش زان سبب گشته خموشیم

۴۹۶

هر چند ز رندانم ، صد شیخ مریدستم
 آمیخته باخلاقان، وز چشم همه پنهان
 جانی که همی لرزید، از مرگ همی ترسید
 اندر قفس هستی، این جان بده چون مرغی
 مس بودم زر گشتم ، پا بودم مرگشتم
 گاهی چو سلیمان (۱) بلقیس شده جفتم
 چون دیگ تهی گاهی، بی قلیه و بی آبم
 گاهی دو جهان رادل، یک دیده در آن وحدت
 جز لطف جمال او، جز عشق وصال او
 هفتاد و دو ملت را، گر خویشم و گریارم
 بشنوز ولد ای جان، گوید بلب خندان

۵۹۳۰

این سوچومنی هر سو، و آن سوی فریدستم
 صد پرده هستی را، بی دست دریدستم
 از تیغ اجل او را، ارزان بخریدستم
 آموخت حقم چاره ، تاچست پریدستم
 پیوسته شدم با او، و زخویش بریدستم
 گاهی مثل همد ، با نامه بریدستم
 چون کاسه پر گاهی، بس چرب ثریدستم
 گاهیش دو صد پاره، یک یک شمریدستم
 از سینه بی کینه ، کلی ستریدستم
 زین جمله تعلقها ، حقا که جریدستم
 اندر چمن رحمان ، صد مرده چریدستم

۵۹۳۵

۴۹۷

چون شاه حریفم شد، دیگر ز که اندیشم
 گر بودم پس اول ، اکنون ز همه پیشم
 در کم زنی افزونم ، در قطره چو جیحونم
 چون خورشید گردونم ، هر چند که بیخویشم
 من مست توام جانا مگریز دمی پیش آ
 چون وصل تو میخواهم ، بخشای که درویشم
 من غیر نیم می دان ، هم جانم و هم جانان
 دو چیز نمی گنجد ، در مذهب و در کیشم
 ای حسرت ماه و خور، ای بوده چو جان درخور
 نوشم چو وصال تست ، از هجر مزن نیشم
 وصل تو چو عید آمد ، قربان نه بعید آمد
 قربان تو کردم جان ، گر قوچم و کر میثم
 گوید ولد ای سلطان ، هستم برخت حیران
 رحم آر که در عشقت جان خسته و دل ریشم

۵۹۴۰

۴۹۸

۵۹۴۵

جانرا نبود منزل ، جز بر فلک هفتم
 خورشید و مه و زهره ، دربانش با انجم
 آنجاست ورا مسکن ، آنجاست ورا مخزن
 زیرا که جهان خمی است ، آنجاست سر این خم
 خورشید و مه و اختر ، بر ظاهر خم نقشی
 زاینده از آن نقشند ، هر دور دگر مردم
 آنجا که بود صورت ، آنجا سر و دم باشد
 و آنجا که بود معنی ، نی سر بود و نی دم
 هر ذوق ازین مردان ، مانند براقی دان

گلها بدمد خندان ، هر جا که نهد اوسم
 ویران کن صورتها ، سیل دل مردانست

۵۹۵۰

می بوید و می غرد ، تا ریزد در قلم
 در خرمن مشتاقان ، از خود بدر آ زیرا
 تا نیست نشد دانه ، کی رست ازو گندم
 راه احدی ای جان ، شد بی حد و بی پایان
 آن سو چوشوی پویان ، بی پای رو و چم چم (۱)
 در حالت خون ریزی ، آهنگ ولد کردی
 گفتی که مرا خواهی ، گفتم که بجان خواهم

۴۹۹

۵۹۵۵

جانرا نبود منزل جز بر فلک هفتم
 خورشید ورا دربان ، در پایگه چارم (۲)
 در شهر همی گردم ، با انبهی مردم
 باشد که فتد شخصی ، ناگاه درین قلم
 تا بگذرد او از تن ، تا وا دهد از مردن
 تا بر فلک او پوید ، بی پای و سر و جمجم (۳)
 در عید نصیب شه ، عشرت بود ای ابله
 وز عید تو چون طفلان ، نشنیده بجز لم لم

زان باده همی نوشم ، زان بیخود و بیهوشم

عیبم مکن ای عاقل ، گر کژنهد اسبم سم
ای عابد و ای زاهد ، ساقی منم و شاهد

هم باده بود خونم ، در قالب همچون خم
در تست یقین می دان ، احوال بد و نیکان

۵۹۶۰

تا تو ز کدامانی ، در عشق سری یادم؟
از مردم دنیا هان ، رو سوی خدا خواهان

کاغلب همه چون مارند ، وان بهتر کان کژدم
در بحر ولد می ران ، سوی گهر تابان

چون جان بر جانان رو ، واره تو اذین مردم

۵۰۰

ای در دل و من هر جا ، وصل تو همی جویم

تو حاضر و من خیره ، هر سوی همی پویم
نی جمله توئی ای جان ، بیرون و درون گردان؟

شرکست که با تو من ، از نقش دوئی گویم
عالم چو تنی آمد ، و اندر تن او تو جان

۵۹۶۵

در صورت از آن آرم ، هر لحظه ز نو رویم
عالم چو گلی از تو ، ذوقش چوملی از تو

اندر گل و درمل من ، پیوسته ترا جویم
جان را نتوان دیدن ، بی جسم درین عالم

در جسم شوم پیچان ، چون در طلب اویم
هر لحظه بهار ای جان ، گوید بزبان دل

در باغ و چمن بنگر ، تا فهم کنی خویم
پس باد صبا گوید ، گاهی که وزان گردد

گلزار و چمن را من ، درمانم و دارویم
بی واسطه گلشن ، نتوان رخ من دیدن

۵۹۷۰

هم سوی رخ خوبان ، می جو رخ بی سویم
فصل خوش تابستان ، می گوید در بستان

اشکال مرا می بین ، در سبزه و در جویم

ای خالق این جمله ، تو شاه و همه بنده
 پیش خم چو گانت ، من همچو یکی گویم
 بوی تو کند زنده ، یعقوب پیمبر را
 بی پیرهن یوسف ، دادی نظر از بویم
 ای کشته تو شیران را ، ز آهوی دوچشم خود
 از لطف چنین کشتن ، در گفتن یاهویم
 دایم ولد این گوید، هر کس که گهر جوید
 تا زود بیحر آید ، کانجاست سر کویم

۵۹۷۵

۵۰۱

در جان منست ای دل ، آن شاه که می جویم
 هر لحظه پیشش زان ، می ریزم و می رویم
 گاهیم کند مرده ، گاهیم کند زنده
 گاهیم برد هر سو ، گاهی سوی بی سویم
 گاهیم کند خاک کی ، گاهیم کند پا کی
 گاهیم کند زشتی ، گاهی خوش و خوش خویم
 در پیش چنین سلطان ، اندر خم این چو گان
 غلطان شده در میدان ، مانند یکی گویم
 این طرفه که آن سلطان چو گان وی وهم میدان
 کو گوش درین عالم ؟ تا شرح ورا گویم
 گفتارش باریکست ، نی روشن و تاریکست
 زان در غم اسرارش ، باریک تر از مویم
 مستم ز میش مستم ، بی پا و سر و دستم
 با او چو نیوستم ، می نالم و می مسویم
 صد زهر و شکر خوردم ، صد گونه سفر کردم
 تا بو که نماید او ، در خواب مرا رویم
 از شوق جمال او ، در پیش خیال او
 خونابه شد از گریه ، این اشک چو صد جویم

۵۹۸۰

در گریه مرا یارم ، چون دید ز غم زارم
 گفتا که همین می کن ، باشد که بری بویم

۵۹۸۵

چون بوی بری از من ، سویم پیری بی تن
 هر لحظه شوی مهمان ، در خانه و در کویم
 آهوی دو چشم من ، جز شیر نمی گیرد
 در بیشه اگر شیری صیدت کند آهویم
 دایم ولد و والد ، گفته بهم ای واحد
 هم بیشه و هم شیری ، هم آهو و هم هویم (۱)

۵۰۲

ای جمع منافق هین ، من رستم دستانم
 برم سر و پاتان را ، بی تیغ بدستانم
 آگاه شوید از من ، ورنه ز کمینه فن
 خشک و تر هر يك را ، نابود بگردانم
 زان بیشه بی پایان ، چون شیر شدم غران
 تا گرك تباهی را ، بی پنجه بدرانم
 هستم چو علی دانا ، در حمله شدم که تا
 شمشیر خدایی را ، بر گردنتان رانم
 خواهم که شود ظاهر دینی که بد آن در سر
 تا در دو جهان چون خور پیدا شود ایمانم
 من غرق نکویی ام ، بالله تو نکویی ام
 کی باشد بد پیشم ، چون اسلم شیطانم
 بیرون ز مکانم من ، بی نقش و نشانم من

صد دور قمر بنگر گردنده ز دورانم
 گردان همه کرد من ، حیران همه گرد من
 من گرد مه بیچون ، چون چرخه گردانم
 بشنو ز ولد این را ، پذیر ازو دین را
 پیداست مکن پنهان ، یعنی که نمی دانم

~~~~~

## ۵۰۳

- خیره مرو خیره مرو گشت عیان گشت عیان  
 نور رخس عقل سرم ، بوسه او نقل و خورم  
 ۶۰۰۰ بر رخ و بر روی رهی ، فاش بین داغ شهی  
 قطره بدم بحر شدم ، در طلب گوهر او  
 عربده ها چون نکنم ، شهر بهم چون نزنم  
 پرده کشیدست خدا ، پیش جمال رخ ما  
 نیست دریغ از تو زرم ، هست دریغ این گهرم  
 ۶۰۰۵ طبع گهی رنجد ازین ، گنجم از چیست دفین  
 شاه چو بیند که مرا ، میل ظهورست و کیا  
 گوید ای بنده من ، بنده فرخنده من  
 نقد ترا سود منم ، تار ترا بود منم  
 مایه منم سود منم ، بهر تو بهبود منم  
 ۶۰۱۰ نوش زدستم قدحی ، تا که رسی در فرحی (۱)  
 والد توهست برم ، حاضر اندر نظرم  
 جمله مردان صفا ، خورده ازین خمر بقا  
 شرع بود ظاهر دین ، باطن دین فقر بود  
 گرچه که موسی برحق ، بود بزرگ و دانا  
 ۶۰۱۵ شرع درختی و بر آن ، فقر چو مرغی شسته  
 چونکه شد آن مرغ نهان ، از نظر کوتاه تو  
 شرع که آمد چو شجر ، کم کس از او خورد ثمر  
 صورت شرع نبوی ، بخشد جنت چو روی  
 وانکه ازین کرد گذر ، و آمد مرغش بنظر  
 ۶۰۲۰ وانکه ز تیزی نظر ، موی شود کشف بر او  
 نادر نادر بود این ، کش شود آن مرغ گزین (۲)  
 جان جهان باشد او ، ظل امان باشد او  
 ظاهر دین بند گیش ، سلطنتش باطن او  
 نیست ازین هیچ گذر ، برتر ازین نیست سفر  
 ۶۰۲۵ حلقه عشاق ازل ، گشته گزیده ز عمل

(۱) گیر زدستم قدحی تا برسی در فرحی (۲) آن مرغ مین

آن مه بیچون صفا آن شه پیداو نهان  
 از مه او همچو فلک ، روز و شبانم گردان  
 بیش مجویم بزمین ، چونکه شدم بر کیوان  
 زانم در جوش چنین ، هر نفسی موج زنان  
 چون زمیش مست منم ، فرد درین دور زمان  
 زانکه نخواهد که شود ، حالت مافاش و عیان  
 جز گهر از مخزن شه ، هر چه که خواهی بستان  
 از چه شدم خوار و مهین ، چونکه منم میرمهان  
 در نفس آید ببرد ، میل مرا از دل و جان  
 پس مرو و پیش بیا ، در گذر از پیرو جوان  
 از بر من دور مرو ، تا نشود سود زیان  
 هین مفروش از غفلت ، گوهر جان را از زان  
 همچو که قوس قزحی ، جلوه مکن در باران  
 دایم بگزیده درم ، گشته برویم نگران  
 خاص ترست از همه او ، خورد ز من رطل گران  
 فقر در آن وصلت او ، باشد چون پرده بدان  
 لیک در اسرار خضر ، ماند ابد او حیران  
 حالت او موی بود ، مرغ گرفته بدهان  
 موت کجا دیده شود ، هیچ درین خیره ممان  
 هیچ ندارند خبر ، خلق ازین شرع چو کان  
 گیر بدو دست قوی ، شاخ شجر را و بران  
 قطب و ولی باشد او ، دایم اندر دوران  
 نام دگر گوی و را ، قطب مگویا سلطان  
 بر زبر چرخ برین ، باشد اندر جولان  
 بحر روان باشد او ، برتر ازین کون و مکان  
 باطن باطن که بود ؟ گوی بمن ای همه دان  
 غایت احوال بود ، حالت معشوق کلان  
 حلقه معشوق خدا ، هست نهان در دو جهان

هست مقامش بر من، برگ و برش از بر من  
مفتعلن مفتعلن، نیست سماعی به ازین  
می نشود فاش ولد، از سخت شرح احد  
قوت و خورش از خور من، در ارم بی پایان  
دست زنان پا کوبان، چرخ در آرقص کنان  
چونکه سخن قطره بود بیش چنان بحر عمان

## ۵۰۴

دردل من دوش نهان، آمد آن دلبر جان

گفت که من یارتوام، مونس و همدم بجهان  
از تو نیم هیچ جدا، نی بخلا نی بملا

۶۰۳۰

بر مثل خونم و جان، در درگ و پیهات روان  
روح منم جسم منم، عقل منم عشق منم  
هست منم نیست دگر، جزمین پیدا و نهان  
خالق گردون و زمین، هستم من نیک بین  
از ره این صنع مرا، فهم کن و نیک بدان  
نی که هر آن شخص که او، خواهد تا شهره شود

صنعت خود عرضه کند، بر تو ذافعال و بیان  
درد و دوزد بر تو، گرید و خندد بر تو  
تا شودت فهم که او، هست خردمند زمان  
چون ز نمودار خوشش، فهم کنی رگ برگش

۶۰۳۵

هر دم گیری بیرش، اذ دل و جان فاش و عیان  
از همه گوئی که ورا، دانم تنها پیدا  
معرفتی باد گران، نیست مرا خود چندان  
گشت ازان صنعت او، دیدنش آسان بر تو

همچو که از جنبش تن، دیدن جان شد آسان  
نی عدد (۱) ریگ خدا، صنع نمودست ترا  
پس ز چه گوئی که خدا، کو و چه جوئی تو نشان  
جمله هستیست خدا، نیست ز تو هیچ جدا  
غرقه عمان شده و می طلبی راه عمان  
هر که ورا عقل بود، هیچ نبیند جز حق

۶۰۴۰

همچو که از جنبش تن دیده نبیند جز جان



آلت جانست جسد، آلت حق چرخ وزمین  
 از حرکات همه بین، گشته ورا جلوه کنان  
 چون ز همه خلق خدا، فاش تراست و پیدا  
 چهره خورشید بگل بیش مگیرای نادان  
 مظهر جان جسم بود، مظهر حق باشد جان  
 ای خنک آنکس که ز جان، بیند وصل جانان  
 هم تن و جان مظهر او، پر شده از پرتو هو  
 مظهر جان بیش بود، فرق همین دان بمیان  
 همچو که حمام درون، گرم بود سخت قوی  
 و آنچه برونست بود، گرمی او کمتر از آن  
 خلوت آن گرم بود، خلوت این نرم بود  
 لیک یقین گرمی آن، هردو بود ز آتشدان  
 پس چو ازین روی کنی تو نظر اندر عالم  
 هیچ نبینی خالی، برگ کهی اذیزدان  
 بنگر در کف خدا، رشته قدرت پنهان  
 دیو و ملک هر طرفی گشته ز رشته (۱) گردان  
 ای ولد ارتوشده ئی، غرقه دریای احد  
 باش چوماهی و چوبط، غوطه زنان در جولان

۶۰۴۵

## ۵۰۵

چشم بدانت مرسا، قطب زمینی وزمان  
 فخر ز خود آری و بس، هیچ نگوئی از کس  
 داد همه از تو بود، کار همه از تو شود  
 سرمه هر چشم توئی، محو شود از تو دوئی  
 راه که دشوار بود، در قدمت خوار شود  
 همچو که نوحی تو یقین، بر زبر کشتی دین  
 صحت رنجور شوی، شعله دیجور شوی  
 از تو شود خارچو گل، جزو همه گردد کل  
 زنده جاوید توئی، صدمه و ناهید توئی

۶۰۵۰

۶۰۵۵

تازه و تر باد ز تو، ارض و سما کون و مکان  
 لاف تو از خویش بود، نزنسب و ابن فلان  
 کشف کنی بر همگان، سر نهان فاش و عیان  
 وحدت بی شرک شود، بر همگان جلوه کنان  
 گردد سیران ز زمین، سوی فلکها آسان  
 امت خود را بیری، سوی امان از طوفان  
 باده مخمور شوی، بزم نهی در میدان  
 مس جهان گردد زر، بازو اکسیر نهان  
 قبله اومید توئی زندگی هردل و جان

- ۶۰۶۰ لعل شود کوه و حجر، زهر شود از تو شکر  
دائم ای بحر صفا، باز رهانی ز وفا (۱)  
گرچه ازین خاک و زمین، هست تنت ای شه دین  
بس کن ازین گفت و آید، دم مزین از سر احد  
خام شود پخته چو زر، درد نماید درمان  
جمله جهان را ز فنا (۲)، از کرم بی پایان  
جان مسیح تو بود، برفلک و بر کیوان  
علم لدنی نکند، فهم یقین هر نادان

## ۵۰۶

- چرخ زنان رقص کنان، گرد مهم بین و بدان  
بی سرو پا بادل و جان، گشته در آن بحر روان  
لقمه خورم هر نفسی، بی دهن و کام بسی  
بی فرس و بی چوگان، گوی برم از میدان  
بی سرو بی پای روم، سوی جهانی که منم  
سوی بدان تیر کشم (۳)، از ره جان نی ز کمان  
باده خورم نی ز غنبد، مست شوم نی ز شغب  
شادی من نی ز سبب، نطق مرانیست زبان  
شهر و سرائی نبود، ارض و سمائی نبود  
نی زن و نی مرد در او، نی بچه و پیر و جوان  
عالم دل نور بود، بی عددش حور بود  
شادی و پرسود بود، بی تن و صورت همه جان  
اصل وجودست عدم، این درو آن هست حرم  
نقش ز نقاش بود، دو بر نقاش جهان  
دردهنم بست سخن، از نفس دیو کهن  
دور زما و ز شما، طلعت این شخص گران  
گشت **ولد** تند سخن، بند در علم لدن  
تا که رود سوی درون، سوی برون بیش مران (۴)

## ۵۰۷

- نقش جهان نقش جهان، پوست بود پوست بدان  
چرخ نماید نه زمین، نی مه و مهر و پروین  
نیست وفا درد دنیا، جوی وفا در عقبی  
باید زاهد گشتن، نفس و هوارا کشن  
منگر در پرده تن، بنگر در چهره جان  
نکیه مکن هیچ برین، چیزد گر شو جوان  
تا که ترا نقد کنون، جای شود در رضوان  
توبه پیبری کردن، نا شوی از توبه جوان  
۶۰۷۵

توبه بود رحمت حق ، توبه بود خلعت حق  
 توبه ترا پاک کند ، صاف چو افلاک کند  
 توبه ز دل کن نه زلب ، تاپذیرد ز تورب  
 هست گنه پرده حق ، توبه زدل جذبه حق  
 وسوسها لشکر طین ، ذکر خدا لشکر دین  
 وسوسه را راه مده ، دل بجز آن شاه مده  
 عمرو نفس زوست ترا ، بازبوی ده بصفای  
 همین بره از مرگ و فنا، زنده شوازه عشق خدا  
 وقت سماعت و عمل ، گیر **ولد** جام ازل

۶۰۸۰

## ۵۰۸

شاه منم ، شاه منم در دو جهان در دو جهان  
 در دل و جان نور منم ، گشته روان گشته روان  
 گر بودت دوست گهر ، چشم گشاخوش بنگر  
 چونم چون بحر عمان ، موج زنان موج زنان (۱)  
 رستم لشکر شده ام ، تیز چو آذر شده ام  
 تیغ کشیده بوغا ، حمله کنان حمله کنان  
 انس چه باشد بر من ، جن و ملک بر در من  
 شسته همه همچو حشم ، روز و شبان روز و شبان  
 بی من هر شاه و غنی ، گردد درویش و دنی  
 کوی بکو جوید او ، لقمه نان لقمه نان  
 آنکه بیغداد ازل ، رفت بتقوی و عمل  
 باشد در فقر و صفا ، او همه دان اوهمدان  
 رفت **ولد** سوی سما ، در طلب وصل (۲) خدا  
 گشت چو خورشید فلک ، در دوران در دوران (۳)

۶۰۸۵

۶۰۹۰

## ۵۰۹

وصل مرا چاره بکن ، قصد بیچاره مکن  
 دید مرا خسته عدو ، اشک روان کرد چو جو  
 بگذرا زین سنگ دلی ، ظلم بر آواره مکن  
 چون تو حبیبی نه عدو ، بردل من (۴) خار مکن

(۱) بجای بیت : قبله ابرار منم کعبه احرار منم بحر گهر بار منم موج زنان موج زنان (۲) طلب و وصل  
 (۳) گشت چو خورشید فلک نورفشان نورفشان (۴) کذا بر من دل و ظ



کشته‌ئی از هجر مرا ، زنده کنم وصل نما (۱)  
این دل زارم ز غمت ، گشت نزار از ستمت  
غمزه‌ات از سحر کند، کوه هم از بن بکند  
هستم در کوی تومن ، غرقه آن جوی تومن  
بنگر در عشق ولد ، گر نگذشت رحمت

## ۵۱۰

ناز مکن ناز مکن ، سوی جفا ساز مکن  
بند در قهر و جفا ، قفل غضب را میگشا  
بر چو نهی بر بر من ، بر بیری از بر من  
زود ببوسم بلبان ، تا شومت من بلبان  
قبله شدی قبله بده ، بر رخ من روی بته  
بر گسل از غیر رهی ، چونکه مرا میرو شهی  
شنو ازین عیسی جان ، هر نفسی سر نهان  
درد و جهان فرد منم ، روح زن و مرد منم  
کاشف آن راز منم ، دریم حق قاز منم  
صاف شدم همچو هوا ، رحمت حقم چو صبا  
قلب بود منکر ما ، هین مکن او را رسوا  
رو تو بیاموز ز خور ، بی قدحی باده بخور  
بند ولد را بشنو ، از بر او دور مرو

## ۵۱۱ (۴)

ای مه دمساز مکن ، عربده آغاز مکن  
هر چه که گفتم بجهان ، از بد و از نیک بدان  
طفل منم تو پدری ، من جو و تو کان زری  
روی نمودی تو بمن ، گفت و شنودی تو بمن  
زود بیا در بر من ، ای صنم دلبر من (۴)  
عید جمال تو بود ، عیش وصال تو بود  
شاد شوم نی ز سبب ، باده خورم نی ز غناب

کرده‌ئی یکبار جفا ، بس کن و دو باره مکن  
موی ضعیف دل را ، رحم کن و باره مکن  
فتنه او کشت مرا ، یاری سحاره مکن  
بای ته از خانه برون ، از در نظاره مکن  
دست بگیرش تود گر (۲) ، کار و راچاره مکن

گر تو زمرغان دلی ، بی من پرواز مکن  
جز که در لطف و وفا ، بهر مرا باز مکن  
صلح به از جنگ بود ، عربده آغاز مکن  
غیر مرا درد و جهان ، همدم و همراز مکن  
در غم خود هیچ مرا ، با کس انباز مکن (۳)  
خوار و خسی راز کرم ، بیشتر اعزاز مکن  
بهر خدا هر چه کند ، آن خرطناز مکن  
جز سوی من دیده خود ، جای دگر باز مکن  
تا نبرد حق سر تو ، قصد چنین قاز مکن  
غیر مرا ای گل تر ، همدل و دمساز مکن  
مهل ده آن نقد و را ، در دهن گاز مکن  
صنعت حق را بنگر ، دست بانکاز مکن  
اودهد آن گنج ترا ، از دگران کاز مکن

سوی جفا ساز مکن ، ناز مکن ناز مکن  
از تو پیامو ختم آن ، ناز مکن ناز مکن  
من صدقم تو گهری ، ناز مکن ناز مکن  
عشق فزودی تو بمن ، ناز مکن ناز مکن  
چونکه توئی در خور من ، ناز مکن ناز مکن  
عشق نهال تو بود ، ناز مکن ناز مکن  
هر نفسی از کف رب ، ناز مکن ناز مکن

نسخه: (۱) زنده کن و وصل نما (۲) دست بگیرش صنما (۳) با دگر انباز مکن  
(۴) ای صنم و دلبر من (۴) مسقط است

- ازچه ملولی تو بگو ، هر نفسی باز بجو  
 ۶۱۲۰ همین زفضولی بگذر ، چست زگولی بگذر  
 مست حشیشی چه شوی، در پی خمری چه دوی  
 کنده بود خمر مخور ، عمر بخذلان مسپر  
 از سحرم مست خدا ، شام رسید ای مولا  
 امشب يك بار دگر زن بدلم نار دگر  
 ۶۱۲۵ خمر جلالی بخورم ، قند وصالی بخورم  
 بشنوخوش بند و لد (۲)، زنده شواز نور احد

## ۵۱۲

- از تك او گوهر دل، گردد چون مه تابان  
 لطف منم قهر منم ، سایه من کون و مکان  
 سوی خورم پیشتر آ، واپس چون سایه ممان  
 نور پذیری ز عطا ، بحر شوی بی پایان  
 هم شه وهم لشکرتو، هر طرفی باتوروان  
 وانچه شنیدی برسان، با همه در هر دو جهان  
 دم ده تا باز دهند، از نفس نفس مهان  
 رحمت ما را بنما ، وانگه خوان الرحمان  
 بر سر هر تشنه دلی ، بار ز ابرت باران  
 دام مهل در دو سرا، تا که رهد هم شیطان  
 تانفسی بی من وتو، جلوه کند آن سلطان  
 جوشش دریای صفا، چونکه شود موج زنان  
 گوید هم بحر منم ، هم ده و هم شهر منم  
 بنگر از این سایه مرا پوی زجا در بی جا  
 ۶۱۳۰ تا که خورد (۳) این خورما. سایه هستی ترا  
 عشق شود رهبر تو ، تیغ تو و اسپر تو  
 نایب من باش و امین ، هم بفلک هم بزمین  
 کن همه را عاشق من، از دل و جان صادق من  
 بزم بیارا چوشهان ، هر طرفی گستر خوان  
 رحمت حقست کنون، تابش برقست کنون  
 ۶۱۳۵ خلعت غفران همه را بخش وزهر سینه بر آ  
 خامش ازین گفت و لد ، آینه نه زیر نمد

## ۵۱۳

- زود در آ در بر من ، ای شه و ای سرور من  
 زانکه توئی رهبر من سوی فلک هم پر من  
 هستم من پاره تو ، بر فلک استاره تو  
 روی مهت در دو جهان، هست چو خورد در خورد من  
 چون تو کریمی ز کرم ، زود زغم باز خرم  
 ۶۱۴۰ خانه دل را بنما ، باز کن ای جان در من  
 حیرت حورا چو توئی ، جنت ماوی چو توئی  
 سوی خودم خوان و بگو، آب خور از کوثر من

- رستم این دزم توئی ، سرده این بزم توئی  
 شاه اولو العزم توئی ، زود بده ساغر من  
 عاشق من اوست یقین ، درد و جهان یار گزین  
 همچو هلالی زخورم ، گشت خم و لاغر من  
 باده جز از وی نخورم ، او ببرد بر زبیرم  
 طوطی من اوست جزا ، کی خورد از شکر من  
 هر چه بمن داد خدا ، نیست ازو هیچ جدا  
 بیست دوئی در دل من ، اوست سر و همسر من  
 گفت بمن نی که ترا ، دادم صد گونه عطا  
 گاه نهان ، گاه عیان ، بوس و کنار از بر من  
 گفتم در دست تو من ، آلم ای شاه زمن  
 هر چه کنی خوب بود ، بامن ای مهتر من  
 گاه مرا بوسه دهی ، شکر و سنبوسه دهی  
 گاه شوی بهر عدو ، تیغ من و اسپر من  
 گاه مرا مست کنی ، گاه مرا پست کنی  
 گاه بیالا پیری ، سوی سما ای خور من  
 گاه بگوئی هله هین ، در گل تر نار بین  
 گاه بگوئی که بچین ، سوسن و گل ز آذر من  
 گاه بگوئی تو مرا ، یار منی در دو سرا  
 گاه بگوئی بغضب ، ترس ز شور و شر من  
 خیره شدم خیره شدم ، زین غم بس تیره شدم  
 زین دو کدامم بکرم ، فاش نما جوهر من  
 این چو بدو گفت دلم ، آمد در جسم گلم  
 گفت مخور غم چو منم ، شاه و توسر لشکر من  
 بنده مائی تو خمش ، هین مشو از رنج ترش  
 باش درین آتش خوش ، چون نئی قلب ای ذر من  
 والد گفت این بولد ، رو بطلب وصل احد  
 همچو پدر عاشق شو . ای پسر بافر من  
 من پدرم تو پسری ، من شجرم تو ثمری  
 گرچه منم بحر عجب ، دانکه توئی گوهر من

۶۱۴۵

۶۱۵۰

۶۱۵۵



## ۵۱۴

چون دل من راست بود، کز نبود درخور من  
دور ز نقصان و شکم، زانکه منم منظر من  
کیست تو بامن بنما (۱) باز منم همپر من  
بنده آن شه چو شدم گشت جهان چاکر من  
موسی و هم طور منم، چونکه شد اوسرور من  
هم شبم و هم عسی، هم میم و ساغر من  
گاه ملک گاه ددم، من شده خیر و شر من  
کیست تو بنمای بمن، کون بود لشکر من  
چونکه یقین هر دو منم، نیست دوسر در سر من

هر که ندارد سر من، تا برود از بر من  
همچو ملک بر فلکم، شاه جهان ملکم  
جمله همایان خدا، بال زده سوی سما  
همچو خورم چشمه جان، نورفشانم بجهان  
حور منم نور منم، دولت منصور منم  
چون جز نیست من کسی، با که ز من دم نفسی؟  
سیردرون هست بخود، دایم ای مرد خرد  
ارض و فلک شا کر من، دیو و ملک ذا کر من  
ای ولد از عشق بگو، وز رخ معشوق مگو

۶۱۶۰

۶۱۶۵

## ۵۱۵

باز سر عشق نوی، رفت از اودر سر من  
هیچ جز این باده مخور، تا که شوی درخور من  
زانکه نگردد شیرین، تلخ جز از شکر من  
بر سمن و سوسن شد، باغ همه از بر من  
سنگ بشر اعل شود، از نظر چون خور من  
ای خنک آنکس که خورد، آب ازین کوثر من  
بود عجب تا که بود درد و جهان همسر من  
هر که شهی خواهد تا، بنده شود بر در من  
تا نشوی چون دگران، سوخته در آذر من

دلبر من دلبر من، آمد اندر بر من  
گفت بخور باده من مست شو از داده من  
غیر جمال تو زرب، هیچ وصالی مطلب  
ظلمت غم روشن شد، خار جفا گلشن شد  
هستم اکسیر خدا، زر شود از من مسها  
ظاهر و مستور منم، جنت و هم حور منم  
هیچ کسی دید چو من، نادره در دور زمن  
هستم سلطان بقا، از ازل اندر دو سرا  
گفت ولد گر چو منی، بگذر ازین کبر و منی

۶۱۷۰

## ۵۱۶

باز ز سر عشق نوی، رفت ازودر سر من  
خان مرا مان مرا، خشک مرا باتر من  
زنده شود هر که کشد، از کف من ساغر من  
شهد شود تلخی او، هر که خورد شکر من  
گردد شاه دوسرا، هر که گزیند در من  
گردن او را ببرد، عاقبت این خنجر من  
سوی که قاف ابد، کی شود او همپر من

دلبر من دلبر من، آمد اندر بر من  
برد بغارت چو مغل، غمزه و لبهای چومل  
گفت بخور باده من، باز ره از حبس زمن  
زنده جاوید شود، هر که بمن جان سپرد  
ملک سعادت ببرد هر که مرا بنده شود  
دستم اگر سرنهند، بر درم از کین و حسد  
گوید سیمرغ گرم، هر که نژاد از شکم

۶۱۷۵

۶۱۸۰

قطره جانی که ورا، شد صدفش زهد و تقی  
هر که مرا قبله کند کعبه عالم گردد  
ذره بود چرخ و زمین، نزد سما و خوردین (۱)  
گفت ولد بهر خدا، ترک کن این عالم را

۶۱۸۵

## ۵۱۷

زین تن و جانم برهان، مطرب دل باتنن  
عشق قدح نقد دهد، وحی چو درمهد دهد (۲)  
کفر برفت و ایمان، از سر این باده کشان  
همچو که رندان پیدا، باده بخورای برنا  
عقل بتن باز کشد، عشق سوی راز کشد  
گفت خرد آن نشود، کار تو آسان نشود  
عاشق در حکم قضا، کرد وصالش دعوی  
عاشق کوشید بسی، تا شودش دست رسی  
ای ولد این آینه ها، تیره شد از زنگ جفا

۶۱۹۰

تا برهد جان و دلم از تن گل باتنن  
رده و از دست مگو، و رسی و حل باتنن  
کامد در مجلس ما، خوب چگل باتنن  
دم مزین و در گذراز، حرمت و حل باتنن  
گوید رو عاشق بر آ، شاد بهل باتنن  
عشق برد تیغ برو، شد بسمل باتنن  
قاضی حاجات ورا، داد سجل باتنن  
چونکه در افتاد زپا، گشت خجل باتنن  
صیقل عشق آروزدا، از غش و غل باتنن

## ۵۱۸

حمله کن و پیش بیا، قلب شکن شاه بین  
بی مه او چرخ و زمین، کمره و تاریک و مهین  
بر رخ آن فتنه گرم، چون نفسی در نگرم  
جان و دلم زنده او، اوشه و من بنده او  
گرچه مرا روز و شبان، بی خود بینی گردان  
چند درین خانه گل، باشی ای زبده دل  
جاء جهان می کشتد، در سقرو می کشتد  
همچو که دامست جهان، کن حذر از دانه آن  
آتش قهر است یقین، آمده در صورت این  
بگذر از و همچو رهی، پای ته از بد بیهی  
قطب زمانست ولد، شاه جهانست ولد

۶۱۹۵

بر سر این روی زمین، چرخ زنان ماه بین  
مشعله اش گشت مبین، چشم گشا راه بین  
پر شوم از حسن بقا، بخشش الله بین  
عشق مهم کاه ربا، جان مرا کاه بین  
لیک ز اسرار نهان، نیکم آگاه بین  
در چمن عشق بیا، خیمه او خرگاه بین  
شاه و گدا گشته نگون، در بن این چاه بین  
زوشده هر پیر و جوان، درستم و آه بین  
غره او هر طرفی، خلق پی چاه بین  
روسوی آن بزم شهی، حضرت و درگاه بین  
بر عدد ریگ بیش، بیرق (۳) و اسپاه بین

۶۲۰۰

۶۲۰۵

## ۵۱۹

امشب با ما ز کمین، می پرای روح امین  
زانکه توئی جوی صفا زانکه توئی چشمه دین

نسخه ۱: چرخ و زمین ذره بود نزد سما و خوردین (۱)  
(۲) روحی خرد از مهر و مهر (۳) بیدق

زانکه چو خورشید فلک، نورسمائی وزمین  
زانکه تودر بحر صفا، در عزیزی و ثمین  
گرچه ز آغاز بدی، مرغ زمینی و گلین  
بر سر کرسی بقا، ایمن و فارغ بنشین  
دز صف مردان صفا، بنده خاصی و گزین  
شب همه بیدار حقی، روز حقت گشته معین  
زانکه درین حلقه ما، هست وجودت چون نگین  
پاک شد از شرک و دوئی، گشت موحد یقین

بر همه پاینده بمان، روشن و تابنده بمان  
عاشق روی تو منم، بسته موی تو منم  
زنده ز عیسی توشدی، همراه موسی توشدی  
بر پر بر عرش کنون، ای ذمک گشته فزون  
معدن صدقی و عمل، پاک و عزیزی زازل  
مظهر انوار حقی، منبع اسرار حقی  
رونق این جمع توئی، نورمه و شمع توئی  
چشم و لد شد روشن، خار غمش شد گلشن

۶۲۱۰

۵۲۰

چون مه و خور آن توشد، لاف مزین از پروین  
کز رخ خورشیدش شد، نورفشان چهره دین  
نیست شد این هستی من، پاکم از کبر و زکین  
هستم در عشق روان، کو کس تاییبند این؟  
رفته چو عیسی ز زمین، بر زبر چرخ برین  
دیده سر را بگشا، روی مرا فاش بین  
زیبت از می فکنی بر فرس دولت زین

اصل جهان را تو بین، فرع جهان را مگزین  
دارم من ماه عجب، بر ترا زین روز و شب  
از غم او سوخته ام، ز آتشش افروخته ام  
گشتم ازین خلق نهان، نیستم از خلق بدان  
جمله جهان بسته تن، بسته من از حبس زمن  
من که نهانم ز همه، من که چو جانم بهمه  
ای و لد امروز توئی، جان و دل افروز توئی

۶۲۱۵

۶۲۲۰

۵۲۱

چنگ طرب ساز کن، و پرده عشاق بزن  
رنگ نیابی و نه بو، مرد نبینی و نه زن  
کاول و آخر همه را، آن بد مألوف وطن  
روح تو می خورد نعم، بی لب و دندان و دهن  
در چمن عشق ابد، هیچ نریزد گلشن  
جان پر از ظلمت تو، گردد چون مه روشن  
رفت در آن دار بقا، جست ازین خانه تن  
می کش و می جوی بجان، از سوی صحرای یمن  
رو بوی آن کن که کند، فصل بهاران بچمن

همره ما رهبر ما، راه مزین حیل و متن  
از بدو از نیک مگو، روسوی بی سو که درو  
بر ترا زین ارض و سما، هست مقام اعلی  
دایم آنجای بدی، بی سرو بی پای بدی  
آن نعمست اصل نعم، این بر آن هست چو سم  
دیو ملک گردد از او، ارض فلک گردد از او  
مست شد از خمریقین، شاه صلاح الحق و دین  
همچو محمد ز صبا، بوی او یس بینا  
هین بو لد ساقی جان، درده از آن رطل گران

۶۲۲۵

۶۲۳۰

۵۲۲

که بنمائی ز فلک، که بنمائی ز زمین

هر دو توئی هر دو توئی، جز تو کسی نیست مبین



در همه چیزی توروان ، همچو در اجسام روان

دایم و پیدا و نهان ، از تو گمان وز تو یقین  
کاسه و کوزه ست صور، يك بود آن خمر چو زر  
از قدح و از ساغر ، دو نشود خمر گزین  
هر که ورا هست نظر، کی غلط افتد ز صور

يك بنماید براو ، ظلمت کفر و خوردین  
در همه اشیاست خدا ، نیست جز او ای جويا

۶۲۳۵

فرق مکن همچو که ما ، هیچ کهن را ز مهین  
غیر خدا خود نبود ، هر چه شد و هر چه شود

هست از او درد و دوا (۱) ، چشم گشا نيك بين  
هیچ مبین غیر خدا ، در بدونیکو بخود آ

بنگر از او بر همه را ، گرزیمی در ثمین  
این نظرا ز خود نشود ، معطی این شیخ بود

ز آنکه چو او گشت چنان ، گردی ازو هم تو چنین  
گفت ولد مست منم ، سرده بزم زمزم

گاه نمایم پیدا ، گاه نهانی ز کمین

## ۵۲۳

۶۲۴۰ نائی ماهم تو بدم ، درنی و صد شور فکن

ذوق و طرب را بقرا (۲) تارود از سینه حزن

خوش بزن آن طبل بقا ، تا بدرد پرده من

روح به از جسم ترا بگذر ازین هستی تن

ساقی جان جام بده ، شیشه دل را مشکن

۶۲۴۵

فصل بهاره که زمن ، سازه شود باغ و چمن

نی شب و نی روز در او ، هم نبود مردونه زن

لقمه خورد از کف حق ، بی لب و دندان و دهن

باغ پراز سرو و شجر ، دشت پراز ورد و سمن

چشمه و صدجوی در او ، زنده کن روح و بدن

۶۲۵۰

از بن هر گور و لحد ، مرده کند سر ز کفن

شادی و عیش و طرب ، مطرب مادف بزن

هم تور بایی منشین ، خیز بزن صوت حزن

ای پسر خوب لقا ، بهر مدد پیشتر آ

نوش ز ساقی تو قدح ، وقت سماع است و فرح

هست مرا طرفه طلب ، سوی خرابات طرب

بر سر چرخ قلکم ، شمس زمین و ملکم

موطن جان نیست ز گل ، نور بود خانه دل

بی قدمی پوید جان ، بر ترا زین کون و مکان

چشم مرا هر نفسی ، جلوه شود هر طرفی

حور در او نور در او معدن هر سور در او

عیسی جان چون گذرد ، غمزه او دل ببرد

نسخه ل: (۱) هست از او در دوسرا (۲) افزا

گرچه بتن دورشدی ، باش تو نزدیک بجان  
 همچو ایازی بده تو، لیک درین میکرده تو  
 مفتعلن مفتعلن ای سر عشاق خدا  
 چونکه **ولد** روز جزا، نیست دوا کوران را  
 تا چو محمد بکشی ، بوی حق از سوی یمن  
 آخر محمود شوی ، زان شه و سلطان زمن  
 مست در آرقص کنان ، تن تنن تن تنن  
 موی بداز چشم بدان ، زودتر امروز بکن

## ۵۲۴

مستم از آن حسن تومن، وادل من، وادل من  
 ۶۲۵۵  
 همچومی در سروتن ، وادل من ، وادل من  
 آهوی چشمان ترا ، شیر اسیرست مها  
 خوب ختائی وختن ، وادل من ، وادل من  
 زان قد سرو و خدگل ، زان دولبلعل چومل  
 مستم ای سیب ذقن ، وادل من ، وادل من  
 هرنفس ای سروسهی ، وصل خودم وعده دهی  
 گوئی ونائی بر من، وادل من، وادل من  
 مردم ازین درد و بلا، چند بود جور وجفا  
 سوختم از نار محن ، وادل من ، وادل من  
 من چه کسم خود بجهان، پیش تو خوبان زمان  
 ۶۲۶۰  
 گشته اسیرت زشکن، وادل من ، وادل من  
 ماه رخا سیمبرا ، از پس پرده بدر آ  
 حق بر رشگ سمن، وادل من ، وادل من  
 رشگ بتان زمینی ، رونق باغ و چمنی  
 مایه شوری و فتن ، وادل من . وادل من  
 گفت **ولد** بنده ترا، نیست چومن در دوسرا  
 بیش مرا (۱) زخم مزین، وادل من، وادل من

## ۵۲۵

مطرب جان زددف دل، بی سرو پا رقص بکن  
 هر چه حجابست ترا ، بر کنش از بیخ و زبن  
 علم میاموز ز تن ، علم میاموز ز جان  
 ۶۲۶۵  
 تا چو خضر چشمه شوی ، در حکم و علم لدن

بحر کجا جلوه شود، از لب يك لوله بگو

بی‌دهن و کام چودل، از ره جان گوی سخن  
خانه تن را ستن‌اش، گشت عناصر بجهان

باش تو قایم چو فلک، دایم بی‌هیچ ستن  
مؤمن این حرف بدی، کافر دین از چه شدی

کز مرو و راست بیا، بندگی شاه بکن  
کاین همه خوبان چمن آمده‌اند از برمن

صورت پیغام من‌اند، از سمن و از گلبن  
ای دل اگر مرغ یمی، کشتی تست‌آب یمش

۶۲۷۰ موج یمش اوج بود، باشد عارش زسفن  
دردل من سرعجب، کرد سر اما خود کو (۱)

بهر چنین سرنهان، بی‌غش و بی‌غل اذن  
شاخ و درختی که زما، آب خورد تازه بود

بر شود از میوه تر، خشک نماید چو اذن  
چون دو بهم جفت شدن، درده ترکان دکنست

يك بدن و طاق شدن، هست درین شهر دکن  
خامش ازین گفت ولد، ایتمه دلم ایتمه دلم

کوته کن کوته کن، دیمه اذن دیمه اذن (۲)

## ۵۴۶

|      |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
|------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| ۶۲۷۵ | در دل و جان همه، رفت نهان همچو جان<br>گوید جز من مبین چونکه منم جاودان<br>باز رهد از زمین، آید بر آسمان<br>خمر مرا نوشد او، بی‌لب و کام و دهان<br>نیست بقایی ورا، هیچ منه دل بر آن<br>تا که شود قطره‌ات، بحر در بی‌کران<br>میرد بیرون در، گندد و گردد مهان<br>گر چه رود بر سما، باشد از آفلان<br>حال تو خود چون بود، ای مگس خاکدان | یار مرا بین که چون، در همگان شد روان<br>زنده تن از جان بود، وین دو زجانان بود<br>هر که بها دل دهد، زنده بماند ابد<br>نعمت عاشق بود، زین می‌بی‌حد و عد<br>غیر خدا هالکست، گر ملک و مالکست<br>هین بنمکلان ما، جمله نمک شو هلا<br>وانکه نبیند مرا، خربود اندر چرا<br>جان چو زمن می‌رسد، بی‌من اگر او زید<br>چون مه و خور را خلیل، آفل خواند و علیل |
|------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

۶۲۸۰

(۱) نسخه‌ل: کرد سری لیکن کو. نسخه دیگر: کرد سری لیکن کجاست

(۲) نسخه ل بجای دیمه: درتمه. نسخه دیگر: طارتمه. نسخه دیگر: طارتمه



بگذر ازین گفت و گو، از می و مجلس بگو  
 بند ز زهاد به، ذکر ز عباد به  
 جمع رنودیم ما، گوی ربودیم ما  
 جام رسید از احد، بندلبان ولد (۱)

۶۲۸۵

ساقی ما چون توئی، در ده رطل گران  
 چنگ بزن بهر ما، باطیه نه در میان  
 بر سرمیدان عشق، بی کف و بی صولجان  
 زانکه چنین نکته‌ها، ناید اندر زبان

## ۵۲۷

وقت وداع و سفر، آمد ای عاشقان  
 آه ازین هجراو، که شده ام همچو مو (۲)  
 از بر یار رشید، جام صفا چون رسید  
 گر چه ز خلقان خدا، بدهد هر دم عطا  
 تا که نفرمود او (۳) با بشر خوب رو  
 هیچ نگشتی سخی، هر نفسی ای اخی (۴)  
 آلت اویند خلق، جمله زحق بین زحق  
 زانندک و بسیار تو، شکر کن از یار تو  
 بخش توزین خاکدان اندک به ای جوان  
 هر درمی را غمیست، دو مکنش نیک نیست  
 قدر ضرورت بست (۵)، تا نکند بسته ات  
 نعمت حق می بری، بندگی حق گزار  
 کرد ولد؛ خیرها، با تو خدا از عطا

۶۲۹۰

۵۲۹۵

۶۳۰۰

بعد سماع و خورش باید گشتن روان  
 یارب منما بکس هجر و غم دوستان  
 شکر و راپیش حق، هر نفس از جان بخوان  
 آن ز خلاق مبین، جمله ز رحمان بدان  
 زانچه بدادم ترا، ده بفلان ای فلان  
 شکر خدا کن تو پس، غیر مبین در میان  
 هر چه که آلت کند، بین ز خدا بی گمان  
 عیب منه بر خدا، تا رسد از حق امان  
 تا نکند غرقه ات، سیل سیاه روان  
 مایه غم را بهل، تا که شوی شادمان  
 غرقه شوی اندر آب، چونکه شود بی کران  
 شکر کن از نعمتش، تا نشود نقت آن  
 هم تو به عاشق ده، ای سره دو جهان (۶)

## ۵۲۸

روی نمودی وتن، گشت سبک همچو جان  
 ماه عجب! بنگرید، گشته روان بر زمین  
 اوست بهار صفا، سبز کند باغ را  
 نور رخس زندگی، عشرت و فرخندگی (۷)  
 هست قضا چون کمان، در کف قدرت زبون  
 هر چه که خواهد کند، آن شه بیچون ما  
 سیل شود بسته پا، ماند بر جا چو کوه  
 هر دو جهان در کفش، باشد چون کعبتین

۶۳۰۵

در چمن و گلستان، شد مثل جو روان  
 خیره رخسار او، مهر و مه و آسمان  
 شاخ ازو میوه دار، تازه ازو ارغوان  
 آمده در بندگی، شاه هزاران جهان  
 زخم دل از تیر اوست، گرچه نهان شد کمان  
 دوست شود زو عدو، خار شود گلستان  
 کوه چو کبکی شود، تیز بصحرا دوان  
 گاه نماید سه شش، گاه نماید یکان

نسخه: (۱) کذا. وظه [بندلبان ای را] (۲) آن که هجراو او کرد مرا همچو مو (۳) تا که نفرماید او  
 (۴) این اخی (۵) بس است (۶) یارب از کرم در جهان (۷) درات و فرخندگی

- گاه نماید وفا ، گاه نماید جفا  
 گاه عدم را کند، نقش و صور چون جهان  
 معجو شود کفر و دین ، صلح نماید نه کین  
 خیز که مهمان رسید، ساقی رضوان رسید  
 پند **ولد** گوش کن باده جان نوش کن
- ۶۳۱۰ گاه بهاران کند ، گاه نماید خزان  
 گاه صور را کند همچو عدم بی نشان  
 نی فلک و نی زمین ، نی که و دریا و کان  
 باده جان شد فزون ، مستی دل جاودان  
 نیست شوازهست خود، هست جزا و رامدان

## ۵۲۹

- ای رخ خندان تو ، مایه صد گلستان  
 گردن ره زن بزن ، جامه تن را بکن  
 چون بتو جان کرد رو، پشت بجان کن تورو  
 می رو از جان بجان ، سوی فلکها دوان  
 هم زخود ای نیم جان ، گرد درست و تمام  
 بنگر در شاخ و بر، چون شد افزون زخود  
 نطفه بدی در رحم ، همچو که خلم و خم  
 گفتن این نکته ها ، روی نماید ترا  
 نطفه چو شد آدمی ، آدمی چه شود  
 نطفه تن شد چنین ، صورت او را ببین  
 خدمت این روح کن ، تا کندت نوح وقت  
 چیز دگر هم شوی ، لیک نیارم بگفت  
 بهر خدا ای **ولد** ، دار نهان قد و خد
- ۶۳۱۵ باغ خدایی در آ ، خارده و گل ستان (۱)  
 جان برهنه بین در گذر از جامه دان  
 زانکه بر جان پیش ، باز لباسیست جان  
 تا که شود ذره ات (۲)، شمس نهم آسمان  
 هم زخود ای قطره شو، بحر گهر جاودان  
 دانه بس خرد بود، گشت بزرگ و کلان
- ۶۳۲۰ گشت چنین نطفه نی، فخر دوصد خاندان  
 روشن و پیدا کند ، منزل عشق نهان  
 کن توقیاس ای پسر، حاصل خود را بدان  
 نطفه معنیست روح ، روح ندارد کران  
 بر سر طوفان شوی ، کشتی امن و امان  
 تا نرسد چشم بد، دردم و افسون بخوان
- ۶۳۲۵ غیرت حق آتشست ، ترسم سوزد جهان

## ۵۳۰

- خانه عشقت این ، بنگر در عاشقان  
 عشق دراو جلوه گر، عقل شده خیره سر  
 دست بزن کوب پا، پاک شو از نقش و جا  
 در تن چون خانها ، آن مه بیچون ما  
 نور مهم معنیست ، ا کهنه ازو در نویست  
 تا که شوی نور تو ، سایه خود را بشو  
 جان و دل و عقل و دین ، نور حقند و ببین  
 لیک ازین غافلگی ، خفته و بی حاصلی
- ۶۳۳۰ جمله برقصند خوش ، خورده می از لامکان  
 همچو بهشتی نگر ، هر طرفی حوریان  
 کز فلک هفتمین ، آن مه جان شد عیان  
 تافته و نورها ، پر شده در جسم و جان  
 سقف مهل خانه را، سقف بس است آسمان  
 پیش چنین نور جان ، کفر بود سایه بان  
 در تو در آمیخته ، روز و شبان ای فلان  
 می رود از تو روان ، همچو که آب روان
- (۱) خارده و گل فشان (۲) تا که شود اخترت

- ۶۳۳۵ نیست ترا حظ ازو، همچو حجر را زجو  
یکدمه عمر را، گر بدهی گنجها  
هرچه که ارزان خری، لاجرم انبان خری  
آنکه کاین جان رود (۱)، از بر تن قدر او  
عمر کزان یکنفس، هیچ ندارد بها  
۶۳۴۰ داده بسنگی گهر، بسته خوابی و خور  
گفت **ولد** دردلم، هست دراز این سخن

## ۵۴۱

- دلبرم آمد بیر، چشم گشای فلان  
دامنها پر کنید، پیرو جوان زربرید  
زین زربشمرده نی، زین گل پژمرده نی  
۶۳۴۵ پیش زبدو زمان (۲)، آن زربوده روان  
غیر حق ای نامور، هیچ نماند دگر  
سوی خدا کن سفر، تا برهی زین خطر  
سر سخن را بجو، هست ورا پشت ورو  
طالب علم لدن، قوت زمعنی بکن  
۶۳۵۰ هست دراز این سخن، کوه کنای **ولد**

## ۵۴۲

- جلوه کنان ماه من، میرسد این دم بین  
برده ز سر عقل من، گشتم بی علم و فن  
حلقه زده گرد او، بیخود هر خوب رو  
ناز کنان ماه ما، گفت مرا نیست جا  
۶۳۵۵ جمله نهادند سر، پیش رخس بی خبر  
هرچه کنی تو درواست، قهر و جفاست و فاست  
حاکم مطلق توئی، آخر و اسبق توئی  
چونکه براسبی سوار، درنگرای نامدار  
چرخ وزمین مست تو، عاجز و در دست تو  
خیره کنان رویش شده، جمله خوبان چین  
سوخت مرا آتشش، کفر نماند و نه دین  
گفته چه باشد اگر، گردد وصلت نگین  
چرخ بخوابم ندید، خود چه بود این زمین  
گفته که هستیم ما، ای شه بنده کمین  
خواه یا رو نما خواه برو در کمین  
بوده بی ایشاه جان، بی تن و جانها گزین (۴)  
خیره رویت لگام، عاشق دان تو زین  
خیره شده بر رخت، عمرو و شهر و سنین

نسخه: (۱) گاه که این جان رود (۲) پیش ز دور زمان (۳) پشت کن از دل بخلق

(۴) بی تن و بی جان گزین



- ازتویکی خواروزار، وزتو یکی کامکار  
 ازتو یکی در طرب، وزتویکی در تعب  
 برتو نگیرد کسی، گرچه کنی زین بسی  
 هیچ نکردی تو بد، ای بنکوئی احد  
 ای شده درحسن طاق سوخت دلم ازفراق  
 همچومگس گشته ام خرد و سیه ز آتشش  
 کبرنداری و کین، خالق کفری و دین  
 چونکه توئی بحر صاف، چند کنی این مصاف  
 کشف شد این آشکار، در دلم ای نامدار  
 آه کنم آه من، راه زبم راه من  
 گرچه مرا کرد دور، دور میبم چو کور  
 عشق ورا در درون، دارم درتن چو خون  
 نامد چون من کسی، هست درین تن کسی  
 چون شکم خویش را، باشد آن شیوها  
 قبله شدم چون مرا، کرد گزین از وفا  
 را زبم گفت و بس، نیست چومن هیچکس  
 درتن و بی تن منم، بی تر و بی زن منم  
 نیست دوئی درهم، بنده نیم من شهم  
 عشق نیاید درست، چونکه دوئی وصف تست  
 هر چه درین شعر من، گفتم دان پیرهن  
 ناید اندر سخن، جمله عالم لدن  
 لوله ز دریای ما کی بزند موجها  
 آنکه شود ماهیش، هست زیم شاهیش  
 باده مرا شد حلال، چونکه منم از جلال
- ۶۳۶۰ ز توشبه بی ثمن، وز تو شده در ثمن  
 ازتویکی شاد و خوش، وزتویکی در حنین  
 می کن ای جان جان، تا به ابد همچنین  
 جمله مطیعند و رام، آخروهم اولین  
 احمد ازین دوزخم، برکش با آستین  
 کوثر وصلت کند، در ارمم حور عین  
 از چه سبب بامنت، هست چنین قهر و کین  
 ی بهمه وز کزاف (۱) گفته نه آنم نه این  
 هین مکشم در گمان، چونکه مرانی یقین  
 چونکه شهنشاه من، گفت برو ای مهین  
 نیستم از وی جدا، زوست فغان و این  
 آدم و قتم کنون، همچو بلیسم مبین  
 کش نبود ضد و ند، اوست جهان آفرین  
 هستم عیار من، نیست چومن پیش بین  
 بر رخ من می نهد، اورخ خویش و جبین  
 روح شدم زین سپس، رستم از جسم طین  
 لذت تن تن منم، مطرب می گو حزین  
 هستم از شه بری، گر نه بشاهم قرین  
 محوشوا از خویش چست، تا شود آن شه مبین  
 هستم من غیر این، وز همه بهها بهین  
 بحر سخن را مدان، از ره لوله همین  
 ماهی آن بحر شو، زنده ز ماء معین  
 شست نگیرد ورا، چون بود این یم معین  
 يك (۲) ولد پردلال، در ره یزدان امین
- ۶۳۶۵  
 ۶۳۷۰  
 ۶۳۷۵  
 ۶۳۷۰

۵۴۴

- عشق صلامی زند، طبل سفر را بزن  
 باش دوان بی قدم، جانب خوان قدم  
 ای که زعرش برین، آمده ئی در زمین  
 چند درین تنگنا، در قفصی بسته پا
- این قفص جسم را، تا برهی در شکن  
 تا که خوری لقمها، بی لب و کام و دهن  
 باز سوی عرش پر، جلوه کنان بال زن  
 بلبل آن گلشنی، پرسوی آن انجمن
- ۶۳۸۵

(۱) کذا از کزاف و ظه (۲) نسخه ل: يك

- خود بروم عاقبت ، در لحد و آخرت  
در قفس آب و گل ، عمر گذشت از چهل  
چند بوم زو جدا در حجب و درعنا ۶۳۹۰  
کی شوم ای دوست من ، مست درین انجمن  
بوسه برم بی لبان ، باده خورم بی دهان  
در چمن چون ارم ، هر دو نشسته بهم (۱)  
نی سمن این زمان (۲) ، کش بود آخر خزان  
هیچ نریزد گلش ، هیچ نترشد ملش ۶۳۹۵  
شمع عجب دارد او ، بی سرو بی پشت و رو  
جسم ولی شد لکن ، شمع درو جان من  
پادشه لامکان ، لشگر او بی نشان  
اوسرفتنه است هین ، بر فلک و در زمین  
پند ولد گوش کن ، همچو میش نوش کن ۶۴۰۰

## ۵۴۴

- شخص جهان نقش اوست ، صورت اورا بین  
نیست کسی غیر او ، ای دل بینا بین  
چرخ وزمین و جهان ، همچو تن اند او چو جان  
گر نه که کوری ورا ، روشن و پیدا بین  
هر چه که آن یار کرد ، نیک بهنجار کرد  
بس خوش و زیبا نهاد ، جمله توزیا بین  
جنبش تن را زجان ، دان یقین بی گمان  
هر چه در اینجا رسد ، جمله زبی جا بین  
هر که نداند که اوست ، هر چه که مغزست و پوست ۶۴۰۵  
در دو جهان مرورا ، جاهل و اعمی بین  
ماه رخان مست می ، در چمن و باغ حی  
در کف هر شاهدهی ، باده حمرا بین  
لاشو خوش پیش ما ، تا که شوی دلربا  
بر تن هر یک زما ، خلعت الا بین

در طلب وصل ما ، جمله عاشق را

ناله کنان و دوان ، در که و صحرا بین

صبح ز ظلمت دمید ، شمس حق و دین رسید

در تن چون کشتی اش ، قلزم او حی بین

اوهمه عشق و صفاست ، اوهمه کان وفاست

۶۴۱۰

در صدف جسم او ، گوهر و دریا بین

شاد نشین ای ولد ، چونکه نمودت احد

در همه معشوق را دیده تو بگشا بین

۵۳۵

جلوه معشوق را ، در رخ عاشق بین

گفت نگنجم خدا ، هیچ در ارض و سما

آدم جز نور نیست ، خالق ازودور نیست

خلق زمین را بهل ، پاک شوا از آب و گل

کوزه بی آب را ، افکن و رو ای فتی

غرقه دریا ترا ، کی برهاند بیا

کی ز گدا ای گدا ، گشت کسی با نوا

می طلب ای کدخدا ، داد ز مرد خدا

بگذرا زین گونه بند ، ای ولد و لب بیند

۶۴۱۵

دیدن روی ورا ، بر همه روها گزین

دردل هر مؤمنی ، گنجم بی شک یقین

همچو شیاطین مبین ، آدم را آب و طین

رو بفلک چون ملک ، بر سر عرش برین

سوی سقائی که او ، دارد ماء معین

دامن غواص گیر ، کوست مجیر و معین

در پی زرای کهن ، روسوی میر مهین

گاه میسر از یسار ، گاه مجوی از یمین

بند درونها قویست ، می نگشاید بدین

۶۴۲۰

۵۴۶

از رخ هر شاهی ، اوست درخشان بین

گر ز عراقست و روم و ز ختا و چین

شاخ و درخت و چمن ، پر شده از وی چومن

لطف جمالش نگر ، در گل و در یاسمین

چشمه حسن است او ، مایه لطفست او

رفته چو جان اندران گشته روان اندرین

عشق اگر آیدت ، صد در بگشایدت

سوی جهانی دگر ، غیر سما و زمین

آن فلک جاودان ، نیست برون زین جهان

هست درو همچو جان ، دایم اندر کمین

۶۴۲۵



در ره ما ای پسر ، گر بودت آن نظر  
 غیر نبینی دگر ، کفر نماید نه دین  
 گر چه که طاوس نر ، جلوه کند در نظر  
 عرضه دهد نقشها ، خوش زیسار و یمین  
 داند عاقل که او ، هست یکی نیست دو  
 چونکه عدد وصف اوست ، غیر نبیند یقین  
 نی که ز يك آدمی زاید پیش و کمی  
 بی عددی شکلها ، گاه بسد و گاه گزین  
 زان همه افعال او ، زان همه اقوال او

۶۴۳۰

پیش تو ظاهر شود ، کوست دغل یا امین  
 نقش جهان را خدا گسر چه نماید جدا  
 گویدت ای بی خبر ، زین همه ما را بین  
 سورة والتین بخوان ، رو سوی زیتون جان  
 زیر درختان طور ، بی سببی میوه چین  
 فاش چو کردی ولد ، بر همه سر احد  
 می رسد از فرش و عرش بر سختت آفرین

## ۵۴۷

یار سوی ما فشاند ، از سر لطف آستین  
 چست میان بند هین ، ای شکر و شهدین  
 فتنه توئی بر فلک ، مست رخانت ملک  
 بنگر چی خورده ام ، کز پی آن مرده ام  
 میوه باغ ای ولد ، گردو بود در عدد  
 گفت بمن کز ازل ، آن توام راستین  
 خلعت خدمت پیوش ، دست بکن ز آستین  
 راست بگو کژمگو - کز چه سبب خاست این  
 زنده مرده که دید ، بالش در کاستین  
 چون بودت قصد طعم ، خوب چو خرماست تین

۶۴۳۵

## ۵۴۸

بیش مکن همچنان ، خانه در آ همچنین  
 تازه ز بوی توام عاشق روی توأم  
 در پی آن خد و خال ، گشت دلم چون خیال  
 ای که توئی جان من ظاهر و پنهان من  
 مستم از آن روی خوش ، از بر من سرمکش  
 دور مکن از درت باز مرا همچنین  
 بر سمن و گل بوز همچو صبا همچنین  
 از پس پرده برآ ، روی نما همچنین  
 بر سر دردم بیا بهر دوا همچنین  
 بهر کنار ای نگار ، خانه در آ همچنین

۶۴۴۰

نیست چومن عاشقی، نیست چومن صادقی  
در غمت ای دلستان، خفته زمین خوش ستان  
روز رهی روی تو، هم شب او موی تو  
رفت زمن خواب و خور، تا سحر امشب بخور  
بیخودیت آگهیست، بند گیت هم شهیست  
می چو ولد نوش کن، همچو که می جوش کن

## ۵۳۹

بیش مکن همچنان، خانه در آ همچنین  
ما شب و تو چون مہی، ما حشم و توشہی  
جمله عیال تو نیم مست جمال تو نیم  
دردی دوری ما، هست ز کوری ما  
شاخ و درخت چو خور، دارد از نور بر  
ساقی مستان بیا، رونق بستان بیا  
مست کن و پست کن، آنکه پیوست کن  
عقل با هوش را، غافل بد کوش را  
ای شده پاک از نیاز، بر همه عالم بناز  
عشق تو شد باده مان، عشرت آماده مان  
مدح ترا این ولد، می شنود از احد

## ۵۴۰

مسخره گر نیستی، تسخر بر ما مکن  
اهل دلند این نفر در صدف تن گهر  
مور نئی ای عدو، تخت سلیمان مجو  
چونکه نداری نظر، منگر در ما دگر  
در دلت انکار خود، دار نهان از خرد  
جمله مریدند و یار، در غم ما جان سپار  
آنکه زیاران بود، در سخت کی رود  
باتو کسی نگرود، جز چو توئی بی خرد (۱)  
کس نپذیرد ز تو رنگ نگیرد ز تو

جز چو تو ای بی خرد

بیش خودم خوان بجان، گو که بیا همچنین  
خیره شده بر رخت، عرش و سما همچنین  
خیز و چو خور بر فلک، صبح بر آ همچنین  
بادۀ حانی چو خور، پر ضیا همچنین  
جوی تو اندر فنا جان بقا همچنین  
خویش تو بیهوش کن، بپرلقا همچنین

۶۴۲۵

عاشق مشتاق را، روی نما همچنین  
کوری ابر جفا، زود بر آ همچنین  
بخش ز وصلت بیا، برک و نوا همچنین  
صاف کن این درد را، خوش بصفا همچنین  
نور فشان بر زمین هم بسما همچنین  
مجلسیان را توئی، کار و کیا همچنین  
تا که من و ما شود، بی من و ما همچنین  
زان می جان بخش کن، بی سرو پا همچنین  
در دل عشاق زن، نار و لا همچنین  
کم کن هستی ما، عشق فزا همچنین  
گاه ز بی جا چنان، گاه زجا همچنین

۶۴۵۵

۶۴۶۰

کفر که داری نهان، شهره و پیدا مکن  
چون تو نئی مرغ آب حمله بدریا مکن  
صعوه نئی پرو بال، باز چو عنقا مکن  
نیز چو کری ازین، موعظه اصفا مکن  
پیش همه از خری، سر خود افشا مکن  
منکر ما نیست کس، خویش تود سوا مکن  
بیش و را از فسون، سوی خود اغرا مکن  
آنکه ز جان آن ماست، باوی ازینها مکن  
خویش مر نجان خموش، بیهده غوغا مکن

۶۴۶۵

- ۶۴۷۰ آنکه دو چشمش کشود، نیت و بدش رو نمود  
جمله جهان آن اوست، در که وایوان اوست  
بر شده جیش ملک، صحن زمین و فلک  
خون همه ریخت عشق، زهد نماید و نه فسق  
چونکه ازیشان نئی، جز که پریشان نئی  
مست حبیبیم ما، قوم غریبیم ما  
منزل ما بر سماست، حافظ ما کبریاست  
ای و لد شعله خوار، درد و جهان زن شرار (۳)
- ۶۴۷۵ در قدمش سر بنه، دست از و ا مکن  
سرکش و یاغی مشو، جنگ چو اعدا مکن  
با دو سه دیو لعین، روی بهیجا مکن  
در سر خود اینچنین مهلك سودا مکن  
شمع چنین جمع را، کشته زدمها مکن  
عنف مکن لطف کن غیرمدارا مکن (۱)  
چون مه و خور و روشنیم، خویشان اعمی مکن  
جز رخ دلدار را، هیچ تماشا مکن

## ۵۴۱

- ۶۴۸۰ ضرب گرانست این، ضرب سبکتر بزن  
گردر خود را نگار (۴) بست برین دل فکار  
تا که کند رحمت، و ز تو رود محنت  
چون دهدت ره صنم، در برخویش از کرم  
آمد گل روی من، دلبر و دلجوی من  
از سر عشق و صفا، گیرد و (۶) زلف و را  
یار چو ساقی شود، عمر تو باقی شود  
همچو بهشتت یار، گیر و را در کنار  
تا رسد از خوان حق، هر نفست صد طبق  
کافر نفس ای دنی، میکشدت دشمنی  
دیو تننت ای و لد، گشت ملک از احد
- ۶۴۸۵ خشک لبم از غمش، پرده من تر بزن  
رو تو بگویش بزار، حلقه آن در بزن  
همچو که ماتم زده، سینه گشاستر بزن (۵)  
بر لب او بوسه ده، بر تو بران بر بزن  
روی بر آن رخ بنه، بر گل احمر بزن  
پیچ در آن مشک او، دست بعنبر بزن  
بی کف و بی دست از و، باده چون زر بزن  
نعمت باقی بخور، آب ز کوثر بزن  
بر سر خوان جهان، لقمه تو کمتر بزن  
تیغ بکش بهر دین، گردن کافر بزن  
همچو ملک بر فلک، تا بررسی بر بزن

## ۵۴۲

- ۶۴۹۰ یار منی یار من، جان منی جان من  
گشته ام از عشق پیر، و ز غمت (۷) ای شه اسیر  
خواب و خورم روی تو، مال و زرم روی تو  
عشق چو بحر عمان، ماهمه چون ماهیان (۸)
- سوی دگر کس مرو، آن منی آن من  
چونکه شدم گرسنه، نه ز کرم خوان من  
گشت کساد این همه، تا که شدی کان من  
جوشش دریا بود، خان من و مان من

نسخه ل: (۱) جز که مدارا مکن (۲) خویش تو (۳) زن تو ار (۴) گرچه که در را نگار  
(۵) سینه و هم سر بزن (۶) گیر تو (۷) در غمت (۸) عشق چو دریا و من همچو که ماهی درو



سرد شود بر تو این (۱)، شاهی وقانی یقین  
 شه چه بود یا که قان، بگذرا زین وازان  
 گفت **ولد** در فغان، بی تو منم در زیان

۵۴۳

ای داده بمن جانی، جانی که نمیرد آن  
 رفتم چو ملک بالا، بر سقف فلک یارا  
 این طرفه که با اویم، هر سوش همی جویم  
 با اویم و بی اویم، هم بستم و هم رویم  
 بی تاب خورش سنگم، وز نور خورش لعلم  
 این خار رود اما، آن ورد بود برجا  
 ای منتظر فردا، نقدست جهان ما  
 در ساغر مولانا، خمیست عجب گیرا  
 آن می همه ایمانست، نور رخ رحمانست  
 آن خم بود معنی، نور دل هر تقوی  
 خاموش و لد بس کن، از شرح احد بس کن

۵۴۴

ای خورده شراب جان، از دست چنان سلطان  
 هر چند که بر فرشی، نور قمر و عرشی  
 دریای لطیفی تو، بس در شریفی تو  
 از تو همه در شورش، درمستی و در غرش  
 ترشت همه شیرینی (۴)، خشمست همه بی کینی  
 از خلق جدا گشتی، چون نور خدا گشتی  
 تو زنده نه زین نانی، بل زنده از آن جانی  
 هم بحر تو را خانه، هم بحر تو را دانه  
 بگزیده مولانا، بودی زازل جانا  
 چون تو همگی جانی، هر سوی چه جویانی  
 در خواب **ولد** دوش، بگرفت در آغوش

گر تو بینی دمی، چهره خاقان من (۲)  
 نور خدا شد بدان (۳)، آب من و نان من  
 گرچه که خنگ فلک، پست شد از ران من

۶۴۹۵

۶۵۰۰

۶۵۰۵

تا با پر و بال او، می برم بر کیوان  
 در حضرت مولانا، می گردم در رضوان  
 در وصلش وانگه من، از هجر شده نالان  
 بی او چو کهن بنده، با او چو مهین سلطان  
 بی وی همگی خارم، با وی چو گل خندان  
 این خار شود فانی، گل ماند جاویدان  
 عمری که بدش حدی، شد بی حد و بی پایان  
 کز جرعه آن صهبا، کفر تو شود ایمان  
 چون مست شوی زان می، بینی رخ الرحمان  
 آنجا نرسد فتوی، نی حل و حرام ای جان  
 شو طالب آن گوهر، در بحر چو غواصان

۶۵۱۰

۶۵۱۵

شمعی و سراج دل، بر چرخ نهم تابان  
 از تست فلک گردان، ای نادره دوران  
 عالم زیمت موجی، آب تو حیات جان  
 تیر از تو روان پیدا، تو کرده کمان پنهان  
 زخم تو همه مرهم، درد تو همه درمان  
 دریای صفا گشتی، پر موج گهر افشان  
 تو ماهی آن بحری، در آب کنی جولان  
 زیرا که حیات جان، دایه بود از جانان  
 بر تربۀ او زانی، دیدار و را جویان  
 در تو نرسد فکری، چون نیست ترا پایان  
 امروز از آن لذت، مستست و چنین حیران

## ۵۴۵

عیدست و درین سرها هر دم هوس میدان

زان می نشوند اینجا ، مستانه چوما رقصان

ازروزه سبک بودند. خوردند و گران گشتند

بودند ملک و اکنون ، هستند همه حیوان

دی طالب جان بودند ، امروز پی نایند

۶۵۲۰

دی در پی حق بودند ، امروز پی شیطان

آنکس که زخود میرد، بیخود می جان گیرد

در حالت بیخویشی ، بیند رخ آن سلطان

نا خوردن و نا خفتن ، جان ابدی بخشد

خواهی که نخسبی تو، کم خور زطعام و نان (۱)

از خود چو شوی فانی ، میهات رسد جانی

هردم بدو عید آیی ، چون نفس کنی قربان

بی سر چو شوی بینی، برجای سری صد سر

بی جان چو شوی گردی خاص حرم جانان

آموز تو از دانه در خاک چو شد فانی

۶۵۲۵

بردرست دگر باره ، از خاک دو صد چندان

از نیست منی گشتی ، وز آب شدی قالب

زین قالب جان گردی ، دل را تو قوی گردان

می روچو ملک بالا، بگذر خوش ازین اسما

انداز سبویت را ، در قلمز بی پایان

همچون ولد از ساقی ، می نوش می باقی

تا دوزخ این هستی ، گردد همگی رضوان

## ۵۴۶

در دست ترا درمان ، ای عاشق سرگردان

دردش ز دل و جان کش ، زنهار مجود درمان

ای طالب دردش هان، پرهیز کن از درمان

۶۵۳۰

کفرست ترا مرهم ، زخم است ترا ایمان (۲)

نسخه ل: (۱) خراهی که نخسبی رو کم خور و طعام و نان (۲) زخم است ترا مرهم کفرست ترا ایمان

بیرون رو از آب و گل ، بر چرخ گزین منزل

بی جسم پیر ای دل ، سوی حرم جانان  
گر رندی و قلاشی ، ور از صف او باشی

سرده که شوی سرده ، در بزم رنود جان (۱)  
ای جزو تو کل گردی ، وی شیره تو مل گردی

چون فصل حمل بخشی ، گلزار بخارستان  
بیرون رو ازین هستی ، بی بزم کن آن مستی

می نوش می باقی ، از دست چنان سلطان  
در مجلس وصل او ، بزمی و عجب بزمی

۶۵۳۵ گه های از آن ساقی ، گه هوی ازین مستان  
در هر چمن و روضه ، در سایه هر خیمه

هم مطرب دل گویا ، هم باده جان گردان  
در نرگس و گل گردی ، با ساقی و مل گردی

چون باده همی جوشی ، چون گل دورخت خندان  
از عشق شوی باقی ، در شیوه مشتاقی

دریای عجب گردی ، يك موج تو صد عمان  
در پیچش این مشکل ، می پیچ زجان و دل

تا حل نشود بر تو ، می باش بخود پیچان  
بندیست عجب در هم قفلیست قوی محکم

۶۵۴۰ دشوار نهادست این ، زنهار مگیر آسان  
صد شورش و صد سودا ، صد فتنه و صد غوغا

افتاده بین هر جا ، از تیزی این طوفان  
امروز اگر رفتی ، فردا چه برد از تو؟

طوفان چه کند با تو؟ ، پیشین چو شدی ویران  
لب بند ولد اکنون ، در عشق مه بیچون

ای از می جان مجنون ، وی در رخ دل حیران

۵۴۷

هم ماه شده گردان هم گاه شده گردان

زین گردش و زان گردش فرقیست قوی می دان



۶۵۴۵

در گردشان منگر ، در حالتشان بنگر

این چشم کند تاری ، وان روشن و بس تابان

این پرده شود بر تو ، تا هیچ نبینی رو

وان بر تو کند پیدا ، نقش گل و خارستان

این گنج پیوشاند ، جز رنج نتوشاند

و آن بخشد صد گنجت در ملکیت بی پایان

در صفه و صحن ما ، رقصان شده هر برنا

وجد همگان راتو ، در عشق مدان یکسان (۱)

يك رقصد بهر نان ، يك رقصد بهر جان

يك از دو جهان بیرون ، در حسن خدا حیران

يك جوید شاهد را ، يك جوید زاهد را

۶۵۵۰

يك زان سوی جویائی ، چون جوی شده جویان

زنده همه از جانند ، وز جان همه جنبانند

هر يك جهت کاری آگاه شو ای نادان

صد بیت کند این را ، در عشق ولد فردا

امروز هلا یاران ، گردید درین میدان

## ۵۴۸

۶۵۵۵

ای هر که نخواهد دل ، یا سیر بود از جان

هر کو سر خود خواهد ، تا پای کشد از ما

سرباز بود عاشق ، از تیغ نیندیشد

هستیش (۲) ز خور باشد ، مستیش ز خور زیرا

از جسم تنك گشته ، چون روح سبك گشته

بنده چو فنا گردد ، زنده ز خدا گردد

کی جنبد شاخ از خود ، تا باد نجنباند

بی جسم کند قوت ، بی دست خورد نعمت

عیدانه از آن سلطان ، اینست مرا می دان

بگشایم آن پردا ، بگزینم از آن در را (۳)

۶۵۶۰

تا همراه ما گردد ، چون جوی شود جویان

زان روی که حال ما ، شد بی سرو بی سامان

در خون خود او دایم ، کشته بود و غلطان

پیدا نشود ذره ، بی نور خور رخشان

در شعله نور خور ، چون ذره بر رقصان

باشد مثل شاخی ، کز باد بود جنبان

هم جان و دل عاشق ، جنبان بود از رحمان

بی پای شود چون مه ، بر روی سما گردان

روزی بی عیدانه ، از خلق شوم پنهان

این سوی دگر نایم از حضرت آن سلطان

تسخیر: (۱) زین سان که نقوش ما از روی و سرو از پا در چشم نماید يك چونش نگهی از جان

(۲) مستیش (۳) کذا. ظاهر: [بگزینم آن در را]

چون کف ولد

مخون سوو آسفا، در ساق رخ جانان

۵۴۹

بی سبزك و بی سرخك، مستیم درین میدان  
 راوح فاك هر دم، گردان میل خرحه  
 دست همه گزیده، یی و یی و یی و یی  
 کوی و مرا جان، چون سی چون ر  
 نی هرغم و هرشادی، نی داد و نه پیدادی  
 هر چند که بیچونند: در تو چو همی آیند  
 هم نیز خدا بیچون، چون آید از بی سون  
 رنگ و نه صف در تو، می آید از هر سو  
 هم نیز جمال حق، چون جلوه کند بر خلق  
 هم آب بود هم نان، هم جسم بود هم جان  
 از دیش آن مردان، شب روز سود می دان  
 چون راه رسید آن سو، دیدار رسد از هو  
 از مه و خور و ذره، از کاه (۴) و که و دره  
 در چرخ و زمین پیدا، در ماهی و در دریا  
 اسرار ولد بشنو، از جان و بوی گرو

۶۵۶۵

بی آتش و بی هیزم، گشتیم چنین سوزان  
 دویاب عجب دیر، در آت و عمو کردان  
 نامورین کشته، حمله چپ (۱) کوهان  
 بیون و حله، جوس، شش تی دندان (۲)  
 بی صورت و بیچونند، در سینه تو آیان (۳)  
 بی زحمت و دشواری، بینی همه را آسان  
 گویی که بچشم جان، دیدم رخ آن جانان  
 سی همه را يك يك، جو مد و چه اند ای جان  
 دیدار شود آسان، چون خوردن آب و نان  
 هم عیش و تماشاشان، هم راحت و هم درمان  
 در خوار برین حاری، بیند کل و بسان  
 ستند عیان آن رو، در قطره و در عمان  
 نماید رخ یزدان، زایشان نشود پنهان  
 بیند جمال حق، دایم ز سر ایقان  
 ی واسطه حرفی، آن راز درون می خوان

۶۵۷۰

۶۵۷۵

۵۵۰

ای آنکه درون تن، داری چو قمر يك جان  
 اندر صدف دریا، دری چو کند مأوی  
 کرتی بود از گوهر، هست آن صدفش ابر  
 ای جوژ که سی مغزی، گرچه بنظر تغزی  
 بی مغز شود رسوا، چون بشکنش یارا  
 در مجلس آن ساقی، می نوش می باقی  
 بسش آی که سر نی، هم خسرو و شیرینی  
 در مصر دگر منسین، بگذر بوزاسب و زین  
 زان اصلی و زان شهری، تو گوهر آن بحری  
 بودی ز فلک اول، با جمع ملک اول

۶۵۸۰

۶۵۸۵

تن را چو صدف می دان، دل را چو در تابان  
 گر در نبود پیدا، آن را نو عزیزش دان  
 کز نفس صدف سوان، بخريدن آب و نان  
 با جوژ که باشد پر، هرگز نسوی یکسان  
 وان را که بود مغزی، چون گل شود او خندان  
 ناعقل بیفزاید، تا کفر سود ایمان  
 هم رونق اصحابی، هم تاج سر اخوان  
 یعقوب می جوید، ای یوسف در زندان  
 نگذار زلیخارا، باز آی سوی کنعان  
 بر بر زامن من، سوی فلک جانان

سخن: (۱) با خلق خدا (۲) بی چون و چگونه (۳) در سینه تو آیان (۴) در کاه

۶۵۹۰ بیگانه کن ایشان را، یاد آور خویشان را  
 زین روی پریشانی، درهجر کز ایشانی  
 توتشنه آن آبی، زان درتپش وتابی  
 ای جزو جدا از کل، می جوی لقا از کل  
 بنگر تو ولد را چون، شیدا شدو هم مجنون  
 دردت چو زهجر آمد، از وصل رسد درمان  
 هر سوی چه جویانی، بی سوی رو ای جویان  
 ننشیند آن تابش، تاتو نشوی ریان  
 چون هست دوا از کل کل را مده از کف هان  
 در عشق چنان لیلی، شب تاب سحر نالان

## ۵۵۱

۶۵۹۵ چون خرس چه می رقصی، از جهل درین میدان  
 در خون خودی تشنه، ای خرس که در بیشه  
 درویش کسی باشد، کوزنده زحق باشد  
 از خرقة و از ژنده، کی گردد کس زنده؟!  
 گر صورت شیخی را، بگرفته و بس تنها  
 نابرده ازو معنی، تا چند کنی دعوی؟  
 ۶۶۰۰ ای زاده زخاک و کو، در زیر زمین می رو  
 در صورت درویشی، گر عاشق و بیخویشی  
 در عشق خدا جوشی، و زخمر صفا نوشی  
 ای جزو تو کل گردی، وی خار تو گل کردی  
 گوید ولد آن قطره، کش نیست ز ما بهره  
 در بیشه چو شیر حق، شد پنجه زنان غران  
 پهلوی چنین شیری، غافل شده ئی گردان  
 درویش منخوان اورا، کوزنده بود از جان (۱)  
 درویش زحق باشد، آراسته جاویدان  
 بی معنی و بی جانی، جسمی همه چون حیوان  
 پندار ترا کرده، بی حاصل و بی ایمان  
 کوزاده ز چرخ آمد، بالاست چه مهر خشان  
 بامامی حق نوشی، بامات بود جولان  
 جانت از قفس قالب، پرد بسوی جانان  
 وی سنگ شوی لعلی، وی درد شوی درمان  
 از بحر خدا ماند، خاکش بخورد می دان

## ۵۵۲

۶۶۰۵ عید رمضان آمد می میگوید ای خلقان  
 سی روز برای حق بستید دهان از خور  
 افطار کن ای بنده، تا روزه آینده  
 در شادی آن دولت، کامد ز تو این خدمت  
 امروز مشو غمگین، در خانه غم منشین  
 ۶۶۱۰ روز خورش و شربست، روز طرب و قربست  
 ای طالب از حق، در امر نگر مطلق  
 گر گویدت آور رو، یاپشت بمن کن تو  
 در امر نظر می کن، و ز نقش گذر می کن  
 بگذشت مه روزه، بنهید طعام و خوان  
 مقبول شد آن جمله، در حضرت الرحمان  
 کآزادت کرد ایزد، از رحمت بی پایان  
 شو سیر ز نعمتها، بخرام سوی میدان  
 جز در طرب و شادی، ز نهار مکن جولان  
 وصلت بنگار خود، باشد سبب غفران  
 نا خوردن و خوردن را، ز امرش همه طاعت دان  
 در صورت آن منگر، کان هر دو بود یکسان  
 می جو چو ولد دردش، کانست ترا درمان



## ۵۵۳

- کردانم چون گردون، گرد مه الرحمان  
بنگر تو درین بیشه، بگذر زهر اندیشه  
حوران جنان را بین، مردان نهان را بین  
بگریزد صد رستم، بنشیند در ماتم  
هیهای هلاهیهای، که دارد اینجا پای  
اجزای جهان مستک، دررقص زنان دستک  
درد تو عسل آمد، درمان تو چون شکر  
امشب پی مولانا، میرفتم با خلقی (۲)  
از روی رضا بر من، می کرد نظر خوش خوش  
می داد مرا ساغر، از خوف و رجا برتر  
بایاری و نصر من، باشاهی و امر من  
با من گذر از گردون، زیبا و خوش و موزون  
من والد ارواحم، تو هم ولد روحی
- چون نیلم و چون جیحون، دریای و راجویان  
رو به چه زند کآمد، آن شیر خدا غران  
در مردی آن رستم، بیخویش شده حیران (۱)  
چون آمد آن خوئی، باتیغ درین میدان  
بر رخس چو آن رستم، مست آمد در جولان  
گویان که چه زیبائی، جسمی عجبا یا جان  
یارب که چه شیرینی، دردت به یا درمان  
می گفت مرا چوئی؟ از درد و غم هجران  
صد گونه نوازشها، که گفتن آن نتوان  
می گفت ممان دیگر، در وحشت این زندان  
بی ترس بیا بگذر، از تیزی این طوفان  
در حضرت آن بیچون، پیوند چو من آسان  
دادم بتو شاهی را، امروز درین دوران

## ۵۵۴

- هین خار حسد را زود، از گلبن جان بر کن  
این خارا گر خردست، خردش منگر زیرا  
گر نور و شرر بینی، گرمسک و کهر بینی  
تن آلت محض آمد، چون تیشه و چون اهره  
تن پیرهنی آمد، پوشنده و را این جان  
این روح بنسبت شد، با روح دگر جسمی  
در عشق چنین می رو، در خویش که تایی  
در خویش سفر بگزین، بیرون و ازین سچین  
از خویش جدائی تو، در خوف و رجائی تو  
هستی چو خاکت را، آن دردی و پاکت را (۳)  
چون نقره کانی تو، در خاک چه مانی تو  
مادام که در خاکی، آلوده و ناپاکی  
گفتی تو ولد رمزی، از حالت آن مردان
- تا تازه شود باغت، خندان شودت گلشن  
بسیار بود يك مو، اندر نظر روشن  
از روح بدان آن را، این جرم منه بر تن  
آلت چه گنه دارد، گر آید کژ روژن  
بر کار پس این جانست، نی جسم چو پیراهن  
این روح چو دوغ آمد و آن روح دگر روغن  
روحیست ترا باقی، از جمله به و احسن  
زیرا که توئی جنت، در خویش بجومسکن  
هستیت خطر کلی، در نیست بود مامن  
تانقد شود پیدا، در کوره و نار افکن  
در آتش عشقش رو، از خاک چو زر سرزن  
از خاک بر آ چون زر، در تاز در آن مخزن  
آنکس شنود این را، کو باشد از آن معدن

(۱) شده گردان (۲) میرفتم با جمعی (۳) آن دردی و صاف را

۵۵۵

- ۶۶۴۰ مردانه برو ره را ، آهسته مرو چون زن  
از سینه بزن آتش ، دربالش و درمفرش  
بی سر شو و هم بی پا ، در شهر فکن غوغا  
ای خسرو و ای شیرین ، فرهاد منم می بین  
سیری نبود یارا از آب تو ماهی را  
من سیر نخواهم شد ، زین کار ندارم بد  
۶۶۴۵ درخویش ممان بسته ، بگشای ره آهسته  
فانی شو و چون دانه ، در خاک گزین خانه  
می نوش ولد می را ، از ساغر مولانا
- کلی خرد و جان شو ، بگریز ز حبس تن  
صد فتنه و صد شورش ، در هر دو جهان افکن  
رندانه بکن یغما ، از اطللس و از اد کن  
در کوه فراق تو ، در گریه و در شیون  
دوری من از دریا ، بدتر بود از کشتن  
گرزانکه ازین سیری ، محروم تو جان می کن  
در نیست بجو هستی ، کاینست طریق و فن  
با شاخ و بر بی حد ، از زیر زمین سرزن  
مستی کن و خوش بشنو ، زان مطرب جان تن تن ۱

۵۵۶

- ۶۶۵۰ در عشق مه بیچون ، گردان شو چون گردون  
نی نی تو مکن این را ، کاینجا نبود و آنجا  
هم کفری و هم دینی ، هم صلحی و هم کینی  
نقش تو چو خم آمد ، معنیت درو شیره  
هم ره رو و هم راهی ، هم بارگه و شاهی  
دریا بده ئی اول ، و آخر شده ئی قطره  
۶۶۵۵ می روسوی الرحمان ، می بخش جهان را جان  
تا آنکه پیت آید ، بستان و ارم بیند  
دستی بزن ای دلبر ، کآمد می بی ساغر  
از من مطلب عقلی ، کردم ز خودی نقلی  
بودی تو ولد جزوی ، در عشق چو کل کشتی
- چون را بگذار اینجا ، آنجای در آ بیچون  
چونی چو ز بیچون شد ، دو نیست مگو افزون  
هم آنی و هم اینی ، چیزی مطلب بیرون  
در جوش در آ هر دم ، شو باده صافی گون  
در فقر چو موسائی ، در حشمت چون قارون  
تا باز شوی دریا ، ره می رو چون جیحون  
خاک ره دریا را سبزش کن و بس موزون  
صد زاد و نوا یابد ، در وحشت این هامون  
وان در نهان گشته ، آمد بکفم اکنون  
چون هستم من لیلی ، برخویش شوم مجنون  
هم چرخنی و خورشیدی ، هم بحر و درمکنون

۵۵۷

- ۵۶۶۰ ای آنکه درین جانی ، در رقص در آ با من  
چون زلف ترا گیرم ، یا لعل لب بوسم  
تو نادر دورانی ، شاه همه خوبانی  
تو قبله هر جانی ، آرایش رضوانی  
تا نور شود نارش ، تا گل دمد از خارش
- یک لحظه ز دلداری ، آن روی نما با من  
با ناز مگو خشمین ، از چون و چرا با من  
در لطف و وفا افزا ، کم کن ز جفا با من  
گر سوی سقر تازم ، از لطف بیابا من  
مانند خلیل حق ، بردار تو پا با من

- ۶۶۶۵ تو کحل نظر هائی، تو بحر گهرهائی  
ای بحر ترا قطره، خورشید ز تو ذره  
ذات تو عظیم آمد، نام تو کریم آمد  
ای باز ولد (۱) باز آ، درصید پرواز آ
- درجوشش و موج جان، دل را بگشا با من  
خود را منما قطره، ای بحر صفا با من  
از بخل چوبس پاکی، بفزای عطا با من  
بر قاف سوی عنقا بران چو هما با من

## ۵۵۸

- ۶۶۷۰ ای چون تو ندیده کس، آخر چه جمالت این  
هر روز درین سودا، از تو کنیم شیدا  
جز تو بودم دلبر، در عمر یکی دیگر؟  
از وعده و از میعاد، ای سرو قد آزاد  
از درد و غم هجران، زین سوخته دل بریان  
زیبا صنم حوری، از چشمم اگر دوری  
بیرون و درون تن، پری تو چه گویم من  
مارا ز تو صد راحت، ای دلبر خوش طلعت  
سلطان جمالی تو، در لطف هلالی تو  
ای جان و دل مستان، بردی دل و جان بستان  
آن گلرخ شکرخو، با چشم خوش آهو  
ای خوب کش پرفن، چشمم ز رخت روشن  
گشتست ولد نالان از درد و غم هجران
- ختمست بتو خوبی، الحق بکمالست این  
ای دلبر بی همتا، بنگر که چه حالست این  
ز نهار مکن باور، کز بنده محالست این  
دادی تو مرا برباد، مردم چه خصالست این  
خواهد که بر آید جان، بس کن که و بالست این  
در عین نظر نوری، بی فصل وصالست این  
گشتست مرا روشن، نی و هم و خیالست این  
وزمات بود ز حمت، کاین چیست؟ دلالت این  
صد بدر کمالی تو، آوه چه هلالست این  
چون سرود درین بستان، آخر چه نهالست این  
جز شیر نگیرد او، یارب چه غزالست این  
می ریز تو خون من، بر تو چو حلالست این  
رحمیش بکن ای جان، فرزند جلالست این

## ۵۵۹

- ای جان و جهان چونی، یک بوسه بچند ای جان؟  
یک تنگ شکر خواهم، زان لعل چو قندای جان  
رفتم بسوی کویش، در آرزوی رویش  
بر خاست بصد شیوه، آن سرو بلند ای جان  
گفتم چو رخس دیدم، من از تو نگردیدم  
در گردن من افکن، آن زلف کمند ای جان  
بی دانه مرا می کش، در دام خود ای مه و ش  
تاسوزم ازان آتش، چون عود و سپند ای جان
- ۶۶۸۵



هرچند بسحر ای مه ، بردی تو مرا از ره  
 گویم چو ترا بینم، دور از تو گزند ای جان  
 ای دلبر چون ماهم ، افغان سحرگاهم  
 بگذشت زحد و عد ، و زاند وادند ای جان  
 با بنده مکن استم ، گیر از کرم دستم  
 چون مرغ دلم را حق، دردام فکند ای جان  
 بر حال بدم دشمن ، بگریست بصد شیون  
 جور و ستمت بر من ، چند آخر چند ای جان؟  
 ای فتنه مرد وزن ، ای گلرخ (۱) سیمین تن

۶۶۹۰

برگریه زارمن، چون وردمخند (۲) ای جان  
 یا رب چه هلالی تو، چه طرفه نهالی تو؟  
 کز بیخ درختم را ، عشق تو بکند ای جان  
 ای شاه ختا و چین ، خوبان جهان را بین  
 دردام اسیر خود ، محبوس بیند ای جان  
 در خطه روم و شام ، درحسن ترا شد نام  
 پرست خراسان زین، هم جند و خجند ای جان  
 گوید ولد ای دلبر ، من غم نخورم دیگر  
 چون سوی تومی تازد، این دل چوسمندای جان

(۳) ۵۶۰

ای مرهم دل ریشان ، ای مونس بیخویشان  
 بر کوری بد کیشان ، هاده چه بدرویشان  
 ای ترک سمن غبغب ، رویت مه و زلفت شب  
 از بهر زکات لب ، هاده چه بدرویشان  
 گشتیم ز تو مجنون ، غرقیم میان خون  
 زان لعل لب میگون ، هاده چه بدرویشان  
 در عشق تویی خویشم ، جان خسته و دل ریشم  
 در یاب که درویشم ، هاده چه بدرویشان

۶۶۹۵

در عشق تو قلاشم ، بس رندم و او باشم  
 در میکرده می باشم هاده چه بدرویشان  
 عشقت مها تاجم ، هم اطلس و دیباجم  
 لیکن بتو محتاجم ، هاده چه بدرویشان  
 جمعیم ز تو مستان ، بردی دل و جان بستان  
 ای فتنه پرستان ، هاده چه بدرویشان  
 گشتست مرا آتش ، هم بالش و هم مفرش  
 زین باده ما درکش ، هاده چه بدرویشان  
 در میکرده مان بگذر ، در دلبر ما بنگر  
 بر خیز ز جان و سر ، هاده چه بدرویشان  
 بگذر ز جهان چون ، تا همچو که ما بیچون  
 بینی مه بی گردون ، هاده چه بدرویشان  
 نی جسم و نی جانم ، نی نقره و نی کانم  
 نی اینم و نی آنم ، هاده چه بدرویشان  
 هم پستم و هم بالا ، هم تقدم و هم کالا  
 هم گوهر و هم دریا ، هاده چه بدرویشان  
 در درد ولد درمان ، در دوزخ او رضوان  
 در جان و دلش جانان ، هاده چه بدرویشان

## ۵۶۱

گر طالب آن یاری این خانه تو ویران کن  
 گر همچو زمستانی ، از عشق بهاران شو  
 ای خرد چو يك دانه ، در باغ درختی شو  
 گر در صد فی مانده چون قطره زیم در شو  
 و در دودل و ده روئی ، زوقبله یکی گردان  
 خواهی که شوی زنده ، در دولت پاینده  
 بر تخت ولد بنشین ، بادولت و با تمکین  
 و اندر عوضش خانه ، رو بر سر کیوان کن  
 و انگاه زهرخاری ، صد گونه گلستان کن  
 وی سنگ زمهر او ، خود لعل بدخشان کن  
 و در ساحل بی آبی ، خود قلزم عمان کن (۱)  
 بی نقش چو جان می رو ، دل با همه یکسان کن  
 از جمله بیر خود را ، کل روی بر حمان کن  
 هر کوشودت بنده ، ملکشده و سلطان کن

## ۵۶۲

ز ارمغان و ره آورد غیب در دل و جان  
 برست چشمه اقبال و شد چو جوی روان  
 (۱) و در ساحل بی آبی ، دل قلزم و عمان کن

بگوش هوش چو آواز راز عشق رسید  
 دلم ز گل گله‌ها داشت رست ازدامش  
 چه گل چه دل؟ که مسیحی زنتگ این خرتن  
 چه جای چرخ فلک یا ملک که آن عاشق  
 ز عهد روز الستست مست از می عشق ۶۷۲۰  
 جهان نبود که او بود از خدا موجود  
 زدورهای فلک گرچه زاد صورت او  
 صفات ذات خداست جمله مصنوعات  
 ز ذات آمد آن جان وهم بذات رود  
 ولد دراز مکش این حدیث کوتاه کن ۶۷۲۵

## ۵۶۳

بمن نگر که منم نادر زمین و زمان  
 درون سینه من اندر آ که تا بینی  
 جنان دلست بتازی بدان درست ولی  
 چو حق بنزد شکسته دلان بود دایم  
 دل شکسته بهشتت پر زحور و قصور ۶۷۳۰  
 چهار جوی درو دائماً زشهد و زشیر  
 نه باغ و منظر هر شخص هست لایق او  
 ازین بدان که چه باغست دل کز آن حقست  
 خدای عز وجل گفت من نگنجیدم  
 پس ارتو طالب حقی بسوی دل می‌رو ۶۷۳۵  
 بجوی خضر زمان را بعشق چون موسی  
 دلست طالب دل بی شکی ولیک دلت  
 ولد بجوی دلی را که اوست کل بجهان

## ۵۶۴

آیین نونهادی، بی جرم خشم کردن  
 هر لحظه جان و دل را، از تیغ هجر خستن  
 من از جهان گسستم، دل دامن تو بستم ۵۷۴۰  
 تو پیشه کرده هر دم، دامن زمن گسستن



گوی که نیست کیش، با آشنا و خویش

جز مهر را بریدن، جز عهد را شکستن

ازجورت ای نکو رو، ازما نماند یک مو

هم جان بسوخت، هم دل، آتش فتاد در آن

ای آفتاب جانی، درخانه درونی

درتاب تا چو ذره، رقصم ز نور روزن

درجلوه چون درآبی، تاشیوها نمائی

ازخویش دست شویم، گویم که: وای بر من

باموی سلسل او، باسحر بابل او

۶۷۴۵

حق است درگل او، رفتن فرو بگردن

زین سان که بحر عشقش، درسینه کرد جوشش

نقش و نشان مارا، خواهد تمام شستن

ای شاه جمله خوبان، زو تر اگر نیائی

خواهد ولد زعالم، امروز درگذشتن

### ۵۶۵

گر مرد نام و نشکی از کوی ما کذر کن

سرگشتگان عشقیم، نی دین نه دل نه دنیا

ما عاشق الهیم، نی خوب و نی تباهیم

بیرون ز کفر و دینیم، برتر ز صلح و کینیم

ما خود بیرون ز خلقیم، گرد رتن چو دلقیم

ما رحمت و امانیم، ما جان جان جانیم

در عشق باده نوشیم همچون که باده جوشیم

دانی که ما کجائیم (۱)، از جان و دل کرائیم

بی جسم و جان و لد شد، چون طالب احد شد

۶۷۵۰

ماننگ خاص و عامیم، از ننگ ما حذر کن

از نیک و بد برون آ، وانگه بما نظر کن

نی منزل و نه راهیم، با عاشقان خبر کن

نی در فراق و وصلیم، رو نام ما دگر کن

نه از غرب و نی ز شرقیم، از ما برو عبر کن

بیرون زهر گمانیم، با ما ز خود سفر کن

بیهوش و هم بیهوشیم، بی سرچو ما تو سر کن

با پا میا درین ره اینجا سفر پیر کن

گوید تو نیز سیران، بیرون ازین صور کن

### ۵۶۶

اندر سماع مردان، مردانه رقص می کن

در بحر عشق ای حر، جسمت صدف دلت در

در ظلمت جهان بین، شمع چو ماه و پروین

دیوانه خدائیم، چون روی خود نمائیم

در صحن و صفة این، خوش خانه رقص میکن

بی زحمت صدف ای، دردانه رقص میکن

بر گردا تو همچون، پروانه رقص میکن

هم رنگ ماشو و چون، دیوانه رقص میکن

۶۷۶۰

دردام عاشق او ، دانه نجست هر سو  
درعشق خوب جانی، اندر درون نهانی  
که بررخان حمرا، می نه رخان خود را  
چون ازلبان لعلش، باده کشی بیوسه  
گشتی ولد توحیران، برروی خوبش ازجان ۶۷۶۵

## ۵۶۷

تن را طلاق ده هین، باجان بکن تو کاین  
قالین وخرج سورش، کالا وزر نباشد  
اندرزمین چوشیطان، تاچندعیش وجولان  
ای جان آسمانی ، درقالب زمینی  
ازخواب غفلت ای یار، بیدارگردو یادآر ۶۷۷۰  
ای شهسوار میدان ، وی رستم دل و جان  
دیو سیه که باشد؟ دیو سپید را هم  
همچون علی و حمزه، باتیغ و گرزو نیزه  
آن دیو کش که درتست، نی دیو کوه و صحرا  
دیو است هستی تو، ریو است مستی تو ۶۷۷۵  
ازخود چه وار هیدی، دریخودی پریدی  
بی دست گیر ساغر، بی بال و پر همی پر  
درسوی بی سوئی تو بر رسته از نوئی تو  
بگذار نیک و بد را ، چون مس وجود خود را  
یک گوهرست تنها، بی ضد و ند و یکتا ۶۷۸۰  
ذات بهشت و دوزخ، هر دو صفات اویند  
دم درکش ای ولد تو، بگداز در احد تو

## ۵۶۸

چون من امیر و صلح، بامن مگو ز هجران  
چون گلشن بهشتم ، بسر ای همچو بلبل  
ای مرغ آسمانی، درد ام چند مانی  
هر کسی که مرد اینجا، جاوید زنده ماند ۶۷۸۵

ای مرغ دل درین دام ، بی دانه رقص میکن  
برنطع شه چو فرزین، فرزانه رقص میکن  
گاهی بر آن دو کیسو، چون شانه رقص میکن  
دائم که مست گردی، مستانه رقص میکن  
خوش در سماع جانان، جانانه رقص میکن

از کفر روی گردان سرباز در ره دین  
جز جان نخواهد آن جان، جان را فرست قالین  
بخرام سوی رحمان، بگذر ز چرخ و پروین  
برخیز چند شینی، در قهر چاه سچین  
عهدی که کرده بودی روز الست پیشین  
اندر غزای دیوان، بر رخس نه سبک زین  
گردن پیسته می کش، می کش بگرزو زوین  
می ریز خون دشمن، از بهر حق نه از کین  
دیو تو است پرده، برخویش زن تو سکن  
از ذکر حق کش او را، همچون که آل یاسین  
روی خلاص دیدی، تلخیت گشت شیرین  
عمر ابد میسر، در جنت پراز عین  
بی شرک و بی دوئی تو، دیده ز وحدت آیین  
زا کسیر نور یزدان، گردان تمام زرین  
از لطف اور سولان، وز قهر او فراعین  
از قهر خار رسته، و ز لطف، ورد و نسرین  
بی لب سخن همی گو، بی چشم روی می بین

بر تر ز عرش و فرشم، بگذر ز چرخ و کیوان  
در مرغزار دل بین، هر سوی شیر غران  
بگذار این زمین را ، بی دانه (۱) باش پران  
پیش از اجل چو مردان، جان را سپار آسان

چو گان عشق بر کف، بگرفته هرسواری  
من رفته از جهانم، در شهر لامکانم  
گرچه میان خلقم، و اندر تن چو دلقم  
مشاریک کسم هین، چون من دو صد هزارم  
هم آفتاب و ماهم، هم شاه و هم سپاهم  
هم جان و هم جنانم، هم حور و هم جنانم  
تا تو اذین کدامی، یا پخته یا که خامی  
رنجور و مبتلارا، از من رسد دواها  
آن والده بطفلان، بر قدر حال ایشان  
کاری و را بهریک، گر صد بوند و گریک  
از خود قیاس میکن، با طفل و پیر و برنا  
در پرده شه ما، گفتیم این غزل را  
خامش و لدتوا کنون، چون عشق باش بیچون

۶۷۹۰ ای رستم زمانه، بر بای گوی میدان  
بی با و سر روانم، در روی یار حیران  
در بحر عشق غرقم، کش بی سرست و پایان  
در نقش انس و جنی، دایم مراست جولان  
هم کوه و برگ کاهم، هم مور و هم سلیمان  
هم ساکن و روانم، هم آشکار و پنهان  
من باتو آنچنانم، از من رسد ترا آن  
داروی آن دگرگون، درمان این دگرسان  
۶۷۹۵ یک را نهد بلب شیر، یک را دهد بکف نان  
علمی پیرده نوعی، جمله زیک دبستان  
باهر یکی چگونه، یک میشوی تو از جان  
کای امتان باطل، بر نان زنید بر نان  
زیرا که موج عشقش، آمد چو سیل و طوفان

## ۵۶۹

فاش کردم فاش کردم سرهارا بعد اذین  
گر نهان کردند مردان پیش اذین اسرار را  
ز آسمان هفتمین خورشید جان را ارمغان  
خالق بیچون برای طالبان اندر صور  
مظهر حق چون جهان شد آنکه اورا فهم بد  
چون صفائی یافت جانش مظهري دیگر نمود  
آن نمونش بهر عام و این نمونش بهر خاص  
ایستاده آن ز دور اندر مقام بندگان (۱)  
کو کسی کو در زمین حیران بود بر آسمان  
فرق باشد زان کسی کز عجز گیرد دامنی  
عاقلان در نقش کیوان قدرتی دیدند هول  
هست آن حالت چو قشرو این بود چون مغز نغز  
هر دم اینها را عروجی هر دمی وصل نوئی  
صد هزاران ملک و دولت حالیا دارند نقد (۲)  
ای ولد چون راه معنی را گزیدی لاجرم

۶۸۰۰ گر ترا گوشiest بشنو و ربود چشمی بین  
اینک آوردم نشانی از ورای کفر و دین  
تا شود روشن جهان آوردم اینک بر زمین  
می نماید خویشتن را در لباس آب و طین  
گشت معلومش یقین و کرد تقوی را گزین  
۶۸۰۵ در جهان جان جهانی کان بود عین الیقین  
آن نصیب پر نیاز و این نصیب نازنین  
وین بود نزدیک حضرت هم ندیم و هم نشین  
کو کسی کوهست گردان بر سپهر هفتمین  
تا کسی کز ناز بر شه می فشاند آستین  
۶۸۱۰ عاشقان از جان شنیده هر دمی سری متین  
داد آنها را چنان و داد اینها را چنین  
هر دم از ساقی شرابی هر دمی عیشی قرین  
صد هزاران ملک دیگر هم نهفته در کمین  
هم تو شاهی هم سپاهی هم امانی هم امین

(۱) آن ز دور استاده لرزان در مقام بندگان (۲) از خدا دارند نقد



۵۷۰

۶۸۱۵ ای نگار سرو قد ماه روی سیمتن  
ابروان چون کمان را تا کشیدی بردخان  
و آن ز نخدان چو سیب و لطف دندانها و لب  
دی خیالت در چمن می گفت با خوبان باغ  
گفتنش جانا چه حاجت تا پرسی چونکه تو  
۶۸۲۰ ای نهاده سر پیاپیت هر طرف خوبان چین (۱)  
کی توانم من گرفتن در کنار خود ترا  
روی خوبت راز من پنهان مکن ای رشک حور  
در هوایت داد جان و دل و لد تشریف ده

درد و چشم شوخ مست گشته حیران چشم من  
تیرها از کیش چشمت گشته بردل غمزه زن  
گوئیا لعلست و مروارید رسته در دهن  
همچو من شیرین و خوبی دید چشمی در چمن؟  
آفرینی صد هزاران خوب اندر هر شکن  
وی برده در هوایت جمله خوبان ختن (۲)  
چونکه تاب آن کنارت در اندر این بدن (۳)  
چونکه بی تو من ندارم زندگی اندر زمن  
تا زند بر چنگ عشقت او زشادی تن تن

۵۷۱

نیست مثلت هیچ خوبی در زمین و آسمان  
چشمها را همچنین کن و ابروان را همچنان  
۶۸۲۵ این چه حسنت و ملاحات کاتش اندر روح زد  
وصل تو همچون بهاران برگ و برافزایدم  
کی بد ای دلبر که بر تو من نبودم خیره سر  
در سبک روحی چو فردی در لطافت بی نظیر  
۶۸۳۰ برو لد بخشا نگارا بگذر از جور و جفا

می رسد گرتو بگوئی که منم جان روان  
تا فزاید عشق عاشق بحر گردد بی کران  
تا نماند از هست ما اندر دو عالم يك نشان  
هجر تو همچون دی آمد ریزدم همچون خزان  
از چه داری در وفایم ای شه خوبان گمان  
از چه مارا پست کردی زیر بار بس گران  
تا نیارد پیش حق زین بی وفائیهما فغان

۵۷۲

من چه مرغم که ندارم در دو عالم آشیان  
جای من پیدا نشد اندر مکان و لامکان  
هر دلی دارد نشانی از مقام و جای خویش  
گر بدی ما را مقامی هم بدی ما را نشان  
جان پاك از آسمان و صورت خاك از زمین  
طرفه این بین که برونم از زمین و آسمان  
بر مثال آفتابم لشکر من هم منم  
پادشاه دو جهانم بی وزیر و پاسبان

نسخه: (۱) خوبان روم

(۲) پس از این بیت: گرچه اندر پیرهن باشی تو ای لعلین قبا

(۳) پس از این بیت: بر من مسکین بی دل رحم کن و صلی نما

لطف اندام چو سیمت می دمد از پیرهن

از بن یختم چنین از تیغ هجران بر مکن

۶۸۳۵

بی سر و پایم درین ره جمله عشقم پشت و رو  
 چون درختان می کشم میهای جان را بی دهان  
 جملگی کام و دهانم سر بسر نور و نظر  
 زیر و بالا این تم بینا مثال دیدگان  
 بیه هر دو چشم من بیناست از حق نی زخود  
 هر طرف کان نور تابد دیده ها روید عیان  
 هست این دل همچو بامی، رحمت حق چون مطر  
 ناودان بام دل شد سوی خلقان این زبان  
 دل پذیرفت از خدا و ناودان از بام دل  
 زیر بام دل همی خور آب را از ناودان  
 پس جهان آمد چو جسم و من درو چون جان و دل

۶۸۴۰

دارد از من زندگانی هم زمین و هم زمان  
 گشته حیران بر جمال هر کرا چشمیست باز  
 سوی بحر بی کرانم جانها چون جو روان  
 قطره های بحر نور افتاد این سو بر بشر  
 قطره های نور نبود دور از دریای جان  
 گرچه در هر خانه افتد نور خورای نامور  
 نیست نور از خورجدا همچون که بواز گلستان  
 همچنین کن فهم دایم آفتاب روح را  
 نور او بی او نباشد گر چه تابد در جهان  
 هین ولد بس کن مگو اسرار دل با خلق فاش  
 گرچه خود آن می نگنجد در زمان و در بیان

۶۸۴۵

۵۷۳

نوش بادا عاشقان را باده های لامکان  
 با ملايك بی خلاق بر فراز آسمان  
 چشم صورت کی بیند مجلس ارواح را  
 گوش حیوان کی پذیرد نکته های بی زبان  
 تاز خود فانی نگردی کی شوی باقی بحق  
 زندگی در مرگ می جوتا بانی جاودان

هر کرا اینجا نشد بینا دو چشم جان او  
 باشد آنجا کور سرمد در سقر چون کافران  
 کور و کردند اهل دنیا و نه (۱) آن معشوق ما  
 همچو خورشید دست تابان بی زبان اندریان  
 زاب و گل اندر گذر در جان و در دل کن سفر  
 چون بجان از آسمانی دل منه بر خاکدان  
 ای **ولد** خاموش امشب زانکه وقت خواب شد  
 باقیش فردا بگویی چونکه خیزد کاروان

۶۸۵۰

۵۷۴

اینچنین جانی نیامد در جهان ای عاشقان  
 مست این جانست دایم هم زمین هم آسمان  
 همچو خاشاکست پیش بحر او این عقل و فهم  
 عقل را نسبت مکن کو آسمان کور یسمان؟  
 نردبان آن سرا بر تر زجانست و زتن  
 پاک شو از خود تمامت تا روی بر نردبان  
 بی اجل اینجا بمیر و بگذر از عیش و حیر  
 تا بمانی زنده آنجا در جهان جاودان  
 گرد خوان نعمت حق با یزید اندر مزید  
 چون یزیدی در بدیها کی شوی مهمان خوان  
 همچو مولانا بیاید شیر گیری مست دین  
 تا شود کشته ز تیرش نفس کافر بی کمان  
 همچو مولانا بیاید پاک بازی رهبری  
 تا ز خوف مرگ یابی در پناه او امان  
 آتش دوزخ نسوزد آنکسی را کو بر او  
 يك نظر انداخت روزی یا شنید از وی بیان  
 گرتانی ره بریدن بر فلك همچون ملك (۲)  
 هر نفس از جان و از دل در طلب او را بخوان

۶۸۵۵

۶۸۶۰



تا ترا آن نام عالی بر برد بر بام عرش  
 تاشوی برخوان وحدت چون محمد (۱) میهمان  
 ای ولد بی هیچ رنجی گنج شد حاصل ترا  
 هم ز تو یابند یاران گنج دل را رایگان

۵۷۵

جسمها صف صف زده سرمست اندر بحر جان  
 همچو کشتیها بسوی مصر دل گشته روان  
 بوالعجب دریا نگر کان می نیاید در نظر  
 و اندرو کشتی جانها می رود بی بادبان  
 یا رب آن دریای بیچون چون بگنجد در زمین  
 کز یکی موج کمینش هست شد هفت آسمان  
 باز اگر دریا نخواهد از یکی موج دگر  
 نیست گرداند فلك را تا نماید زو نشان  
 نی که هر دم در درونت رأی دیگر می نهد  
 باز آنرا از درونت می برد اندر زمان  
 تخته رملست پیش این جهان چون بنگری  
 هر نفس بر وی نگارد نقش نو از لامکان

۶۸۶۵

کو برادر نقشهای خلق پیشین و انما

۶۸۷۰

از زن و مرد و امیر و از شه و از پاسبان  
 نیستشان کرد از جهان و نقش مارا کرد هست  
 همچنین این نقش ما را هم کند معو از جهان  
 گر بجنبد شاخ بیدی یا که برگی بر درخت  
 آن زبادی دان که گشتست اندرین گلشن وزان  
 آستین و جیب و دامن کی شود جنبان ز خود  
 تا بجنبد مرد زنده اندران جبه نهان  
 نقشها صنعت در صانع گرو تا وادهی  
 زین جهان پر غرور جان گداز بی امان  
 صنعت و نقش جهان همچو زره بر آب دان

۶۸۷۵

نیست نقشش را ثباتی دو مکن تکیه بران

ای و لد منگر جهان را بنگر اندر روی او

نقش عالم را رها کن تا بمانی جاودان

۵۷۶

چون ندیدم در جهان از تو نشان ای بی نشان  
چونکه اندر شرح نایی هیچ گونه لاجرم  
اندران جانی که تا بد عشق جان بخشست مقیم  
جز پیر عشق نتوان بر پرید آن سوا از آنک  
تا ز صورت نگذرم من سوی معنی کی شوم  
تا که ره رو بود با خود بود رویت در حجاب  
راه را گرچه کران وحد آمد لیک هست  
چونکه هست اندر میانه می کند بر خود گذر  
بعد از آن راه دگر گون دارد اندر عین وصل  
صورت عالم چو قالب جان او این زندگی  
گر و لد خواهد که گردد همراه مردان حق

۶۸۸۰

۶۸۸۵

جستم اندر جان بدی در جان نهان ای بی نشان  
بستم از خواهم نخواهم من دهان ای بی نشان  
جان او زنده بماند جاودان ای بی نشان  
پر عقل آنجا بسوزد بی گمان ای بی نشان  
هم ره وهم منزل بی صورتان ای بی نشان  
چونکه بیخود گشت دیدت او عیان ای بی نشان  
منزلت دریای بی حد و کران ای بی نشان  
تا بجایی کونماند در میان ای بی نشان  
کان بود در بی نشانی بی نشان ای بی نشان  
لیک هست آن ذات پاکت جان جان ای بی نشان  
از خودی خود بر آید وز جهان ای بی نشان

۵۷۷

عاشقی دانی چه باشد جان و تن بگداختن  
از خودی بیزار گشتن دوست را جستن بجان  
مرگ را بر زندگی بگزیدن و شادان بدن  
بی مرادی را گزیدن نفس را گردن زدن  
رایت هستی شکستن نیست گشتن دور هوش  
خانه حقست دل، جز دل نباشد جای حق  
ای و لد عشق است جانت خویشتن را عشق دان

۶۸۹۰

۵۷۸

گرچه ملول گشته‌ئی هیچ مکش سرازمیان  
کی بروم ازین سرا و زبر ساقی صفا  
رندم وهم قلاش من خورده شراب فاش من  
باده خور است کار من پرده در است کار من

۶۸۹۵

گیر کنار خوش مرا، وز بر من مکن کران  
خاصه که ارغنون بود جفت می چو ارغوان  
نام مرا همین بدان نام دگر مرا مخوان  
جمله بریست کار من، هین حذر از من ای فلان

- ۶۹۰۰ غیر خودم نمی‌هلم زنده کسی درین جهان (۱)  
 جمله فنا شوند و من مانم فرد جاودان  
 آب سبوی جسم را کن سوی بحر جان روان ۲.  
 افکندت درین وحل گوید تا ابد بمان  
 عمر که نیست قیمتش همین مدتش برایگان  
 چون خور با ضیاء رود بر سر سقف آسمان  
 ۶۹۰۵ گردد عمر کوتهت بی حد و عدوی کران  
 هست چنین تجارتی در خورت ای نکوجوان  
 بی سرو پا کنی سری همچو که جان بلامکان  
 در درگ و پی دوان شوی هم پیدا و هم نهان  
 بی دو و چار و پنج و شش گردد از موحدان  
 رحم نماند در دلم دشمن آیم و گلم  
 ازمه و مهر و از فلک ز آدم و جن و ازمک  
 پیش زمرگ میر تو، تا که شوی امیر تو  
 ورنه زند لگد اجل بر تو ز خشم بی وجل  
 عمر بحق سپار تو، نی پی هرفشار تو  
 عمر که با خدا رود در خوشی و صفا رود  
 عمر تن شمرده را در ره حق بیاز تا  
 خواجه شنو بشارتی کرد حقت اشارتی  
 کز شبۀ گهر بری گوش نهی بصر بری  
 بحر محیط جان شوی در همگان روان شوی  
 هر که پی ولد رود (۳) مست سوی احد رود

## ۵۷۹

عشق مرا بیابین چون بگذشت از آسمان

- ۶۹۱۰ همچو روان عاشقان رفت روان در آن جهان  
 هستی همچو برف ما، وین که بس شگرف ما  
 بنگر از آفتاب هو چون شد همچو جو روان  
 آب شد و روانه شد هر طرفی دوانه شد  
 خار جهان خاک را کرد ز لطف گلستان  
 پاک ز نقش چون صبا رفت بسوی باغها  
 تا که درخت بردهد رنگ پذیرد ارغوان  
 بل زخورش مهی شدم روشنی رهی شدم  
 بر سر منزل نگر تافته خوش زلامکان  
 گفت شنوتویی زبان بی لب و حرف بین بیان  
 در گذر از خودی خود تا که شوی خدای دان  
 ۶۹۱۵

(۱) یعنی جز هستی پنهان در بینم و بند آب و گل نگردم و جز خودم که همان هستی باشم در جهان چیز دیگر نظر بیاورم چه بدن نظیر جز هستی نباشد بلکه خودی هم نماند و هر چه هست همان هستی پنهان است که چون بند آب و گل در آمد هسیبها و زنده ها مابند (حامد)  
 نسخه ۱: (۲) آب سبوی جسم را دان سوی بحر جان روان. نسخه دیگر: آب سبوی جسم را دان سوی بحر کن روان (۳) ره ولد رود



عاشق حق اگر شوی از همه باخبر شوی  
 بی صدفی گهر شوی دریم عشق بی کران  
 خیز ز چاه تن بر آتا که روی در آن سرا  
 همچو که یوسف رفت رسد ملک مصر رایگان  
 چون تو نه مرغ فرشتی بلکه همای عرشی  
 چون نیری بر آسمان بال گشاده پر زنان  
 زود چو من در آن چمن نوش میان انجمن  
 جام شراب عشق را (۱) بی لب و کام و بی دهان  
 بوسه پذیر بی لبان لقمه بگیر بی دهان  
 گوی پیر ز جملگان بی کف و دست وصولجان  
 بی قدمی دوانه شو بی لاهی زبانه شو  
 بی حد و بی کرانه شو لیک مرو ازین میان  
 خیره تست کفر و دین بنده تست مهر و کین  
 اول خلق و آخرین از تو ندیده یک نشان  
 نیست بحسن یار تو رشک گلست خار تو  
 زنده روان ز نار تو تازه ز عشق توجنان  
 عقل کجا رسد بتو گرچه شود زغم دوتو  
 سوزد آتشت یقین تیر گمان چون گمان (۲)  
 چونکه بسوخت تیر تو آید پیش پیر تو  
 گوید بین کنون مرا چونکه نماند آن گمان  
 هستی تو حجاب او، او همه مغزو پوست تو  
 جامه و زیورست او هستی تو چو جامه دان  
 بیشتر آو باد خور نور فشان چوماه و خور  
 چست ز خواب و خور پیر، سست مرو چو کاهلان  
 می خور و مست شو کنون گیر ز سر تو آن جنون  
 همچو خروس بانگ کن دانه مچین چوماکیان  
 دانه بدام بسته بین طالب دانه خسته بین  
 طالب دانه را یقین باشد خوف بی امان

۶۹۲۰

۶۹۲۵

ترك بگوی (۱) دانه را جوی درخت ولانه را

۶۹۳۰ سرچه دهی بدانه‌ئی باز پیر برآشیان  
از کف من بگیرمی تا که شوی زعشق حی  
مستی عشق خوش بود در کش رطل بس گران  
شاد نشین عیش کن هر دم ذوق وطیش کن  
در همگان خدای را چشم گشا بین عیان  
بیند خوب خوب را زشت چشد کروب را  
آن خور بی غروب را بنگر اندرون جان  
در گذر از سخن ولد دم مزین از سر احد  
برده مشو سماع را رقص به است این زمان

## ۵۸۰

۶۹۳۵ لطف نما به اشقان سر زدریچه کن برون  
تا که ز تیر تو شدم کشته ام اینچنین زبون  
میرسدم اگر کنم هر نفسی دو صد جنون  
من ز غم تو شسته ام شسته دورخ بموج خون  
پند چه سود داردم کی بخود آیم از فسون  
جوش کنان بر آتشت نیست دمی ورا سکون  
۶۹۴۰ پای بسنگ عشق زد گشت ز درد سرنگون  
زانکه ترا کسی قرین (۳) هیچ ندید در قرون  
چند زدر برانیش بس کن ازین جفا کنون

ای تو نگار جان من (۲) چند نشینی اندرون  
زان دو کمان ابروان تیرمژه زدی بجان  
سلسله دو زلف تو بست مرا بچابکی  
تا تو چو سرو گلر خا در چمن ایستاده‌ئی  
ای بت نغز چون پری دیو زده شدم ز تو  
جسم مرا چو دیگ دان، هست در و چو آب جان  
عقل که بود منتظم دولت من ز رأی او  
می سزد از عشق تو زیرو زبر شود دلم  
پای ولد بکوی توماند بگل بیوی تو

## ۵۸۱

خواب برفت از سرم کیست حریف این جنون  
این مثل نیست مشتهر بشنو کالجنون فنون  
در تن خنب خون من شیر به ده درون من  
می شد و جوش میکند نیست دمی ورا سکون  
۶۹۴۵ نیست عجب اگر طیم موج زنان مثال یم  
در پی گوهری که آن نیست برون و نی درون

صدچو من اندرین طلب سوخته گشته زین لهب  
 همچو که کشته ترشده دامن وجیب او زخون  
 هر که ورا چنین کشد سوی خودش چنان کشد  
 صرغش چون زهرش دوصل ویش بود فسون  
 زخم بدل چه او زند مرهم دل هم او نهد  
 مطرب عاشقان شود چنگ زند چوارغنون  
 آن نفسی که دل برد هوش و خرد ز سر برد  
 نیست مرا خبر زخود بهر خدا می پرس چون  
 گفت مرا بخود بیا بند بیسته را گشا  
 کم شو از خودی خود تا ز خدا افزون شوی  
 نیست شدم ز هست خود کشت مرا بدست خود  
 می کشدم زنو چرا سیر نشد ز آزمون  
 چند بیازماید چند برد ز تن سرم  
 چند مرا بامتحان راند از درش برون  
 دید که عاشق ویم، مؤمن و صادق ویم (۱)  
 نیست چو من دگر کسی، عشق ورا چنین زبون  
 بامنش است این ستم، می کشدم ز جور و غم  
 آه زدست آن صنم، ماندم اندرین شجون  
 والد گفت باو ولد گوی بمن سراح  
 گفتم کز قدم سری زان طلبی تو سر کنون

۶۹۵۰

۶۹۵۵

۵۸۲

سیر نمی شوم ز تو ای مه خوش لقای من  
 گر نرسی تو بر سرم جان پیرد ز پیکرم  
 درد دل من وفای تو در سر من هوای تو  
 عشق تو شد گناه من جرم من و تباه من  
 آن دل همچو آهنت نرم نگشت بر منت  
 عشق تو ام چنین زبون کرد و ز دیده ریخت خون  
 درد مرا علاج کن چونکه توئی دوی من  
 چون همه لطفی و کرم بین چه کنی بجای من  
 ناله من برای تو چیست ترا برای من  
 می رسد ای تو ماه من گر بدهی سزای من  
 آه که از فراق تو زود رسد فنای من  
 پرس مرا که چون شدی از ستم و جفای من (۲)

۵۹۶۰

(۱) بنده صادق ویم

(۲) ز آتش این ولای من . نسخه دیگر: سرو قد لطیف من چست و کش و ظریف من  
 گوش نه از کرم دمی تاشنوی ثنای من



بر سر چرخ هفتمین رفت و رسید این چنین  
 خون مرا مریز تو کم کن ازین سبزه و  
 گفت و لد که نیست غم کشته هجر اگر شده  
 کوه گداخت بر زمین ذاتش وای وای من  
 سرمه عشق بیز تو لایق چشمهای من (۱)  
 زانکه زو صل چون ارم داده خون بهای من

۶۹۶۵

## ۵۸۴

ای شده از عطای تو مملکت عشق جود من  
 قالب هستی جهان زنده ازین وجود من  
 دشمن و دوست چون ز من هست شدند در ز من  
 پس تو مگو که کس بود در دو جهان حسود من  
 من چو بهارم و جهان چون چمنست و گلستان  
 بودن جمله را بدان تازه وحی ز بود من  
 نقش ندارم و نشان همچو بهار در جهان  
 لیک نقوش بی عدد سر زده از ورود من  
 موج من ازیم نهان کش نه حدست و نی کران  
 سر زده و شده روان آب بخور ز رود من  
 هر که خورد ز رود من گردد جان رهد ز تن  
 گوید رستم از زیان روی نمود سود من  
 باز رهد ز حبس حس، زر شود از چه بود مس  
 زانکه چو کیمیا بود گفت من و شنود من  
 ای که تراست آن نظر منگر در فن دگر  
 زانکه مدام وحی شد پرسش من درود من  
 نفع و ضر مرا بهل خیر و شر مرا بهل  
 بنگر چون نوازدم هر نفس آن و دود من  
 خواب و خور مرا مبین پاوسر مرا مبین  
 پیش سریر شاه بین بی سرو پا سجود من  
 دارم بی وجود لب گفت و شنود بوالعجب  
 بی دهن و زبان شنو نغمه من سرود من  
 ملک مرا مجو کران گرچه همی کنم بیان  
 نیست ز نردبان تن جانب جان صمود من

۶۹۷۰

۶۹۷۵

(۱) ای که تو نور دیده ام بر همه ات گزیده ام  
 ذاتش عشق تو بود سوزش شعله های من

گویم باتو کیست جان؟ شمس حق آن شه شهان

نیست چو او درین جهان نوح منست وهود من

جمله اولیای هو بوده در آرزوی او

لیک ازو نبرده بو جز دل بی جود من

گفت ولد که ای خدا گفت ز تو زمن صدا

عکس ستودن توشد مدح من وستود من

۶۹۷۰

۵۸۴

نمی بینم ازین بهتر که مردانه چو غواصان

بجویم درمعنی را در آن دریای بی پایان

کنم در آب خود راجا چوهست از آب حیاشیا

زپستی بر شوم بالا بعون و قوت رحمان

درین زندان از آن پایم که تن کنده ست بر پایم

کنم کم هر دم از کنده که گردم آن طرف پویان

مغولانه مرا بست او درون قالب هستی

که تا میرم در آن تنگی سپارم جان و خان و مان

ورا درنم بدارم تر بتدریجش کنم از سر

ز آب روح دل پرور هم زین غل و زین زندان

مگو دشوار کارست این بگرد حوض گردان شو

که هر دشوار و هر مشکل چو او خواهد شود آسان

فسون ذکر حق می خوان برین بند طلسم تن

که قفل و بند هستی را کلیدش (۱) نیست جز قرآن

معانی جمله چون آبند و صورت در مثل کوزه

اگر تو مرغ آن آبی چرا بر کوزه ئی حیران

زخم تن بجو آبی ممان بر نقش خم تنها

زهمیان زر برون آور که زراصلست نیهمیان

نشیند تشنگی هرگز ز نقش و صورت کوزه

نگردد سیر هرگز کس ز صحن و کاهای خوان

زدل شو آب راجویان زسوی بی سوئی در جان

که تادرباغ جان بینی هزاران جور و ان پنهان

۶۹۸۵

۶۹۹۰

چو آب از چشمه بگشادی و در جویش در افتادی

جهان را شاه و استادی ربودی گوی از میدان

تو باشی صف در (۱) عالم شوی فخر بنی آدم

دود خورشید چون گوئی چو گردانی برو چو گان

همه خارت شود گلشن قراضت هم شود معدن

دران ملك مخلص تو شوی بر تخت دل سلطان

زمین مستی ز خاک تو ، سما دودی ز نار تو

روان عکسی ز تاب تو ، توئی هر درد را درمان

پدید آری بیک لحظه دود و صد چون این زمین هر سو

کنی محو و کنی پیدا بهر دم صد چو این کیوان

زمینی کاین زمین آنجا بود چون گرد بر گوهر

سمائی کان سما پیشش بود چون ذره سرگردان

برون از پست و از بالا جهان عشق در بی جا

که هر تن اندران دریا شود مطلق سراسر جان

ولد خامش کن از گفتن ز گفتن به بود رفتن

برای عید وصل شاه بکن این نفس را قربان

۵۸۵

صلا یاران صلا یاران درین دریای بی پایان

درین دریا ننگنجد تن ننگنجد دل ننگنجد جان

ز تن برخیز و از جان تو بیر از خان و از مان تو

که تاینی در آن عالم هزاران خان هزاران مان

ز خود بیرون شوای بدخو مرو خیره چنین هر سو

گدازان شود درین آتش بجو از درد خود درمان

حجاب تو توئی بگذر صدف بشکن بجو گوهر

ازین هستی روان بگذر در آن مستی زدل می دان

برون را چون سبوم می دان درون را آب جوم می دان

درون این تن خاکی تو چون گنجی شده پنهان

بتن قشرو بجان مغزی برون زشت و درون نغزی

بجو خود را که تاینی که مثلث نیست درد و دران



چو سنگ از خود سفر میکند زیم خود را گهر میکند  
 ز خود خود را خبر میکند در آن سیر و در آن جولان  
 ز سنگی بگذرد از مردی که بینی در جهان فردی  
 چرا چون یخ ز خود سردی گدازد از تاب تابستان  
 خودی بندست ای رهرو گشای این بند و آنگه رو  
 که تا آسان شود رفتن بسوی منزل جانان  
 چو راهت هست کوتاه هین در ازش رو مکش چندین  
 مکن دشوار راهی را که آن سهل آمد و آسان  
 چو خود را این بدن دیدی زهر کرمی بترسیدی  
 تو خود را روح باقی بین مترس از شیر و از اوران  
 ز هستی چون گذشت آدم ملک شد ساجدش هر دم  
 چو در هستی فرود آمد برون شد دردم از رضوان  
 چو نوحی باش در پستی ز پستی جوی آن مستی  
 که تاگیری تو بالائی شود در حکم تو طوفان  
 خودی کان بت بود بشکن خلیلی شو برون می زن  
 که تا بر تو شود آتش مثال گلشن و ریحان  
 منی فرعون بی عون و رازان گنج یک جونی  
 چو موسی غرقه کن زودش که تا گردد عصا ثعبان  
 چو عیسی جسم خاکی را بکش هین بهر پاکی را  
 که تا گردد تو را مسند بر آن چرخ و بر آن کیوان  
 تنت بو جهل بی معنی همه لاف و همه دعوی  
 چو پیغام بر هلاکش کن کزین شد معجزش قرآن  
 همه مردان چنین کرده زمین گوی را برده  
 تو می خواهی که بی چوگان بری این گوی از میدان  
 ولد می کش قدحها را بجان می ده فرحها را  
 که ساقی گردد و باقی گرفته خرده (۱) بر مستان

۷۰۱۰

۷۰۱۵

۵۸۶

جمال و لطف آن دلبر رباید گوی از میدان  
 چو در میدان در اندازد سر زلفین چون چوگان

مه وخورشید آن ساعت نماید پیش رخسارش  
 ۷۰۲۰ چو کمتر ذره خاکی زعکس نوراو گردان  
 اگر در باغ بخرامد پیش قد و خداو  
 نماند سرورا رونق خجل گردد گلستان  
 لبش کان نبات آمد چو ازلبها شکر ریزد  
 چه باشد پیش یاقوتش عقیق ولعل یا مرجان  
 اسیر عشق او گشته همه شیران درین بیشه  
 از آن چشمان آهویش گهی غران گهی حیران  
 لجاج عاشق آن باشد که دریابد وصال او  
 لجاج او که چون هر دم درافزاید (۱) درین هجران  
 درین معنت چو درمانم ندانم چیست درمانم

۷۰۲۵ چه درمان جویم ازوی من که درد او ست بی درمان  
 یقینم شد که در عشقش نخواهم برد من جانرا  
 که بادا خاک پایش را فدا هر دم هزاران جان  
 نگیرد در جهان جزوی ولد معشوق و دلداری  
 اگرچه از ولد رورا کند هر لحظه ئی پنهان

## ۵۸۷

مخور دیگر گیه چون خر مشو بنگی چون نامردان  
 بخور می از کف ساقی در آسرمست در میدان  
 چوباما همدل ویاری چرا همراه اغیاری  
 چو دانا همنشین داری چه جوئی صحبت نادان  
 ۷۰۳۰ بکش بی کام و لب باده زیار خوب آزاده  
 که تا گردد در آن مستی تن خاکیت جمله جان  
 ازین ساقی چو می نوشی چو می در خم تن جوشی  
 درون بیشه بخروشی چوشیر نرشوی غران  
 توای بنگی بی حاصل چه دانی زین ره و منزل  
 مگر از خویش برخیزی کنی خود را بجان قربان  
 خروش شیر شناسی از آنکه موش و سواسی  
 مگو اسبی بود تازی که از شیر او شود لرزان

ز ترس شیرمیزد خون شود پا بسته در هامون  
 که تمیزیش داد ایزد که داند قدر هر حیوان  
 بترسد موش از گربه نه از مردان با حربه  
 چنانکه ترس این مردم بود از شحنه و سلطان  
 بیاید مؤمنی صادق بعلم و معرفت حاذق  
 که دایم ترسد از یزدان گهی لرزان گهی گریان  
 خدا را هر که بشناسد ز خلقتان هیچ نهراسد  
 همه جویان او چون او بود حق راز جان جویان  
 ولد بگذار ازین گفتن ز گفتن به بود رفتن  
 چو روی شاه را دیدی بمان در حسن او حیران

۷۰۳۵

## ۵۸۸

مها این را روا داری که در عشقت بمیرم من  
 شوم ناچیز من کلی (۱) نه جان ماند مرانی تن  
 بلطفم گیر خوش در بر مگردان روز من دیگر  
 که تا این خار هجرانم شود از وصل تو گلشن  
 مرا چون گوی بر بودی زرنج من بیا سودی  
 بگو چه نار بی دودی که عالم شد ز توروشن  
 برون از کفر و دینم من بری از صلح و کینم من  
 نه هم آنم نه هم اینم برویم خیره مردوزن  
 زهی عشقی که من دارم که در نارش چو گلنارم  
 درین غصه زشادی من نمی گنجم پیراهن  
 بگیر ای دلربا دستم چو افتاده درین شستم  
 بکن رحمت برین مسکین چو بگرفتم ترادامن  
 کمان ابروان تو ز چشم جاودان تو  
 بزدتیری زیك غمزه (۲) که بگذشت آن ز صد جوشن  
 دزان آب حیات خوش چه سان شعله ست و چه آتش  
 کز وهم شهر و هم ده سوخت هم خرگا و هم خرمن

۷۰۴۰

۷۰۴۵



ولد در عشق حیران شده گریان شده خندان شد

مثال بحر جوشان شد برو جانا نظر افکن

سینی بن جانندن استروم (۱) سینی مر لحظه دیلرم (۲)

دران دم کزدلت جویم نه معنی در که قاچرسن

کوزم سنسن جانم سنسن بو عالمدن بنم سنسن

چو پیشم به ز خوبانی بنی نه کم دوترسن سن (۳)

۵۸۹

امروز ساقی نهان بنمود ازجان صد جهان

کمز زذره شد جهان پیش رخ خورشید (۴) جان

۷۰۵۰

عالم مثال در بود پیش سراکان سربود

برد رمان دیگر در آخوش در سرای بی کران

همچون گدا بردر مشین قانع بنانی ای گزین

مانند میران مهین برخوان شه شو میهمان

خوان خدائی را بین ازجان ودل آنرا گزین

می خور ز ساقی باده می کزوی بمانی جاودان

برخوان بین آن شاه را آن خسرو آگاه را

عشقش گزین کن تا شوی برخوان وحدت میرخوان

او شاهتی بخشد ترا در ملک بی منتها

تا بر همه شاهان دین گردد ابد حکمت روان

۷۰۵۵

گرچه عظیمند آن مهان گردی تو مهتر بی گمان (۵)

هر چند ایشان خود شهید ازوی شوی توشه نشان

بینا شوی از نور او رقصان شوی در سوراو (۶)

بی لب خوری انگور اوی پا روی سویس روان

هر دم بینی صورتی در لطف و خوبی آیتی

نقشی نماید او ترا همچون زره بر جو روان

نقشش مبین هین ای پسرکان آب باشد سربسر

هست اینچنین ای بی خبر نقش خوش روحانیان

(۱) استروم (۲) دیلرون (۳) بنی کم دوترسن سن نسخه دیگر: بنی کم ترنه دوترسن  
(۴) پیش تف خورشید (۵) گرچه عظیمند آن افریای ار او عظمی دگر نسخه دیگر: گرچه که نغز آن رمه  
گردی تو نغز آن همه (۶) در سوراو

۷۰۶۰

نی جبرئیل اندر نظر از بهر مریم شد بشر  
 نقش جوان گشت آن گهر کو خود نه پرست و جوان  
 بنموده خود را امردان املاک پیش لوطیان  
 دانسته لوط راز دان کایشان نه انسند و نه جان  
 گه نور بینی گه شرر گاهی ملک گاهی بشر  
 در عالم کشف ای پسری شحم و لحم و استخوان  
 آن نقش نبود او بود گر شیرو گر آهو بود  
 یا هو بگو که هو بود آن نقشها در لامکان  
 وقت سماعت ای ولد بگذرز گفت بی عدد  
 بشنود باب و دف و نی پائی بزن دستی فشان

۵۹۰

۷۰۶۵

ای عاشقان ای عاشقان آمد مرا هنگام آن  
 کز شعلهای عشق خود آتش زخم اندر جهان  
 بزمی نهم فاش آتشین کانجا بسوزد کفر و دین  
 سر نهان عشق را بر جمله گردانم عیان  
 ابلیس تن را ز آسمان اندر زمین آرام بدان  
 ادریس جان را از زمین بالا برم بر آسمان  
 بر آب اگر خوانم فسون آید چو کوه اندر سکون  
 و رکوه (۱) را گویم برو چون سیل و جو گردد روان  
 از زنده چون کردم نهان در حال میرد بی گمان  
 بر مرده گر آرام نظر او زنده گردد در زمان

۷۰۷۰

اول بخود کردم من این مردم شدم زنده چنین  
 هر کس که کرد این را بخود هم این کند بادیگران  
 بنگر دمی در کار من ای عاشق بیدار من  
 چون می رهانم خلق را زین حبس و بند بی امان  
 این از خدا دارم یقین تن را چو آلت دان و بین  
 کاین را حقیقت حق کند، نی این تن از خاکدان

گوید ولد این گفت رابشنوزحق مشنو زما  
زیرا که بی حق مرده ام بی حق کجا جنبد زبان

۵۹۱

ای عاشقان ای عاشقان درشهرتان درشهرتان  
میری شگرف است آمده ازپیش شاه عاشقان  
چه جای میرای عاشقان شاهبست پنهان درجهان  
اندرزمین زیر آمده همچون که رحمت ز آسمان  
نی زیر و نی بالا بود نی سردونی گرما بود  
آنجان روزست و نه شب آنجان جسمست و نه جان  
آنجان گفت و گو بود آنجان نه رنگ و بو بود  
آنجان نه خارست و نه گل آنجان دوزخ نی جنان  
تازین همه در نگذری از سر حق کی بوبری  
زین هست اول نیست شو آخر در آن هستی بمان (۱)  
جز حق نبیند خویش را نیکو نگردد ویش را  
درویش نور حق بود زنده ازو کون و مکان  
درویش باشد سرهو (۲) بی جسم روح مطلق او

۷۰۸۰

از حق جدا نبود چنان که موج از بحر عمان  
همچون شعاع ماه و خور در خانها در تافته  
در صفا و ایوان جان پنهان ز چشم انس و جان  
در باغ دلای نامور چون شدن پنهان شاخ و شجر  
کی بلبلی بینی برو حیران شده در گلستان (۳)  
وانگه طمع داری که آن برگی که بلبل در دهان  
بگرفت در منقار خود بینی هویدا و عیان  
بگذر ز جست و جوی تو غرقه شو اندر جوی او  
تا او برد دایم ترا بی پا و سر غلطان روان  
از خود گذر کن ای گزین بانور او را بین  
تا گرددت این سریقین که کس ندیدش در جهان

۷۰۸۵

(۱) کذا: ظاهر: بمان (۲) درویشی شد سرهو

(۳) جانی که شد خرگاه او چون کرد پنهان از تورو پس کی توان آن نور را در خانه دیدن ای فلان



نی منزلی آنجا نه ره نه شاه گنجد نی سپه  
 بگذر ز خویش وهم زمه کانه این باشد نه آن  
 در شرح ناید آن سری بی دلبری بین دلبری  
 از خویش شوکلی بری بی نقش گردد بی نشان  
 گاهی بگویم من زره گاهی زمزل گه زشه  
 کوراه و منزل آن طرف در گفت می آید چنان  
 خاموش شو بس کن ولد پیدا مکن سر احد  
 زین پندها بر بند لب مگشادهان در کش زبان

## ۵۹۲

ای در زمین و آسمان پیدا و پنهان همچو جان  
 چون باد و خاک آمیختی آن لامکان را در مکان  
 گاهی درون گل روی گاهی و رای دل روی  
 ای در نشان کرده نهان لطف جمال بی نشان  
 در خار و گل پنهان توئی در جزو و کل پنهان توئی  
 در خم و مل پنهان توئی ای هم نهان وهم عیان  
 اندر تن عالم چو جان هستی خداوندان نهان  
 زنده ز تو انس و ملک اندر زمین و آسمان  
 جو یا توئی نی مردمان گویا توئی نی مردمان  
 چون بنگرم در مردمان آنهم توئی نی مردمان  
 ساحل توئی دریا توئی پستی توئی بالا توئی  
 در ما توئی بی ما توئی هم در جهان هم بی جهان  
 همچون که جان فارغ ز تن مشغول باغ و انجمن  
 و اجزای تن محکوم اواز پا و سرو ز پشت و ران  
 پویان ازو پاهای او هم دست ازو گیرد سبزو  
 زنده ازو هرتای موجنبان بحکمش (۱) هر زمان  
 هم همچنین ذات خدا باشد ازین عالم جدا  
 در ملکهای کبریا بر تر زوهم و از گمان  
 در حکم حق عالم چنین از آسمان و از زمین  
 از انس و جن و از ملک از آشکار و از نهان

۷۰۹۰

۸۰۹۵

جمله ازو در زندگی در دولت و فرخندگی

۷۱۰۰

کرده تصرف درهمه همچون که در تن عقل و جان  
زایشان منزله کبریا همچون که از تن عقل ما  
در کارهای خود جدا هر روز او را هست شان  
هرجنس از انس و ملک اندر زمین و بر فلک  
بسته کمر چون بندگان محکوم حکمش جاودان  
شرحیست این را بوالعجب کان می نگیند در دلب  
آنها بخوان از لوح رب بی حرف و صوت و بی زبان  
آنجا که آن دیدار شد گفت زبان بی کار شد  
خاموش ازین گفت ای و لد بر بند لب مگشادهان

۵۹۳

ای جان جان جان من سلطان سلطانان من

۷۱۰۵

مهر و مه رخشان من بی چرخ بر کیوان من  
گویم مرا شرحی بده وین زخم را مرهم بده  
گوئی بیا حیل میجو ای درد و ای درمان من  
ای شب روان را مشعله دیوانگانرا سلسله  
تا چند شور و مشغله از تو بود در جان من  
چون خانه کردی در دلم جان رست ازین آب و گلم  
شد در معنی حاصلم زان بحر بی پایان من  
بودی از اول (۱) نان من نان محو شد، شد جان من

و اکنون درین عشق و طلب در جلوه شد جانان من  
تبدیل شو گر طالبی مغلوب شو گر غالبی

۷۱۱۰

از نیستی هستی برد هر دانه در بستان من  
هستیست چاه مظلومی بسته درو هر مجرمی  
آید ز حقشان این ندا چونید در زندان من  
چون مجرمی در توبه آرو ناله و گریه فزا  
می جو خلاصت از خدا می گو مبرایمان من  
هستی چو قفلست و دعا همچون کلید در گشا

دایم دعای کن ز جان کای رب وای رحمان من

تا در گشاید حق ترا تا بر فزاید حق ترا  
تا رو نماید حق ترا گوید بین رضوان من  
بگذر ولد از نیک و بد وزند و ضد و از عدد

۷۱۱۵

فانی شو و محو احد گر گشته ئی جویان من

۵۹۴

پیغام کردم آن صنم منگر بخیره سوی من  
مگذر چنین گستاخ تو هر لحظه اندر کوی من  
از من ترا می دان یقین وصلت نخواهد بود هین  
چون نیست حاصل رو گزین تو ترک جست و جوی من  
در لطف اگر من چون گلم با تو چو خاری درخام  
بر تست پشت این دلم منگر دگر در روی من  
گر زر دهی و سر نهی وز عجز و غم دو پر نهی  
باریکتر از موشوی ندهم بتو یک موی من  
چندین منال افغان مکن جان بی سروسامان مکن

۷۱۲۰

بنیاد دل ویران مکن گر واقفی از خوی من  
گفتم ورا ای ماهر و بشنو زمن این را نگو  
قصدم ازین دیدار تست ای دلبر و دلجوی من  
از دور آن دیدار تو وان قد و آن رفتار تو  
آب حیات روح شد در چشم همچون جوی من  
عشقت وصال آمد مرا مستم ز عشقت دایما  
در جان و دل کردست جا هر جا روم پهلوی من  
گرچه که صورت دور شد و راز نظر (۱) مستور شد  
چی غم خیالت هر نفس چون هست هم زانوی من

۷۱۲۵

هستی نگار نازنین دلدار و یار نازنین  
قصد شکار نازنین برناید از بازوی من  
بی خورد و خوابم ای صنم پر رنج و تایم ای صنم  
هجران تو درد وستم وصلت شده داروی من



دور مغولست ای فلان (۱) بر من منہ کوچ و قلاں  
 ترسم که روزی قان جان با تو کندیر غوی من  
 گوید ولد ای سرو قد از من کسی از گفتست بد  
 مشنو که هست آن بی خرد از جهل خود بد گوی من

۵۹۵

آن روی بین و آن موی بین و آن چشم و آن ابروی بین  
 در جست و جوی وصل او اشک مرا چون جوی بین  
 شد قبله ام روی صنم شد کعبه ام گوی صنم  
 از آرزوی روی او گردان مرا در کوی بین  
 زان چهره تابان او زان زلف چون چوگان او  
 هر سوی در میدان او غلطان مرا چون گوی بین  
 شیران عالم رام او چون روبهان در دام او  
 در صید شیران دم بدم چشمان چون آهوی بین  
 گشتند خوبان ختا بر روی او حیران چوما  
 گفته بهم بهر خدا آن چشم و زلف و روی بین  
 ترکان با صد ناز را کاتش زدند اینخاز را

در پیش آن خوبی او بی قدر چون هندوی بین  
 گر بوی عنبر خوش بود مشگ تبت دلکش بود

در جعد گیسوهای او بهتر زهر دو بوی بین  
 در قامت سروش نگر و اندر لبان چون شکر  
 آویخته تا پای او آن زلف و آن گیسوی بین  
 خوی و آید مردن بود زهر غمش خوردن بود  
 سوی فنا رفتن بود تنها و را این خوی بین

۵۹۶

در جان ما ای راهرو صد کوه و صد صحرا بین  
 در کوهر چشمان ما گر ماهی دریا بین  
 با خود مرو پیخود بیا در ملکهای کبریا  
 صد چون زمین و آسمان بی پرده پیدا بین

۷۱۴۰

در سینه دارم من نهان جنات وجوهای روان  
 حوران درو جلوه کنان ای عاشق بینا بین  
 گرنیستی فرعون دین یا همچو قارون در زمین  
 مانند موسی مرا پر نور بر سینا بین  
 دجال وقتی ای دغا ورنه بیابی خر مرا  
 زین پست چون عیسی روان بر آسمان بالا بین  
 زاده ز پشت آدم میراث خوار آن دم  
 بر تخت دل (۱) چون او مرا عالم برین ۲ اسما بین

۷۱۴۵

گرنی چو آذر بتگری بگذر ز نمرود منی  
 همچون خلیل آتش شده بر من گل رعنا بین  
 همراه احمد گشته ام از خویشتن بگنشته ام  
 در لیل تن بر عرش جان دل را در آن اسرا بین  
 روزی بیاید کاین ولد ناگه ز عالم بگذرد  
 سرمست او را بعد ازان در بزم مولانا بین

۵۹۷

در آسمان و در زمین او را بین او را بین  
 هم آشکارو در کین او را بین او را بین  
 در آب و گل ای خیره سر در جان و دل ای در بدر  
 گر مرد راهی و گزین او را بین او را بین  
 اندر زمین و در زمان (۳) گرچه ندارد خود نشان  
 پری ازو ای همنشین او را بین او را بین  
 ای زاده از انوار او بشنو ز من اسرار او  
 چون آن مائی ای امین او را بین او را بین  
 گرچه فلک سرکش بود چون عاشقی رامت شود  
 تنگش کشی بنهیش زین او را بین او را بین  
 چون منکران کافر مشو چون هیبه در آذر مرو  
 گر صادقی در راه دین او را بین او را بین  
 چون شهد شیرین شو ز دین تلخی بهل قندی گزین  
 کن ظاهر و باطن چوتین او را بین او را بین

۷۱۵۰

پنهان نگرده کار او هم کار و هم بازار او

چون کرد حق خود را بین او را بین او را بین  
خاموش شو بس کن ولد آینه نه زیر نمد

۷۱۵۵

کامد ز جنت حور عین او را بین او را بین

۵۹۸

ای نور عقل و جان ما ما را بین ما را بین

وی مس تن را کیمیا ما را بین ما را بین  
جانها همه زنده ز تو در خلد پاینده ز تو

ای درد دلها را دوا ما را بین ما را بین  
در دست من صهبای تو سر پر زمستیهای تو

سرمست را کو دست و پا ما را بین ما را بین  
بی دست و پائیم ای پدر محبوس جائیم ای پدر

چون گشت بی جایت جا ما را بین ما را بین  
ما در زمین پر زغم هر دم زدوری در الم

۷۱۶۰

ای برتر از هفتم سما ما را بین ما را بین  
هستی تو دایم چون ملک سیار بر سقف فلک

منظور تو حسن خدا ما را بین ما را بین  
نی نی توئی مقصود ما هم عابد و معبود ما

از تو نباشد حق جدا ما را بین ما را بین  
دیدن دوئی نبود نکویک را مگوا ز جهل دو

گرچه شد آن یک صد نما ما را بین ما را بین  
بگذرا زین و باد خور در تاب بر ما همچو خور

ای سرده بزم بقا ما را بین ما را بین  
از کفر و ایمانی برون از جسم و از جانی فزون

۷۱۶۵

دردی تو بخشد صفا ما را بین ما را بین  
ای در جهان صد چون چنان مثلی نداری در جهان

هستی گزین اولیا ما را بین ما را بین  
در روی تو پیدا است آن همچون که در تن عقل و جان

ای عاشقان را پیشوا ما را بین ما را بین



ای نورچشم و جان و دل از تاب نورت خورخجل  
 مدهوش و خیره زان ضیاما را بین ما را بین  
 ای رو سپید از دادحق دایم توئی دلشاد حق  
 داری دوصد کارو کیا ما را بین ما را بین  
 دیدم ترا در آسمان گردان میان عرشیان  
 ای نور داده فرش را ما را بین ما را بین  
 مثلت ندیدم من کسی عالم بر آبت چون خسی  
 هر چند با مائی یا ما را بین ما را بین  
 بازار عشق اندر و لد نقدی ندارد کت خرد  
 ای کاله سنگی بها ما را بین ما را بین

۷۱۷۰

۵۹۹

صد طبل (۱) با علم پی ما بین زلامکان  
 از عرش تا بفرش گرفته همه ملک  
 بگذر ز صورت وتن اگر طالب دلی  
 رو جان پاک شو اگر ت میل جان بود  
 بی عقل عقل را چو نداند کسی یقین  
 منصور گفت انا الحق و برحق بدان و را  
 آن سنگ بر سبوست نه بر آب ای پسر  
 برجسم انبیاست بلاها ورنجها  
 نور حقند جمله و هستند تا ابد  
 جمله ذیک خدای رسیده درین سرای  
 بس کن و لد خموش و مکش شرح این دراز

۷۱۷۵

۸۱۸۰

۶۰۰

پیش من آ که مرائی دل و جان درد و جهان  
 تا تو ای کان نمک در تن دیگم شده ئی  
 بی تو من مرده بدم و زدم تو زنده شدم  
 تو توانی که کنی آب روان را بسته  
 هم ز داود کنی آهن پولاد چو موم

۷۱۵۸

ذبی لوط دهی شهر بزرگی برباد (۱)  
کرده تی مسخ حقیقت زدن و مرد قدیم  
ز بهار کرم هست شده چرخ و فلک  
هم زمین از تف و از تاب مه و مهر و نجوم  
سنگها در که چون لعل درخشان گشته  
وانگهان زاده ازین چرخ و زمین خلق عجب  
و زبری و ملک و جانوران دریا  
ای ولد همچو که آینه نداری نقشی

## ۶۰۱

بخدا جان شما نیست برون نیست درون  
گرچه هر یک بدگر صورت و نقشید دوان  
اذاذل ما همه از بحرالست آمده ایم  
بخدا ما زیک اصلیم و زیک فرع یقین  
بده من آن شما و همگان آن منید  
دل ما سخت بزرگست نگنجد بجهان  
وای اورا که شود عقل زبون نفسش  
چون شود نفس بفرمان خرد هر ساعت  
نفس با عقل چو شد یار بوند آن دو بهم  
منزلش چرخ بود چونکه پی عقل رود  
ولد از عقل شنو باش خدا را جویا

## ۶۰۲

عاشقی چیست بگو بی دل و بی جان بودن  
دردی درد کشیدن ز کف ساقی عشق  
عاشقی نیست شدن باشد از هستی خود (۲)  
عاشقی بند گستن بود و وارستن  
بجز از عشق همه چیز عدم دانستن  
عشق در دیست که هم درد بود داروی او  
صفت عشق همه شور و شر و خون ریز است

نسخه: (۱) شهیدان را برباد (۲) از هستی خویش (۳) زین زمین دژم و بر سر کیوان بودن

ذبی نوح فرستی ز تنوری طوفان  
۷۱۹۰ فرد و خنزیر که آن گفته شد اندر قرآن  
انجم و ماه چو گلها زده سر بی اغصان  
گشته سرسبز چو جنت زگل و از ریحان  
رسته از خاک بهر سو زر و نقره از کان  
هر طرف بی عدوحد از بشر و از حیوان  
۷۱۹۵ تا شوند آینه حسن و جمالت همگان  
لیک در روی تو پیدا است همه نقش و نشان

همه بیچون و روانید درین صورت چون  
لیک هستید بر آن لیلی معنی مجنون  
تا همه باز دران بحر بیاییم سکون  
۷۲۰۰ بخدا ما بلطافت ز جهانیم فزون  
نیست لایق که ببیند رخ مارا هر دون  
دل ما بود همیشه نشد او هست کنون  
خنک اورا که بود نفس وی از عقل زبون  
رود او همچو مسیحا و ملک برگردون  
۷۲۰۵ اندرین راه موافق چو کلیم و هارون  
ورنه در قعر زمین نیست شود چون قارون  
تا شوی در ره حق چست و لطیف و موزون

گرد آن مه چو فلک دایم گردان بودن  
روز و شب بی خور و بی خواب در افغان بودن  
۷۲۱۰ همچو شمع از شرر شعله گدازان بودن  
زین زمین رفتن و خوش بر سر کیوان بودن (۳)  
با غم عشق همیشه خوش و شادان بودن  
با چنین درد شاید پی درمان بودن  
فتنه انگیزی و ویرانی دکان بودن

- ۷۲۱۵ باچنین اشگ چوباران و فغانهای چورعد  
عقل چون قطره بود عشق چو بحر عمان  
حیف باشد که شود قانع با درباری  
جهل باشد که رود سوی سقر چون کفره  
ازچه گردی سپر لعنت همچون شیطان  
ای **ولد** چونکه گذشتی ز فلک همچو ملک ۷۲۲۰

## ۶۰۳

- یا لبان بلبان را بلبان بوسیدن  
در همه حسن ورا باید هر دم دیدن  
جلوه‌شان میوه حسنست بیایدچیدن (۲)  
از پی هر ستمی همچو زنان نالیدن  
جز بکوی و در معشوق زمان گردیدن  
کار معشوق بر آن گریه بود خندیدن  
خوش در آید ز طرب در فرح و بالیدن  
معنی هر سه یکست و گذر از بگزیدن  
زانکه دید است درین ره نه سخن بشنیدن  
چون تو بازی سوی شه فرض بود پریدن  
بر تو شد ختم چنین عشق عجب ورزیدن
- کیست کوخوش نشود از رخ خوبان دیدن  
اثر لطف حقند این همه خوبان بجهان  
هر بتی همچو درختیست درین باغ جهان  
زین چنین میوه شیرین چو بخوردی نه رواست  
کارو باری نبود عاشق او را بجهان  
کار عاشق همه سوزست و فغان و گریه  
اندر آتش دل عاشق چو گدازد معشوق  
در صور عاشق و معشوقه و عشقست سه چیز  
گوش بر بند و گشا چشم درون رایکدم  
ما کیان گریبرد سوی شهان چون بازان  
ای **ولد** عاشق یزدان چو توئی در دو جهان ۷۲۲۵

## ۶۰۴

- هر که خواهد که ببیند رخ آن جان و جهان  
دامنم گیرد سخت و ندهد (۳) هیچ زدست  
نایب شاه منم حاجب درگاه منم (۴)  
پرسد از من که چه خواهی و ترا چیست مراد  
شاه بیخواست کند آنچه مرا می باید  
از ازل عاشق خود اوست کنون دانستم  
جنبش و کوشش ما نیست ز ما هست از او
- برم آید چو منم شاه همه راه روان  
تا ورا من برسانم ز خطر سوی امان  
که و بیگاه منم بردار و روز و شبان  
ز سر ناز نگویم کنم آن راز نهان  
صد چنانم بدهد گرچه نیارم بزبان  
که نبودست حقیقت بجز او کس جویان  
همچو گردی که ز بادست بیالا گردان

نسخه ل : (۱) آنکه بتواند در روضه

(۲) چشم سرچینه آنرا و نه در دل و جان جماله تن زان بخورد بی دهن و خاییدن

(۳) سخت و نهاده (۴) حاجب شاه منم ایک درگاه منم



ماهه آلت او نیم چو تیغ و چو سیر  
ای ولد چند کنی شرح ورا هر نفسی

یغ بی بازو و دستی نشود هیچ بران  
۷۲۴۰ من این طایفه کور بلید نادان

## ۶۰۵

جمله خوبان ز تو زانند نفور و پنهان  
آن ز تو نیست دریغ و تونشی لایق آن  
نه پدر با پسر این گوید از مهر و ولا  
همچنین نیز ترا هر دم می گوید حق  
خدمت شیخ گزین تا ز سقر بازرهی  
در تنش بی فلکی هست نهان خورشیدی  
روز و شب خدمت او کن ز دل و جان نه بتن  
چند خسبی ز سر ناز گشا چشمان باز  
هر که این نکته نداند ره او صعب بود  
سخت پیدا است خدا و ز تو دمی نیست جدا  
ای ولد نوح زمانی و کلامت کشتی

تا ازشان برمی و نکشی در برشان  
زانکه گلخن نبود جا و مقام سلطان  
که مکن بازی و رو جانب کتاب و دکان  
گذرا زهزل و فشارات و مراجد میخوان  
۷۲۴۵ جسم شیخست درو روح لطیفش رضوان  
که ز تاب و تنف او هست کم از ذره جهان  
بسرو روی همی رو همه ره را پویان  
تا ببینی که توئی آنچه شدستی جویان  
وانکه دانست بداند که خوش است و آسان  
۷۲۵۰ خیره هر سوچه روی گرد خودت شو گردان  
هر که نشنید ترا غرقه شود در طوفان

## ۶۰۶

ای برخ همچو گلستان و بقدر سرو روان  
زرد و لاغر تن من تازه چون سرین بر تو  
کنج خویست ترا بر سرو گرنی ز چه رو  
هر که از تیغ فراق بدلت زخم رسید  
از سر ناز و تعجب نکنی یک نظری  
تو چه دانی که من از لعل شکر بار لب  
ابر چشمم چو بدریای غمت غوطه خورد  
در دل من چو زند آتش عشقت شعله  
هر دو پایم چو پیچد ز بلاهای غمت  
از بی آنکه دهم جان و شوم مرده تو  
تب عشقت چو در آید همگی ذات ولد

مژه چشم تو تیرو خم ابروت کمان  
زعفران شد رخ من و آن رخ تولا له ستان  
مار زلفین (۱) در آشفست بهم چون ثعبان  
۷۲۵۵ نبود درد ورا غیر وصال درمان  
گرچه آرام بدرت هر نفسی صد افغان  
روز و شب چون شده ام بر مثل نی نالان  
اشک بارد ز پی وصل که خیزد طوفان  
دود گیرد ز زمین تا گذرد از کیوان  
۷۲۶۰ زود از پا بر آیم ز فریب (۲) و دستان  
همچو گوئی شده ام بر سر کویت غلطان  
لرزه آرد که شود از غم هجرت ویران

## ۶۰۷

کمی بمن باز نمائی رخت ای جان و جهان

تا ازین دام جهان کردم سوی توجّهان

- ۷۲۶۵ کی مرا باز بخوانی سوی خود (۱) ای خونی  
کی بمن باده خوری ای که دو صدمه ماه و خوری  
کی نهی بر بیرم تا زبرت بر بیرم  
کی شوی بامن ازان سان که بدی یار تو پار  
رفتم از دست بگیر از سر رحمت دستم  
۷۲۷۰ صدقه جانت از دل بسوی وصلم خوان  
شعله سوز دلم رفت و گذشت از گردون  
همچو دریاست بجوش این ولدای گوهر پاک

## ۶۰۸

- ۷۲۷۵ ای پسر بی پا و سر ده بیر باره روان  
جسم را چون لانه بین روح را مرغ برین  
تن که زائید از زمین ماند اینجا همچو طین  
جهد کن گر عاشقی تا نمائی توشقی  
جمله عالم در سفر دایما شام و سحر  
همچو کان آمد بشر تن چو خاک و جان چو زر  
دانکه بی آتش یقین نقد می ماند دفین  
۷۲۸۰ ور در آتش در رود نقد پاکش سرزند  
عشق با صد مشعله آمده با مشغله  
عشق از حق چون رسول کرده در جانت نزول  
هین عزیزش دارد تو جان بوی بسپار تو  
عشق جانرا پر شود جان بیالا بر شود  
عشق بخشد چشم و سرتا کنی دروی نظر  
۷۲۸۵ گراز و زنده شوی خوب و فرخنده شوی  
چون دل بی گل شوی بی گمان یکدل شوی  
هردمی بینی جهان نونو اندر لامکان  
رسته از حبس صور در معانی با خبر  
۷۲۹۰ هردمی عیدی ترا نونوئی دیدی ترا  
خود تو باشی این همه مشغله با دمدمه  
موجها بر پا ز تو ابرها بالا ز تو
- زانکه نتواند روان رفتن آن سو جز روان  
مرغ را چون دست پر گردد از لانه پران  
جان که آن عرشی بود بر پرد بر آسمان  
پست و درد و مابقی در جهان خاکدان  
تو چرائی چون حجر مانده بر جای فلان  
عشق پر شور و شرر زر کند پیدا ز کان  
از تو نا پیدا مهین در تک خاکی نهان  
خندد او همچون سحر در شب تار جهان  
تا شوی بیدار ازو از چنین خواب گران  
چند روزی از کرم گفته هستم میهمان  
تا شمرده عمر تو گردد ازوی بی کران  
پرزنان با اولیا در جهان جاودان (۳)  
زوشوی چیزی دگر هر نفس ای پاک جان  
چست و پرنده شوی در ریاض و در جهان  
بعد از آن بینی عیان صدجنان اندر جهان  
گونه گونه گلستان باغ و راغ و بوستان  
دایم ایمن بی خطر گرد آن دارالامان  
گفت و شنیدی ترا بی سرو گوش و زبان  
همچو دریائی ز خود دم بدم جوشی عیان  
ساحل و مینا ز تو تازه همچون گلستان

عابد و معبود تو ساجد و مسجود تو  
هست در جانم سخن غیر این علم لدن  
خامش از گفتن **ولد** غرقه شو اندر احد

شاهد و مشهود تو خود بخود جلوه کنان  
گر نمایم زان نشان نی نشان ماند نه شان  
تا کنی بی این زبان سر عشقش را بیان

## ۶۰۹

کردی جفاها ز من بس وفا کن  
بس زهر خوردم و ز هجر مردم  
گر در نعیمم بی تو سقیمم  
در جست و جویم پویان چو جویم  
مرغ صفایم جان همایم  
امشب تو یارا تا صبح ما را  
تا روز می خور چون ماه از خور  
بیرون زدینها و ز مهر و کینها  
گفتی **ولد** را روح خرد را

سر را مگردان روسوی ما کن  
زین درد دردم زودم صفا کن  
خوار و یتیمم و صلم عطا کن  
بشکن سبویم ترك سقا کن (۱)  
بیرون ز جایم رو در بقا کن (۲)  
ده خمر حمرا مست لقا کن  
کاین است در خور رو بر سما کن  
و ز آن و اینها خود را جدا کن  
بنگرا احد را رو در خدا کن

۷۲۹۵

۷۳۰۰

## ۶۱۰

درین بزم ناید بجز پهلوان  
بشیران نشیند بشیری چنین  
چو مطرب سراید بچنگ ارغنون  
بود مستیش از خدا نه از هوا  
نهد روی را سوی عقل عزیز  
فنا را گذارد ز بهر بقا  
نگردد گرفتار دنیای دون  
جهان دل و جان گزیند بسر  
بحق عمر را چون کند صرف او  
چنانکه زمین در نشانند خار  
ترا بود پیمان بجان ازالست  
اگر پیر گشتی ازین چرخ خم  
جوان خود چه باشد اگر مردهئی

که با پهلوانان زند پهلوان  
بمکری نگردد چو روبه چنان  
ز ساقی خورد باده ارغوان  
پرد چون فرشته سوی آسمان  
کند پشت را سوی نفس مهان  
که تا زنده ماند زحق (۳) جاودان  
شود سوی عقبی روان و دوان  
شود از جهان فنا او جهان (۴)  
شود عمر بشمرده اش بی کران  
زیک خار روید دوصد گلستان  
نگه دار و مشکن تو پیمان جان  
بیر نام آن مه که گردی جوان  
شوی زنده از مهر آن مهربان

۷۳۰۵

۷۳۱۰

۷۳۱۵

نسخه ل: (۱) نی در سبویم ترك سقا کن (۲) بیرون ز جایم آنجای جا کن  
(۳) که تا زنده ماند ابد (۴) فنا خوش جهان



اگر مهر آن مهر بر که فتد  
ولد پند داد از صفا بشنوید  
چو طور و چو موسی شود نور لان  
اگر صوفیانید و دارید آن

## ۶۱۱

- ۷۳۲۰ ای مرا جان و جان جان را جان  
که کنی پست و که بری بالا  
که کنی تو بهشت را دوزخ  
تا چه خواهی زدل که می کنیش  
چون مراد تو شد مراد دلم  
خواهشم چونکه گشت خواهش تو  
۷۳۲۵ پس ازین رو جهان بکام منست  
صد هزاران ولی بدین نرسید  
باید از خود ترا بمرد تمام  
رو بیغداد عشق چون منصور  
بی لباس بدن کنار بری  
غرة بحر نور حق (۲) گردی  
۷۹۳۰ صد گروهند مختلف از حق  
عقل سوزید وزان نیافت خبر  
چون عنایت کند رساند زود  
هرنهان را چنان کند پیدا  
شرك و کفر و دوئی نماند هیچ  
۷۳۳۵ لشگر حشر و نشر خلق بین  
می شود هست و نیست در ره او  
کانکه این حشر می کند اکنون  
همچو شیران منم درین پیشه  
۷۳۴۰ پنجه ام پرچم فلك بکند  
می ما دیده ها همی بخشد  
همچو ما مست شو زیاده عشق  
می بنالد ولد زغصه آن
- هم تو گریان کنی وهم خندان  
که کنی بنده که کنی سلطان  
که زدوزخ کنی پدید چنان  
یکدم آباد و یکدمی ویران  
هرچه آید بود مرادم آن  
راحت ورنج شد برم یکسان  
برمرادم همی رود دوران  
مشنو این را ز غافل آسان  
تا شود زندگیت جاویدان  
تا که بردار دل (۱) شوی همه دان  
بوسه را خود نه حد بود نه کران  
همچو ماهی درو کنی جولان  
هر گروهی بقبله می حیران  
رومکن شرح این زروی گمان  
عاشقان را بسوی آن ایوان  
تا شود همچو آفتاب عیان  
سرو حدت عیان شود بجهان  
در درونت هزارگون پنهان  
اینچنین حشر را بین و بدان  
هم کند حشر جمله خلقتان  
که شود ریگ چون شوم غران  
چون نهم پای بر سر کیوان  
می ما را بخور که گردی جان  
می خرام اندرین جهان سکران  
که چرا آمد این سخن بزبان

## ۶۱۲

رو رو ای دل ازو تو تاله کنان  
همچو ابر از دوچشم اشک بیار  
همچو مجنون بتاز بی سروپا  
در زمین و زمان زن آتش عشق  
باشد آن مه شود ازین آگه  
زنده کردم ز آب وصل و فزون  
زانکه وصلش حیات هرجانست  
هر که زو همچو تیر راست نشد  
هر که خود را نکشت در ره حق  
هین پیرهیز ازو اگر مردی  
ای و لد چند باشد این غفلت

رو رو ای جان ازو توجامه دران  
هر طرف همچو رعد دارفغان (۱)  
با دل خون و چشم چون طوفان  
تافتد صد غریو در کیوان  
رحم آرد بدین دل بریان  
کم شود سوز و آتش هجران  
زانکه هست او پناه هردو جهان  
کثر بود کثر همیشه همچو کمان  
آدمی نیست هست او حیوان  
تا که دردت بیابد آن درمان  
کار دشوار را مگیر آسان

۷۳۴۵

۷۳۵۰

## ۶۱۳

شاهدان صف کشیده در میدان  
همه خوش خوی و قابل و نزدیک  
هر پسر چون فرشته در خوبی  
می خرامند سوی باغ و چمن  
دل هدف گشت زانکه ایشان را  
همه دلها بزخم تیر شده  
خلق افغان کنان که واویلا  
جمله گویان نماند طاقت ما  
گرچه حق گفت منگرید شما  
که رسد زخمها بجان و بدل  
ایک مارا ازین چو صبر نبود  
چونکه دیدیم لطف قدرت او  
ای و لد چون خداست بحر وفا

هریک از هر طرف چومه تابان  
از زنان لطیف و از پسران (۲)  
و آن زنان همچو حور در رضوان  
همچو طاوس جمله جلوه کنان (۳)  
غمزه تیرست و ابروان چو کمان  
بر جراحت زناوک و پیکان  
بی ایشان روان چو پیک دوان  
چونکه دیدیم صنعت یزدان  
در جمال بتان و نقش حسان  
متخلخل شود ازان ایمان  
در فتادیم بی قرار دران  
جمله ماندیم واله و حیران  
سوی او روبرو چو جوی روان

۷۳۵۵

۷۳۶۰

۷۳۶۵

## ۶۱۴

بی نظیری بحسن در دوران  
کو چو تو دلربا دگر بجهان

(۱) رعد دارفغان (۲) لطیف و پسران (۳) همچو طاووس جلوه گر بجهان

- ۷۳۷۰ چون رخانت ندید چشم کسی  
معدن حسن و لطف و دلبری  
گرچه خود مانده ایم در خور تو  
خوش نظر کن مکش سراز سرناز  
با توام من غنی و بی تو فقیر  
از توام زنده چون چمن ز بهار  
سبکم وصل بخش از سر لطف  
ای عجب آید آنچنان روزی  
منم آن عاشقی که در غم تو  
فخر و نامم نماند و عار شدم  
ماه من همچو مهر می تابد  
ای ولد همچو اونگار کجاست
- ۷۳۷۵
- ۷۳۸۰

## ۶۱۵

- الوداع الوداع ای یاران  
نک جدا می شوم ز جسم کثیف  
می کنم در جهان روح سفر  
چه جنان کاین جنان پیر ولا  
در جهانی که این دلم پیرید  
تن من گرچه ساکنست چو کوه  
با چنین شاهی که من دارم  
تا چو تو در جهان بوم عاجز  
چون تو خسبم خورم زیم میرم  
تا نشینی بمن زجنسیت (۴)  
تا بگوئی بخود که جنس منست  
همچو طوطی که جنس مردم نیست  
تا در آینه خویش را بیند  
پس آینه مرد در گفتار  
تا که ندارد این که آن گفتن  
تا شود زان دلیر و آموزد
- ۷۳۸۵
- ۷۳۹۰
- ۷۳۹۵
- که سفر می کنم ز حبس جهان  
تا که گردم لطیف چون دل و جان  
می برم رخت عمر را بجنان  
گشت پران و رای فکر و گمان  
کم زذره ست ملک کون و مکان  
جان من هست همچو سیل روان  
از چیم مفتقر بیک لب نان؟  
تا بود از تو حال من پنهان  
همچو تو گردم از بلا (۳) نالان  
تا شوی زین گمان مرا جویان  
هرچه گوید بمن پذیرم آن  
پیشش آینه نمی نهند عیان  
اندر آید بجلوه پرافشان  
بهر تعلیم اوشده پنهان  
از دم طوطیست گشته جهان  
زود این شیوه نطق آدمیان
- نسخه: (۱) بنکا. بنا (۲) سنن رم (۳) چون تو گردم زهر بلا (۴) کذا [جنسیت] و ظ،



همچنین هرنبی و قطب و ولی  
تا ازو حق شو سخن گوید  
تا شوی همچو اوزحق دانا  
تا مبدل شوی زوصف بشر  
کوتاهش کن ولد دراز مکش

گشت چون توقربن جسم گران  
تا پذیری قرائت قرآن  
تا بگیری صفات الرحمان  
تا روی چون فرشته برکیوان  
شرح این را چو نیست حد و کران

۷۴۰۰

## ۶۱۶

ای تواز مدح (۱) واز ثنا افزون  
هرچه هستست (۲) و نیست عکس تواند  
صد هزاران روان شدست روان  
هرطرف صد جنید و صد شبلی  
می بسوزند در هوای غمت  
دل هر یک زعشق چون دریا  
از کریمی گهر همی پاشند  
هر که زان برنخورد و شاد نشد  
ای ولد کار خویش کن امروز

غیر تونیست در درون و برون  
عرش و کرسی خود و مه و گردون  
سوی بحرت چونیل و چون جیحون  
همچو حلاج و کرخی و ذوالنون  
یکدمی عاقل و دمی مجنون  
گشته پر موج از در مکنون  
هر که زان برنچید شد مغبون  
در خودی مانده باشد او محزون  
هرچه خواهی شدن بشو امروز

۷۴۰۵

۷۴۱۰

## ۶۱۷

مرغ غریبم بچمن پرزنان  
مغز دل و جانم در نقش تن  
گرچه ازین خاک زمین رسته ام  
کس نکند فهم که من کیستم  
جان من از نور سر رحمتست  
من نه چنینم که تو پنداشتی  
بسته پیری و جوانی توئی  
هستی من بود قدیم از ازل  
جان نبود قابل مرگ و فنا  
حق که مرا ساخت هم اوداندم  
بگذر ازین گفت و زساقی عشق  
هرطرفی بین چمنی چون بهشت

بر مثل باد صبایم وزان  
زبده افلاکم در خاکدان  
لیک گذشتم زنهم آسمان  
زانکه برونم زجهان گمان  
درنرسد درسر من هیچ جان  
نیست مرا مثل که گوئی چنان  
جانم و جان نبود پیرو جوان  
تا باید باشم هم جاودان  
مرگ و حیاتست زحکم روان  
از جز حق هستم دایم نهان  
درکش امروز می ارغوان  
هرطرفی سوسن و صد گلستان

۷۴۱۵

۷۴۲۰

هرطرفی غلغلستان شنو  
هستی عالم شده زین باده مست  
جمله غنی گشته ز گنج عطا  
چشم گشا تا که بینی چوروز  
تیرمژه می زند آن چشم او  
صورت او سایه لطف خداست  
بود **ولد** بی نظرش سخت خرد

۷۴۲۵

هرطرفی نعره و بانگ و فغان  
جمله درین بزم بهم میهمان  
جمله شده پادشه و کامران  
طلعت خورشید و مههم را عیان  
بی زه زابروی خم چون کمان  
خایف ازو یابد بی شک امان  
شد چو ورا دید بزرگ و کلان

۶۱۸

راه روان را منگر جز روان  
گرچه چوتو در تن آب و گلند  
همچو بشر ظاهرشان بر زمین  
ازسوی پستی همه بالا پرند  
چرخ و زمین اذلمع نورشان  
جمله ازین کون و مکان برترند  
گرتو **ولد** زان کل جزو آمدی

۷۴۳۰

بی حجب تن شده مطلق روان  
لیک همه جان و دلند ای فلان  
همچو ملک باطن بر آسمان  
چون مه و خورتافته بر خاکدان  
روشن و تابان شده اندر جهان  
گرچه نمایند ترا در مکان  
باز بروسوی کل خود دوان

۷۴۳۵

۶۱۹

شه چو توئی بر همه شاهی بکن  
مصر درون را بستان بی سپاه  
بحر چو خالی شود از ماهیان  
چونکه ترا داد خدا قدرتش  
ساز سپاهی کمین را امیر  
چون زاله است ترا امرو حکم  
ای **ولد** ارعشق تبا هست و بد

۷۴۴۰

نورفشان ای مه و ماهی بکن  
جلوه چو صد یوسف چاهی بکن  
در دم در قطره و ماهی بکن  
همچو خدا هر چه که خواهی بکن  
میر و ملک را توسپاهی بکن  
بر همه امروز توشاهی بکن  
در گذر از نیک و تباهی بکن

۶۲۰

یار ندارد سرمن وای من  
سوی درخانه او چون شدم  
گفتمش اندر خورمن وصل تست  
گفتمش از آتش عشقت زدی

۷۴۴۵

رفت بخشم از برمن وای من  
گفت برو از درمن وای من  
گفت نئی درخور من وای من  
در همه خشک و ترمن وای من

بی تو نظر با که کنم چونکه هست  
چاره چه سازم چو کنون آه عشق (۱)  
گفت مخوان قصه نگنجد همی  
ظلمت کفری تو و من نوردین  
من ملکم بر فلک ای چغد خاک  
روح شدم چشم گشا و بین  
نیست شو از خویش و لد تا کشی

روی خوشست منظر من وای من  
رفت و گذشت از سر من وای من  
قلب میان زر من وای من  
سنگ نشد گوهر من وای من  
تو نشوی همپر من وای من  
حسن و جمال و فر من وای من  
باده بی ساغر من وای من

## ۶۲۱

عیدست و شراب و بزم و میدان  
هشیار همی نماید اینجا  
ای آنکه ز عقل خویش جمعی  
مردان ز هزار زخم در جنگ  
ماننده ساغر از دلیری  
ای وای بر آنکه او ز غفلت  
خاصه اگرش مقابل افتد  
گر جان بودش دوصد هزاران  
گشتست روان ز خنجر عشق  
چرخ فلک و زمین و دریا  
عشق است چو بحر و هر دو عالم  
دریاست صفات و گوهرش ذات  
گویست و لد بدست عشقش

هشیار میا بنزد مستان  
همچون سرخر میان بستان  
چه سود نئی ز می پریشان (۲)  
هرگز نکنند آه و افغان  
بر کف بنهاده هریکی جان  
آید زمیری بنزد حق دان  
شیری که بود زخشم غران  
يك جان نبرد معینست آن  
صد سیل زخون درین بیابان  
هستند ذییم عشق لرزان  
کشتیست دران شگرف عمان  
در جان بطلب نشان جانان  
غلطان شده هر سوئی ز چوگان

## ۶۲۲

آن سرو (۳) لطیف باغ و بستان  
زین باد هوس همه برقصند  
از تن بنما بما رخ جان  
بنمای ز لطف گوهر خود  
جان می کندت سلام از دل  
کن زنده ز جود جانها را

چون باد صباست در گلستان  
تو نیز چو بید سر بیفشان  
و زابر بر آ چو ماه تابان  
در موج در آ چو بحر عمان  
ز انعام سلام روح بستان  
دلهای چو غنچه را بخندان

سجده: (۱) چاره چه سازم که چو سیلاب عشق (۲) زمی پرستان (۳) ای سرو

۷۴۵۰

۷۴۵۵

۷۴۶۰

۷۵۶۵

۷۴۷۰



تا جمله شکوفهای تازه  
 آنی که شود زلطف آتش  
 از پرتو حسن جان فزایت  
 چون کوزه نطق تودهد آب  
 از روی تن ارچه برزمینی  
 تن چو قفسست و مرغ جانت  
 دارم بدرون خود سخنها  
 خامش کنم و دهان بیندم  
 چون زوشنوی تو بی حجابی  
 گرزده بدی شوی چو خورشید  
 بر بند **ولد** دهان و بس کن

۷۴۷۵

۷۴۸۰

دیزند زشاخها چو باران  
 گلها و بنفشها و ریحان  
 خرم چو بهار شد زمستان  
 گردد خجل ازوی آب حیوان  
 جان تو بود و رای کیوان  
 گشتست بیال عشق (۱) پران  
 لیکن زخدا چو نیست فرمان  
 تا گوید بی من اوت پنهان  
 گردی سر حاجبان سلطان  
 ورمور بدی شوی سلیمان  
 بی حرف بگو سخن بستان

## ۵۲۳

چون پای نهی درون بستان  
 با مست مگو زهیچ مگری  
 جامی اگرت دهد زمستی  
 گو نای توام بدم درونم  
 زیرا چو نظر کنی بخاری  
 راه تو بسوی شهر و مصرست  
 چون زندگی از بهار آمد  
 در مجلس عشق بالغانند  
 ازجوی جهان **ولد** جهان شو

۷۴۸۵

۷۴۹۰

مستانه نگر بروی مستان  
 کور است هزار مکروستان  
 درحال بکن سجود و بستان  
 تا نالم چون هزار دستان  
 زان خار دمد دوصد گلستان  
 تا چند روی سوی دهستان  
 ای شاخ گریز از زمستان  
 طفلی تو هنوز در دبستان  
 زین جوی خنک کسی که جست آن

## ۶۲۴

دل درهوس جمال بیچون  
 بی پا شد و بی سر از شرابش  
 زان باده چنان شد دست سرمست (۳)  
 تا نیست تشد نیافت هستی  
 بیرون زخودی رسید جایی  
 آنجاست حیات جان و دلها

۷۴۹۵

شیدا شد و مست همچو مجنون (۲)  
 افتاد میان بحر پر خون  
 گویی که نبود می بد افیون  
 تا کم نزد اونگشت افزون  
 کانبجانه زمین بدونه گردون  
 آنجاست هزار عقل مفتون

۷۵۰۰

هرسوی هزار در مکنون  
 هرسوی هزار چرخ موزون  
 می تاز دران عجیب هامون  
 يك همچو فرات و يك چو جیحون  
 زین عقبه صعب بگذرا کنون  
 می خواند هریکی صد افسون  
 با قد چوسرو و روی گملگون  
 بیزار شد او ز عالم دون  
 دردست فتاد گنج قارون  
 وصف حق ازین همه ست پیرون  
 بردی که خجسته باد و میمون

۷۵۰۵

۷۵۱۰

هر سوی هزار بحر عمان  
 هر سوی هزاره و ده رسد  
 صحرای عجب زلزل و مرجان  
 دلهاست روانه سوی دریا  
 بی مرکب (۱) تن کجا بری راه  
 بنگر گل و بلبلان بهر سو  
 حوران همه مست از وهریک  
 عقبی چو ورا میسر آید  
 نفس قارون چو در زمین شد  
 در حرف و لسان جز این نگنجد  
 دانی تو ولد کز و چه بردی

۶۲۵

۷۵۱۵

۷۵۲۰

و ندر پی بوی روی او بین  
 هم ظلمت را زموی او بین  
 شمار ولی عدوی او بین  
 مر عاشق را چو گوی او بین  
 صد گنج بجست و جوی او بین (۲)  
 اقبال ابد بسوی او بین  
 صد مجلس جان بکوی او بین  
 آب حیوان بجوی او بین  
 تن را بیقین بسوی او بین  
 اورا بشکن تو اوی او بین  
 درهای ولد تو هوی او بین

در جمله وجود بوی او بین  
 از روش شناس روشنی را  
 آنکس که نگشت عاشق او  
 معشوق چو برگرفت چوگان  
 هر عاشق کان وصال دریافت  
 هرسوی مپوی غافلانه  
 در عالم دل در آ و بنگر  
 باغی که درون دل بینی  
 جان را بمثال آب می دان  
 بیرون صدف مجوی گوهر  
 هابی که ولد کند شنیدی

۶۲۶

وان اشکنه چو شکرش بین (۳)  
 بالا و قد صنوبرش بین  
 زنجیر دو زلف عنبرش بین

آن روی لطیف اسمرش بین  
 ای خیره چشم آهوانش  
 دیوانه عشق روی خوبش

نسخه: (۱) بامرکب (۲) عاشق چو رشود فای معشوق بر چرخ بقاعلوی او بین

(۳) آن روی و رخان احمرش بین وان لعل لبان شکرش بین

|      |                            |                           |
|------|----------------------------|---------------------------|
| ۷۵۲۵ | بر جمله شاهدان عالم        | سلطان و امیر و مهترش بین  |
|      | بر سوختگان عشق هردم        | آن بخشش و داد و داورش بین |
|      | این دولت و بخت ثابتش را    | از طالم سعد اخترش بین     |
|      | هرسوی چنین نظاره میکند (۱) | صد شمس و قمر چو چاکرش بین |
|      | گر روی عروس هست پنهان      | رو حسن و را ز چادرش بین   |
| ۷۵۳۰ | در روی ولد بنقص منگر       | بی نخوت و کبر اکبرش بین   |

## ۶۲۷

|      |                              |                                   |
|------|------------------------------|-----------------------------------|
| ۷۵۳۵ | سماع ماچور و حانیست ای جان   | مشو اینجا بنفس و کبر رقصان        |
|      | سماع ماچو بیرون از من و ماست | منی از خویش چون مردان بیفشان      |
|      | سماع ما برون از جسم و روحست  | بزن چرخ و رای کفر و ایمان         |
|      | سماع ما همه عشق است و مستی   | چو می در خم تن گشتست جوشان ۲      |
|      | سماع ما برد از سینه کینه     | کند پاکت ز حرص و کبر آسان         |
|      | سماع ما نماید باغ جان را     | شود خار غمت از وی گلستان          |
|      | سماع ما نهد خوان خدائی       | خنک جانی که از دل گشت مهمان       |
|      | سماع ماست آب زندگانی         | اگر خضری بخور زین آب حیوان        |
| ۷۵۴۰ | سماع ماست آن نادر امانت      | نپذیرفت آن امانت را جز انسان      |
|      | سماع ما زمین چون دید لرزید   | زهیت آسمان هم گشت ویران           |
|      | سماع ماچو دیدند این دو گفتند | کسی از ما ندارد طاقت آن           |
|      | سماع ما امانت بود و آدم      | پذیرفتش ز جان از کف رحمان         |
|      | سماع ما نصیب جان پاکست       | اگر چه شد نصیب جسم مانان          |
|      | سماع ما بود ز افلاک برتر     | مکش این را ز بی عقلی بمیزان       |
| ۷۵۴۵ | سماع ما یکی دشتیست پر خون    | درو شیران نرهر سوی غران           |
|      | سماع ما از آن رستمانست       | زنان رانیست اینجا جای جولان       |
|      | سماع ما پر از شاهان عشقست    | زهمدیگر ر بوده گوی میدان          |
|      | سماع ما مقام بندگان نیست     | که اینجا هر یکی میرند و سلطان     |
|      | سماع ما همه دیدار حقست       | کجا گنجد در اینجا مکر شیطان       |
| ۷۵۵۰ | سماع ما چو مولانا است در وی  | جنید و بایزید اینجا است (۳) حیران |
|      | سماع ما چو باشد مجلس او      | بود (۴) ابدال حق در وی فراوان     |



سماع ما اگر چه بر زمین است  
سماع ما همه عیدست و شادی  
سماع ما نموده رو بعاشق  
سماع ما چو جان عالم آمد  
سماع ما بهشت پر زحورست  
سماع ما اثیر آن سما نیست (۱)  
سماع ما یکی گنجست پر در  
سماع ما بهایی خود ندارد

همی گردند از و خورشید و کیوان  
چو رو پوش است بروی آه و افغان  
ز چشم منکران گشتست پنهان  
تن عالم ز جان تازه ست و خندان  
تو بینا نیستی ما را چه تاوان  
که در رفعت ندارد حد و پایان  
از و هر سوی صد دریا و صد کان  
ولد مستان بها مفروش ارزان

۷۵۵۵

۶۲۸

زهی عشقی که در سینه ست پنهان  
جز او را می نخواهم در دو عالم  
درین هجران بیا بنگر که از غم  
نه در خوابم نه بیدارم شب و روز  
نمی دانم مرادم چیست در عشق  
چو من هرگز ندیدم روی معشوق  
مگر معشوق من عشقت تنها  
تنم چون چرخ آب و عشق هر دم (۲)  
شدم نالان ز دستش بی سرو پا  
گهی گریم چو ابر از هجر آن ماه  
نه خنده باغ هست از گریه ابر  
تو در جسم صدف می باش گریان  
ولد خندان شده ست از گریه امروز

۷۵۶۰

که اندر وی نگنجد جسم و نی جان  
جز او این درد را خود نیست درمان  
چگونه می کنم هر سوی افغان  
نه ساکن می شوم از وصل و هجران  
بهر سو از چه رویم خیره پویان  
چرایم عاشق و شیدا و حیران  
که دایم هستم اندر عشق پیچان  
همی دارد مرا نالان و گریان  
که آه از فعل این پرمکر و دستان  
گهی چون باغ و گل در وصل خندان  
کجا خندد پی آن گریه بستان (۳)  
که تا گردی درین یم در تابان (۴)  
چنان کز گریه ابر این گلستان

۷۵۶۵

۷۵۷۰

۶۲۹

زهی عشق و زهی ذوق و زهی جان  
چه جای گوهر و دریا و کشتی (۵)  
زهی مجلس زهی ساقی زهی می

زهی دریا زهی گوهر زهی کان  
که در هر قطره اش محوست عمان  
زهی حوران همچون ماه تابان

۷۵۷۵

نسخه: (۱) سماع اثیر آسمان نیست (۲) تنم چون چرخ آب و عشق هر دم (۳) کجا خندید پی آن گریه بستان (۴) تو در جسم صدف بگری که از در درین یم پرشوی بی ابر نیسان (۵) چه جای گوهرست و بحر و کشتی

زهی سرده زهی جمع حریفان  
 زهی خوان و زهی آتش خدایی  
 زهی گلزار و ریحانها و سوسن  
 زهی شهر و زهی بازار در کار  
 زهی سلطان سلطانان معنی  
 زهی قدرت زهی بازو زهی دست  
 زهی صوفی صافی دل که آمد  
 ولد چون شد نماز شام بس کن

زهی پیشه زهی شیران غران  
 که بر وی عاشق حقست مهمان  
 زهی باغ و زهی پر میوه بستان  
 زهی داد و ستد بی نقد و میزان  
 که هر کش دید یکدم گشت سلطان  
 که می گردد ازو گردون گردان  
 درون خاتقاه جان ز جانان  
 ازانکه این سخن را نیست پایان

۷۵۸۰

۶۳۰

ترا خواهم که بینم دایم ای جان  
 ز کیش چشم و ابروی کمانت  
 بیاغ حسن آن سرو روانی  
 مکش پارا و دستم گیر از لطف  
 بهر کس می نمایی روی خود را  
 که وصلت شوم حیران و بی خود  
 تو اندر حسن اگر چه بی نظیری  
 شدی مشهور در خوبی بعالم  
 تنم خلقین و جانم همچو آبست  
 اگر مجنون بدیدی این جنون را (۳)  
 اگر بر که زدی این آتش دل  
 اگر این سوز در دریا فتادی  
 اگر بر آسمان این غم رسیدی  
 زهی دل کاین همه اندوه بر تافت  
 ولد در عشق این در یگانه

مثال گل شکفته شاد و خندان  
 زنی هر لحظه بر دل تیر مژگان  
 که مثلت نیست اندر هیچ بستان  
 سراز رحمت بر آرای ماه تابان  
 جز از من (۱) کس نداند قدرت ای جان  
 که هجرت فتم (۲) در شور و افغان  
 منم بی مثل هم در عشق می دان  
 شدم مشهور در عشقت بدوران  
 ز آتشیای تست این آب جوشان  
 شدی در شور من تا حشر حیران  
 شدی که قطره قطره همچو باران  
 برفتی آب ازو گشتی بیابان  
 شدی خورشید همچون ذره گردان  
 بران دل صد هزاران آفرین خوان  
 شد آن دریا (۴) کز و قطره ست عمان

۷۵۸۵

۷۵۹۰

۷۵۹۵

۶۳۱

لبانت گرد دندان ماند ای جان  
 جبین چون مه و روی چو لاله  
 قد خوبت میان جمله خوبان  
 چنانکه طرف لولولعل و مرجان  
 بود همچون سمن اندر گلستان  
 چو سرو آمد روان در باغ و بستان

۷۶۰۰

یك غمزه زسینه دل ربودی  
 بیا ای برده گوی لطف و خوبی  
 تو دریایی و خوبان همچو قطره  
 ازان چشمان شوخ آهوانت (۱)  
 هر آنکس را که جانی ودلی بود  
 چو خندد آن لبان تازه چون گل  
 ز هجرانند در ناله زن و مرد  
 ز رخسار لطیف نازك تو (۳)  
 در آتش سوزدای جان خام و پخته  
 شود حیران نظر چون روت بیند  
 همیشه ترس گله باشد از گرك  
 چگونه باشد احوال رعایا  
 بیا ای یار رهبر از سر لطف  
 ولد از جان و دل شد دوستدارت

ربایی هم بیک شیوه ز تن جان  
 زمیدان جهان بی زخم چو گان  
 چه باشد قطره‌ئی در بحر عمان  
 در افتانند اندر بیشه شیران  
 ز عشقت باد داد او خان و هم مان  
 شود ۱۲ برد و چشم از شوق گریان  
 ز چه رویم من اندر وصل نالان  
 تنم شد سوخته دل گشت بریان  
 چرا سوزان شدم من زاب حیوان  
 شدم من بر خیالت مست و حیران  
 هلاك گله بین اینجا ز چوپان  
 چو شد اینجا اسیر و بسته سلطان  
 رسان ما را بخود از راه پنهان  
 که هستی از ازل مقبول رحمان

۷۶۰۵

۷۶۱۰

۷۶۱۵

## ۶۳۲

توئی آنکه منم بر روت حیران  
 توئی آنکه همی گریم ز دردت  
 مرا دینست عشق و قبله معشوق  
 مرا این درد آمد عین درمان  
 مرا در نیستی شد ملك هستی  
 مرا در سینه خورشید یست رخشان  
 منم آن گنج خانه کاهل عالم  
 چو خانه پرده گنج درو نیست  
 ز باد و بودتست این راه دشوار  
 اگر بیرون کنی از سر منی را  
 چه باشد چرخ و کیوان من چه گفتم  
 چو اندازی نظر از روی رحمت  
 نیاید در زبان اوصاف خوبت

توئی آنکه مرا جانی و جانان  
 همیشه روز و شب با آه و افغان  
 مگو پیشم ز کفر و نی ز ایمان  
 مرا صد جان رسد از دادن جان  
 مرادر بی سوئی راهیست می‌دان  
 از آنم هم چو چرخ از عشق گردان  
 همی خوانند (۵) نامم خانه ویران  
 شدم بیزار من از خان و ازمان  
 و گرنی راه نزدیکست و آسان  
 نهی پارا و رای چرخ و کیوان  
 ز تو باشند زنده انس و هم جان  
 شود دوزخ سراسر همچو رضوان  
 کجا گنجد بزورق بحر عمان

۷۲۲۰

۷۲۲۵



۷۶۳۰

ترا جز حق نداند که چه جانی  
چوبی چو گان و بی اسبی و لد تاخت

چو کردت در قباب رشگ پنهان  
ر بود از جمله مردان گوی میدان

## ۶۳۳

۷۶۳۵

ترا در جان من جایست می دان  
ازان روزت که دیدم ناگهانی  
یقین دامن ضمیر روشن تو  
ازان داری بمن دایم عنایت  
چو اذ دل سوی دل بازست روزن  
همه شوقی و ذوق ای نور باقی  
چو مقبولی بر حق ای امیرم  
نه آن سلطان که دنیا باشدش بس  
ولی سلطانی که (۱) هر دو عالم  
بدنیا شاه باشد هم بعقبی  
دو دولت دارد آن شاه یگانه  
همان خواهم که باشدش از حق  
ولد را چشم در راهست مانده

از آنکت هست در دل نور یزدان  
شدم بر روی خوبت عاشق از جان  
بود واقف ز حال این پریشان  
که می دانی که هستم بر تولرزان  
شود پیدا ز روزن سر پنهان  
همه شوری و عشق ای بحر عمان  
ترا بگزید اله و کرد سلطان  
بود روزی دوسه زین ملک شادان  
بود او را میسر چون سلیمان  
روانه در دو کونش امرو فرمان  
یکی اینجا یکی آنجا ز رحمان (۲)  
چو دارد در درون نور فراون  
که بیند باز روی خوش آسان

۷۶۴۰

## ۶۳۴

۳۶۴۵

منم خورشید و ماه عشق بیچون  
قدیمم اول و آخر ندارم  
درون خم تن می گشت خونم  
منم لیلی دوران ای برادر  
منم کز خود کشیدم یک شرابی  
منم در عهد خود موسی و هارون  
بنزد اهل صورت ترش و خامم  
بیا ای عور مسکین پیش شاهان  
شوی از دادشان دریای بی حد

که بودم از ازل از چرخ بیرون  
بصورت گرچه ظاهر گشتم اکنون  
تو نورش خوانم خوانش بعد ازین خرن  
منم بر حسن روی خویش مجنون  
که دروی هست صد دریای افیون  
منم در عصر خود کرخی و ذالنون  
بنزد اهل معنی پخته موزون  
که تا خلعت دهندت تاج و اکسون  
روی همچون ولد بر بام گردون

۷۶۵۰

نسخه ل: (۱) بلی آن سلطنت که . نسخه دیگر: بلی سلطانی که (۲) یکی اینجا یکی آنجا یقین دان

۶۴۵

جهان ما جهانی هست بیچون  
بود از نیستی این هستی ما  
بود از سو شدن بیزار کلی  
بیا بشکن تو میزان خرد را  
برون شو از لباس جسم وهستی  
فقیری را گزین کن همچو موسی  
ازین پس چون مرا حق بال و پر داد  
چومن در روح (۳) دیدم نورمه را  
هر آن مرغی که بیضه ش هست جانی  
هر آن قطره که از هستی برون شد  
ولد چون عشق را از جان گزیدی

درون مارا مجو جانانه بیرون (۱)  
شود از کم زنی این عشق افزون  
طریق و منزل دریای بی سون  
که تا در عشق گردی چست و موزون  
بیوش از نیستی صد تاج و اکسون  
مشو بند غنا مانند قارون  
شود یکسان پیشم کوه و هامون (۲)  
گذشتم از زمین و چرخ و گردون  
بود همچون هما دایم همایون  
شود در نیستی دریای بیچون  
بیشست عقل باشد بعد ازین دون

۷۶۵۵

۷۶۶۰

۶۴۶

جنون من ندارد هیچ مجنون  
ندارد بهره زین بقراط دانا  
گهی اندر زمین گردم چو انسان  
گهی آتش شوم سوزان چو دوزخ  
گهی گردم چو ذره گرد و وزن  
شوم در کام موسی آب صافی  
مرا چون داد یزدان ملک باقی  
بدونیک جهان جزو است از ما  
ازان آب حیات روح پرور  
نظر کوتا ببیند حال دل را  
درون قالب چون حقه اورا  
چه هامون بلکه بحری بی کرانه  
زعالم بگذر و از جسم و از جان (۵)

ندارد پای من در عشق ذالنون  
نداند شمه ئی زین ره فلاطون (۴)  
گهی همچون ملک پر بام گردون  
گهی گردم بهشت و گنج قارون  
گهی تابان چو خورشیدم بهر سون  
چو فرعونم نهد بر لب شوم خون  
بریدم مهر را زین عالم دون  
بود درما یکایک جمله مدفون  
همیشه آتشم تیزست و افزون  
که چون شد در هوای آن صنم چون  
هزاران چون جهان دشتت و هامون  
درون اوست پردرهای مکنون  
که تا در فقر گردی چست و موزون

۷۶۶۵

۷۶۷۰

۷۶۷۵

نسخه: (۱) درون جان مجرما رانه بیرون (۲) دشت و هامون (۳) چو اندر روح  
(۴) گهی خندان ز طورم همچو موسی گهی گریان ز جرمم همچو هارون  
(۵) جسم و از روح

ولد چون در درون بحر غرقی چرا هردم بر آری سر بیرون

## ۶۳۷

۷۶۸۰ بیا درده شراب صرف گلگون  
که تا بر من زمن مویی نماند  
توئی شیرین و من فرهاد واله  
منم بی پاو سراندر ره عشق  
چو هر دونی نیامد لایق تو  
بیا یکبار دیگر چهره بتما  
بما تمگاه عشاقت گذر کن  
ولیکن چون در آبی جامه برکش  
۷۶۸۵ ولد را گریبینی چون خیالی

که تا از سر شود این عقل بیرون  
بکن درمی بجای آب افیون  
توئی لیلی و من حیران و مجنون  
همی کردم بروز و شب چو گردون  
مها منگر بروی زشت هردون  
بیا بنما ز لطف آن قد موزون  
دمی بنگر که چون شد حال ما (۱) چون  
که خاک عاشقان غرقست در خون  
برویش بردم و می خوان تو افسون

## ۶۳۸

۷۶۹۰ جمال رویت اندر خواب دیدن  
هزاران بخت بیدار است آن خواب  
بود مرغان دل را زنده گشتن  
بود مخمور را از دست ساقی  
بود برداغ (۲) باغ خورده از دی  
بود آهوی جان را در دو عالم  
ولد بازار والد صد خور آمد  
وگر آید بتو ازوی جفایی  
جفایش (۳) آتش تیز است ای خام  
چو خامان را گزیری نیست ز آتش  
که تا فردا نسوزی همچو کافر  
زنان مصر را نه از حسن یوسف  
درستی دید اندر جبه عاشق

وزان لب گفت شیرینت شنیدن  
بصد دولت بود آن دم رسیدن  
میان روضه جنت پریدن  
شراب لعل باقی در کشیدن  
دم فصل بهاری در دمیدن  
زمرج هو گل و سنبل چریدن  
بسنگی لعل می شاید خریدن  
بباید بر وفا آنرا گزیدن  
ترا خواهد درین آتش پزیدن  
بباید پختن و زو تر رهیدن  
ترا امروز باید رنج دیدن  
به از صحت بد آن کفها بریدن  
بگاه وجد تا دامن دریدن

## ۶۳۹

۷۷۰۰ صلا یاران سفر خواهیم کردن وزین عالم گذر خواهیم کردن

نسخه: (۱) حالشان (۲) پرداغ (۳) جفاهاش



بسوی آسمان همچون فرشته  
از آنچه بود درما زان گذشتیم  
دران معشوق بی چون و چگونه  
دران بحر حیات جاودانی  
ذخورشید رخس هراختری را  
زا کسیر خدا این مس تن را  
زمین خشک را که سوخت بر گش  
زلطف نوبهار جان فزایش  
ز قدرت منکران عشق را هم  
و لد گوید که جانها را درین تن

ز جان صد بال و پر خواهیم کردن  
زنو چیزی دگر خواهیم کردن  
نظر بی این نظر خواهیم کردن  
ز بعد مرگ سر خواهیم کردن  
برین گردون قمر خواهیم کردن  
سراسر جمله زر خواهیم کردن  
ز باران باز تر خواهیم کردن  
چمن را پر زبر خواهیم کردن  
درین ره کورو کر خواهیم کردن  
دو صد بهر گهر خواهیم کردن

۶۴۰

منم با تو حریف و یارای جان  
بهم آمیخته چون شیر و شکر  
ندارم جز تو در عالم ندیمی  
ز جان و دل گرفتم دامن تو  
دلم بردی و گویی باردیگر  
زمن هر دم دلی جویی و جانی  
چو بر بودی زمن صحت چه گویی  
منم کاندر فراق روی خوبت  
منم کاندر پی گلزار رویت  
عجب آب حیاتی کز تو هر دم  
مده زین پس و لد را خواب خرگوش

بهم سرمست وهم هشیارای جان  
بهم بر کار وهم بی کارای جان  
توئی مونس توئی دلدارای جان  
مکش دامن مرا مگذار ای جان  
بیا دل را بمن بسیار ای جان  
ندارم جان و دل بسیار ای جان  
چرا گشتی چنین بیمارای جان  
کشیدم درد بی زنهار ای جان  
خلیدستم هزاران خار ای جان  
سمندر وارم اندر نار ای جان  
که چون شیرست او بیدارای جان

~~~~~

۶۴۱

پیش بیا تا بیرم ، موی ترا از سر تو

چون بیرم موی سرت ، بر بنهم بر بر تو
من همه جانم نه تنم ، ساقی این بزم منم
در دهم از باده حق ساغر پر در خور تو

۷۷۲۵

ای بده از عالم دل ، طالع تو نیست ز گل
 بگذر از این ماه و فلك ، چونكه منم اختر تو
 جنس سوی جنس رود ، انس سوی انس دود
 چونكه همائی نشود ، زاغ سیه همپر تو
 روتو پیرس از شه خود ، وصف رخ چون مه خود
 تا كه بدانى كه توئى داد تو و داور تو
 هست خداوند برى ، از ملك و دیو و پری
 ماده نگنجد نه نرى ، چون شود او منظر تو
 کرد دلم رو بخدا ، سوی جهان بی جا

۷۷۳۰

گفت كه ای بحر روان ، چیست عجب گوهر تو
 گفت دلی پاك ز گل ، خور زرخش محو و خجل
 زوست حیات ابدی ، زوست كروهم فر تو
 گفتم از (۱) كوی توام عاشق آن روی توام
 دور زهر خانه شده ، بهر هوای در تو
 هست بلایت چو شكر ، هست فنایت چو شكر
 ای خنك آنكس كه شود بی سرازین خنجر تو
 گردد بیزار ز زر ، تلخ شود قند و شكر
 بر دهن و كام و لبی ، كو چشد از شكر تو
 صد چمنست و گلشن ، روی خوشت ای مه من

۷۷۳۵

حور و قصورست مرا هر دم در آذر تو
 ای شه صد چرخ و زمین ، وی شده بر عرش برین
 جز تو مرا نیست گزین ، بنگر در چاكر تو
 فر بهم از فضل و آهنگ هستم دریای خبر
 لیک پی آن قد و بر ، گشتم من لاغر تو
 صافم و بی رنگ پیت ، پیخودم از جام و میت
 گر چه شوم هر نفسی ، اصر و هم احمر تو
 نار توئی نور توئی ، ماتم و هم سور توئی
 جان و دلم خانه تو ، بالش تو بستر تو
 گفت كه دریاب و لد ، در سفر از نيك و زبد
 نی كه زهر تیر بلا ، حفظم شد اسپر تو

۶۴۲

- دردل من بی تن و جان، تافت رخ چون مه تو
 روی تو چون ماه بود، روشنی راه بود
 در همه جانی و نظر، از تو ندارند خبر
 ملک و تختی و شاهی، منزل عشقی و رهی
 ای شه شاهان صفا، هست ترا عرش سرا
 ترک سمن غنچه من، روز شد از تو شب من
 رستم و صدهمچو که او گرچه کشد سر هر سو
 هست زهر سوی ترا، نرگس آهوی ترا
 بر سر این نطع جهان، اسب و رخ و فیل بران
 آنکه ز عشقت صنما، گردد ابله بملا
 چونکه ولد گریه کند، خنده تو بیش شود
- تا که بنور مه تو، زود بریدم ره تو
 چاه زنج دیدم از آن، می فتم (۱) اندر چه تو
 ای خنک آنکس که بود، بی غلطی آگه تو
 همچو که خورشید فلک، نور تو شد اسپه تو
 هم شده در زیر سما، فرش زمین در که تو
 جزدل خون خوار رهی، نیست ده و خر که تو
 پیش که خرمن تو کم بود از یک که تو
 شر زیانی عجبی، گشنه کمین روبه تو
 تا که شود مات عدو، چون شنود او شه تو
 عقل کلش بنده شود، علم برد ز ابله تو
 گریه فزون کرد که تا، کم نشود قهقهه تو

۶۴۳

- دردل من هر نفسی، آید یک صورت نو
 پر شود این خانه تن از رخ اوتابش وضو
 پند دهد از بی جا، نور نهد در دلها
 گوید بی سر سر کن، گوید بی پای بدو
 بی لب و بی کام بخور، هر دم ازین میوه تر
 بی سرو گوش از ره سر گفت خدادا بشنو
 عالم انوار بین، بحر گهربار بین
 هر دو جهان را مشمر، قدر یکی دانه جو
 از گل و اذل بگذر، از ره و منزل بگذر
 بی دو برو در ره حق، هیچ ممان و یک شو
 چون سر الله توئی، خسرو آگاه توئی
 منزل و هم راه توئی، بیهده هر راه مرو
 سیل صفت زودبران، درد دل دریای عمان
 همچو که یک قطره ممان، در ترک هر دوله و کو

بر مثل بدر فشان ، نور رخت را بجهان
 گرچه کند بیهده سگ، جمله شب عو و عو (۱)
 ای ولد ار شیر شدی ، غرش شیران بنما
 گربه نفس ارچه پی، موش هوا گوید مو

۶۴۴

- ۷۷۶۰ یار خدا هم خداست ، نیست کسی غیر او
 ظلمت و نور خدا ، جفت چگونه شوند (۲)
 ای شده هر سو روان ، در طلب جان جان
 عشق ندارد پسر ، نی عم و خال و پدر
 عشق همه زند گiest ، مستی و پایند گiest
 آن یم عقل و روان ، در تو بود همچو جان
 در تن همچون سبو ، هست روان آب او ۷۷۶۵
 باشد غفلت چو خواب ، بی خبر از جوی آب
 هین منگر درسبو ، بنگر در آب او
 آنکه سبورا گرفت ، همچو سبوها شکست
 جسم سبورا خدا ، ساخت برای فنا
 زندگی جان زهوست ، مرد گیش از سبوست ۷۷۷۰
 ای خنك آن جان که او ، دل نشهد برسبو
 بی سرو بی پا شود ، دریم جانان رود
 جان تو نور خداست ، در تنت از حق جداست
 غصه و غم کی رود ، جان تو خوش کی شود
 نور خدا از خدا ، چونکه نماند جدا ۷۷۷۵
 هست غم روح ازین ، کوست نهان در کمین
 بس کن ازین ای ولد ، محوشو اندر احد

۶۴۵

- ای روشنی جانها ، از روی چوماه تو
 پر نور شده جانها ، هم تازه چو گل دلها
 از خوف شده ایمن ، دلها پناه تو
 زان زلف چو مشک تو ، زان چشم سیاه تو
 نسخه: (۱) گرچه کند بیهده سگ تا بسحر شب عرعر
 چگونه شود (۳) دری نکو
 (۲) ظلمت و نور خدا يك نشوند ای فتی. نسخه دیگر:

- ۷۷۸۰ اقلیم (۱) دل و جانها ، مکست برا شه
تو کعبه خوبانی ، هم قبله شاهانی
ای رشگمه و پروین ، برخنگ فلک به زمین
سوگند بچشمانت ، در چاه زنجذانت
آن رو چو شود رخشان ، بندند کمر شاهان
در پای تو هر سرور ، افزاده بروی و سر
گشتست خطابی دق ، امروز صواب از حق
صدمه رخ آشفته ، چون کاهربا گشته
گوید و لداین از جان ، ای شاه همه خوبان
- ۷۷۸۵ چون در جمال تو ، گسست سپاه تو
جز حضرت حق نبود ، ای دلبر شاه تو
چنداکه روی زمین پس ، افزاید چاه تو
صد یوسف جان دیدم ، افتاده بچاه تو
سج از سرشان افتد ، از لطف کلاه تو
در حسن و شہی تو ، کشند کواه تو
شد نیک و پسندیده ، هر جرم و گناه تو
رخ زرد ز عشق تو ، در حسرت کاه تو
شد بازسوی رضوان ، از شیخ تو راه تو

۶۴۶

- چه یاری تو چه یاری تو که بی بردر کناری تو
چه جای یار ای دلبر که بحر بی کناری تو
از آن میهای بی ساغر کشیدی ای ملک پیکر
درون جنت از کوثر که مست بی خماری تو
در آن میدان بی پایان که می تازند آن شاهان
در آدر گشت و در جولان که بس چابک سواری تو
علی وقتی ای سرور شدی اسلام را یاور
همی زن گردن کافر که نادر ذوالفقاری تو
چو رستم می کنی حمله بتنهائی تو بر جمله
چو زن زان صف کجا گردی که مرد جان سپاری تو
بر یار خضر خلقت مثال آب حیوانی
بر اغیار منکر دو زغیرت همچو ناری تو
درون دیده روشن دو صد باغی دو صد گلشن
بچشم کور هرالکن خلنده همچو خاری تو
دهی هر درد را درمان بیخشی مردگان راجان
ز خار قهر صد گلشن ز لطف خود بر آری تو
بر انگیزی زهر دریا چو موسی کرد بر بالا
عصای عشق را بروی چو یک لحظه گماری تو
- ۷۷۹۰
- ۷۷۹۵

نگوئی آن رخ و رو را که چه خورشید تابانی
 نگوئی آن دو گیسورا که چه مشک تتاری تو
 شوم حیران بر آن رویت شوم پیچان در آن مویت
 خصوصا که مرا یکدم ز رحمت سربخاری تو
 خصوصا چون مرا گوئی کزین خانه وزین کوئی
 خصوصا چونکه در مجلس مرا ساغر بداری تو
 و لدر اسوی خود می کش در آن بیشه خوشایوش
 چوشیری کو کشد آهو اگر بند شکاری تو

۷۸۰۰

۶۴۷

چه جانی تو چه جانی تو که جانها را پناهی تو
 شود دوزخ ز توجنت ز رحمت چونکه خواهی تو
 چه شاهی تو چه شاهی تو که هم میروسپاهی تو
 توئی منزل توئی رهرو توئی رهدان و راهی تو
 مرا هم نان و هم آبی مرا هم یقظه هم خوابی
 تنم را هم قبائی تو سرم را هم کلاهی تو
 چو روی خویش بنمائی سپید و روشنی چون روز
 چو زلف مشک افشانی مثال شب سیاهی تو
 بچشم روشن بینا صواب و خوب و زیبائی
 بچشم احول کثر بین خطائی و تباهی تو
 بچشم کور محرومان ز عامی و ز مردودان
 بچشم عاشق بینا یقین خاص الهی تو
 ز هجرت سخت پردردم برخ چون زعفران زردم
 که خواهد داد داد من بجز لطف که شاهی تو
 همه جسمند و روحی تو درین طوفان چونو حی تو
 شهان چون اختران گردان و بی گردون چو ماهی تو
 و لدر عشق آن سلطان که مثلش نیست در دوران
 همی کن شکر حق از جان چو در سلك سپاهی تو

۷۸۰۵

۷۸۱۰

۶۴۸

امیر راستینی تو حبیب اهل دینی تو
 بجان چرخ برینی تو بتن گر از زمینی تو
 منور همچو ماهی تو خلاق را پناهی تو
 نه مهر و سپاهی تو کرین در کزبسی تو
 بخلق و خلق یکتائی برون از پست و بالائی
 نیاز و عشق افزائی عجایب نازینی تو
 امیر و خواجه و بنده زحسن رأی تو زنده
 همیشه باش پاینده بعالم چون چینی تو
 برون از چرخ و از کیوان چو ماهی و چو خوردرخشان
 کجا منزل شود پنهان چو مرد راه یینی تو
 ازان سلطان بی همتا ترا بود این عنایتها
 نشد زینجا بدت زانجا ازان دردین متینی تو
 چه باغ باردار است این چه فصل نو بهارست این
 هنوز آغاز کارست این که پنهان در کمینی تو
 کمین را چونکه بگشائی جمال خویش بنمائی
 دو عالم را بیارائی که بی شک در یقینی تو
 ولد در سبزه و صحرا پوشد مست از می حمرا
 گشاد اندر دعا لبها چو یاران را معینی تو

۶۴۹

ای عاشقان ای عاشقان واله منم بر روی او
 گردان شده روز و شبان گرد سرا و کوی او
 ای برفلك خورشید جان گشته غلام آن رخان
 وی در زمین ترکان چین اذ دل کمین هندوی او
 دریا دعا در خواسته از موج دستان خواسته
 جواهران بر روی و سردایم بجست و جوی او
 گشته فلك میدان دل دروی دوان سلطان دل
 در پیش چو گان قدر خورشید تابان گوی او
 نوری که هست اندر جهان باشد زعکس آن رخان
 هم ظلمت عالم بدان باشد زعکس موی او

۷۸۱۵

۷۸۲۰

۷۸۲۵

هر راستی و هر کژی کاندر جهانست ای سنی
 چون سایه و چون عکس دان زان قامت و ابروی او
 هم روی خوب و خوی خوش کاینجا نمود از پنج ریش
 يك برگ گل دان هر دور از باغ حسن و خوی او
 درده شراب عشق را تا ما کنیم این فسق را
 تا ما خوریم این رزق را از ساقی بی سوی او
 قومی ندارند آن نظر جمله ز حال بی خبر
 کوری ایشان این **ولد** گشتست هم زانوی او

۶۵۰

۷۸۳۰

سلطان دل بر تخت شد ما چون غلامان گرد او
 دریای رحمت موج زد بنمود مه بی پرده رو
 جمله پریم از حسن او در باغ او پویان چو جو
 وین طرفه بین کو پیش ما، ما بی خبر در جست و جو
 یاری عجب دیدی چنین کومه نماید از جبین
 گلها ز رخسار گزین درها ز گفتار نکو
 مانده آب روان در باغ و گلزار جهان
 در روضهای جان و دل خوش می رود از سو بسو
 مثلت ندیدم من دگر، نی در حضرنی در سفر
 ای همچو یوسف روی تو وی همچو احمد خوی تو
 جانی و جانها بنده ات گریان آن (۱) خوش خنده ات
 خوبان و خورشخویان همه حیران شده زان حسن و خو
 شهدی عجب یا شکری ماهی عجب یا خود خوری
 دستم بگیر آنجا بیر آنجا که نی رنگست و بو
 عاشق بر آن رویت منم گردان در آن کویت منم
 زنده از آن بویت منم تو آب حیوان من سبو
 زان دم که دیدت این **ولد** نی دین بماندش نی خرد
 فارغ شد از هر نیک و بد بگذشت از سفلی و علو

۷۸۳۵

۶۵۱

شاهد توئی و ماهمه حیران بروی تو
درروی و خوی خوب تو مدهوش گشته ایم
لعل لب شراب و دهانت چو ساغری
پیوسته با توام من و یکدم نیم جدا
روی خوشت مرا صنما، کعبه گشته است
هرشاهدی سبوست درو آب حسن تو
گشته خنجر جمال گل و لاله از درخت
زنهار سرمکش زمن و ناخوشی مکن
امشب ز لطف خویش ولد را کنار گیر

سرمست و بیخودیم همیشه زبوی تو
کان روی خوشترست عجب یا که خوی تو
شد این سرم از آن می دایم کدوی تو
وین طرفه بین که هستم در جست و جوی تو
زان میکنم طواف (۱) همیشه بکوی تو
زان جمله من گذشتم و خواهم بسوی تو
هم مشگ بنده سر زلفین و موی تو
امشب چو عشرتست و منم مست طوی تو
کور است میل از دل و از جان بسوی تو

۶۵۲

کی بیوسم لب لعلت که شوم زنده ز نو
ز لب باد چو نوشم ز طرب مست شوم
هیچ آن ذوق و حلالت بزبان در ناید
دهم یار دوصد جان چو بگوید که بیا
زان شوم زنده و زین مرده چنین است یقین
که درخت دل مارا بر و برگش بپاشد
گفت با من چو شنید آن صنم این میل و هوس (۲)
گذر از کفر و زدن رو در مارا بگزین
نیست امکان ولد اینجا که شوی پنهان تو

نهم این رخت و دکان را (۲) پی آن لعل گرو
نخرم هر دو جهان را بیکی دانه جو
که شود یار ندیم بگه گفت و شنو
کندم بی دل و بی جان چو بگوید که برو
سازدم آنچه که خواهد چو کند حکم که شو
گاه شاخ بد دل را کند از حکمت خو
روی من قبله کن و زود بدین کعبه گرو
چون گدا بهر لب نان سوی هر کوی مدو
زانکه در صحن خدائی نه نشیبست و نه کو (۴)

۶۵۳

عجب ای شاه کی رسد بر تو این غلام تو
بتو خود کس کجا رسد پراو گرد و صد شود
چو نداری تو هیچ جانه در ارض و نه در سما
نخورم من ز خوان کس ز طعام و زنان کس
چو بینم رخ ترا شنوم پاسخ ترا
تو چه نار و زبانه می تو چه دام و چه دانه می
تو سلیمان عالمی و منم مور در کمی

شنود همچو مقبلان ز سعادت سلام تو
ذهزاران یکی نما که رسیدش پیام تو
عجب ای جان که ره برد سوی جا و مقام تو
مگر از دست تو خورم می جانی ز جام تو
نبرم نام هیچ کس شودم ورد نام تو
همه مرغان جان بران بسوی شست و دام تو
بتو من پای چون کشم چو مرا نیست گام تو

نسخه: (۱) مدهوش مانده ایم (۲) تا نهم رخت و زرم را (۳) این خواست و هوس
(۴) زانک در صحن خدائی نبود دله و کر

۷۸۴۰

۷۸۴۵

۷۸۵۰

۷۸۵۵

۷۸۶۰

بمن این قهر را مکن مکنم چون شجر ز بن
ولد، از خویش می کشدالم ورنج می کشد

ز کرم چون همی رسد بهمه لطف عام تو
ز بی آن همی کند که شود نفس رام تو

۶۵۴

۷۸۶۵ شده ام بی نشان چو جان چو بدیدم نشان تو
زدو عالم فزون شدم ز خودی چون برون شدم
نبود هفت آسمان ز زمین تو ذرهئی
چو مکان جای جسم شد چو زبان ظرف اسم شد
دل اگر در سفر بود ز خطر در سقر بود
دل و جانم دوانه شد چو روانها روانه شد
۷۸۷۰ زمی جام تو خوشم که چو زر اندر آتشم
تومنی من توئم شها، ز توهر گزنیم جدا
چو شدستم زتیر تو ز عنایات امیر تو
چو منم کدخدای تو، ز قدم در سرای تو
۷۸۷۵ درو گوهر مرا بود، ز روزیور مرا بود
تو مرا راه و منزلی، تو مرا جانی و دلی
ز چه روشاد نبود آن خوش و تازه درین جهان
تو نداری لب و دهان سخنت هست بی زبان
چو ولد دید روی تو بسر آمد بسوی تو

ز خودی زان فنا شدم که شوم من از آن^۱ تو
بگذشتم ازین جهان سوی ملک و جهان تو
عجبا شرح چون کنم ز خورو آسمان تو
بگذشتم ازین دومن بسوی لامکان تو
سقرم جنتی شود چو روم در امان تو
بسرورو چوسیل و جوسوی بحر عمان تو
چه اگر بار می کشم ز فراق گران تو
شده خوش بوی و گلرخم ز رخ گلستان تو
نکشد غیر من کسی ز کمینها کمان تو
برسانم نوالها بکه و مه زخوان تو
چو منم در جهان جان بصفه بحروکان تو
ز تو سریافت زندگی ز توشد پا دوان تو
که بوی بی بها رسد ز رو گنج نهان تو
عجب این بین که گفت من همه هست از زبان تو
که جز از آرزوی تو نشد اورا بجان تو

۶۵۵

۷۸۸۰ فرح عشق چون رسد رود از دل غمان تو
جز عشقت ز جان خود بکشم و زنهان خود
همه اوقات اوان تو همه دوران زمان تو
تو یکی بودهئی نه دو، مثل بحر و آب جو
چو ترا نیست خود نشان نه هویدا و نی نهان
همه سوها نشان تو همه زرها زکان تو
۷۸۸۵ ز نشان بی نشان برم ز زمین آسمان برم
ز تو آراسته زمین ز تو بر چرخ هفتمین
چو شود نو بهار تو بزند سر ثمار تو

قدح شوق در کشم ز می جاودان تو
ز تو گویم همیشه من چو رسیدست اوان تو
جز ازین ره (۱) کس ادرود بود از رهزنان تو
دو شدی از تن سبوهمه جانی بجان تو
بچه جایط طلب کنم، ز که پرسم نشان تو
دل و جان و سر و تنم همگی هست از آن تو
که بری کاین زمین دهد بود از آسمان تو
مه و مهر و ستارگان که نماید جهان تو
برو بر گش فنا شود چو در آید خزان تو

همه خشک و تر جهان ز تو شد هست بی گمان
توئی بر کار و در کمین جز تو نیست کس یقین
تو چو باران همی رسی سوی یاران همی رسی
سخنان همچو قطرها ز سوی چرخ و ابرها
ز چنین بحر و قطرها ز چنین آب و نهرها
ولد ار کل زبان شود همه شرح و بیان شود

۷۸۹۰

رسد از خار قهرها لطف از گلستان تو
نه بر افلاک و در زمین که بود کاردان تو
شده بر بام رحمت دل من ناودان تو
بزمین دلم رسد زیم بی کران تو
چه درختان و سبزه ها همگان حمد خوان تو
تواند نمودن او سر مو از بیان تو (۱)

۶۵۶

هله ای جمع عاشقان سوی کوی و سرای او
بیابان جست و جو چو نماید ز لطف رو
ز جفاهاش برده جان، گهر و گنج بی کران
چو از و گنج رنج شد چو از و یک دو پنج شد
چو چنین عمر بی وفا گهری گشت بی بها
چو شود دیو کد خدا رسد این تن بکامها
چه نواهاست جاریه ز دو سه پول عاریه
چو ز قلاب زر شود مس جهلت هنر شود
چو زمین کدر چنین بدهد ورد و یا سمین
چو بدایت که ابجد است و چنین بی حد و عدست
ز کرم دستها گشا، بفزا هر دمی سخا
بانایش انا مگو زمینی و زما مگو
همه زوگوی نی ز خود گذرا ز فعل نیک و بد
چه کنی رسم و اسم را بکش از عشق جسم را
ولد این عمر تنگ شد رخ آینه زنگ شد

۷۸۹۵

سرو جان را فدا کنید و روان از برای او
ز فنا در بقا روید سبک در هوای او
چه برد زین قیاس کن دل ما از وفای او
چو از و نیش نوش شد چه بیخشد و دای او
چو دهد عمر سرمدت که کند گو بهای او

۷۹۰۰

چه شود چون خدا شود عوضش کدخدای او
چه نوا و چه زر برد دل و جان از غنای او
عجب آن مس عقل چون شود از کیمیای او
چه برو چه شجر بود تو بگو بر سمای او
چه علوم و فنون بود پیر انتهای او (۲)

۷۹۰۵

چو پیایی همی رسد ز خزاین عطای او
که چو ابلیس گفت انا، بسقر شد انای او (۳)
چو نماید انای تو ز تو تا بد لقای او
که بری روحها عوض ز کف پر سخای او (۴)
بزدایش ز عشق تا بنماید فضای او

۶۵۷

بکنار تو او رسد که بود بی قرار تو
چو نماید از و اثر زبد و نیک و خشک و تر
زدیار او برون رود ز شمار او فزون شود

۷۹۱۰

زمی تو کسی خورد که بود در خمار تو
بسوی او کنی نظر که بدش انتظار تو
چو شوی تو دیار او چو شود در شمار تو

نسخه: (۱) تر ولد را چه گریان بنمودی دوصد جهان بنمایش جهان نوز جهان نهال تو
(۲) صفحش بی حد و عدست بنهایت چهاربری چو رسد علمهای او (۳) سقر آمد جزای او
(۴) که بری صد هزار روح عرض از سخای او

- تو نئی یار رو بهان نپذیری ز ابلهان
نبرد سر نه تن نه جان شود او نیست چون خزان
۷۹۱۵ دل پر نور او بود که درین جست وجو بود
شود آن قلب او سیه ز زر اندود مس تبه
دل عاشق چو زر بود محك او شرر بود
ز فنا در بقا رود ز عنا در شفا رود
چه غمستاره را کشی جو سوی خوش میکشی
نخورم غم اگر ز جان کشم بار س گران
۷۹۲۰ که کند وصل تو طلب که غم یا که طرب
برد از خرمنت کهی چو رسد باد که گهی
چو بعاشق دهی شهی بسرش تاج زر نهی
کنی از بحر لامکان بسر او نثار جان
۷۹۲۵ چو تواوئی واوست نو نکند سوی غیرو
نو بهر نفس می روی بچپ و راست می دوی
چو برونی ز رنگ و بو نتمایی ز سوی رو
ولد از جان غلام شد زمیت بر چو جام شد
- بجز آن شیر پنجه زن نشود کس شکار تو
که تنوشد چو شاخ تر می جان از بهار تو
نشود از اجل فنا چو شود جانسپار تو
جز از آن نقد خالصی که زرش بد عیار تو
چو خلیلی سمن برد ز تفت و سوز نار تو
رسدش گلشن ارم ز پی نیش خار تو
تو کر آب و گر آتشی خورم آب و شرار تو
چو ز باغت همی برم بر شیرین زبار تو
چو فنا گشت لیل تن ز پیام نهار تو
چه زندلیك با کهی چو شد آن استوار تو
بکشی خنگ عشق را که شود شهسوار تو
خنگ آنکس که چینه اوز سعادت نثار تو
سفرش دایما بود سوی شهر و دیار تو
چو دو صدر نگ می شوی که رسد در شعار تو
نبرد راه هیچ کس بشعار و دثار تو
بچه رو یار خواندت چو کسی نیست یار تو

۶۵۸

- بنگر مست عشق را که چه سانست خوی او
بسوی نیستی رود نکند سوی هست رو
شب و روزست در طلب گهی از راست که زچپ
بنمازست دایما نکند غیر ذکر هو
۷۹۳۰ جز ازو نیست قبله اش شده آن کعبه قبله اش
ز خدا منگرش جدا که افغان و جست وجو
تو و را آب جوی دان بدنش را سبوی دان
بنگر اندر آب جان منگر در تن سبو
چو شدی عاشق خدا نشوی هیچ ازو جدا
همه جانی نه این تنی (۱) چو نئی بسته اندرو

تو اذین (۱) یم چو شبنمی تواز آن بحر کی رمی

زیمش بی شکمی نمت ، شود ای دوست همچو چو

ز علانی پست هین مگزین خانه و مشین

چو مسیحا اذین زمین بگذر تاز بر علو

تو ز ساقی خوب رو که ندارد نظیر و

می جان نوش بی سبو زخم عشق بی گلو

برخان و بچشم او بلبان و کرشم او

بنگر لطف خال بین زره حال ای عمو

اگر ت جاه ره زند و گرت شاه ره دهد

تو بگو نیست یار من بجز آن خوب نیک خو

برم ای ماه خوش لقا نفسی لطف کن بیا

ده خمیدم چو چرخ من بی شوق و لقای تو

چه یکی ده خبر بمن که هزاری بصنع و فن

بنمائی تو خویش را یکی دوست و یک عدو

تو هزاری وهم یکی تو یقینی و بی شک

همه عالم ز قدرتت نبود قدر یک تسو

ز جهانهای بی حدت ز ولایات بی عدت

بود این کون بی گمان ز دو صد باغ یک الو

سرمویست این جهان ز جهانهای بی کران

که کند وصف قدرتت که دهد شرح آن سمو

چو جهان نیست بی نشان ز خلاق چو جان نهان

سوی بی سوی شو روان مطلب عشق راز سو

چو از آن سوی ره بری شوی از غیر حق بری

ز سرو جان و خان و مان بتمامت دو دست شو

نه سما بین و نی زمین چه زنی دم ز کفر و دین

بگذر زود از آن وزین که یکست این همه نه دو

همه با هم روانه ما سوی جانان دوانه ما

گذر از جسم و اسم رو نه ز بدگوی نه از نکو

ز ازل عاشقیم ما ز قدم صادقیم ما
 نه کنونیم آشنا همه جمعیم عنده
 بـمـکان نیست مجلسش بزبان نیست پرسشش
 تو که در صورتی بخور میت از جام واز کدو
 ۷۹۵۰ سقمی زاد فی الهوی کبدی ذاب فی الجوی
 طال ما مد بعدنا بحق لطفکم صلوا
 نعم الوصل قوتنا سقم الهجر موتنا
 امم العشق سارعوا لتذوقو و تأکلوا
 شرح الله صدر کم رفع الله قدرکم
 طلع البدر لایحنا معنا اللیل اشربوا
 ولد از انتظار تو هم اذین داردار تو
 سرآن دارد از جنون که برآرد ز نوغلو

۶۵۹

مرغ جانم می کند پرواز نو
 در تن چون نی چو شکر جوش کرد
 نیست با کهنه مرا دل بستگی
 زان زانبازان پیشین دست شست
 نو نوشت این کار و بار عاشقان
 نو نوند آن ماهیان در بحر جان
 گرچه دایم می رسد آن لطف و داد
 ۷۹۵۵
 جان کهنه کی پذیرد یار نو
 ای ولد پایان ندارد راه عشق
 ۷۹۶۰

۶۶۰ (☆)

آتش اندر خود زده مجنون تو
 پیش آب آتش بده مجنون تو
 غرقه و حیران شده مجنون تو
 در درون میکده مجنون تو
 صد هزاران عربده مجنون تو
 ای ز تو نالان شده مجنون تو
 در میان زهر شسته چون شکر
 اندران دریای خون آشام عشق
 در کشیده رطلهای بس گران
 کرده بامستان عشق از عاشقی
 ۷۹۶۵

سرفرود آور زبام و در نگر
گفته در آتش و لدای سنگ دل

باچه حالست (۱) آمده مجنون تو
چند سوزد چون بده مجنون تو

۶۶۱

ای مرا بر بوده آن بالای تو
کرده سودایی و رسوائی مرا
همچو زلفت بیچ بیچ و درهم
تا که حامل شد جهان از حسن حق
حسن حق را گرتنی تو آینه
گشته ام سرمست و پیخود در سماع
زود گو گر جان همی خواهی زمن
ای میان عاشقان و پیخودان
شعلها اندر فتاده هر طرف
بر در خانم اشک بارد چشم سر
مثل خود بنما بتی اندر جهان
ای تو گوهر عشق تو دریای جان
دست گیر آخر و لد را چون که شد

وان لب و چشم خوش رعناي تو
غمزه‌های زر گس شهلاي تو
کی بیوسم همچو زلفت پای تو
بك نژاد اندر بتان همتای تو
بس چرا تابان شد از سیمای تو
زانکه دم دم می رسد میهای تو
تا کنم من آنچه خواهد رای تو
فتنها از غمزه و ایمای تو
از فروغ آتش سودای تو
همچو لولو از غم لالای تو
تا نشانم در دلش برجای تو
هر دو عالم غرقه در دریای تو
در جهان از عشق او شیدای تو

۶۶۲

ای که از خورشید بهتر روی تو
رحمتی کن بر دل پر درد من
گر شدی پیدا که دل چون گشت حرد
بر من مسکین ترا رحم آمدی
جان و دل را دادمی یکبارگی
ای بسا شیران نر اندر جهان
از درت دیگر مران آشفته را
گرچه هر سو ماهر و نئی و کشتی است
نك بیا در چشم و در اشکم نگر
گر بدانستی دلم خوی ترا
بینم آن روزی که باشم ای صنم

من غلام زلف چون هندوی تو
کو جدا افتاد از داروی تو
از دو چشم خونی جادوی تو
نیک گشتی کارم از یرغوی تو
گشتمی ای قان جان انجوی تو
فتنه آن چشم چون آهوی تو
ای که من خاک سگان کوی تو
چشم من می تنگردد جز سوی تو
همچو سیلی بین روان دوجوی تو
گشتمی زانسان که خواهد خوی تو
سر نهاده مست بر زانوی تو

۷۹۹۵

گرچه خوبان در جهان دیندم بسی
این ولد حاجت نخواهد از خدا
می نیرزند آن همه يك موی تو
جز که بودن روز و شب پهلوی تو

۶۶۳

۸۰۰۰

دلبر جان فزا کجاست ؟ بگو
می فتم کثر زمستیش چپ و راست
هستم از جان همیشه خاک درش
جنس بی شک بسوی جنس دود
هر طرف باغ و حور و نور منم
دو جهان پیش من بهای تو نیست
این ولد با هزار غنچ و کشی
نیست بامن عجب کراست ؟ بگو
من بوی چون رسم ؟ تو راست بگو
گر مرا ره درین سر است بگو
بی ریا گر صنم ز ماست بگو
گر دو چشم ترا عماست بگو
پیش تو گر مرا بهاست بگو
از چه زان دلربا جداست ؟ بگو

۶۶۴

۸۰۰۵

رویت چو قمر چه دلبری تو
در زلف و رخ تو جمع گشته
از قامت تست پای در گل
از سرتاپای جمله لطفی (۱)
خوبان جهان نهاده بر خاک
سیمرغ جمال پیش رویت
هر سوی ز تو هزار چون من
هم مهر و سپهر بر تو عاشق
گر کوه بود چو که ربایی
تو سیمبری بدست نایی
مفلس ز تو ای صنم ندارد
در عشق تو ۲ جان ز تن برآمد
دارم لب خشک در فراق
باشد روزی ز باغ حسنت
احوال ولد ز عشق گشتست
شیرین چو شکر چه دلبری تو
صد شام و سحر چه دلبری تو
هر شاخ و شجر چه دلبری تو
ای جان بشر چه دلبری تو
در پای تو سر چه دلبری تو
بنهاده دو پر چه دلبری تو
بس زیر و زبر چه دلبری تو
هم بحر و گهر چه دلبری تو
از سحر نظر چه دلبری تو
الا که بزرجه دلبری تو
آبی بجگر چه دلبری تو
در بوک و مکر چه دلبری تو
با دیده تر چه دلبری تو
بر دارم بر چه دلبری تو
در دهر سمر چه دلبری تو

۸۰۱۰

۸۰۱۵

۶۶۵

- چرا در بر نیایی دلبرا تو
چرا لب را تو تنهی بر لب من
ز عشقت نیست جسمی صدم من
نه کافر خوان مرا و نه مسلمان
تو آن نوری کز و شده ست عالم
بحق آن لبان شکرینت
بحق آن دو چشم نرگسینت
بحق آنکه من چون تو ندیدم
غلامم روی خوبت را همیشه
بر من (۱) از تو بهتر خوب نبود
ولدر عاشقی دینست و مذهب
- چرا باما نشینی دایما تو
چرا از من کنی خود را جدا تو
برای حق مدار این را روا تو
برون از هر دو بین دایم مرا تو
زمین ای جان توئی و هم سما تو
کز آن لبها کنی دل را دوا تو
بوز بر من چو برگلهای صبا تو
مرا می کش چنین باشی و ها تو
ازیرا غیر دردست و صفا تو
زمن هم به مبین ای دلریا تو
برون از کفر و ایمان دان و را تو
- ۸۰۲۰
- ۸۰۲۵

۶۶۶

- رخانت مهر گل سرخست و خوشبو
ز چشم و تیر غمزه عالمی را
خدت بهتر عجب یا خود جبینت
همی تابد ز دو لعل لبانت
بر سیمین خوبت خام بهتر
بخلق و خلق اگر چه نیست چون تو
بگناه هجر از چشم چو چشمه
تماشا گر روم در باغ و صحرا
ولد گوید نهان گر شد جمالت ۲
- ندیده دیده روم آنچنان رو
بکشتی با کمان هر دو ابرو
قدت خوشتر عجب یا آن دو گیسو؟
مثال برق دندانهای لولو
چو شیرینست و نیکو پخته آن خو
چو من هم نیز بنما عاشقی کو
روانست اشکها چون سیل و چون جو
همی آیی پیش چشم من تو
خیال تو نماید رو زهر سو
- ۸۰۳۰
- ۸۰۳۵

۶۶۷

- بیردی جان و دل را بعد ازین تو
ترا اندر زمین جستیم و بودی
ترا بر چرخ دیدم همچو ماهی
همه عالم تن و تو همچو جانی (۳)
- میان جمله خوبانی گزین تو
چو عیسی بر سر چرخ برین تو
بتابیده ز رحمت بر زمین تو
همه عالم کهنند و مهین تو
- ۸۰۴۰

ز رحمان رو مگردان همچو شیطان
درون تست گنج هر دو عالم
ولد هستی توشد پرده تو
مبادا که شوی چون او مهین تو
تو آن گنجی که گشتی دفین تو (۱)
برون از خود دمی خود را بین تو

۶۶۸

۸۰۴۵ خبر بر حال مارا ای صبا تو
بگو بی روی تو آن عاشق زار
رسد هر ساعتش رنجی دگر گون
چو هر دم جان سپارد در فراق
نمی خواهی که مسکینی بماند
چه کم گردد اگر این بی نواری
بتن گرچه جدائی از بر من
چو نور چشم اندر نقش چشمی
بتو بینم جهان ای نور دیده
ندارد زندگی از خویش چیزی
جهان مسی است بی قیمت فتاده
ز گل همچون مسیحامرغ سازی
زمین را زندگی و نور بخشی
ز تو گشتست پویان کفر و ایمان
همه حیران صنع (۲) بی شماری
فرستی رنجها تا خلق دانند
اگر کار و کیا دارند از تست
تو آن مهری که دلها روشن از تست
دریشان نور خود اول نهادی
اگر آنست اگر این ای عطا بخش
بامر کن عدم را هست کردی
یکی را حسن دادی چون فرشته
یکی را زشت کردی همچو شیطان
دو جو کردی روان از نار و از نور

۸۰۵۰ پیش آن نگار مه لقا تو
همی سوزد مدار این را روا تو
چرا کردی چنینش مبتلا تو
ز وصلش زنده گردان بی جفا تو
که جانت را کند از دل دعا تو
کنی از گنج وصلت بانوا تو
نئی چون جان ز تن یکدم جدا تو
درون سینه در دل پیشوا تو
فنا را داده ئی از خود بقا تو
درون جسمهایی جان فزا تو
سراسر زر کنش ای کیمیا تو
که تا پران شود سوی هوا تو
که تا چون ماه تابد بر سما تو
کنی پیدا ز هر دردی دوا تو
بگیر این دست مارا ای خدا تو
که بودی درهمه مطلق شفا تو
که هستی درهمه کار و کیا تو
چه می جویی عجب در جانها تو
و یا خواهی ز نو دادن ضیا تو
بهر گونه همی بخشی عطا تو
روانه این طرف بادست و پا تو
که تا گیرد ازو عالم صفا تو
که تاره زن شود در راه ما تو
ز قهر و لطف اندر دوسرا (۳) تو

۸۰۵۵

۸۰۶۰

۸۰۶۵

ذیک دریا بر آوردی دورنگی
 ازان یک اتقیا در ارتقا اند
 دوجوی دیگر اندر حوض سینه
 که هرگز می نیامیزند باهم
 بدان قدرت که شیر مادران را
 کنی صاف و بطفلان می رسانی
 نیالاید بچیزی نور صافت
 درینا می نگنجد گفت دراب
 ولدرا نیست قدری و بهائی

۸۰۷۰

برای اشقیا و اتقیا تو
 و ز این کردی نصیب اشقیا تو
 روان کردی چو بخل و چون سخا تو
 چه نادر قادری ای پادشا تو
 نیامیزی بخون ناسزا تو
 زبستان چو مشگ ای خوش سقا تو
 کنی خاک کدر را توتیا تو
 مگر بی لب کنی آن شرح را تو
 ز روی لطف شو اورا بها تو

۸۰۷۵

۶۶۹

بیا (۱) ای ترک یغمایی اذین سو
 مشود و رومروای جان از آن سو (۳)
 مرو هر سو بسوی ما روان شو
 درین زندان پستی چند باشیم
 ز ساحل در ربا دل را بموجی
 در شادیم بی تو سخت بستمست
 ز تن هر لحظه زان کم می کنم من
 ز دیده زان بریزم اشک خونین
 قرارم نیست در جایی که باشم
 بگردان ساقیا در باغ مارا (۴)
 سماع ارغنون و چنک بنواز
 شما جمله بهم دمساز گردید
 شما هم نیز خوبان بهر جلوه
 شما هم بلبلان بر طرف گلشن
 درخت و شاخ و برگ و آس و نسرين
 توای جوی روان بر شکل دیگر
 زره را نقش دیگر بند بر خود
 زمین و آسمان بی چار عنصر
 ولد گوید که در ده جام دیگر

۸۰۸۰

بیا (۲) ای اصل زیبایی اذین سو
 که تا بر دل بیخشایی اذین سو
 رها کن رسم خود رایی اذین سو
 بخوان مارا بیالایی اذین سو
 که گردد در دریایی اذین سو
 مگر آن را تو بگشایی اذین سو
 که تا در جان بیفزایی اذین سو
 که روی خویش بنمایی اذین سو
 بکش ما را بی جایی اذین سو
 شراب وصل (۵) حمرایی اذین سو
 هله بخروش سر نائی اذین سو
 برسم پرده آرائی اذین سو
 بناز و باز و رعنائی اذین سو
 ز سر گیرید قرائی اذین سو
 بزبائی و بویائی اذین سو
 بکن در باغ جویائی اذین سو
 چو اندر باغ می آئی اذین سو
 پیش آرید یکتائی اذین سو
 که گردم محض سودائی اذین سو

۸۰۸۵

۸۰۹۰

۸۰۹۵

۶۷۰

خاك و خس تنهارا، از خانه دل رفته (۱)
بی دست دو صد گوهر، در بحر بقا سفته
می باش تو در دنیا، چون ماده بنر جفته
کز عقل تو شد پنهان، سر دل بنهفته
کز جان شنوی هر دم، صد نکتۀ نا گفته
در باغ بقا بینی همچون گل بشکفته
بگذشت ازین آئین مجنون شد و آشفته

جان من و جان تو، اسرار بهم گفته
ای یار یا بنگر، تا چون کنایین چا کر
من باده رواقم، چون عیسی جان طاقم
نوساده بی ای طالب زان رو نشدی غالب
آن وقت شوی از ما، ای طالب بی همتا
سری که منت گویم ای گلرخ مه رویم
پیش آی و لدرا ین کور رفت و گزید آردین

۸۱۰۰

۶۷۱

برو که هست ز گاوان حیات گوساله
میا میا چو زنی در پیم بدنپاله
مرا مجو ز پدر یا ز عمه یا خاله (۲)
مگر که عیسی جان گرچه هست یکساله
مرید خام چو پخته کجا کند حاله
ایا مرید تو دوری ز سر آن ناله
ز بعد وصل نگنجد میانه دلاله
بوی مگوی ز نسرين و سنبل و لاله
بیبار باز از آن ابر نور چون ژاله

برو برو که به بز لایقست بزغاله
برو برو که نداری تو مردی ز قدم
در یتیم صفا چون منم از آن دریا
بسوی ملك فلك دیو چون ملك نبرد
بدانکه حالت هر شیخ از لقا باشد
چو شیخ ناله بر آرد بود اصول طرب
بدانکه شیخ چو دلاله است سوی خدا
چو هست مرگ جعل ای مرید از ان گلشن
ولد ز جان چو دعا کرد بر فلك چو ملك

۸۱۰۵

۸۱۱۰

۶۷۲

چون جو کجا رسیدی، در بحر بی کرانه
این جان کجا رسیدی، در دلبر یگانه
همچون هدف بلارا، هرگز شدی نشانه
عالم بگیرد آتش، هر سوزند زبانه
عشقش بکار آید باقی همه فسانه
از خود چو دست شستی، بی قول گو ترانه
در کش ولد چو رندان، زان باده مغانه

در راه عشق اگر نی، این دل بدی روانه
تا او ز خود نمردی، و ز عشق بو نبردی
گر بو ازو نبردی، رو آن طرف نکردی
زین سان که بحر عشقش، در سینه کرد جوشش
جز عشق هیچ مگزین، اینست راه حق بین
بگذر زهر چه گفتی، گرچه چو گل شکفتی
در دیر عشق بنشین، روی نگار می بین

۸۱۱۵

۶۷۳

مایم عشق پیشه ، باقی همه نظاره
 ما حیدر زمانیم ، ما صفدر ترانیه
 بی پنج و چار و بی سه ، بر طوره چو موسی
 همچون مسیح پران ، بالای چرخ گردان
 بر ما شده گلستان ، شهوات نار سوزان
 ما در سرای دنیا ، بردیم گنج عقبی
 از جسم و جان بروئیم ، از هر صفت فروئیم
 دیوار پرده گردد (۱) تن را از حق نه جان را
 چون مرغ جان نگشتی ، این را محال بینی
 و عظیست این خدائی ، در وصل و در جدائی
 می خوان و لد فسونها ، بی حرف در دروونها

۸۱۲۰ زاول بدیم نه اکنون سرمست و عشق باره
 دریشه مار در کف ، بر شیر تر سواره
 وز تابش تجلی ، ما شاد و کوه پاره
 صد گونه وحی و برهان ، گفته ز گاهواره
 بگذشته چون خلیلیم ، از ماه و از ستاره
 ۸۱۲۵ ما را مگوی مفلس ای طفل شیر خواره
 در ما نگر که چونیم از پردها گذاره
 بی نردبان نبرد ، جز مرغ بر مناره
 زین گفت نرم دل شو ، ای سخت دل چو خاره
 گر چه بنظم آمد ، در صوت و در حراره
 ۸۱۳۰ تا قطرها شود در ، در بحر بی کناره

۶۷۴

دیدم نگار خود را ، بر بام ایستاده
 آن بت چو دید ما را ، از بام بی مدارا
 گفتم چه در شتابی ، سر را زمن چه تابی
 گفتا اگر سپاری ، و آن جان بمن بیاری
 بشنید دل از و این ، خود را بکشت از کین
 رفتم پیش دلبر ، کای خوب همچو شکر
 دستم گرفت آن دم دلشاد گشت و خرم
 بنهاد بر رخم رخ ، و ز لطف داد پاسخ
 مستی بت گزیدم ، لعل لبش گزیدم
 در وادی نیازش ، می کش دلا تو نازش
 از خود و لد بجسته ، و ز نیک و بد برسته

۸۱۳۵ کردم سجود پیشش ، بر خاک ره فتاده
 گفتا برو که خامی ، ای جان بمن نداده
 کز درد در فغانم ، تا طفل روح زاده
 آنگاه این دل من ، بر تو شود گشاده
 همچون که شیر مردان جان را بکف نهاده
 آوردم آنچه گفتم ، بشنید گشت شاده
 از اسب کین فروشد ، گفتا زهی پیاده
 زان لعل باده رنگش ، در سرفتاد (۲) باده
 از زهد و دین رمیدم ، و ز مسجد و سجاده
 ۸۱۴۰ تا کعبه وصالش ، می پوی بی زواده
 عشق خوشش گزیده پاک و لطیف و ساده

۶۷۵

از بس که مطرب دل ، در عشق کسرد ناله
 ای مشتری دلها بگذر ز آب و گلها
 من جمله را بدادم عشق و را خریدم

آن دلبر اندر آمد ، در کف یکی پیاله
 کآمد ز غیب این دم صد گونه خوب کاله
 بر وصل او نبشتم ، این بیع را قباله

- ۸۱۴۵ بگذر ز داده او ، بنگر پیاده او
ای مونس درونها، می خوان بجان فسونها
ای یوسف توانا ، یعقوب گشت بینا
خاصان ترا بدیده ، ازجان و دل گزیده
پیش قدرت خمیده ، هر سرو بر گزیده
۸۱۵۰ مردی که شد مجرد همچون مسیح و احمد
دلالت هست نیکو ، پیش از وصال آن رو
عشق خداست والد ، بحر صفاست والد
برنا شده ز جامش ، پیر دویت ساله
ما را بغیر جودت ، با کس مکن حواله
چونش رسید از تو ، ناگه یکی غلاله
قدر ترا چه داند ، هر سفله و رذاله
بی گلشن رخانت ، شد دل سیاه لاله
از حق خورد بهردم ، بی کام و لب نواله
چون یار در بر آمد ، شد سرد آن دلالت
در بقاست والد ، تو ای والد سلاله

۶۷۶

ز صورت سوی معنی رو اگر مردی و مردانه

چو غواصان بدریا شو که یابی در يك دانه
نهان شو همچو استاره چو پیدا گشت خورشیدش

ازین جان چون فنا گردی رسی در وصل جانانه

چو برهان محقق شو رها کن ملك عالم را

یگانه شو چو مولانا مباش از عشق بیگانه (۱)

حسام الدین صلاح الدین شه احرار شمس الدین ۲

همی نوشند در حضرت می قدسی ز میخانه

می آمد جان می کیشان حضور و طاعت ایشان

ولیکن اندر آن عشرت نه لب گنجد نه پیمانه

برادر در درون می جو درون مشگی برون آهو

درون دل بگو : یاهو ، بهو پیوند مستانه

دو چشم از عشق بینا شد چو در جان عشق پیدا شد

ولد از عشق شیدا شد چو مجنون گشت افسانه

۶۷۷

ای از ورای پرده ها در سینه ها تابان شده

از عشق دردت موج جان در بحر دل جوشان شده

پنداشتم من می روم در کوی تو من می دوم

دانستم اکنون که توئی هر سو مرا جویان شده

نسخه ۱ : (۱) یگانه شرح بسطامی ، مباش از حق بیگانه (۲) خلیل و موسی و عیسی جنید و شبلی و کرخی

عشقت چو باد و دل چو خس، بران بهر روزان هوس

از خود نپرد هیچ دل آذنت دل بران شده
خورشید و مه گردان ز تو چرخ و زمین خندان ز تو

خلقان بجان لرزان ز تو ای در همه پنهان شده
در جسمها مانند جان چون باد در خاکی نهان

در خاك بنگر باد را اندر هوا گردان شده
شمشیر را کس می زند گر پیش و گر پس می زند

۸۱۶۵

از خصم آید زخمها از خود نشد بران شده
هستی همه آلت بود، آلت کسی را کی زند

بی شک یقین دان در زره مردیست در جولان شده
اورا بین اندر جهان، پیدا ز نقش این و آن

اندریکی گریان ز جان و اندریکی خندان شده
فصل بهار از خارها، بنمود و از گلزارها

در برگها و میوها با شاخها جنبان شده
بارنگهای خوب و کش، بامیوه های تلخ و خوش

یکسو بیالا سر زده يك سودر آویزان شده
در خار گشته کلالم، در گل همه لطف و کرم

۸۱۷۰

اندریکی چون پاسبان و اندر یکی سلطان شده
چون آب اندر بیخ و سرد در برگ و در شاخ شجر

در غنچهها و سبزهها از لطف خود مهمان شده
بگذر ز نقش و از عدد در جمله او را بین و لد

هم قهر او هم لطف او هم کفر و هم ایمان شده

۶۷۸

مستان عشق را سر شورست و عربده
چون نیستی حریف برون شو زمیکده
عقل از سرم برفت و زبانم گرفته شد
بامن زنو همی کند آن یار شعبده

۸۱۷۵

پندیست این ازو که بجز من نظر مکن
و زسوی من مرو تو بهر سوی پییده
خلاق به بود ز خلاق یقین بدان
مگسل اذان کسی که ترا اوست فایده
گرد فلک بگرد که آنجا ملک پرند
بگریز ازین زمین پراز دیو و از دده

بشنو ز عقل پند (۱) و مده کام نفس را
 طرفه سگيست نفس که هر ساعت از کمین
 ۸۱۸۰ درد و زخ پر آتش از مکر این عدو
 از سحر و مکر او همه فساق در عذاب
 امروز راست زی و مکن با کسی کژی
 رو ای ولد چه مه بر آن شه که همچو خور
 کان عقل نیکخواه زعرشت آمده
 نان از فقیر برده و راه غنی زده
 بی حد و بی شمار خلاق نگون شده
 زاهد ازو بناله و در نوحه عابده (۲)
 چون بر تو می شود بد و هم نیک عابده
 از نور روی خویش نهاده ست مایده

۶۷۹

دل را نگر ز جان سوی دلدار آمده
 ۸۱۸۵ رسته ز خار هجر دی و همچو بلبان
 تامل زنده گردد بی حشر ازدمش
 تا آتش از قدومش ریحان و گل شود
 تا خار زار را کند از لطف سبزه زار
 ۸۱۹۰ تا تاج و تخت (۳) گردد عار جهانیان
 تا گردد این یقین که پی مرگ زندگیست
 ما اصل دانشیم و ز دریای علم ماست
 نسبت به ماست قطره و گرنی دو صد یمند
 با صد هزار علم و عمل جانان قرین
 ۸۱۹۵ هر جان منکری که دلش همچو سگ بود
 شاه جهانیان بده هر یک بدور خویش
 لیکن هر آنکه گشت درین دور مست ما
 گنجی که آن ندید بعالم کسی بخواب
 زان گنج بی شمار که کس یک تسو تبرد
 چه گنج و چی تسو بگذار استعاره را
 ۸۲۰۰ بستان ولد ز ساقی باقی نهان قدح
 ز اغیار سر کشیده بر یار آمده
 سوی بهار وصل چو گلزار آمده
 مانده مسیح بگفتار آمده
 یارم خلیل وار درین نار آمده
 گلزار ترک کرده بر خار آمده
 از غایت کرم همگی عار آمده
 منصور وار آن شه بردار آمده
 یک قطره درس نایی و عطار آمده
 در موجشان نگر چه گهر بار آمده
 از عالم سرار باظهار آمده
 از تاب و نور هردو باقرار آمده
 چون آفتاب چشمه انوار آمده
 از حق و راست ملکت دیدار آمده
 بیدار عشق را زحق ایثار آمده
 در جان ما چو سیل یکبار آمده
 گو فاش این که خالق جبار آمده
 کاین باده بقاست زخمار آمده

۶۸۰

این چه شکست این چه سیم آه آه
 می خرامی ای صنم جلوه کنان
 این چه قدست این چه بالا آه آه
 تازنی آتش بجانهها آه آه

گوی بردی از همه خوبان بحسن
 درفغانند از تو مردان هر طرف
 دل چه باشد گر کنی توشیوه‌ئی
 می کشم در عشق تو من روز و شب
 در شکستی نام و تنگم در جهان
 کی کنم اندیشه از سود و زیان
 خانه خواهم کرد ویران من زغم
 گفت بامن ای سلیم آن عقل کل
 سنگدل یارست و زین گونه که اوست
 گر رهیدی مرغ دل از دام او
 رنج من سختست و ترسانم مباد
 گر بماند هجر تو زین سان که هست
 زورق صبرت چو بشکست ای ولد

ای بخوبی گشته یکتا آه آه
 زان سنان چشم شهلا آه آه
 بر کنی از بیخ که را آه آه
 باده های صرف حمرا آه آه
 تا شدم یکباره رسوا آه آه
 چونکه هستم از تو شیدا آه آه
 مست خواهم شد بصحرا آه آه
 رو بکش از کوی او یا آه آه
 يك نخواهد گشت یارا آه آه
 زو شدی این کار زیبا آه آه
 نیست کردم زین خدا آه آه
 دست باید شست از ما آه آه
 غرق خواهی شد بدریا آه آه

۸۲۰۵

۸۲۱۰

۸۲۱۵

۶۸۱

ای بدام خودی تو در مانده
 همچو خفاش از آفتاب خدا
 چشم نی تا جمال او بینی
 گوش جان را گرفته با گل تن
 گشته جانت سیاه در غفلت
 همچو غواص رو (۲) درین دریا
 تبر کان عشق آلت تست
 خود توئی کان و عشق چون کوره
 می توانی کزو امان یابی
 راست شو تا ز چرخ برگذری
 کی ازو باشدت قرار ولد

در گل افتاده و چو خر مانده
 در عمی رفته بی نظر (۱) مانده
 همچو کوران بی خبر مانده
 تا ز اسرار فقر کر مانده
 سخت دل گشته چون حجر مانده
 گر توئی بند آن گهر مانده
 شسته‌ئی مفلس و تبر مانده
 زیر خاک از چنی چو زر مانده
 ای چو دزدان تو در خطر مانده
 کز روانند ازان قمر مانده
 چون ز عشقی تو در بدر مانده

۸۲۲۰

۸۲۲۵

۶۸۲

آمد آمد بهار پوشیده
 دلبز ماه روی ما (۳) آمد
 چمن و جویبار پوشیده
 با رخان و عذار پوشیده

شہسوار نہان درین صحرا	می کشاند شکار پوشیده	۸۲۳۰
زین سواران ظاہری نرسد	کس بگرد سوار پوشیده	
در گذرا از سوار و جنگ بچنگ	مطربا زن زتار پوشیده	
زینہار برون نہ چندانست	پیش این زینہار پوشیده	
قطرہ فی باشد این فغان برون	پیش بحر سرار پوشیده	
ای خفاشان شبست روز شما	بی حظیت (۱) از نہار پوشیده	
از کف من کہ شیخ رندانم	در کشید این عقار پوشیده	۸۲۳۵
مکن از عقل خود قیاس مرا	چون منم از کبار پوشیده	
نور نورم بین جمال مرا (۲)	بی شش پنج چار پوشیده	
این عقار خداست خوش می خور	دریم بی کنار پوشیده	
ہست آزاد دل ازین ہستی	بین و را در دیار پوشیده	
قافیہ چون گریخت از نظرم	شد میسر کنار پوشیده	۸۲۴۰
ای ولد بگذر از سر از زبان	تا نماید جہار پوشیده	

۶۸۳

آمد آن پہلوان فرزانه	آمد آن مہربان فرزانه	
آمد آنکس کہ بر زمین دلم	ہست او آسمان فرزانه	
آمد آنکس کہ او بود بی شک	در درون میہمان فرزانه	
آمد آنکس کہ نزد این سلطان	ہست او میرخوان فرزانه	۸۲۴۵
آمد آنکس کہ او ست پشت قوی	در میان مہان فرزانه	
آمد آنکس کہ گشت از شکرم	طوطی جاودان فرزانه	
آمد آنکس کہ روشود شادان	در دو عالم روان فرزانه	
آمد آنکس کہ تیر عشق کشید	چونکہ دارد کمان فرزانه	
آمد آنکس کہ شد ولد راجان ۳	زین نگردد گمان فرزانه	۸۲۵۰

۶۸۴

این جملہ بکرده گیر و رفته	در آخر زیر خاک خفته
مشغول بہر خیال گشتہ	ماندہ رخ او ز تو نہفتہ
بر بوک و مکر گذشتہ عمرت	بی حاصل ازین رباط رفته
در پردہ ابر رفته خورشید	ماندہ تو از آن مہ دوہفتہ

(۱) بی حظیت = بی حظیت (۲) نسخہ: تو جمال مرا ز نورم بین (۳) کہ شد ولد از جان

بر چرخ سدم روان چو عیسی
چون غنچه بمانده بسته خار
اندر چمن صفا و حکمت
بگشای چو گل بگلستان
خاشاک فتاده در دو چشم
درهای یتیم داده از کف
چون حال نشد ولد ترا این

۸۲۵۵

چون خرتودرین زمین شکفته
عشاق خدا چو گل شکفته
از باد صبا چو شاخ خفته (۱)
چون غنچه مباحش دل گرفته
همدگر

۸۲۶۰

همدگر
همدگر و

۶۸۵

جز آنکه خدا دهد بناگاه
تدبیر دگر ندارم الا
گاهی بگریستن زخم دست
هرچند عیان بود ره حق
در ظلمت شب کجایان رفت
کی باز رهید یوسف از غم
بستست ولد بیند و زندان

۸۲۶۵

ی که سوء از من آگاه
هر آنکه در دوزخ کو
گاهی بفتان و ناله و آه
تاره ندهد که بیند آن راه
تارخ ننماید از فلک ماه
تادلو فرو نرفت در چاه
تا عفو رسد ز حضرت شاه

۶۸۶

عجب ای مه چه دامی و چه دانه
توئی لیلی و من از عشق مجنون
من آن مرغم که از مستی دامت
ز قرائی و تقوی چون گذشتم
چو خورشیدست عشقت آشکارا
درون سینه دارم آتشی من
ولد در عاشقی تسبیح انداخت

۸۲۷۰

که شد دامت مرا بهتر ز لانه
درین صحرا نخواهم صحن و خانه
نمی دانم که بازم یاسمانه
مگو پیشم ازین پس جز ترانه
نهان کی ماند این عشق ای یگانه (۲)
که سوزد دوجهان از یک زیانه
ازین پس بهر او می زن چغانه

۸۲۷۵

۶۸۷

ایا عرشی که بر فرشی روانه
وجودت هیزم است و عشق آتش
چه جانی آمده از نور بیچون
ترا چشمان صورت کی بیند (۳)

یقین دان زین دوئی هستی یگانه
ازین دو رسته نی همچون زیانه
که نی اندر کناری نی میانه
که داری عالمی اندر نهانه

- ۸۲۸۰ برونی از زمان ای نور باقی
توئی خمار و من مخمور عشقت
ز گاه وازنوا رفتم سوی راه
شدم امروز مست از جام عشقت
منم طوطی عشقت ای شکر لب
بهر کوی و دری تا کت بینم
چنانم داده‌ئی امروز باده
عجب جانا نگویی من چه مرغم
ولد در عشق تو تا گشت ساکت
- ۸۲۸۵ اگر چه خود روانی در زمانه
بیا درده مرا خمر مغانه
نگویی از حجازم يك ترانه
اگر چه بوده‌ام مست شبانه
بیامت در فغانم چون سمانه
شوم گردان زخم چنگ و چغانه
که از مستی ندانم راه خانه
که در دامت شدم بی هیچ دانه (۱)
قرارش رفت و شد هر سو دوانه

۶۸۸

- ۸۲۹۰ چو تو خوب و کشی دیده ندیده
زهی قامت زهی رخسار و چشمان
نزاده مادری همچون تو فرزند
بمن بنگر که پیوستم بعشقت
توئی آرام جانم در دو عالم
چه کردی بادللم کز جمله خوبان
همیشه مضطرب بودم چو سیما ب
بیا بنگر که در جان و دل من
والدرا قامت از قد چو تیرت
- ۸۲۹۵ نه گویی وصف حسنت را شنیده
زهی اخلاق و اوصاف حمیده
خدا مثل تو خوبی نافریده
ز غیر عشق تو گشتم بریده
ز حوری بهشتم دل رمیده
تو گشتی پیش او بیش و گزیده
شدم در بی قراری آرمیده
چه آتشهاست از سوزت دمیده
دو تو همچون کمانی شد خمیده

۶۸۹

- ۸۳۰۰ رو که نداری طربی، جمله تو رنجی چو تبی
مانده پیستی چو گلی، بوی نبردی زدلی
گر چه تو عاقل بده‌ئی، زین سر غافل بده‌ئی
چونکه نه جو یای وئی دانکه فسرده چو دبی
مست شو از باده جان، گوی پیر از میدان
نیست مرا هیچ مکان درد و جهان نقش و نشان
چون که شدم قابل ره، گشت مرا سیر چومه
- عاشق خویشی ز خری، هیچ نداری طلبی
گر نه عدوئی ز قدم، گو که محبم بلبی
عشق چه روز است عیان، روپی او همچو شبی
سوی مسبب باز آ، بسته ممان در سببی
از چه شوی چون دونان، مست ز خمر عنبی
گر چه دمی ترک شوم، گر چه دمی چون عربی
نور ز خورشید برم، هر نفسی بی تعبمی

۸۳۰۵ گدازارین، چیه کس در صفت عشق و در
گفت و لدد در ره حق، گدازارین صفت عشق و در

۶۹۰

شیر صفت عشق و در ره حق و در
گوی زمینان جهان، از همه شاهان پیری
در گذر از پیر و جوان، ترک کن او را
با که در آن بزم صفا، یاده چو مردان بخوری
همچو که عیسی دزمین، بر شو بر چرخ برین
چند چو خرای مسکین، گاه خوری سبزه چری
پیش خسان چند روی، از چه بهر سوی دوی

۸۳۱۰

عمر عزیز از چه سبب، بی عوضی می سپری
بات رهاند زعدو، سوی دمت آری رو
چند چو روباه کنی، با سر این دم سری
کار ترا شاه کند، اوت بخود راه دهد
گفته تومن کردم آن، بگذرا زین خویش خری
ای توا از آن باغ شجر، میوه شیرین چو شکر
طرفه درختی که بود، میوه و بارش بشری
هست بشر به زملک، بهر ویست ارض و فلک
میوه اش از عشق بود، نی زنبات شجری
عشق نژادست ز کس، نیز نژاید کس ازو
لیک ورا بر همگان، هست حق صد پدری
عشق بود جان همه، عشق بود آن همه
عشق بهشتت یقین، هر که نه عاشق سقری
هست صلاح حق و دین، والد و هم جان ولد
چونکه پدر آمد او، می کن با او پسری

۸۳۱۵

۶۹۱

شمس حق و ملت و دین، که پنهان در تنقی
آب حیاتی که دراو، جز خضری می نرسد
تا که برفتی ز جهان، ای شه دلها و روان
همچو مسیحا و ملک، بر سر چرخ وافقی
دایم ای قطب زمان، غرق درو تا عنقی
پیش خدا در رضوان، صاحب خوان و قنقی
۸۳۲۰

رحمت حقی بخدا ، نعمت حقی بخدا
 دارد هر بنده شهی دارد هر شیخ رهی
 باده پرستی چو تو کو؟ کو بکشد خم و سبو
 جام شراب احدی ، مست و خراب احدی
 درد و جهان فاروقی ، هم ز قدم معشوقی
 جست **ولد** جای ترا ، گلشن و صحرای ترا
 جمله شهان بنده تو ، زانکه زعالی ارقی
 لیک حقیقت بود این ، که دل و جان طرقی
 دایم هر جا که روی ، حامل جام و یتقی
 هر چه که خواهی بکنی ، زانکه تو عفو یزقی
 لیک پیاز و قدم ، جامه هر گون فرقی
 چاره ندارد چو درین ، بحر صفا در عمقی

۸۳۲۵

۶۹۲

همچو گل سرخ بدی ، از چه سبب زرد شدی
 مرد بدی سوی زنان ، رفتی و نامرد شدی
 درد بود رهبر جان ، درد بیخشد درمان
 هیچ بدرمان نرسی ، زانکه تو بی درد شدی
 زندگی بود ترا ، چونکه بدت گرمی ما
 زین پس مردی و چو یخ ، منجمد و سرد شدی
 نغز بدی مغز بدی ، از چه سبب چغز شدی
 سرمه چشمان بده و ناخوش چون گرد شدی
 بگذر ازین چون ز خدا ، هست ترا مستیها
 تازه و خوش بو زمیشت ، چون سمن و ورد شدی
 گوی بیر بی چو گان ، اسب دوان بی میدان
 می بر شطرنج جهان ، چون شه این نرد شدی
 ای **ولد** از یاد خسان ، بگذر و می گو زحسان
 چونکه درین دور زمان ، در ره حق فرد شدی

۸۳۳۰

۶۹۳

عین نظر شده من ، کو چومنی کو چومنی؟
 چونکه منم هم شه من ، کو چومنی کو چومنی؟
 بی قد و بی خد منم ، بی عد و بی حد منم
 چونکه یکی شده من ، کو چومنی کو چومنی؟
 بر فلکم همچو خوری ، چونکه ز من صبح سری
 نور منست اسپه من ، کو چومنی کو چومنی؟

۸۳۳۵

مرده یقین زنده شود ، فرخ و فرخنده شود
 از زنج و قهقه من ، کوچومنی کوچومنی؟
 موسی جان بر سینا ، عیسی دل هم بسما
 دانکه نیاند آگه من ، کوچومنی کوچومنی؟
 جان فرحهاست یقین ، خمر قدحهاست یقین
 سوز غم و آوه من ، کوچومنی کوچومنی؟
 سنگ بدم لعل شدم ، چهل برفت اهل شدم
 رو چو نمود الله من ، کوچومنی کوچومنی؟
 گشت ملک ساجد دل ، ترک دلم شاهد دل
 در تن چون خرگه من ، کوچومنی کوچومنی؟
 یوسف معنی دلم دست از این آب و گلم
 رفت برون از چه من ، کوچومنی کوچومنی؟
 بر فلکش ماه منم بی سپهی شاه منم
 شد دوجهان درگه من ، کوچومنی کوچومنی؟
 گفت ولد نیست شوم ، بی سرو بی پای روم
 ساده چو نور مه من ، کوچومنی کوچومنی؟

۶۹۴

رقص کن از باد عشق گر و درخت ری
 دست بر آرای شجر (۱) ، سوی سمادردعا
 باش بساط قمر ، همچو فلک پیش خور
 جنگ بخود کن بخود ، اینست یقین رستمی
 قلعه هستیت را ، حرص در آه نیست
 گر تو ز نسل دلی ، شو هله از گل جلی
 روزه و ورد ای پسر ، گشت نجات بشر
 دل که ندارد وفا ، دارد ازو تنگ دیو
 گفت ز انعام و خر ، هست اضل و بتر
 هین ز خودی دور شو ، جمله تن نورشو
 همچو که مردان ولد ، بر سر آتش نشین

۸۳۴۵ سبک از آن نو بهار ، کر و گل احمری
 خوش زمی نو بهار ، می خور تا برخوری
 تا که شوی پر گهر ، از سپه اختری
 گاو بدن را بکش زود چو شیر نری
 هین در خیبر بکن ، گر پسر حیدری
 ۸۳۵۰ چند چو بطن زنی ، نول بخشگ و تری
 داروی خود زین دو کن ، تا سوی حق رهبری
 ز آدمی تن پرست ، باش بعید و بری (۲)
 آیت قرآن بخوان تا شودت باوری
 چون سر این تن بری ، سر رسدت آن سری
 ۸۳۵۵ تا که زا کسیر حق ، مس تو یابد زری

۶۹۵

نیست مرا بعد ازین جز بتو پیوندگی
سوی تو آیم دوان، بی تن و بی جان نهان
راه برم بی رفاق، گردم بی جفت طاق
در ره او می گداز، تا که شوی سرفراز
لاغر گرد و تهی، گیر ز حق فربهی
این سریت کند گیسو، و آن سری آگه گیسو
پوست بهل دوست شو، قبله هر خواست شو
چونکه ندارد مثال، دلبر ما در جمال
ای **ولد** دلفروز، آتش او خوش بسوز

۸۳۶۰

چونکه خدایم توئی، با که کنم بندگی
جویم از انعام تو، نوع دگر زندگی
گیرم بی واسطه، دولت و فرخندگی
زانکه زغم خاستن، دیدم از افکندگی
پرشو ازین عشق وهم، زو طلب آکندگی
پر چو شدی دست زن، شادی پایندگی
همچو که گرگان مباح در پی درندگی
نیز میندیش تو، صورت مانندگی
غصه رفتن مخور، نی غم آیندگی

۶۹۶

چند زنی همچو خرس، رقص به بیحاصلی
هادی امت نئی، ره زن این حلقه نئی
در صف یاران مدو، جانب میدان مرو (۱)
حق نمودت جمال، دم چه زنی از کمال
چشم گشا ای بلید، پاک شوا زهر پلید
طاعت حق کن تو بس، باش بحق هر نفس
قوت و قوتت ازوست، در طلبش خرج کن
زو که ترا آفرید، از چه رمی ای مرید
عمر بحق می سپار، دایم لیل و نهار
همچو که مریم زتن، عیسی جان را بزا
طفل چو نه ماهه شد، از چه بود در شکم
بر رخ آیینها، نقص بود نقشها
ای ملک آسمان، باز برو در چنان
آکل مأکول شد، راه نما غول شد (۳)
ای **ولد** این نفس را سریر از تیغ دین

۸۳۶۵

۸۳۷۰

۸۳۷۵

هجر ترا باد داد، دم مزین از و اصلی
کس ز تو کی ره برد، چونکه سد و حایلی
دور شو از واصلان، زانکه یقین فاصلی
با کراهی و ناقصی، دعوی تو کاملی
عمر بیایان رسید، چه زاجل غافل
مشو گفتار نفس، ای پسر ار عاقل
از چه سوی خلق و فرج، همچو خران مایلی
زانکه از و طالعی، گر گسلی آفلی
زر شو از آن کیمیا، گر تومس قابلی (۲)
همین بنما حمل را، فاش اگر حاملی
در بدرآر از صدف، چنددلا در گلی
در نظر و اصلان، جهل بود فاضلی
چند چو دیو زمین، حبس چه بابلی
ای شده مأکول خاک، غره مشو کاکلی
یاری جان کن نه تن، گر ملک عادل

۶۹۷

راست شوای حیلہ جو، چند چو کان خلی (۴) گر بدهئی جزو کل، از چه جدا از کلی

۸۳۸۰

(۱) رهن یاران مشو، باخر میدان مرو (۲) گر تو چومس قابلی (۳) ره برهم غول شد

(۴) چند چو کان خلی

چند نمائی طرب، که چه منم مست رب
چند زنی از کزاف، در چمن عشق لاف
چند فروشی متاع چرخ زن اندر سماع
روی درون را بین راه فنا را گزین
چند چو طاوس زر، نقش نمائی وفر
سایه جدا کن ز شخص، آب مدان کوزه را
زود کش آن ذوالفقار، همچو علی حمله آر
روح تو آن حور نیست، که کندش جامه خوب
نیست ز عشقت مزه، اینست سر هر بزه
ای ولد از هست خود، بگذر سوی عدم

چونکه نئی مست کن، چونت گویم ملی
کو خوشی بوی تو، گر سمنی یا گلی
غلفله کن پیش گل، دایم اگر بلبلی
چند درین حبس طین، بسته بند و غلی
چند چو فصال تو، بسته قال و قلی (۱)
چونکه سواری براسب، از چه بزیر جلی
اسب خرد را بران، چونکه بر آن دلدلی
ذینت و زیور بهل، نار زن اندر حلی
رو شه و آزاد شو، چند هوارا قلی
زانکه بر آن جویبار، بسته مثال پلی

۶۹۸

شکر خدارا که من، باتو زدم دم دمی
هر طرفی شور (۲) بین، چشم گشانور بین
گر تو نئی نقش بس، کژ مرو و باز پس
هیچ مگو ز آب و نان بگذر ازین جسم و جان
ای شده در نقش چون غره مشو بر برون
همچو که جانیم ما، سخت نهانیم ما
من چو نماندم چرا، گویم ازین ماجرا
منگر در قال من، بنگر در حال من
ای ولد از والدت، لطف چوشد واردت

تا که درین کام من، گشت شکر هر سعی
شاد نشین با طرب، نیست ازین پس غمی
راست شو ای راه رو، باش خدارا دمی
تا تو بینی عیان، نوع دگر عالمی
پای بنه در درون، غرقه شو اندریمی
دیده جان باز کن، بهر چنین رخ همی
چون زیمم دوسرا، هست کهین (۳) شبمنی
تا که بینی زدل، بی تن و جان آدمی
ازدم او دم پذیر، تاشوی آدم دمی

۶۹۹

جز تو کسی نیست کس، چند غلط افکنی
گاه صوابم کنی، گاه گناه و خطا
گاه گل و سوسنم، گاه چو خار و خسم
در طلب بحر جان، که چو فراتم روان
آنکه مرا دید او، مفلس و درویش کو
با خودی خویش تو، هیچ نگنجی عمو
پیش نهادی منه، در پی فردا مجه

چونکه یکست و دونیست، چند توئی و منی
گاه خفیرم ز تو، گاه کنم ره زنی
گاه عزیز و شهم، گاه ذلیل و دنی
گاه چو کوهی مرا، آرد در ساکنی
تا که ببیند کنون، چون شده ام زوغنی
در گذر از خود که تا، عیش تو گردد هنی
نقد خود امروز کن، هر چه بود کردنی

هست خطر مرترا، آتش دوزخ یقین
سوسن و ریحان شود، آتش دوزخ زمن
دانه که مغزیش نیست، چون شکنی و دشود
ای ولد آن سو بران، که پدرت شد روان ۸۴۱۰

همچو سمندر مراست، ز آتش او ایمنی
گر تو مرا چون خلیل، درتک نار افکنی
در صدف ارگوهرست، چپ غم اگر بشکنی
جان شدنت به بود، چند درون تنی

۷۰۰

گرد چنین روح زن، چرخ اگر می زنی
یاوه مشو هر طرف، عمر مکن هم تلف
دین محمد گزین، همچو ابو بکر هین
باش چو عثمان تقی، و ز وسخ تن تقی
رو چو علی شیروار، زود در آن مرغزار ۸۴۱۵
راه محمد پیو، تا که بکشتی چو او
بگذر ازین جسم خرد، همچو مسیحا پیر
حمله موسی بیار، تاتن فرعون خوار
همچو خلیل این ولد، گرچه در آتش رود

خدمت این نوح کن، خدمت اگر مبینی
خایف باش از خدا، تار سبت ایمنی
رو چو عمر صلب باش، گرنتی سست و دنی
تا شودت پیش حق، منزلت بس سنی
تادر خیر زبن، بی تبری بر کنی
نفس چو بوجهل را، هر نفسی افکنی
سوی فلکهای جان، چند بحبس تنی
غرقه شود دریمت، گردد پاک ازمنی
دانکه نماید بوی، آتش صد گلشنی

۷۰۱

گرد چنین ماه زن، چرخ اگر می زنی
جان شو در عشق ما، از تن فانی برآ ۸۴۲۰
نی که منی و خم، یوسف شد در رحم
کور ازین نورما، چشم گشاید چوما
زیرک و عاقل شود، رهبر کامل شود
خنک فلک زیر او، گردد رام و نکو ۸۴۲۵
مفلسکان الصلا، گرسنگان الصلا
کاسه همه پر کنید، بر سر گنجی زنید
اول یک بوده اید، آخر هم یک شوید
مغز همه دانه ها، آب بد از ابتدا
تیشه و شمشیر و قفل، گرچه نماند بهم ۸۴۳۰
صفه و بام (۲) و سرا جمله پراست از خدا
اوست همه نقشها، در حشم و پادشا
نسخه: (۱) چونکه روی (۲) صفه و صحن

خدمت این شاه کن خدمت اگر می کنی
رشته عمر بقا، چند برین تن تنی
دانکه شوی صد چنان، چون برهی (۱) زین منی
گردد ناطق زحق، وارهد ازالکنی
مشکل دل حل کند، بگذرد از کودنی
سرنکشد ره برد، دایم بی توسنی
خوان خدایی رسید، دروی هر خوردنی
تا که شود هر کسی، زین زر بی حد غنی
نیک نماند نه بد، نی خطر و ایمنی
یاوه مکن آبرا، گرچه کند رو غنی
هیچ کسی گوید این، نیست شد آن آهنی
چشم درون را گشا، تار سبت روشنی
بگذر ازین جسمها، رو سوی جان سنی

مس من و چرخ ز همه شکر و محبت
گفت ولد آشکار، چونکه شد او را شکار
دور از بدست یمن، خیره ما و بسی (۱)
بی تو اگر زنده ام، کافر و ارمی

۷۰۲

در دلم ای آفتاب، نور نوئی می نهی

۸۴۳۵

تا که کنی سینه را، از شب مظلّم تهی
رفت زمن خورد و خواب، لاغرم ای خورد بتاب

تا که چو مه بخشیم، گر و فر و فریبی
باده دهی پر فرح، روز و شبان بی قدح

مجلس عشاق را، الحق خوش سردهی
زان می صاف کهن، هوش نماید و سخن

دست ز می تمام، از دل و سر آکبی
آنکه نشد او ز دست، وز می عشق تو مست

باشد هشیاریش، از خری و ابلهی
عاشق روی توام بر سر کوی توام

۸۴۴۰

منتظر لطف تو، تا که کیم ره دهی
گر تو مرا از شهبی، یک قدحی می دهی

از همه بهیایقین، به بود آن یک بهی (۲)
لطف نمودی بسی، با چو من بی کسی

کم مکن از چه بدان، لطف نیرزد رهی (۳)
لطف کن و پیش خوان، در ده رطل گران

تا که کنم زان فرح، در دو جهان من شهبی
شاهی و هم شه نشان، تاج همه سر خوشان

چون نشود جان فشان، خاک رخت را رهی
گفت ولد بنده ام، گر کهم و گر مهم

۸۴۴۵

زانکه تو ای جان جان، شاه کهی و مهبی

۷۰۳

تا دیدم بر روت، از مشک ختن خالی
زان حال شد خالی، و انگاه چه خوش حالی (۴)

(۱) کذا (۳ و ۲) این دوبیت در نسخه [ف] بوده است (۴) چه بد حالی

ای زلف پریشانست ، آشوب دل و جانم
بهر دل پر دردم ، وین هر دو رخ زردم
رحم آر برین شیدا کاند در غم آن سودا
از درد فراقتهین ، پیش آی و و لدر این (۱) ۸۴۵۰

زان قد الف سانت قدم شده چون دالی
روی توشده هر دم ، فالی وچه خوش فالی
نی ماند ورا ملکی ، نی هست ورا مالی
گردان شده در عالم ، پوشیده کهن شالی

۷۰۴

گر دلبر زیبایم ، بر من نگرانستی
ور زانکه بدی مارا ، اومید وصال ازوی
هر چند که روز و شب ، می گریم و می زارم
گر غم زدلم رفتی ، خارم چو گل اشکفتی
فی الجملة نمی دانم حالم بچه انجامد ۸۴۵۵
آن سرچوندارد او ، کآرد بسوی من رو
دیگر ز خدای خود ، کی خواستی حاجت
از غمزه چو اندازد ، او تیرپایی را
گر زانکه و لددیدی ، کزوی برسد دادرش

اندوه و غم دل را ، پایان و کرانستی
کی بار فراق او ، چون کوه گرانستی
در گوش نمی آرد ، گوئی ز کرانستی
بر چرخ مرا دایم ، با زهره قرانستی
بودیم سر انجامی ، گریار برانستی
عشقش ز دلم باری ، آسان گذرانستی
زان گونه بدی با من ، کرباد گرانستی
این بنده پیشش جان ، از دل سپرانستی
فریاد کنان پیشش ، هم جامه درانستی

۷۰۵

زان راه که می گوئی ، چه سود نمی بوئی ۸۴۶۰
از گلشن روحانی ، کی بوی بری هرگز
وصف می و مجلس را ، نادیده مگو آخر
گر می طلبی حاصل ، ای غافل سنگین دل
در خدمت بینائی ، گر هست ترا جائی
از باده آن سلطان ، در کش قدح چون جان ۸۴۶۵
در دام جهان تا کی ، چون مرغ گرفتاری
آن شیر چو بنماید ، رخسار شکارش شو
گر زانکه و لدد جانت ، گلزار بقا خواهد

جز راه دگر کاری ، پیوسته همی جوئی
در گلخن جسمانی ، سرگین چو همی بوئی
احوال می و ساقی ، هشیار چه می گوئی
در حلقه مستان شو ، بگذار تو بدخوئی
رو در قدمش سر نه ، برگرد زدو روئی
تا شاد ابد گردی ، چندین بچه می جوئی
از بند توئی بگذر ، او شو چو پی اوئی
زان رو که درین صحرا ، تو خوبتر آهوئی
رو خار خودی بر کن ، تا نوع دگر روئی

۷۰۶

ای کور نمی بینی ، کامد شه بینائی ۸۴۷۰
ای مور حذر می کن ، از جیش سلیمانی
وی زال نمی ترسی ، از رستم بر نائی
وی چقد مباش ایمن ، در پنجه عنقائی

(۱) پیش آی و لدر این از درد فراقتهین

ای غافل افسرده ، زهراب منی خورده
ازجهل درین پستی ، تاچند کنی مستی
در صورت يك ذره ، پیدا شد خورشیدی
گر بخت بود بینی ، اورا تو وبگزینی
خواهی که پیوشانی ، خورشید پیشانی
بخشیدش حق میری ، گرسر تنهی میری
براسب فلك تازد ، گوی او بملك بازد
هین پنجه مزین بااو ، می بوی پیش هرسو
بگذر ولد از ساحل ، شو پاك توكل از گل (۱)

کی بوی برد جانت ، ازعاشق شیدائی
گر عاقلی ازبالا ، درکش می گیرائی
در کسوت يك قطره . سر برزد دریائی
ورنه چه غمش باشد ، تا کم بود اعمائی
او خود نشود پنهان ، درتابد هرجائی
منشور ورا بنگر ، بی سرخی و طفرائی
از حضرت حق نازد ، هر دم چو مسیحائی
چون نیست ورا مثلی ، در عالم و همتائی
چون موج زنان سرزد ، آن بحر زمینائی

۸۴۷۵

۷۰۷

رفتم بخدا آنجا ، کانجا نبود جائی
آن سو نبود سوئی نی پستی و نی روئی
آنجا نبود هسی ، بالا و نی سی
در وی چمن و بوستان ، هرسوی روان مستان
در رقص بهم حوران ، چون گل همه خوش خندان
جز عشرت و خوش باشی ، جز مذهب او باشی
آنجا نبود حسرت ، نی سستی و نی فترت
دریای عجب ازجان ، بر ازدر و از مرجان
خلقان فکر آنجا ، در سیر و سفر آنجا
هر يك مثل موجی ، سر کرده بهر اوجی
آری بشمار آنرا ، آن موج هزاران را
اول يك و آخر يك ، دو بین بود اندر شك
برهیز ولد از بد ، کانت دهر را سد

ببریده آن ره را ، من ی سر و سی بانی (۲)
سوزید دراو عظم ، از من مطلب رائی
بیرون ز جهان تن ، من دیدم صحرائی
خورده ز کف ساقی ، هر يك می گیرائی
بی دفی و بی نائی ، بی طبلک و سر نائی
آنجا نبود چیزی ، جز رقص و هیاهائی
آنجا نرسد خود کس ، جز عاشق شیدائی
بی عمق و درازینی ، بی عرصه و بهنائی
در عیش دگر آنجا ، بی زحمت و غوغائی
وان جمله زيك دریا ، سر برزده هرجائی
لیکن همه را يك بین ، بی ساحل و مینائی
آنجا که یکی باشد ، دو بین بود اعمائی
رو خدمت نیکان کن ، می دو بی بینائی

۸۴۸۰

۸۴۸۵

۸۴۹۰

۷۰۸

ای آنکه تو زیبائی ، پیش آی که از مائی
مانند منی مجنون عاشق شده و مفتون
در وادی بی پایان ، چون جوی بسر پویان
بی فخری و بی عاری ، کلی ز خودی عاری

در شادی امروزی ، نی در غم فردایی
غرقه بمیان خون آشفته و سودایی
تنها تو همی رانی ، کس را بنمی پایی
بالله که تو آن داری ، خواهیم که بنمایی

۸۴۹۵

(۱) بگذر ولد از ساحل کل پاك کن از گل دل (۲) بی سرو پائی

ای چرخ ترا چاکر، زاستاره مگو دیگر
 زنهارمشو گریان، کآمد صنمی خندان (۱)
 ای ذوق و لد گنجی، افتاده درین کنجی
 در چهره او بنگر، چون ماه زیبایی
 گشتست ترا جویان ای مایه دانایی
 در شیوه و در غنجی، ازخوبی و رعنائی

۷۰۹

۸۵۰۰ امروز عجب عیدست، کم بود چنین عیدی
 عیدانه ما از وی، هر عید بده وصلی
 صد خلعت و خوان آمد، ما را زوصال او
 این عید چو تن آمد، وان عید نهان جانش
 این عید درون آتش، و آن عید برون دودش
 بی صورت عید جان، عیدی نبود می دان
 ۸۵۰۵ بگرفت و لد چو گان در تاخت ۳ درین میدان
 در جمله جهان گوشی نشنید (۲) چنین عیدی
 عیدانه وصلش را، افزود چنین عیدی
 در مدرسه صد میدان بگشود چنین عیدی
 و آن عید نهان ما را بنمود چنین عیدی
 زان شعله روحانی شد دود چنین عیدی
 وز چهره عید ما، آسود چنین عیدی
 وز حضرت آن سلطان بر بود چنین عیدی

۷۱۰ (۴)

۸۵۱۰ ای عیسی کیوانی، بر خوانم می خوانی
 هم بحری و هم کانی، هم جسمی و هم جانی
 هم دردی و هم درمان، هم کفری و هم ایمان
 هم پستی و هم بالا، هم ساحل و هم دریا
 هم نوری و هم ناری، هم یار و هم اغیاری
 هم عاشق و معشوقی، هم سابق و مسبوقی
 هم ساقی و هم خمری، هم مطرب و هم زمری
 هم نوری و هم چشمی، هم لعلی و هم یشمی
 هم طالب و مظلومی، هم یوسف و یعقوبی
 هم نانی و هم آبی، هم یقظه و هم خوابی
 ای ساقی وای سرده، امروز قدح در ده
 مستم کن و بستم کن، پستم کن و مستم کن
 پریم ز تو پریم من، چون شیر بغرم من
 چون جز تو ندارم من، پس پیش که زارم من
 ۸۵۱۵ ای گشته ملول از من، می باش حمول از من
 بگذر ز حجاب تن، بپذیر سخن از من
 در بزم بهمانی، ای ماه که را مانی؟
 هم اینی و هم آنی، ای ماه که را مانی؟
 پیدائی و هم پنهان، ای ماه که را مانی؟
 هم خامش و هم گویا، ای ماه که را مانی؟
 هم گلشن و هم خاری، ای ماه که را مانی؟
 هم نقدی و صندوقی، ای ماه که را مانی؟
 هم نخلی و هم تری، ای ماه که را مانی؟
 هم صلاحی و هم خشمی، ای ماه که را مانی؟
 هم هرچه کنی خوبی، ای ماه که را مانی؟
 هم مبدع اسبابی، ای ماه که را مانی؟
 لیک از می کوثرده، ای ماه که را مانی؟
 خوش دست بدستم کن، ای ماه که را مانی؟
 در بحر تو درم من، ای ماه که را مانی؟
 با که بسپارم من، ای ماه که را مانی؟
 عشقت رسول از من، ای ماه که را مانی؟
 می تاب چو خور روشن، ای ماه که را مانی؟

بس کن ولد از گفتن ، وز در سخن سفتن
می گوی درین رفتن ، ای ماه که را مانی؟

۷۱۱

ای درد دل من جاییت ، زین جای چرا رفتی؟
پیمان تو با بنده ، بد وصلت باینده
ای نور دل و جانم ، در مصحف ایمانه
کسج سرپنهان را ، کردی تو صریح آنرا
جانم ز تو بد روشن ، خاتم همگی گلشن
در رفتنت ای دانا ، از حضرت مولانا
لیکن ز همه خلقان ، نرد گیری ای جان
الفاظ حسن یکسر ، از سر و علن یکسر
آن خلعت بی پایان ، کش بافت بخود سبحان
می گوید هر انسان ، کز دیو بود پنهان
دریاب ولد را جان ، تا بازخوش و شادان

۸۵۲۵ جان خاک کف پایت ، زین جای چرا رفتی؟
چون گشت چنین رایت ، زین جای چرا رفتی؟
بودی تو گزین آیت ، زین جای چرا رفتی؟
بر من ز یک ایمایت ، زین جای چرا رفتی؟
زان چهره و سیمایت ، زین جای چرا رفتی؟
بس شاد شد اعدایت ، زین جای چرا رفتی؟
۸۵۳۰ ای قرب نوی عایت ، زین جای چرا رفتی؟
بوده همه اسمایت ، زین جای چرا رفتی؟
شد راست بیالایت ، زین جای چرا رفتی؟
روی ملک آرایت ، زین جای چرا رفتی؟
یابد ز نو اعطایت ، زین جای چرا رفتی؟

۷۱۲

ای بود تواز کی نی ، وی ملک توتا کی نی
عشق تو و این دلها ، جز آتش و جز نی نی
۸۵۳۵ بر کشته شود غوغا ، پرسند که کشت این را ؟
لیک آنکه کشد حقش ، پرسید کس از وی؟ نی
خورشید جهان جان ، چون بر تو شود تابان
بنماید هر پنهان ، زیرا که درو فی نی
در مجلس سربازان ، مردانه در آ تا زان
می گوی که مقصودم ، زینجا بجز آن می نی
رو نیست شو از هستی پستیست ره و مستی
از لاشی (۱) تن بگذر ، در نیست بدان شی نی
قی کرده فرعونست ، گنجی که درین کونست
۸۵۴۰ قی کرده سگ چه بود ، ما را سر این قی نی
خواهی که شوی زنده ، در ملک پاینده
حی را بطلب زیرا ، پاینده بجز حی نی (۲)

سجده: (۱) از لاشه (۲) در عالم بیچونی نبود کم و افزونی نی روز بودنی شب هم ساعت و هم کی نی

سریست چو خوررخشان ، از چشمه دل جوشان

لیکن سرهر کس را ، سوی سر این پی نی

می پوی ولد از جان ، در عالم جاویدان

کأنجا غم تابستان ، هم درد سردی نی

۷۱۳

امروز زتن ای دل ، در عالم جان رفتی

امروز نئی باخود ، بیرون زجهان رفتی

امروز قوی مستی ، امروز از آن دستی

۸۵۴۵

امروز سوی رندان ، بارطل گران رفتی

امروز نمی دانم ، چه شنیدی و چه دیدی

کز چرخ وزمین بیرون ، خوش چرخ زنان رفتی

گویی که بخود جانان (۱) ، خواندست ترا پنهان

تابخشدت او درمان ، پردرد از آن رفتی

ای گوهر بی همتا ، در ساحل تن تنها

موجیت کشید آنجا ، در بحر عمان رفتی

از دوزخ تن رستی ، وزجوی خطر جستی

بادوست پیوستی ، در صدر جنان رفتی

در صورت اگر رندی سرمایه هر زهدی

۸۵۵۰

خوش باد ابد وقت ، چون پیش خوشان رفتی

ای عشق چه زیبائی ، چه شکر و حلوائی

تا همچو که عقل و جان ، در خلق نهان رفتی

نزدیکتری بامن ، یارب زرگ گردن

بل در پی و دررگها ، چون خون تو روان رفتی

آن تن که ندارد جان ، کی بیند او جانان

و آنکو بودش چشمان ، بیند که عیان رفتی

از غایت خوش خوئی ، مارا تو بجان جوئی

از لطف بدلها چون ، آب حیوان رفتی

آهسته چو زدگامی ، در راه تو هر خامی

۸۵۵۵

تو پیش وی از رحمت ، تا زان و دوان رفتی

گوید ولد آن سلطان، دارد صفت رحمان

کردی چو بهار ازوی، گرچه چو خزان رفتی

۷۱۴

دلدار مرا بنگر، تاروی قمر بینی
زلفین سیاهش بین، تاشگ تبت یابی
ابروی و را بنگر (۱)، گر شکل کمان خواهی
چون جلوه کنان نازان، بخرامد آن دلبر
هر چند که در عشقش، دی بودم چون مجنون
ای سیمبر مهر و، ای می لب مشکین مو
در جان و دل چاکر، از لطف بیا بنگر
هستی تو خداوند، زان لعل بده قدم
نامت ز زبان ای جان، خالی نشود می دان
خون شد جگر جانان، اندر هوست پیش آ
هر لحظه ترا رنگی، می بینم در خوبی
در کوی تو چون مستان، ای دلبر پرستان
همچون که ولد پیش آ، زن غوطه درین دریا

۷۱۵

منم منم که مرا مایه نیست جز زاری
برفت از دل من کاروبار خانه و مان
براست ز آتش عشقش همیشه دیگ دلم
تو درد بین که درو ملکهاست بی پایان
بیاغ جنت عشقش، میان سبزه و گل
چو گشت پاک دلم، از جفا و از کینه
بدم چو پاره یخ سرد و بسته در دنیا
نفوس همچو جمادند و این جهان چون دی
یغم چو آب روان گرم بود از اول
هلا یخی که شدی آبرو درین صحرا
سر از زمین بدر آور بنقش گوناگون

(۱) ابروی خمش بنگر (۲) تارنگ دگر

لعل لب او می مز، تاطعم شکر بینی
در قامت او بنگر، تاسرو پیر بینی
وز غمزه چشم او، صد تیر پیر بینی
بنگر تو در اشکالش، تازینت و فر بینی
امروز بیا بنگر، کزدیم بتر بینی
در رنگ رخم بنگر، تاسکه زر بینی
تادرغم خود او را، بس زیر و زیر بینی
تا همچو نیم از جان، بر بسته کمر بینی
هم آه کنان دل را، شب تاب سحر بینی
تا اشگ دو چشم را، از خون جگر بینی
در عشق مرا بنگر، تاروی دگر (۲) بینی
پیش آ که مرا از پا، افتاده بسر بینی
مانده غواصان، تادر و گهر بینی

۸۵۷۰

دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری (۳)
از آن دمی که بخوردم ازو می کاری
زهر دو چشم چو چشمه است اشگ من جاری
تورنج بین که برو گنجه است سرباری
ز حوریان بلب جو، مراست دلدار
شدم چو گلشن و باغی، که نبودش خاری
شدم گداخته از آفتاب غفاری
ز آفتاب عدم بین جماد را ساری
همان شدم چو فرستاد گرمینی باری
که تو خرابی دی را گزیده معماری
نمای روی روان را برسم گلزاری

۷۵۷۵

۸۵۸۰

(۳) نسخه ل: بجای مصراع دوم: غذای م.

شب و روز است درد و غم خواری

نمای روی خود اندر چمن زهر غنچه
 زشاخها و درختان بی شمار و عدد (۱)
 همان نظر که ترا یک بدید بی دو و چار
 چو دیده باشد شه را نظر بتخت و حشم
 میان خرقة کهنه بداند او شه را
 ۸۵۸۵
 ولد چو دید ترا بی صورت همه معنی

۷۱۶

مسلم آمد یار مرا دل افروزی
 درین جهان فنا جان ازو چویافت بقا
 علوم جمله اسما خدا بما آموخت
 چو آهوان تبت ناف تو شود پرمشگ
 ۸۵۹۰
 پیش خرمن بی حدم ارسلیمانی
 نیم سکندر لیکن چو خضر در ظلمت
 پیش این می و مستی چه باشد آن می رز
 چو جبرئیل اگر صد هزار بال و پرست
 ۸۵۹۵
 کجاشود زر صاف آنکه باشد او مس دون
 کمان حکمت مارا زهش ززه زه اوست
 کما کرک که دری قاله المیا جانی
 کما کرک که الال (۴) جهانده یوزی اق
 ولد تو شیر خدائی و منکرت چون یوز

۷۱۷

رقصان شو ای قراضه ، کز اصل اصل کانی
 ۸۶۰۰
 رسته ز نور حقی ، همچون شعاع از خور
 چون شاخ آفتابی ، در خانه تن گل
 از اصل بس عزیزی ، خود را بدان چه چیزی
 هر چند بر زمینی ، از روی نقش و صورت
 ۸۶۰۵
 در باغ عشق امشب ، از ساغر لبالب
 در بزم ماهر آنکو ، آید شراب نوشد

(۱) بی شمار و کنار (۲) در نسخه [ح] پس از این بیت : غزل شنو که بگفتم بوزن گفت
 شهم منم که کار ندارم بغیر بیکاری (۳) بنمله اول یوزی (۴) اوله اول (۵) بینی

اعمی ز ماست بینا ، جاهل ز ماست دانا
گشتی ولد تورستم ، در عشق شاه اعظم

چون بی دهان کشیدند ، از دل شراب جانی
در بزم و رزم مردان بر جمله می دوانی

۷۱۸

رقصان شو ای قراضه ، کز اصل اصل کانی
گرتو ز جسم گوئی نی آب چون سبویی
این جسم چون جوالست ، از هر چه گردد آن
گر صد جوان باشد ، ای دوست بر ز کزنده
گر بر ز کاه باشد ، گویی جوان کاهست
مردی که دزد باشد ، گوئی که دزد آمد
هر نیک و بد که آید ، در تو چو آن بیاید
بس پر شو از خدا تو ، و ز خویش شو جدا تو
رو را بیار ای جان ، از دل بسوی رحمان
ای عاشق یگانه ، جستی ز دام و دانه
گرچه بتن صغیری ، از روی جان کبیری
خوش سینه را ز سینا ، پر نور کن چو موسی
در بندگی تمامت ، میتاز بی ندامت
این جسم چون خر آمد و آن روح پاک عیسی
چون احمد ای رونده ، بی میم شو پرنده
ز احمد چورفت میمش ، گردد احد صمیمش
از خود ولد فنا شو ، و اندر فنا بقا شو

۸۶۱۰

جویای هر چه هستی ، می دان که عین آنی
ور جان بود مرادت می دان که پاک جانی
از نیت و بد برادر ، نی تش بدان بخوانی ،
ا عدس نگوئی جز گندمش ندانی

۸۶۱۵

ور شهوتی بود او ، گویش مرد زانی
از خشم جنگ زاید ، و ز صلح مهربانی
تا هر کست بگوید ، حق را تو ترجمانی
تا شاه عشق کردی ، در ملک آن جهانی
بی تن شدی روانه ، در عالم نهانی
ساکن همی نمایی لیکن زره روانی

۸۶۲۰

رویت بین و اعطا ، در عین لن ترانی
تا چون شهان باقی ، بر این شهان دوانی
چون تن مجو زمین را ، ای جان آسمانی
کاین میم تست هستی ، تا با احد بمانی
جز حق نماند زان پس ، چون نفس گشت فانی

۸۶۲۵

در زند گiest مرگت ، در مرگ زند گانی

۷۱۹

ای نو بهار خوبی ، سروی و گلستانی
چشم ندید هرگز ، چون روی تو بخوبی
نقاش خوب رویان ، هرگز نگار دیگر
ابروی چون کمانت ، از کیش چشم آهو
چشم چه آهو آمد ، کز غمزه شیر گیرد
گفتی چرا فتادی ، بر خاک ره ز عشقم

۸۶۳۰

با این جمال و زینت ، جانی و دلستانی
چون دیدمت من آسان ، ناگه برایگانی
ناورد چون تو جانا ، در دهر ارمغانی
بس زخم زد برین دل ، زان تیرهای جانی
آخر چه چیزی ای جان ، فرمای : کز کیانی (۱)
زان اینچنین فتادم ، زیرا که آنچنانی

گر گشتم از تو رسوا ، عذرم پذیر زیرا
نوشم ز تو شرابی ، کردم ز تو خرابی
زان لعل پر زخنده ، گشته **ولد** چو بنده

کندر جمال جانا ، با هیچ کس نمایی
جوشم ز مستی آن ، گیرم ز سر جوانی
هرگز ز تو نگردد ، گرخوانی و برانی

۷۳۰

زان چشم پر خمارت (۱) مستیم بی شرابی
زانگور می نخواهم ، چون زاغ دی نخواهم
کردم سؤال پیشش ، از رسم ودین و کیشش
چون آفتاب تابم ، باشد ترا جوابم
گفتم بجان تشنه ، از دل مزین تو دشنه
گفتا که از لعابم ، داری غذا تو هر دم
معمور از منی تو ، گر جان و گرتنی تو
از من کلمست بونا ، هم بلبست گویا
لطفم بهشت و حورست ، دروی هزار سورت
بگذر ازین (۵) ز ساقی در کش می رواقی
مستیم جمله این دم ، از باده (۶) دمام
با چنگ و با چغانه . می گوی خوش ترانه
گشتی **ولد** تو مجنون ، بی لیلی چو ذوالنون

۸۶۳۵

۸۶۴۰

۸۶۴۵

زان لعل آبدارت (۲) نوشید جان جلابی
چون خوردم از لبانش ، در وصل خمر نابی
خندید کرد جلوه ، دادم چنین جوابی
گر چون یخی بیسته ، گردی روان چو آبی
زان لعل شکرین کن ، در کام من لعابی
ورنی کجا بدی تر ، این سرو بی عذابی
بی من کجا وجودی ، بی من عدم خرابی
هم کرده ام چمین را (۳) مطلوب هر غرابی
قهرم جحیم منکر ، بخشش ز من (۴) عذابی
ای پیر زشت ، زان می ، شو نفز و خوب و شابی
ای مطرب یگانه ، در عشق زن ربابی
بنواز در حجازی ، وزهر نوای بابی
گر چه خطا نمایی ، در سر بود صوابی

۷۳۱

در راه فقر ای دل ، گرتو زهر روانی
تا از خودی تمیری ، گرچه عزیز و میری
مستان آسمان را ، وین جمع سرخوشان را
پاکند از دو عالم ؛ معنی شده چو آدم
دستار و سررها کن ، وین مال و زررها کن
می تاز در تجلی ، بر طور همچو موسی
همچون خلیل مفرش ، گستر میان آتش
معنی پذیر جانا ، کزوی شوند بینا (۷)
معنی شدی **ولد** تو ، رستی ازین عدد تو

۸۶۵۰

۸۶۵۵

چندان برو درین ره ، تاهیچ تو نمایی
بر درگاه وصالش ، بیرون آستانی
بنگر چو جان روانه ، در راه بی نشانی
بیرون ز نقش و صورت ، افتاده در معانی
تا عاقبت چو عیسی ، گردی تو آسمانی
مندیش از آنکه گوید معشوق لن ترانی
وانگاه بنگر ای جان ، کاندرا چه گلستانی
هشدار ای رونده ، تاره جز این ندانی
در قلزم احد تو ، موج گهر فشانی

نسخه: (۱) پر خمارش (۲) آبدارش (۳) چمن را (۴) قسمش ز من (۵) از آن

(۶) زان ساغر دمام (۷) معنی پذیر از ما تا جان شوی و بینا نسخه دیگر: معنی گزین تو جانا، کزوی شوی تو بینا

۷۲۳

- بودی بریر زنده ، امروز ازچه مردی
 از شربت طیبیان صحت بدت فراوان
 افسوس دشمنان را ، در کوش راه دادی
 بودی زنوبهاران ، بشکفته چون گلستان
 نی اندرین خم تن ، چون شیر باد کشتی
 نی باده ها کشیدی ، ازما بمجلس
 هین بازگرد ازیشان ، این سو بیا شتابان
 مارومیان خندان ، ایشان گروه کردان
 بگشا ولد توشادان ، دوچشم جان یاران
- ۸۶۶۰ دی قند صاف بودی ، امروز تلخ و دردی
 ازچه فزود رنجت ، بامابگوچه کردی؟ (۱)
 و آن دل که بود جایم بردشمنان سپردی
 و اکنون زباد بهمن ، مانند یخ فسردی
 انگور باغ دل را ، نی بی چرش (۲) فسردی
 هر ساغری که دادم ، نی مفتنم شمردی
 چون بارها ازین یم ، در عطا بپردی
 باما نشین همیشه ، چون رومی نه کردی
 زیرا چومو سبل را ، از دیده ها ستردی
- ۸۶۶۵

۷۲۴

- شب رفت و صبح آمد ، بگذر ز خواب ساقی
 در عشق لایزالی ، رندیم و لایابالی
 در آتشیم و در سوز ، درده شراب امروز
 باما بدی ز آغاز ، اندر نیاز و درناز
 حوا نبود و آدم ، بودیم هردو باهم
 ای سخره زمانه ، اندر قمار خانه
 در عشرتیم هردم ، از باده های چون یم
 ما خسته شراییم ، سرمست و بس خراییم
 چون رستم ای برادر ، در شهرافکن آذر
 حجیست بر تو لازم ، شوسوی کعبه عازم
 رو از زمین بیالا ، در آسمان (۵) اعلی
 زین دوغ همچو روغن ، چون زر ز خاک معدن
 تو مرغ آسمانی ، در حبس تن (۶) چه مانی
 بی پا و سر روان شو ، بی بال و پر پران شو
 مستی ولد چومجنون ، با خود میایی چون
- ۸۶۷۰ برخیز و عاشقان را ، درده می رواقی
 با جان و تن بخصمی ، روز و شبیم عاقی
 بر ما زهستی ما ، مگذار هیچ باقی
 گرچه فتاد اکنون ، مارا بهم (۳) تلاقی
 پیش از حدوث عالم ، باما زیک و ثاقی
 در باز هرچه داری ، چه بند جفت و طاقی؟
 در وصل یار خرم ، تو مانده در فراقی
 تو همچو طفل نادان ، در بند یک رقاقی
 مانده زنان چه ، در خانه و زقاقی (۴)
 گاه از چه در خراسان ، گاه از چه در عراقی
 بی جسم خرچو عیسی ، چون بر بهین براقی
 باید برون جهیدن ، گرمست اشتیاقی
 بشکن قفس چوشاهی ، تا کی کنی مشاقی
 از اسب تن فرود آ ، گرمرد این سباقی
 در بحر همچو ماهی ، در وصل و در عناقی
- ۸۶۷۵
- ۸۶۸۰

۷۲۴

تا دولتی نبینی ، از خود فنا نگردی تا نیک را نیابی ، از بد جدا نگردی

نسخه: (۱) چه خوردی (۲) چس (۳) بامردگر (۴) عیاقی (۵) آسمان (۶) اندر زمین

تا می فروش معنی، انگور تو نکوبد
 گرتو بکوشش خود، دعوی کنی درین ره
 تا ذره ئی زهستی، بر جان تست باقی
 تو عاقلی نه عاشق، این نکته نیز بشنو
 ای یار و دلبر من، ای شهد و شکر من
 تا بی نوا نمائی، وز خود جدا نمائی
 در راه بی نشانی، چون می روی نهانی
 خوش گفته ولد را، آن عاشق احد را

۸۶۸۵

در قشر درد مانی، صاف بقا نگردی
 تحت زمین بمانی، فوق سما نگردی
 در باغ بی نشانی، از جا بجای نگردی
 تا زاغ عقل باشد، باز و هما نگردی
 تا سرچو پان سازی سرور چوما نگردی
 از گنج لایزالی، خود بانوا نگردی
 چرخ شوی عیانی، جز با خدا نگردی
 تا زین خودی نسوزی، ز اهل لقا نگردی

۷۲۵

در رقص چند کوشی، بی رقص بین جمالی
 چون آن جلال آید، در سینه حال آید
 عشق است نوریزدان، عشقت صیقل جان
 اشکال و مشکل تو، حل گردد از دل تو
 از کوه ناهه زادن، وز سنگ آب رفتن (۱)
 با آنکه مرد از تن، وز مرگ گشت روشن
 خنگ طلب روان شد، در لامکان دوان شد
 با خود میا تو اینجا، بی خود بیا بی جا
 گرزار و گرنحیفم، بر چرخ جان لطیفم
 مارا اگر بها شد، ورکار و ورکیا شد (۲)
 بی دود داد حلوا، بی شیر خمر حمرا
 اندر حقیقت ای دل، پرده ست این تن گل
 در دشت و مرغزارش، دل بود مرغ زارش
 در بزم جمع رندان، در رزم و دشت شیران
 این نفس راهمی کش، سوی فنا و کش خوش
 در عشق شهبازان، رفتند سوی کیوان
 زین ملک و مال عالم، بیزار گشت ادهم
 در وصل جمله حال، بی انده و ملال
 گنجی که هست بی حد، پردر و لعل بی عد

۷۶۹۰

۸۶۹۵

۸۷۰۰

۸۷۰۵

هستیت ناقص آمد، در نیست جو کمالی
 بی نور ذوالجلالی، نبود حلال حالی
 رو آینه درون را از عشق ده صقالی
 صد گون جواب آید، در دفع هر سوالی
 اینجا اگر محالست، آنجا است بی محالی
 ای زنده نفس با او، نبود ترا مقالی
 تازیست از خری رو، بروی مزین دوالی
 مانند خرچه میزی در جوی چون زلالی
 زان شمس بدر گردم، همچون زخور هلالی
 بی جهد و بی عنا شد، از داد ذوالجلالی
 بی کاسه آتش زیبا، بی دست و کف نوالی
 بی هردو جوی حق را، بگذر زهر خیالی
 بی هجر داد وصلش، بی دانه پرو بالی
 هر گرگ کی خرامد؟ یا روبه و شغالی
 کورام می نگردد از بند و گوشمالی
 تو در زمین چو طفلان، پردامن از سفالی
 چی بند اسب و زینی، چی عاشقی بمالی؟!
 تو مبتلای هجری، زان گیردت ملالی
 کی گنجی ای خس دون، آن گنج در جوالی

۸۷۱۰ ما را نمی شناسی ، زان کور و نامبایی برهادی زمانه ، بگزیده‌ئی تو ضالی
نالد ولد همیشه ، چون خسته ز تیشه زان رو که می نگنجد آن حسن در مثالی

۷۲۶

گفت دلبر من بر آنم تاتو از غم وارهی
بعد از این بی شک یقین در شادمانی پانهی
گرچه لاغر گشته‌ئی از درد هجران و جفا
بخشمت وصلی کزان درمان پذیری فربهی
برتو زین پس زخم نایدنی زیان و نی الم
چون یقین شد کز دل و جان عاشق این در گهی
گفتم ای جان من که باشم پیش آن (۱) عالی جناب
آن بود از لطف بی حد گر بیابد ره رهی
رستم از حمله‌ات گریزد همچو روباهی ز شیر
۸۷۱۵ زانکه زور هر شهی و قوت هر اسپه‌ی
هرچه غیر نور تست آن جمله تاریکی بود
در شب تاریک عالم چون مهی می کن مهی
اولیا هر چند شاهانند لیکن پیش تو
بندگانند و بران جمله ترا زبید شهی
جز وصال می نخواهم گرچه آن دولت بود
شادی عالم بر من بی تو باشد اندهی
روی بنما از کرم تایابم از تو زندگی
چند بر من پشت آری تابکی هر سو جهی
کشت ما را آن دو چشم خونیت بی تیغ و تیر
۸۷۲۰ پست گشت این قامت در پشته ای سروسه‌ی
گوید از جان این ولد در عشق آن فرد احد
تا شدم زان شاه پر ، گشتم ز غیر او تهی

۷۲۷

چون زاغاران رهیدی مسی ناران آمدی
ز اهل تن ادر گذشتنی نزد بزدان آمدی

بعد ازین مهراس ای جان از عسس و زشحنه گان
 چون درین درگاه رسیدی پیش سلطان آمدی
 خاک و باد و آب و آتش بوده‌ئی تو پیش ازین
 تا که بعد چار عنصر صورت نان آمدی
 باز چون در معده رفتی جوش کردی اندرو
 رفت از تو این صفتها بعد ازان جان آمدی
 همچنین جان را بجوشان باز در نار ولا
 گرتو از بهر لقای وصل جانان آمدی
 هست معراجت فنا اندر فنا سوی بقا
 نیست شو زین هستها چون بهر قربان آمدی
 ای ولد اسرار دل را و امگو (۱) با اهل گل
 چون توا ز علم خدا اینجا چو قرآن آمدی

۸۷۲۵

۷۲۸

گر بقدر درد دل افغان جان بالا شدی
 سقف گردون در شکستی محو و ناپیدا شدی
 و در بقدر سوز سینه اشک چشم آمدی
 این زمین را آب بردی سربسر دریا شدی
 ورشدی واقف جهان از شور و از غوغای من
 درهم و در شور رفتی خلق در غوغا شدی
 و در دمی عشقم بگشتی آشکارا در جهان
 تر و خشک وزیر و بالا واله و شیدا شدی
 و در زتاب سوزشم براهل دوزخ تافتی
 آتش دوزخ برایشان جنت مأوی شدی
 و در اذین دریای سودا تاختی موجی برون
 غرقه گشتی این جهان در کار آن سودا شدی
 با چنین عشق بغایت گربدی معشوق یار
 زهر دل چون شهد (۲) گشتی خار جان خرماشدی

۸۷۳۰

۸۷۳۵

بحر رحمت جوش كردی جرمها معفو شدی

نالهام مقبول گشتی، کار من (۱) زیبا شدی

درد من بودی چو درمان (۲) درد من صاف آمدی

هستی من نیست گشتی مای من بی ما شدی

ظلمت و محنت برفتی نور و راحت آمدی

بند سخت از پا گشادی چشم سر بینا شدی

ذره ام خورشید گشتی بر چهارم آسمان

بشام بر کوه قاف وصل چون عنقا شدی

همچو ابراهیم گشتی نفس چون نمرود را

تا که آتشها برو گلزار و ریحانها شدی

یا چو موسی غرق کردی هستی فرعون را

تا بحضرت سوی کوه طور برسینا شدی

یا چو عیسی ترك کردی جسم خرد را بر زمین

تا که تخت و درخت او برگنبد خضرا شدی

یا محمد کوست سید بر همه پیغامبران

در شب معراج سوی مسجد اقصی شدی

نفس ناری نور گشتی در مکان و لامکان

دستگیر رهروان بی سر و بی پا شدی

گر زمولانا رسیدی این ولد را جام جان

قطره اش در بحر معنی در بی همتا شدی

۷۲۹

ای خدائی که مفرح بخش غمگینان توئی

در میان قهر و لطف و نیک و بد گردان توئی

رنج دادی جان و تن را تا زدل زاری کنند

چون ز رحمت مشتری زاری و افغان توئی

بر مثال درد درمان از تو می جوید دوا

خالق هر درد و درمان بی شک ای رحمان توئی

زا احتیاج و آرز جمله گرد درها میدویم

برده خود ماییم ورنی اول و پایان توئی

تذکره: (۱) ناله ام گشتی قبول و کار من (۲) چو درمان

۸۷۴۰

۸۷۴۵

۸۷۵۰

کافری از رد تست و از قبولت مؤمنی
 محنت کفران توئی و رحمت ایمان توئی
 کوششی بخشی بدلهای تا از آن ساکن شوند
 درسکون و کوشش جمله چه در تن جان توئی
 هم توئی آنکس که میگوید توئی و جز تو نیست
 هم تو گوئی هم تو چو گان (۱) شه توئی میدان توئی
 آنکه يك را اود و صد دید و هزاران از حول (۲)
 این عدد دیدن ز تست و فتنه کز خوان توئی
 آنکه گفت او: جز توئی و باز و ترسان میشود

۸۷۵۵

گرد لیرست اندرونش و ربود ترسان توئی
 عین دوزخ را يك اندیشه جنت می کنی
 زهت رضوان توئی و سوزش نیران توئی
 آن یکی مقبول این و باز او مردود آن
 چشم بندی از تواست و اصل هردستان توئی
 صد هزاران آدمی را بنده يك کس کنی
 تا چو جان جویند او را و ندرو (۳) پنهان توئی
 بندگی و خواجگی اندر جهان نقش تواند
 نقش و نقاش و دبیر و دفتر و دیوان توئی
 جسم ما چون خانها و روح ما مهمان در آن
 این همه نقشند و پرده، خانه و مهمان توئی
 گر شوند آگاه و گر غافل توئی در کار (۴) و بس

۸۷۶۰

نیست چیزی غیر تو هم خفته هم یقظان توئی
 توبه کردن یا شکستن نیست اندر دست کس
 هردو از تومی شود هم این توئی هم آن توئی
 روحها را پروریدی يك چو نقره يك چو زر
 چون مخالف گشته اند اینها عجب چون کان توئی
 این صفات اندر درونها روز و شب گشته روان
 گاه خواب آیند سویت چون صفاتستان توئی

کو سلاطین جهان ؟ سرور سرور

گوی باحق کای خدا سلطان هردوران توئی

۷۳۰

من چه کنم کجا روم چونکه مرا روده‌ئی
گرچه ز غمزه شاهدان تیر زنند بی کمان
ای خنک آن سری که او در قدمت نهاد رو
کیست که او برای تو سر نهد بپای تو
آینه درونها چون نشود جهان نما
آنکه ترا نشد ز جان گشت اسیر خاکدان
آنکه ندارد او سرت پای ورا بیسته‌ئی
وای بر آنکه بی غمت شاد نشست یکنفس
شاد بود **ولد** ازان کز غم تست در فغان

۷۳۱

مست و خراب گشته‌ام زانکه تو سرده‌ئی
سرور و شاه و عارفم بر همه چیز واقفم
از تو شوم خمیده من همچو کمان کشیده من
گرچه ز خلق این جهان هست بزرگیت نهان
پیش منی شه جهان پیش منی حیات جان
جمله شوند حامد خیره و مست و والیهت (۲)
زین سپس اندرین جهان هیچ ننگنجی این بدان
شاخ دلم بهر زمان میوه نغز بر دهد
گرچه درین ره ای غنی از ره فقر کم زنی

۷۳۲

سرو قدی شکر لبی لاله رخی سمن بری
از رخ همچو ماه او بدر خجل بر آسمان
بیش نمائد یکنفس تا نفسم فرو شود
از همه کار و بار خود خشک و تری که داشتم

از ازلی از آن من من نبدم تو بوده‌ئی
از همه در گذشته‌ئی صد طبق و فروده‌ئی
وی خنک آن بری که تو بر بیرش بسوده‌ئی
چون ز کرم جمال راهمچو که خور نموده‌ئی
چون ز دل و زجانها زنگ بدی زدوده‌ئی
وانکه شدت زبندگان خاک ورا ستوده‌ئی
وانک تراست بهر او پرده و در گشوده‌ئی
گوی ره بود از همه آنکه تو اش روده‌ئی
زنده ازین شود که تو ناله او شنوده‌ئی

با تو خورم می صفا چونکه تو همده‌ئی
چونکه ز خواب و بیداری بخت منبه منی
رفت بچرخ تیر من زانکه درین زه منی
نزد رهی قوی عیان گشت که تومه منی (۱)
سرور جمله سروران گرچه بتن که منی
چونکه ز عشق دایما حامد و واله منی
چونکه ز قوت جان جان دایم فربه منی
چون تو بیاباغ لامکان تازه ترین به منی
گویدت این **ولد** بدان درد و جهان به منی

کو فکند ز غمزه‌ئی جان مرا در آذری
پیش دو زلف مشک او هیچ مگو ز عنبری
گر نه که راضی بدین سوی من آی زو تری
نک لب خشک و چشم تر ماند ز خشک و از تری

ای مه دلگشای من باز کتم بخود دری
تا بیرم بدان طرف بخش مرا ز نو پری
یکنفسی اگر رسد از تو بسود چاکری
چون تو کجاسمن بری کوچوتویارودلبری؟!
دست بگیر بنده را بر کن از وفا سری

تنگ شده جهان مرا بی لب تنگ شکرت
بی پروبال مانده ام زان سوی تونرا نده ام
هیچ بگو زیان بود (۱) در کرم عمیم تو
هر نفسی حواله ام بادگری چه می کنی
جان و دل و لید توئی گوهر بی عدد توئی

۸۷۹۰

۷۳۳

سرده و در عوض ستان صد سرو تاج سروری
در خود جز خدا مبین تا ز خودیت برخوری
بادۀ جانی که آن، نیست ز خشکی و تری
ساقی باقیش خدا بر سر حوض کوثری
با دو هزار کان زر تا بجویش نشمری
هست عطای یک خدا باش ز غیر او بری
غیر جمال حق مبین هر طرفی که بنگری
زو شنو و جزا و مبین گر نه که کوری و کری
زوست و جودیش و کم مذهب و دین و کافری
بین و مگو کجاست چون غرقه بی بحر اودری
هیچ نماندت بدی چونکه گزیده گوهری
بلکه حدث ز نور خور پاک شود زمقذری
زنده از او بود عیان انس و ملایک و پری

گرم در آ و سرمکش تا زبرم تو بربری
همچو مسیح از زمین روسوی چرخ چارمین
عمر مده پیاد تا باده خوری زبزم ما
بادۀ جنتست آن از خم رحمتست آن
غیر خدا اگر چه آن باشد ملک جهان
خود همه حسن و لطفها، از دل و جان و از نهی ۲
جمله حقست در جهان هم پیدا و هم نهان
اول و آخرست او ظاهر و باطنست او
زوست شفا و هم سقم زوست نقوش و هم رقم
نیست بغیر او ترا وصلت اندرین سرا
زنده زیم چو ماهی گر چه درین تباهئی
کی رسد ای پسراثر از حدئی بنور خور
گفت و لید که هست جان نور زمین و آسمان

۸۷۹۵

۸۸۰۰

۷۳۴

بیا جانا نما خود را که صد تاجی و صد فخری
بیا که میر خوبانی بیا که رونق شهری
بزیبائی و رعنائی نداری مثل در عالم
چو انجم در پیت خوبان و تویی چرخ چون بدری
اسیر چشم آهویت همه شیران درین کویت
چرا باشند بیچاره چو جمله لطف بی قهری
گهی چون سرو می جوئی سرافرازی و بالائی
گهی از لطف در پستی روان چون آب در نهی

۸۸۰۵

تو باغ حسنی و خوبان چو بر کندازیت لرزان

۴۰۵ چون قطرهای پشت تو اندر حسن چون بحری

چنین خوبی که من دیدم در آن روی و در آن قامت

۸۸۱۰

بوم معذور اگر بینی ز من در عشق بی صبری

ولد سویت بجان پوید زدل پیوسته این گوید

که میسر بی لوائی تو و هم سلطان بی چتری

۷۳۵

چرا خوبی چرا شنگی چرا زیبا و رعنائی

بگوای رشک صد شکر چرا خوشتر ز حلوائی

بیا ای ماه بیچون تو که بیرونی ز گردون تو

چه ذاتی تو عجبای جان که نه زیری نه بالائی

جهان که هست خاشاکی همی جنبد چو چالاکی

بود این جمله جنبشها ز موج و جوش دریائی

نه جسمی تو نه جانی تو برون از هر گمانی تو

ترا درجا چرا جویم چو بی نقشی و بی جانی

پیرس از دل چه مرغی جان که دادی درد را درمان

۸۸۱۵

بکوه قاف ابدالان دو صد سیمرغ و عنقائی

چرا باده نمی نوشی چرا چون می نمی جوشی

توئی پیمانه باده ، گذر از باد پیمانی

ولد گوید که آن شاهم که دولت گشت همراهم

چو عیسی بر فلک جانم همی گردد بجویائی

۷۳۶

بت شیرین چون شکر ، کجائی؟

ز شوق آن بر سیمینت ای جان

سرم پیمانه سوداست در عشق (۱)

همی کردم بکویت چشم هر سو

ولد خواهم ز فرقت (۲) جان سپردن

فتادم از تو در آذر ، کجائی؟

شد این رنگ رخم چون زر کجائی؟

فدا بادا ترا صد سر کجائی؟

نه بر بامی و نی بر در کجائی؟

بیا وصلی نما زوتر کجائی؟

۸۸۲۰

۷۴۷

صلا یاران صلا یاران سوی صحرای بیجائی

که کمتر پشه زان عنقا کند برقاف عنقائی

از آن صحرا که هر ذره چو خورشیدست تابنده

۸۸۲۵

در آن دریا که هر قطره دوصد بحرست و بینائی

ز خود یابی فرو نیها چنانک اندر خمی صهبا (۱)

ز خود یابی چو شاخ گل تو بویابی و زیبائی

کنوز هفت گردون را رموز ماه بیچون را

ز خود یابی چو پردازی دمی در خود بجویائی

بجو خود را تو ای نادان چه گردی خیره چون طفلان

ورای چرخ کن جولان در آن میدان بشیدائی

برون از شش جهت بینی درو درگاه بیچونی

ز تن یکدم مجرد شو گذر از زیر و بالائی

چرا از بهر دیناری شوی محروم دیداری

۸۸۳۰

چرا باده نیمائی چه باشد باد پیمائی

چو آن جان جهان (۲) آمد صلاترک جهان کردن

تو بی خبر بر سما بر شو بیر راه مسیحائی

نخواهم بعد ازین خود را کشم از کفر و دین خود را

چه کار آید مرا خانه چو گشتم مرغ دریائی

ازین پس رند و قلاشم حریف و یار او باشم

میان عاشقان فاشم چرا ترسم ز رسوائی

درین سودا که من هستم هلا ساقی چو سرمستم

بنه رطلی تو (۳) بردستم بگردان خمر حمرائی

مرادینی است بس پنهان برون از کفر و از ایمان

۸۸۳۵

چه پیشم دیر و چه مسجد چه محراب و چلیپائی

بهر کیش و بهر مذهب کنم نظاره روز و شب

که هر یک را چه حاصل شد در آن تسبیح و قرائی

چنانکه شاه بر شیند بهر بازار و می بیند

که تا او نقد هر یک را بسنجد خوش بدانائی

همه چون اختران وان شه بتخت چرخ همچون مه

همو طوطی همو شکر مدام اندر شکر خانی
هزار اختر اگر باشد بروی چرخ رخشنده

چو خورشیدش شود طالع نتابد جز بتنهائی
ولد اسرار کمتر گو بخلقان کم نما آن دو

که غیرت تند و تیز آمد درین مجلس بلالائی

۸۸۴۰

۷۳۸

سماع ارغنون ما شنو بی دفی و نائی

درو رقصی عجب بنگر که نی دستت و نی پائی
عجب باغ و درختست این چه گویم من چه بختست این

نه فوقست این نه تحتست این ندارد نقش و نی جائی
هواش هست جان پرور زسوی حضرت اکبر

کزو هم ماده و هم نر فتاده در تماشائی
زمینش زنده ورقصان دراودریا و که جوشان

در او دیوار هر ایوان مثال شخص گویائی
در او هر شاخ و هر برگ کی بتسبیحی و تهلیلی

درو هر زاغ چون طوطی شده دایم (۱) شکر خانی
در او حوران خوش سیما بقدر قامت رعنا

بجلوه در چو طاووسان خرامان خوش بصحرائی
اگر پنهان شدند ایشان چو خورشیدند بر کیوان

همه مستند جاویدان ز جام خمر حمرائی
بهر سوئی یکی ساقی گرفته خمر رواقی

بگرد عاشقان گردان میان بسته چو سقائی
ترا از لطف خود جویان بصد لایه زجان گویان

که خور زین باده ای مسکین که گردی خوب و بر نائی
که این صهبا و این ساغر رسید از خلد و از کوثر

بخور چون روح بی پیکر گذر از زیر و بالائی

۸۸۵۰

اگر کاهی شوی کوهی نماند در تو اندوهی
 شود يك قطره جانت ز جوش عشق دریائی
 چه خلقت این چه خلقت این که پنهان زیر دلقست این
 چه نورست این چه برقست این که می تابد ز شیدائی
 ولد دی بود گنجشگی چو شاخ خردك خشکی
 شدست امروز از دادت نهفته قاف و عنقائی (۱)

۷۳۹

عروسیات مبارك باد و پیوندی ربانی
 بنایش چون چنین خوبست بنگر چون بود بانی
 بدانکه شادی (۲) و دولت همی آید از آنحضرت
 سبورا پر زجو می دان وزر را نقده کانی
 زهرچه بر تو می آید ز نیک و بد که می زاید
 زییچون دان رسیده در وجود خویش پنهانی
 تو خود آنی که می آید درون تو همی تابد
 زچه خود را شناسی تن چو تن را تو نگهبانی
 تو آن نوری و آن فیضی اگر در بسط و در قبضی
 درین رنگی ازان نقشی برون نقش یکسانی
 درون تن همه جانی (۳) ز نور عشق رخشانی
 برون جسم آب و گل همه نوری و ایمانی
 ولد خود را چو دیدی تو خدائی را سزیدی تو
 شدت عالم ز جان بنده چو دانستی که سلطانی

۸۸۵۵

۸۸۶۰

۷۴۰

بگو ساقی چه خمر است این که باز از غیب آوردی
 چو خوانست این چه نقلست این که اندر بزم گستردی
 نه آن باده که ز انگورست که هر کس خورد زرد و رست
 المی خمری که از نورست بیخشد دیده چون خوردی

زهی خوان وزهی باده زهی رندان آزاده

زهی مجلس زهی ساقی زهی لطف و جوانمردی
زهی دوران بدور تو چه شیرینست جور تو

رسد عقلی بغور تو تودانی بس که چه کردی
زهی ساقی روحانی که جان عرش و کیوانی

۸۸۶۵

که از تو هردمی : میم و تونی گرم و نی سردی
چو گلشن از بهار تو نمایم هردمی رنگی

گهی سرخی گهی زردی و تونی سرخ و نی زردی
ولد از رنگ پیرون شو چو عشق دوست بیچون شو

نه کم گردونه افزون شو بمیر از خود اگر مردی

۷۴۱

زهی بخت وزهی دولت که دریابد چنین یاری

کند امروز مردانه عجایب طرفه بازاری
و گر کوری زندانی شود منکر ز بی جانی

چه نقص این باغ و گلشن را اگر نبود دروخاری
ابو جهلی که با احمد شود دشمن بروی بد

۷۸۷۰

بود پرنیش چون کژدم بود پر زهر چون ماری
چه خونریز ندان مردان چه عیارند این مستان

نداند قصه ایشان بجز خون ریز و عیاری
کسی کش بار دلبر شد ز فخر و عار برتر شد

چو آن دردیش در سر شد نه سرخواهد نه دستاری
چو بامستان پیوست او بود پیوست سرمست او

که گوئی خود ندیدست او بجز معشوق دیاری
بیداری رو این ره را که بینی روی آن مه را

شب مهتاب را هرگز نبیند غیر بیداری
بدل رو نی بگل آنجا بجان رویی سرو بی پا

۸۸۷۵

چه مشغولی چو ییکاران بگفتاری و اشعاری
طلماسیست بس مشکل درین ره تا بدان منزل

برون از هفت و از شش دان بری از پنج و از چاری

بسی پرده ست در پرده ز نور و ظلمت او کرده

ازان سو نور در نورست ازین سونار درناری

چو تو زین چارنگدشتی ز نور و نار نگدشتی

نداری حاصلی زین ره بجز پندار و گفتاری

دلا بر سرچه می لرزی همان ارزی که می ورزی

ایا نادیده بی سر شو که سریابی ازو باری

هر آنکو سر نیندازد چو شمع از نور نگدازد

۸۸۸۰

سرودستان آنکس را، سر خردان و افساری

بکشتنگاه عشاق آ، بدان طارم بدان طاق آ

که تاهر سوی منصوری بینی رفته برداری

چو بی ملاح و بی کشتی در آن دریا فرو رفتی

زهر موجی ترا هر دم گشاید بوالعجب کاری

چه کارست آن ندانند کس ز خود بگذرد در آن دررس

چو بگذشتی ز خود زان پس نماند در توانکاری

بینی در کهی کوهی ز شخصی خلق انبوهی

زهریک ذره خورشیدی ز هریک خار گلزاری

چو درخاری تو این بینی ز گلزاری چهاچینی

۸۸۸۵

همه آن شو چرا اینی بده دل را بدلداری

در آن دریای بی پایان شوی مطلق سراسرجان

و ادمی نوش می پنهان مشین یک لحظه هشیاری

۷۴۲

اگر زهرست اگر شکرچه شیرینست این مستی

کله جویی نیابی سر چه شیرینست این مستی

نماند شرم در رویت چو آید آب در جویت

ندانی باده از ساغر چه شیرینست این مستی

قلندر وار بی ساغر شرابی نوش چون آذر

ز مستی بر سما بر پر چه شیرینست این مستی

بیا ای سرده مردان که شد میهای حق جوشان

۸۸۹۰

ازین میها چو خور می خور چه شیرینست این مستی

زمیهای خدا مستی همی کن گرازین دستی
 جهان را یک جوئی مشمر چه شیرینست این مستی
 بدستم پیشتر ز آدم ز جانان زنده نی این دم
 همیشه شاه وهم سرور چه شیرینست این مستی
 چو بینی ملک احوالم نماید ذره‌ئی عالم
 نماند نی سما نی خور چه شیرینست این مستی
 قفس را بشکن را ای عنقا پیر برگنبد مینا
 ز قاف قرب حق کن سر چه شیرینست این مستی
 ولد در عشق روجان شود در دریای جانان شو

۸۸۹۵

ممان در حبس این پیکر چه شیرینست این مستی

۷۴۳

اگر زهرست اگر شکر چه شیرینست بیخویشی
 کله جوئی نیابی سر چه شیرینست بیخویشی
 ندانی دام از دانه نه صحن وصفه (۱) از خانه
 نه هم دیوار را از در چه شیرینست بیخویشی
 شوی چون شیر در بیشه نماند در تو اندیشه
 کنی حمله چو شیر تر چه شیرینست بیخویشی
 شوی حیران در آن سیما ندانی هیچ سراز پا
 خوری میهای بی ساغر چه شیرینست بیخویشی
 ببینی در درون ای جان جهانی زنده چون رضوان

۸۹۰۰

خورانی آب از کوتر چه شیرینست بیخویشی
 خلیل حق در آن مستی در آن جوشش در آن جستی
 چو گلشن شد و را آذر چه شیرینست بیخویشی
 چو موسی خورد از آن باده ز عالم گشت آزاده
 نگشتش جز خدا در خور چه شیرینست بیخویشی
 ز نور قرب حق عیسی چو شد بالاتر از موسی
 پرید او بر سمائی بر چه شیرینست بیخویشی
 چو احمد خورد از و افزون بدید او روی حق بیچون
 در اسری رفت آن صفدر چه شیرینست بیخویشی

۸۹۰۵

چوبد بوبکر مست حق شدا از جمله بصدق اسبق
نگردید او ز پیغامبر چه شیرینست بیخویشی
عمر چون خورد از جامش بماند اندر جهان نامش
شد او بر سروران سرور چه شیرینست بیخویشی
چو ذوالنورین شد عثمان فزون تر گشت از اقران
گذشت از هر دو بر منبر چه شیرینست بیخویشی
علی شد مرتضی آنجا چو خورد او را روح افزا
بکند از جا در خیبر چه شیرینست بیخویشی
صحابه جمله در هیجا چو خوردند آنچنان می را
بزد هر یک بصد لشکر چه شیرینست بیخویشی

۸۹۱۰

فدا کردند جان ایشان برای عشق الرحمان
خوش و شیرین تر از شکر چه شیرینست بیخویشی
جنید و شبلی و کرخی شده شیرین در آن تلخی
از آن میهای جان پرور چه شیرینست بیخویشی
چو شمس الدین و مولانا بدند از نور حق بینا
شدند از اولیا بر تر چه شیرینست بیخویشی
صلاح الدین حسام الدین چوره بردند اندر دین
شدند از جان بحق رهبر چه شیرینست بیخویشی
ولد بگذار این جان را، طالب کن بحر جانان را
اگر گشتی از و گوهر چه شیرینست بیخویشی

۷۴۴

۸۹۱۵

ازین پس عاشقی جویم نخواهم ملکت و شاهی
بییهوشی روم ره را گریزم من ز آگاهی
چو هست این نفس قربانی بهم زنده ش چه گردانی
بتیغ عشق زودش کش که تا گردی تو الهی
زمردن زنده چون گردی رهی از گرمی و سردی
دوئی سوزد در آن فردی نه شه مانند نه اسپاهی
خودی بندست بر جانت همی دارد پریشانت
از و هر لحظه دررنجی از و درناله و آهی

۸۹۲۰

ازو ازیار می مانی ازو در سوز هجرانی
 زدست اینچنین غولی چرا پیوسته گمراهی
 برون از چار و پنج و شش بجو در جان جهانی خوش
 درو عمر ابد حاصل میسر هر چه میخواستی
 ز شهر و قشلق دنیا برو در یله عقبی
 در ارض الله واسع شو چه در جسم چو خر گاهی
 توئی دلجوی یعقوبان توئی سلطان مصر جان
 الا ای یوسف کنعان چرا محبوس این چاهی
 تو آن سری و آن نوری که از دیده برد کوری
 بدان خود را که تایینی که توهم منزل و راهی
 بگو ای دل چه بدری تو که جان جسم و صدری تو
 که نور تست بگرفته یقین از ماه تاماهی
 مگوش ای عقل با عشقش میرس از کفر و ازدینش

۸۹۲۵

که پیش باد او گردی و پیش کوه او کاهی
 سرای شه ندیدستی خواصش را کجا دانی
 مقامات خواصش را پیرس از میر در گاهی
 ولد در عشق بیچون شد ز سوهاسوی بی سون شد
 غلام شاهی او شو اگر جویای این جاهی

۷۴۵

۸۹۳۰

ای ماه تابان چاشنی از ماه من آورده می
 گر نه تو خود بی آن صفا همچون که ابری درده می
 پیدا است زان چشم و رخان که نیست مثلت در جهان
 وین هست از آن ای جان جان کز جام جان می خورده می
 زو برده می جمله عطا زانی کش و شیرین لقا (۱)
 از حسن او پر گشته می زان روی دلها برده می
 تو همچو قندیلی مرا ، یا همچو جبریلی مرا
 کانچه ازو آورده می با جان و دل بسپرده می
 با این همه که شاهی ، انوار حق را واجدی
 در پیش گرمیهای من مانند یخ افسرده می

صدساله ره را بی قدم من می برم هر دم بدم
نسبت ممکن خود را بمن، من زنده ام تو مرده ئی
ای مه چراغ صورتی زان روی دور از رؤیتی
انگور شیرین ناشده در غوره کی افشوده ئی
در پیش آن کوه کلان وان درو آن بحر عمان
افتاده زیر پایها همچون که ریگ خرده ئی
رفت از تو زشتی ای و لد خوب و لطیفی از احد
زیرا که موی نقص را از چشم سر بسترده ئی

۸۹۳۵

۷۴۶

ای در طواف کعبه ات، حور و ملک انس و پری
وی ذره های نور تو، خورشید و ماه و مشتری
خورشید و ماه حیران شده، گرد درت گردان شده
از خوان تو خواهان شده، اجزای عالم یکسری
هم کعبه ئی هم طایفی، هم سائری هم واقفی (۱)
هم می نمائی خویش را، اندر خیال دیگری
مانند عقلی جلوه گر، از نقش صد گونه هنر
آن جمله یک باشد نه صد، چون نیک دروی بنگری
دریا یکی باشد ولی، اعداد در موجش بود
هم بحر بینی موج را، گر زین تعدد بگذری
این عالم پر رنگ و بو همچون زره بر آب جو
که محو جو آید زره که نقشها گردد طری
هم آب هستش می کند هم آب پستش می کند
این جسمها همچون کفی، جان هست بحر اخضر
زان بحر ناپیدای جان عالم چو جوئی شد روان
این مهتران و کهتران بر آب نقش سرسری
که درد و گدردمان شود در هر لباسی می رود
آن نقش بی نقش ازل کز نقشها آمد بری

۸۹۴۰

۸۹۴۵

۸۹۵۰

مائیم محو جوی او ، فانی شده در اوی او
 ليك از خلیل آگه نشد هرگز نقوش آذری
 مارا نمود این سرخدا ، چیزی نباشد زو جدا
 در دردها دیدم دوا ، در خار ورد احمری
 بی چار و بی پنجیم ما، بی کان زر گنجیم ما
 بی دست و پاوسر شده مارا مسلم سروری (۱)
 ای بحر علم من لدن ، پیدا کن عالم زکن
 سقف سمارا بیستن ، صحن زمین را برتری
 دروی خلاق ساختی درشورشان انداختی
 فوق فلک حور و ملک تحت زمین دیو و پری
 در کارت ای رحمان همه حیران و سرگردان همه
 از شک گریزان آن همه سوی یقین و باوری
 يك از ایشان رانها نخوانی بخود از راه جان
 کاینجا بیا آنجا ممان ، تاسوی منزل رهبری
 واقف کنی بر کارشان ، بر علم و بر اسرارشان
 در وصل و در دیدارشان ، پیوسته باشد برتری (۲)
 همچون سلیمان هریکی ، بر تخت و دولت مالکی
 محکوم حکمش انس و جان ، از نور آن انگشتی
 چون یافتی راه ای ولد ، اندر بهشت و حور خود
 کای در طواف ماه تو ، ماه و سپهر و مشتری
 در عشق سلطان ازل ، گفتم بر آن پرده غزل
 مرتشنگان را آبدیده اکنون زحوض کوثری

۸۹۵۵

۷۴۷

من راضیم ای ماهر و گرسد چومن عاشق کنی
 چون رخت جان بردی مها ۳ شادم زدل گرده زنی
 چون عام گردد هر بلا، آن رنج باشد چون شفا
 گویم جفا را هر نفس بی خار دل را گلشنی

نسخه: (۱) مائیم اصل نقشهایی این همه بودیم ما از ماست بیش و کمی هم مؤمنی هم کافری
 (۲) باشد بربری (۳) چون جان و دل بردی، مها

۸۹۶۰

بی روی تو من مرده‌ام با روی تو من زنده‌ام
 دانستم این چون دیدمت کاندر تنم جان منی
 بس خوب و موزونی مها؛ از جمله افرونی مها؛
 گر چون و بیچونی مها؛ جان بخش هر جان و تنی
 جانا نه مردی نی زنی بر تر ز جانی و تنی
 گر چه نمائی خویش را از نقش مردی و زنی
 حیران رویت چون منم، گردان بکویت چون منم
 داری روا کز وصل خود در چاه هجرم افکنی
 سوردی بکال جان کسک کو کلاک نه دیلر نه کرک
 ایتم که بر تنگری بلر کم دیلرم جانندن سنی (۱)
 کلدی دلیم خوش کل بکی الدم اکابن قول بکی

۸۹۶۵

کلدی بنی اپتی دلیم اپتی که دت قوچغل بنی (۲)
 گفتم ورا بهر خدا چون دل بیردی تو ز ما
 منگر کسی را بعد ازین یک شو بمن هل توسنی (۳)
 از جان بنوش این باده را بر گیر این افتاده را
 باماتوای جان خوش بر آ (۴) تا عیش ما گردد هنی
 می بین و لد را ای پسر تابان تر از شمس و قمر
 اورا فزون دان از همه گر نیستی دون ودنی

۷۴۸

الحمد لله کز کرم با ما دمی در ساختی
 وز بهر لشگرهای دل نو سنجقی افراختی
 بالا بدی مانند خور روشن ز نورت صد قمر
 زیر آمدی ای شاه جان با هر گدا در ساختی
 کردی مرا از عشق پر خوب و لطیف و شاد و حر
 ظلمت که بود اندر تنم از نور جان پرداختی
 با جان که بودت آشتی از خاک تن برداشتی
 تن را که بود او خصم جان در چاه هجرانداختی

۷۹۷۰

(۱) نسخه بدلهای این سطر : نک (ف) با (ن) اول (ف) ککلان (ف) ناکرک (ر) دیدم که (ف) ساورم
 جانندان (ف) (۲) نسخه بدلهای این سطر : انا بن قول (ـ) قل (ف) بنی او پتی (ف)
 نسخه ل: (۳) منگر کسی را بعد ازین بگذار امشب توسنی (۴) ای شه ببنده خوش بر آ

اندرشکارای پهلوان بردی ذشیران عقل و جان

وانگه سواره شادمان در ملک دلشان تاختی
مانند رستم دروغا چون شیر نر در بیشه‌ها

مردانه همچون اژدها بر قلب لشکر آختی
پنهان شدم اندر کمین از چشم تو ای تیزبین

پنداشتم شناسیم خود عاقبت بشناختی
ای کیمیای سرمدی برنار عشق ایزدی

۸۹۷۵

تا مس تن را زر کنی چون نقره‌ام بگداختی
بگداختی هست مرا در آتشت ای کیمیا

آخر چو زر گشتم ز تو دیدم که خوش بنواختی
از درد بی درمان تو وز آتش هجران تو

جانم زغم تا گشت پر یکدم نشد ای واخ تی
گوید و لدزان چشم و رخ بردی ز نطم اسب و رخ

کردی مرا شهمات خود بی آنکه بامن باختی

۷۴۹

ای نور چشم و عقل و جان بر تخت دل سلطان توئی

چون صدهزاران ماه و خوری آسمان تا بان توئی ۱
هم ماه و هم اختر توئی هم گنبد اخضر توئی

۸۹۸۰

هم مصر و هم شکر توئی هم یوسف و کنعان ۲ توئی
ساکن توئی جنبان توئی، یکسان توئی صدان توئی

بستی توئی بالاتوئی، هم تن توئی هم جان توئی
هم کوه و هم صحرا توئی هم گوهر و دریا توئی (۳)

صورت توئی معنی توئی، پیداتوئی، پنهان توئی
در جسمها خود جان توئی در جانها جانان توئی

همچون بهار اندر چمن در باغ و درستان توئی ۴
با عاشق از عالم مگو از دیو و از آدم مگو

از سوز و اذماتم مگو هم این توئی هم آن توئی

نسخه: (۱) بر چرخ سر تابان توئی (۲) یوسف کنعان (۳) هم دروهم دریان توئی

(۴) همچون بهار اندر چمن در برگ هرستان توئی

۸۹۸۵

هم هستی عالم توئی ، هم مستی آدم توئی

صدچون زمین و آسمان در ملک بی پایان توئی

خود را نمودی ای احد اندر نقوش بی عدد

جزیک نمی بینم ترا گرچه هزاران سان توئی

جویان بدم روز و شب در ذکر گویان یارب

چون باز کردی دیده را دیدم که هم جویان توئی

نادیده کس کی گوید این زهره ش در دازخوف دین

این را تو میگوئی نه من چون در زبان گویان توئی

گفتی ولد اسرار را اسرار پر انوار را

نی نی بهانه ست این ولد منشی این دیوان توئی

۷۵۰

۸۹۹۰

بحق روی چوماهت که مرا جان و جهانمی

بحق آن رخ گلشن بحق آن برو آن تن

بحق آنکه زچشمان تو زنی تیر بمژگان

بحق سبب ز نغدان بحق لؤلؤ دندان

بحق زلف چو چوگان که برد گوی زخوبان

بحق خلقت و خلقت بحق شکر نطق

بحق لعل لبانت که زلالست لعابش

بحق چهره چون مه که زند هر نفسم ره

بحق آنکه نداری بجهان مثل بخوبی

بحق آنکه زجورت بچکیدست زدل خون

بحق آنکه ندارم زپی وصل قرار

بحق آنکه بلب جان بر سیدست ز هجران

بحق آنکه شدند همگان عاشق رویت

بحق آنکه در آتش ز توام ای بت مهوش

بحق آنکه بدامت ولد افتاد تمامت

۸۹۹۵

۹۰۰۰

۷۵۱

۹۰۰۵

هله ای جان بر من آ، که مرا جان و جهانمی

بیرم گیر خوش امشب که ز لب شهد چشانی

تو مرا ماه سمائی تو مرا نور فزائی
تو نمکسار جمالی توهمه غنچ ودلالی
نبود همچو توماهی بجهان نی چو توشاهی
ز غمت مردم ای جان همگی دردم ای جان
بخدا سخت لطیفی بخدا شوخ و ظریفی (۲)
بحق لعل مدامت منم امروز بدامت
چو بدام تو اسیرم توشدی شاه و امیرم
ولدار پیرشد ای جان چو برش باشد جانان

۹۰۱۰ بشوم زنده و تازه ز تو چون صورت جانی (۱)
تو بخوبی بکمالی تو شه جمله بتانی
رسدت بر همه شاهان پس ازین گربدوانی
بی آن حسرت و منیت که مرا پیش بخوانی
بخدا خوب حریفی بکسی هیچ نمائی
چه شود گر زلبانت تو مرا باده رسانی
پس ازین در نظر من توشه کون و مکانی
شودش قوت تازه کند آغاز جوانی

۷۵۲

بت سیمین چو شکر که همه جور و جفائی
بی تو اشک بیارم چه شوی دور ز چشم
بخدا نیست قرارم ز فراق و ز وصالم
ز فراقت چو خروشم تو مپندار که جوشم
پر پروانه بسوزد چو بود واصل نوری
هله ای مایه و سودم ز تو در آتش و دودم
چو بجان (۵) دل بتو بستم ز کرم گیر و دو دستم
صنما مثل نداری بجهان هیچ بخوبی
مه زیبای منور چو بحسنی تو توانگر
ز درم زود در آ خوش بیرم گیر مهاخوش
ولد از دور چو دیدت زبتان جمله گزیدت

۹۰۱۵ تو بدان خوبی بی حد ز چهره جمله بلائی
شودم سینه پر آتش اگر در نظر آبی
بگه وصل همانم که گه هجر و جدائی
نفسی گردد ساکن اگر وصل فزائی (۳)
دل من نیز گدازد چو رخ خور (۴) نمائی
تو کنی چاره دردم چو مرا درد و دوائی
۹۰۲۰ مکش ای دوست بقهرم چویم لطف و صفائی
رسدت تکیه بران حسن و بران کار و کیائی
زلبان بخش زکاتی بفقیران خدائی
گذرا ز بخل و دغا خوش چو همه جود و وفائی
بدل و جان بخیردت چه سبک مایه بهائی

۷۵۳

بت مه روی سمن بر که همه مهر و وفائی
همه حسنی همه عشقی همه غنچی همه ذوقی
زلبان بوسه دهی تو ز نظر توشه دهی تو
ز شکر (۶) خنده تو من شده ام بنده تو من
بیرم بر بنهی خوش سبکم وصل دهی خوش
تو مرا شمع جنائی تو مرا حور جنائی

۹۰۲۵ همه قندی همه شهدی همه لطفی و صفائی
همه روحی همه راحی همه جودی و عطائی
دل و جان را بر بائی چو رخ خویش نمائی
سزد از لطف اگر امشب ز سر مهر در آئی
کمر و بند قبارا ز کرم باز کشائی
۹۰۳۰ تو مرا دولت و بختی تو مرا کار و کیائی

نسخه ۱: (۱) تو مرا کار و کیائی تو مرا امن و امانی (۲) سخت ظریفی نسخه دیگر: شوخ ظریفی
(۳) وصل نمائی (۴) کذا. [مرد - حور] بهتر (۵) چو زجان (۶) بشکر

تومرا چشمی و نوری تومرا عیدی و سوری
 چومنم خاک در تو بیرم بر زبر تو
 و لد این خواهد از رب که و را باشی هر شب (۱)
 تومرا قفل و کلیدی تومرا درد و دوائی
 بحق جان و سر تو که تو یار دوسرائی
 تو چرا روز و شب از وی صنما دور وجدائی

۷۵۴

هله ای یار نکو رو بحق یاری و مردی
 نبری سود ز من تا ز کژی راست نگردی
 تو مرا جان و جهانی چو ز دل یار و محبی
 و گرت هست نفاقی مثل دیو تو سردی
 چو ملولی ز بیانم سختم بست دهانم
 مگر از گفتن نظم تو برنجی و بدردی
 ز غرض پاک چو گردی ز چو من یار نگردی
 رخ خور تیره از آن شد که تودر پرده گردی
 بمن اریار شوی تو سوی انوار روی تو
 خوری از خوان من آنرا که همه عمر (۲) نخوردی
 چو بهاران خور می را چه کنی سردی دی را
 هله ای زاهد منگر ز چه رو خسته و زردی
 تو بیا عارف عاشق که شدت باده موافق
 که از آن باده باقی تودرین باغ چو وردی
 ز چه بر سقف فلک تو نروی همچو ملک تو
 ز چه این صحن زمین را بدو گامش ننوردی
 تو ولد رند غریبی نه بعیدی نه قریبی
 دو جهان جفت مرادند تو (۳) چرا طاقی و فردی

۹۰۳۵

۹۰۴۰

۷۵۵

تو مرا شکر و قندی بکسی دل ز چه بندی
 چو بگریم ز غمت من تو چرا شاد بخندی
 تو برم مغز جهانی تو سر (۴) کون و مکانی
 چو پسندیده جانی ز چه رویم نپسندی

نسخه: (۱) همه شب (۲) نسخه اصل: همه عمری (۳) دو جهان جفت و مرادرتو

(۴) تو برم مغز جهانی و سر

همه در قونیه ای جان برخ خوبت (۱) حیران

۹۰۴۵

ز چه تو گاه بچندی ز چه گاهی بختچندی
گذر از قدس وزعکه که رسی زود بمکه

چور هت سوی حجازست چرا سوی مرندی (۲)
گذر از قید زمانه مخور از دام تودانه (۳)

بگشا راه نهان را زچه رو بسته بیندی
چو تو آینه کونی چو پناهی و چو عونی

زچه این رنگ جهان را ز رخ خویش نرندی
چو تو از چرخ برینی چه نشسته بزمینی

بچه مانی چو خرا از پس (۴) چو سواره بسمندی
ز چنان دوست بریدی وز دشمن نبریدی

۹۰۵۰

بعدو مهر فزودی و دل از دوست بکندی
تو جنان زان نگزیدی که سقر را بسزیدی

چو حطب هستی خود را همه در نار فکندی
چو بدی ز اصل سلاطین زچه گشتی ز شیاطین

چو بدی پور عزیزان زچه رو خوار و نرندی
ولد از خلق گذر کن سوی خلاق سفر کن

چو تو از شهر بزرگی چو تو از جای بلندی

۷۵۶

ای بت همچو شکر کی تو بمن پیوندی؟
دردمندم ز فراق تو و از دست شدم
تا که در باغ بدیدم قدت ای سرو روان
صد هزاران دل و جان رفت بیاد از غم تو
از چه ز آشفته گی و محنت من شاد شدی
گر نه در خون منی تشنه چرا می کشیم
گر نه در بند ولد گشته ای دایر کش

۹۰۵۵

کی بود باز که مهر افکنی و دل بندی؟
چون سزد از تو دلارام که این پیسنندی
از بن و پیخ یکبار نهالم کندی
تو چه باشی تو چه چیزی تو بگو خود چندی (۵)
وزچه از گریه من چون گل تر می خندی
ورنه در قصد منی پس زچیم افکندی
پس دلش را چو انار از چه بخون آکندی

۹۰۶۰

نسخه: (۱) رخ ماهت (۲) چرا بند مرندی (۳) از دماش دانه (۴) بچه چون خر پس مانی
(۵) می ناکرتی که چه چیزی تو عجب یا چندی

۷۵۷

ای بخوبی تو به از یوسف مهر روی چهی
 بچه دردم بچه سوزم بنگر حال مرا
 دم بدم گوید عظم چه عجب باشد آن
 باچنین دل که بتم راست کجا ماند امید
 ۹۰۶۵ گر شوم کشته من از گردش این چرخ نگون
 ساغر عمر تو پر باد و بماناد ابد
 رو که امروز بخوبی بجهان مثلث نیست
 گفت دشمن ز سر جهل چه بوده ست ترا
 ۹۰۷۰ گفتمش عاشق زارم چه دهی پند مرا
 نشوی زنده ز عشق ابدی تا تو تمام
 روز بختست و لد را که ببیند رخ تو

يك نظر كن برخ زرد پراز اشگ رهی
 که بدانی که ندارد دلم او مید بهی
 اگر این بار زدامش سلامت بجهی
 که ازو جان بیری و بسر ازوی برهی
 بر سر چرخ و مه و مهر ترا باد مهی
 ساغر جان من ارچه شود از عمر تهی
 بر سر جمله خوبان تو سزیدی بشهی
 که چنین خوار چوخاشاک فتاده برهی
 دم فرو کش که ازین حال تو بس بی گنهی
 نخوت وهستی و ناموس بیکسو تنهی
 که شب و روز وی افتاد زغم درسیهی

۷۵۸

چه کند دل که تویش هیچ قراری ندهی
 نشود هیچ دل و جان سبک از بار گران
 کارم از دست چو شد گیر ز لطف دستم
 این روا باشد کز گلشن رخسار مرا
 ۹۰۷۵ از می عشق تو سرمست بدم مخمورم
 چو مرا نیست بعالم نه دکان و نه عقار
 دل فکارم صنما از غم هجران پی وصل
 عاشق و زارتر از من بجهان نیست کسی
 ۹۰۸۰ ولدت گوید هر دم که خدا یار تو باد

چه کند جان زبرت چونکه کناری ندهی
 تاسوی حضرت پر رحمت باری ندهی
 کار من عشق تو بس گرچه تو کاری ندهی
 وزمه باغ جمالت جز خاری ندهی
 قدحی زان لب میگون بغماری ندهی
 بچو من مفلس از آن لعل عقاری ندهی
 یکدم از لطف و کرم دل بفکاری ندهی
 وعده خوش بچنین عاشق زاری ندهی
 گرچه وصلت بچو من زار و تزاری ندهی

۷۵۹

آن ماه که در حسن ورا نیست نظیری
 زابروی کمان و مژه ناوک چشمان
 زد در دل من تیرش و خون گشت روانه
 گفتا بتوئم قصد نبود این غلط افتاد
 ۹۰۸۵ فریاد کنان رفتم از عشق بیازار
 باشد که کند چاره این عاشق مسکین

کرده ست کشانم بسوی خود چو اسیری
 می کرد شکار و سوی من آمد تیری
 گفتم بجوانیت مکش سوخته پیری
 گفتم چه غلط دوست که کشتی تو فقیری
 تابو که شود واقف ازین درد خبیری
 گردد سوی آن راه خطیرم چو خفیری

تابنده شود شاد و رود بی غم و آزاد
افسوس چه گویم شده ام شهره و رسوا
تاگشت دلارام نفور از ولد رام

۷۶۰

امروز نگارست و سماعست و صراحی
جز شاهد و جز باده نخواهیم چو امروز
دیوانه آن روی چو ماهیم تو از ما
هر چند که از باده دوشینه خراییم
چون از کف ساقی رسد جام مشعشع
در دره توازین باده که تاشحض (۱) پراذر حص
جانی که سیه بود چو شب مظلم و دلگیر
در لانه چرائی اگر از بیضه جدائی
ما مایه سودا و جنونیم طیبیا
در میکه عشق کسی باشد از ما
می نوش ولد باده و می جوش چو دریا

آمیزد با دوست چو شهدی و چوشیری
از عشق نگار کش و سیر
دربانگ و خروش است ازین غم چو نفیری

- ۹۰۹۰ يك ساقی سرمست و یکی جمع مباحی
رندیم و نداریم سرزهد و صلاحی
ز نهار مجو عقل و سرانجام و فلاحی
برخیز و بگردان می رواق صباحی
در جلوه بتان بینم چو ناله زنواری
۹۰۹۵ ایثار کند جان و شود مرد سماحی
شد روشن و اسپید چو کافور رباحی
بر اوج پیر گر ز طیوری بجناحی
شربت نکند سود و نه معجون نجاحی
کوهر بود از باده تمامت چو صراحی
۹۱۰۰ جزراح مدان قوت اگر سرده راحی (۲)

۷۶۱

تو خلاصه جهانی اگر از جهان عشقی
همه را ز لطف روحی همه را دوصد فتوحی
که آنکه خلق میرند و ره فنا بگیرند
ز صفات مرگ بگذر بشنو حدیث چون زر
ز تو اندمان نماند ز تو خوف جان نماند
ز دمت قضا بگردد ز جهان بلا بگردد
چو زنتند گو بیدان زمیری گزیده شاهان
نبود ز دیده تو پنهان شنیده تو
چو ولدشوی خرامان بکرشمه باز نازان

- تو یگانه زمانی اگر از جهان عشقی
بتن جهان چو جانی اگر از جهان عشقی
تو نمیری و بمانی اگر از جهان عشقی
بخور آب زندگانی اگر از جهان عشقی
۹۱۰۵ توئی امن و شادمانی اگر از جهان عشقی
همه حکمها تورانی اگر از جهان عشقی
تو بر آن همه دوانی اگر از جهان عشقی
همه سردل بدانی اگر از جهان عشقی
بطریق دلستانی اگر از جهان عشقی

۷۶۲

تو شه جهان جانی اگر از جهان عشقی

- ۹۱۱۰ تو بچود و بحر کانی اگر از جهان عشقی

(۱) نسخه: که نامرد (۲) کذا: محتمل: [رامی] و «براین قافیه هر چند از حیث کنایات فرق میکند ولی در تلفظ کمال شباهت بین در حرف قریب المخرج [ح - ه] است بلکه در پارسی و رقی در تلفظ آنها نیست

توئی آفتاب بیچون که زتست زنده گردون
 ز تو گشت چرخ روشن ز تو شد زمین چو گلشن
 ز تو هر سوئیست بزمی ز تو هر سوئیست رزمی
 ز زمینیان گذر کن سوی آسمان سفر کن
 توئی آن کلیم دانا که ترا خدا بسینا ۹۱۱۵
 توئی آن خلیل مهوش که درون سوز و آتش
 بحق خدا و احمد بحق عباد و معبد
 ولدست جان هر سر ولدست اصل هر بر

شاه ملک جاودانی اگر از جهان عشقی
 همه را حیات جانی اگر از جهان عشقی
 تو چراغ دوستانی اگر از جهان عشقی
 چو مسیح آسمانی اگر از جهان عشقی
 نبگفت (۱) لن ترانی اگر از جهان عشقی
 سمنی و گلستانی اگر از جهان عشقی
 که توئی مخ معانی اگر از جهان عشقی
 توورا یقین بدانی اگر از جهان عشقی

۷۶۳

اگر ت مراد باشد که نمیری و بمانی
 ز تن و زجان و از دل بگذر مساز منزل ۹۱۲۰
 تو ز کفر و دین گذر کن تو ز صلح و کین گذر کن
 بجمال عشق الا ز وجود خویش شو لا
 بنگر بدانه در گل چو بمرد گشت مقبل
 ز خودی چو او فنا شد گل و برگ و میوه ها شد
 چو توئی فقیر بینا چو ولد پیر بیالا ۹۱۲۵

برهان بجهد خود را ز جهان دون فانی
 که شود صفات حاصل بمراد و کامرانی
 ز زمانه هین گذر کن چو ورای این زمانی
 ز خودی گزین تبرا ببقای جاودانی
 ز عدم بکرد حاصل دوهزار ارمغانی
 ز سفول برعلا شد بفتوح آسمانی
 که تراست صد ولایت بجهان بی نشانی

۷۶۴

بکمال بود عشقم زازل که آفریدی
 نه خوری بد و نه ماهی نه سری بد و کلاهی
 تو بامر اهبطو ام ز برای رابطو ام
 تو مرا عجب چه یاری تو بگو بمن چه داری ۹۱۳۰
 بده ام قدیم باتو بده ام ندیم باتو
 تو نه بامنی نه بی من نه درین تنی نه بی تن
 تو تری و خشک ای جان ختنی و مشک ای جان
 توئی آنکه چشم و دیدی تو بگفتی و شنیدی
 تو سواری و سمندی تو لطیف و زورمندی
 همه خلق گشته حیران ز رعیت و ز سلطان ۹۱۳۵
 منشین تو سست طالب که شوی قوی و غالب

نه زمین بد و نه گردون که دعای من شنیدی
 که مرا برای عشقت ز گزیدگان گزیدی
 بفروختی بخاکی و بجانها خریدی
 که مرا ز بعد پستی ببلندی کشیدی
 چو منم تو و توئی من ز چه روی ناپدید
 ز تو زنده مردو هم زن تو قریبی و بعیدی
 شب قدر و سال و ماهی عرفات و روز عیدی
 توئی آنکه پرده دوزی توئی آنکه بردردیدی
 تو گشائی و بیندی در وقفلی و کلیدی
 که چگونه شهبواری که تو غازی و شهیدی
 سوی بیشه رو چو شیران گراز آن چمن چریدی

ز جهان نهان از آنم که چو عشق بی نشانم
ولد ار کنون مریدی زازل شه و فریدی

۷۶۵

چونخواستی بخوردن غم دل، دلم چه بردی
بلبان و چشم و رویت بشکنج و پیچ مویت
بت نفز و خوب موزون که شد از غمت دلم خون
بحق قد چو سروت بنمای وصل رویت
سزدت بتا که نازی چو بحسن سر افرازی
چه بود که گه گه ای جان تو پیرسیم که چونی
چه دلاوری ولد تو که زجان همی ترسی

چو سر شیوخ جانم زچه رو کنم مریدی
همه دانشی و دیدی دل و جان بایزیدی

۹۱۴۰ عجباً چه کینه بودت که مرا بغم سپردی
که نماند هیچ جوری که تو بارهی نکردی
زلبان لعل میگون برسان تو زود دردی
که در انتظار و هجران دل و جان بنده خوردی
که بخوبی و لطیفی تو یگانه‌ئی و فردی
زفراق روی خوبم چه نزار و زار و زردی
۹۱۴۵ که بگرد کوی آن بت بشب و بروز گردی

۷۶۶

چو تو نیست هیچ شیخی تو و رای بایزیدی
تو سوی فلک دوانی پیر ملک روانی
تو خلاصه جهانیه تو از آن سر نهانی
تویا که عقل و جانی تویا که بحرو کانی
توئی نو بهار تقوی توئی منزدین و فتوی
چو تو خود کجاست مردی بجهان عشق فردی
دو جهان شد دست حیران که رخیست خوب و تابان
عجباً چه آتشی تو که زذوق تابش تو
ولدست دوستدارت بصفای و صدق یارت

۹۱۵۰ تو عزیز چون حسینی نه ذلیل چون یزیدی
همه در کمی و نقصان تو چو چشمه در مزیدی
بلب و دهان جانی چو ز نور حق (۲) مزیدی
جز تو نداند این را تو خدای را سزیدی
سوی گلستان معنی مثل صبا وزیدی
۹۱۵۵ که رخ جمال جان را بهزار جاگزیدی
ز خدا ترا بشارت که چنین مهی گزیدی
بتو جان و دل بگوید گه سوختن که زیدی
که در آتش محبت بولد بهم پزیدی

۷۶۷

روانیم روانیم سوی بحر خدائی
پیوسته بیاریم گل رسته زخاریم
نه گلزار نه خارست نه بهمن نه بهارست
شد این جان بر جانان چو قطره سوی عمان
درین بزم زخمار بخور باده چون نار
درین باغ میا زاغ که آن دیده مازاغ
بزن مطرب آن دف که بنشیند این تف

۹۱۵۵ در نادره داریم ولی نیست بهائی
بتن گرز زمینیم بجانیم سمائی
همه بوس و کنارست در آن باغ چو آئی
پیوست و یکی گشت دوئی رفت وجدائی
شکن طبله عطار گرو بر ز سنائی
۹۱۶۰ چو عنقا ز که قاف بیامد بگدائی
بگو راست رهاوی که یابند رهائی

برین چشمه بینش مگو هیچ زدانش بنه گوش بسری که وحیست و عطائی
ولد باد میما بده باده گیرا درین بزم بمستان زخمهای بقائی

۷۶۸

چه گنجها که عیان شد بجست وجوی درونی

از آن چنین برمیدم زرننگ وبوی برونی

هلاز صورت بگذر بدین نقوش تو منگر (۱)

۹۱۶۵

بصورت ارچه شوی کم تو معنوی و فزونی

که نقش آب و گلستان و دل درون چو گلستان (۲)

دلا مخسب درین گل مکن چو خر تو حرونی

نهاد تن چو بود گل نباشدش گله از گل

ولی پیرس توازدل کزین خلاب تو چونی

ترادلا که زپاکی (۳) زمین و چرخ زبون شد

ز نفس بدرگ خاکی چرا اسیر و زبونی

عزیز شاه شوی تو بجان چوراه روی تو

و گر نشینی کاهل ، یقین شود که تو دونی

ز آسمان و زمین تو ، گذر بچشم بین تو

۹۱۷۰

هزار چرخ برین تو ذروح آینه گونی

بیا دلا که قدیمی فراز عرش مقیمی

خود ازالست تو نوری درون جان نه کنونی

دلا زپند گذر کن ز عشق دوست خبر کن

چو در غمش توسرا پای گشته غرقه خونی

منم که رفته ز دستم دو پای بسته بشستم

پری رخی بزدستم بعشوهای فسونی

ولد ز فرقت جانان شدی تو واله و حیران

جنون ز سر بگرفته در انتهای جنونی

نسخه ل: (۱) بدین نقوش منگر. نسخه دیگر: بدین نقوش منگر. (۲) که نقش ز آب و گل است از دل درون چو

گلستان (۳) ترادلا که نوپاکی

۷۶۹

ز حد چون بگذشتم مرا مگوی که چونی
از آنکه راه خدارا زمین وهفت سارا
برون دریست پیرده پیش عقل فسرده
ز حبس خانه دنیا بیا بعالم عقبی
براسب عشق روان شو برون زهر دو جهان رو
چو سنگ لعل سفر کن ز خویش چست گذر کن
چو شیر بیشه ودشتی چو زاصل شیر بدستی
درین تن چو صدف تو دری مگرد تلف تو
ولد حدیث زمان را مگو بیند دهان را

۹۱۷۵ بسو ختم دو جهان را در ابتدای جنونی
نتان برید و گذشتن بمقل وصبر و سکونی
گذر ز پرده و بنگر درون بچشم درونی
چرا مثال جنین اندرون اشکم و خونی
مخسب در گل تیره مکن چو خر تو حرونی
از آفتابش چون مه بگیر نور و فزونی
۹۱۸۰ چرا تو گرگ هوارا چو میش و بره زبونی
عزیز بوده ای اکنون قرین هر بد و دونی
درون بحر فرو رو گذر ز خلق برونی

۷۷۰

مرا بین که چونم ز عشق نگاری
ز تیر دو چشم و کمان دو ابرو
ز روی گلستان روا باشد ای جان
ازو چون ندارم امید وصالش
کناری از آن بر چو در بر ندارم
بریدم ز یاران و از خان و ازمان
ولد هست عشقش ترا باغ و گلشن

۹۱۸۵ که بی او ندارم زمانی قراری
مرا کرد آن مه بغمزه شکاری
که باشد نصیبم بهر لحظه خاری
رهیدی دل من ازین عشق باری
بسی عشق او را خدایا کناری
که گردد میسر مرا چون تو یاری
۹۱۹۰ روان زاب چشمان درو جویباری (۱)

۷۷۱

تو ماه عجیبی که مثلی نداری
بزلفین و ابرو بچشمان آهسو
شکارت شدستم فکارت شدستم
شدی واقف از خود که خوبی تو بیحد
بزلف از سیاهی برخسار ماهی
جگر سوختی تو دل افروختی تو
بلب همچو قندی بگیسو کمندی
مه و خور غلامت زجان گشته رامت
نظیرت ندیدم نه از کس شنیدم

۹۱۹۵ بهر جلوه جان را در آتش سپاری
بی دلربائی چو شیر شکاری
همی خواهمت هر دم از حق بزاری
ازان دو بکس سر فرو می نیاری
بیر سیم خامی بقامت چناری
بجان قصد داری ندانم چه ناری
ز پایم فکندی سرم را نخاری
دو عالم بدامت چه زیبا نگاری
دل و دین پردی چه عیار یاری

۹۲۰۰ از آن کان جودی که مغز وجودی دمی ده قرارم درین بی قراری
ولد را چه باشد شهاگر ز رحمت ز سلك غلامان خویش شماری

۷۷۲

۹۲۰۵ زهی عشق بیچون که در جان نهانی
ز تو زاد عالم ز تو آمد آدم
چنانکه تن و دل بود زنده از جان
همه خود توئی بس بجز تو کجا کس؟
نه هر برگ و اغصان ز بادند رقصان
چو از جنبش شاخ شد باد پیدا
ازو چرخ گردان ازو ماه تابان
ندارد شماری صورهاش باری
که آن نقشها را درین تن نیابی
۹۲۱۰ نه در خواب ای جان تو بی جسم آسان
کهی در خراسان گهی در سپاهان
چو جان بی تن آید دو صد نقش زاید
عیان می نماید تو گوئی ندیدم
۹۲۱۵ پیرسید شیخی بشیخی که : حق کو ؟
چو از حق نشانی ندیدیم جائی
پس او در جواب از سر مهر گفتش
چو غیر خدا را نمائی تو یارا
چو زین رو نظر کرد هم آن سره مرد
شد از قوت این ، هم او نیز يك بین
۹۲۲۰ چو غیری ندید او بمنزل رسید او
چه جانی خدایا که در جسم دنیا
چو در خانه ، ای هو کسی نیست جز تو
ولد گفت این را بوزنی که شه گفت

۷۷۳

۹۲۲۵ تو چرا غرق تکبر شدهئی حلو بودی زچه رو مرشدهئی
نسخه: (۱) - سوی آن جهانی (۲) - بجسمی لطیفی سبکرو دوانی (۳) - چو (۴) - زغیری جهید او رهید...

بودی از گنه سبی همچو در
گر نه حیوان صفتی ای غافل
راست شو ور نه برو اذیر ما
گر مسلمان و ولی پیش آ
دم بدم بندگی خود می کن
غم مخور سنگ دلت گر خواندم
بتن ار لاغر و زاری غم نیست
سنجر وقتی و محمود زمان
رو پیرس اذیر خود کاخر چون
ای ولد مؤمن حق و رسول

با که شستی که ز کین پر شده می
از چه رو ساکن آخر شده می
تا کزی بر سر ما غر شده می
ورنه می دان که ز ایغر شده می
گر چه از لطف خدا حر شده می
چون دزین بحر روان در شده می
چون بجان فربه ولتر شده می
پیش ازین شاه چو سنقر شده می
بی زباران و زمین پر شده می
کن چنین (۱) رام چو اشتر شده می

۹۲۳۰

۹۲۳۵

۷۷۴

تو چرا خوب و کش ورعنایی
تو چرا بانظری دل پیری
تو چرا از همه خوبان جهان
تو چرا بر سر این روی زمین
تو چرا هم ملکی هم فلکی
تو چرا مست زخوبی خودی
تو چرا چونکه بجان آن توئم
تو چرا چونکه خدایت آراست
تو چرا وصل نبخشی بولد

تو چرا از صنمان یکتایی
تو چرا جانی و جان افزایی
گوی دل را زمین بر بایی
دایما روشن و مه سیمایی
تو چرا جنت و هم حورایی
کن نظر برخ این سودایی
از چه رو روز و شبان بی مایی (۲)
روی خود را بجهان نمای
تا بری بر تو از آن بر نایی

۹۲۴۰

۹۲۴۵

۷۷۵

باده عشق ازل گرنوشی
چون فتد مستی حق در سرتو
ز آتش عشق که شور انگیزد
هردمی موج عجب انگیزی
تو بشیران چه زنی پنجه همی
چه زنی لاف ازان نعمت و خوان
تو ازانی زمعانی محجوب

جرعه می زان بجهان نفروشی
شیر آن بیشه شوی بخروشی
همچو دریای عمان بر جوشی
هر نفس شیوه دیگر کوشی
کاندرین بیشه کم از خرگوشی
چونکه ازدور پی یک بوشی
که برین نقش جهان بیهوشی

۹۲۵۰

لیک چون نقش جهان بگذاری
سبک ای کوه گران یکسو رو
از پگه مغز بری پیشه تست
ای ولد شیردل از ناکه جان ۹۲۵۵

خلعت ذوق و صفا درپوشی
که گهی بردل و گه بردوشی
خود چنین پرشر و شور ازدوشی
بی کف و دست تو چون می دوشی؟

۷۷۶

جان و جهان نیست هیچ مثل تو یاری
از قدح زهر در دهی شکر و شهد
جز دل عاشق بیاز مرغ نگیری
روی چو ماهت نمای باز بمن زود ۹۲۶۰

عاشق آن رو اگر چه شاه و اخیلست
می کشد این دل همیشه بارترا خوش
پرده ساقی قدح ز خم می عشق
عاشق لیلی اگر شدی تو چو مجنون ۹۲۶۵

گر تو چو صدیق عاشقی ز لئیمان
عشق گزین عشق و فخر آرا ازین عشق
بی می عشقش ولد گدا و پیاده ست

صد گل و ریحان بر آوری تو زخاری
هم بنمایی بنفشه زار ز ناری
چون سوی دشتی روی بقصد شکاری
تا که کشم جعد زلف مشگ تتاری ۹۲۷۰

گردد بیزار ازو (۱) ز ملک و تباری
چون شتر مست بی قطار و مهاری
تا که برد از سرم صداع خماری
ساز خوش از عشق او شعار و دثاری ۹۲۷۵

باش گریزان بمصطفی سوی غاری
وز جز عشاق و عشق دار تو عاری
وز می عشقش همیشه شاه و سواری

۷۷۷

شیر دلم را عجب که کرد شکاری
چشم چو آهوش گشت شیر دلم را
دایم آهو بود ز شیردل افکار
بی حد و عد سرکشان ز پای فتاده ۹۲۷۰

مانده ام از کار خویش با دل پر ریش
از لب و رویت چو چشم سربخورد می
مال و عقاری که داشت عاشق مست
چون کرم طالب میان و کنارت ۹۲۷۵

گفت ولد قدر نیست (۲) پیش شهم زانک

و زچه سبب گشت تن نحیف و نزاری
تا که شد این دل ز روح روح سپاری
شیر ز آهوی چشم اوست فکاری
گرد نشان بسته زان دو زلف بتاری ۹۲۸۰

کار توداری که نیست چون تونگاری
گوید در سر که دور باد خماری
داد بمیخانه در بجام عقاری
عکس مکن جان ز من مگیر کناری ۹۲۸۵

دارد عاشق چو من هزار هزاری (۳)

۷۷۸

کرده ئی با ما نگارا کردنی
کرده ئی از ما بدستان بردنی

نسخه: (۱) گردد بیزار او (۲) نیست قدر (۳) دارد عاشق بهر دیار هزاری

تازدی بر سینه‌ام پنجه چو شیر
دست از جان هم نمی داری عجب
این همی دانم که داری قصد جان (۱)
با جفای همچو تیغ می خلی
بار هجران هر دم افزایی مگر
تار و بودم گریه و آهست بس
نیست می گرداندم دلدار ازین
بر چراغ آن دم نشیند نور او
گشت نور خانه هر یک عیان
ای ولد پیدا نشد منزل ترا

دل بخوردی و آنچه بودش ای سنی
می نگوئی در چه مکاری و فنی
کز نوام در دام دیگر افکنی
رحم کن ای بی جرم تا چندم زنی (۲)
میل داری تا ز بیخم بر کنی
این جفا کردی دراز و می تنی
او نگردم تا که هستم در منی
کت ببیند کاندرو چون روغنی
زانکه اندر تافت زین خود روشنی (۳)
کس چه داند کز کدامین مسکنی

۹۲۸۰

۹۲۸۵

۷۷۹

ماه رو یا بلبل یا گلشنی
یا توجان باغ و راغ و میوه‌ئی
پیش من آ ای نرفته از برم
در جهان ظلمت ای خورشید جان
چون مرا کردی اذان اکسیر زر
خانه حسنست دایم قالبم
کی بود کز تاب حسنت خانه را
تا تو مانی بی من ای سلطان فرد
غیر وجهت جمله عالم هالکند
خواهم از عشقت زدن من آتشی
شیخ رندی می کند ای محتسب
تا نشیند فتنه اش کلی ز شهر
مختسب عقلست و شهر آن نفس تو
هین جدا کن روغن جان را زدوغ
تا شوی ناطق ز اسرار خدا
ای ولد مستی و مجنون از میش

یا بطرف جوی سرو و سوسنی
یا حیات و ذوق هر مرد و زنی
من توأم جانا عجب یا تو منی (۴)
می دهم چون ماه تاب و روشنی
مس نگردم گر ز نیازم بشکنی (۵)
زانکه گه بر بام و گه بر روزنی
کل ز بنیادش تمامت بر کنی
ای همه درویش و تو تنها غنی
زین خطر زان وجه دیدم ایمنی
در جهان کافری و مؤمنی
مصلحت باشد اگر درهش زنی
عدل آن باشد که بیرونش کنی
ای خرد در نفس دوغین روغنی
تا که گردی پاک ازین درد دنی
زندگی یابی دهی از الکنی
زانکه گشتی پاک از ما و منی

۹۲۹۰

۹۲۹۵

۹۳۰۰

نسخه: (۱) قصد آن (۲) یکدم آخر چند بی جرم زنی (۳) زانکه از خورشید در شد روشنی
(۴) شاخ نورم از نوین ای آفتاب متصل بانو هر جا کاو کنی (۵) گر ز نیازم بشکنی
(۶) کذا .

۷۸۰

یا بگرد جو بنفشه و سوسنی
از مهت گیرد دوعالم روشنی
بعد ازین خود را جدا چون افکنی
کی بود تابی حجابی سر زنی
تا رود او زین خطر در ایمنی
زنده از تو ترك و کرد و ارمنی
همچو جان و دل همیشه در تنی
بگذرم زین هردو زیرا احسنی
با چنین عاشق مکن تو دشمنی
سنگدل یا را بگو چه آهنی
تا قبول آید گذشت از توسنی

ماه رویا گلبنی یا گلشنی
بی مهت روزم چو شب تاریک شد
چونکه ظلمت از تو عین نور گشت
ای روان در جان چو جان ندر تنم
رو نمایی بنده را بی پردهئی
ای ز تو پیدا زمین و آسمان
تا نپنداری ز من هستی جدا
گر جهان جان و دل آمد حسن
دوستدار روی خوبت چون منم
نالاه ام در سنگ و آهن کار کرد
اسب رام تست جان این ولد

۹۳۰۵

۹۳۱۰

۷۸۱

اندر آ جانا که زیبا آمدی
همچو جان در جسم پیدا آمدی
زانکه جان جمله جانها آمدی
در درون جان ما تا آمدی
همچو صد خورشید بالا آمدی
تو برای چشم بینا آمدی
چون و رای هفت دریا آمدی

ما برفت از ما چو بر ما آمدی
چون شنیدی (۱) ناله پنهان دل
از قدمت جان مرده زنده شد
هر طرف گلپای گوناگون برست
محو کردی اختران را بر فلک
گر ترا کوری نبیند گو مبین
گوهر عشقت کجا یابد ولد

۹۳۱۵

۹۳۲۰

۷۸۲

بر طریق امتحان می دان بلی
بر سماع و ذوق این مردان بلی
بر براق عشق در جولان بلی
کور گشت و شد زغم نالان بلی
که بود در حکم ما دوران بلی
چون فلک شد بهر ما گردان بلی
خوش روانم همچو جویان بلی

منکری آمد درین میدان بلی
نیت و قصدش که گیرد خردی
رستمان بودند غران در سماع
دید ما را با حشم آراسته
داد ما را شاه يك منشور نو
ای زمین می زن نفیر و کوس ما (۲)
گر بظاهر بر زمین من ساکنم

۹۳۲۵

همچو ماهی در دل دریا شدم
گرچه مستم از شراب آسمان
بیش و کم دادی حریفان را شراب
دوش خوردم باده‌های جان فرا
بی کناری داده بوسه (۱) بر لبم
رازها بسیار رفت اندر میان
ای ولد پیدا مکن آن راز را
این بوزن گفت مولانا بود

همچو گوهر دایما تابان بلی
ساقیا در ده مرا هم زان بلی
لطف کن زین پس بده یکسان بلی
با نگار خوب همچون جان بلی
زلف مشکش گشته مشک افشان بلی
نیست زانم دم زدن امکان بلی
راز آن به که بود پنهان بلی
قره لعین منی ای جان بلی

۹۳۳۰

۹۳۳۵

۷۸۳

ماه من ماه من عجب چه کسی
بدهم جان و دل بشکرانه
سر و سرور شوم میان کسان
گفت رو کاین دهیست بی پس و پیش
گر چو عنقا شوی بقاف پری
من چو جویم روان سوی دریا
چون نئی مرد شهنه و سلطان
طرفه دزدی که بر سر مخزن
می دوی در پی شکار ولد

که مرا نیست باتو دست رسی
گر قبولم کنی بهم نفسی
چون بگویی مرا بیا چه کسی
تو بمانده میان پیش و پس
ور نگردی چنان کم از مگسی
تو برین آب همچو کاه و خسی
از چه هر شب همی کنی عسی
بهر دزدی همی کنی حرسی
او پیر تو بیا بوی نرسی

۹۳۴۰

۹۳۴۵

۷۸۴

ماه من ماه من بدان که توئی
اندرین راه می روم حیران
نخورم آب و نان این عالم
مال و جاه جهان برم بارست
تخت و بختی مرا و مملکتی
همه هستی توئی و غیر تو نیست
گرچه کردم ز عشق می گویم
هرچه دیدم توئی و می گویم
گوید این را ولد بگاه قنار

شاه من شاه من بدان که توئی
منزل و راه من بدان که توئی
نعمت و خواه من بدان که توئی
مال من جاه من بدان که توئی
شاه و اسپاه من بدان که توئی
عقل آگاه من بدان که توئی
ترك و خرگاه من بدان که توئی
دردل و اواه من بدان که توئی
نال و آه من بدان که توئی

۹۳۵۰

۷۸۵

۹۳۵۵

دربرم وصل یار بایستی یا دلم را قرار بایستی
 چون خزانم زهجر او ریزان وصل آن نوبهار بایستی
 خار غمهای او بغست مرا چهره گل عذار بایستی
 یا کنار ازنگار چاره شدی یا غمش را کنار بایستی
 بودم ازیار یار من شادان سالم اکنون چوپار بایستی
 سست عهدست روزگار دریغ عهد او استوار بایستی
 درچنین باغ وجویبار روان درکف من عقار بایستی
 زرد گشتم زغصه دوران می سرخ گوار بایستی
 چونکه مخمور خمر دوشینم خمر ازو بی خمار بایستی
 چونکه وصلش بنیکبخت رسید بخت نیمکم بکار بایستی
 چند من بشمرم جفای ورا لطف ازو بی شمار بایستی
 درچنین مرغزار پرآهو شیر من درشکار بایستی
 همچو اشتر ولد چومست شود سوی وصلش مهار بایستی (۱)

۹۳۶۰

۹۳۶۵

۷۸۶

۹۳۶۵

۹۳۷۰

خمر مارا بخور چو خماری ازازل مونسى ودلداری
 زان ترا نیست این طرف کاری کان طرف حاکمی وبرکاری
 چونکه گشتی زبادیهست بنخسب (۲) زانکه (۳) درخواب نیز بیداری
 از تو انکارها برفت و نماند بعد ازین سربسر تو اقراری
 چون تو من بوده ئی و من تو بدم خود بخود می کنی پس این یاری
 می نگنجد درین میانه دوئی يك بود نور لطف غفاری
 اولیا پر همه ز نور حقند دریکیشان نبوده دو چاری
 مصطفی خواند نفس واحدشان زانکه پرند جمله از باری
 خستگی یکی از آن همه است را حتش هم در آن همه ساری
 درد انگشت درد جمله تنست گر نماید جدا جو بشماری
 همچنین اند مؤمنان میدان گر نه کوری درین چه شك داری
 ای ولد شرح این دراز مکش کوتاهش کن خوشست ستاری

نسخه: (۱) هم برین وزن گفت مولانا در غم یار یار بایستی (۲) گر بنخسب زمستی می عشق
 (۳) دان که

هجر مرا سوخت ازین هجر وای
نیست مرا دست که گیرم ترا
مانده درین حبس جهانم بیند
چند بیت گردم از جا بجای
همچو کبوتر چو کشیام بخور
چون خوریم عین تو گردم عیان
تا همه دانند که این جزو باز
هستی من نور دهد چشم را
نیست چو من درد و جهان هیچ کس
چونکه روم در ره حق ای ولی
زانکه منم زاده زشاهی عجب
قند مرا خور هله تا برخوری
گر بودت میل که شاهی بری
بر همه افزودم چون کم شدم
از تو یکی ذره به اذدو جهان
آدمم ای کور دل و گوش کر
اول و آخر منم آن شاه من
رفت ولد در پی والد روان

درس من عقل نماند و نه رای
یا قدمی کآیم سویت بیای
از سر لطف و کرمم در گشای
پیش خودت خوان ورهانم ز جای
تا که روم در تو و گردم همای
عین مرا بر همه اعیان نمای
رفت دران گل چو رسیدش عطای
زود بهاون تو مرا خرد سای (۱)
لاف مزین شیخ و زهستی ملای
در پی من آی و کسی را مپای
تادهمت ملکت هر دو سرای
زهر بود قند خسان را منخای
از در من همچو که بنده درای
زین کمیم بیش کن و درفزای
خاصه که خورشید تو بخشد لقای
تادهمت چشم سوی من کدآی
گرچه دوم بر در تو چون گدای
گر تو زمایی پی ما زود آی

ای دل تو بگو که از چه دستی
چون مرغ سمندر از پی او
زنار بیند و بادیه بر گیر
ای زاهد بادیه نوش باما
تا زهد بود تو در مانی
هستیت رهست و یار منزل
در عالم نیست ره نیایی
لاف از چه همی زنی ز بالا

کز باده جان مدام مستی
رفتی و در آتش نشستی
در دیر نشین که بت پرستی
بر ظاهر زهد دل چه بستی؟
بگذر ز خود از برون شستی
از یار بگو ز خود چو رستی
مادام که در جهان هستی
بیهوده مگو که سخت پستی

رندست و لد کنون و قلاش می نوشد باده ها بدستی

۷۸۹

در ظلمت تن مرا چراغی
مرتد بود آنکسی که با تو
ای بلبل عشق آنکه زاغست
جز ازیم عشق ای برادر
جدکن که ز خود رهی سلامت
این نفس خودیست ره زن تو
گفتار و لد حقست بشنو
چه جای چراغ باغ و راغی
گردد ز خری عدو و یاغی
نتواند کرد غیر زاغی
نپذیرد جان کس دباغی
چه در پی بازی و لاغی
از جهل و حجاب در فراغی
گر قابل وحی این بلاغی

۹۴۱۰

۷۹۰

ساقی بسحر بداد جامی
گفتا که بنوش باده عشق
این باده ازان اوست کز ناز
گفتم ز کرم نمای وصلی
چی کم شود از شهی و ملکوت
کز هستی ما نماند بر ما
قدم چو الف بد و ز عشقت
عشق تو چو آفتاب در روح
ناچار رود ز پیش ابرش
سیمرغ بود بقاف آنکو
ای باد صبا ازو چو آبی
گویی که رسید وقت وصلت
برخیز نشین بعام و با خاص
آنکو نظرش بجزو افتد
یک بین چو و لد شو و یکی بین
در وی ز مدام حق مدامی
بیرون ز حلال و از حرامی
بر هر دو جهان نهاد گامی
تا بنده رسد دمی بکامی
گر شاد شود ز تو غلامی
در عشق تو دوست غیر نامی
گشتست دوتا چوکاف و لامی
وین جسم کثیف چون غمامی
خورشید چو بر کشد حسامی
ناید پی دانه سوی دامی
آری بر من عجب پیامی
آوردمت از صنم سلامی
چون لطف خدای هست عامی
در حضرت کل ویست خامی
تا از نظرش شوی تمامی

۹۴۱۵

۹۴۲۰

۹۴۲۵

۷۹۱

تو آفت هوش چون شرابی
تو گرسنه را چو آتش و نانی
در روز تو دستگیر خلقی
تو عقل ربای شیخ و شابی
تو تشنه عشق را چو آبی
در ظلمت شب چو ماهتابی

۹۴۳۰

کز در نظر تو راست گردد
دل از تو رسد در آنچه خواهد
چون سیل هزار سد بیری
آن دل که ترانخواست ای جان
دیوی باشد نباشد انسان
نعلین خودی ز پا بیفکن
از شیر خدا چو می گریزی
گردی چو ولد مرید بینا

زیرا که تو بی خطا صوابی
چون خانه علم را تو بابی
زانک آتش و نفت هر حجابی
نبود زسما بود ترابی
خود ناید ازو بجز خرابی
گر طالب آن گل و گلایی
بی شک تو یقین که از گلایی
گر حضرت شیخ را بیایی

۷۹۴

ای گلشن باغ لایزالی
غم نیست تن ار بود ز پستی
این مجلس و این سماع بر نور
چون همدل و حال راستانی
بی شک ز خدا کمال یابی
این باده که میخوری حلاست
زین خورد کلیم و هم مسیحا
یک بین همه را تو در حقیقت
از خم و سبو و کوزه بگذر
مقصود ز کاسها طعامست
بر نام و نشان و نقش منگر
زا حمد چو برفت میم احد مانند
خود میم و الف نگنجد آنجا
سلطان ازل نمود رو را
پا بر سر چرخ نه چو عیسی
از خار بدن چو گل برون شو
عشاق در ازدیاد باشند
گر عاشق صادقی ز جورش
اسرار درون ماست بی حد

بر چرخ صفا مه کمالی
چون همت جان تست عالی
از حضرت تو مباد خالی
مشنو سخن کز محالی
زین باده چو می خوری توالی
بی ترس بخور می حلالی
زین خورد جنید و هم غزالی
هر چند دو دید آن خیالی
ای تشنه رو آب خور زلالی
چون طفل چه طالب سفالی
معنیش بگیر تا بیالی
بی میم خودیست ذوالجلالی
چی بسته‌ها (۱) و میم و دالی
تو مانده هنوز در سؤالی
چون مست ز باده وصالی
چون گاه چه مانده در جوالی
هر لحظه چرا تو در زوالی
باشد که نزاری و تنالی
زان بو نبوی که در ملالی

۹۴۶۰

چون عشق گشاد بند پایم ای عقل عقیله و عقالی
رودری والد ای ولدخوش چی بسته خویش و عم و خالی

۷۹۳

۹۴۶۵

زان چهره خوب و قد عالی دیوانه شدیم و لا ابالی
شد بالش ما جنون و سودا وز آتش بستر و نهالی
شد خانه تن ز عشق او پر وز هوش و خرد تمام خالی
آن رندنیم که ترسم از سر تهدید مده مرا بوالی
ندیشم ای صنم ز فردا چون باتو مرا خوشست حالی
چفسیده برین درم چو حلقه زینجا نروم چون نقش قالی
ازمن چو نماند هیچ باقی در عشق مرا مخوان محالی
این صورت ما کتاب عشقست برخوان توازو فقیه تالی
جز باده عشق ما نداریم (۱) از ما مطلب متاع مالی
مردار و حرام پیش عاشق هم پاک شوند و هم حلالی
هر ناقص همچو مس درین عشق زا کسیر شود زر کمالی
بگزید ولد صلاح دین را چون زوست مراد درم آلی
می بوسد خاک پای او را زانک اوست گزیده جلالی

۹۴۷۰

۷۹۴

۹۴۷۵

ای آنکه تونور عقل و دینی ای آنکه درون دل گزینی
در باغ جهان نئی چو زیتون بی دانه و قشر (۲) همچو تینی
ای صدچو منت غلام هر سو (۳) صاف از چه نئی چرا بکینی
گرد در تو مهان چو حلقه ای شاه دران میان نگینی
هم رشک هزار روم و شامی هم فتنه صد ختا و چینی
هم نور دل و حیات جانی هم رفته و رای کفر و دینی
در حسن نظیر خود نداری تو بهتر جمله بهترینی
بخزید ترا دلم بصد جان زان روی که گوهر ثمنی
گفتست ولد مرا دگرگون هر لحظه زنو چه آفرینی

۹۴۸۰

۷۹۵

- ۹۴۸۵ ای آنک بحسن درفزودی
تن مجمره گشت و سینه آتش
من بی تو همیشه زار گریم
بر در بگذاشتی رهی را
ای آنکه ز غصه ام تو شادی
صد شور درین جهان فکندی
زودم ز فنا خراب بینی
چون با تو مرا نبود وصلی
یکبار چرا نظر نکردی
بسیار بهی ازانچه بودی
تاجان و دل از برم ربودی
بی من زچه رو تو در سرودی
در خانه شدی و خوش غنودی
ای آنکه ازین زیان بسودی
زان دم که جمال خود نمودی
گر در نرسی برم بزودی
لالات چرا کند حسودی
گر ناله این ولد شنودی

۷۹۶

- ۹۴۹۰ ای حسن ترا مثال خود بی
هر چند ز درد هجر نالم
از اند هزار درد هجران
ای بدر تمام در فراق
من نیست شدم ز عشقت ای جان
با جمله ز لطف سازگاری
چون سوخت و لد ز عشق گفت این
در دهر چنان جمال خود نی
زین ناله مرا مثال (۱) خودنی
ما را ز تو يك وصال خودنی
قدم بجز از هلال خود نی
وین عشق ترا زوال خود نی
با مات بجز ملال خود نی
جز آتش تو کمال خودنی

۷۹۷

- ۹۵۰۰ من مفر جهانم و تو نقشی
من همچو دلم تو چون زبانی
من مایه عقلهای پاکم
هر سوی مرا هزار نورست
در حسن مرا چو نیست همتا
آنجا که کنی ز عشق جولان
در عشق خدای غرقه گشتم
اندر تن و در سرم جز او نیست
تو همچو که خاک من چو آبی
من روح روانم و تو نقشی
در پرده نهانم و تو نقشی
در عشق چو کانم و تو نقشی
چون ماه عیانم و تو نقشی
بی مثل و نشانم و تو نقشی
من همچو که جانم و تو نقشی
خاص سبحانم و تو نقشی
در شور و فغانم و تو نقشی
هر سوی روانم و تو نقشی

من در سفر و تو بسته یکجا
گفتست **ولد** ز مرغ مرده
بیرون زمکانم و تو نقشی
صد زنده پرانم و تو نقشی

۷۹۸

۹۵۱۰ ای بی تو حرام زندگانی
بی روی خوش تو زنده بودن
جانا چوز کو بخانه آیی (۱)
از آتش عشق تو فروزد
از حضرت تست مردگان را ۲
نفسی که ز کام خویش برخاست
نقصان خود آنکه دید دریافت ۳
بیگانه چو شد ازین لثیمان (۴)
آنکس که ز خود گذشت دارد
چون مرگ حیات عاشقانست
بی پرده بگو **ولد** که مارا

۹۵۱۵ خود بی تو کدام زندگانی
مرگست بنام زندگانی
گیرد در و بام زندگانی
در پخته و خام زندگانی
بی مرگ مدام زندگانی
او راست بکام زندگانی
در مرگ تمام زندگانی
یابد چو کرام زندگانی
بی صبحی و شام زندگانی
ما راست مقام زندگانی
گشتست غلام زندگانی

۹۵۲۰

۷۹۹

ای زنده بجسم جان نداری
جان جوید آنکه او بود جان
از سر تا پا زبان و چشم
ای گشته اسیر گرگ شیطان
تا دست تو گیرد او ز رحمت
چون میش کشد ز پایت آن گرگ
ای مرغ شکار گربه گردی
در چاه خطر مقیم ازانی
هستی همه اوست شد یقین این
نومید تو از جنان ازانی
زان بر تو نگشت یار پیدا
گر ملک شدت جهان جانها

۹۵۲۵ صوفی نشوی چو آن نداری (۵)
رو جسم طلب که جان نداری
تو کور بجز زبان نداری
از چه بر حق فغان نداری
صد اشک چرا روان نداری
چون تو سر این شبان نداری
از حصن چو آشیان نداری
کز شاه زمان امان نداری
زین هست بجز گمان نداری
کاندر تن و جان جنان نداری
کز نور درون عیان نداری (۶)
چون عار ازین جهان نداری

۹۵۳۰

نسخه ل: (۱) از کوی چوسوی خانه آبی (۲) ز حضرت توشه میسر (۳) جانی که کمی گزید او یافت
(۴) صحبت زلثام هر که برد (۵) تو صرفی لیک آن نداری (۶) کرد اکب جسم خره سبج است
چون خانه بر آسمان نداری ۱۹

گر شیر شدی ز شیر شیران
 کر تو ز جهان کز آن شرابی
 گر روح شدی ز عشق مطلق
 گر سرده مجلسی تودر دست
 لب بند ولد ازانکه این دم

چون نفرت ازین سگان نداری (۱)
 چون ملکت بی کران نداری
 چون سیر بلامکان نداری
 چون باده ارغوان نداری
 مستی و سر بیان نداری

۹۵۳۵

۸۰۰

نگار ما توئی زیرا که جانی
 تو چون دریا و عالم همچو قطره
 تو آن ماهی که خورد در تست حیران
 ترا می جست جانم در دو عالم
 حقیقت در جهان تن غریبی
 چو تواز اصل داری پادشاهی
 بدان این را یقین ای نور دیده
 نه هر درویش باشد اهل دل جان
 یکی چون گرگ باشد دزد گله
 یکی باشد چمن را چون بهاران ۲
 فقیران گرچه یک نفستند ۳ خود دست
 اگر چه آنها یکسان نمایند
 اگر چه در ورق خط یک نماید
 زده آن یک زمازاغ البصر دم
 یکی در ذوق و در شادی و صحت
 جهانگیری سکندر و ار باید
 ترا جانست باقی ای برادر
 تو داری اندرون جیب گوهر
 هزاران بار دیدی نور او را
 ز نور اوست حل هر مشکل تو
 ازویی زنده چون ماهی ز دریا
 ز دستش می خوری صد گونه نعمت
 ازو که روبه و که شیر گیری

میان باغ دل سرو روانی
 جمال و لطف را اصلی و کانی
 که بر تر از زمین و آسمانی
 بنا که شد میسر رایگانی
 ترا جانست روشن آن جهانی
 نپرسی این گدارا کز کیانی
 که شمع جمع حور و انس و جانی
 نه هر خس را دهدش ترجمانی
 بمعنی یک عرب یک ترکمانی
 یکی بگزیده چون موسی شبانی
 یکی چون دی نماید او خزانی
 دوئی بینی چو لب را زان چشانی
 تفاوت را بدانی چون بخوانی
 شنیده یک خطاب لن ترانی
 یکی در رنج و اندوه و گرانی
 که نوشد خضر آب زندگانی
 نخواهد گشتن آن چون جسم فانی
 سزد گر پیرهن بر خود درانی
 نشد حاصل یقین اندر گمانی
 چرا باید که تو او را ندانی
 همیشه خوان او را میهمانی
 ازو که ساکنی گاهی روانی
 گهی در خوف و گاهی در امانی

۹۵۴۰

۹۵۴۵

۹۵۵۰

۹۵۵۵

۹۵۶۰

نئی يك لحظه ازوی هیچ خالی
چنین ذاتی چرا پیدا نباشد
چنین پیدا و پنهان هیچ کس دید؟
ولد خوش شرح کردی این سخن را

ازو هم خامشی هم در بیانی
چو خورشید از چهره رونبود عیانی
بکن شرحی درین گرمی توانی
ولیکن شرط آمد هم زبانی

۸۰۱

مبادا بی تو ما را زندگانی
مبادا بی جمالت هیچ دولت
بمن منما فراقش را خدایا
اگر من خود نماتم تانما تم
شبهها بر بندگانت يك نظر کن
برای ما زیزدان خواه خود را
میان مجلس عشاق ای جان
بهر باری که در دریا در آیی (۱)
زمین و آسمان را تازه می دار
همه ذرات عالم از تو رقصان
ولد گرچه سراسر خار آمد
فکن برخار باری آن نظر را
چو هستی قادر مطلق زیزدان

مبادا بی تو ما را شادمانی
مبادا بی وجودت کامرانی
بده او را حیات جاودانی
ترا خواهم که در عالم بهانی
زروی رحم و لطف و مهربانی
که تو درمان درد عاشقانی
همی گردان قدحهای نهانی
دو صد گوهر بر آور از مغانی
که تو جان زمین و آسمانی
ایا خورشید افلاک معانی
صلاح الحق تو کلی گلستانی
که تا کل گل شوم چون میتوانی ۲
زمینی را بگردان آسمانی (۳)

۸۰۲

مگرد از ما اگر زنده زجانی
نه هر کس کو بجنبدهست زنده
زجانی باش زنده کا آسمانیست
اگر چه زنده حیوان هم زجانست
بود از چار عنصر جنبش او
ندارد زندگی او بقائی
بجو جانی که جان جمله جانهاست
ریاضت پیش گیر و ترك خود کن
بجو در رنج گنج تن درستی

گزین ما را چو مرد راه دانی
نه هر کوهی تواند کرد کانی
نه زین جان زمینی مکانی
و لیکن نیست جانش آسمانی
که بی این چار جانش هست فانی
چو او را نیست جان آن جهانی
اگر خواهی که مانی جاودانی
مکن با نفس دشمن مهربانی
بجو در مرگ عمرو زندگانی

نسخه: (۱) که در دریا کی غوص (۲ و ۳) این دو بیت در ۲ نسخه [ف و ز] نبوده است

بجو در نیستی هستی خود را
بقا اندر فنا چون گشت تقدت
ازان پس پادشاه وقت خویشی
ولد می نوش خوش از دست ساقی

بجو اندر نهان ملک عیانی (۱)
ازان پس بی خطر اندر امانی
ازان پس در دو عالم کامرانی
شراب بی خمار ارغوانی

۹۵۹۰

۸۰۳

نباشد در جهان چون تونگاری
دو چشم آهوانت شیر گیرست
همه حیران دران حسن ولطافت
کمان ابروان از تیر مژگان
ازان هر دو رخان همچو گلشن
لبان لعل و دندانهای لؤلؤ
غلام زلف تو گشتست عنبر
شوم سرمست چون بینم جمالت
کنارم گیر یکشب بی حجابی
که تا باغ درونم زنده گردد
بکن رجمی و گیر از جود دستم
ولد در عشق توجان باز گشتست
که او را کوی تو کعبه و قبله است

دل شاهان جمالت را شکاری
ز تیر غمزات خلقی فکاری
زهجرت گشته هر یک بس نزاری
زده هر سوی زخم بی شماری
نصیبم گشت هجران چو خاری
شود بیهوش ازو هر هوشیاری
چه عنبر ملک هم مشک ماری
چو کردی دور باشم در خماری
که تا لیلیم شود روشن نهاری
ازان حسن و جمال چون بهاری
که چون تو نیست در خوبی سواری
بکن بروی ز جود خود نثاری
ندارد غیر عشقت کار و یاری

۹۵۹۵

۹۶۰۰

۸۰۴

بت مه روی چون شکر که جانی
بر خسار وجبین گلزار روحی
ازان نرگس توای غمزه چه تیری
بخوبی ولطیفی چون چنینی
بر آ از زیر ابرای ماه خوبان
اگر هر دو جهان از ما بگردند
ولد بنده ست خاکت را خوش از جان

بخوبی هیچ کس را می نمانی
بیالالا و بقدر سرو روانی
زهی ابرو نگویی چی کمانی
بخون من چرا تشنه چنانی
که تو جان زمین و آسمانی
چه غم باشد تو مارا صد جهانی
تو او را گر بخوانی گر برانی

۹۶۰۵

۹۶۱۰

۸۰۵

ترا خواهم که پیش من بیایی
بمن آن روی خوب خود نمایی

۹۶۱۵

هزاران جان بیازم در هوایت
 خصوصاً چون پیرسی که چه خواهی
 خصوصاً چون بگویی عاشق من
 گدازم آن دم اندر پیش حسنت
 توئی آنکس که کان جود و لطفی
 ولد گوید ترا ای در نادر

اگر از در زرحمت اندر آیی
 خصوصاً چون بگویی که مرایی
 خصوصاً چون بگویی باوفایی
 بگویم آتشی یا خود بلایی
 توئی آنکس که دریای عطایی
 بهایت کی کنم چون بی بهایی

۸۰۶

۹۶۲۰

چو اینجایی چرا گویم کجایی
 توئی خود هر چه می بیند دو چشم
 جهان را هم غمی هم شادمانی
 جز از تو کس نبوده ست و نباشد
 چو بیگانه نبودم از تو هرگز
 کسی با خود کند خصمی محالست
 چرا جوید کسی چیزی که دارد
 نباشد واصلان را شور و حالت
 ولد می بین خدایا درهمه چیز

نهان چونی؟ چو خود را می نمایی
 که هم بر ارضی و هم بر سمایی
 زمان را ظلمتی هم روشنایی
 که در یکدم بصد صورت بر آیی
 چرا جویم طریق آشنایی
 کسی با خود نماید بی وفایی
 مگر کورا ازان افتد جدایی
 که در وحدت بود حالت دوتایی
 چگونه می کند او کدخدایی

۹۶۲۵

۸۰۷

۹۶۳۰

کجایی تو کجایی تو کجایی
 زهی پیدای پنهانی چه نوری
 تو بحری و دو عالم از تو قطره
 جهان فرعت و توجائی واصلی
 جز از تونیست شاهی در دو عالم
 بتو دادیم جسم و جان و دل را
 مبادا کز رهی ناگه بگردی
 مرا از وصل خود مهجور مگذار
 شراب صاف را صوفیست درخور
 مکن بردل جهان را تنگ و تاری

۹۶۳۵

که بر تر از زمین و از سمایی
 که بیرونی زهرچه می نمایی
 یکدم صد چو این عالم بزایی
 گهی زو کم کنی گاهی فزایی
 درین خانه توئی که کدخدایی
 بران اومید ای جان (۱) کآن مایی
 بمانم بی تو در حبس جدایی
 مکن بیگانگی چون آشنایی
 مده دردی چو دریای صفایی
 چوروی تست جانرا روشنایی

اگر چه دارم از تو صد خزینه
اگر چه پیش من شاهان گدایند
مشو پنهان ز چشم زود بنما
بزن مطرب نوای راست امشب
ولد را بین که هر چه داشت بفروخت

کنم چون مفلسان از نو (۱) گدایی
کنم پیش فغان از بی نوایی
جمال خویش چون شیرین لقایی
چو ساکن در چنین نادر سرایی
ترا بخیرید اگر چه بی بهایی

۹۶۴۰

۸۰۸

بصورت گرچه تو از ماجدایی (۲)
برون چون نیستی یکدم ز خانه
تو مارا باغ و گلزار زمینی
تو مارا هم فراقی هم و صالی
تو مارا هم جحیمی هم نعیمی
هزاران گونه نقش ارآوری پیش
بهر تلبیس کآیی پیش خلقان
چگونه جان نداند جان جان را
ولد می گوی در عشقش غزلها

بمعنی کو جدایی؟ عین مایی
نباشم منتظر کز در درآیی
تو مارا ماه و خورشید سمایی
تو مارا هم جفایی هم وفایی
تو مارا هم جراحت هم دوائی
شناسم من ترا در هر چه آیی
بر انکس کی پیوشد کآشنایی
که جان چشم است و جانان روشنایی
چنانکه گفت عطار و سنایی

۹۶۴۵

۹۶۵۰

۸۰۹

ایا طالب بدان چون یار مایی
چه جای آسمان که صد چو عالم
و گر خواهی بمادر زاد کوران
بر آن پشه که اندازی نظردا
طلسم قفل گنج لامکان را
بر آری گرد از دریای قلزم
بجهد خود نکردی فقر حاصل
بظاهر گرچه جسمت رانوا نیست
ترا در چشم دارد هر که بیند
شود جانهای چون مس از ورودت
هر آن درویش دلریش که بیند
بصورت گرچه هستی بر زمین لیک

ورای آسمان خاص خدایی
اگر خواهی بیک لحظه برای
مه نورا معین وانمایی
کند در عالم جانها همایی
ز قدرت بی کلیدی بر گشایی
فلک را همچو گویی در ربایی
ترا اینها زحق آمد عطایی
ز گنج باطن جان بانوایی
از انکه دیدها را توتیایی
زر صافی که نادر کیمیایی
یقین داند که دردش را دوائی
بمعنی بر تر از هفتم سمایی

۹۶۵۵

۹۶۶۰

قباى جسم اگر گردد فنا تو
 بزیر ابر خورشید نهانی
 هله (۱) بشتاب سوی بزم این دم
 چو وقت و حال مردان هست نازك
 دل مردان که عرش اعظمست آن (۲)
 هزاران جان دران حالت بسوزد
 ولد در دست جام جم گرفتست
 چه غم داری چو رفته در بقایی
 فروگیری جهان را چون برآیی
 که تو آن عیش و عشرت راسزایی
 مبادا کاندران حالت نیایی
 بنالد ز آتش و درد جدایی
 خنك جانی کزان یابد رهایی
 همی باید ترا چندین چه پای (۳)

۹۶۶۵

۸۱۰

فتاد این دل بدام دلربایی
 یکی تغزی لطیفی سروقدی
 فریبد عاشقان را بهر کشتن
 ز کیش غمزه زد بر سینه ام تیر
 بسی شیران ز عشق او خروشان
 نگویی آن چه رویست ای نگارین
 چو گشتم مست از جام جمالش
 همه دلها بدو دادیم زیرا
 کشیدم در دو دیده خاك پایش
 گدازم مس تن در آتش عشق
 ولد بازار عشقش را چه جویی
 نگاری گلرخ شیرین لقایی
 یکی شنگی دلاویزی دغایی
 نباشد با کسی اورا وفایی
 دلم پذیرفت دردی بی دوايي
 کزان چشمان آهو های هایی
 کزو افتاد جانم در بلایی
 نواز از لطف ای نایی نوایی
 که وصل اوست مارا جان فزایی
 که خاك اوست نادر توتیایی
 که جانم زر شود بی کیمیایی
 چواورا نیست در عالم بهایی

۹۶۷۰

۹۶۷۵

۹۶۸۰

۸۱۱

نئی دور از دو چشمم گرچه دوری
 چو هستی غیر تو خود نیست ای جان
 کنی پیدا زهر جسمی گنه را
 عطا بخشی بهر مسکین بی جان
 یقینم گشت ای دریای بی چون
 عجب جانا چو چیزی نیست جز تو
 مرا حل این شد اندر راه عشقت
 درون جسمها اجزای مرده
 درون چشم من ساکن چو نوری
 چه سرست این که خود را می نجوری
 که تا جلوه کند لطف غفوری
 بری از چشمشان کندی و کوری
 که توهم ماتمی وهم که سوری
 بدانستی دلم کز چه نفوری
 که هم روزی وهم شب هم سحوری
 کنی زنده بدم چون نفخ سوری

۹۶۸۵

نسخه: (۱) هلا (۲) که عرش اعظم آنست (۳) همی باید ترا کز در درآئی

بِعالَم کس نماند ترش و هم خام
پیوشند از تو جانها خلعت حق
ولد را گفت شمس الدین تبریز

۹۶۹۰

شود پخته چو نانهای تنوری
رهند از تنگ بی چیزی و عوری
که هر سویی مرو این سوی بوری

۸۱۲

اگر از ما نیامد هیچ کاری
و گر يك خدمتی هم نامد از ما
دهان از خمر وصلت گرنخورد دست
نبودم لایق گلزار وصلت
مرا این نیست بس که یادت آرم
ذشوق وصل توای آب حیوان
ازان حضرت همی خواهم که بودی
چو شد سقای آبت آتش تو
دران دم کآتش دل را بسوزد
جز این آتش نخواهم خان و مانی
ذهی ساقی نادر کآتش تست
بیخشید این چمن را آتش تو
ولد را شمس تبریزی اذین پس

۹۶۹۵

درون داریم چون توخوش نگاری
بتو داریم مهر بی شماری
زخمر هجر دارد سر خماری
ازان شد مونسم هجرچو خماری
اگر چه نبودم پیش تو باری
درون خویش دارم طرفه ناری
نشانت در درون این نار باری
جز این آتش نخواهم غمگساری (۱)
شوم پربرگ و پرگل مرغزاری
جز این آتش نخواهم کار و باری
کزو مستست مجلس بی عقاری
حیاتی که ببخشد جویباری
همی دارش ز عشقت بی قراری

۹۷۰۰

۸۱۳

بیاپهلوی من بنشین که بردی
شدی روشن چو از ظلمت گذشتی
پندپرستی بجان پاکی دل را
گزیدی درد دل را ای شناسا
امانت را که بانو داد یزدان
نه رومی و نه ترکی و نه تازی
نه کافر گویمت من نی مسلمان
بکردی خمهارا پر زباده
ولد گوید ترا ای سر یزدان (۲)

۹۷۰۵

توئی آنکه شراب عشق خوردی
شدی زنده چو از هستی بمردی
زتن و سواس را کلی ستردی
جهان را از جوئی کمتر شمردی
بوی پیش از اجل بازش سپردی
نه هندویی نه زنگی می نه کردی
نه صافت خوانم ای صوفی نه دردی
نه انگوری بریدی نی فشردی
شوم بنده و را کم سینی کردی

۹۷۱۰

۸۱۴

ایا عاشق که بامعشوق جفتی
بجاروب عمل از اندرونها
درین دریای معنی ای برادر
ازان روزی که شد بیدار جانت
درین وادی خارستان هجران
نبودی بی من اندر هیچ جایی
نمودی فاش نیکی و لد را

۹۷۱۵

۹۷۲۰

۸۱۵

سماع وشاهدست و باده نوشی
چو ازرنندان و قلاشان عشقی
چو سرمستی چه اندر قید عقلی
بخر (۱) خود را وشو آزاد ازغم
چنانك اندر درونی فاش بنما
همان بهتر ترا ای کان شکر
بیا ای آنکه تو عقلی و جانی
بیا ای آنکه هم هجری و وصلی
چه پستان و چه شیر رحمتی تو
توما را قوت و قوتی و ذوقی
و لد چون نیست امکان شرح حسنش

۹۷۲۵

۹۷۳۰

۸۱۶

مرادر سر فتاد از نو جنونی
نمیرد آتشش از هیچ آبی
چو زورق عقل من بر موج گردان
مگر دریا کند بر وی عنایت
حرون عشق گشتم من بعالم
هزاران همچو من گر نیست گردد ۳
ندارد دست رس دستی بشاخش

۹۷۳۵

که آن را نیست يك لحظه سکونی
بنشانند جنونش را فسونی
میان اینچنین دریای خونی
شود او را بمنزل رهنمونی
زيك دلدار پر کینی (۲) حرونی
نباشد پیش او مقدار یونی
مگر بی دست و پا کوشد زبونی

کسی که نیست گردد راه یابد
ز صورت بگذر ورو سوی معنی
بگفتی جان من اسرار عشقش
ولد کم زن و زین ساحل برون چه

شود هر شیر در پنجه ش زبونی (۱)
که بیچون را نبیند نقش چونی (۲)
اگر بودی یکی صاحب درونی
که تا گردی دران دریا فزونی

۹۷۴۰

۸۱۷

چرا ای یار عاشق وش نگویی
چرا همچون زنان در خانه شینی
چرا همچون کلوخی بسته پایی
که تا از لطف چون در خاک آیی
چرا بحری نگردی بی کرانه
که تا بر اوج موجت چون بر آید
چرا تو میر خوان شه نگردی
که تادنیای فانی را ز رحمت
ولد از خود مگو همچون که دوران

در ... که عالم را بشویی
چو مردان سوی آن صحرای نپویی
چرا چون سیل دریا را نجویی
هزاران گلشن و نسرين برویی
چرا که تی و گه پرچون سهویی
برد جان را بی سویی ز سویی
چرا خرسند ازان مطبخ پیویی
کنی باقی بچود و نیک خویی
ز حسن او بگو گر می بگویی

۹۷۴۵

۹۷۵۰

۸۱۸

بیا تا عالم احرار بینی
ورای چرخ دوار دختانی
شود چرخ جهان پیش تویی کار
بهر گردش نماید عالمی نو
بر آن چرخند آن جانهای روشن
ز جانت بشنوی اسرار جانان
بهر سو مجلسی با جمع خوبان
سرایان مطربان صدگون نواها ۳
بهر پرده که بردارند الحان
هزاران سوسن و گلزار و ریحان
چو موسی گر روی تنها بصحرا
روی بر چرخ چارم همچو عیسی
محمد را احد می دان اگر چه

جهان عشق پر انوار بینی
ز جان چرخ دگر دوار بینی
چو چرخ عشق را بر کار بینی
مرا این کهنه جهان را خوار بینی
چو انجام جمله را سیار بینی
زدل دریای گوهر بار بینی
درون خانه خمار بینی
دفی و چنگ و موسیقار بینی
ز بهم وزیر شان صد زار بینی
چو ابراهیم اندر نار بینی
چو هارون هر طرف صد یار بینی
تو خود را بر ملک سالار بینی
گریزانیش درون غار بینی

۹۷۵۵

۹۷۶۰

۹۷۶۵

اگر آنجا رسی جانا باقبال
شوی اندر بهشت جان مخلص
پیایی نور ازان خورشید بیچون
ولد اسرار می گو همچو حلاج

عجایبها اذین بسیار بینی
جمال خالق جبار بینی
درون سینه در اسرار بینی
اگر چه هر طرف صمدار بینی

۸۱۹

۹۷۷۰

گرم مجروح و دل افکار خواهی
گرم از کار و بار هردو عالم
گلستان جهان را در دل من
همه یاران مارا غرقه غم

زمانی اینچنین می باش پنهان
بکوی عاشقان از لطف بگذر

۹۷۷۵

رخ چون آفتاب خویش بنما
بپرد کوه چون مرغ هوایی
درین میخانه بنشین ای برادر
چرا گولی و واپس مانده پیش آ

گشا دو چشم سر را از ره سر
زدوران قمر بگذر چو احمد

۹۷۸۰

گزین کن اهل دل را چند خسبی
بیای منکر از انکار بگذر
بدین اندک که داری شکر می کن
شو اندر جسم روح صاف باقی

۹۷۸۵

ز احراری یقین ورنی چرا تو
بحق حق که او بی ورنه ازچی
ممان و نیست شو چون برف از خور

۹۷۹۰

بدو بر شاخها بی دست و بی پا
همه هستی تو می و نیست جز تو
بزن آتش بیازار جهان در
نمایی پرده آن روی چو مه را

ورا هر لحظه و هر بار خواهی
اگر خود را تو برگ و بار خواهی
اگر خود صورت ازهار خواهی
شوی اغیار اگر اغیار خواهی

اگر این تقدرا بازار خواهی
اگر بر عاشقان ایثار خواهی

ازان پسته دهان يك بومه بستان
نگر يكلحظه درلبهای املش
بیا بنگر تویغمای درون را
ولد تاچند گویی نیست یاری

۹۷۹۵

۸۲۰

چه جورست این که بامن برگرفتی
زدی نفتی زعشقت در نهادم
زناخنهای پا تافرق سر سوخت
مرا ازپای افکندی چو ازسر
دل مارا ربودی والحق ای جان
سپر برآب افتد رستمان را
برادر زان نداری رنگ یاران
غلامش چون نگشتی مفلسی تو
بیابی مستیی بی هوشیاری
ربایی گوهر معنی زدریا
چراهم چون صدف لب دانبندی
بسوی آسمان برپر چو عیسی
ولد گوید چرا عیسی جان را

۹۸۰۰

۹۸۰۵

چو آتش در وجودم در گرفتی
که تا کلیم در آذر گرفتی
مرا آن آتشی کز سر گرفتی
تواند در دست شور و شر گرفتی
شکار نازك لاغر گرفتی
بعزم و رزم چون خنجر گرفتی
که رنگ فقر از دیگر گرفتی
اگر چه ملکت سنجر گرفتی
ازان ساقی اگر ساغر گرفتی
چو ترك کشتی و لنگر گرفتی
ازان باران اگر گوهر گرفتی
زمین را ترك کن چون پر گرفتی
رها کردی و جسم خر گرفتی

۸۲۱

منم بی نفی رفته در ثبوتی
چو یوسف برشدم از قعر چاهی
مرا ازبزم نخ خمریست بیچون
دل را هست جز این قوت ظاهر
مسیح روح در گهواره تن
درون مسجد اسرار دارد
دل و جانست چون صدیق و احمد
ز توتستان معنی هست عالم
ولد گوید سخن بی حرف گویم

۹۸۱۰

۹۸۱۵

منم در بحر در لایموتی
چو یونس سرزدم از بطن حوتی
ز مستی در سرم باد و بروتی
زیاقوت لب معشوق قوتی
بکرده شرح نفیی و ثبوتی
سجودی بوالعجب نادر قنوتی
بفارسینه تن چون عنکبوتی
برون از باغ جان يك برگ توتی
که اصل هر سخن آمد سکوتی

۸۲۲

عجب بینم ترا من باز روزی
ز سر گیرم وفا و مهربانی
ببیند چشم بختم بار دیگر
بهجر و جور تو تا چند سازم
بسی خواری کشیدم در فراق
مرا از روی رحمت ای سمن بر
نمای آن روی همچون ماه خود را
چو فرهادم بکوه هجر گریان (۱)
منم مجنون درین صحرا فتاده
ازان رو می کنم فریاد و افغان
هزاران جان بیازم در هوایت
نگیرم یار و انبازی بجایت
ولد در آشیان تن نماند

۹۸۲۰

۹۸۲۵

۹۸۳۰

۸۲۳

نگار ما هرو دستم نگیری
نماندم آب روئی پیش مردم
زعشقت آب از چشمم چو جویست
لباس صبر را زان سان دریدم
بهر خانه حدیث ما شنیدند
بجز تو گربتی دیگر گزینم
بشکچن سن بکار رحمت اتغل
یزیدون الصدود علی کئیب
ولد گوید که بی وصلت بهایم

لطیف و نیکخو دستم نگیری
شدم تی چون سبودستم نگیری
روان زین جست وجودستم نگیری
که پذیرد رفو دستم نگیری
یکایک کوبکو دستم نگیری
بروم افکن خدو (۲) دستم نگیری
سنکچن وم دلودستم نگیری (۳)
کفی هذا صلوا دستم نگیری
نیززد یک تسو دستم نگیری

۹۸۳۵

۸۲۴

نگار گلرخ سیمین کجائی
زپا افتاده ام از دست هجران (۴)

شکر خوی مه بی کین کجائی
نگوئی بی من مسکین کجائی

۹۸۴۰

(۱) نالان (۲) بروم افکن خیر (۳) نسخه بدلهای این بیت : بشنجن سن بنا . . . نسخه دیگر :
جانچن سن بنکا . مصراع دوم : سنجن وم ... (۴) از دست هجرت

فتانم در فراق رویت ای ماه
بتان روم گفته بی خطائی
ز زلف کافرت پر فتنه گشتم
چو فرهادم بکوه هجر نالان
ایا لیلی ز مجنون از چه دوری
عروس دل شدی امروز جان را
دل چون مرغ (۱) مارا لطف فرما
چو گویم در زمین از جان دعایت
بحق نرگسان چشم مست
چو سوسن شد کبود این سینه بی تو
ولد تا دید آن روی چومه را

گذشت از چرخ و از پروین کجائی
بحسنت نیست اندر چین کجائی
نماند اسلام و کفر و دین کجائی
مثال خسرو ای شیرین کجائی
بگو بی و سه ای رامین کجائی
فرستادم برت قالین کجائی
ز جان صیدش کن ای شاهین کجائی
فلک گوید جواب آمین کجائی
درین گلزار پر نسرین کجائی
گل سرخ قبا لعلین کجائی
نهاد او عشق را آئین کجائی

۹۸۴۵

۹۸۵۰

۸۲۵

چنین شیرین چنین حلوا چرائی
بحق آن دو چشم نرگسینت
دران دم که شوی پنهان ز چشم
درین مستی و پستی ای صنوبر
چو دل از دیگرانت بیش خواهد
ز عشقت چون منم شیدا و مجنون
چرا بامن نگویی ای چو قطره (۲)
چرا از خار جسم من نپرسی
چرائی هم هزار و هم یکی تو
اگر نی آدمی در خلق و خلقت
چرا بامن نگویی ای ولد تو

چنین زیبای مه سیما چرائی
بدان رخ چون گل حمرا چرائی
درون سینه ام پیدا چرائی
مثال سرو خوش بالا چرائی
بنزد دیگران بی ما چرائی
نگویی بی من شیدا چرائی
ز عشق گوهرم دریا چرائی (۳)
که دایم مایه خرما چرائی
بگو درجا و در بی جا چرائی
تو عالم بر همه اسما چرائی
زعین خامشی گویا چرائی

۹۸۵۵

۹۸۶۰

۸۲۶

چرا از من نگاردا دور باشی
ز زخم تیغ هجران گر بمیرم
نگویی کز چه رو در ماتم من
چرا چون من شوم تاریک چون شب

چرا از چشم من مستور باشی
مها کی پیش حق معذور باشی
همیشه شاد و اندر سور باشی
تو چون روز ای صنم پر نور باشی

۹۸۶۵

(۱) دل چون بط (۲) ای چو قطره (۳) ز عشق گوهر دریا چرائی

۹۸۷۰

چرا از مرگ من تو زنده گردی	چرا از صحتم رنجور باشی
چرا چون من چنینم تو چنانی	چرا از غصه ام مسرور باشی
نپرسی از سر رحمت تو روزی	که چند از وصل من مهجور باشی
خطا در عاشقی عین صوابست	خطا می کن که تا مغفور باشی
ولد چون عاشقی فخر شهانست	چه غم در عشق اگر مشهور باشی

پایان غزلیات

قصاید

مدح ظلم الدینی دیه

۱

- | | |
|--|--|
| <p>هماره در شب و در روز و در خلا و ملا
طریق راست گرفته بعون و جذب خدا
۹۸۷۵ میان روضه ارواح و گلستان رضا
براسب عشق سواره دوان بسوی علا
بکرده ترك زمین و گرفته راه سما
که تا شود چو ملك سینه پر ز نور صفا (۱)
شود میسر و حاصل هلا تو جهد نما
۹۸۸۰ که نیست لایق خورشید دیده اعمی
چنانکه خواهد سازدهم از صواب و خطا
یکی طرف بنگارد هزار باز و هما
ز قدرتت که بنمود هر دو گون بشما
که سوی او همه نیکست و سوی تست هیا
۹۸۸۵ کند چو خواهد دیو و فرشته ئی هر جا
پس او بصنعت خود فرد باشد و والا
برو نیاید نقصی جز آفرین بسزا
شود شکور که گشتست صنعتم پیدا
و گر نه سوی خدا قدرتت بر اشیا
۹۸۹۰ بگویمت که بدانی بدار گوش هلا</p> | <p>عنایت ز خدا باد ای امیر صفا
لقای دوست میسر بخواب و بیداری
مدام شوق کشیده زدست ساقی روح
اسیر و بسته بجلت گلوی نفس دنی
لجاج بسته تو بانفس خود ز غایت عشق
درون خانه دل را ز دیو کرده تهی
یقین عقل من اینست کآن مقام ترا
نمی گذارد غیرت که شرح این کویم
قلم بدست خدا بود و هم بدست ویست
یکی طرف بنویسد غراب و صورت بوم
صواب باشد هر دو چون سبتش بویست
رفیق عقل و نظر گرشوی بدانی این
چنانکه ذات یکی شخص کو بود نقاش
ز خوب و زشت تواند نگاشت بر کاغذ
زدم و مدح که بر نقش نیک و بد سازند
بلی چو نقش بدی را کنند هجو بجد
بدان حقیقت کاین نیک و بد بسوی شماست
سبب چه بود که گفتم من این قصیده نغز</p> |
|--|--|

ز سطر اول هر بیت برگزین حرفی بزرگوار یگانه امیر پاك درون عدوی او چو زمین بی درنگ پست شود چوتیغ را زمین بر کشد بروی عدو چو نیزه بر سر گوش کمیت راست کند چه گویمش که بمعنی دوصدهزار بود امیر هر دو جهانست و خاص حضرت حق زلطف محض سرشته است مرو را ایزد غلام و چاکر و حاشیت است ازو خشنود ز خلق خوب که دارد و را وضع و شریف ر بود بحر سخایش دل و لد کلی	۹۸۹۵
بخوان از آن لقب و نام میرو سرورما (۱) که مثل او نبود يك سوار در هیجا بجنگ چونکه برد گر ز آهتین بالا قفای خویش نمایند رستمان زوغا اگر چه کوه بود همچو که رود از جا بصورت ار بوغا حمله ئی کند تنها که نیست از نظر و لطف کردگار جدا شود حقیقت چون بنگری در آن سیما فقیر و عالم و حافظ ز جود او بنوا بهر طرف که رود ذکر او کنند و دعا اگر چه گوهر پاکش نداشت هیچ بها	۹۹۰۰

دیوانه و تنبیه

۴

طریبی که از جهانست همه رنج و انده انست خوشیش چو دام و دانه پی صید مرغ جانست بطعامهای شیرین بلباسهای رنگین بردت ز راه و گوید که ترا جز این زیانست بجمالهای زیبا بزنان خوب رعنا کندت چنانکه گوئی چه بلای ناگهانست همه هریکی ازینها که رسند از کمینها بلباس مهر و خویشی سوی تو زهر نانست تو یقین بدان که دوزخ بلباس عالم آمد منگر بنقش نیکش که بدی درو نهانست تو درون شهد شیرین سم تلخ را همی بین مشمربك جوئش را که کفش چو که گرانست چه روی بسوی جاهی که دروست هول چاهی حذر از چه نغولش که خطیر و بی امانست	۹۹۰۵
---	------

۹۹۱۰

چه شوی امیر والا که هرانکه رفت بالا
 مین فرو رود گر سر او بر آسمانست
 کشتد بمکر و دستان که منم نکو نگهبان
 نعم ترا زمردن شب و روز پاسبانست
 ز خدات باز دارد که بدوزخت سپارد
 چو رساندت بگوید که برو جزات آنست
 میپذیر غدر او را مشنو تو عذر او را
 مسپر بگرگ گله که عدوست نی شبانست
 همه قلب او بدیده بیهای زر خریده
 بشمارریگ هر سک علف سقر از آنست
 بچهئی کزین اباها، شود او بزرگ و برنا
 نرهد ز مرگ و پیری چه اگر قوی جوانست
 چو عبوزه رنگ مالد که چوماه بر تو تابد

۹۹۱۵

کندت بخویش عاشق چه عظیم مکردانست
 همه را ببرد دنیا همه را بخورد دنیا
 همه را بکرد غرقه چه نهنگ و چی عمانست
 بگریز در خدا تو که شوی ز اولیا تو
 که مطیع و بنده حق شه ملک جاودانست
 ز نعیم قلب بگذر بنعیم رب بنگر
 که نعیم تن جحیمست و نعیم جان جنانست
 که هر آنچه وعده داد او، ز هزار یک نباشد
 بپذیر وعده حق که چنان و صد چنانست
 همه داد او و بالست چه حرام و گر حلالست

۹۹۲۰

همه عاریه ست و فانی بد و نیک کز جهانست
 همه ذوقهای رهن ز شراب و مطرب و زن
 نتوان شمرد مکرش که دغاش بی کرانست
 و گر او مدام بودی رد و هم حرام بودی
 بر آنکسی که او را سر مو ز حق نشانست
 بوجود حور انور بگذر ز دیو ابتر
 بخرام سوی گلشن که ندیم دلستانست

ولد ار بعکس بودی و بقای نفس بودی

نگزیدی (۱) مکان را که خوشی زلامکانست

در آمدن ماه صیام فرماید

۳

آمد شهر صیام، سنجق سلطان رسید	۹۹۲۵
بست در آب و نان روز و شب کرد باز	
فرج و گلو بسته شد، دیولعین خسته شد	
فرج و گلو می برد، از رخ جان آب رو	
داد جهان بردنست، رخت ترا می برد	
ماه بزرگست این، رحمت صرفست این	۹۹۳۰
هست درین مه نهان، یک شب قدری که آن	
چست میان بند هین، خدمت مهمان گزین	
ماه که روزش همه، تابشبان بندگیست	
روزه چو اکسیردان، جمله ابدان چومس	
عید رسد خلعت، از بر شه کای غلام	۹۹۳۵
زین سپس ای بنده ام، خوش بخور و خوش بنوش	
خوردن و خفتن ترا، گشت چو ذکر و دعا	
چون نخوری روز عید، باشد روزهت حرام	
همچو که مردان ولد، جوی رضای احد	

در مدح فیات الدین فرماید

۴

مدار جان و جهانی تو ای عزیز وجود	۹۹۴۰
چو دوزخی بود آن عیش اگر بهشت بود	
دم نسیم صبایی که از تو باغ طرب	
ایا خلاصه هستی که بهر تو گردون	
زمین شدست مرکب ز جزوهای بسیط	
در سرای تو امروز مرجع خلق است	۹۹۴۵

ز خلق جمله عالم تو بوده ای (۱) مقصود
وجود تو چو نباشد در آن میان موجود
هزار برگ و نوا یافت غنچهها بگشود
چو خیمه ایست سرافراز بی طناب و عمود
که تا بود چو بساطی بزیر تو ممدود
اعادی تو جهودند و تو بقدر چو هود

(۱) کذا. محتمل: نگزیدی او (۲) نسخه: بودی

بقین جمله چنانست که عزدین سلطان (۱)
 نهان نکرد از او، ملک آن جهانی را
 مقام و ملک پدر را پسر بود وارث
 جلال و پاك و مباح است بر تو این میراث
 هزار شکر خداوند را که آخر کار
 غیاث دولت و دین آفتاب چرخ جمال
 دلم چو صومعه‌ئی گشت و فکرها دروی
 بحق روی چو ماهت که پیش من قسمت
 ندید چشم زمانه چو روی تو بجهان
 لذیذتر ز شکر چیست؟ آن دو لعل لب
 حیات جمله خلقی تو ای گزیده حق
 شه جهان جهانی و گوی از میدان
 نهند جمله عالم بیای اسب تو سر
 چنین خصال و شمایل که وصف ذات تو نهند
 چگونه دم زخم از ذات پاك نورانیت (۲)
 فرو بینم لب ترا کنم بلا احصی
 حسود و خصم ز چیست چو کور بی خبرند (۳)
 خلیل و از خدا بخششت مقام بلند
 مراد و حاجت ماهست این ز حضرت تو
 ز جد و والدت آرزای ما مقرر بود
 و چارده نفر از عاشقان مولانا
 بدور عهد تو ای شاه همچنین باید
 بکن بصاحب اشارت که این بجا آرد
 از آنکه صاحب اعظم بدور هر سلطان
 همیشه محسن و خیر بدست تا بوده است
 بحکم یا بشفاعت بکن شها امزش
 از آنکه گفت پیغمبر که خیر را تأخیر
 خصوص چو که شما قاره هم در این حاجت
 چه بهر خاطر او و چه بهر والد خویش

شدش مقام بخلد و خدا و را بستود
 که حال ماضی و آتی یکایکش بنمود
 مگر بقتل و بکفران پسر شود مردود
 بمان بفتح و سعادت بر غم انف حسود
 شدست مملکت روم ختم بر مسعود
 که باد عاقبت همچو انبیا محمود
 ثنا و حمد تو گویان و رای چرخ کیود
 بگو نظیر تو خود کیست در جهان و که بود؟
 نه گوش اهل زمان و صفت از لبی بشنود
 منیر تر ز قمر چیست؟ آن جبین و خدود
 که هست مهر ترا در همه نفوس نفود
 بصولجان سعادت کفایت بر بود
 ز روی طوع و ازادت ترا شوند و دود
 عزیز و نادر و نایافتست و نا موجود
 که هر چه نامتناهیست کنی شود محدود
 قناعتی و کسی بحر را بکف پیمود؟
 که هست دیده ایشان بختم حق مسدود
 کند عدو ترا قهر و پست چون نمرود
 که آن کنی که بد از خاندانتان معهود
 همان سزد که کند صد چنان چنین مولود
 بده مغاف و مسلم ازان شه بر جود
 که هریکی برد او بی زیان ز جودت سود
 که تا بگوید هریک ز جان که گل آسود
 بدست ساعی این خیر بی فتور و جحود
 کنون بدوست مفوض گشاده و لعل عقود
 بهانه گر کند او مشنوش بگویش زود
 مکن بترس ز آفات آتش پیر دود
 نبشت التماس و ز سینه زنگ زدود
 بیخس باز بیا آنچه شد ز ما مفقود
 (۱) بقین جمعه چنان شد که عزالدین سلطان
 (۲) کجا توانم گفتن صفات پاك ترا (۳) حسود و خصم بی خبرند

۹۹۵۰

۹۹۵۵

۹۹۶۰

۹۹۶۵
۵۸۶۶

۹۹۷۰

(۱) بقین جمعه چنان شد که عزالدین سلطان
 آن حسن و لطاف بی خبرند

(۲) کجا توانم گفتن صفات پاك ترا
 (۳) حسود و خصم بی خبرند

۹۹۷۵ وجود خوب تونفعست و سایهات ماناد
درین جهان فنا سالهای نامعدود
همیشه تا که جهان را ز حق بود مهلت
بمان بدولت و اقبال تا بحشر خلود
همه خلایق عالم ز هرچه از تو رسد
بجان و دل شده راضی خدا ز تو خوشنود (۱)
ولد دعای ترا تا که کرد ورد زبان
بگشت کشف ورا کاین دعا خدا فرمود (۲)

در وصف بهار و تخلص بممدح حسام الدین



۹۹۸۰ صلا خیزید ای یاران که فصل نو بهار آمد
چمن را کرد آبستن درختش باردار آمد
درختان و زمین بودند عریان جمله ماه دی
کنون از حله هر یک را لباس شاهوار آمد
بساطی داده صحرا را چوپر نفز طاووسان
نوائی داده اغصان را که پر برگ و ثمار آمد
ریاحین هر طرف رنگین چو ورد و لاله و نسرین
هزاران میوه شیرین ز هر شاخی بیار آمد
همه بستان شده گلشن چمن پر نرگس و سوسن
بنفشه زارها هر جا و هر سو لاله زار آمد
زمین چون آسمان یکسر لطیف و روشن و اخضر
برو هر گون گلی انور چو اختر بی شمار آمد
۹۹۸۵ گرهها بسته هر شاخی از آن معدن زسیم و زر (۳)
ز لعل و در و مروارید هر یک را شعار آمد
عطای او پیایی شد گره بگشاد از کیسه
ز بالا تقدها هر دم بسوی ما نثار آمد
فتاده باد جان پرور ز عشق او بیاغ اندر
سراندازان از و هر سر که بیخش آبدار آمد
ز بالا سرو می گفت این کرا باشد چنین قامت
ز پستی خنده می زد گل کجا چون من نگار آمد

نسخه ۱: (۱) شده راضی و حق ز تو خوشنود

(۲) ولد چرخاک ترا کرد توتیای در چشم کتون هر در جهان را خدا بوی بنمود

(۳) از آن مخزن زسیم و زر

درختان چون دعاگویان بسوی چرخ کفهاشان

تناخوانان شده مرغان که این از کردگار آمد

بین کاین خاک رایزدان بهر سالی چه می بخشد

بدان از رحمتش آن را چو باو لطف یار آمد

۹۹۹۰

سرافیل حمل آنجا چو صور اندر دمد این سو

بحشر مردگان دی نظر کن کاعتبار آمد

حبوب مرده را بنگر ز خاک آورده بیرون سر

گل آمد زنده باالطاف و باصد قهر خار آمد

نهان بود از همه خلقان بدی و نیکی بستان

بهاران کرد پیداشان که تا سر آشکار آمد

ز خاک و باد و آب و نار و اجزای همه عالم

ثنائی بشنود گوشت چو جانت هوشیار آمد

بهار سینه مردان نباشد جز که الرحمان

۹۹۹۵

بیاغ علم القرآن علوم نور و نار آمد

نریزد برگ اشجارش نپوسد هیچ گلزارش

سری کانجا بود رویش هماره پایدار آمد

نه هر خاکی بود قابل که ازوی سبزه برروید

چنین بشناس جانها را نه هر جان اختیار آمد

یکی را کرده بدرنگی که دارد تنگ ازو تنگی

یکی را داده آن دولت که پیشش فخر عار آمد

یکی رازش و بدتخمی که دیو آرد بدو رحمی

یکی را خوبی چندان کزو مه شرمسار آمد

عقار و رخت را باید درین موسم گرو کردن

۱۰۰۰۰

هم اکنون توبه بشکستن که هنگام عقار آمد

چوشد در گلستان پیدا بساز خوش هزار آوا

نشاط ما درین موسم هزار اندر هزار آمد

بیاید در چمن رفتن دل از اندیشه رفتن

بخوردن می چو آن ساقی بطرف جویبار آمد

همی باید بکف اکنون گرفتن باده گلگون

که وقت عشرت و شادی و جام خوشگوار آمد

نه عیش عالم فانی که چون ورزی نشوای بجائی
 بلی عیشی که نپاکان را از آن صد افتخار آمد
 هر آن عاشق که داد او جان چو مردان اندرین میدان
 ۱۰۰۰۵
 برین گردون گردان دان چو خورشیدی سوار آمد
 بقا اندر فنا (۱) دید او ز مردن ارتقا دید او
 از آن دو دایما از دل درین ره جانسپار آمد
 حسام الدین شه شاهان خداوند خداوندان
 کبیران را کبیرست او (۲) نگویم کز کبار آمد
 ولد جویان آنحضرت که شد آن غایت دولت
 همیشه اندرین حیرت چو مجنون بی قرار آمد
 بر آن وزنت این جانا که فرمودنت مولانا
 مہ دی رفت و بھمن ہم، بیا که نو بہار آمد

در قدوم مسافری عزیز

(۳) ۶

مژده که آن امیر خدادان رسید بجا
 ۱۰۰۱۰
 کور شود دشمن شادی روم چونکه ز شام او بر سلطان رسید
 گشت نقوی پشت وزیر ای عزیز لشکر چونکه محمد سر سلمان رسید
 سعد رفیقش شد بار در گشت از اختر سعدش چو بکیوان رسید
 گزافه دوران امیران تنگوان چون زو غا رستم دوران رسید
 ۱۰۰۱۵
 گشت جهان تازه چو آمد بہار مراد شدہ زندہ چو جانان رسید
 عیش و طرب گشت گزین زمین پسند از چونکہ گزینین گزینان رسید
 رحمت حق بود کہ ناگاہ ز او رسید بر سر این جمع پریشان رسید
 از لڑہ دشوار و خطر آن خطیران از ہکرم و فضل حق آسان رسید
 در گرانمایہ ز دریای جود زانہ در کف ما شکر کہ از آن رسید
 ۱۰۰۲۰
 آمد مجلسیان نوش بہ شام را شرایبہ کہ چونکہ ز ساقی می گردان رسید
 گشت جهان ایمن و بی خوف شد چون بہر رحمت رحمان رسید
 شہر ہمہ شہاد شد از مقدمش کہ کو بہ سلامت خوش و شادان رسید
 کرد دعاہاش فراوان و لدی تا بدعاہای فراوان رسید

نیز در قافیه مسافر

(۱)۷

مژده که آن شاه خدادان رسید
گشت عبد کورولی (۲) شادمان
بخت ز میبود شود مفتخر
یابد دوران ز خدا جان نو
کو کب اقبال جهان نوریافت
رحمت حق بود که ناگاه او
از ره دشوار و خطر آن خطیر
در گرانمایه ز دریای جود
لشکر غم را شه شادی شکست
مجلسیان نوش شما را شراب
گشت جهان ایمن و خوفش نماند
شهر همه شاد شد از مقدمش
کرد دعاهاش فراوان ولد

۱۰۰۲۵

خسرو توران و خرامان رسید
چون که بکام آن شه شاهان رسید
آخر سعدش چو بکیوان رسید
چون ز کرم زبده دوران رسید
چون سوی مامو کب سلطان رسید
بر سر این جمع پریشان رسید
در کنف فضل حق آسان رسید
در کف ماشکر که ارزان رسید
درد فنا گشت چو درمان رسید
زانکه ز ساقی می چون جان رسید
چون بجهان رحمت رحمان رسید
چون شه ما باز خرامان رسید
تا بدعا های فراوان رسید (۳)

۱۰۰۳۰

۱۰۰۳۵

در آمدن مهمان عزیز

۸

مژده که آن نور دل و جان رسید
در رمضان آمد ناگه خبر
عید چه کایاد همه قرنهای
منکر ما صورت این را گرفت
نی پی شادی و طرب گشت عید
پس نبود آنچه بگفتم محال
ازیم شادی ستده قطره عید
شادی اعیاد و خوشیهای کون

۱۰۰۴۰

نور دل و جان چه که جانان رسید
بیشتر از عید که مهمان رسید
جمع درین ماه درخشان رسید
خود چه بود صورت چون جان رسید
شادی آن جمله ز یزدان رسید
کوری منکر دوسه چندان رسید
شادی این وصل چو عمان رسید
کم ز جوی باشد چون کان رسید

(۱) این ابیات در نسخه [ف] نبوده است (۲) نسخه ل: رولی (۳) برشیده ابیات که این قصیده و قصیده پیش، گذشته از اتحاد وزن و قافیه و ردیف و مضمون چندار ورقی با هم ندارند، گویا یکی نسخه ثانی دیگری باشد. این ابیات فقط در نسخه [ف، ن] بوده است.

هرچه که کان گوید در شرح خود	ذره بود کز خور تابان رسید	۱۰۰۴۵
حد جهان مشرق یا مغربست	ملك ازل بی حد و پایان رسید	
گر زند این لاف محب خدا	دانکه بلب يك ز هزاران رسید	
معنی قرآن چو جمال خداست	در صف این صورت قرآن رسید	
مملکت شاه ازل در خفاست	نزد بشر زان شه فرمان رسید	
ملك و حشم درج نباشد درو	جز خبری بس که بوی آن رسید	۱۰۰۵۰
از نعم دهر بچه شیر خورد	وز نعم جان بوی این نان رسید	
زانکه نبند (۱) قابل آن نقل و می	بخشش از آن قوت ۲ دگرسان رسید	
از پس پرده ست شهنشاه دین	زان در ما را در ایمان رسید	
هر که بایمان برود زین جهان	شاد و سلامت سوی دیان رسید	
وانکه بایمان نرود سرنگون	در تك دوزخ بر شیطان رسید	۱۰۰۵۵
داد بهار ارچه بیاغست عام	خاص عطایش بگلستان رسید	
کافر و مؤمن بدو ره میروند	عاشق حق بی ره پنهان رسید	
هست روان دایم در منزل او	چون ز سفر بر در وایوان رسید	
دانکه ورا پیش نماندست راه	چون ز بر شاه نگهبان رسید	
راه چنین کس که بود غرق وصل	منزل باشد چو ز رحمان رسید (۳)	۱۰۰۶۰
گفت ولد هیچ نیاید بگفت	آنچه ز حق در حق انسان رسید	

مدح مردم اقسرا

۹

ای مردم اقسرا بدانید	هر يك ز شما دو صد جهانید	
هر چند بجسم از زمینید	ليك از ره روح ز آسمانید	
با خاک اگر چه هم نشینید	در باغ چو آب جو روانید	
تن هست ز خاک وهم شود خاک	بی پرده خاک جمله جانید	
خورشید یقین چو روی بنمود	زین پس ز چه روی در گمانید	
چون غنچه ز خاک سر بر آرید	تا چند در این زمین نهانید	
در عشق چو تیر راست گردید	کاندر کف شاه چون گمانید	
خورشید بهار عشق در تافت	در پرده دگر نهان ممانید	
دی چغد بدیت باز گشتید	امروز شما چرا همانید	۱۰۰۷۰

نسخه: (۱) زانکه نمی (۲) بخش ترزان قوت... (۳) بومه بود چون بکاران رسید

عیسی بنهاد خوان باقی
در رزم اگر مبارزانی
سر های حرامیان ره را
از لیساک زکات چه
چه شرح کنم دگر شما را
چون روی ولد بچشم دیدیت

زین کسر نخورید پس خرانید
باید که چو رستمان دوانید
در خاک میان خون کشانید
عمریست که جمله در فغانید
که معدن صدق و نقد کانید
زین پس مه و سال در امانید

۱۰۰۷۵

در شرح مراد از شهر نور ذوق

۱۰

ای مردم قونیه بدانید
چون لانه آن هماست این شهر
برواز کنید چون همایان
چون حشر کنند شهرها را
چی (۱) شهر که هر یکی ازین کوی
هستید زر تمام هریک
مخصوص برحمت الهید
هر چند بصورت از زمینید
در بندگی خدا فریدید
دارید جان پاک و روشن
از خرد و بزرگ اولیایید
دیدید نظر از شما نشانی
گفتست ولد که والد من

که زاده شما ز شهر جانید
مرغان زمانه را نمائید
در خلقت و خلق چون همانید
بر جمله شهرها دوانید
در قیمت و قدر صد جهانید
چی زر که هزار گنج و کانید
محظوظ ز گنج شایگانید
در سر و صفت ز آسمانید
بی چتر شهبان جاودانید
با حور روانه در جنانید
از پیر و جوان همه شهبانید
افسوس و غمین که بی نشانید (۲)
می داد خبر که جمله آنید

۱۰۰۸۰

۱۰۰۸۵

در مدح امیر و تقاضای ادای وام

۱۱

دلشاد گشته ام ز عطا های کرد کار
گر کار و بار نیست مرا در جهان خاک
بدری شوم ز طلعت خورشید عاقبت

مستم از آن شراب که نبود درو خمار
اندر جهان پاک مرا هست کار و بار
بر چرخ عشق اگر چو هلالم نحیف و زار

۱۰۰۹۰

بر خیز ساقیا و یارای مجلسم
با تر گسان مست نظر کن بروی من
بنگر بخون دایده و زخسار زرد من
بشتم پی کنار تو چون چنگ شد و تما
آرای بزم عشق و ز سر گیر غیش را
تا مست مست کردم و بیخود شوم تمام
بویم در آن جهان که درو نیست روز و شب
رنجور و پر غمت دلم از فراق تو
هر دو جهان نثار سر آدمی شدست (۱)
زان بحر و آب صاف چو کیفیت این جهان
در کف و درد کون اگر صاف همراه است
صافی بصف آید و دردی رود بدرد
وان کفک (۲) و درد گردد هم صاف عاقبت
باقی خدا بماند و هستی فنا شود
یاران همه روند و یکی ماندای پسر (۳)
بر کار جمله اوست کسی نیستش شریک
هر چند ابره می کند آن تخته را دو نیم
ای دل برو ز حال من خسته شرح کن
در حضرت امیر یگانه بخلق و خلق
آن تاج دین و دولت و آن جان مملکت
چون آب در لطافت و چون بحر در کرم
و آن گه بگوی دیت بگیرم ایمر حمت
در عالم بقا ز ازل برگزیده می
می زیدت سعادت دنیا و ملک دین
قلبست دشمن تو بیازار جیش در
هستی سوار دولت و در دست تیغ عدل
شمشیر آبدار چو در جنگ ببرد کشتی

۱۰۰۹۵

۱۰۱۰۰

۱۰۱۰۵

۱۰۱۱۰

۱۰۱۱۵

بخشین پیش من و لطف ای نگار
تا مرده را حیات بخش میسیخ وار
چون دشت زعفران که بر لور دست لاله زار
بتواز چنگ را که دلم گشت تار تار
بردست من بته منی گلگون خوشگوار
دست از جهان بدارم چو نیست پایدار
بویم از آن گلی که ورا نیست هیچ خار
وصلی نما ز لطف و برو این روامدار
آنکو خسیس نیست نچیند ز ره نثار
جویای بحر را نبود بر کفی قرار
پالایش قضا که برو برو بحر آر
هر جنس را بخش بود میل و افتقار
زان سان که قطره رفت در آن بحر یکنار
چون پیه و موم از آتش و چون برف در بهار
اینها همه بهانه و او راست حکم و کار
جمله چو آلتند و ندارند اختیار
نچار را نظر کند آن عقل هوشیار (۴)
و احوال بنده عرض ده از درد پر شرار
کش نیست در معالی همت نظیر و یار
چون آسمان بقدر و چو خورشید بنامدار
چون باد در عزیمت و چون کوه در وقار
درمان آخسته کن ز سر لطف شاهوار
و اینجاست هم گزید خداوند کردگار
کاین هر دو هست در کف بخت چو ذوالفقار
بر قلب خصم زن که توئی شیر کار زار
میدان ملک چون تو ندیدست یک سوار
بس مرد کار زار که گرد آمدن خاکسار (۵)

نسخه: (۱) نثار سر فرق آدمی است (۲) وان کف (۳) یاران همه روند و یکی ماندای پسر (۴) زین صدمه از صنایع بصری و آن وحدت گزین عشق و گذر کن ازین شمار (۵) شاهان ز کار تو گردند کار زار

اژکُر و فرّ زخم سنانت که نبرد
 از روی نقش و صورت فی الجمله دروغا
 در ملک شاه چون تو امیری کجا بود
 پشت و پناه خلق جهان بار گاه تست
 ای گشته از لطافت تو چون بهار دی
 بر خلق ذات صاحب اعظم چو جنتست
 صوفی وظیفه یافته از خانقاه او
 حفاظ و واعظان شده زین جود اغنیا
 دارند پیوه گان و یتیمان بی نوا
 از پس که کرده است عمارت بهر طرف
 همچون پدر تو سیرت نیکی گرفته ئی
 آری عرب چنین مثلی گفت و راستست
 امروز در بسیط زمین گشته لاجرم
 نامد چو او وزیر و نیامد چو او امیر (۱)
 در عدل و داد چون پدر خود یگانه ئی
 هر چند عقل گفت مرا در میان نظم
 لیکن ز عقل خود نشنیدم چو بود روح
 شعرم اگر چه زار و نحیفست همچو من
 اصل و کلام و زید اشعار عشق تست
 ای کان فضل وجود چو هستیم آن تو
 تشویش و ام را ز دلم زود رکن سبک
 تار بخشیت خدای ز خزانه قدیم خود
 ریحان و گل شود ز حسین خلیل خو
 از نلاید ترست (۲) چنین حادثه یقین
 از دست او بر آید این لطف و مکرمت
 زان خاندان بر نیزه ها معودیم (۳)
 تا این اشک ریزد و خندد بهار از او
 بدخواه قدر و عز تو گریان چو ابر باد
 از عمر انوح باد بقای تو بیشتر
 (۱) نسخه: چو تو امیر (۲) نسخه: بترست
 (۳) بر - بشید و با: نیکی و بخشش (۱) : راده

۱۰۱۲۰ کر دستمست روی نهید جانب فرار
 هستی تویک سوار و بمعنی دوصد هزار
 ای کرده خسروان جهان از تو افتخار
 برداشت دست عدل تو از پشت خلق بار
 وی کرده حسن توشب ایام را بهار
 ۱۰۱۲۵ زیرا که جسته اند ز نیران اعتبار
 در مدرسه ش فقیه رهیده ز اضطراب
 رستند از گدایی و گشتند از کبار
 اندر هوای لطف و کرمهای او مظار
 در شهر و راهها و بهر دشت و کوهسار
 ۱۰۱۳۰ چون سروران دینی در خیر با فشار
 ابن الاسد یشایه لیشا کما ایشار
 این خاندان خیر بجود و کرم مشار
 نورست دم بدم ز خدا بر شما نثار
 همچون گهر که باشد از بحریاد گار
 ۱۰۱۳۵ زیرک نبرده زیره بکرمیان تو هو شدار
 مست هوای عشق تو پیخوش و بی قرار
 (امل نیم ز قوت این عشق شرمسار
 آن اصل را گرفتم در دست استوار
 این را روا میدار که باشیم وام دار
 ۵۳۱۰۱ وز پشت من تو یار بگیر و فرست یار
 ۱۰۱۴۰ عمر خوش و دراز و زور و مال بی شمار
 بر من اگر چه آمد این حادثه چو نیار
 زان سان که گفته اند که النار لا که غار
 زیرا از اصل دارد این قدرت و یسار
 جویان آن وظیفه از آنیم آشکار
 ۱۰۱۴۵ تا خاک در سکون بود و چرخ در دوار
 نیکو سکیال جاه تو خندان چو مرغزار
 ای پدر هر قبیله وای فخر هر بهار
 (۳) بر - بشید و با: نیکی و بخشش (۱) : راده

باد از خاک پات سر افراز او لیات واعدات سر بریده و آویخته ز دار

در ترقیب و ارشاد

۱۲

- ۱۰۱۵۰ آمد بهار عشق بجانهای دل فکار
هر کو نبود منتظر وصل مرده بود
خسته ز هجر اوست که بودش ز پیش وصل
جز آنکه مست گشت زمیهای عشق حق
مرغان روز از شب تاریک در غمند
هر تخم و دانه‌ها که درین خاک مرده اند
زین گور های تنگ بصورت بهار عشق
در زیر خاکدان همه یکسان همی تنند
پیداکن از زمین سر هر دانه را عیان
از لاله و بنفشه و گلزار خاک را
از شاخ و از درخت برون آدر گها
تا بلبلان عشق بر آرند نغمها
قمری و کبک و فاخته مانند عندلیب
خانه حرام گشت نشستن ازین سپس (۱)
برخیز از عقار و گزین وصل شاهدان
با شاهدان روح بخور راح پرفتوح
از سوی بی سوئیست (۲) بهردم عطای او
اندر صور ممان و گذر کن ازین حجاب
در فکر و ذکر شو که بهردم بیکر نو
آنکو گزید پوست نبیند جمال دوست
معنیست مغز تغز و صور نقش و پوستست
گرچه ز روی صورت و ظاهر ۳ پیش تست
اورا چو خود مبین اگر هست چشم سر
تنها چو خنبهاست تن خنب او یقین
پیوسته است بحر بختب تنش تمام
- ۱۰۱۵۵
- ۱۰۱۶۰
- ۱۰۱۶۵
- ۱۰۱۷۰
- کای خستگان هجر صلا سوی وصل یار
ما جان آنکسیم که بود او در انتظار
آنکوندید وصل در او نیست افتقار
کی جان او بداند درد سر خمار
گویان ز شام تا بگه صبح کو نهار؟
نالان بسر که یارب این خاکمان بر آر
در حشر فاش کن سر گلزار و خار زار
بنمای نیک و بد را بر جمله آشکار
از نقد قلب را بدر آور کنون چهار
سر سبز و خرمش کن و آرای چون نگار
پران کن از شکوفه بهر سوی صد نثار
در عشق گل زنند چو مطرب نوای زار
آوازا کنند ز کهسار و شاخسار
صحر اخوشت خاصه در آن باغ و جویبار
بر طرف جویبار نشین نوش کن عقار
کان می رسد زعرش بفرش از ره سرار
هین سوی بی سوئی رو و چشم آن طرف گمار
تاره بری بجان سوی معنی پایدار
عیشی کنی لطیف در آن ملک شاهوار
وانکس که مغز تغز گزیند و راست کار
وان کز صور گذشت برونست ازین دیار
هست او ز روی باطن بر چرخ و خورسوار
کوراست در جهان ازل ملک و کاروبار
سوراخ کرد بی شک در بحر بی کنار
اورا مگوی قطره و این را روا مدار

نسخه ۱: (۱) خانه حرام گشت ازین پس نشستن را (۲) بی سوئیست (۳) صورت ظاهر

- هر چند شاه پوشد تنجامه غلاء
کوشیر شرزه ایست نهان نیست گربه نمی
آن جان پاك را که بود اینچنین مشام
یکسان کجا بود بر او گوهر و شبه
مؤمن چو کیس (۲) است و ممیز چنین خبر
در شخص چون نباشد تمیز در طلب
پیشش چو حق و باطل و نیک و بدست يك
هر چند می کند طلب و جهد روز و شب
تمیز در درخت بگاه تری بود
چون بیخ دار باشد اندر زمین درخت
لیکن چو خشك گردد و بی برگ و بر شود
شیخست نو بهار و مرید آن درخت تر
دارد ز شیخ خویش بهر جنبشی عطا
بس کن و ولد خموش و مکر شرح این دراز
- ۱۰۱۷۵ آنرا که هست عقل کند فهم در غبار
هم نیست تیغ چو بین بل هست ذوالفقار (۱)
بگریزد از چمین و برد مشک از تار
چون دارد اندرون خود آن عقل هوشیار
دادست با صحابه محمد سر کبار
۱۰۱۸۰ بر خوب زشت را کند از جهل اختیار
ز نهار از و حذر کن و می باش در فرار
شاخ او مید او نشود سبز و میوه دار
کز دی شود بفاقه و با برگ از بهار
گردد زابر و باد بهاری بر از ثمار
۱۰۱۸۵ پیشش بهار را نبود قدر و اعتبار
کز شیخ می برد نظر و علم بی شمار
هر لحظه آن مرید چو صیاد در شکار
کوتاه بهترست دمی گفت را گذار

هو حفظه و ترفیب

۱۳

- تنی داری و می شویش بسیار
همی مالی بگل اعضای خود را
اگر جانت بدی در تن چو مردان
بذکر و طاعت و تسبیح و روزه
ز آب گرم حمام دیانت
بصیقلهای کوشش آهن دل
که تا در وی بدی پیدات هر دم
جهانی دیدی نادر مغلد (۳)
درو خوبان معنی گشته ساقی
نواهاشان و رای عرش رفته
مهل عقبی برای ذوق دنیا
- ۱۰۱۹۰ نمی گردی ز شستن سیر ای یار
که تا گردی لطیف و خوب رخسار
هم او را نیز می شستی بناچار
همی کردیش پاك از چرك اشرار
برفتی چرك گلخنهای کردار
چو آینه شدی صافی ز زنگار
۱۰۱۹۵ بهشت و حور با اشجار و انهار
بر از ثقل و شراب صاف چون نار
بهر سو چنگی بادف و مزمار
از آن هر روح گشته مست هشیار
که این آمد چو یار و آن چو اغیار

(۱) نسخه: کوشیر شرزه ایست در آن بیشه تران هم چون علی است قاتل کافر بذوالفقار

(۲) کیس - بتشدد یا - : زیرك و باکیاست (۳) نسخه: آنجا مغلد

۱۰۲۰۰

تو این را قندادان وان زاهمه زهر

تو این را سخوان گل و آثر همه خار

۱۰۲۰۵

تو این را شهد بن و شیر صافی

تو آن را قهر و زهر و اغار پر مار

بظاهر منی نماید خوب اما

بیاطن نیست خوب آن ازشت سگسار

زر اندودست این ذاتی رفاتی

نخواندش قلب را صراف دینار

نماند رنگ زر بر وی در آخر

چو گیری قلب را در دست بسیار

بیوی زر (۱) چه گیری قلب دون را

که بر وی عاریه ست آن رنگ هشتاد

اگر داری نظر بنگر بدینا

تیین عاریه بر وی لطف و غفار

نه باغ و خانه و جامه بجز آغاز

نماید فقر و در آخر شود عار

باول در توئی خوش منی نماید

چه منی گردد کهن زان می شوی فار

زن و امرد اگر اول عزیزند

شوند آخر ذلیل و ناخوش (۲) و خوار

کجایند آن جهان و آن امیران

که هر سیک بود در عالم جهاندار

همه در خاک و خون آغشته گشتند

ز شاه و امیر و خاص و عام هموار

جهان پر بود (۳) يك يك نیست گشتند

نماند از بود ایشان هیچ آثار

مگو گر من روم نام بماند

که آنهم منی نماند آخر کار

مجه این سو و آن سو و بحق کن

بترس از تیغ عزرائیل خونخوار

مشو ایمن ز مهلت ترس ای مزغ

که خواهی گشت در دامش گرفتار

ولیک این راز بشنو از من آسان

اگر چه فهم این نکته ست دشوار

که عزرائیل هر کس رلایق اوست

اگر چه يك بود ذاتش در دل اسرار

بهر يك روی دیگر منی نماید

پیش این چون دارد او آن را اگر دار

بچشم آن یکی چون جور و چون نور

بچشم این یکی چون قیر و چون قار

چه جای نقش در کوه آینه آمد

نماید نقش هر يك در گاه دیدار

اگر زشتی در و خود ازشت بینی

اگر خوبی بود نقش سزاوار

مده انگشت بر وی تبر خودت نه

که باشد آهر صدا از عکس گفتار

اگر شیرای شود در کوه غران

نیاید زان صدا و آواز گفتار

نباشد همچو عزرائیل خوبی

(تیمار و زشت و مبعوضش میندار)

اگر چهره نماید او بعالم

نماند در جهان از ذوق دینار

شوند از لطف حسش مشت کلی

نه خم مانند نه شام و خمر و نمار

شهنشاهست عزرائیل را لیکن

بهر فعلی و زل نامی خداوار

بهر ظنی که داری در حق او

چنانست او بتو بگذر ز انکار (۱)

۱۰۲۲۵

(۱) کذا بهتر: رنگ زر (۲) اینجا نسخه افتادگی داشت بجای آن لفظه ناخوش گذاشتم (۳) نسخه: جهان پر بود

۱۰۲۳۰

چنان کز طبله‌ها بقال و عطار
 بچشم کافران صد کوب و آزار
 ز چو خورشیدی که تابد در شب تار
 بر فساق تازان همچو تاتار
 بر عباد با صد شکر و ایثار (۱)
 که تا گردی گزیده همچو احرار
 هر آن که در این شعر

۱۰۲۳۵

بهر کس لایقش چیزی دهد او
 بچشم مؤمنان رحمت نماید
 بچشم صادقان رویت نماید
 بز عشاق نازان همچو معشوق
 بر زهاد شیخ با سجاده
 تو خود را خوب گردان از عملها
 ولد گیر حق دهد ز تو (۲)

در مرثیه فرماید

۱۴

۱۰۲۴۰

فغان فغان که شد آن مایه غنی و فقیر
 فغان فغان که شد آنکس نبود هیچ نظیر
 فغان فغان که مرا نسبت زوق قرار و کزیر
 فغان فغان که نداریم هیچ بار و مجیر
 فغان فغان که همه کشته ایم زار و حفیر
 فغان فغان که بزد جرخ در درونم تیر
 مانده بی رخ خویش میان قهر و زحیر
 شدند جمله بیکبار در فغان و نفیر
 شدست در لحد و خاک همچو کنج مستیر
 من جوان جوابخت در غمش چون پیر
 ندیدم مل وئی نی سما و برج اثیر
 غلام خاک درش بود هم کمیر و صغیر
 مکن ملامتم ای بار و هیچ خرده مگیر
 راشک و گریه بسیار گشت چشم ضریر
 رای آنکه کند زنده اش بگفت بمیر
 نداشت ز آنکه (۴) ترا حق بداد عشر عشیر
 عجب بگیرم من باز زلف چون زنجیر
 بسوی بحر تو چون جو روانه بی تأخیر
 بیوس دست چنان شاه بی کلاه و سریر

۱۰۲۴۵

۱۰۲۵۰

فغان فغان که برفت آنچنان کریم امیر
 فغان فغان که چنان ذات خوب برفت
 فغان فغان که نبودش درین جهان همتا
 فغان فغان که ازو گشته ایم جمعه یسه
 فغان فغان که بدادست دارای باران (۳)
 فغان فغان که مرا سوخت سوز بار و بار
 فغان فغان که مریدان راه مولانا
 فغان فغان که ز قفس همه خلاصی روه
 فغان فغان که چنان ماهر وی خوب لقا
 فغان فغان که شدم زان جوان ک درون
 هزار بحر عطا داشت آن در نادر
 بدند عاشق رخسار او و ضیع و شریف
 دلم ندارد بی او قرار من چه کنم
 بجای شهید و شکرمی خورم کنون زهری
 خدا شهیدست که در مرگ زندگی بخشید
 چه قیصری که غلامت بدست قیصر روم
 عجب بینم من باز روی خوب ترا
 همی رسم بحق روی خوبت اندر پی
 تویی ولد شده نی سوی قصر مولانا

نسخه: (۱) در عباد باشکر و ایثار (۲) بگری (۳) این باران (۴) نداشت از آنکه

در وداع رمضان وارشاد فرماید

۱۵

۱۰۲۵۵

وداع کن رمضان را چو می رود او باز

۱۰۲۶۰

وداع کن مه صوم و صلوٰة و پاکی را

۱۰۲۶۵

ز صحبتش شده می باز یا همان زاغی؟

۱۰۲۷۰

صفا و عشق که بودت فزود یا کم شد؟

۱۰۲۷۵

بهار باغ روانها وداع کرد و برفت

از آنکه شاه بقا جز نیاز نپذیرد

بنای علوی و سفلی زعرش و فرش (۱) و فلک

نبود بهر همین صورتی که می بینی

کسی درخت برای درخت ننشاند

ز صورت تن ما هم نبند غرض صورت

نه این نماز که آن صورتست بس تنها

نیاز و عشق و صفا و وفا چو در تو بود

نماز را چو بدانی که چیست ره یابی

غرض ز صورت معنیست گیر معنی را

مس است صورت و نقشت پیش این اکسیر

گذر ز خویش و ز عالم در آ بعالم دل (۲)

جهان چو سایه آن عالمست ای نادان

چو سایه عکس و خیالست ازو بری مطلب

درخت و میوه که در آب جوت بنماید

ولیک زود بجو میوه را برون از جو

جهان چو جوی روانست و آن جهان چون باغ

ولد بخوان بسوی شخص مرد گمره را

که تا ز زیر بیالا نظر کند نفسی

بسوی عالم غیبی نهان زپردۀ راز

که باز می پرد آنجا بسوی شاه چو باز

در رضای خدا بر تو بسته شد یا باز؟

نماند حرص و املهاست یا فزودت آرز؟

خنک درخت روانی که داد بر ز نیاز

نیاز را بر شه بر که تا شود همه ناز

ز پودهای فراخ و ز تارهای دراز

برای خوردن و خفتن نکرد این آغاز

برای میوه بود آن و بهر توشه و ساز

مراد عشق و وفا بود و صدق و ذکر و نماز

که بی حضور و نیازی، بود نماز مجاز

تو سر سر نمازی و جان قدس و حجاز

بسوی حضرت سلطان فرد بی انباز

بجوی قبله خود را و رای شیب و فراز

که تا شوی زر صافی در آتشش بگداز

مجوی شاهد جان را تو درختا و طراز

ز سایه رخت نظر را بدان طرف پرداز

براز حقیقت حق جوی و هیچ سوی متاز (۳)

مکن تو دست در آن جوی اگر نئی طناز

که آب آگه کردت که سوی باغش یاز

که شخص حسن بدان سوست وین طرف آواز

ز بام عشق بیندی برو کلوخ انداز

مثال گرسنگان رو نهد سوی خباز

رحمہ و مجد الدین ولی بن محمد

۱۶

- ۱۰۲۸۰ بقای عمر ترا از خدای خواهانم
مثال ذره از آن آفتاب گردانم
که بر براق محبت درو بسیرانم
حیات جسم ز روح و حیات هر جانم
کت از حیات و دم مستعار برهانم
نهان بشو ز نظرها (۲) که سخت پنهانم
شود میسر و حاصل ترا ز یزدانم
هزار گونه گره حل شود همی دانم
از آن نسیم بگوید (۳) چه خوش گلستانم
اگر ترا نه ملک دیده‌ام نه انسانم
چه گوهری عجب ای آفتاب رخشانم
خوش از خلوص عقیدت دعای گویانم
از آنچه می بنمایم هزار چندانم
خیال خوب ترا در بصر نگهبانم
بر آن خصال حمیده مدام حیرانم
گرانمایم مفروش بیش ارزانم
از آن جناب کزو زنده است ایمانم
سزد که شرح کنم رمز این به‌خوانم
که هست سیرت نیکش بهینه برهانم
حروف او بنگر یک یک چو برخوانم
بدانکه حضرت او را چو کعبه جویانم
بدست دایم از جان ولی احسانم
قرین بخت هماره بفضل رحمانم
- ۱۰۲۸۵
۱۰۲۹۰
۱۰۲۹۵
۱۰۳۰۰
- ۱) مجتمل : روانه (۲) نسخه‌ل: عیان مشو بنظرها (۳) نسخه‌ل: نگوید
(۴) تائیت هفدهم : مجدالدین علی بن محمد

در مدح شاه فرماید

۱۷

جهان بفر شهنشاه نو گرفت نظام
خدا یگان معظم بغیاث دولت و دین
یگانه گشت (۱) چو محمود این شه مسعود
حیات مملکت و افتخار تاج و سریر
مثال دیده بی نور بود روم کنون (۲)
هزار شکر خدا را که کوش سلطانی
بساط معدلت و نور در جهان گسترد
کمینه مرتبتش ملک قیصر و فقیر
هر آنکه سر کشد از بندگی و فرمانش
بدور عدل وی امروز گرگ یار بره
چو بر سوزیر نشیند جمال بنماید
خدا نکا هر کس ترا دعا گوید
علی الخصوص و لذت گوست این مولانا
همیشه تا که جهانست پادشاهی ران
زمانه چاکر و دولت قرین و ایزد یار

۱۰۳۰۵

۱۰۳۱۰

۱۰۳۱۵

زهی طراوت ملک و سعادت اسلام
طراز کسوت سلجوق و روح جسم انام
که هست اختر اورا فلک کمینه غلام
خدیو عرصه آفاق و رونق ایام
ز چهره صبح سعادت نمود شه که شام
بفتح یاز بغرید و گشت دشمن رام
شکست گردن ظلم و ز دود رنگ ظلام
کمینه موهبتش دخل روم و ارمن و شام
شود پسان هدف بی گمان محل سهام
بعد لطف وی اکنون نمائند تلخ مدام
کنند سجود رخس مه ز چرخ آینه قام
ولی دعای فقیران به از دعای عوام
که آفتاب صفا بود و آسمان کرام
همیشه تا که فلک هست باش عالی نام
که هیچگونه نیابی زوال تم کلام

در مدح شرف الدین فرماید

۱۸

شعار و مذهب و آئینت ای امیر زمان
رعیتت ز تو راضی هم از وضع و شریف
فساد و حمله فنا گشت چونیکه مایه او
امان و امن پذیرفت این جهان مخوف
لگد زایسب تو چون خورد روی بخش فتاد
درین جهان که ازین پس صلاح روی نمود
یمین کف ترا صد یمن مطیع چو روم
نهاد نیک ترا من عجب چه شرح دهم

۱۰۳۲۰

هماره جود و انکویست آشکار و نهان
جهان ز لطف تو شاگرد بصد هزار زبان
نشد ز خنجر و دایت ازین میان پکران
چو در حمایت چون تو بزرگ یافت امان
قفار نمود بتو عمر را از گذشت بمان
ربای گوی مرادت بحکم بی چو کان
یسار دست ترا دسترس چو بحر (۳) و چو کان
چو هست هم چو که خورشید بر نفوس عمان
(۱) و (۲) و (۳) و (۴) و (۵) و (۶) و (۷) و (۸) و (۹) و (۱۰) و (۱۱) و (۱۲) و (۱۳) و (۱۴) و (۱۵) و (۱۶) و (۱۷) و (۱۸) و (۱۹) و (۲۰) و (۲۱) و (۲۲) و (۲۳) و (۲۴) و (۲۵) و (۲۶) و (۲۷) و (۲۸) و (۲۹) و (۳۰) و (۳۱) و (۳۲) و (۳۳) و (۳۴) و (۳۵) و (۳۶) و (۳۷) و (۳۸) و (۳۹) و (۴۰) و (۴۱) و (۴۲) و (۴۳) و (۴۴) و (۴۵) و (۴۶) و (۴۷) و (۴۸) و (۴۹) و (۵۰) و (۵۱) و (۵۲) و (۵۳) و (۵۴) و (۵۵) و (۵۶) و (۵۷) و (۵۸) و (۵۹) و (۶۰) و (۶۱) و (۶۲) و (۶۳) و (۶۴) و (۶۵) و (۶۶) و (۶۷) و (۶۸) و (۶۹) و (۷۰) و (۷۱) و (۷۲) و (۷۳) و (۷۴) و (۷۵) و (۷۶) و (۷۷) و (۷۸) و (۷۹) و (۸۰) و (۸۱) و (۸۲) و (۸۳) و (۸۴) و (۸۵) و (۸۶) و (۸۷) و (۸۸) و (۸۹) و (۹۰) و (۹۱) و (۹۲) و (۹۳) و (۹۴) و (۹۵) و (۹۶) و (۹۷) و (۹۸) و (۹۹) و (۱۰۰)

نسخه: (۱) گشته (۲) اکنون (۳) یسار دست ترا یسر هم چو بحر

- ایا امیر نکو رو که در بسیط زمین
نذات پاك خدا و بجان پاك نبی
نگفتم این جهت عرض شعر و فضل از آنک
خدای فرد گزیدت . بود فریضه همی
طمع ز لطف تو دارم که این یقین دانی
یگانه‌ئی تو بجود و هنر میان صدور
رفیق نیست ترا جز که لطف و رحمت حق
اگر چه انجم سعد از تو رتبتی دارند
لقای خوب تو آنکس که دید داد انصاف
دوام دولت سعد ترا کرانه مباد
یمی بجود و لطافت همیشه گوهر بار
ندید کس چو تو در دور يك بزرگ دگر
خجل شود ز سخای تو جان حاتم طی
امیر و رستم دوران ، ز عیم جیش توئی
چو تیغ را ز میان برکشی بگاه و غا
سوار نیزه گرفته چو کر و فر کنی
بلشگری که کنی قصد ، زوشکسته شود
بروم و شام برمدی چو حمزه مشهوری
خشونتت بعدو روز رزم تیغ زند
اگر بخواهد کس تا بداند این ایات
ز نظم اول هر بیت حرف آن شمرد
حروف آن چو شود جمع در صحیفه دل
یکی از آن لقب میر خوب فرزانه
ز آسمان عطا دایما برین دو عزیز
که تا ز سایه طوبی این امیر سخی
هماره تا که زمین چون بساط گستر دست
ز عمر و بخت ممتع بمان و برخورد دار
- ندیده دیده چو قرنت بهیج دور و قران
که هست بنده هواخواه تو بصدق زجان
ببصره بردن خرماست وزیره در کرمان
ثنا و حمد تو بر هر که باشد او انسان
خیال تست مصور درین جهان چو جهان
همه چو انجم و توهم چو ماه نور افشان
نظیر نیست ترا جز که چشمه حیوان
چو آفتاب ترا رتبتست در کیوان
که چون توئی نبود در جهان مگر احیان (۱)
که افتخار کنند از تو خسروان جهان
چو رستمی تو برمدی یگانه در میدان
بخلق و خلق بسوگند این زمن بستان
شود ز عدل تو حیران روان نوشروان
امام لشگر خسرو ، چو در رماح سنان
ره گریز گزینند رستمان لرزان
فغان و نعره برآید ز طفل و پیرو جوان
بقله‌ئی که کنی عزم ، گردد آن ویران
رسید این بعراق و پراست در همدان
ز لطف تو بولی روز بزم هست احسان (۲)
برای کیست مرتب بنظم و شعر روان
لقب بداند از وی فلان ابن فلان
در آن صحیفه لقبهای هر دو صدر بخوان
عقیب آن لقب میر رفته در رضوان (۳)
بیار رحمت و رأفت ز لطف ای دیان
رسد بدرد دل خستگان غم درمان
بکام دولت تو باد این فلک دوران
ایا جوان که ترا هست سیرت پیران

(۱) نسخال: که چون توئی نبود در جهان درین دوران

(۲) نسخال: خشونتش بعدو در مصاف و رزم بین باولیا بنگر چون همی کنند احسان

(۳) تائیت بیستم: شرف الدین ابن خطیر الدین

در تحذیر و مذمت

۱۹

مگر ز پیش رسن باز بوده‌ئی تو فلان
کنم بزرگی و شیخی میان اهل زمان
همی کنی تو مباحثات پیش خلق از آن
که نیست پیشه مردان دغا و مکر زنان
زنقش و صورت گرده کجا رسد بتوانان
فریفته نشود غیر کودک نادان (۱)
بیانگ و حمله که آرد نماید او پنهان
بروست روشن و ظاهر سرایر دو جهان
چو روبهی چه کنی حمله‌های شیر ژیان
چه گر زلطف و کرم داد چند روز امان
بسرنگون و شوی بی‌شکی هلاک عیان
زحلق و گوش شود خون توچو چشمه روان
ز بعد عزت و شیخی شوی ذلیل و مهان
بشر و کفر شدی شهره نزد پیر و جوان
ز پنجه‌اش نرهی روبها، یقین می‌دان

مناره برچه روی همچو آن رسن بازان
فکنده در سر سودا که من بدین شیوه
ز صنعتی که رسن باز صد چنان دارد
مخند بر خود و بر دیگران تو ای احمق
بسیم قلب کجا زر خری تو از صراف
ز شیر و گاو دروغین که سازدش شو باز
سلاح اگر چه پیوشد مخشی بوغا
کسی که دیده او دارد از خدا سرمه
نئی ز جنس فقیران برو ملاف دگر
ترا دراند قهر خدا و پاره کند
بناگهان يك روز از مناره زیر افتی
ز کله سر تو مغز تو فرو ریزد
ز بعد آنکه شدی بس بزرگ خردشوی
بخیر اگر چه شدی فاش پیش سفله چند
ولد چو شیر ژیانست و این جهان بیشه

۱۰۳۵۵

۱۰۳۶۰

۱۰۳۶۰

مرثیه صلاح الدین

۲۰

فریاد که رفت جان عالم
آن قبله جانهای عشاق
وان مهدی سالکان علوی
وان فصل بهار جان ودلها
وان گنج عظیم لایزالی
قدر زر خالصش بدانید
که تواند بعد ازین کشیدن
او بود بحکم و پادشاهی
گر گوش گشاده‌ئی شنو فاش

نور دل ره روان عالم
وان دولت بی‌کران عالم
وان شهر آسمان عالم
وان رونق بوستان عالم
وان گوهر جاودان عالم
در پرده چورفت کان عالم
جز آن سلطان کمان عالم
از خوف و بلا امان عالم
از چرخ و زمین فغان عالم

۱۰۳۷۰

۱۰۳۷۵	بنگر تو بدان زبان عالم کن رحمت بر روان عالم بیزارم ازین مکان عالم مه صورت و مه نشان عالم ای کعبه انس و جان عالم با تره و خشک نان عالم	می نالد کوه و بحر و صحرا چون رفت صلاح دین ز دنیا او رفت بلا مکان و بی او آن روح چو رفت و بی نشان شد ای واحد بی شریک و همتا کی بی تو ولد زید چو حیوان
-------	--	---

مدح شهر قیصریه و بزرگان آن خطه

۲۱

۱۰۳۸۵	هستند گزیده شاه مردان کوهست بزرگ زاده انسان در آخر گشت از فقیران از خار گذشت و شد گلستان ور جاهل بود شد خدادان تا فهم کنی حلاوت کان پذرفت لطیفی جوانان آن عاشق صادق مسلمان بحر کرمند و کان احسان فخر رومست و هم خراسان وان قاضی بدر نور افشان نور حق و دین ولی پنهان فخر همه شحنگان کیهان کوهست عز و عزیز رحمان تاج همه سروران و فتیان سلطان کلام و فخر دوران که نیست بنخیر کس چو ایشان بر جان و نهادشان ز یزدان یا رب دهشان عوض تو آسان اهلش را باد حور و رضوان	در خطه قیصریه می دان یک جمله ازان حسام دین است گر اول عمر بود عالم دانش خارست در ره فقر گر بود زمین فلک شد اکنون از کان شکر یکی شکر بین هر پیر کثیف از هواش خاصه که دروست قیصر ما وان بکلك ما و آن اسد نیز وان شاه بزرگ کرچی (۱) خاتون وان قطب زمان طراز شیراز وان صدر بزرگوار حمزه وان شعله سرو قد و مه رو وان مشرف فاضل هنرمند وان سرور ما اخی امیر حاج وان لولی ما حسام افصح وان باقی مردمان دیگر صد رحمت و آفرین بهر دم دارند حقوق و لطف بر ما راضیست ولد ز قیصریه
-------	---	---

مدح امیرزاده

۲۲

مست شراب عشق شد روح که هست بی نشان
 دود دلست آشکار آتش اوست در نهان
 سوی من آتوای پسر (۱) حالت بوالعجب نگر
 خانه جسم بر زمین مسکن جان بر آسمان
 مجلس و بزم عاشقان هست ورای آسمان
 جام شراب جاودان بر کف ساقیان جان
 می رسد نواله می در پی هر پیاله می
 غلغله ایست بر فلک (۲) از می و نوش ساقیان
 بحر حیات جوی او گوهر بحر روی او
 جان و خرد بسوی او بر سر و روی شد روان
 همچو که لعل سیر من هست بخود ز خویشتن
 ساکن و در خودم روان گام و قدم نه در میان
 جوشش دل زخود بود کوشش دل ز خود بود
 در چشش شراب جان فارغم از لب و دهان
 دامن دل بگیر تو (۳) نکته جان پذیر تو
 تا که ز خار هستیت روید باغ و گلستان
 دوش زجست و جوی من آخر گفت و گوی من
 کرد ندا بسوی من هاتف دل ز لامکان
 کای شده طالب گهر از تک بحر هر بشر
 باغ دلی بجو که آن، هست مجرد (۴) ازخزان
 خیز برو ولد توهین گوهر بی بها بین (۵)
 کوست حیات جان و دل نور دو چشم انس و جان
 روح مذهب دول هست و را گزین عمل
 مجمع رحمتست او منبع لطف چون چنان

۱۰۴۰۵

۱۰۴۱۰

نسخه ۱: سوی من آی ای پسر (۲) غلغله ایست هر طرف (۳) دامن دل بگیر خوش. نسخه دیگر: پذیر خوش (۴) هست منز (۵) گوهر بی بهای دین (۶) در نسخه [ف] ابیات بعد نبوده است

- ماه خجل زخمد او سر و غلام قد او
گفت چو دید صوفیش بانمکست و دارد آن
چون تو امیر بحر خو هست در بن جهان بگو؟
ای گهری که نیست خود وصف ترا حد و کران
هم تو حسیب عالمی چشم و چراغ آدمی
جمله صدور انجم و تو قمری ضیا فشان
حیدر رستم توئی تیغ تو ذوالفقار شد
پیش روی تو دروغا از همه طلب (۱) چون سنان
جمله بهادران صف تیغ ترا شده علف
جمله ذروی مردیت پشت کنند و دل طیان
حمله بری چو شیر تر نیزه کشیده با سپر
قلب همه بهم زنی غرقه کنی بخونشان
بوده مذهب از ازل نی تو کنون مذهبی
داد خدای مر ترا ملک و بخت دو جهان
دانکه چنین که در جهان سرور جمله عالمی
دولت تو دران جهان باشد هم دو صد چنان
تابش آفتاب حق تافته بر تو از سبق
دیده هر که روشنست بیند این نشان عیان
گر چه ز بخشش سما هست میسر شما
دولت و نعمت جهان ملک و گنج شایگان
تا چه عنایتست خود که بوجود این همه
جان نشکست عهد تو در طلبست و در فغان
زانکه ز اصل آن عطا بود زمایه وفا
تا نرسد بدان لقا باشد در طلب دوان
خلاق و صفات ذات تو میوه شاخ جنتست
پیش عطای کف تو هست چو قطره بحر و کان
لشکر اصفیا توئی روضه ارتضا توئی
راحت جانها توئی جان مرا زغم رهان

ماه صیام در گذشت عید رسید مژده ده
 که همه صوم و طاعتت گشت قبول بی گمان
 ای ز ازل سعید تو عید و هزار عید تو
 باش قرین جاه و ملک حاکم و میروکامران
 سایه ذات والدت رحمت حق معین دین
 تازمن و زمین بود دار مدام در زمان
 سر نهم ودعا کنم گویم روز و شب ز دل
 یا رب ذات هر دو را دار همواره در امان
 تا قمر و فلک بود آدمی و ملک بود
 باد نصیب بخت تو دولت و سود بی زیان

۱۰۴۳۰

در قدوم سلطان

۲۳

مبارک باد بر خلقان قدوم موکب سلطان
 خجسته باد بر جانها لقای حضرت جانان
 به بیست و پنجم مه شه در آمد روز سه شنبه (۱)
 ربیع آخر ثمانین در و ستمائه از هجران
 که سال و ماه و روز او، بود با بخت و پیروزی
 برون از ماه گردون هم بهمانا شاه جاویدان (۲)
 نگهبانش بود باری که بی او شد جهان تاری
 جهان چون روز روشن شد چو آن خورشید شد تابان
 رعیت مانده بی سرور تن جمله جدا از سر
 چنانکه کیسه بی زر چنانکه قالب بی جان
 بین در قونیه شادی هزاران شکر و آزادی
 که باز آمد بهار اینجا که بخشد گل بخارستان
 که باز آمد شه والا، شه سلجوق بی همتا
 که تا دوزخ شود جنت، شود دشوارها آسان
 که باز آب زلال آمد، که لطفش بی زوال آمد
 جمال با کمال آمد، که بخشد درد را درمان

۱۰۴۳۵

بشد چشم همه بینا زدیدار شه زیبا

۱۰۴۴۰

منال نوبهار آن شه ، چو آمد اندرین بستان
درختان جمله بشکفته ، شده بیدار هر خفته
کشاده چشم چون نرگس ، شکفته چون گل خندان
همه با برگ و برگشته ، اگر صحرا اگر پشته
زمین همچو دوزخ را مزین کرد چون رضوان
همه دیوان چو حور ازوی ، چمن را جمله نور ازوی
هزاران سبز پوش ازوی برنگ و بوی چون ریحان
دی دیوانه پنهان شد و زین زندان بمیدان شد

۱۰۴۴۵

قدوم شاه درمان شد خرابی گشت آبادان
بغارت رفته بود از دی ز رخت کس نمانده شیئی
ز تاج واطلس واکسون چمنهای زمین عریان
زمستان رو که اغیاری که چون یخ سرد دیداری
بیا بنشین بهار جان که گرمی همچو تابستان
بروای دی که تورنجی که چون ماری برین گنجی
بیا ای نو بهار ما که مثلث نیست در احسان
شهنشاه ملک پیکر که مسعودست و سعد اختر
که مثلش نیست سلطانی بزیبائی درین دوران
چو یوسف خوب و موزر است چو احمد ملکش افزو است

۱۰۴۵۰

چو عیسی جاش گرد و نیست چو موسی فرد در تبیان
مثالش نیست در مردی بعدل و هم جوانمردی
بمردی رستمش چاکر بعدلش بنده نوشروان
چو آرد دروغا حمله فتد غوغا در آن جمله
نه قلب و میمنه ماند شود هم میسر ویران
چو گیرد نیزه دست او شود سهراب پست او
فتد در پای اسپ او تن و سرها بخون غلطان
چو تیغ آبدارش را کشد اندر صف هیجا
شود توده چو تل سرها بهر سوئی در آن میدان
چو تیر اندر کمان بنهد سلامت کس از آن نجهد
ز اسپر بگذرد تیرش (۱) بدرد جوشن و خفتان

۱۰۴۵۵

چو آن گرز گران او ، فتد بر دشمنان او

نماند مغز درسرها، شود اندر زمین ریزان

امیران جمله چون اختر، شهنشه چون مه انور

هزاران هرسویش لشگر، شهنشه در میان رخشان

چو نجم الدین میر آخر نباشد در جهان یک حر

زجان بنده ست خاکت را اگر خفته اگر یقظان

طرا از جمله میرانست همه چون جسم و او جانست

از آن دایم ز خاصانست که مهرش هست بی پایان

وفادار شهنشاهست پر این معنی در افواهست

که گر شام و سحر گاهست بصد جانست ترا جویان

خصوصا صاحب اعظم که لرزان بر شهست هر دم

۱۰۴۶۰

همی ترسد ز چشم بد از آن کوشد بدفع آن

بسیم وزر همی کوشد بجان و سر همی کوشد

دعای شاه می گوید پیش حضرت دیان

شه دلها و جانهای هزارانی بتنهائی

فرشته خلق و سیمائی بکف وجود بحر و کان

همه عقلی همه علمی همه لطفی همه حلمی

همه دادی همه رادی چو خورشیدی تو نور افشان

زخوفت ای شها رهزن فتاده سست همچون زن

همه بی دست و پا گشته بهر سو رفته سرگردان

بدولت شاه شاهانی بصولت شیر شیرانی

۱۰۴۶۵

همه ترکان زیم جان شده در غار و که پنهان

چون بود شیر در بیشه رود از گرگ اندیشه

پلنگ اکنون بشد موشی چو آمد شیر حق غران

چو ماران رفته در کهها در آن بیشه باندها

همه چون روز می دانند که خواهی کوفت سر شاهان

همه در گریه و ناله بخون در غرقه چون لاله

گاهی یرموت خود گریان گهی برخوف خان و مان

چو رنجوران پی درمان (۱) بسته دستها از جان

باومیدی طمع کرده که بوک از شه رسد غفران
گذشت از حد این زحمت مکن شاهاتو شان رحمت

۱۰۵۷۰

حیات خلق اگر خواهی بکن آن جمله را قربان
لکم اندر قصاص خلق حیات و این شنوا از حق

قصاص چشم چشم آمد بدندان هم بود دندان
حیات اندر قصاص آمد جهان را زین خلاص آمد

نبودی هیچ کس زنده برین کرنامدی فرمان
خوارج را مهل زنده اگر میرست اگر بنده

که خونی کشتنی باشد بشرع و آیت قرآن
ولد کرده ست نفرینها برون از چرخ و پروینها

که یارب زین سگان بدیرهم جان وهم ایمان

در مدح تاج الدین و تقاضای استرداد وقف

۲۴

ترا ای میر نیکورو همی خواهم من از یزدان

۱۰۵۷۵

همه بابخت و پیروزی همه باعیش جاویدان
امیرت گشته هر سرکش پیای اسبت افتاده

مطیع و چاکرت دایم زبخت شاد تو شادان
جمال یوسفی داری و چون حاتم جوانمردی

شجاعی چون علی حیدر و داری عدل نوشروان
امیر جمله مردان بمردی در صف هیجا

بمانا سایه عدلت همیشه بر سر خلقان
لجام اسپ تو گیرم بنخواهم از تو داد خود

که چون تو کس نمی بینم بداد و عدل دردوران
دعا گویم ترا دایم بهر شامی و هر صبحی

۱۰۵۸۰

که ایثارم کنی آن ده که خوانندش قرارا ارسلان
یقین و بی گمانست این که گوهر تاش بدرالدین

بکرده بود وقف آنرا برین جمع دعاگویان

نجیب آنرا ازو بستد برای جنگ سینوری
 هم اندر پی بروزی دو بدید از حق سزای آن
 حمایت کن خداوندا فقیهان را درین معنی
 بکن معمود خیری را که شد از ظلم او ویران
 سرانجامت نکو باشد بود آخر به از اول
 که داری در جوانی تو طریق و سیرت پیران
 یکی زوتر بکن بخشش برای حق آن ده را
 مکن تاخیر ای خیر درین خیر و درین احسان
 نبی حق همی گوید که در تأخیر آفاتست
 بکن زوتر که تا یابی ثواب از ایزد دیان
 درین ایات اگر خواهی سرهریت یک حرفی
 بود ترکیب آن نام خداوند خداوندان (۱)
 امیر و سروردوران زعیم الجیش تاج الدین
 سلاله صاحب اعظم حسین بس عظیم الشأن
 که بادش تا فلك باشد برای این زمین گردان
 یکی عمر در از خوش که ممکن آید از انسان

۱۰۴۸۵

در مدح اخی سعد الدین

۲۵

سر فتیان دهر آمد اخی شهر سعد الدین
 بوج اندر شود دریا فشاند در و گوهرها
 شب تاری شود روشن بروید در زمین گلشن
 بلرزد شیر در بیشه شود بی عقل و اندیشه
 نمی خواهد زر و زیور فرو نارد بدینا سر
 نباشد هم چو او دیگر بحسن و لطف و زیب و فر
 زنده هر تن بصد لشکر برد بی تیغ پاوسر
 شود هر تلخ بس شیرین شود مس و حجر زرین
 لباس از نور می پوشد ز بزم عشق می نوشد
 بکن هر چه که فرماید که تا کارت نکو آید

گل خندان باغ آمد بطرف نهر سعد الدین
 چو آید همچو غواصان درون بحر سعد الدین
 چو گردد بی فلك تابان چو شمس ، بدر سعد الدین
 چو آرد حمله غران مثال نمر سعد الدین
 بجز از عشق آن دلبر ندارد فخر سعد الدین
 زهی زیبا ملک پیکر که شد در عصر سعد الدین
 چو آید دروغا ناگه بفتح و نصر سعد الدین
 چو بردارد ز لطف خود دمار قهر سعد الدین
 چو مست بی خمار آمد نجوید خمر سعد الدین
 ز فرمانش مکن سر را چو کردت امر سعد الدین

۱۰۴۹۰

۱۰۴۹۵

- ۱۰۵۰۰ همه لطفست و دلداری همه مهرست و غمخواری
چین سیرت که میورزد و صدمه دهنش نمی آرد
ولد مثلش اخی دیدی چو او در دهر بشنیدی
بر رخ حمیمه بر حق تعالی صبر سعادالدین
ممن سله مناسی نطقه و بر سعادالدین
که دارد در غنا مضمهر جهان فقر سعادالدین

در مدح کوماج خاتون

۲۶

کوماج (۱) خاتون را از مای ترجمان خدمت رسان

بر آستانش سربنه چون بندگان سجده کنان
از من سلامش در رسان وانگه بگویش بی زبان
هستی چو گلشن در زمین گشتی چومه بر آسمان
خوبان غلام روی تو گردان بگرد کوی تو

- ۱۰۵۰۵ گویان همه ای مه لقا نبود چو حسنت در جهان
دادت خدا اینجا شهی دادت خدا آنجا مهی

دادت در اینجا ملک تن دادت در آنجا ملک جان
در دو سرا سرور شدی در جان و دل مهر شدی

در بحر حق گوهر شدی عمرت ز حق شد جاودان
کردت خدا پیغامها دادت ز رنج آرامها
یابی اذین پس بختها گردی اذین پس کامران
چون یار تو مسعود شد پس آخرت محمود شد

مقصود تو موجود شد خواهد شدن بر تو عیان
احوال آیندهت خدا بنمود با ما بی غطا

- ۱۰۵۱۰ بشنو بکن باور هلازین پس مباش اندر گمان
یادت دهد روزی ولد از صنع و کردار احد
گوئی مراد لشاد و خوش کانچه بگفتی شد چنان

در مدح صاحبوق خانون

۲۷

آمد بناگاه از کرم نزد شما ای عاشقان

همچون بهار اندر چمن صاحبوق (۲) خاتون زمان

۱۰۴۱۵

شاه اصیل نامور در حسن وقامت چون پدر
 خوبان چو اختر او قمر هم بر زمین و آسمان
 نبود چنان شاهی دگر نبود چنین ماهی دگر
 یارب دهش جاهی دگر بالاتر ازوهم و گمان
 در حسن او حیران جهان زان سان که بر یوسف زان
 ایشان بریده دستها و اینها بریده قلب و جان
 خوبان چین و هم ختا هم رومیان دلربا
 گشته ز جان بنده ورا بسته کمر اندر میان
 در روم و شام او مشتهر در چین و ماچین معتبر
 هم رفته از حسنش خبر اندر عراق و طالقان
 گفته که ای سلطان ما ای فرد در دوران ما
 هم درد وهم درمان ما هم نور و جان خاندان
 در ما بکن جاننا نظر بر پشت اسب اندر گذر

۱۰۴۲۰

ای بالبان همچو شکروی بارخان چون ارغوان
 زان ابروان چون کمان می زن تو تیر از نر گسان
 چون عود سوز ارواح را از نارت ای سرور و روان
 ای آفرین بر والدهت بر والدۀ پرفایدهت
 کوراچو تو فرزند شد تا گشت بختش بی کران
 چون فاطمه خاتون شهری دیدی و یا چون اومهی
 کز هر دو خلقان را رسد اندر جهان داد و امان
 جان و را پیش از جسد یزدان بساخت و شاه کرد
 او از ازل بودست شه در علم حق پیش از جهان
 خود پاک و اصلی او بود که ملکش از هب لی بود
 ملکی که آن از حق بود دایم بماند جاودان
 در دیده از خلقش شهان هم از جمالش شاهدان

۱۰۴۲۵

خیره شده در همتش هم کهتران هم مهتران
 چون کان و در یاد ر کرم در لطف و خوبی چون ارم
 شا کر از و اهل حرم هم عام و خاص از یک زبان
 شا کر از و شاهان چومن حیران درو اهل زمن
 در شرح خلق و خلق او مرد وزن و پیرو جوان

این طرف اصحاب از خرد و بزرگ می رسانندت سلام بی کران
این ولد مشتاق تست از جان و دل رو نما گرچه نئی از وی نهان

در مدح اکمل الدین مویده نخجوانی

۲۹

الا ای صدر هر صدری که در صدری تو چون بدری
نزاید چون تو این گردون مگر احیان بهر عصری
کجا دامن شماریدن من آن احسان عامت را ۱۰۵۵۵
که شا کر جمله زان ذاتندا گرزیدست اگر بکری
مرا هم کرده مخصوصم بانواع نوازشها
که ناید شرح آن لطفت نه در عدی نه در حصری
لزیق (۱) خدمت گشتم گرفتم دامن فضلت
پذیرفت اختر نجم ز سعد اخترت بهری
اگر مانم درین عالم بود و ردم ثنای تو
و گر قالب پردازم زحق خواهم ترا نصری
لطیف آمد نهاد تو که گوئی روح بی جسمست
ذهی انسان روحانی که رویت هست چون بدری
درین دنیا شدی پیدا که در عالم کنی جلوه ۱۰۵۶۰
رسانی صیت نیکت را بهر اقلیم و هر ثغری
یکی چون مار در بری غذا و قوت او خاکی
یکی مانده ماهی هماره زنده از بحری
نگر با چشم جان و دل درین صحرای آب و گل
بجنس خویش می برد درو هر طیر باطیری
مبارک روز چون عیدی ز حق هر دم بتأییدی
شب بنهفته در سالی توئی کمیاب چون قدری
ولی اینجاشود والا، عدو سرزیر و بس رسوا
ز موسی هر نفس صدقی زقارون هر دمی غدیری
ید بیضا بدیدندی ز تقریرم همه عالم ۱۰۵۶۵
اگر در نطق گنجیدی از آنچه، می کنم غوری

دهان بازم بدی هر دم زبانم دایما گویان

درین الفاظ اگر بودی همای روح را و کری
امانم گر دهد ایزد کنم کوشش درین معنی

که در حرفم شود جاری از آن دریایکی نهری
لدنی علم را یزدان دهد آن را که روز و شب

بدارد پاس و فرمانش بجان و دل نه از جبری
نهان بسته درون جان طریق منزل جانان

بود آن سکرو آن لذت در آن جستن و را اجری
خدای قادر مطلق چنین فرمود ز استغنا

۱۰۵۷۰

که جز زاری و جز ناله ندارد پیش من قدری
چو آمد این ندا این سوهر آنکش بخت و طالع بود

بجز این جمله پیش او نمود افسانه و مکاری
وسیلت ساخت زاری را نیاز و شوق را افزود

بهر رنجی که پیش آمد بکرد او اندران صبری
اله از وی پذیرفت آن چو دیدش صابر و شاکر

بداد او را یکی لطفی که تندیشد دگر قهری
نه خوفش ماند از دوزخ نه رنج و محنت برزخ

نمانده هر دو عالم را پیش چشم او و قری
یقین دانم که او باشد خلاصه لب هر موجود

۱۰۵۷۵

نباشد منکر ذاتش بهر دو کون جز گبری
اگر خواهی که دریابی که گفت کیست این معنی

زهریتی یکی حرفی بود مقصود از آن خبری
لقب مذکور و نام او دهم شرحش که دانی تو

بنظم و شعر آورده که نتوان گفت در نثری
اگر گوید کسی شعری برای خود نمائی را

نگنجد اندرین شعرم از آن علت یکی شعری
خداوند خداوندان ولی نعمت و احسان

که بادا نام او باقی درین عالم بهر دوری
بنام وصیت او در دهر مقرون باد فرزندش

۱۰۵۸۰

که تا فخر جهان باشد ز غصن تو چنین پوری

ورا داده خدا ذاتی که در دریای شهوانی
 نگردد ترچو از یزدان نیامد اینچنین امری
 ز نسل آن خلیست او که آتش شد برونسیرین
 نیارد آتش شهوت رسانیدن بدو جوری
 کند هر ذات در عالم هماده فخر از دانش
 ز ذات پاك او آرد علوم دو جهان فخری
 ازیرا فخر کل باشد ز دستار و کله دایم
 که شد آن عیب زشتش را کلاه زر کشی متری
 چو تو آن زلف بنمایی چه باشد زر کشی آنجا
 بر آن حسن چوماه تو بود آن حله چون ابری
 کسی که هست فهمش این که ماه از ابر کم آمد
 بزبانی و تابانی نباشد در سرش خیری
 رموزست این که می گویم اگر در شرح پردازم
 نماند بر سما نجمی نیاید در زمین شهری
 چو خم آمد تن عاشق درو این روح چون شیر
 سرخم چون فرو بستی شود دریای پر خمی
 زهی خمی که او باشد حریف و مطرب و ساقی
 هم او چنگی همودفی و زو حاصل شود زمی
 مثال سنگ لعلی تو که هم راهی وهم رهرو
 وهم منزل بدان خود را چو گفتم این ترا جهری
 تو سیمرغی و عنقائی مقامت قاف قرب حق
 چه باشد پیش تو بازی چه گیرد پیش تو صقری
 فلاطونی درین دوران بطب و حکمت و دانش
 زهی سلطان دانایان که در سیری تویی چتری
 تو نخلستان بغدادی که داد فضل را دادی
 و لدر ازین چنین باغی زهی لطف اردهی تری
 بمانا عمر تو باقی بکام و بخت و پیروزی
 درین عالم که می بخشد بیک تریاق و که زهری ۱

۱۰۵۸۵

۱۰۵۹۰

در مدح مولانا فرماید

۳۰

چو مولانا نباشد کس بینائی و دانائی

۱۰۵۹۵

خورد از ساقی باقی می‌حمرای گیرائی
شود پیدا پیش او اگر زشتست اگر نیکو

مرو چون غافلان پیش بسالوسی و شیدائی
ودای عقل و فهمست او برون از علم و نقلست او

ز نادانی پیش او چه می‌لافی زقرائی
یم حسن و جمالت او کمال اندر کمالست او

ازان یم قطره‌ئی داده جهان رافر و زیبائی
بیامد از ازل بینا ز مادر زاد هم دانا

رسیده اولیا را زو صفا و صدق و بینائی
بمردی بود بی‌همتا اگر اینجا اگر آنجا

۱۰۶۰۰

رسد گر همچو عیسی (۱) او کند دعوی یکتائی
بیا بنگر بجولانش چو صد رستم بیدانش

نه در میدان آب و گل در آن میدان بیجائی
که صد رستم در آن هیجا همی‌گویند و او یلا

زهی مردی که در پیری ازو جزو است بر نائی
ز گرز بس گران او ز تیغ خون فشان او

شده اندر جهان خامش هر آنکو بود غوغائی
گروهی رفته در قلعه گروهی گشته بی‌بقعه

گروهی رفته بر کوهی گروهی گشته صحرائی
چو گیری جام از دستش چو خاک راه شو پستش

۱۰۶۰۵

که تا گردی تو پاک از خود بگیری راه بالائی
همو سلطان همو لشکر همو جان و همو پیکر

همو ساحل همو دریا همو غواص دریائی
ز خاک او چه می‌پرسی که او لوحست و هم کرسی

همو فرش و همو عرش و همو گردون خضرائی

نمی گنجد در الفاظم هر آنچه دید الحاظم
 نمی گنجد جهان جان درین اکیال گویائی
 و لد بس کن چو عجز خود بدیدی اندرین مأخذ
 بنه عودی برین آتش قناعت کن بیویائی

در مرثیه حسام الدین

۳۱

<p>چو عیسی از زمین بالاروان بر آسمان رفتی بکوه قاف قرب حق چو عنقا پر زنان رفتی ز راه بی جهت ناگه چو حور اندر جنان رفتی ز جام لامکان می خور چو بیرون از مکان رفتی اگر پیری بدت اینجا چه غم آنجا جوان رفتی بدی در پرده زین خلقان هم از غیرت نهان رفتی نه روزی در خلاص ما ز رحمت در ضمان رفتی چرا در بزم مولانا زما پنهان چو جان رفتی بده میهای جاویدش چو مست جاودان رفتی</p>	<p>حسام الدین عجب بازی که سوی شاه جان رفتی رها کردی تو جفدان را درین ویرانه غبرا چنان جان بدی در تن برون از فهم مرد وزن از آن بزم جوانمردی بیارای شه ، ره آوردی بظاهر گرچه در خاک بیاطن ماه افلاکی ندیدت کس ز بدبختی که چه سلطان بی تنگی بده وصلت (۱) بمهجوران دسان شربت برنجوران نکردی عهدها یارا که باشی دایما باما و لد رانی تو بخشیدی هزاران جان و بگزیدی</p>	<p>۱۰۶۱۰ ۱۰۶۱۵</p>
--	---	---

در مدح امیر

۳۲

<p>امیر ماست سرو بوستانی بنایش کرد بهر خویش بانی همه جودست و لطف و مهربانی ندارد در کرم امروز ثانی زهی نور لطیف لامکانی ز صورت در گذر کوهست جانی که صید اوست مرغ دل نهانی شکار او بود شیر ژبانی درو گنجیست مدفون شایگانی چو خضرش داد آب زندگانی</p>	<p>امیر ماست شمس آسمانی امیر ماست صادق در ره حق امیر ما فقیران را پناهست ندارد در جمال و لطف مثلی زهی شمس که سر ذوالجلالست بصورت گرامیرست او فقیرست زهی صیاد جانها کاین امیرست شکار مردمان خرگوش باشد بنقش و صورت ارچه هست خاکی درو بنهاد یزدان نور خود را</p>	<p>۱۰۶۲۰ ۱۰۶۲۵</p>
--	---	---

شود او عاقبت شیخی بزرگی
 ازان عالم درین عالم بخلقان
 ز نور خویش خوانی گستراند
 جهان اندر جهان نورش بگبرد
 رساند هریکی را سوی منزل
 کند تنهای خاکی را سبک روح
 جهانی را که پنهانست از خلق
 چو موسی گر بگوید رب ارنی
 بخواهد گشت سلطان دو عالم
 چو گنج دل شود او را هویدا
 چه گویم من ترا ای میر خوبان
 بصورت گرچه مثل هست لیکن
 بظاهر می نمایم همچو قطره
 بیا بشنو زمن بی روی پوشی
 بگوش جان شنو ای نور باقی
 تو نور دیده وهم سمع گوش
 ز توجویان خود گشتست معشوق
 تو خود را یک ز خلقان می شماری
 ولد بنما ورا احوال معنی

دهد از بی نشان هر دم نشانی
 هزاران تحفه آرد ارمغانی
 کند چون ماه هر شب میهمانی
 کند هر کاروان را راه بانی
 برد از غم بسوی شادمانی
 نماند در دل و جانها گرانی
 نماید همچو مهر و مه عیانی
 و ابش ناید از حق لن ترانی
 بخواهد کرد حقش پاسبانی
 گذارد عمر را در کامرانی
 که داری عقل پیران در جوانی
 بمعنی نادری کس را نمائی
 بیاطن همچو دریا بی کرانی
 که در مردی تو فرد این زمانی
 که مقصود جنان و هم جنانی
 تو طعم کام و نطق هر زبانی
 ازو که ساکنی گاهی روانی
 شود فردات روشن که تو آنی
 که تا گردد بکلی آن جهانی

۱۰۶۳۰

۱۰۶۳۵

۱۰۶۴۰

۱۰۶۴۵

پایان قصاید

قطعات

بیان دیدن مولانا در خواب و گفتگوی با او

دوش مولانا بخواب اندر مرا
 سوی بزم جان که آنجا هر طرف
 ساقیان گردان بساغر ها درو
 پرده های جان فزا برداشته
 اولیا خندان ازان مل همچو گل
 راستان با دوستان در بوستان
 در بهشت عدن دایم عاشقان
 بندگانش همچو شاهان کام ران
 پیش رفتم گفتم ای سلطان دین
 نی تو بخیر و حمتی ای کان لطف ۲
 از کتاب ار طفلکان بگریختند
 همچو گل خندید و گفت از مهر و حلم
 عاصیان را اگر بخواهی ای پسر
 لیک این راهم بدان ای با خرد
 قهر من لطفست و رحمت سر بسر
 هست چون بیمار خانه دوزخم
 بندگی حق چو اینجا هست آن
 پس چو او اینجا نکرد آن بندگی

سوی بزم خویش می زد الصلا
 حوریان بودند چون مه دلربا
 بانگ هر مطرب گذشته از سما
 در حجاز و راست در گاه (۱) و نوا
 دشمنان در خار غصه مبتلا
 کز روان گویان ز حسرت ویلنا
 در میان نار دوزخ اشقیا
 منکرانش در عذاب و در بلا
 مجرمان را عفو کن بهر خدا
 بخش ایشان را ز جود خود بما
 طفلکان را رحم کن ای اوستا
 بهر تو آزاد کردم جمله را
 جمله را بخشم مقام ارتضا
 ز جر من بر طفل مهرست و وفا
 غافلان را درد و رنج آمد دوا
 یابد اندر نار من غافل شفا
 که کند ذکر خدا بنده ملا
 بایدش کردن در آنجا ای فتی

نی جو اینجا يك نمازت فوت شد
مسجد عاصی بود دوزخ
توبه گویان اذ دل و جان مجرمان
لك اینجا زود می گردد قبول
زانکه اینجا هست ایمان بغیب
راست بودن در حضور شه نکوست
راست بودن گاه غیبت صد بود
در قیامت چون شود ظاهر خدا (۱)
زانکه چون پیدا شود شاه وحشم
کوهها گردند فرخیده چو پشم ۲
بعد ازان سودی ندارد ناله ات
بندگی در غیب يك در صد بود
جهد کن امروز تا سودی بری
آلتی داری در اینجا کار کن
جز مگر الطاف باری از کرم
حق کند آن را و لیکن نادرا
رو رضای حق بجو اینجا ولد

روز دیگر می کنی آن را قضا
یاد حق باشد در آنجا بی ریا
در قنات و ذکر و ناله دایما
واندر اینجا دور و دیر ای ناسزا
در چنین ایمان رسد از حق عطا
لك در غیبت بود منت دوتا
يك نباشد از صد آن وقت لقا
نبودت از ذکر و طاعت این جزا
ریزد از هیبت سما و هم سها
چون فتد اندر زمین زلزالها
ناله اینجا کن اگر داری صفا
از نبی یوفون بخوان ای بی وفا
ورنه فردا در زیانی ای گدا
ورنه بی آلت نه کارست و کیا
چیز گرداند ز بی چیزی ترا
هست بر نادر نهادن دل خطا
گرچه آنجا می رسد آخر رضا

۱۰۶۷۰

۱۰۶۷۵

۱۰۶۸۰

زر و سیم

۴۲

نشاط مردمان از زر و سیم است
هر آنکس را که دیدی با فراغت
اگر چه سرخوشند از عیش مستان
چه گیری فضل و قرائی تو در دست؟!
نصیب مفلسان جز خار نبود
اگر چه خواجه صد گون عیب دارد
دهانت شکر مقصود خاید
بهار عیش و گلزار طرب را

خوشیهای جهان از زر و سیم است
نشسته شادمان از زر و سیم است
نه نقل و باده شان از زر و سیم است
که بادولت قران از زر و سیم است
شکار گلرخان از زر و سیم است
همه عیش نهان از زر و سیم است
اگر او را زبان از زر و سیم است
طراوت جاودان از زر و سیم است

نسخه: (۱) ظاهر احد (۲) این زمین گردد خراب و کوهها (۳) این قطعه اشتباه آور بخش غزل شماره ۱۳۵ ثبت شده است و حیف بود که در بخش قطعه نباید و لذا آرا جای خرد آور دیدیم و در شماره گذاری ابیات اینجا بحساب نیاوردیم

رسی بر بام مقصودای ولد زود ترا گر نردبان از زر و سیم است

در مدح وزیر

(۳) (۱)

صاحب اعظم که از اشراق رای روشنت
دیده اقبال بینا روی دولت شد منیر
تا که در دست وزارت گشته بی سرور سزد
گر نهی از مرتبت بر تارك کیوان سریر
گر نظام الملك بودی زنده بر درگاه تو

۱۰۶۸۵

می دویدی هر طرف چون بندگان در دارو گیر
چون محمد تو نظام الملك دینی نی چو او
صیت و نامت در گذشته از سپهر و از اثر
فخر دنیائی و دینی ای وزیر شه نشان

باد بخت پایدار و سرفراز و دستگیر
نزد قدر و همت نه چرخ باشد ذره بی
پیش کف در فشانست هفت دریا بس حقیر
گر در آب و آینه هرگز نیندازی نظر

خود نیابی در دو عالم ذات پاکت را نظیر
از فصاحت چونکه اعجازی نمائی در سخن

۱۰۶۹۰

نرسجبان را کنی منسوخ و هم نظم مجیر
اهل دل شادان بدورت چونکه در آخر زمان
کرد از جیب وزارت سر برون نادر فقیر
می شناسی اهل دل را در لباس آب و گل
چون ازیشان بوده بی از بدو خلقت ای خطیر
کی شود پنهان ز قمری مرغ قمری در قفس
گر شود مانند زاغی او سیه همچون که قیر
جنس، جنس خویش را داند بهر صورت عیان

گرچه يك پوشد پلاس و ورچه آن دیگر حریر ۲

(۱) این ابیات در اکثر نسخ نبوده است (۲) گرچه يك پوشد پلاس و دیگری پوشد حریر

نقش و صورت شد عرض بر جوهر جانهای ما

۱۰۶۹۵

چون نماند نقش و صورت يك شود بنده و امیر
باتو رمزی بس بود گر شرح این آمد دراز
زانکه از رمز قلیلی می کنی فهم کثیر
در نهان بحر عظیمی بی نهایت وصف و ذات
در نظر گر می نمائی پیش هر نادان غدیر
ی بزیر سایه عدل تو خلقان در امان
از وضع و از شریف و از صغیر و از کبیر
نیست نادر گر بکلی داد انسان داده‌ئی
این عجب کز صیت انصاف تو شد حیوان خیبر
آشتی کرده بدوران تو گرگ و گوسفند

۱۰۷۰۰

بچگان شیر و آهو هردو باهم خورده شیر
دشمنت تیر حوادث را هدف بادا مدام
تا که بر چرخ و فلک تابان بود ناهید و تیر
باد بر احباب تو قعر جهنم چون جنان
یاد بر اعدای تو صحن جنان همچون سعیر
این ولد از عین جان گفته دعایت (۱) در نهان
زانکه دل را از دعایت نیست بکلحظه گزیر

مدح بنی اهل تعلق نگیرد

۴

۱۰۷۰۵

آنچه گفتی آن توئی ای اوستاد
مدح خود رامی کنی نی مدح کس
مدحها و حمد های قد و خد
زانکه خوبست این ثنادر مستحق
گر بگوئی جاهلی را مجتهد
یا زنی را نام گوئی، پهلوان
یا بخوانی حیز را ای شیر مرد
تسخری باشد بر ایشان آن نه مدح
نیست مثلث در اقالیم و بلاد
گرچه گوئی کان فلانستم مراد
باز گردد بر نگار خوب راد
بر دنی و زشت عاریه فتاد
یا بخیلی را بخوانی ای جواد
رستمش خوانی گهی یا کیقباد
تیر و تیغت قلعه‌ها بی حد گشاد
از خری زان مدحها گردند شاد

۱۰۷۱۰

کی نشیند مدح‌ها بر ناسزا باز گردد جانب اهل رشاد
در نبی الحمد لله گفت حق حمدها ما راست جمله یا عباد
ای ولد میگوی مدح هر کسی زانکه مدح از بد نیفتد در فساد

دو تهنیت مولود

(۱۵)

زاد علی را پسری ماه خد	۱۰۷۱۵
شمس لقب دادش بر سر مزید	
زاد شب شنبه پیش از دعا	
در سنه ششصد و هفتاد و هشت	
پاش مبارک بود اندر جهان	
خلق محمد بودش چون علی	۱۰۷۲۰
نیست چو او در همه خوبان چین	
جمله خوبان جهان چون گدا	
باشدش اقبال و تمتع بکام	
او نرود آخر سوی معاد	
باده بحوران خورد آنجا زحق	۱۰۷۲۵
وصف صفاتش چو ندارد شمار	
ای ولد از روی و زخویش مگو	
کرد ورا نام محمد ولد	
تا رسدش از خور نور و مدد	
کردش پیروز خدای احد	
بیستم ماه رجب در عدد	
از پدر او بگذرد و هم ز جد	
نیز چو یوسف بجمال و بقدر	
حسن و نمکهای ورا نیست حد	
کرده از آن حسن و نمک حسن کد	
هم بودش عمر فزون از نود	
تا نشود اول اینجا معد	
مسکن او گردد جنت ابد	
ذاتش کی گنجد در حد و عد	
بند دهان را ز پی چشم بد	

دوا و استغاثه

۶

وقت رحمت ای خدای رحیم	۱۰۷۳۰
وقت بخشایش گناهانست	
رحمت و لطف ارچه بی حدست	
نرسد رحمت بوقت جزا	
بحق قرب احمد مرسل	
که کنی دفع این بلا از من	
نیک گردان و راست کار مرا	
وقت حلمست ای غفور حلیم	
وقت دادست ای اله کریم	
هست در قهر تو عذاب الیم	
جز بروح محب و قلب سلیم	
بحق حرمت مسیح و کلیم	
که فرو بست جملگیم ز بیم	
منگر هیچ در بدیم و کژیم	

خوش بگیر اندرین نفس دستم
دام ابلیس گر چه کشتستم
گر چه از عاصیان امر شدم
برو لد کن ذلطف خود رحمت

۱۰۷۳۵ زانکه هستم اسیر نفس لئیم
مفکنم دور چون بلیس رجیم
مکنم همچو عاصیان بجحیم
تا شود در بهشت وصل مقیم

در مناجات

۷

خداوندا مرا بیدار گردان
نخواهم کار دنیای دنی را
عزیزی چون حجاب عزت تست
مرا منما بخلقان همچو گلشن
مرا خود بین مکن از فخر و میری
شکسته چون محل رحمت تست
نخواهم شاهی دنیا چو فرعون
عصارا از کفم در دفع دشمن
ز خوف مار اغیاران دین را
بر اهل نور، نور افزا ازین گفت
ازین کوری بر رحمت و رهانم
چرا باشم درین ظلمت چو خفاش
جدایم کن ز طرادان و در صدق
چو آزادم کنی زین حبس هستی
چو از هجرم چنین بیمار کردی
ز اشرارم همیشه دور می‌دار
قرینم کن به انعمت علیهم
زدل انکار را کلی برون بر
ازین چاه تنم بر کش چو یوسف
خریدارم چو شاه مصر گردد
ز بعد بندگی و نقص و خواری

۱۰۷۴۰ ز غیر حضرتت بیزار گردان
مرا زین کاردون بی کار گردان
عزیزی را نخواهم خوار گردان
پیش چشمشان چون خار گردان
که تا گردم شکسته عار گردان
مرا دایم شکسته و زار گردان
مرا در فقر موسی وار گردان
اگر چه هست یارم مار گردان
درین ره اندر آرد و بار گردان
بر اهل نار کلی نار گردان
چو احمد قابل دیدار گردان
مرا پران در آن انوار گردان
رفیق جعفر طیار گردان
مقیم باغ و آن اشجار گردان
ز وصلم باز خوش تیمار گردان
ز سلك و زمرة اخیار گردان
ز مغضوبان و ضالان فار گردان
ز سر تا پا همه اقرار گردان
دل چون خار را گلزار گردان
بهایم را زربسیار (۱) گردان
عزیز مصر شکر خوار گردان

۱۰۷۴۵
۱۰۷۵۰
۱۰۷۵۵

۱۰۷۶۰ رسان یعقوب و اخوان رایوسف
 وصالش جمله را ایثار گردان
 پس آن اخوان عاصی را ذرحمت
 گنهشان بخش و از احرار گردان
 نزاران ضعیف لاغری را
 لطیف و شاد و گلرخسار گردان
 ولد راهمچو والد بخش حکمت
 سراسر معدن اسرار گردان

در مدح قونیه

۸

۱۰۷۶۵ ای قونیه‌ئی که پر سپاهی
 هر شهر بزرگ چون امیر است
 هر قلعه چو اختر است تابان
 چون حضرت شاه ما (۱) گزیدت
 بودت ز وجود شیخ رونق
 ای قونیه جنتی و حوری
 هم پیرهنی و هم قبایی
 هم ساقی ما و هم شرابی
 هم معدن عشرتی و شادی
 ای مصر پیش اینچنین شهر
 نور است روان دران سوادش
 در حسن و لطافت نهادش
 در قونیه ای ولد نشین خوش

۱۰۷۷۰ در خطه روم تختگاهی
 تو بر سر شهرها چو شاهی
 تو بر سر اختران چو ماهی
 تو مکه و کعبه الهی
 و اکنون تو ز تر به در پناهی
 ای قونیه دولتی و جاهی
 هم تو کمری و هم کلاهی
 هم منزل وصل و هم که راهی
 هم مایه گریه‌ئی و آهی
 بس خرد و حقیر همچو کاهی
 چون نور دو چشم در سیاهی
 دادست خدا دو صد گواهی
 تا دفع شود ازو تباهی

۱۰۷۷۵

مدح شهر کوتاهیه

۹

۱۰۷۸۰ نباشد همچو کوتاهیه شهری
 و گر دو شهر شیند از سعادت
 مثال شمع کلی وجه محض است
 همی ماند بچنت در لطافت
 نگار شکرین را بی گناهی
 خنک آنکس که در وی شست شهری
 فزون از حد برد حظی و بهری
 نباشد نور او را هیچ ظهری
 برو مفرست یارب جور و قهری
 کسی هر گز خوراند جام زهری

درو هر سو روان عینی و نهری	درو هر گوشه نئی باغی و راغی (۱)
ندیده کس چنان در هیچ دهری	درو يك قلعه محصون و موزون
تنبایش بر ملازان کرد جهری (۲)	ولدر احسن او چون گشت روشن

بابان قطعات

(۱) نسخه: باغی و راغی است

(۲) نسخه: فدا ادا چنین شهر نکردا هزاران چون هری و مرو و اهری

ترکیبات

۱

۱۰۷۸۵ ای شاه پسر خجسته بادا با سعد و ظفر خجسته بادا
از بحر محیط گشت موجود بگزیده گهر خجسته بادا
شه زاده مافرشته خلقت (۱) بر جمله بشر خجسته بادا
عمر بسیار باد او را در ظل پدر خجسته بادا
آن روی چوروز و زلف چون شب برشام و سحر خجسته بادا

شه زاده ما شه شهانست

۱۰۷۹۰

بالای شهان چو خان وقانست

مولود که عمر او درازست با دولت و بانعیم و نازست
پیوسته بکام سوی دولت هر روز ز نو دریش بازست
چنگ طربش بعر و شادی (۲) تا حشر ابد بیرگ و سازست
در کسوت ملک و پادشاهی در حسن و جمال چون طرازست
همچون شه ما میان شاهان مردانه و فرد و سر فرازست

۱۰۷۹۵

ای قدر تو در جهان بیچون

افزون ز هزار چرخ و گردون

در عالم روح پاك جانی در مسند عالی جنانی
اینجا شه صورت جهانی آنجا شه ملك جاودانی
هر چند بصورت از زمینی در سر و صفت ز آسمانی
این جسم چو چتر سایه تست در سایه چتر بی نشانی

۱۰۸۰۰

(۱) کذا . محتمل: فرشته خاق است (۲) نسخه: بهر و شادی

بادات لقای وصل یزدان بی بانگ و صدای لن ترانی
ای شاه خدا شناس دانا
داری دل و جان پاک بینا

۱۰۸۰۵ ای معدن لطف و کان انوار دریای محیط جمله احرار
در سینه پاک تو چو چشمه می جوشد آب بحر اسرار
آن جوشش او کدام سویست همواره درین نظرهمی دار
چون آخر کار اوست مونس آموز بوی که اوست دلدار
می نوش تو باده ممانی می بین تو جمال حی و جبار
شاه معج ازسلان عالم
رکن الدنیا و دین اعظم

۱۰۸۱۰ ای درد و جهان گزیده سلطان در حمله درآ چو شیر غران
ملك ابدی ترا میسر چون عیسی و مصطفات یاران
بزمیت بود ز نور بیچون بی واسطه شراب ابدان
لب محرم آن شراب نبود کی نوشد ازان شراب جز جان
شاهها بنواز آن کسان را کاین جنس بود دعای ایشان
ای چون تو نبوده در نکویی
بادت ز خدای هر چه جویی

۱۰۸۱۵ بر جمله جهان بمر دئی چیر در بیشه بی امان توئی شیر
چون رستم بیندت ز بالا از رخس درآید و فتد زیر
در حمله تو که پای دارد چون دست کنی بگرز و شمشیر
صد قرن بمان ازانکه در دهر هرگز نشود کسی ز تو سیر
بادت زاله عمر دایم مانی چو جهان درین جهان دیر
ای زبده جان جمله مخلوق
نامت برسد تا بعیوق

۱۰۸۲۰ سلطان جهان شه معظم در حضرت ایزدی مکرم
در لطف و سخاوت ای شه نشه فردی بمیان نسل آدم
در شادی و عیش باش زیرا در پیش نماند زین سپس غم
پیوسته سرور و عیش بادت (۲) بد خواه ترا همواره ماتم

۱۰۸۲۵

خاموش مکن ولد ازین مدح روز و شب و سال و ماه هر دم

ای رستم و پهلوان دوران

بر کام تو باد چرخ گردان

ای آنکه مرا تو جسم و روحی

بی آنکه رسد ز تو عطائی

شهوات جهان چو بحر آمد

از غایت لطف عاشقان را

دیرست که بر درت مقیم

بر بنده مگیر خرده ای شه

گوید ولد ارچه جمله جسم

۱۰۸۳۰

(۱)۲

ماه که دیدست روان بر زمین

تاب رخس نور دهد مهر را

گشته عنایات خدا حافظش

جان ملک اوست بشکل بشر

همت عالیش گذشت از فلک

خیره همه خلق بر آن خلق و خلق

گفته بسوگند که تا بوده ایم

معدن علم و کرم و معدلت

بر که و مه تافته همچون که خور ۳

یوسف اگر حشر شدی این زمان

باد و را عمر دراز ای ولد

۱۰۸۳۵

۱۰۸۴۰

دشمن تو خوار و نگوسار غم (۴)

شربت او باد درین دهر سم

۱۰۸۴۵

ای سرشاهان و شیوخ زمان

واله آن خلقم و خلق حسن

مست ستان خفته زمین تا برو

آنکه ز بختش شد بگشاده ره (۵)

نیست بغوی چو توئی در جهان

هر دو بهم گشته قرین در قران

پای نهی ای مه هفت آسمان

گردد او بنده آن آستان

(۱) این ابیات در نسخه [ف] نبوده است (۲) نسخه ل: بکشد زیر زین (۳) نسخه ل: بر که و مه تافته
چون ماه و خور (۴) دشمن تو باد نگوسار غم (۵) آنکه ز بختش بگشادند در

- آنکه ورا باشد فهم و نظر
چونکه سواره سوی میدان روی
سایه تو بر سر اهل هنر
زنده ازو باشد شاخ و شجر
کرد قبول از تو خدا روزهات
از اثر شادی اقبال ست
تا که زمین دارد از حق بقا
گشت مبارک بوجود تو عید
ای ز تو خشنود قریب و بعید
- ۱۰۸۵۰ خاک ترا سر مه کند جاودان
گوی بری از همه بی صولجان
همچو بهارست گه بوستان (۱)
تازه ازو لاله وهم گلستان (۲)
سور و طربهاست ازین در جهان
جمله جهان خرم و بس شادمان
بر فلک سعد بمان در امان
گشت مبارک بوجود تو عید
ای ز تو خشنود قریب و بعید
- ۱۰۸۵۵ ای چمن و سرو غلام قدت
حسن تو بگذشت زیوسف شها
وقت نگاریدن نقش قلم
ایزدت ای ماه لقا در جهان
شمس محمد که بهر علم و فن (۲)
موسی و فرعون ممیز شود
گشت جنان تو زیزدان جنان
بخت تو دیوست و حوادث چو دد
بست ز اقبال تو سدی خدای
نور روان باد بر آن دو روان (۵)
همچو که امروز بجاه و بعز
سایه طوبی تو پاینده باد
چهره خورشید تو تابنده باد
- ۱۰۸۶۰ گشته گل تازه خجل از خدت
نیست در اخلاق و فضیلت حدت
حارت فی حسنک لما بدت
باد نگه دار ز چشم بدت
معجز و بیضاست چو موسی یدت
آن ز قبول تو و این از ردت
بی طلب و زحمت ورنج و کدت
کی برسد رنج و گزند از ددت
سیل حوادث نرسد در سدت
بر ایت ای خسرو وهم برجدت
باد دو صد سال مسا و غدت
سایه طوبی تو پاینده باد
چهره خورشید تو تابنده باد
- ۱۰۸۶۵

۳

- ۱۰۸۷۰ زانکه درین بزم نگنجد ملول
نیست ترا مدخل ای بی اصول
باشد ترشش ز حرامی و غول
بجر پراز در و تو در بند پول
- رو روان ازین خانه عیش ای فضول
مجلس ما بر طربست و درو
نیست چنین قافلهئی که ورا
موج زنان در تن کشتی ما

(۱) همچو بهار آمد در...
(۲) تازه ازو صد چمن و گلستان (۳) ای که درین دهر بهر علم و فن
(۴) شیرست (۵) نور روان باد ز حق هر زمان (۶) روتو

- ۱۰۸۸۰ زین سرچون گولی و نادان برو
کم زیکی ذره یهود دو جهان
نیست درین جبه تن جز خدا
مرد حلولی نکند فهم ازین
شخص که عمرش همه در هجر رفت
گر ز فصولی و فروعی تو پر
همچو که خورشید عیانست حق
با تو شب و روز و ازو بی خبر
جان چو عیسی سوی اعلی پرد
آنکه ز اکسیر ابد گشت زر
ای ولد این نفس چو زن را بهل
هست دگر باقی ازین راز چیز
گوی بترجیع ازان باز چیز
- ۱۰۸۸۵
- ۱۰۸۹۰ زندگی از عشق طلب نی ز جان
گر چه که جانست حیات بدن
زنده شو از عشق که تاجان تو
دانکه توجانی و تنّت چون قبا
جان که وی از عشق نه زنده ست و خوش
جان مثل آب و تنّت چون سبو
قطره بحری و نئی غیر آن
چاره این کن که در آن بحر زود
یاز سبو نقب بزن سوی بحر
قطره بران نیز که (۱) خصمان بد
تیغ کشیده ز پیت آفتاب
باد شده حمله کنان همچنان
خاک چوتشنه بلب خشک هم
پیش چنین جمع عدوای سلیم
همچو ولد زود زارض و سما
بند دگر بند که پندش دهی
و زپی این هردو تو قندش دهی
- ۱۰۸۹۵
- ۱۰۹۰۰
- ۱۰۹۰۵

- ۱۰۹۱۰ ای چومنت هر طرفی صد غلام
بر همه چون گشت وصال حلال
کیست که از ناوک مژگان تو
مرغ دلی را بنما در جهان
ز آهوی چشمان تو ای ماه رو
اسب خرد را بیابان عشق
کیش بگیرد؟ تو بگو بعد ازین
جز که مگر آن شه بیچون ما
چونکه کمندی فکند او ز نور
هر سحری باد صبا را ز شوق
گویمش ای باد صبا چون رسی
کز تو فلانی چه بحال بدست
خواهد نک بر در تو آمدن
گر ز جفا رو بنمائی بوی
گفت و لد آتش تو بخت و سوخت
- ۱۰۹۱۵ بنده نوازی کن و بستان سلام
بر من بی دل ز چه روشد حرام
خسته و افکار نشد بر دوام
کز غم تو نیست فتاده بدام
شیر و پلنگست درین بیشه رام
زینش افتاد و برون شد لگام
سم ورا چونکه هوا گشت گام
سوی وی از لطف شود خوش خرام
اسب شود ساکن و گیرد نظام
سوی تو ای دوست فرستم پیام
حال مرا گو بنشان و بنام
جانش رسیدست بخلق و بکام
تا که کنی جلوه برو خوش زبام
خواهد پرداخت ز تن جان تمام
هر که دلی داشت درین عشق خام
- ۱۰۹۲۰

مست شرابیم مده جز شراب
تا همه گردیم ز مستی خراب

نرفیب و مودظه

۴

- ۱۰۹۲۵ رنج تن و مردن ما زند گiest
آنکس کو دید بقا در فنا
عاشق و جویای (۱) خدا را یقین
قطره آبی که جدا شد ز بحر
ز آب شود آب بزرگ و روان
جنس ز جنس خود افزون شود
گر خرتن راست حیات از زمین
هر که بود زاده ز نور خدای
- ۱۰۹۳۰ نیست شدن زین سرو پا زند گiest
گشت یقینش که فنا زند گiest
بی شک دایم ز لقا زند گiest
موج و یمش درد و سرا زند گiest
ز آتش هم آتش را زند گiest
مرغ هما را ز هما زند گiest
عیسی جان را ز سما زند گiest
نو بنو او را ز خدا زند گiest

گوید این را ولد از جان و دل رفتن ازین جسم مرا زندگیست
 نکته دل شرح نشد زین غزل
 گویم ترجیع دگر بی کسل

پیش زمرگ آنکه نمرود ای پسر
 طفل که از مادر خود خود نژاد
 لیک اگر آید زنده برون
 گردد آن طفل بزرگ و جوان
 و رشکمش را بدرد کس بتیغ
 مرگ ضروریست یقین همچنان
 گفت نبی پیشتر از مرگ میر
 زود بیاموز زبان اجل
 پیشتر از مرگ ضروری ولد

۱۰۹۳۵

۱۰۹۴۰

بندم ترجیع سوم بوک بو

تا بد ازین ابر سوم ماه نو

میر ز حال بد خود نی زتن
 گرتو ازان باغ و چمن بودهئی
 از ازلی نور خدا بی دوئی
 روح نباشد نرو ماده بدان
 از چه شدی بسته درین نقشها
 چند خوری غصه فن و هنر
 ره کن و از قلعه قالب بجه
 تا که برون خوش سوی صحراروی
 بوی خدا کش چو معمد ولد

۱۰۹۴۵

۱۰۹۵۰

چارم ترجیع بگوئیم باز

چون ز خدا شد در توفیق باز

دایم در مرگ روانی بدان
 هر نفس می رود از نیک و بد
 تو چو کمان و نفس همچو تیر
 هر چه نماید تو و راز مرگ خوان
 رفتن بنگر خود ازین خاکدان
 سوی عدم همچو که آب روان
 گشته جهان تیر نفس از کمان
 هر نفس هست چنان ای فلان

۱۰۹۵۵

خیره چرائی که چگونه است مرگ
عمر چو همیان درست ای پسر
هر ذر کو رفت ز همیان ببرد
بنگر کان زر ز تو چه جای رفت
هستی خود را تو چو زردان و لد

چون ز قدم دایم هستی دران
ترش رفت و رود همچنان
هست چو همیان تن و زر همچو جان
قلب شد آن یا سره نقد کان
بی عوضی زر مده ای پهلوان

۱۰۹۶۰

دانکه درست اصل نه همیان و پوست

پنجم ترجیع بگو بهر دوست

مردن تبدیل بود نی اجل
دانکه برده است یقین جهل تو
همچو که مسی چو رسد کیمیاش
نان چو شود هضم و فنا در تنت
غم چو فرح گردد گوغم ببرد
خاک بدی اول و گشتی نبات
باز حمل را چو بخورد آدمی
میر ز وصف بشر و شو ملک
ای ولد از بندگی خویش میر

جهل شود علم ز جهد و عمل
چونکه شدی عالم و گشتی بدل
می شود آن مس زر بی دغل
گردد جان و برد از تن خلل
مرگ چنین است کن این را تو حل
خوردش حیوان و بگشت او حمل
گشت بشر آن حمل اندر محل
هم ز ملک بگذر و رو در ازل
کرد خداوند و امیر اجل

۱۰۹۶۵

۱۰۹۷۰

مرگ بود رفتن جان سوی جان

هم تن خاکی بسوی خاکدان

مردن تن زندگی جان بود
پشت بتن دارد و رو سوی جان
هر که بی پرورش تن بود
هر که ز ترس سقر او زهد کرد
هر که خورد قوت خدائی و را
هر که بگشت این طرف او نفس را
هر که شد او پاک ز غیر خدا
هر که کند بندگی حق ز جان
هر که رود همچو ولد در رهش

رفتن جان جانب جانان بود
هر که و را در تن و دل جان بود
آخر او آخور و کهدان بود
مسکن او روضه رضوان بود
قوت بازویش ز رحمان بود
آن طرف او بر سر کیوان بود
در صف مردان خدادان بود
بی حشم و لشکر سلطان بود
در قدم فقر چو مردان بود

۱۰۹۷۵

۱۰۹۸۰

نان چه خوری چونکه نداری تو جان

جان نبری تا نیاری تو جان

عشق گزین عشق که گردی زین
عشق ترا بخشد رأی رزین

بند میان بر کمر بندگی
بندگی و طاعت حق گیر پیش
نفس بود مایه کفر و گناه
هر که ورادین نبود در درون
دانش بسیار نباشد ز عقل
هر که بود تقوی و دینش فزون
عقل که او میل بشهوت کند
ای ولد این دام زمین را بدر

۱۰۹۸۵

۱۰۹۹۰

تن چو حجابست بکن ترك تن

تا بردت عقل سوی آن چمن

آخر عمرست جوانی مکن
خیز سبك وقت نماز سحر
دار غنیمت ز حق این عمر را
چرب عطا شو ز عمل ورنه پوچ
طاعت ظاهر چو کنی آشکار
چون تو ز شاهان بدهی از ازل
گر گنهی آمد از تو بسهو
باش ز نور حق روشن درون
ای والد از صورت و ظاهر بگو

۱۰۹۹۵

۱۱۰۰۰

بس کنم از گفت و بیندم لبان

تا شنود دل ز درون گفت جان

در مرثیه قیصر فرماید

☆ ۵

داد قیصر را شه نشه شاهی
شد اجل شیرین چو دید آن جان او
بود اینجا او غریب از شهر جان
رفت در منزل پیش شیخ خود
تا شدش از گنج مرگ آگاهی
داد اجل (۱) عمر خوش دلخواهی
باز رفت آنجا و شد الهی
آن مرید صدق بی گمراهی
راست شو با او مکن روباهی
اندران بیشه چو شد شیر خدا

۱۱۰۰۵

- ۱۱۰۱۰ مرغ جانش ذین قفس بیرون برید
رفت او از ساحل این خاکدان
گشت آنجا شهباز با سپاه
نیست در گشت و لید سهو و خطا
بر شد از چاه و رسیدش جاهی
اندر آن دریا مثال ماهی
گرچه اینجا بود یک اسپاهی
همچو خود ای کژمدانش ساهی
- گوش کن ترجیع اول بهر او
تا رود این زهرم از پازهر او
- ۱۱۰۱۵ مثل او میری نبود اندر جهان
گرچه در صورت امیر و خواجه بود
پاک دامن بود آن پاکیزه جیب
روز و شب آئین او طاعت بدی
رفت چون تیری ز چرخ ماجهان
بود در معنی فقیر و راه دان
بودش اخلاق فرشته بی گمان
صدقه اش چون آب جود ایم روان
بندل کردی بهر ایشان خان و مان
در جهان جان و شد ازمانهان
بود شمع جمع جمله عاشقان
بود لطفش جان خار و گلستان
- ۱۱۰۲۰ ای و لید قیصر ز کشتن زنده شد
بود از وی با نوا هر بی نوا
اولیا را بود عاشق آن ولی
ای درینا اینچنین جانی برفت
با شهیدان در جهان جاودان
می کنم ترجیع ثانی در غزل
در ثنای یار بی مثل و بدل
- ۱۱۰۲۵ کرد قیصر زین جهان دون سفر
شد شهید و زندگی نو بیافت
خصمش اشکسته قفس را از مری
جهد ایشان حبس بود و قتل او
بر مثال آنکه بر بائی ز باز
شاد گشته دشمنان کاخر چنین
قصدهاں بدرنج و آن خود گنج بود
ای و لید اندر شب مظلم درین
- ۱۱۰۳۰ ششصد و هشتاد و سه شوال در
در جهان امن بی خوف و خطر
تا برید آن مرغ جانش چرخ بر
و اندران او را خلاص و گنج زر
از عداوت آن کلاهش را ز سر
رفت بر جانش ز ماهر چه بتر (۱)
چون صدف بشکست پیدا شد گهر
زیر ابری گشت پنهان آن قمر
- باز در ترجیع ثالث می روم
هر طرف اندر وفایش می روم
- از جوان و پیر و از میرو وزیر
یک نفس از درد او بودی گزیر

۱۱۰۳۵ من ورا بر جای او بگرفتمی
لیک چون این شد یقین کش نیست یار
می کنم افغان زجان تی از لبان
ای عجب اندر زمین باشد چو او
در جوانی سیرت پیران پاک
گمراهان را نزد مولانا بجان
ای و لد زین مدحها راضی نیم
۱۱۰۴۰

می کشم ترجیع رابع را دراز

تا بود کاید سخن بر وفق راز

بهر او گویم ازین پس ۱ بس غزل
تا نبینم روی او را بی حجاب
آه بی او مسجد جانهای پاک
آه بی او صحن و ایوان درون
ای درینا رفت آن یار عزیز
ای درینا رفت آن دریای زهد
می نیاید وصف او اندر زبان
پیش جودش بحر هابد قطره ای
ای و لد نا گه چو قیصر شد شهید
۱۱۰۴۵
۱۱۰۵۰

بند خامس را بیند و پند ده

می رسان این پند را در شهر و ده

ای امیر نامور رفتی چو باز
دایم آن سو بود رویت روز و شب
دایما در خواب می جستی ورا
دایما بر اسب تازی صفا
همچو مولانا زجان ۲ بیرون زتن
آن نیازت عاقبت دستت گرفت
هست آنجا جنت و اینجا سقر
هست اینجا خار و آنجا جمله گل
ای و لد قیصر نرفت او را بین
۱۱۰۵۵
۱۱۰۶۰

زان جهان که آمدی ز آغاز باز
دایما آن سوت بود آهنگ و ساز
دایما بیدار بودی از نیاز
سوی او بودت همیشه ترك تاز
سوی آن کعبه همی کردی نماز
بردت آنجا تا کنی از وی تونا ز
هست آنجا مشگ خاص اینجا پیاز
هست اینجا زخم و آنجا عیش و آ ز
اندرون جان خود پنهان چو راز

می کنی ترجیع سادس ز اشتیاق

بهریاری کوبد اندر مهر طاق

۱۱۰۶۵	<p>آب روحت رفت در جنت چو جو در میان روضه و گل سو بسو سوسن و گل را بداده رنگ و بو کرده هر بدریده و الطفت رفو دامن عفوت گرفته هم عدو وانگهان پرسیان زهم کان شاه کو و ز تو جمله پرچو آب اندر سبو نیست جای اسفل و نی در علو ای ولد خامش مکن از ذکر او</p>	<p>ای امیر بهلوان ماه رو می خرامدم چو خور آن روح باک شاخها و برگها را کرده سبز کرده هراشکسته را جبروت دست اولیا را داده جودت ملکها باغ و برگ و شاخ زنده زان کرم تو در ایشان رفته چون جان در بدن جان پنهانی درون جانها تا بود جان در تن یک لحظه نمی</p>
-------	---	--

بهر او ترجیع سابع ساز کن

نام قیصر دم بدم آغاز کن

۱۱۰۷۵	<p>بود قیصر ره روان را رهنما بود قیصر طالبان را دست و پا بود قیصر بی نوایان را نوا بود قیصر چون علی شیر و غا بود قیصر بحر و هم کان عطا بود قیصر جان عرش و هم سما بود قیصر درد دلها را دوا بود قیصر فخر جمله اتقیا بود قیصر از ازل نور خدا</p>	<p>بود قیصر در طریقت پیشوا بود قیصر عاشقان را چشم و گوش بود قیصر منکران را صدق بخش بود قیصر پشت دار جیش روح بود قیصر چشمه رحمت ز حق بود قیصر نور این فرش زمین بود قیصر تشنگان را آب صاف بود قیصر زاده از نور نبی بود قیصر ای ولد مقبول حق</p>
-------	---	---

۱۱۰۸۰

چونکه این ترجیع شد ثامن بگو

غیر این ترجیع بر وزن نکو (۲)

عشق و عرفان و یاد بزرگان

۶

ای عاشقان دیوانه ام دیوانه ام

میهای خم عشق را پیمانها ام پیمانها ام

نسخه: (۱) چونکه این ترجیع سابع شد بگو (۲) ظاهر آنست که دنباله ابیاتی دیگر هم باشد لکن در نسخه نبود

در سینه‌ام روز و شبان مستی و شورست و فغان

گویی که در کوی جهان میخانه‌ام میخانه‌ام

نی چون شما ای ابلهان اندر غم سود و زیان

دردام چون مرغان پی هردانه‌ام هردانه‌ام

سویش روان چون جوشدم چون آینه یک روشدم

۱۱۰۸۵

نی چون شما دور و دور و سر چون شانه‌ام چون شانه‌ام

در کارهای این جهان گر کاهلم چون کودکان (۱)

در حملهای آن جهان مردانه‌ام مردانه‌ام

این سو اگر چه کز روم هر جا چو طفلی می‌دوم

آن سو چو پیر پر خرد علیانه‌ام علیانه‌ام

من خاک بودم نان شدم و زنان تن با جان شدم

و زجان گذشتم بعد ازین جانانه‌ام جانانه‌ام

من جان بدم جانان شدم دریای بی پایان شدم

نقشم مبین گرچه بتن مانانه‌ام مانانه‌ام

گریان نباشم من دگر حیران نباشم من دگر

۱۱۰۹۰

زیرا که در دریای او دردانه‌ام دردانه‌ام

در خویش دیدم ماه را هم لشکر و هم شاه را

از حالت ده ساله گی اینجانه‌ام اینجانه‌ام

آنکس که در ده این بود بنگر که در چل چون شود

فرزین بدم و اکنون زشه فرزانه‌ام فرزانه‌ام

اندر زمین و در زمین دیدی تو مرغی همچون من

کز آشیان فارغ شده و زلانه‌ام و زلانه‌ام

همچون ملک پا کم ز کین فارغ زاسبم هم ز زین

هم بی خبر از آن و این دیوانه‌ام دیوانه‌ام

از سر نگیرم عیش را این عشرت و این طیش را

۱۱۰۹۵

کز لذت آن نیشکر دندان‌ام دندان‌ام

دریای حسن و رحمت (۲) رسته ز عنف و محنتم

با دوستان و دشمنان یارانه‌ام یارانه‌ام

از عاقلان آید امل و ز عاشقان قول و غزل

ای خشک زاهد من ترا ترانه‌ام ترانه‌ام
فرغانه در مردم ز سر فارغ بود از خبر و شر

بهر شمای فارغان فرغانه‌ام فرغانه‌ام
عقلست مرد و نفس زنای مرد بر زن چوب‌زن

تازن نلافد که بفن فتانه‌ام فتانه‌ام
مرده بدم چون چوب من گشتم پراز آشوب من

۱۱۱۰۰

چوبی که دیدت گوید این خانه‌ام خانه‌ام
هستم ز سرتاپا نظر چون عقل کلم کل‌خبر

گنج دلم گرچه بتن ویرانه‌ام ویرانه‌ام
در بندگی شاهی بین یونس درین ماهی بین

شمع که شد خورشید و مه پروانه‌ام پروانه‌ام
از عشق چون مجنون شود غرقه میان خون شود

هر عاقلی کوبشود افسانه‌ام افسانه‌ام
گر گوهری داری بیا در بحر جان کن آشنا

کز غیر بحر و موج دل بیگانه‌ام بیگانه‌ام
سالومه از بازار هو و اندر دکان عشق ازو

۱۱۱۰۵

دیدار باشدای عمو مه‌کانه‌ام مه‌کانه‌ام
گوید و لدای مردمان هستم برون از دو جهان

گرچه بصورت اندرین کاشانه‌ام کاشانه‌ام
ترجیع رابندی نهم با خلق نوپندی دهم

گر زهر و تلخی پر شود اندر عوض قندی دهم

بستم میان بهر شما ای عاشقان ای عاشقان

تا وارheid از ما چوما ای عاشقان ای عاشقان
بند رهست این ماومن ابرو مهست این ماومن

از ماست هر رنج و بلا ای عاشقان ای عاشقان
کبر و منی دوری بود کوری و رنجوری بود

۱۱۱۱۰

رنج شما یابد شفا ای عاشقان ای عاشقان
در نیستی هستی رسد صد و صد و صد

الاست چون گردید لا ای عاشقان ای عاشقان

باشد چو زندان میل دایم جهان آب و گل
 باید شدن زین تنگنا ای عاشقان ای عاشقان
 هر سودوان در جست و جو بر سر دوان چون آب جو
 گویان زجان یاربنا ای عاشقان ای عاشقان
 نی بر خلیل نامور چون بود از حق باخبر
 شد نار گلزار رضا ای عاشقان ای عاشقان
 از دست چون موسی عصا انداخت گشت ازدها
 هم باز از وی شد عصا ای عاشقان ای عاشقان
 عیسی چو آن سو کرد رو شد زنده هر مرده ازو
 کل در دهارا بدد وای عاشقان ای عاشقان
 احمد چو در شق قمر بر بست از قدرت کمر
 بگذشت از عرش و خلا ای عاشقان ای عاشقان
 بوبکر صدیق از صفا چون سر شنید از مصطفی
 آورد ایمان ز ابتدا ای عاشقان ای عاشقان
 از حق عمر فاروق شد در قدر تا عیوق شد
 تانیک و بد شد زو جدا ای عاشقان ای عاشقان
 عثمان چو ذی النورین شد ذاتش جهان را زین شد
 گشت او غنی از مصطفی ای عاشقان ای عاشقان
 در پی علی شیر خدا از حق ستد نور هدی
 تا شد عزیز و مرتضا ای عاشقان ای عاشقان
 چون بایزید اندر مزید از شیر شیران مزید (۱)
 شد در زمان شاه علا ای عاشقان ای عاشقان
 چونکه جنید از جام جان نوشید یک رطل گران
 شد در طریقت پیشوا ای عاشقان ای عاشقان
 کرخی از آن نرخ نکو شد مشتری بی گفت و گو
 تایافت در بی بها ای عاشقان ای عاشقان
 چون بوسعید از یک وعید از غیر شد کلی بعید
 شد عید و سورش دایما ای عاشقان ای عاشقان

۱۵۱۱۵

۱۱۱۲۰

۱۱۱۲۵

چون گشت شبلی طالبش میل خدا شد غالبش
 دادش دو صد کار و کیا ای عاشقان ای عاشقان
 منصور چون منصور شد جمله ظلامش نور شد
 دلدار دید او دار را ای عاشقان ای عاشقان
 هم شد سنائی بر سنا چون خورد از آن خمر بقا
 بیگانه بدگشت آشنا ای عاشقان ای عاشقان
 عطار از آن عود و شکر چون برد بوشد بی خبر
 زد آتش اندر طبله ها ای عاشقان ای عاشقان
 سلطان بهاء الدین ولد چون گشت سرمست احد

۱۱۱۳۰

داد او بخلقان صد عطا ای عاشقان ای عاشقان
 فرزند او آخر زمان آمد چو معجز در جهان
 بی مثل در ارض و سما ای عاشقان ای عاشقان
 برهان محقق شیر حق بگذشته از هفتم طبق
 دانا وینا از خدا ای عاشقان ای عاشقان
 آن شمس تبریزی که او بگذشته است از جستجو
 معشوق حق اندر خفا ای عاشقان ای عاشقان
 در پی صلاح حق و دین آمد که از وی شد مبین
 لطف جمال کبریا ای عاشقان ای عاشقان
 آخر حسام الدین ما آن تاج جمله اولیا
 آمد خفیر و رهنما ای عاشقان ای عاشقان
 شد خاکشان از جان ولد، نورستنی خاک آن ولد

۱۱۱۳۵

در چشمها شد توتیا ای عاشقان ای عاشقان
 ترجیع بندم باز من در عشق آن شاه زمن
 تانیست گردد هستها تا محو گردد ما و من
 من میروم من میروم سوی عدم سوی عدم
 فانی همی گردم ز تن تابنی تن آنجا (۱) دم زنم
 در نالشم هر لحظه من، در کاهشم ای مؤمن
 زان رو که این شهید من آمد کشنده هم چو سم
 زهراب بوده آش او، مکر و دغل شاباش او

۱۱۱۴۰

جاهش بود چاه سقر (۲) راحت او جمله الم

بودم جوان ورد خد در باغ عالم سرو قد
 خدم شد اکنون زعفران قدم زپیری گشت خم
 مکر و فریبست این جهان مانند غول کاروان
 مشنو ازوسویش مران تا در نیفتی درندم
 ازچرب و شیرین در گدروز گلرخان چون شکر
 می کن حذر ای دیده و ربشنو زمن بی بیش و کم
 دام است عالم ای فتی دانه درو این ذوقها
 همچون که مرغ بی خبر سر را مده بهر شکر
 بیزار شو کلی ازو بگذر تمام از رنگ و بو
 معنی شو و معنی بجو تا قطره ات گردد چویم
 در گنج رنج جاودان در قند زهر بی کران
 گر طالبی بتگر بدان بیرون زهر دو نه قدم
 کل از جهان بیزار شو گل را بهل در خار شو
 از فخر بگذر عارشو راحت بهل بگزین ستم
 جانی که اینجا غم خورد از شهید عالم سم خورد
 از سوز در ماتم رود تازد ز صحت در سقم
 سالک بود در راه حق گیرد ز حق هر دم سبق
 بشکسته باشد کفر را بی لشکر و طبیل و علم
 مرد او بود کوا این کند خود را فدای دین کند
 تن را چو جان حق بین کند حق را بجوید دم بدم
 زین عمر بشمرده بخر عمر ابد را ای مصر (۱)
 بگذر ز دنیای کدر تا گرددت مسکن ارم
 از خود بمیر و زنده شو رو در خدا پاینده شو
 سوی فلک پرنده شو همچون مسیح پاک دم
 در نور پاک والضحی بی لیل تن حوری بیا
 در جنت وصل خدا می نوش با شاهان بهم
 اینجا ازیشان چون شدی آنجا کجا بینی بدی
 برتر ز روز و شب پری بی نقش این شادی و غم

۱۱۱۴۵

۱۱۱۵۰

- بی پا روی، بی کف بری، بی بر بچرخ دل بری
 ۱۱۱۵۵ از لقمه‌های جان خوری بی کام و لب بی حاق و فم
 خندان چو گل در باغ دل بی پرده‌های آب و گل
 صافی شده بی غش و غل خطها نبشته بی قلم
 تقدست زرکان من ساده ست نور جان من
 برتن اگر چه می زند هر لحظه صد نقش و رقم
 ساقی بیار آن باده را آن باده آماده را
 هم جلوه کن آزاده را در پیش این خیر الامم (۱)
 تا دل ببیند شاه را آن حضرت در گاه را (۲)
 هم منزل و هم راه را اندر صفای جام جم
 تا وارهد از نیک و بد از خط و خال و قد و خد
 ۱۱۱۶۰ و ز جود هر بگشاده ید و زمنت هر خال و عم
 مارا مجو دیگر برون اندر میان قوم دون (۳)
 باشه چو هستم اندرون دایم مقیم (۴) اندر حرم
 دارم نوا بسیار من از چنگ و موسیقار من
 اندر حجاز و اسفهان بی پرده‌های زیر و بم
 گوید ترا آن مه لقا آن درو آن بحر بقا (۵)
 گر بایدت جود و عطا پیشم بیا از من مرم
 آن شاهد و مشهود را آن عابد و معبود را
 آن مایه و آن سود را یک بین نه دواي بوالحکم
 تا از دوئی نگذشت او کی شد در آن دریا بگو
 ۱۱۱۶۵ صد بحر پیشش قطره‌ئی گر چه بد اندر خاک نم
 سرش در آن اسرار شد نورش در آن انوار شد
 قطره‌ش یم در بار شد گفتش و لد خاموش و تم (۶)
 بندی نهم ترجیع را طغرا کشم توقیع را
 تا لطف این منشور ما بندد در تشنیع را

نسخه‌ل: (۱) خیر امم . خیره امم (۲) آن تخت و آن درگاه را . آن حضرت و درگاه را
 (۳) خلق دون (۴) چون جان مقیم (۵) آن گوهر بحر بقا (۶) خاموش تم

هرثیه اخئی محمد و مدح دیگران

۷

- ۱۱۱۷۰ اخئی محمد سید اوری بجان وجنان
 اخئی محمد زین خاکدان سفر بگزید
 اخئی محمد اگر چه چو ماه پیدا بود
 اخئی محمد از عارفان صادق بود
 اخئی محمد شد بکر و پاک از دنیا
 اخئی محمد اندر جهان بخلق و بخلق
 اخئی محمد افسوس کو برفت و نماند
 ۱۱۱۷۵ اخئی محمد را بین حریف مولاتا
 اخئی محمد اینجا چو دید مولا را
 جنید و شبلی و معروف ۲ گرچه شاهانند
 اخئی محمد را باد ای و لد انوار
 اخئی محمد شاه زمانه باقی باد
 زمانه را ز می جود خویش ساقی باد
 ۱۱۱۸۰ اخئی محمد شاهست نامور سرور
 اخئی محمد شاهست این زمان تنها
 اخئی محمد شاهست محتشم ز خدا
 اخئی محمد شاهست پشتدار قوی
 اخئی محمد شاهست آن اخئی که زجان
 ۱۱۱۸۵ اخئی محمد شاهست دستگیر همه
 اخئی محمد شاهست چون علی امروز
 اخئی محمد شاهست خود چه گفتم من
 اخئی محمد شاهست کان هر نیکی
 اخئی محمد شاهست نادر دوران
 ۱۱۱۹۰ اخئی محمد شاهست خاتم فتیان
 اخئی یوسف را بین ز دیده یعقوب
 و را ز جمله جوانان جدا کن ای محبوب
 ملاذ پیر و جوانست این اخئی یوسف
 خلاصه دل و جانست این اخئی یوسف
 طراز و تاج مهانست این اخئی یوسف
 درین زمانه وحیدست در جوامردی

میان بیشه مردان عشق درمردی
 درون باغ فتوت برای داد و کرم
 ز سعد زاد اخی یوسف نکو سیرت
 اگر چه هست اخی سعد دین چو دریائی
 بخلق و خلق نباشد کسی چو او دیگر
 برای خدمت مردان حق درین عالم
 بذکر و خیر و نکوئی ستوده در عالم
 اگر چه دیده خلقان ازوست بس روشن
 ز نور چشم ولد گر بینیش دانی

مثال شیر ژیاست این اخی یوسف
 ۱۱۱۹۵ دوان چو سرور و روانست این اخی یوسف
 بزرگوار از آنست این اخی یوسف
 یگانه در عماست این اخی یوسف
 دو چشم و نور جنانست این اخی یوسف
 کمر بسته میانست این اخی یوسف
 ۱۱۲۰۰ بهر زبان و دهانست این اخی یوسف
 چو جان ز جمله نهانست این اخی یوسف
 که سر کون مکانست این اخی یوسف

اخی چو یوسف جان گشت و تاج مردانست
 گذر ز یوسف و یعقوب کو مرا جانست

رنج و بلا

۸

دلی که بود پوشیشه سرش بسنگ رسید
 بروی آینه صاف همچو آب ذلال
 بسوی کان طرب کز ویست صلح روان
 دلی که او ز همه رنگها برون شده بود
 براق عشق که او را نمی رسید صبا
 بین که موشک کوری ز چشم زخم بدان
 بین که ماهی خردی بطول يك فزه می (۱)
 درون باغ ملك کش ندید چشم فلك
 ولد که دارد اسپر ز حضرت اکبر

ز چند سفله برو صد هزار تنگ رسید
 ۱۱۲۰۵ ز تیره ایش دو صد تیرگی و زنگ رسید
 چگونه عربده و شور و شر و جنگ رسید
 چگونه باز برو زخم و داغ رنگ رسید
 چگونه در پی او خر سوار لنگ رسید
 چگونه چیر چو شیروچه سان پلنگ رسید
 ۱۱۲۱۰ ز بحر قهر سوی ما چو صد نهنگ رسید
 عجب چگونه سم ابن خران عنگ رسید
 ز چرخ چو نش این تیر بی درنگ رسید

چه چشم زخم بد این که رسید بر یاران

ز چند سفله ملعون (۲) جاهل نادان

چو طالبان خدا را عنا بدست و بلا
 قوی ترین بلا خود بر انبیا بوده است
 نه همچنین (۳) بمراتب همی رسد بهمه
 فراق یوسف و یعقوب و محنت ایوب

اگر تو طالب حقی مکش ازین سر را
 ۱۱۲۱۵ بر اولیا کم ازان آمدست جور و جفا
 بقدر قرب بلاها و رنجها و عنا
 شنو بگوش و بهوش از کلام پاك خدا

سیاستی که بجز جیس رفت و بر یحیی
خلیل را نه که نمرود اندر آتش کرد
مسیح را شده طالب جهود کان زجحد
بختام همه پیغمبران حق احمد
ولد یقین اگر ت صد چو عمر نوح بود

۱۱۲۲۰

بریدن زکریا بهاره آن اعدا
نه هم کلیم ز فرعون شد زخویش جدا
خدای برده ورا از زمین بسوی سما
چهار رسید ز کفار در خلا و ملا
محال دان که توانی شمرد رنج ورا

هران دلی که ورا حق ز جمله خلق گزید

لباس رنج و بلا را برای او بپیرید

منم منم که ندیدم بجز بلا ز جهان
ز حالتی که بدم طفل تا که پیری
ز مادر و ز پدر دور مانده در غربت
نگشت این دل من شاد یکنفس که نشد
بشارتست مرا زین بلای چون حلوا
چنانکه می شود آن پوست پاک ز آب و ز گل
هزار نقد در افلاس و فقر ما بنگر
هزار گنج نهان بین بزیر هر رنجی
ولد خموش و مکن شرح گنج رنج ورا

۱۱۲۲۵

ز تیغ و تیر حوادث دلم نگشته جهان
همیشه بودم من بی مراد و سرگردان
میان آتش هجران ز شوقشان بفرغان
شمار ریگ غم و رنج بر سرم ریزان
صدارتست مرا زین ملام بی پایان
همی شود ز غم و رنج جسم پاک چو جان
هزار عالم آباد بین ازین طوفان
هزار خانه معمور زیر هر ویران
که گنج رنج نگنجد بعرف و گفت و زبان

۱۱۲۳۰

رسد زفرش بعرش آنکه درد و رنج کشید

شود چو کان شکر هر که زهر قهر چشید

جهان ز رنج مزین شدست نیکو بین
در آن زمین که درو (۱) رنج بیش برد کسی
هر آن سرا که بود خوبتر بدان که بر آن
ز رنج بافتن آمد لباس سرخ و سپید
فضیلت و ادب از رنج می شود حاصل
بیا بین و بدان رنج را چو گنج روان
چو رنج آید بر تو هزار شکر گذار
مجاهده چو کشیدی بین مشاهده ئی
ولد همیشه درین کوش و رنجها می کش

۱۱۲۳۵

ز خانه گیر و ز باغ و ز جامه های ثمین
بود عمارت آن چون بهشت خوب و گزین
برفت مال فراوان که گشت خوب و حصین
ز رنج کاشتن آمد ثمار و دخل زمین
هر آنکه رنج نبردست بیش هست پسین
بیار روی به رنج و ز رنج دور مشین
که هست در پی هر رنج گنجهای دفین
میان سینه زده سر چو ماه و خورز کمین
ز جسم باش تو لاغر ز عقل و روح سمین

۱۱۲۴۰

بدان یقین که ترا این بلا برد بالا

بلا گزین که شوی در ره خدا والا

هر آن دلی که شدای جان زرنج راحت او
از آنکه رنج و بلا جزوهای مرگ بود
چو دست و پای فناقوت و قوت بخشید
برنجها که ز مرگند رو نموده بساز
چو اصل و چشمه هر رنج هست مرگ و فنا
اگر ز رنج و بلایت رسید لذت و ذوق
بدانکه مرگ گلستان و باغ عشق آ...
ورا که رنج نکو داردش ندارد مرگ
ولد تراست خلاص از فنا ببحر در آ

بدانکه گشت ورا مردن و فنا دارو
چو جزو قوت پا گشت گل دهد بازو
بین چه بخشد کای آن چو آرد رو
که تا بمرگ شوی آشنا و گیری خو
بجوی رنج بیاموز و جوی را می جو
رسد ز مرگ و فنا ذوق و لذت صد تو
بز و درد و مشقت بود ازو چون بو
بگاه مرگ بود کار او چو زر نیکو
چو دیده‌ئی تو که آبی و این وجود سبو

تمام کردم ترجیع را پنج غزل
زدل که چشمه عشقت و بحر علم و عمل

فقیر نان دگرست و فقیر جان دیگر

۹

هر آنکسی که ورا قرب و منزلت بیش است

همیشه صحتش از رنج و نوشش از نیش است
منه تو مرهم و دارو بریش آن درویش

چو درد داروی او گشت و مرهمش ریش است
ز باده های حقایق میان گلشن عشق

ورای چرخ و زمین شسته مست و بینخویش است
کسی که کار وی از علم و از عمل بگذشت

برون ز نیک و بدش دان مگو بدانیش است
مگوی مست کدا را (۱) ز ابلهی درویش

که شاه هر دو جهانست آنکه درویش است
فقیر نان دگرست و فقیر جان دیگر

که پس فتاد چو دم آن و این چو سر پیش است
ز دین و کفر مگو ای ولد، ز فقر بگو

که فقر رانه طریق و نه مذهب و نه کیش است

چو فقر را نه جهات و نه رنگ و اضدادست

مجوی ذات ورا آن طرف که اعدا دست

اگرچه گشت روانه ز چشم و گوش و دهان

اگرچه شد سوی هر دشت و هر حدیقه روان

درون هر دروهر کوی و هر سرا رخشان

درون خانه این و برون صفة آن

فقیر پاك یگانه درو روانه چو جان

ازوست تازه و زنده همیشه جان و جهان

که تا شوی چو گهر بی تن صدف تابان

فقیر کوست موحد ورا یگانه بدان

بدانکه عنصر آب ای پسر یکی باشد

نه نور این خور و ماهست ز آسمان (۱) بزمین

یکست (۲) نور و نگردد دوسه اگرچه رود

زمین و چرخ و فلک را بدان یکی قالب

چنانکه تن بود از جان درین جهان زنده

ولد چو قطرة بحری، بیحرر و کن باز (۳)

۱۱۲۶۵

فقیر عشق چو خورشید می رود تنها

ز روزن همه در خانهای این تنها

گذر ز خان و زمان بذل کن ز جان ز را

گذر ز خانه و بام و گزین کن آن در را

مزن چو مرغ زمینی درین قفس پر را

مگیر رنگ ز دیو و فزون مکن شر را

بمان باهل جهان، خشک را وهم تر را

اگر نه همچو که دجال رو گزین خر را

بکور چشم بیخشا علاج کن کر را

ترا اگر سر عشق است رو بده سر را

گذر ازین سرو این پا پیوی بی سر و پا

اگر ترا سوی چرخست خانه اصلی

برون ز خیر و شری و گذشته ئی ز ملک

ورای خشک و تری، از چئی تو تر دامن

اگر تو همپر عیسی شدی پیر بفلک

ولد چو عیسی وقتی فسون عشق بخوان

۱۱۲۷۰

۱۱۲۷۵

بس است این سه غزل گرچه رسم ترجعیت

نشان شاه نهان و غزل چو توقیعست

در مدح امیر و عشق و عرفان

۱۰

روی چو خورشید تو، بر همه تابنده باد

آن کف دریای تو، معطی و بخشنده باد

جز پی صید جنان، شیر تو غرنده باد

نیست بجز نیکوئی، ذات تو زاینده باد

از درد دل چون خیال، خیل تو آینه باد

بر سر ما آن نظر، تا ابد افکنده باد

دولت توای امیر، باقی و پاینده باد

کان وفائی وجود، نیست چو تو در وجود

غرش شیر ژیان، نیست درین دشت جان

همچو شجر ای پسر، هرچه که دادی تو بر

چونکه در آئی ز در، خانه شود چون ارم

چون فکنی يك نظر، مرده شود زنده سر

۱۱۲۸۰

نسخه: (۱) از آسمان (۲) یکی است (۳) ولد چو قطرة بحری بسوی بحر رود

- مورغ پیر می برد ، مرد بهمت بدان
تربت معمور شد ، خیر تو مشهور شد
عزم سفر کرده می ، باد خدا هر همت
ای علم دین بحق ، قیصر هفتم طبق
گفت چو دیدت ولد ، ای ملک سرو قد
این همه داری ولیک ، از سخن ره زنار
هیچ مگرد ای امیر ، از ره واز کاروان
- ۱۱۲۸۵
- چون سوی عرش آمدی ، از مه و کیوان مگو
ز آتش دوزخ مرم ، هیچ ز رضوان مگو
باده در آن دور خور ، بیش ز دوران مگو
گر زرجان بایدت ، جز که از آن قان مگو
همچون که یم موج زن ، از در و مرجان مگو
- ۱۱۲۹۰
- روی بجانان بیار ، زین تن و زین جان مگو
باز شد آنجا تهی ، جز که از این کان مگو
تا که شوی شمع جمع ، بیش پریشان مگو
زخم چو جرجیس کش ، هیچ ز درمان مگو
چونکه سر آنجا نهی ، از سرو پایان مگو
- ۱۱۲۹۵
- شرح چه حاجت بود حجت و برهان مگو
چونکه ز آغاز کار ، یار رفیقی مرا
ارد در یعقوب خویش ، همچو که یوسف در آ
- ۱۱۳۰۰
- ای همه خوبان ترا ، اذدل و جان مشتری
سرور خوبان توئی ، جمله ترا چون دهی
در چمن و گلستان ، همچو که سروی روان
روی مهت قبله ام ، ده زلبت قبله ام
ای که برخ چون گلی ، وی که بلب چون ملی
راست بگو هیچ کس ، دید چو تو در جهان
بی تو مرا زندگی ، هست عذاب الیم
دوش پیش نظر ، کرد خیالت گذر
روی بمن کرد و گفت ، کای زغم چون هلال
- ۱۱۳۰۵
- تا سوی ایشان مها ، یکنفسی بنگری
آه چه می زبیدت ، مملکت و سزوری
دل ز همه دلبران ، بانظری می بری
چشم توای ماه رو ، چند کند ساحری
وی که بقدر عرعی ، وی که بمو عنبری
چشم بدت دور باد ، تو ملکی یاپری
پیش تو مردن مرا ، راحت و جان پروری
گفته شای جان و دل ، چه شود از نگذری
آمد هنگام آن ، کز بر من برخوری
- ۱۱۳۱۰

مدت هجران گذشت ، وقت وصالست و عیش جور نبینی دگر ، از کرم و داوری
شاد نشین ای ولد ، عیش گزین ای ولد از کف ساقی عشق ، نوش می احمری
ای همه مهر و وفا ، زبده بحر صفا
چون تو ندید این زمین ، چون تو نژاد آن سما

پایان ترکیبات

مسمط چهارخانه

۱

چوتوئی نوئین بینا ، ملک بزرگ دانا
توبعل وعدل فردی ، زجهان کژی نوردی
چوفلک همه صفائی ، چوملک تورهنمائی
سفر آغا نوئینی ، زازل شه گزینی
سخت زراه باشد ، زدم آله باشد
چه بتن اگر مغولی ، زره خرد مغولی
قلطاق (۲) نیکنامی ، که چوماه در خرامی
عربست (۳) همچوماهی ، که سپاه راست شاهی
نوقی (۴) که جمله نوری ، که حسن رشک حرری
همه را زعمر و احسان ، بده ای خدا فراوان
هله مطرب یگانه ، برباب زن کمانه
بگذر ز نقش عالم ، بنگر بجان آدم
ولدت کند دعاها ، ز درون جان ثناها

۲

تو بدان جمال زیبا ، چه لطیفی و چه رعنا
بحق قد روانت ، بکمان ابروانت
بدو زلف عنبرینت ، بدو چشم عیمرینت
بدو چشم شوخ آئی ، که بغمزه دل ربائی
دل من شکار کردی ، زغمم نزار کردی

ز تو می کنم تمنا ، بکمز بزی انتما
بتو ختم گشت مردی ، بکمز بزی انتما
همه را نو در کشائی ، بکمز بزی انتما
همه را ذحق (۱) معینی ، بکمز بزی انتما
ز خطر پناه باشد ، بکمز بزی انتما
تو عدو دبو و غولی ، بکمز بزی انتما
تو بنیکوئی تمامی ، بکمز بزی انتما
مرسا ورا تباهی ، بکمز بزی انتما
همه را سر و سروری ، بکمز بزی انتما
بحق نبی و قرآن ، بکمز بزی انتما
بغزل سرا ترانه ، بکمز بزی انتما
چو بیگانگیست این دم ، بکمز بزی انتما
بودش درین وفاها ، بکمز بزی انتما

چو کسیت نیست همتا ، چلبی بزی انتما
بدو چشم آهوانت ، چلبی بزی انتما
بدو لعل شکرینت ، چلبی بزی انتما
تو چه آفت و بلایی ، چلبی بزی انتما
بر خلق خوار کردی ، چلبی بزی انتما

(۱) نسخه: همه را بحق (۲ و ۳ و ۴) در حاشیه نسخه ن بوده است: قلطاق - بضم نون - : نام زرش.
عرب : نام پسرش نوق - بضم نون و فتح واو - : نام دخترش

ز گل ارچه خاردارم ، زمل ارخمار دارم
 ز تو فاش گشت رازم ، چه کنم چه حيله سازم
 صنما ز عشق رویت ، دو هزار گرد کویت
 زیت چومن فراوان ، زمیان جان خروشان
 تو ز آتش درونم ، بنگر مرا که چونم
 بطریق لاغ و خنده ، بخرام سوی بنده
 شب و روز ای نگارم ، زدودیده اشک بارم
 چو ز عشق باده نوشم ، بدکان می فروشم
 دوسه روز سوی صحرا ، همه یارکان بیک جا
 ز خزینه نهفتم ، غزلی تمام گفتم
 تو بیا بین وادرا ، که شکست صد خردرا

۱۱۳۳۵

۱۱۳۴۰

سر عشق یار دارم ، چلبی بزی انتما
 که چو شمع می گدازم ، چلبی بزی انتما
 چورهی بجست وجویت ، چلبی بزی انتما
 که کنی نظر بدیشان ، چلبی بزی انتما
 زدودیده غرق خونم ، چلبی بزی انتما
 که شوم ز وصل زنده ، چلبی بزی انتما
 بغم توجان سپارم ، چلبی بزی انتما
 چه فغان کنم خروشم ، چلبی بزی انتما
 بحراره گفته این را ، چلبی بزی انتما
 گهر لطیف سفتم ، چلبی بزی انتما
 بگذاشت نیک و بدرا ، چلبی بزی انتما



ای خر گیه را ، چون گاو می خا
 چون خار و چون چوب ، از تور سد کوب
 ای گشته شهمات ، گفتار بدهات
 ای برده میراث ، ای خورده میراث
 زین بحر و امواج ، مارفته معراج
 بیرون ز اشباح ، بر چرخ ارواح
 زین منزل و کاخ ، بی سرو بی شاخ (۲)
 بی خد و بی قد ، برتر ز فرقد
 زان نادر استاد ، گشتیم آزاد
 بی ماه و بی خور ، بی خواب و بی خور
 از بخل و از آذ ، و زیار و انباز
 خود را تو بشناس ، پائی و یاراس
 رندیم و قلاش ، در صف او باش
 در شور و در رقص ، ماییم بی نقص
 بی چرخ و بی ارض ، بی بسط و بی قبض
 چون ماهی و ببط ، افتاده در شط
 داریم ازو حظ ، خوب و نکو حظ

۱۱۳۴۵

۱۱۳۵۰

۱۱۳۵۵

در کوه و صحرا ، باما مکش پا
 خاشاک دل روب ، باما مکش پا
 پیچید در پات ، باما مکش پا
 از مرده میراث ، باما مکش پا
 همچون که حلاج ، باما مکش پا
 مستیم ازین راح ، باما مکش پا
 باغیست ای واخ ، باما مکش پا
 عیشیست سرمه ، باما مکش پا
 جان باز و دلشاد ، باما مکش پا
 یاریست (۳) در خور ، باما مکش پا
 دل را پرداز ، باما مکش پا
 خمری ویا کاس ، باما مکش پا
 باده خوران فاش ، باما مکش پا
 مارامخوان شخص ، باما مکش پا
 ماراست صدخوش ، باما مکش پا
 خوانیم بی خط ، باما مکش پا
 چو گل زجو حظ ، باما مکش پا

۱۱۳۶۰

ز... در... (۱)، اما مکش با

چشمیست مازاغ، باما مکش با

عنقاست باقاف، باما مکش با

در عشق خلاق، باما مکش با

بیرون ز افلاک، باما مکش با

۱۱۳۶۵

مستور از آزال، باما مکش با

بی خلق هر دم، باما مکش با

ی کاف و بی نون، باما مکش با

هر لحظه نوب، باما مکش با

بام خون مه، باما مکش با

۱۱۳۷۰

در حصن الا، باما مکش با

گوید ترا وی، باما مکش با

هین بگذر از صرع، بنگر توبی زرع

زین باغ و زین راغ، بیرون شوای زاغ

در سینه بی لاف، در حقه ناف

چون نوح واسحاق، هستیم ماطاق

دل سرلولاک، مسجود املاک

مانور هرقال، ماجان هر حال

در نقش آدم، داریم آن دم

در صورت چون، بحر است بی چون

در عشق خسرو، داریم صد ضو

مردانه در ره، پویم آگه

گردیم والا، تازیم ازلا

چون شد و لد حی، زان جام بر می

۴

۱۱۳۷۵

ای لاحق ما، شو سابق ما

شیر شکاری، شو ساق ما

غرقه بخونی، شو ساق ما

ای طرفه خمار، شو سابق ما

کنج نهان را، شو ساق ما

درها بسفتن، شو سابق ما

بایر دل بر، شو سابق ما

مردانه مردی، شو سابق ما

۱۱۳۸۰

بی چتر شاهی، شو سابق ما

پیدا بینی، شو سابق ما

باتو بگوید، شو سابق ما

کردد مهیا، شو سابق ما

هین صبر فرما، شو سابق ما

۱۱۳۸۵

این از چه فن شد، شو سابق ما

نور جهان شد، شو سابق ما

کردد خدادان، شو سابق ما

ای عاشق ما، ای صادق ما

از اصل یاری، فخر دیاری

گفتم که چونی، درچه جنونی

شب رفت بایار، درعیش بسیار (۲)

بگشا جهان را، بنما کهان را

آموز بی تن، در بحر رفتن

بر چرخ اخضر، بالای اختر

درمان دردی، در عشق فردی

در شب چو ماهی، از غم پناهی

حق را بینی، درما بینی

از خاک روید، هردانه پوید

هر غنچه فردا، بر شاخ خضرا

هر قطره ازما، گردد چو دریا

بی خاک تن شد، هم مردو زن شد

چون خاک جان شد، در تن روان شد

هم دانکه این جان، از داد جانان

می بین هویدا، شو سابق ما
پیش آ فقیری، شو سابق ما
محو احد شو، شو سابق ما

ای مرد بینا، معراج حق را
زیبا فقیری، بینا فقیری
بی نیک و بد شو، یار و لد شو

۱۱۳۹۰

۵

هم عاقبت محمود شد، چون شاه مامسعود شد
با بخت و فرخنده زنو، چون شاه مامسعود شد
گلزار شد آتشکده، چون شاه مامسعود شد
نعم البدل بین در جهان، چون شاه مامسعود شد
آورده در طاعت خدا، چون شاه مامسعود شد
عالم شو شیرین چو جان، چون شاه مامسعود شد
کار همه زیبا شود، چون شاه مامسعود شد
شد مشکلات بسته حل، چون شاه مامسعود شد
صد جان فزاید عشق ما، چون شاه مامسعود شد
بی ساغری صد باده بین، چون شاه مامسعود شد
تعبیر از آن شد روشنم، چون شاه مامسعود شد
گر کوه و گر کاهی بیا، چون شاه مامسعود شد
در خم تن دریا منم، چون شاه مامسعود شد
جز راه حق رانسپریم، چون شاه مامسعود شد
شکر شود زین پس ز بد، چون شاه مامسعود شد

ظلم و ستم نابود شد، عدل و کرم موجود شد
شد این جهان زنده زنو، از نیک و بد بنده زنو
در روم شادی سر زده، بنشسته شرو عربده
آمد ندا از آسمان، اندر زمین ای راه دان
ترکان عالم سوز را، از غار و کوه و بیشها
زین پس شود امن و امان، زین پس نما ندهان
تلخی کنون حلوا شود، پستی یقین بالا شود
بنمود زهره بی زحل، جان را برون کرد از وحل
صدر و نماید عشق ما، صد در گشاید عشق ما
خم ازل بگشاده بین، بزم ابد بنهاده بین
در خواب می دیدم ارم، در روی هزاران گون نعم
گر بنده شاهی بیا، و رطالب راهی بیا
گوید و لد جو یا منم، در عاشقی بینا منم
همچون که عیسی بر پریم، از چرخ و کیوان گذرم
غرقه شوم اندر احد، در بحر و موج بی عدد

۱۱۳۹۵

۱۱۴۰۰

۱۱۴۰۵

۶

عشرت بنامت میکنند، مستان سلامت میکنند
در ناله و افغان همه، مستان سلامت میکنند
گویان ز ما اندر کمین، مستان سلامت میکنند
که صیف آری گه شتا، مستان سلامت میکنند
در جان فزائی هر دمی، مستان سلامت میکنند
تسبیح گویان ای احد، مستان سلامت میکنند
این با نشان آن بی نشان، مستان سلامت میکنند
پاکست از بدوزنکو، مستان سلامت میکنند
دریم در مکنون شدم، مستان سلامت میکنند

رندان پیامت میکنند، مستی ز جامت میکنند
میخانه در پیچان همه، در عشق توحیران همه
نی نی غلط گفتم من این، در ما توئی پنهان یقین
ما آلتیم ای اوستا، از طفل و پیر و ازفتی
صدر و نمائی هر دمی، صد در گشائی هر دمی
صنعت ندارد خود عدد، در راه توهر نیک و بد
ره را حد آمد هم کران، منزل بود بی حد بدان
آنجانہ رنگست و نه بو، آنجانہ آست و سبو
گوید و لد بیچون شدم، بالا تر از گردون شدم

۱۱۴۱۰

رندی پیامت میکند، جان را غلامت می کند

۱۱۴۱۵

مستی ز جامت میکند، مستی سلامت می کند

مستست نه از آب عنب، نوشیده می بی کامبول

بر گشته است از نور رب، گردان برون از روز و شب

آنجا نه جانست و نه تن، آنجا نه مردست و نه زن

گشته چو دریا موج زن، در عشق و شوق ذوالمنن

بی زیر و بی بالا شده، از جای دریجا شده

قطره بده دریا شده، برقاف جان عنقا شده

اندر جهان خاکدان، آمیخته با جسم و جان

تا تو زحق یابی نشان، در جان خود هر دم نهان

در جسم جان را بنگری، و ز جان بجایان بی بری

۱۱۴۲۰

همچون ملک بی پر پری، بلك از ملك هم بگندری

آمد شهی اندر جهان، هست از جهان دایم جهان

هین ره رویدای ره روان، چون اوست چشم مردوان

بی ذرق و سالوس و ریا، دریای صدقست و صفا

دانا و بینا از خدا، در هر دو عالم پیشوا

در زیر که آبی نهان، چه آب بل بحر روان (۱)

در لطف بی حد و کران، هر قطره اش صد چون عمان

دارم بحق عشقی عجب، بی حد و عد صدقی عجب

هر دم خورم رزقی عجب، زان می کنم فسقی عجب

صد چون جهان دارم درون، چیزی ز من نبود بیرون

۱۱۴۲۵

در عشق هستم ذوقنون، هر دم فزون اندر فزون

کو دیده تا بیند مرا، با من بود در ماجرا

گویم بوی اذدر در آ، بیرون ازین هر دوسرا

گویم بدو نا گفته من، از گوشها بنهفته من

مانند بحر آشفته من، درش دهم خوش سفته من

محرم کنم او را بخود، تا بگذرد از نیک و بد

خمرش دهم تا وا رهد، کلی وی از تنگ خرد

۱۱۴۳۰

عشقست پرو عقلست پا، پارا نشد ره بر هوا
کم کن زپا پررافزا، (۱) تا بر پری سوی سما
این هر دو حالت هم توئی، وان حال وان قالت توئی

۱۱۴۳۵

چون عم و خالت هم توئی، زرده که هم مالت توئی
ای آمده از آسمان، اندر جهان خاکدان
اینجا غریبی ای فلان، اینجا ممان چون آفلان
رو بی توقف آن طرف، کانبابود عز و شرف
خود رامکن اینجا تلف، بانفس خر کم خورد علف
ای قطره اندر بحر شو، بر در روان چون نهرو
جویان زجان آن سو بدو، اینجا چرا گشتی گرو
رواصل خود را بازجو، جویای یم شو همچو جو

بر سر دوانه سو بسو، تا رو نماید بحر تو
از نور یزدان (۳) زاده می، تا بوده می آزاده می
در غم چرا افتاده، افزا طرب چون باده می
تو کان عشقی و طرب، می جوش هر دم بی شغب
می خور ز رزق بی سبب (۴)، دایم چنین ازداد رب
ای جان جان جان من، ای درد وای درمان من
هم کفر و هم ایمان من، پیدای من پنهان من
اندر جهان از خشک و تر (۵)، حقست یار اسر بسر
پری از و پا تا بسر، غیری مبین ای خوش پسر
برده ولد از والدش، جانی برون از پنج و شش

اندر جهان سر مست و خوش، با حوریان شوخ کش

۱۱۴۴۰

آن یار فاخر، صدیق طاهر
جسمش درین خاک، گرفت چه باک
گر گشت پنهان، در عالم جان
آن شاه ابدال، آن شیخ فعال
کمیاب نادر، باماست حاضر
چون روح آن پاک، باماست حاضر
بی وصل و هجران، باماست حاضر
در قال و در حال، باماست حاضر

نسخه: (۱) فرا (۲) اندر بحر و (۳) از علم یزدان (۴) می خور رزق بی سبب

(۵) اندر جهان هر شک و تر

- آن مایه شور، گرفت در کور
 او جفت حورست (۱)، او بحر نورست
 گر نزد معشوق رفت او چو فاروق
 آنجا امیرست، شیخ کبرست
 گر گشت سلطان، در مملکت جان
 چون هست نایب، در راه صایب
 گوید ولد این، کان شاه حق بین
- ۱۱۴۴۵
 ۱۱۴۵۰

۹

- ای مانده بی نور، ای مفلس غور
 بی گل چون خاری، بی مل خماری
 جسمی نه جانی، خاکی نه کانی
 ماری نه یاری، تنگی وعاری
 غولی و دیوی، مگری و ریوی
 ره زن مریدی، خود را خریدی
 جهلی نه علمی، خشمی نه حلمی
 زان بی فروغی، که کل دروغی
 دریشه موشی، تنگ وحوشی
 زشت و پلیدی، کند و بلیدی
 ای کان و سواس، در سنه ناس
 ای تنگ مردی، از لطف فردی
 بی تن ولد شد، نور احد شد
- ۱۱۴۵۵
 ۱۱۴۶۰

۱۰

- آن کور بی نور، و آن دیو مشهور
 آن زشت احمق، آن کان یقبق
 آن جسم بی جان، آن دزد زندان (۳)
 آن کبر مردود، آن گشته مسدود
 آن خود بدیده، آن خود گزیده
- ۱۱۴۶۵

۱۱۴۷۰

همچون زن ازمول، می جویدا و پول
آن نجس بدرك، آن خوك و آن سگ
آن تنگ مردی، آن فصل سردی
گوید ولد چون، هست از ازل دون
صد شکر کان غول، شد از برم دور
آن مانده در شك (۱)، شد از برم دور
مانند خردی، شد از برم دور
خوش بود کاکنون، شد از برم دور

۱۱

۱۱۴۷۵

رویت چو گلزار، لعلت گهر بار
ای یار مه رو، با چشم آهو
تن را تو جانی، جان وجهانی
مثلت ندیدم، نی هم شنیدم
گشتم چو مجنون، اشگم همه خون
ای سرو رعنا، کم کن جفاها
چندانکه زارم، خامست کارم
عمرم درین کار، بگذشت ای یار
زاول که دیدی، مارا گزیدی
ای یار خون ریز، پیش آ و مگریز
دل سنگ خارا، کردی نگارا
مشکن تو پیمان، کم باش پنهان
بی تو اسیرم، و اندر نفیرم
وصلت حیاتم، هجرت مماتم
عاشق ولد شد، بی نیک و بد شد
حانی و دلدار، دل را نگه دار
خوبی و خوش خو، دل را نگه دار
چندم برانی، دل را نگه دار
زانت گزیدم، دل را نگه دار
ای ماه موزون، دل را نگه دار
بامست شیدا، دل را نگه دار
بس جان فکارم، دل را نگه دار
یشم میازار، دل را نگه دار
دربر کشیدی، دل را نگه دار
چون جان در آمیز، دل را نگه دار
مگذار مارا، دل را نگه دار
زین بی دل و جان، دل را نگه دار
ای دستگیرم، دل را نگه دار
لعلت نباتم، دل را نگه دار
خضم خرد شد، دل را نگه دار

۱۱۴۸۰

۱۱۴۸۵

۱۲

۱۱۴۹۰

ای پسر مردانه وار، باده گلگون بیار
بانگار سیمبر، باده صاف چو زر
بند من در گوش کن، باده بستان نوش کن
از کف سافی شتاب، در کش آن جام شراب
چون ندارد کس نبات، در زمین همچون نبات
چون توئی اهل خبر، از جهان تن گذر
در ریاض و گلستان، باده های ارغوان
در فرح لیل و نهار، عمر در عشرت گذار
از دل و از جان بخور، عمر در عشرت گذار
همچو باده جوش کن، عمر در عشرت گذار
تا شوی مست و خراب، عمر در عشرت گذار
هین بمی ده رختها، عمر در عشرت گذار
در خدا می کن نظر، عمر در عشرت گذار
در کش ای صاحب قران، عمر در عشرت گذار

گر تو پیری یا جوان، باده خور با عاشقان
هست باده چون محك، قلب و زرد را يك بيك (۱)
گر تو ماهی یا غم، ورتو شاهی یا غلام
چند دعوی ای خلق، باده بنماید بحق
گر خردداری درون، ورترا باشد جنون
گر تو صاحب گوهری، چون می احمر خوری
غصه چرخ کبود، حاصلش نارست و دود
در جهان بنگر که یار، چون همی دارد بکار
بر غمی می کرد آه، حال او دیدم تباه
غم خوری باشد خری، در جهان از کافری
چون ترا شد عشق جان، باش فارغ در جهان
عشرت از عشق خدا، باشد (۲) از جام صفا
عاشقان را بنده شو، مرده بودی زنده شو
در جهان سرمدی، نیست نیکی و بدی
در من آمد حالتی، حالتی پر نعمتی
قلزمی دیدم روان، در تن عالم چو جان
جانها از تاب او، عکس آن مهتاب او
می نماید در درون، نی درونست و برون
هم تنست او هم که جان ۳، اکنت و هم روان
ای واد مستی گزین، جز رخ دایر مبین

۱۳

برده آن جام می را ساقیا بار دیگر
تا زخم غوطه دریم، تارهد (۴) جانم از غم
در تك بحر شینم، تا گهرها بچینم
چون فزاید از ددل، جان شود پاك از گل
چون شود کار بی تن، بی تن آن سوی می تن
از چه این جهان تو، خویشتن را جهان تو
تا شوی عاقبت شه، مالك ملك واسپه

۱۱۴۹۵ بگذرد از کون و مکان، عمر در عشرت گذار
این یقین دان نی بشك، عمر در عشرت گذار
باده بنماید تمام، عمر در عشرت گذار
سردل را بر طبق، عمر در عشرت گذار
آن شود در تو فزون، عمر در عشرت گذار
۱۱۵۰۰ بر فلک بالا پری، عمر در عشرت گذار
بگذرد از گفت و شنود، عمر در عشرت گذار
کار هر کس چون نگار، عمر در عشرت گذار
گفتم ای گم کرده راه، عمر در عشرت گذار
خور شراب احمری، عمر در عشرت گذار
۱۱۵۰۵ باده خور باد وستان، عمر در عشرت گذار
تا شود دردت دوا، عمر در عشرت گذار
تا بدد پاینده شو، عمر در عشرت گذار
بی غم فردا و دی، عمر در عشرت گذار
موج بحر رحمتی، عمر در عشرت گذار
۱۱۵۱۰ زنده از وی دو جهان، عمر در عشرت گذار
سربنه بر باب او، عمر در عشرت گذار
حیرتم هر دم فزون، عمر در عشرت گذار
هم نهانست و عیان، عمر در عشرت گذار
چون ترا اینست این، عمر در عشرت گذار

۱۱۵۱۵ تا فتم چون سمندر از تو در نار دیگر
تا زهر موج آرام، من گهر بار دیگر
تا ز ظلمات (۵) بینم، هر دم انوار دیگر
حل شود جمله مشکل، گویم اسرار دیگر
تا که بی مرد و بی زن، گرددت کار دیگر
۱۱۵۲۰ همچو یوسف روان تو، روی بازار دیگر
ره بری سوی آن مه، نو بدیدار دیگر

(۱) قلب و زرد را يك بيك (۲) باده از جام صفا (۳) هم تن است و هم روان

(۴) تارهد (۵) بی ظلمات (۶) خویش را و ارهان تو

نا شود از توشیرین، کفرماننده دین
مرد عاشق بهردم، می شود قطره اش یم
یم ز اقرار آمد، غم ز انکار آمد
تا تو در پرده خامی، بی شرابی و جامی
تا ازو می نروئی، کی سوی او پیوئی
چون از آن می بنوشی، خلعتش را پیوشی ۲
تا تو در بند نفسی، مانده در دود و تفسی
چون نئی عاشق ای یار، هیچ آن راه مسپار
من چو جانم روانه، بی سرو پا دوانه
بسته ام من بچنگش، خسته ام هم ز چنگش
زاریم را شنو تو، از بر من مرو تو
مر مرا بین و می دان، که منم سر رحمان
مست و پیخویش و پیخود، گرچه بسیار آمد
گرچه عیار و چستی، و ز می عشق مستی
گرچه اینجا میری، در جهان بی نظیری
زنده از حق نگردی، روح مطلق نگردی
گرچه ادرار داری، زربخروار داری
غیر این عیش می جو، می رواز سو بی سو ۳
نیست ره را کرانه، راه می بر نرانه
ای ولد بس ز گفتن، و ز در عشق سفتن

۱۱۵۲۵

۱۱۵۳۰

۱۱۵۳۵

۱۱۵۴۰

بی حسد گردد و کین، دل ز دلداد دیگر
نی چو تو غرقه غم، اندر انکار دیگر
این یک از خار آمد، وان ز گلزار دیگر
بی مرادی و کامی (۱)، دل گرفتار دیگر
گلشنش را نبوئی، خاردت خار دیگر
ور ز عشقش بجوشی، زاید آثار دیگر
دانکه با ما نجفسی، رو بییکار دیگر
رو چن چو شدی خوار سوی غمخوار دیگر
پیش شاه یگانه، خوش برفتار دیگر
مطربا زن بچنگش، هر نفس تار دیگر
سوی هر کس مدو تو، گر بود زار دیگر
من نیم جسم ای جان، همچو اغیار دیگر
لیک چون من نیامد، مست و خمار دیگر
دانکه کولی و پستی، پیش عیار دیگر
تاز عشقش نمیری، چست یکبار دیگر
بی غم ودق نگردی، با جهاندار دیگر
رخت بسیار داری، جوی ادرار دیگر
گوی از دل که یاهو، جز تو کو یار دیگر
در طلب زن ترانه، خوش بمزمار دیگر
بایدت این نهفتن، بهر گفتار دیگر

۱۴

تا کرد نقاش، نقش خوش فاش
بردی تو آسان، از ما دل و جان
خوبی و شیرین، ای سرو سیمین
حسنات نهایت، نازت بغایت
زان خم نابم، گرچه خرابم
گشتیم عاقی، ده باده ساقی
ای فتنه ناس، داروی وسواس
غم را تو پی کن، آهنگ وی کن

۱۱۵۴۵

شد جان و دل جاش، باما تو خوش باش
رورا مگر دان، باما تو خوش باش
بردی دل و دین، باما تو خوش باش
جان خاک پایت، باما تو خوش باش
درده شرابم، باما تو خوش باش
بادست باقی، باما تو خوش باش
جز باده مشناس، باما تو خوش باش
مستی زمی کن، باما تو خوش باش

نسخه: (۱) تو گرفتار هر غم (۲) خلعتش کی پیوشی (۳) میرد از سوئی سو (۴) گونی

چون باده می جوش، و زباده می نوش
داری روا یار، من بی تودر نار
های ای نگارم، افزود نارم
بکر که چونم، درچه جنونم
فانی ولد شد، بی نیک و بد شد

۱۱۵۵۰

سر مست و بیهوش، باماتو خوش باش
سوزم چنین زار، باما تو خوش باش
زان بی قرارم، باما تو خوش باش
در بحر خونم، باما تو خوش باش
محو احد شد، باما تو خوش باش

۱۵

ای کرده تو مهمانم، در پیش در آ جانم
ای گشته ترا جویا، پیر و بچه و برنا
ای آنکه ز تو مستم، دیراست که پابستم
هستیم ترا جویان، هر سوی بسر پویان
این جمله (۱) ترا جویان، هر سوی و بسر پویان
تو با من و من غافل، در پرورشم کافل
در جان و دلم پری، بی حلوی و بی مری
تو سرده رندانی، ساقی می جانی
تو رهبر ابراری، سر چشمه انواری
این سوئی آن سوئی، پیوسته در آن کوئی
بگزیده الهی، ز اسرار دل آگاهی
تو سرور ابدالی، کلی نظر و حالی
تو گوهر آن بحری، سرچشمه آن نهری
سلطان جمالی تو، دریای کمالی تو
خورشید بقائی تو، بی صبح (۳) بر آئی تو
چون شمع همه روئی، چون مشک چه خوش بوئی
عشاق بدام تو، مستند ز جام تو
زان تر گس شهلایت، زان قامت و بالایت
ز افلاک گذشتستی، ز املاک گذشتستی
در کوی توام گردان، آواره و سرگردان
در عشق مقیمی تو، با شاه ندیمی تو
ای شیخ ملک سیم، دیدست دل شیدا

۱۱۵۵۵

زان روی که حیرانم، من جز تو نمی دانم
پنهان ز ره بی جا، من جز تو نمی دانم
افتاده در آن شستم، من جز تو نمی دانم
ای دلبر مه رویان، من جز تو نمی دانم
تو بر همگان تابان، من جز تو نمی دانم
تا جان نشود آفل، من جز تو نمی دانم
چی بحری و چی دری، من جز تو نمی دانم
ره بانی و ره دانی، من جز تو نمی دانم
با عشق ازل یاری، من جز تو نمی دانم
چون احمد خوش خوئی، من جز تو نمی دانم

۱۱۵۶۰

۱۱۵۶۵

هم منزل و هم راهی، من جز تو نمی دانم
سر مست ز اجلالی، من جز تو نمی دانم
هم زبده این دهری، من جز تو نمی دانم
بی هجر و صالی تو، من جز تو نمی دانم
گویم که کرائی تو، من جز تو نمی دانم

۱۱۵۷۰

چون آب در آن جوئی، من جز تو نمی دانم
جبریل غلام تو، من جز تو نمی دانم
غیرت شده لالایت، من جز تو نمی دانم
چالاک گذشتستی، من جز تو نمی دانم
ای جان جوانمردان (۴)، من جز تو نمی دانم

۱۱۵۷۵

بخشا چو کریمی تو، من جز تو نمی دانم
در جسم تو (۵) صد دریا، من جز تو نمی دانم

در تن همگی جانی ، پر زر مثل کانی
 درد اقل تنی سلطان ، گنجی تو درین ویران
 گردان همه در کویت ، در آرزوی رویت
 زان دم که ترا دیدم ، گفتارت بشنیدم ۱۱۵۸۰
 ای عیسی بس حاضر ، بر حال همه ناظر
 ز آنچه که زرم بخشی ، آن به که سرم بخشی
 ای چشم ز تو بینا ، وی عقل ز تو دانا
 زین خلق ولد باز آ ، چون جغد نئی باز آ
 افسوس که پنهانی ، من جز تو نمی دانم
 محروم ز تو خلقان ، من جز تو نمی دانم
 غرقه شده در جویت ، من جز تو نمی دانم
 بر جانت بگزیدم ، من جز تو نمی دانم
 هم اول و هم آخر ، من جز تو نمی دانم
 نور نظرم بخشی ، من جز تو نمی دانم
 ره ده سوی مولانا ، من جز تو نمی دانم
 در عشقش سر باز آ ، من جز تو نمی دانم

۱۶

در مجلس آن رستم ، در عریده بنشستم ۱۱۵۸۵
 در مستی و در پستی ، سر برمکن از هستی
 در حلقه رحمانی ، از ساقی روحانی
 ای رفته و بیریده ، بایار بجنگیده
 بر یار مزین زخمی ، بگشای ز جان چشمی
 چون هر دو یکی جانید ، پیدا از یکی کانید ۱۱۵۹۰
 خورشید ازل بودیت ، امروز درین دودیت
 روزی که فتد فرقت ، زین جسم پر از محنت
 ای عشق که دریائی ، بی پستی و بالایی
 تو جانی و من قالب ، تو روزی و من چون شب
 ای زندگی جانها ، ای گنج همه کانها ۱۱۵۹۵
 هم ظاهر و هم پنهان ، هم ساکن و هم جنبان
 چون اوستا ولد تنها ، چون جان شده در تنها
 صد خایه بشکستم ، آهسته که سرمستم
 باما گر ازین دستی ، آهسته که سرمستم
 می نوش می جانی ، آهسته که سرمستم
 رو خویش جدا دیده ، آهسته که سرمستم
 بر جنس بکن رحمی ، آهسته که سرمستم
 در جنگ چه پیچانید ، آهسته که سرمستم
 بی دود همه سودیت ، آهسته که سرمستم
 باز آیدت آن دولت ، آهسته که سرمستم
 مارا تو همی شائی ، آهسته که سرمستم
 بی تو چه کنم یارب ، آهسته که سرمستم
 سر چشمه برهانها ، آهسته که سرمستم
 هم شاهی و هم دربان ، آهسته که سرمستم
 بیدار شو ای تن ؛ ها ، آهسته که سرمستم

۱۷

عاشق منم ای صادقان ، درد مرا نبود کران
 مغز جهانم بی گمان ، چون من نباشد در جهان
 عالم چو چشمست ای پسر عالم چونی من چون شکر
 دروی منم نور نظر ، پیش آ مرا بنگر بدان
 هستم بهار لامکان ، رسته زمن گل های جان ۱۱۶۰۰
 بی این زمین و آسمان ، از چشم نادانان نهان

خوبی من جانی بود چون حور روحانی بود
 ازداد وحمائی بود ، اندر مکان ولامکان
 باچشم سرمنگر مرا درخشگ و تر منگر مرا
 چون خویش خرمنگر مرا، عیسی منم بر آسمان
 چه آسمان کان آسمان، برترز کونست و مکان
 بی پستویی بالاست آن، جمعند دروی عاشقان
 هر جان که اوینا بود، همچون مسیح آنجا بود
 بیرون ز من وز ما بود، باهر روان دایم روان
 زین زیرو بالای صور، مانند مردان در گذر
 اندر معانی کن نظر، گر طالبی ای زنده جان
 خورشید و ماه آنجا بود، کانجا که وصحرا بود
 هم ساحل و دریا بود، حس راست خط زان بی گمان
 آن جان بود ز اینها جدا، از کفر و از دینها جدا
 از مهر و از کینه جدا، بیرون ازین دور زمان
 بی ضد و بی ند و عدد، مستغرق نور احد
 محو اندر و جان و خرد، عیشش چو جنت جاودان
 جان را بچشم جان نگر، در جان رخ جانان نگر
 گر آن شدی در آن نگر، این بین که چون دارم من آن
 دارد ولد ملکی عجب، ملکش جمال و لطف رب
 شدمست و بگذشت از ادب بروی مگیر این ای فلان

۱۸

۱۱۶۱۰	جان را گهر کن، باما سفر کن سیران بیجان کن، باما سفر کن در عشق مولا ، باما سفر کن می رو تو جویان، باما سفر کن چی بند خلقی، باما سفر کن شاد و خرامان، باما سفر کن بینیم یارا ، باما سفر کن بیرون ز کیوان ، باما سفر کن زان مه نکر دیم، باما سفر کن	از خود سفر کن، در عشق سر کن ترک جهان کن، خود را جهان کن در کوه و صحرا، می گرد شیدا افغان کنان جان، اندر بیابان گر تو ز شرقی، گر پرز شوقی از روم می ران، سوی خراسان تادر تماشا ، بغداد جان را ما جمع یاران، کردیم پیمان کز ره نگر دیم، بی شه نگر دیم
۱۱۶۱۵		

۱۱۶۲۰	رغم جهان را، بازیم جان را سردا بیازیم، کلی گدازیم درعشق الا، گردیم خوش لا (۱) ماپست گردیم، تاهست گردیم گرچه نهانیم، مابحر جانیم	خان را ومان را، باما سفر کن بی تن بتازیم، باما سفر کن در راه اعلی، باما سفر کن سرمست گردیم، باما سفر کن بی پا روانیم، باما سفر کن
۱۱۶۲۵	ای مرد رهرو، بی پا و سر دو می در قدح کن، دل پرفرح کن ز اصحاب بگذر، ز اسباب بگذر می گرد ای جان، در باغ وستان از خواب برجه، ای خفته درده	بی گوش بشنو، باما سفر کن جان بی طرح کن، باما سفر کن زارباب بگذر، باما سفر کن باجمع مستان، باما سفر کن کان شهر و شه به، باما سفر کن
۱۱۶۳۰	تاشهر بالا، ای یار والا بیرون گردون، زان ماه بیچون شاهی پذیریم، گرچه فقیریم عاشق ولد شد، محو احد شد	باما همی آ، باما سفر کن گردیم موزون، باما سفر کن عالم بگیریم، باما سفر کن بی نیک و بد شد، باما سفر کن

۱۹

۱۱۷۳۵	ای ازورای رنگ و بو، دیدم ترا پیدا نکو عشقت چومی من چون سبو، ای جمله تو ای جمله تو صدر و نمائی هر دمی، صد در گشایی هر دمی در جان فزایی هر دمی، ای جمله تو ای جمله تو صنعت ندارد خود کران، در راه تو جمله جهان تسبیح گویان بی زبان، ای جمله تو ای جمله تو نوراز تو دارد آسمان، هم انجمن هم گلستان فانی همه تو جاودان، ای جمله تو ای جمله تو تا گشته می سلطان من، دنیا و دین شد آن من دوران کنون دوران من، ای جمله تو ای جمله تو خوبی چو زر کانش منم، عالم چو تن جانش منم چه جان که جانش منم، ای جمله تو ای جمله تو
-------	---

در پرده رشگم نهان ، پیدا اگر کردم عیان

۱۱۶۴۰

نی کون ماندنی مکان، ای جمله تو ای جمله تو
اینجا اگر هستم دنی ، در پیش خلق بر منی

آنجا منم شاه و غنی ، ای جمله تو ای جمله تو
در دلق تن منگرمی ، افزون بین اندر کمی

در قطره پنهان یمی ، ای جمله تو ای جمله تو
سلطان بپوشد گاه گاه ، کهنه قبا بشمین کلاه

در گشت پنهان از سپه ، ای جمله تو ای جمله تو
تا کش نداند هیچ کس، جز آنکه خواهد او و بس

چون اوست باشه همنفس، ای جمله تو ای جمله تو
هم همچنان آن نور جان ، آمد روان درخا کدان

۱۱۶۴۵

اندر تن پر استخوان ، ای جمله تو ای جمله تو
بد و نیک ترا ، هم خاک وهم ریگ ترا

هم آتش وهم دیگ ترا، ای جمله تو ای جمله تو
نادان کند خود را چو تو، با نوردد (۱) در جست و جی

تا توندانی کیست او ، ای جمله تو ای جمله تو
و ان را که خواهد در سفر، از خود کند او را خبر

بخشد دوصد علم و نظر، ای جمله تو ای جمله تو
آلود حق کوی مرا، از لحم و گل جوی مرا

پوشید ازین روی مرا ، ای جمله تو ای جمله تو
مالید بر من صد قدر ، کز من کنی کلی حذر

۱۱۶۵۰

غافل شوی زین حسن و فر، ای جمله تو ای جمله تو
گر طالعی داری نکو، در ابرتن مه رابجو

آور بجان پاک رو ، ای جمله تو ای جمله تو
تاتو بیا بی سر ز حق ، هم بی ورق نو نو سبق

برتر ز چرخ و نه طبق ، ای جمله تو ای جمله تو
کردی چو من پاک از خودی، در بحر لطف ایزدی

بر ترز نیکی و بدی ، ای جمله تو ای جمله تو

چشمت شود بنیاز حق، عقلت شود دانا زحق
 هم قطره ات دریا زحق، ای جمله تو ای جمله تو
 لیکن چو گردد حال این، آگه نشین خود را ببین
 ۱۱۶۵۵
 تا بر تو شک گردد یقین، ای جمله تو ای جمله تو
 تامی نمائی زان درج، کلی رهی باز از حرج
 یابی فرج اندر فرج، ای جمله تو ای جمله تو
 چون جسم باشد ذات جان، در پیش آن جان نهان
 می رو چنین تا اصل آن، ای جمله تو ای جمله تو
 همچون که قوت کهتران، نبود چو خران مهتران
 می رو زبه تا بهتران، ای جمله تو ای جمله تو
 ره را بود حد و کران، منزل ندارد حد بدان (۱)
 این بانسان آن بی نشان، ای جمله تو ای جمله تو
 در عین منزل ره روان، هستند لیکن بی نشان
 ۱۱۶۶۰
 در گفت باهم بی زبان، ای جمله تو ای جمله تو
 آنجانه رنگست و نه بو، آنجانه آبست و سبو
 پاکست از بدوز نکو، ای جمله تو ای جمله تو
 خامش کن از گفتن ولد، از گفت به رفتن ولد
 جزره بود خفتن ولد، ای جمله تو ای جمله تو

۲۰

ای ماهرو ای ماهرو، ای سرو قد مشک مو
 ای گلرخ مهر وی من، وی دلبر و دلجوی من
 چون تو ندیدم ای صنم، نی در عرب نی در عجم
 ۱۱۶۶۵
 تن هاچه باشد جان بیر، زرهاچه باشد کان بیر
 از دیر که پنهان ترا، می داشتم در جان ترا
 ناگاه از لطف مرا، گشتی زدل جویان مرا
 زین خوش پیامت ای صنم، گشتم غلامت ای صنم
 ای شاهد مشهور من، وی دولت منصور من
 ۱۱۶۷۰

(۱) منزل بود بیحد بدان (۲) نسخه: آغابسو (۳) دایم نشین (۴) از لطف مها
 (۵) نسخه: امروز در دوران توئی سلطان مهر ویان توئی درد مرا درمان توئی
 ای زویمو آغابسو

بشنوفغان و یاربم ، پیش آ بنه لب بر لبم
غایب مشواز پیش من ، ای مرهم دل ریش من
خواهم ز نازای نازنین ، کز لطف باشی مداین
وصلت مرا به از ارم ، خوش کن بوصلت خاطر م
در چشم ای سرور روان ، در خانه یادربوستان
هر دم خیالت ای قمر ، آید مرا اندر نظر
چون حسن من اندر جهان ، کس دات ای عاشق شان
گفتم چومی دانی یقین ، که نیست مثلت در زمین
از بحر حسنت شاهد ، هستند خون قطره سال
حیران رویت شدو لد ، اندر جهان ای وردخد

۱۱۶۷۵

۱۱۶۸۰

چون روز روشن کن شبنم ، ای زویمو آغابسو
بنشان ز نوشت نیش من ، ای زویمو آغابسو
بامن ندیم و همنشین ، ای زویمو آغابسو
جانم فدا چبود درم ، ای زویمو آغابسو
دایم توئی جلوه کنان ، ای زویمو آغابسو
گوید چومن دیدی دگر ، ای زویمو آغابسو
بر گو مکن از من نهان ، ای زویمو آغابسو
از من چه می پرسی تو این ، ای زویمو آغابسو
تو قبله ما عابدان ، ای زویمو آغابسو
دور از جمالت چشم بد ، ای زویمو آغابسو

۲۱

تا دیدمت ای ماهرو ، ای سرو قد مشک مو
شداشگ چشم همچو جو ، شلیا کلاستن یوتسو
ای نازنین سیم تن ، چون تو ندید این چشم من
نی در ختانی درختن ، شلیا کلاستن یوتسو
ای شاه خوبان در جهان ، کردی زغمزه توروان
زلفت کشد چشمت کشد ، صد جان در آن کشتن دهد
دل پیش رویت سرنهد ، شلیا کلاستن یوتسو
با آن رخان گلستان ، سروی روان در بوستان
چشم و چراغ دوستان ، شلیا کلاستن یوتسو
در آرزوی روی تو ، چومن دو صد در کوی تو
گردان بجست و جوی تو ، شلیا کلاستن یوتسو
ای دلبر شیرین لقا ، هم درد و درمانی مرا
بردی ز من صبرم بیا ، شلیا کلاستن یوتسو
چندم کشد جور و جفا ، لطفی کن و وصلم نما
هنگام جو داست و عطا ، شلیا کلاستن یوتسو
تا عاشق مسکین دمی ، زخمش پذیرد مرهمی
شادی بیاید بی غمی ، شلیا کلاستن یوتسو

۱۱۶۸۵

۱۱۶۹۰

از لطف نه بر بر برم ، تا من زباغت بر برم
 نامت بیالا بر برم ، شلیا کلاستن یوتسو
 بی من مروای آن من ، بی من مشین ای جان من
 پیدای من پنهان من ، شلیا کلاستن یوتسو
 مخمور خمرم ای صنم ، ساقی بگردان جام جم
 مستم کن و بی رنج و غم ، شلیا کلاستن یوتسو
 در عشق رخسارت ولد ، کرده ست گم هوش و خرد
 فارغ شده ست از نیک و بد ، شلیا کلاستن یوتسو

۲۲

۱۱۶۹۵

دلاچو روی نمایی ، زجان پاك بر آئی
 دو چشم بخشی جان را ، کنی تو زنده جهان را
 چوسوی مرده بتازی ، هزار زنده بسازی
 ز زهر قند بر آری ، زدی نسیم بهاری
 ز نیست هست نمودی ، بلند و پست نمودی
 بمانده جاهل و دانا ، بیند و شست تو (۱) جانا
 اگر چه پرده کشیدی ، پیش آنکه گزیدی
 ز خویش کرده جدایم ، بسوی رنج و بلایم
 جدا ز بحر چوماهی ، درون خاک تباهی (۳)
 چه رهزنی و چه رهبر ، چه جنتی و چه کوثر
 بیا که وقت شدا کنون ، که دل پرد بیرون
 شوم چو آب روانه ، بسوی دوست دوانه
 اگر چه شاه بکینست اگر ، چه بنده حزین است
 ولد سوار وفا شد ، برفت رنج شفا شد

۱۱۷۰۰

۱۱۷۰۵

بسینه عشق فزائی ، چه دولتی چه عطائی
 نمائی گنج روان را ، چه دولتی چه عطائی
 زروم و ترک و زتازی ، چه دولتی چه عطائی
 بجمله دست توداری ، چه دولتی چه عطائی
 عجوبه شست نمودی ، چه دولتی چه عطائی
 زهی عظیم و توانا ، چه دولتی چه عطائی
 ز نو (۲) نه باز دریدی ، چه دولتی چه عطائی
 نشانده باز بجایم ، چه دولتی چه عطائی
 نمرد چون تو پناهی ، چه دولتی چه عطائی
 چه قلزمی و چه گوهر ، چه دولتی چه عطائی
 بسوی عالم بیچون ، چه دولتی چه عطائی
 نماند هیچ بهانه ، چه دولتی چه عطائی
 حد فراق همینست ، چه دولتی چه عطائی (۴)
 نمانده درد صفا شد ، چه دولتی چه عطائی

۲۳

۱۱۷۱۰

مهابگو ز کجائی ، که چون جمال نمائی
 بقدر چوسرو روانی ، بحسن رشک بتانی
 بدان کمان دوا برو ، ز تیر غمزه جادو

ز جمله دل بر بائی ، چه آفتی چه بلائی
 تو جمله لطف چو جانی ، چه آفتی چه بلائی
 زنی تو زخم بهر سو ، چه آفتی چه بلائی

نسخه: (۱) بیند شست تو ، نسخه دیگر: بیند و دام تو (۲) ز تو (۳) دلم بخاک تباهی
 (۴) بیا که جام من آمد ، پر از مدام من آمد جهان بکام من آمد ، چه دولتی چه عطائی

	بنمزه‌های چودشته، بخون خلق توتشنه (۱)
	گهی بزلف چودامی، گهی بلعل مدامی
	بشیوها چوخرامی، بناز خاص وزعامی
	توگوی حسن بمیدان، ربودی از همه خوبان
	تراست حسن تمامت، تراست قیمت وقامت
	بحق روی چوماهت، بحق چشم سیاهت
	بگیر دست نگارا، مراین فتاده زیارا
	تواصل حسن و جمالی، از آن چنین بکمالی
	بشکل و شیوه موزون، کنی تو عشق من افزون
	ولد چودوی تو بیند، ترا از جان بگزیند
۱۱۷۱۵	چه شورشی و چه فتنه، چه آفتی چه بلائی
	نو جان جان مدامی، چه آفتی چه بلائی
	شوند بنده تمامی، چه آفتی چه بلائی
	بشکل و شیوه و دستان، چه آفتی چه بلائی
	بتان دهر غلامت، چه آفتی چه بلائی
	بکش مرا پناهت، چه آفتی چه بلائی
	مکن، بترس خدارا، چه آفتی چه بلائی
	فداک روحی و مالی، چه آفتی چه بلائی
	بیا که شد جگرم خون، چه آفتی چه بلائی
۱۱۷۲۰	بغیر تو ننشیند، چه آفتی چه بلائی

پایان بخش مسمط چهارخانه (۲)

(۱) نسخال: بخون خلق چوتشنه. نسخه دیگر: بخون خلقی تشنه
 (۲) ازین مسمط چهارخانه در بخش غزل هم یافت می‌شود از جمله در صفحه ۲۸۱-۳۰۸-۳۹۶، اشاره کرده‌ام.

اشعار عربى

١

يا حبيب القلوب والارواح	اسقنا بالكؤوس والاقداح
حزنتنا صار فى الهوى فرحاً	ليلنا من لقاءك صار صباح
زال منك الهموم والاحزان	امتلا منك فى الهوى افراح
سر كم فى القلوب نقرأه	انها كالعروش والالواح
للمعاني من العلى فلك	قد وصلنا عليه بالارواح
هذه دولة مجللة	نحن طرنا لنا الجناح نجاح
قد سكرنا براح لطفكم	حصل العيش والتزاحم راح
انما الهجر مجمع الاحزان	انما الوصل نعمة وفلاح
يا ولىد لا تقل له لغزا	اخف منه فانه فلاح

١١٧٢٥

٢

يا من بحلى الجمال جامع	اجفانك للقلوب قاطع
يا غصن تقى (١) وبدر وجه	كالشمس متى اراك طالع
قدذاب فوادى يا منابى	مما انا فى الغرام واقع
ارجوك بان تكون آت (٢)	هل انت كلامنا بسامع
من اجل رضاك يا حبيبى	فى اليوم اراك مره (٣) قانع
يومان مضى (٤) ولم اراكا	لا تجعل ثالثاً برابع
قد جاء ولىد اليك راجى	من لطفك لا تكون مانع

١١٧٣٠

١١٧٣٥

٣

اطير باجناح تنور فى الهوى	وابرق فى الظلماء كالبرق فى الليل
وقد حبيبتك الخصلة السوء انه	قليل الوفا فى الهوى لى والميل

نسخه ل : (١) نقا (٢) آتى (٣) مر (٤) مضيا

اما آن ان تسرى بارض حبيبنا
ساذ (١) المنى العشاق في لجة الهوى
وما طار قلبي بالجناح على العلى
ولكنه سار المواهب طوله
فان جهاد النفس كالسيل يا ولد

١١٧٤٠ أنت بعيد من رجائك والنيل
سياق سباق ليس يدرك بالخييل
وما قطع البيداء بالسير والخييل
اذا اتصل العمان لا قدر للسيل
عنايات لها البحر في الذيل (٢)

٤

سرى هواكم عيشى لقاكم
القلب جمرى والعين نهري
كبدى كبابى دمعى شرابى
خمر الصبوح يعطى فتوحى
خمر الرواهب فيها المواهب
شربى باوتار فى ظل اشجار
دين المباحى حب الملاح
عندى الملامه عين الكرامه
ان كنت منا تشرب و تفنى
فى البحر تسرى ان كنت تجرى
البحر نور فيه قصور
القلب بستان روح و ريحان
جاب الولد جاب قلبه وان ذاب

١١٧٤٥ دينى مناكم روحى وساكم
يفلى و يجرى روحى فداكم
سكرى صوابى روحى فداكم
يجلى (٣) لروحى روحى فداكم
اين انت ذاهب روحى فداكم
نور و اسرار روحى فداكم
ترك الصلاح روحى فداكم
ارم العمامه روحى فداكم
تبقي كمعنى روحى فداكم
تنظر و تدرى روحى فداكم
عين و حور روحى فداكم
فى الرب حيران روحى فداكم
افتح له الباب روحى فداكم

١١٧٥٠

١١٧٥٥

٥

عبدك اتاكم حتى يراكم
بالوعد تكنى بالجفن تفدى
كم منك ذا البين روحى لكم دين
عشقك دفينى كبرى و دينى
ريقتك ، مدامى احظك سقامى
نار البعاد احرق فؤادى
قال الولد (٥) ذامنك الوفا ذا

١١٧٦٠ يطلب رضاكم قلبى فداكم
تهدم و تبني قلبى فداكم
يا ساحر العين قلبى فداكم
اسمع انينى قلبى فداكم
وصلك مرامى قلبى فداكم
كم كم انادى قلبى فداكم
عطفتك لنا ذا قلبى فداكم (٦)

(١) سباق - سياق (٢) قد اخطأ النساخ في هذا الغزل (٣) يجلو (٤) ان كنت بحرى
(٥) قال البها (٦) قال الولد ذامنك العندذا قارالوقد ذا قلبى فداكم

۶

جاء لنا مبشرا في طرب من الجنان
ضياء ضياء مقلتي بان صفاء مهجتي
ذقت بكاس عشقه خمرة دن شوقه
زاد علي فتوحنا نور عين روحنا
املحهم من العلاء جاء يقول جد لنا
منه وجدت دولة منه توسع الجنان
من قمر منور لاح وزين الاوان
اسكرني وعزني اخلصني من الهوان
اجمع في صبوحنا طائفة من الحسان
كن ولدا معينا مستندا بمستعان

۱۱۷۶۵

۷

طارت حيلي و زال حيلي
قد اظلم بالجوى نهاري
ما املأ غصتي ووجدى
من شدة ما يقاس (۳) قلبى
افنيت حقيقتى بهد
عمري فنيت بكم وويحي
في الهجر ولد يقول باك
اصبحت مكابداً لويلي
كيف اخبركم انا بليلى
ما افرغ (۲) من رضاك كيلى
قد صار الى الممات ميلى
وانشرت من الخيال خيلى
ما فزت سويعة بنيلي
الدمع من العيون سيلى

۱۱۷۷۰

۱۱۷۷۵

۸

حبيبي في فوادي ظل ساكن
يعين السر يا عيني تراه
كمون الروح في الاجسام منه
فاهل الجسم (۵) في الظاهرا قاموا
لاهل العشق نطق كالجواهر
فمن احصى (۷) كوؤس الفقر يوماً
ولد يسرى وللعندال قابل
جلا كالشمس في كل الاماكن
مثال الروح في الاجسام كامن
وروح الروح في الارواح واطن (۴)
واهل الروح ساروا في البواطن
رجال الفقر في المعنى (۶) معادن
فما هو سواء صار صاين (۸)
ارى المقدور من ربي بكاين

۱۱۷۸۰

۹ (ملمع)

يامثل ولد نشوان في وجنتها حيران
كالغصن لها قد كالورد لها خد
بالفنج متى تمشي من غمزتها تحشى
هم بي سروهم سامان در كوى صنم كردان
چشمان چو آهويش آتش زده درشيران
كوره جگرم ز آتش همچون دل آتشردان

۱۱۷۸۵

(۱) و غرنى (۲) ما افرع (۳) يقاسى (۴) قاطن (۵) فاهل الجسم قاموا في الظواهر
(۶) للمعنى (۷) فمن يحسو (۸) فمن عشق الحبيب صار صاين

سمراء لها وجه ماجاء لها شبه
 ابكسى واقبل ويلا من شدة ذى البلوى
 بالمصد اذا بتنى ناديت اجابتنى
 لكل مدى وصل منها ولنا فصل
 من شدة بلواها من حرقة كرباها
 كم مثل ولد مفتون فى العالم كالمجنون

درخوبى ودرعنابى امروز درين دوران
 زابروى كمان اوتير مژه شد پران
 برمن بجوى گرتو برباد دهى صدجان
 از جمله مراتمها مى دارد درهچران
 چون مرغ بریده بر درخون خودم غلتان
 درعشق مه موزون درناله و درافغان

۱۱۷۹۰

پایان اشعار عربی

اشعار ترکی

۱

بقما بکا بقما بکا (۱) بو کوزلا بو کوزلا کربنی سن کی کرسن کند زکی بی کرسن تنکری بلکل دکتر تنکری کرکل دکتر بندن ایش و راندا کم جانو کا جان قتلا بن که سوزن سویلروم کون و کیچه کوینروم دنیا دا هر کم سونربونی دله بونی کرر کر کر مزسز انی کر بلمزسز جانی انده یقین رحمان در بونده یقین شیطان در قوک سوشی سز بو کن شیطان بشینی دو کن تر کچه اگر بیلیدم بر سوزی بک ایدیدم کم ولدی ساورسا کی کوزلا باقرسا	۱۱۷۹۵
جان کوزنی کر آچسن سن نولا سن نولا نانسه کم استرسک ۲ سا که کلا سا که کلا ۳ ایتمه بونی کم تنکری قنده الا قنده الا اغله انی کم اندن بونده قلا بونده قلا بوامدا کم کشلر آنی بولا آنی بولا انده ودرسا بوندن ال نه قلا ال نه قلا استک انی کم سیزی انده سلا انده سلا شیطان آلندن قاچک (۴) ایدک لاحول ولا سد بکی وبل بیکی خوش قرلک بر برلا طتچه اگر دیار سز گویم اسرار علا تنکری انک باشیندن ساوه بلا ساوه بلا	۱۱۸۰۰

(۱)۴

قرنم اچ در قرنم اچ در قرنم آچ اچمق آشنندن دلروم برچناق رحمتک چوق در دکر درای چلپ کر یزقلون بغشلا ای کریم	۱۱۸۰۵
رحمت اتغل تنکری باکا قاپو آچ ۱ نور خمیرندن اکی اچ بزلماج ۲ رحمتک اکسلیما سن چوق ساج ۳ قولکا دتما قتی بوکاز کاج ۴	

(۱) بنکا، بنا (۲) استرسن (۳) سانه کلا، سانه کلا (۴) قاچن

نسخه بدلهای ترکی ۲:

سطر (۱) قارنم - ایتغل - بانکاب بانا

(۲) اوچماق - دیلرون - ایکی اوچ

(۳) رحمتن - دنکز درت دتردر - رحمتن

(۴) یازقلوون - باغشلا، بخشلا - قولنکا - دوتمه

- ۱۱۸۱۰ سن بىردك قولكا كل بر قرش
 كم سنى بر بلميا جانلر جانی
 كم سنى كودا وعاشق المیا
 سن كنشسن كوك تختك ای پشا
 قشلك يادر كزك اقلر اتر
 ال نه قش درال نه كز درجان الر
 ای ولد كز لو جهاندا آذرر
 كم كلم سانو كچن بن بر قلاج ۵
 الدی كاور بویننا آسلدی خاچ ۶
 با اشك در یا كه طشدر یا اغاچ ۷
 چایروچمن نور كدن الدی چاچ ۸
 كز لرم اقلارچن الدی اماچ ۹
 ال نه بویدر ال نه بوزدرال نه ساچ ۱۰
 كز سزا بقما ارقدن قاچ قاچ ۱۱

۳

- ۱۱۸۱۵ سنك يوزك كنش در يقسا ايدر
 بنم ايكي كوزم بلغل جنم سن
 كزم دن چقمه كم بویر سنك در (۱)
 نه اقدر بونه اوق كم دكدی سندن
 تماشاچن برو كل كم كرا سن
 سنك بويك بدغدن (۴) اغدی كجتي
 بوكن عشقك اودندن اسی الدخ
 بكا (۵) هر كيجه (۶) سندن يوزبك (۷) اسی
 ولد يغسلدی سنسز بو جهاندا
 جنم الدی كزك داقی نه ايدر [۱]
 بنی جان سز قیا سن سن بو كيدر
 بنم كوزم سكا (۲) ينخشی سریدر [۲]
 بنم بويم سكیدی (۳) شمدی ييدر [۳]
 تنما كوزم یشی ارماق وچيدر
 جهان امدی يوزك دن یاز وييدر
 بزا قايو دكل كرقار وقيدر
 بنم هر كون اشم سندن قليدر
 سنی بلدی بو كزدن (۸) باك و ييدر [۴]

(۵) بویوردن - قولنكا قولنی - بیر قارش - کم سنن ایچن کلم بن بیر قلاج

سطر (۶) بویننه

(۷) کوره - آنی جانسز ییل یا طاج دریا اغاچ

(۸) تختن - ای پاشا - جایر وجومن

(۹) قاشلرك، فشلرك - كوزون اوqlر آتر - كونكلم اول اوqlر یچن اولدی اماچ

(۱۱) كوزلو - كوزسوزه باقمه ایراقدن ...

نسخه بدلہای ترکی ۳ :

- [۱] بجای بیت: سنن یوزن كنش در یوقسه ايدر جانم الدی كوزن داقی نه ايدر
 [۲] بجای بیت: كوزم دن چقمه كم بو او سنن در بنم كوزم سنكا ينخشی سرايدر
 [۳] بجای مصرع: بنم بويم سنك ویدی شمدی ييدر ۴ بجای مصرع: سنن بویون بودخدن اغدی كجتي
 [۴] بجای بیت: ولد يقسو لدی سنسز بو جهاندا سینی بولدی بو كزدن بك و بایدر
 (۱) سنندر (۲) سنا (۳) سنیدی (۴) بدقدن (۵) بنا (۶) کیجا (۷) بن
 (۸) بكزدن

۴

- ۱۱۸۲۵ بوجهانندن کم چقرسا بزی ال بلا که ناوژ
بلا المز دوتاوژ بو اغر یولی کساوژ
یری قونبن کداوژ بو خلایقی قیاوژ
یلموزی کم ادرسا الیومزا دررسا
قرکوسوسی که دورر یلمزده بیزی اورز
قرکو سوسن سیاوژ سومزلا خوش وراوژ
اولری که بز قراوژ کرو جانلرن وراوژ
کشنک که کوزی کورر بزا جان ورر کنایدر
۱۱۸۳۰ یوری ای ولد که بوکن سجو تنکری دن اچاوذ
- یلموزه کم کررسا بلاقش بکی اچاوذ ۱
کشنک که کوزی کورمزدتوز کوزن اچاوذ ۲
عیسینک یولن دوتاوژ یقرو کوکا اغاوذ ۳
دروز چالش قلاوژ درتوز قلیج اراوذ ۴
دروز نورک سوسیلا قرکو سوسن سیاوژ ۵
قرکو ایلا کر رکن کیلرن شرن یقاوژ ۶
ال ایلی که بز یقاوژ کروآنی بزیاوژ ۷
نه که بو یولا وراوژ یوزانک کبی الاوژ ۸
چیر وچمن اچندا آیمز یوزن کراوژ ۹

۵

- ۱۱۸۳۵ درک کورک بوکیجا نایتر سز
انسی کم کونکلکوز ایدر که قانی
سز اندن هم طیر سز هم اجر سز
جهانی کم کورر سز قامو الدر
یری کوکی نه ورسا ال یرتی
کشی کندو اشندن بللو اولر
الندا سز انک کورک نه ایدر
گرک اسو کزی کودا اچندا
۱۱۸۴۰ ولد ایدر که بدن کی اشیدک
- الو دولت کړندی نا درر سز
کنش کیبی انسی بللو کرر سز
سز اندن هم یتر سز هم طرر سز
اکر ایکی کور اسز سز کور سز
کورو کوزی اچک قندا ودر سز
کرامز سز انی طشسز دمر سز
بلک اندن نچا درلو الر سز
کچا یساو ودر کندز بلر سز
انو کچن سز بلاسز کم اکر سز

نسخه بدلهای ترکی ۴:

- سطر (۱) بیزی - بولموزه (۲) بیله - کیشینن ، کشنن - دوتاوژ
(۳) قویاوذ - عیسینن - یوقرو - کوکه
(۴) یولموری - اوررسا - ایلیموزه - دوررسا - دوروز ، دارتوز - اوراوذ
(۵) قرنکو ، قرنو - یولموزده - دوروز - نورنک ، نورن
(۶) قرنکو ، قرنو - ایله - کیررکن
(۷) کیرو - اول - تنردن اچاوذ (۹) سوجو - ایچینده - کوراوژ

نسخه بدلهای ترکی ۵:

- دورن کورن - درن - کنلنز - کوزو کوزنی - اچن - قانده - اولور - طاشسز - النده سز
انن - کورن - بلن - کورن - اسسونزی - ایچنده - کوندز - اشیدن - کرر سز -
کزونوزی اچن - النده سز انک کورنک نه ایدر، بلن - کورن - اسونکزی

۶

هم سن کرمسن بینی الدن وروم بر کن
 کر المیسن بانم تن دن چقا تز جانم
 سوجو اچوم سوجو دالو الوم دالو
 سینی نشا ساوروم یوز جان بکی دیلروم
 دوروم واغلروم اوتروروم واکلروم
 کز لر سنی کوردرسا عالم سنی بیلر سا
 ولد یوز کی کردی کلدی قپویا دردی

۱۱۸۴۵

بسلدا او ترم جانسز قان آغلیوم بر کن
 بودرد بنی دوتا انسز الوم بر کن
 نم ور وروم بیلا سینی دوتوم بر کن
 اولا که قلی کالاسانن الوم بر کن
 ایلا قومیا تنکری هم بن کلوم بر کن
 آلم دکچک سینی بن کزلیوم بر کن
 ایتی که کلا ال کم سینی ابوم بر کن

۷

کنلی دلمز بن نه ادون
 ایتم اچغل سن بو سجویی
 ایتم بو کجا سنی قوجون
 ایله کم الدم بن انتجن
 انی دلرم انی سورم
 بدن یک اگر اولا بن لر
 ایتم بن انا مالم سنن در
 انن الدن ادا دشیدم
 ولد اونا وردی طپویا

۱۱۸۵۰

جانی طر تمز بن نه ادون
 ایتی کر کمز بن نه ادون
 ایتی المز بن نه ادون
 حالم کر مز بن نه ادون
 ال بنی سومز بن نه ادون
 پاشه در بقمز بن نه ادون
 قائمه درمز بن نه ادون
 ینه ال قمز بن نه ادون
 قپسی اچلمز بن نه ادون

۱۱۸۵۵

۸ (ملمع)

ای رشگ مه وهم خور، وی حسرت صد گلشن
 ای آی و کنش قولک الدک جنمی بو کن
 برسیدم ای مه رو از کافر چشمانت
 اول ای یز کی گوردم کاور کز کا سردم

۱۱۷۶۰

چه کم شود ازلطفت، گربنگری سوی من
 کر بر بقسن باکا اکسک نولا سندن
 کز چه زده آتش در دین من ای پر فن
 ایتم نه چقاردرسن بر گزده بنی دین دن

نسخه بدلهای ترکی ۶:

سطر (۱) اوتوروم - اینکلروم سطر (۲) تیز - بوقایو - انکسز - اولوم سطر (۳) اچوم
 وار سطر (۴) نشه - قولی - سینن سطر (۵) ایله - قمیا - کولوم سطر (۶) سینی -
 بیلورسا - دکچک سطر (۷) یوزنکی - قایونکا - دوردی - ایتی که - کله - ابوم
 نسخه بدلهای ترکی ۸:

سطر ۲ - قولن - الدن - جانمی - کریر باقسن - بانکا - نه اوله
 ۴ - یوزونکی - کزنکا

در حسن غنایی تو من سخت فقیر ای جان
سن بیسن و بن یقسل سن بکسن و بن برقل
خواب از سر من بردی تو جای دگر خفتی
بندن یوقمی قیتک وردک یلو کزیتک
گر قصد نداری این کز عشق شوم مجنون
کرسن دلمز سن کیم بینی دالو ایدا سن
ای شاه همه خوبان محکوم توانس و جان
پاشاسن ای جانم ایتغل نه دالر کونکلن
چون چرخ ولد گردان برگرده رخشان

۱۱۸۶۵

۹

دماد یادا (۱) ایذا بیتا مینن دس ایدن
دیشسو (۴) اکا پسیمی کیسن پالی یرقغو
استن یوشو ۷ ایکلیغو که کوتو نوتند کریا
اکویی (۸) که ثوری ایغو یا کیتن دی پانا (۹)
ولد جنسن یاسن اذترویی اذی کماتی

۱۱۸۷۰

۱۰

انی کم بن کورروم (۱) کر کراسن
اگر طشسن اگر دامر بو نوردن

۱۱۸۷۵

زان گنج فراوانت سویم جو کی افکن
تنگری چن بریالان دیغل که سنکوم بن
این نیست روا بنگر ظلمیست قوی روشن
ایتغل نه بلادر بو عشقک نه دالر بندن
سررا زچه ای لیلی بیرون کنی اذروزن
ال ای یوزلا کندز طامده نشا کازرسن
کوزهره که کس گوید این بشکن و آن مشکن
کم در که سکا ایدا بو یغشی وال یامن
هردم غزلی گویان با ساز که تن تن تن

یوسن کلوچیکی ۲ استنکز من تس ایدن (۳)
ایجانک (۵) یاسن که کنس نیتو نمفرن (۶)
فونازو که لالو سیمیتن بالی نه اردن
افریزی که لالی تتو تشیا مانمرتین
ایغو تلو بینن کانیس نمی یتن (۱۰)

بنم حالن نتادر (۲) کی بلاسن
طلاسن بلک کلی نور اولاسن

سطر ۶ - یوقسل - بیر - سننوم

۸ - بیندن یوقومی - قابتن - واردن - یالوز - بیندن

۱۰ - دیلمز سن - دلو - کندوز - نیشه

۱۲ - سنکا

۱۳ - هر دم غزلی گویان با جان و دل وهم تن

نسخه بدلهای ترکی ۹ :

(۱) دامتیاتا (۲) کلوچکی (۳) تس ایدن (۴) نیشسو (۵) ایخاتک (۶) نمفرن

(۷) پتسو (۸) آکویی (۹) تی پاتا (۱۰) نمی تیپن

نسخه بدلهای ترکی ۱۰ : (۱) بن کورروم (۲) نیته در

اکی عالم اگر سانک الرسا
ارنلر کوکا اغدیلر بو یردن
طهوردرحق سجوی اچمق ۳ ایچرا
یووقل (۴) کندوزو کی دالوییکی
ولد سینی کنشدن بللو کردی (۶)

۱۱۸۸۰

قیاسن عالمی انی دوتاسن
ارنلرلا بلا کوکا اغاسن
اگر طاهر سن اندن سن ایچاسن
انی کم سن دلرسن تزلالسن (۵)
نچا اندن سرو کی (۷) کزلیاسن

۱۱

افندی آبو (۱) کر ذیا بنده ثیلو
دی ذندریمی (۴) اغونکسفره توتو
اسی فیلس امینا یاتی زویتی
اکینون بو مسس ایسی نمیسو
شلیاذس ابشیشاش ۶ خوما اینان
ستو میدانن ستفلیایند وفایا (۸)
اغا ییسو بیینی بون بتامی
اکز مس ثیلمی کفو افغفو
ککس انکائی ککلی بندا
ولد لاستو مولانا تتریا

۱۱۸۸۵

تثیرو شو (۲) نخوما نادفیلو (۳)
ابتریمو یسینا یندو (۵) فیلو
اغو اسینا افندی دسی فیلو
اکنون بوتو تیلس سمی فیلو
یشیلی بوقتسن (۷) ستوسون توشیلو
ایتا شر یسو بفتو ککیلو
کفو بیریز و میسا یندو میلو
کسی ففیس کفو ایسینا ثیلو (۹)
امینا ذس اسی اغلیکی میلو (۱۰)
ایغو ثور و ثلاسا کالی ییلو (۱۱)

۱۱۸۹۰

۱۲

کالن کرک بود کنی قتلو ادک آی و کنی
عذبکی یندی کو کلم کورک کورک بود تنی
المه سمز ییمقدن سومز تنکری یغنی
پارسی گویم نفسی تا که بیینم چه کنی
بگذر از علم زبان بشنو علم لدنی

۱۱۸۹۵

تنکری یوزن بر کر نرقو نرانی دوتک بنی
اسملویه ورکل سجوی آل بشندن اسنی
عمر اکی در بلغل قوقصه دت اذنی
باتو سخن باید گفت چون تو مرید سخنی
آ که شد حنا نه از من توجه ستنی

(۳) اوچماق (۴) یاوقل (۵) کم آنی کم دلرسن سن بلاسن (۶) کونشدن بللو-
کوردی (۷) سرونکی
نسخه بدلهای ترکی ۱۱:

(۱) ابو (۲) سو (۳) مندو نفیلو (۴) نی، تی (۵) بندو (۶) ابشیشاس
(۷) بفناسان، بفتسان (۸) ستوبدرو موستفلیاس بندقاپا (۹) ککس انکائینی ککلی
بندا امینایسمی آتی نیلو (۱۰) توبریکو تیکرودستا آلس امینادوس اسی اغلیکی میلو
(۱۱) ولدلالی سنو مولانا تتریا اغو ثور و ثلاسا کالی مکو

تازه برآور سردا کرتو تر ازیخ و بنی
نیسو ایندورو میکا یکسی کالی رذنی
بو ساللس بون بندجی بینسایغو ثیلو فنی
بوساللس ایسیلیمو کفلو ثکن ثیلومنی

۱۱۹۰۰

۱۳

تنکریکچن کل بکا کم اکسن (۱) تنکریبی
بش نه اولر بویولا ور طورک سن یلا
اسکی (۲) قوغل بو کن بیله ده کر کل دکون
کندزکا (۳) بقمغل کند زکی سن قفل
کوکا اغاسن جالسم کرالسن سن بنم
قیمتک ارتق اولا آی سکا (۶) یستق اولا
کر میسن سن جانی بلیمسن جان قنی
شیخ اچرسا کزن (۹) اچمق اولا اورزن (۱۰)
نیچه ولد خلقچن برقیچ عاصی چن

۱۱۹۰۵

نو بنم امیوه مرا تانپذیرم کهنی
دینس اسی استیا مونالیش انسی فنی
بوساللس یو بدیورون ریغسا ایغو ثیلو غنی
ایشیشیو مفرو ثکن ایفرا نیرو نلنی

ور بو جهانی بو کن کم السن تنکریبی
بش سزجان کوزن اچ کم کرسن تنکریبی
دالو بکی اینه غل کم بلسن تنکریبی
کندو زکی (۴) باو قل کم بلسن تنکریبی
اچ الکی (۵) ور مالک کم دتسن تنکریبی
ساوه سنی (۷) کوک ویر کرسو سن تنکریبی
بیندن ارق (۸) ای ایچی کرسنسن تنکریبی
طاموده کینه ازن (۱۱) کر قیسن تنکریبی
ییل ان اکی اغلیب یلورسن تنکریبی

۱۴

نه طاتلودر سنک عشقک که بندن ککلمی الدی
انک کم جانی نور لویدی عیسی کیبی کوکا غدی
سنی بلدم سکا کلدن کزم اچتم بوزک کوردن
سنی کوردن کچاریدک جنم یولن اچاریدک

۱۱۹۱۰

انکا برجان قدا قلدن اکی بن جان بکا کلدی ۱
قرا کو جانلو بیر اذرا اشک کیبی کرو قلدی ۲
اسم وردی دالوالدم بنی عشقک سکا سلدی ۳
عاشق لاری سچاریدک قلانن یلدرم چلدی

نسخه بدلهای ترکی ۱۳ :

(۱) انکسن (۲) اوسنکی (۳) کندزنکا (۴) کندزنکی (۵) النکی
(۶) سنکا (۷) سوه ، سینی (۸) ایرق (۹) کوزنک (۱۰) اروزونک (۱۱) زنک

نسخه بدلهای ترکی ۱۴ :

(۱) قراق شلر قرا کزار جنم الدی جنم الدی مسلمانلر ندر بو کم بنا کلدی بنا کلدی
(۲) مسلمانلر عشق اولده سجواشدم دلوالدم د کالی چاغر ن کوترو و واقلدی دواقلدی
(۳) سنی کرده سنا کلدن الم دتغل ادادشدم اسم دددی دلوالدم بنی تنکری سناسلدی

درسطر (۱) آنکا

(۲) نورلودی - قرانکو

(۳) دلو - سنایوزن

(۴) کچاریدن - اچاریدن - سچاریدن

الو کیجی سنی سه ورسنی اسر سوزك سو
خلاق لرجنی ساچ بو دندن بر وداچك
ولد كلدی سزا اندر نه اسر سوزك سزا

دش نیسی بوزك صوغرمو عالم بوزك طلیدی
نری اچك کری اچك کوزك نکر ی ندر قلدی
دواسمسا نی ملدی دگزالدی کهر بلدی

۱۵

سنت اوک (۱) بو کسجا (۲) نور دوتی
قرا کو (۵) قسما (۶) اندا که و آی
او ایدندن طلیجق بللو اولر
او ایدندن بو کیجا ایله طلیدی
نه یغمر در که (۹) یغدی جان اذرنا
نه کوهر الدی بو بر ضامله جانم
بکا سرما نشن اسرک الرسن (۱۳)
عجایبیا قلرون (۱۳) ال چلپدن
اکی یا قشکر کدن بر سریدم
یراکم دانه طاتلو عشق اودی (۱۶)

۱۱۹۱۵
۱۱۹۲۰
۱۱۹۲۵
اکیچن (۳) کم اچمدا (۴) آی دشتی
قرا کونی (۷) وریلا دشرا ایسی (۸)
کم اغری اوده قلدی یقسا کتی
کشی کودن دکلدی وردی یتی
که جانندن بن کلف بن باغ (۱۰) بتی
که بوزك دا کز آکا کردی بتی (۱۱)
بنی کرسن نه سوجو بینی دتی
ایکی جانی تتا بر برنا (۱۴) قتی
قرا کوزك بکا نا اقلر اتی (۱۵)
یراکم عد (۱۷) بکی یندیدی دتی

ولد بازار اتی (۱۸) کندو برلا
سنی (۱۹) الدی جهانی وردی ستی

پایان اشعار ترکی

(۵) سزن - یزن - نوزن

(۶) ساچن - قاچن - اچن - کرک

(۷) دنیز

نسخه بدلهای ترکی ۱۵ :

(۱) سنن اون (۲) کسجه (۳) انکچن (۴) انجن (۵) اچنده (۵) فرانکو، قرانو
(۶) قالمیا (۷) قرانکویی، قرانویی (۸) طاشره یتی دشرا یتی (۹) نه یاغموردور که
(۱۰) بین کلف بین باغ (۱۱) که یوزبین دنکیز آنکا کردی باتی، که دنکرارا یچمدا
کردی باتی (۱۲) بناسرمانشن اسرک الرسن، بنکاسرمانیشه اسرک الرسن
(۱۳) قالرون (۱۴) بربرنه (۱۵) قرا کوزن بنانا اقلراتی، قرا کوزنک بنکا
(۱۶) یوراکم ده، یراکم دانه دتلو عشق اودی (۱۷) عود (۱۸) ایتی (۱۹) سینی

رباعیات

۱

آن داری آن اگر بدانی آن را در حال فدا کنی تن و هم جان را
ز ابلیس رجیم و نفس کافر در برگیری صفات الرحمان را

۲

چون بیند جان تومه بیچون را با آن نظری که دیده‌ئی (۱) هر دون را
کنی از سخن کلیم لذت یابی در گوش چو کردی سخن قارون را

۱۱۹۳۰

۳

گرمی دانی تو گوهر آدم را از آدمیان مجوی جز آن دم را
باتره و نانی چو قناعت کردی چون تره مسنج سبالت عالم را

۴

بگذار جسم پر ز خلط و دم را می جوی ز آدم و ملک آن دم را
مقصود ز آدم آن دمست آدم نیست مقصود طلب کن و مجو آدم را

۱۱۹۳۵

۵

بانر گس مست چون ربایی دل را گه پاره کنی و گه بخایی دل را
وانگاه که دل نماند و محو شود هستیش دهی و در فزایی دل را

۶

ای پیشه تو سخت فشردن دل را (۲) وز هست بنیستی سپردن دل را
بر من فکنی نظر که یعنی دارم عادت بکرشم و غمزه بردن دل را

(۱) که کرده‌ئی (۲) ای پیشه تو خراب کردن دل را ، نسخه دیگر : ای پیشه تو ز غم فشردن دل را

۱۱۹۴۰

بنهاد زکی درین دو سال آیین را
کز عشق عروس می دهد قالین را

۷

یاران صفاهمه بدانید این را
عیدانه مطربان چو داماد دهید (۱)

۸

نکذارد آن باده زما باقی ما
مستی و مجردی و یک طاقی ما

چون باده ناب در دهد ساقی ما
بکنا گردد هر دو جهان چون بیند

۹

۱۱۹۴۵

آن به که چو جان در آیی اندر بر ما
نتواند برد عشق تو از سر ما

چون دلبر مائی تو و اندر خور ما
گر چرخ و زمین را ببرد سیل فنا

۱۰

یکدم نشست آتش و کربت ما
بس زهر فراق از چه شد شربت ما

تا کردی ترک ای صنم قربت ما (۲)
گر نی (۳) که رسید از اجل نوبت ما

۱۱

و زبندگی زمانه آزاد مرا
بنواخت بلطف خویش و جان داد مرا

عشق آمد و کرد مست و دلشاد مرا
چون دید که من پیش حسنش مردم

۱۲

۱۱۹۵۰

تا همچو که عیسی پیری سوی سما
تا از تو شود زمین پراژ نور و ضیا

در کش قدحی دو صرف ای یار صفا
بالای فلک چرخ در آ چون مه و خور

۱۳

برداشت بلطف چون بینداخت مرا
در آب حیات خویش بگذاخت مرا

عشق آمد و از غیر بیرداخت مرا
شکرست خدای را که مانند شکر

۱۴

۱۱۹۵۵

آن سروسهی عنبرین موی (۳) مرا
یعنی که برورها کن این کوی مرا

بر بام بدیدم آن نکو روی مرا
سویه نظری نکرد و رورا بر تافت

۱۵

پرسیدم از و حال و سرانجام مرا
تامست شوی بکش ز جان جام مرا

چون دیدم آن نگار خود کام مرا
گفتا نامت مگو بگو نام مرا

۱۶

هرگز ننماید رخ مطلوب ترا
کی باشد اشک و شوق یعقوب ترا

در عشق چو نیست صبر ایوب ترا
چون یوسف حسن خویش گم کرده نئی

(۱) عیدانه مطربان رسد چو داماد دهید (۲) صحبت ما (۳) عنبرین بوی

۱۷

وی آنکه توئی جان و جهان پیشتر آ
من همچو تنم تو همچو جان پیشتر آ

ای آنکه توئی سرور و روان پیشتر آ
مثل تو نبود و هم نخواهد بودن

۱۱۹۶۰

۱۸

جورا بگذار و جانب جیحون آ
چرخ بزن و بر سر این گردون آ

گردد طلب خودی ز خود بیرون آ
چون گاوچه می کشی تو بار گردون

۱۹

در فقر یگانه ئی تو راد آ راد آ
بی خوف و رجا که هر چه بادا بادا

پالوده عشقی هله شاد آ شاد آ
می روزه عشق را بجان بی سرو پا

۱۱۹۶۵

۲۰

پر باشد جان او ز اسرار خدا
کو جمله (۱) نمک شد از نمکسار خدا

آن دل که شد اوقابل انوار خدا
زنهار تن و را چو تنها شمار

۲۱

مانند تو کس ندیده نشنیده بیا
ای روشنی جان و دل و دیده بیا

ای دلبر زیبای پسندیده بیا
چون روشنی جان و دل و دیده توئی

۲۲

می نوش ز چشمه آب و بگذر ز سقا (۳)
بی خار خور از دست و لد این خرما

ای تشنه مرو (۲) سوی سراب و صحرا
آن سوی مرو که (۴) رنج بی گنج بود

۱۱۹۷۰

۲۳

وی مونس نیک خوی بگزیده بیا
تا هم ببرد حظ ز رخت دیده بیا

ای دلبر مهر روی پسندیده بیا
زاوصاف تو گوش اگر چه بجزر و دست

۲۴

ماننده تونیست در آفاق بیا
تاینمت از دور بر آن طاق بیا (۵)

ای دلبر مهر روی خوش اخلاق بیا
در کوی تو می کردم گرد در تو

۱۱۹۷۵

۲۵

وی شوخ کش ظریف دمساز بیا
امروز کرم کن و مها باز بیا

ای معدن حسن و شیوه و ناز بیا
تا همچو که دوش مست و دیوانه شوم

نسخه: (۱) که جمله (۲) ای تشنه مدو (۳) مینوش ز چشمه آب و کن ترک سقا
(۴) آن سوچه روی که ... (۵) بگذر ز سر ستیز جانا ز کرم یکدم بر این عاشق مشتاق بیا

- ۲۶ حاجت نبود مستی مارا شراب
بی مطرب و بی شاهد و بی ساغر و می
نی مجلس مارا طرب از چنگ و رباب
هر شام و سحر فتاده مستیم و خراب (۱)
- ۲۸ برخیز تو ای قطره و جورا بطلب
گر حق دهدت بهر قدم ملک ابد
وان عزت و فخر و آبرو را بطلب
خرسند مشو بدان و او را بطلب
- ۲۸ بشنو زمن و دگر مخور (۲) باده ناب
کاند روی صد بهشت بینی بیدار
ر تو شود باز بناگاه یک باب
کان هیچ کسی ندیده باشد در خواب
- ۲۹ می خوردن من مدام اگر نیست صواب
می مرکب عاشقان عشق از نبدی
از دوست چرا رسد بهر جام ثواب
عاشق نشدی همیشه جویای شراب
- ۳۰ ای ساقی عشق خیز و پیش آر شراب
بنیاد نشاط را بمی کن معمور
وی مطرب جان ز لطف بنواز رباب
تا گردد اساس غم ازین سیل خراب
- ۳۱ خواهی ز عجم بگیر و خواهی ز عرب
از حق همه را نیست بجز ترس نصیب
دارند همه زرنج بر روح جرب
ماراست همیشه امن و شادی و طرب
- ۳۳ بی روی تو ام خوشی نه روزست و نه شب
گر صورت تورفت ز روی معنی
یک جان دارم رسید آن هم بدو لب
هستی در جان چنانکه جان در قالب
- ۴۳ شاهی که نه زیرست و نه بالاست کجاست
اینجا آنجا مگو گور است کجاست
کنجی که نه باماست نه بی ماست کجاست
عالم همه اوست آنکه بیناست کجاست
- ۴۴ شمشیر ازل بدست مردان خداست
آن تن که چو کوه طور روشن آمد
گوی ابدی در خم چو گان خداست
نقد خود ازو طلب که او کان خداست
- ۳۵ قوتم ز کلام پاک مردان خداست
خود هر چه که هست پیش من آن سخنت
زان قوت مرا قوت و نشو است و نماست
باقی همه گمراهیست سهو است خطاست
- نسخه: (۱) بی شاهد و شمع و بی ازین جنس اسباب
(۲) و مخور دگر

۳۶

این صورت تن بخیمه‌ئی ماند راست
فراش ز بهر منزل آینده (۱)

جان سلطانی که منزلش دار بقاست
نی خیمه بیفکند چو سلطان برخاست

۳۷

ما جان جهانیم و جهان قالب ماست
جان نیست مرا که بحر هاقطه‌اوست

از ماست جهان اگر فرود و گر کاست
جوشید ز خویش و همچو موجی برخاست

۳۸

آن ماه که در حسن و کشی بی همتاست
بی روی پری چهره او ایساقی

حقش ز جمال و خوبی خود آراست
دیوانه شدم چو دیو کان حور کجاست

۳۹

تادر نرسی نشان تو نبود راست
بنشین و مزن لاف دروغ ای نادان

گرچه ز فزون گوئی و گرچه از کاست
چون آن شهراستین بدعوت برخاست

۴۰

گر بدر نئی همچو خورت تاب چراست
گرمست نگشته‌ئی از آن ساقی ما

گر ۲ چشمه نئی در چمن آب چراست؟
در کام ولبت بوی می ناب چراست؟

۴۱

یاری که جمال او مرا رضوانست
کی خوانم آن صورت خویش راتن

درد دل ورنج روح را درمانست
چون صورت او قبلگه هر جانست

۴۲

ای صبر بیا که به ز تو یاری نیست
با هر که نئی یار یقین بیدین است

چون تو بجهان مونس و دل داری نیست
اورا بر حق چو کافران باری نیست

۴۳

از مرگ میندیش که شه جان تو است
از گرگ اجل مرم چو شیر شیران

جان از تو نرفت جانها آن تو است
دریشه خونریز نگهبان تو است

۴۴

ایمان دارم که شیخ ماشاء دلست
راه کویش برو که آن راه دلست

بیرون دزمین و آسمان ماه دلست
خاک در او گزین که درگاه دلست

۴۵

جانی دارم چه جای جان جانانست
هر کس که درین دور مرا سر نهد

دل نیست شد وهستی او رحمانست
اورا تو ملک مغخوان که او شیطانست

۴۶

یاری که درون سینه ها گردانست
جوینده از آن نئی که جویان تو نیست

جایست ده جمله جانها را جانست
کر جویانی همو ترا جویانست

۴۷

بیرون ز تن و ز جاز روان درویش است
مقصود خدا نبود ازین خلق جهان

برتر ز زمین و آسمان درویش است
مقصود خدا ازین جهان درویش است

۴۸

آرا طلبیم که از قدم شاه منست
در ظلمت مرگ کان شب آخر ماست

و ندر دو جهان همیشه دلخواه منست
بیرون ز زمین و آسمان ماه منست

۴۹

من محو خدایم و خدا آن منست
سلطان منم و غلط نمایم بشما

هر سوش مجوئید که در جان منست
گویم که کسی هست که سلطان منست

۵۰

بر هر خاکی که سر نهیم مسجوداوست
ذکر گل و بلبل و سماع و شاهد

در هر جبهی که می کنم معبوداوست
زین جمله مراد در دو جهان مقصوداوست

۵۱

رفتیم و کسی نیست که مارا بشناخت
داریم جهانی که ندارد صورت

نی با غم ما یکنفسی کس پرداخت
معنیست که صورت جهان را افراخت

۵۲

تا دام زمن (۱) مرغ دلم را بر بست
صدحیله بکرد تا رهد سود نداشت

پرهاش ز نیش دام صد جای بغست
چون رحمت حق رسید بی حیل به جست

۵۳

آنم که مرا نه دین نه دنیا است بدست
مردان خدا ز حسن حق مست شدند

نی جان مرا بهیچ جانی پیوست
این طرفه که از حسن خودم من سرمست

۵۴

این صوفی صافی چومه اندر چرخ است
بالای زمین و آسمان می پرد

مانند مسیح دایما بر چرخ است
از جان و دلش بنده و چا کر چرخ است

۵۵

خویشی من و تو نی ز آزال بدست
قالست هر آنچه دیگران می گویند

برتر ز زمان و بار و امسال بدست
وین جمله قالها مرا حال بدست

- ۵۶ گاهی ز توهشیارم و گاهی ز تومست
گر جان و تن و چرخ و زمین محو شوند
۵۷ مارا ره دیکرست بیرون جهات
مازاده ز ذاتیم و سوی ذات رویم
۵۸ تو خوب و طریفی و مرا با تو خوشست
در مجلس عشق کاند رو شیرانند
۵۹ پیوسته دلم بسوی تو پرانست
همواره میان زعفران زار رخم
۶۰ امروز مرا عشق تو حیران کردست
در آتش سودات که بحر است ز خون
۶۱ جانم ز جفاهات حزین افتادست
باهر بد و نیک ساز گاری چو شکر
۶۲ تو عاشق آنی که درون دل تست
چون جمله عمر را بحق کردی صرف
۶۳ سنبوسه چند از آنچه خوردم گرهست
ور هیچ نماند هیچ تشویش مخور
۶۴ سر باختنم اگر چه کاری ترش است
رو به بازی اگر کنم با تو چه سود
۶۵ یارم نه چنانست کز اول بودست
ما بی رخ خوب او برنجیم و بدرد
- ۱۲۰۴۰
۱۲۰۴۵
۱۲۰۵۰
۱۲۰۵۵
- گاهی ز تو بالایم و گاهی ز تو پست
جای گله نیست چون توهستی همه هست
منزل نکنیم هیچ در شهر صفات
بر رفتن ما دهید یاران صلوات
دلدار ظریفی (۱) و مرا با تو خوشست
یاری و حریفی و مرا با تو خوشست
در آتش عشقت جگرم بریانست
دولاب دو چشم سربخون گردانست
بی خانه و مان و بی دل و جان کردست
یکبار گیش سوخته بریان کردست
وز چرخ برین برین زمین افتادست
بامات ندانم که چه کین افتادست
گر چه دل تو و رای آب و گل تست
دلشاد نشین که حق عوض حاصل تست
بفرست هم اکنون که قوی بایستست
ور هست تهاون مکن ای عاشق مست
لیکن چو برای تو نگارست خوشست
کآهوی دو چشم خونیت شیر کش است

۶۶

بیت تو سؤالست و جوابش اینست
در عشق خطا می کن ای ترک ختا

جامیست جهان نما شرابش اینست
زیرا چو خطا کنی صوابش اینست

۶۷

دل در خم آن زلف چو دال افتادست
شکرست خدای را که در عشق کنون

دریاب که بی رخت به حال افتادست
سودای جمال بکمال افتادست

۶۸

عشقت ز ازل جان من و خویش منست
گیرم که جمال تو زمن دور شدست

کنچور دل نزار درویش منست
آخر نه خیال رخ تو پیش منست

۶۹

قندیست لبانت که اذو سیری نیست
سال و مه و روز و شب اگر جور کنی

وز بوی دهان خوش تو سیری نیست
چشمان مرا زان رخ و روسیری نیست

۷۰

در روی زمین بدان که مانند تو نیست
چون جان جهانی تو فنادان او را

کس نیست درین جهان که پابند تو نیست
ای شیخ حسام دین که پیوند تو نیست

۷۱

مگزین تو کسی را که زمن او به نیست
جز در کف من منه تو آن جام صفا

در مجلس عشق همده يك مه نیست
کانه در صف عشاق چو من سرده نیست

۷۲

شه زاده ما درین از دهر برفت
در ظلمت شب بگو که برد ره را

او زبده عصر بود و در عصر برفت
چون ماه تمام چرخ درابر برفت

۷۳

آنی که ترا (۱) نه عهد و پیمان بودت
آنم که من از دل و زجان میخواهم ۲

بشکستن آن درست و آسان بودت
تا جان و دلم همیشه قربان بودت

۷۴

عیسی نفسی که روی از مهر بتافت
بیرون آمد از صف خوبان سرا

جان و جگر، در تف اندویش بتافت
بر قلب دلم زد دل از آن نصرت یافت

۷۵

هین باده بخورتا نخوری تو حسرت
افسوس و درین ای عجب چت گویم

قوت مستیست و هوشیاری فترت
یاری چو توئی وانگهی بی عشرت

(۱) آنی که بکس (۲) خواهانم

۱۲۰۶۰

۱۲۰۶۵

۱۲۰۷۰

۱۲۰۷۵

۷۶

صد نقش نمودی و نبود آن نقش
از هر دو جهان برونی و هم که درون
نی صورت جسم بود و نی جان نقش
دشوار مکن نمای آسان نقش (۱)

۷۷

خوبی که ازو رونق خوبان بشکست
می آمد و در سر این که دستم گیرد
چون دید که عشق او مرا کشت و بخت
دستم نگرفت و پای برداشت و بخت

۱۲۰۸۰

۷۸

باید بتو آمیخت چو آمیختنیست
گفتند ز ما پیش درین (۲) خوش مثلی
خون بهر تو ریزیم اگر ریختنیست
باری بچنین رسن چو آویختنیست

۷۹

آمد که آن که من بمیرم پیش
زخمی که رسد از تو نجویم مرهم
دین را بگذارم و بگیرم کشت
چون شهد کنم نوش بهردم نشت

۱۲۰۸۵

۸۰

مستم ز دو ترکسان شوخ مست
صیدی عجبم فتاده اندر شست
وز هر دو کمان ابروی پیوست
در پام مینداز و مده از دست

۸۱

نا چند چوسگ مرا برانی زدرت
گر لایق آن نیم که گیرم ببرت
رحمی تنهادست خدا در جگرت
بگذار مرا همچو مگس بر شکرت

۸۲

ای هر طرفی چو ریگ بنده چومنت
چون بند قبا را بگشائی بینی
حیران رخان چون گل و چون سمنت
خوبان همه حیران بر و پیر هنت

۱۲۰۹۰

۸۳

در عالم عشق نی ذکورست و اناث
آنجا خورش و نعم بود بی احداث
تا این دو و آن یکی برد در میراث
مستی و عروج باشد اسباب و اثاث

۸۴

مارا چو ز عشق می شود راست مزاج
پیوسته بداین عشق و نخواهد رفتن
عشقت حکیم ما و دارو و علاج
این عشق نژاد از کس و نی دادنتاج

۱۲۰۹۵

۸۵

دل بود سیاه و گشت اسبید چو عاج
شد شاه برای او تجار دل و دین
دل بود گدا و شد شه صاحب تاج
از بهر عبور راه داده جان باج

۸۶

چون دید که حسن او غریبست و رواج
سرکش شد و پای را زیاران بکشد

تیرمژه اش را شده هر چشم آماج
در دست گرفت ناز و سختی و لجاج

۸۷

از روی چو ماه تو خجل نور صبح
زان لعل لبان و زلف کافر کشت

ارواح ز تو واله و سرمست اشباح
اندر سر کس نماید تقوی و صلاح

۱۲۱۰۰

۸۸

خواهی که شود بر تو در دل مفتوح ۲
یا مطرب اگر دست دهد یا شاهد

هم ظاهر و باطنت شود صاف چو روح
بر خیز بکف گیر تومی را بصبوح (۳)

۸۹

فردا من و تو و باغ و صحرای فراخ
آن جای فراخ در دل تنگ منست

گردیم بجمع جمله در جای فراخ
کو صد چو جهان دارد پهنای فراخ

۱۲۱۰۵

۹۰

باغ دل عشاق درازست و فراخ
بر گلشن او هزار بلبل بصراخ

بر میوه و پر بر گد درختانش و شاخ ۴
کز راه رسیده ایم و اینجاست ۵ مناخ

۹۱

بی وصل تو بنده تو مهجور نماند
زان روز که رفت از جهان مولانا

رفتی و خیال تو ازو دور نماند
افسرد جهان دگر و را نور نماند

۹۲

فریاد از آن بت که مراد سوا کرد
دستان غمش ز پا در آورد مرا

رازم که نهان بود عیان پیدا کرد
تا جملگی در سر آن سودا (۶) کرد

۱۲۱۱۰

۹۳

درسوك علا، ماه سیه چادر کرد
پیوسته شنیده ام علی جر کردی

خورشید و سپهر خاک رده بر سر کرد
این سفله جهان بین که علا را جر کرد

۹۴

گر دهر بتو لطف و وفا خواهد کرد
بنگر که فلک بامن مظلوم چه کرد

می دان که همه قهر و جفا خواهد کرد
تا باتو که ظالمی چها خواهد کرد

۱۲۱۱۵

نسخه: (۱) که عشق او (۲) در سر مفتوح (۳) بجای مصراع: بر خیز و نه بر کف می را بصبوح
(۴) ز شاخ (۵) اینست (۶) این سودا

۹۵

در دامن پیراهن تو حیرانند
می‌تابد از آن بند گریبان سینه
آنها که ز عشق گشته مطلق جانند
هم ساعد از آستین چه گر پنهانند

۹۶

امروز وفاها همه مهمان دلند
امروز معانی همه اسبان دلند
امروز جفاها همه دربان دلند
این جمله و هرچه هست از کان دلند

۹۷

هنگامه شکستیم و مهمان کم شده‌اند
و آنها که زما بدند در عهد اُلت
شادی بگذاشتند و در غم شده‌اند
در صدق بلی همدل و همدم شده‌اند

۱۲۱۲۰

۹۸

از عهده عهد اگر برون آید مرد
از صد چو زمین و آسمان و خور و ماه
صافی و لطیف اندرون آید مرد
در کم زنی خویش فزون آید مرد

۹۹

قومی که بدریای صفا می‌پویند
در حضرت ایشان تو زبان را در کش
اسرار خدا را زدرون می‌جویند
کایشان بزبان دل سخن می‌گویند

۱۲۱۲۵

۱۰۰

در فصل خزان خون رزان باید خورد
بوس از دور خشک گزان باید چید
وانگه هم ازین وهم از آن باید خورد
وا از خوان لبش مزان مزان باید خورد

۱۰۱

آنها که از آن جناب برخوردارند
زنهار مزین پنجه بدیشان کایشان
در باغ صفا جمله گل بی خارند
صد همچو ترا خورده و برده دارند

۱۰۲

آنها که درین سماع ما رقصانند
مستند و ز ساقی می‌جان می‌نوشند
چون سیل بسوی بحر جان پویانند
در کار خداوند جهان حیرانند

۱۲۱۳۰

۱۰۳

رندان طریق جمله مطلق جانند
دریشه‌ها از پی آهو بشکار
سر بازان و فدایی جانانند
چون شیر ژیان حمله‌کنان غرانند

۱۰۴

مردان الهی سوی حق پویانند (۲)
در روی زمین بر سر هفتم فلکند
روز و شب و سال و ماه و را جویانند
در صورت يك قطره دوصد عمانند

۱۲۱۳۵

نسخه: (۱) از دولتش (۲) سوی حق پرانند

۱۰۵

ماهی که منز هست او از خد و قد (۱)
روحیست کزو نقش جهان پیدا شد

خوبی و لطافتش ندارد حد و عد
دیو صفت را شود این نقش چو سد

۱۰۶

ماییم درین میکده باجمع رنود
فارغ دزمان رفته کان درچه گذشت

بدرزیده دیان خویش برمایه و سود
و آزاد ز آینده که چون خواهد بود

۱۰۷

ماییم درین بحر که هست آن همه جود
در آتش عشق بوی ماخوش باشد

افتاده درین عشق چو گنج همه سود
زیرا که چو شکریم در سوز و چو عود

۱۲۱۴۰

۱۰۸

هین موجد را توجود کن زود وجود
زیرا گل جانی که بهارش عشقت

کان بود همیشه بود وین بود نبود
از فصل دی اجل نخواهد فرسود

۱۰۹

آنها خواهم که او خدا را طلبد
زین عالم صورت که چو بحر است عظیم

بر صحن زمین سقف سما را طلبد
آن در یتیم بی بهارا طلبد

۱۲۱۴۵

۱۰۰

بیماری تن شفای دل می گردد
چون تن بنوا بود بود دل لاغر

نا خوردن او غذای دل می گردد
چون عکس شود فدای دل می گردد

۱۱۱

چشمی باید که روی را بشناسد
در بادیه عشق چومن تشنه کجاست

یابینی سر که بوی را بشناسد
تالذت آب جوی را بشناسد

۱۱۲

خاکی که نه از کان بود آن ۲ زرندهد
از گفتن بی کرد شدی بی براز آنک

صد میوه خشک ذوق یک تر ندهد
هر گفت که بی کرد بود بر ندهد

۱۲۱۵۰

۱۱۳

چون هیمة ترا مقام در نار بود
صد گونه غمست در درونت زیرا

مانند شتر غذای تو خار بود
غار سیاهی و در تو صدمار بود

۱۱۴

در میکده عشق چومن مست که دید؟
سقف فلک و صحن زمین را بر می

خمها همه در کشیده سربست که دید؟
همچون قدحی گرفته در دست که دید؟

۱۲۱۵۵

۱۱۵

چشم چوتوئی ندید وئی خواهد دید
صدرحمت بردلی که عشق تو گزید
حلموا چه بود نعمت جنت نخورد
آنکس که گه بوسه لب ترا بگزید

۱۱۶

باصورت آدمی کس آدم نشود
با همدی سماع همدم نشود
کودک زیکی جرعه شود بیخود و مست
بالغ ز هزار جام درهم نشود

۱۱۷

زان آب که این چرخ بسرمی گردد
استاره جانم چو قمر می گردد
بحریست محیط و اندرو خلق مقیم
تا کیست کزین بحر گهر می گردد

۱۲۱۶۰

۱۱۸

امروز مهم گرد وفا می گردد
نی همچو که دی گرد جفا می گردد
دیوانه چو کرد او مرا زان قد و خد
دیوانه چه داند که کجا می گردد

۱۱۹

جامی که بگیرم میش انوار بود
بیتی که بگویم همه اسرار بود
در هر طرفی که بنگرد دیده من
بی پرده مرا وصال دلدار بود

۱۲۱۶۵

۱۲۰

چون من بجهان روح ناظر باشید
از عجز گذر کنید و قادر باشید
مردان طریق جمله يك يك رفتند
چون نوبت ما رسید حاضر باشید

۱۲۱

مستی من آن نیست که از باد بود
بیرون طریق و راه بیجاده بود
در مجلس دل مرا عجب احوال است
کاندر وی هر چه جویم آماده بود

۱۲۲

کی چشم فنا روی بقارا بیند
محدود کجا بی حد مارا بیند
نوری باید نخست در تو ز خدا
تاباز همان نور خدا را بیند

۱۲۱۷۰

۱۲۳

آنکس که ز نور عشق عاقل باشد
تاظن نبری که از تو غافل باشد
و آنکس که ز جان و دل جهانی دارد
در آب و گل درود (۱) نه در گل باشد

۱۲۴

مایم درین عشرت و مستی و سرود
کرده غم و عقل را بیک جام درود
گر چرخ و زمین بهم رود چون عرصات
در خاطر مانگردد این چیست چه بود

۱۲۱۷۵

۱۲۵

ای خلق اگر طالب آن دریابید
عمری که بدان توان بریدن ره را
واپس مروید هر طرف (۱) پیش آئید
بگذشت کنون دگر چرا می پائید؟

۱۲۶

آنکس که ز نفس شوم گردید و برید
بشنید بگوش هر چه بشنیدنی است
از عقبه عقبی و عقوبت برهید
هم دید بدیده آنچه می باید دید

۱۲۷

آن دل که چو آئینه درون را بزدود
املاک و فلک لوح و قلم و کرم و عرش
نقشی بجهان نماند کز وی نمود
درخویش بدید چون که اندروی بود

۱۲۱۸۰

۱۲۸

آنکس که ترا فروخت آوه چه خرید؟
زان روز که دیدم آن رخ خوب ترا
در رنج فتاد وز دو صد گنج برید
دیوانه شدم پرده صبرم بدرید

۱۲۹

آنکس که دری ز سینه در جان بگشود
از جان برخاست بهر آن جان و جهان
مردانه ره خویش تمامت پیمود (۲)
گوی از همه رستمان عالم بر بود

۱۲۱۸۵

۱۳۰

جانی که برون آب و گل راه رود
از نیک و بد خلق بود بس فارغ
بر تخت بقاش عاقبت جای شود
آنکو ز می عشق خدا مست بود

۱۳۱

آن هست که از عشق احد نیست بود
از دانه بیاموز که در زیر زمین
بی با و سری سوی فلک راه رود
او هست گهی شود که کل نیست شود

۱۳۲

در راه احد و لد قوی رام افتاد
در خرمن عشق یار از غایت شوق (۴)
مستیش همیشه بی می و بی جام افتاد
زان پیش که دانه خورد در دام افتاد

۱۲۱۹۰

۱۳۳

هنگام تب عشق چو دل گرم شود
چون روی نماید (۵) آن پری روی زدور
دلهای چو سنگ زان تبش نرم شود
دیوانه شود ز عشق و بوشرم شود

نسخه: (۱) هر نفس (۲) بنمود (۳) مستیش زحق (۴) از غایت حرص
(۵) چون رخ بنماید (۶) کذا . محتمل: بی شرم

۱۳۴

مه خاص اگر چه آسمان را باشد نورش ز کرم جمله جهان را باشد
من ذکر تو و یاد تو جانا نکنم زان روی که ذکر غایبان را باشد

۱۲۱۹۵

۱۳۵

خواهم که همیشه جز تو یارم نبود با وصل چو گل هجر چو خارم نبود
عارم بود از جمله شهان عالم وز بندگی تو هیچ عارم نبود

(۱) ۱۳۶

مانندۀ آن جمال روئی نبود نی همچو که خوش نیزخویی نبود
ای عاشق در دهر چو خلق و خلقتش بنشین و معجو که همچو اوئی نبود (۲)

۱۳۷

در بندگیت دلم چو مشغول شود پیشش آید بدیش و معزول شود
هستیش گلولۀ فسادست و گناه چون توبه کند شها که مقبول شود؟

۱۲۲۰۰

۱۳۸

تا دیدۀ من بر رخ زیبات فتاد در سینه و سر آتش سودات فتاد
شطرنج چومی باخت دو چشم ز رخت دل برده شد و خانۀ شهوات فتاد

۱۳۹

ای آنکه چو تو ناخوش و زشتی نبود در عالم چون تو بد سرشتی نبود
از کعبۀ دل برون فتادی زیرا جای تو پلید جز کنشتی نبود

۱۲۲۰۵

۱۴۰

او نیز چو من عاشق و حیران توشد هر سوی ز جان طالب احسان توشد
هر چند بدند شاهدان خواهانش از جمله نفور گشت و خواهان توشد

۱۴۱

چون لطف و جمال بت مرا یاد آید هر موی تنم ازو بفریاد آید
دیویم بگیرد و شوم دیوانه آن دم که خیال آن پریزاد آید

۱۴۲

این اشک ز دیده ام چو جیحون گردد وز خون دلم همه جهان خون گردد
می در تن من رود چو افیون گردد ساقی تو بگو که حال من چون گردد

۱۲۲۱۰

۱۴۳

در فضل و هنر علاه دین یکتا بود در عالم ارواح دلش بینا بود
موج اجل از ساحل خاکش بر بود زیرا ز ازل گوهر آن دریا بود

(۱) این رباعی در نسخه [ف] نبوده است (۲) بنشین و معجو که گر بجویی نبود

(۱) ۱۴۴

دوشم می و نقل از آن بت مهر و بود
از وی بشدم زنده (۲) و بی او مردم
۱۲۲۱۵ صد لطف و کرم مرا از آن خوش شو بود
مرگ من بیچاره از و چه زو بود

۱۴۵

گر عاشق این سماع و این مستانید
آنکس که نداد اندر آن هفته درم
از چه همه مفلس و تهی دستانید
عیدانه درین هفته از و بستانید

۱۴۶

آنکس که زباده حظ مستی نبرد
حیران شده ام درین عجب ای عاشق
مانند مسیح بر فلک بر نبرد
مثل تو کسی و آن گهی (۳) می نخورد

۱۴۷

بی حضرت تو بنده ترا می باید
وانگه که شوی حاضر و بینم رویت
۱۲۲۲۰ آه ز بی وصال تو می خاید
بر من نتوان گفت که چه می آید

۱۴۸

آنی که زمن مرا تو خواهی بر بود
چندان بدرونم آتش افروخته می
در خون خودم چو کشته خواهی آلود
کز بینی من برون همی آید دود

(۴) ۱۴۹

بقال زعام و خاص خود می لافد
تو بر سر پول چند اگر می لرزی
۱۲۲۲۵ او خاص شه و حید را کی داند
در چشم شهان ملک جهان در ناید

(۵) ۱۵۰

در دامن پیراهنت از دست رسد
ماها ز گریبان کرم سینه نما
دل زیر کف پای تو سر را بنهد
یاساعد از آستین که جان مست شود

۱۵۱

عشق تو مرا زهر دو عالم بیرید
چون لطف براز پیر هنت سر برزد
خامی مرا در آتش خویش پزید
دل جبه صبر تا بدامن بدوید

۱۵۲

چندانکه فغان کردم بت درنگشود
گفتم که بمیرم از کشد هجر دراز
۱۲۲۳۰ کر کرد دو گوش و ناله من نشنود
خو کردم و می زیم ز غم کورو کبود

(۱) این رباعی در نسخه [ف] نبوده است (۲) از وی بودم زنده (۳) وانگهان
(۴ و ۵) این ۲ رباعی در نسخه [ف] نبوده است (۶) بغم

۱۵۳

آنکس که درو حضور و آداب بود بگزیده میان جمله ارباب بود
هر چند که وجه او ز اسباب بود اندر نظرش خاص زوهاب بود

۱۵۴

هر چند که مکر رو بهان هول بود آن مکر پیش شیر شیران نرود
برخیز و چنان حمله کن اندر ره عشق کز حمله تو هر دو جهان محوشود

۱۲۲۳۵

۱۵۵

زان روز که چشم من بروی تو فتاد سر را ز خط عشق تو بیرون نهاد
ماهی و شکر لبی و سروی بچمن القصه عجب بتی که چشمت مرсад

۱۵۶

دیر ست که چشم من جمال تو ندید دور از تو و دوستان که جانم چه کشید
برموی بدم بسته وان بود همان وان نیز کشیده گشت و از هم بیرید

۵۷

یزدان که ز جود خود ترا داد و جود حلوائ تو خویش پخت بی آتش و دود
ای قطب فلک چو این زمین سایه تست در سایه خورشید تو خواهم (۱) آسود

۱۲۲۴۰

۱۵۸ (عربی)

یا بلبل یا ساکن فی الاشجار تبکی و تنوح فی هوی الازهار
غنی (۲) طرباً و قل یا سحار (۳) من نار خدود کم اتقنی نار

۱۵۹

ما مرغ حقیقتیم در دام نگر در روی چو روز و زلف چون شام نگر
تاحل شودت مشکل عشق بت من گلزار رخ و چشم چو بادام نگر

۱۲۲۴۵

۱۶۰

دریاب که امروز منم اندر دهر لب لب و سر سر و لطف بی قهر
گر دریابی بری زمن (۴) تریاقتی کان باشد مانع غم و دافع زهر

۱۶۱

آخر نفسی بر رخ آن یار نگر در قد چو سرو و روی گلنار نگر
چون چنگ خمید پشتم از قامت او باور نکنی در دل چون تار نگر

۱۶۲

ای چرخه روی تو چو صد شمس و قمر کی ماند با حلاوت شهد و شکر
لب بر لب من نه و بده بوسه مرا تا مرده شود زنده بر افرازد سر

۱۲۲۵۰

(۱) خواهم (۲) غن (۳) ایاسحار (۴) زمن بری

۱۶۳

سودای توام کشت بتا دستم گیر
از عاشق دل شکسته سرکش چه شوی

مگذار درین دام بلادستم گیر
لطفی بکن و بهر خدا دستم گیر

۱۶۴

ای مایه هربدی وای اصل سقر
هرچند که دیده‌ام بعالم زشتان

رویت بدو خوی زشتت از روی بتر
مانده تو ندیده‌ام زشت دگر

۱۲۲۵۵

۱۶۵

هرچند که گشته‌ئی درین هجران پیر
تن را خم کن چو چنگ و دل ساز چوتار

او مید مبر عشق بتم از سر گیر
می نال درین پرده گهی بم گه زیر

۱۶۶

کو آنکه بوی بودم چون شیر و شکر
مانده جان چو در تنم بنشستی

دایم ز برون و اندرون شیر و شکر
گشتی جگر و روده و خون شیر و شکر

۱۲۲۶۰

۱۶۷

مہتاب چو تافت تافت عشق تو ز سر
در آرزوی روی تو اذاول شب

بنشانند مرا بر آتشت باردگر
افتادم در خروش تا گاه (۱) سحر

۱۶۸

می جان کباب و نان و نقلست و شکر
آن جان گل این جان دلست ای طالب

چون عشق که نور دل و جانست و بصر
جان دل و گل را همه با هم می خور

۱۶۹

ای گلرخ مه جبین شیرین چو شکر
حالم چو سر زلف تو درهم آمد

چون باده بزد عشق تو بر کله سر
در حال بهم در شده من بنگر

۱۲۲۶۵

۱۷۰

گردور ز جسمی نئی از روح تو دور
گر صورت من قالب معنی منست

در روح روانه‌ئی چو در چشمان نور
معنی منست قالبیت ای مستور

۱۷۱

ای آنکه ز عشق تست دریا در شور
در عالم عشق چون سلیمان منی

بینا تو گشته است هر دیده کور
مظلوم چرا روی بسو راخ چومور

۱۲۲۷۰

۱۷۲

خواهی که ز حق کنی مرا دورای دور
خواهی که چو خود کنی مرا درد در جهان

تا گردم (۲) بی نور چو تو ای بی نور
از خلعت سلطان ابد عور ای عور

۱۷۳

ای آنکه مرا بی تونه خوا بست و نه خور
از جمله بتان چین و ماچین و ختا
از آتش عشق می زنم شعله چو خور
جز روی توام نبوده است اندر خور

۱۷۴

ای عصمت دنیا و حق و دین امروز
پیراهن عشق از کرم در پوشی
خواهم که نهی نادره آیین امروز
تا گیرد از تولطف و تزین امروز

۱۲۲۷۵

۱۷۵

گشتی ز می عشق تو پر زور امروز (۱)
بنمای رخ ای شاهد مستور امروز
شد روشن و باز دیده کور امروز
تا در دو جهان فتدی کی شود امروز

۱۷۶

با آن لب و چشم و روی و بالا امروز
بر ما نظری افکن ماها امروز
ز نهار چه خوبی و چه رعنا امروز
از لطف بر آیی خوش بهاها امروز

۱۷۷

عشق تو چرا خلد مرا هر شب و روز
در آتش هجران بنهد چون شمع
تا چند درد پرده و گوید که مدوز
یعنی که در آتش تو بگداز و بسوز

۱۲۲۸۰

۱۷۸

ای شاه اصیل مشفق بنده نواز
در لطف یگانه ئی و گویم بنیاز
چشم چو توئی ندید در روم و طراز
بادا بجهان بکام عمر تو دراز

۱۷۹

ما لعبتک انیم و توئی لعبت باز
محمود توئی و غیر تو نیست ایاز
تو مطرب عشاقی و ما جمله چوساز
چون جمله توئی با که همی گوئی راز؟

۱۲۲۸۵

۱۸۰

آنکس که ز کاهلی کند راه بگز
مرد ره او کسی بود کز مستی
ای دیو چو سگ پای و راست بگز
باشد براو پلاس و هم پشم چوقز

۱۸۱

داری تو یکی صورت زیبا که می پرس
من از تو چنان واله و شیدا که می پرس
در شیرینی چه جای حلوا که می پرس
غرقه بدرون بحر سودا که می پرس

۱۸۲

در عشق مرا هست حریفی که می پرس
در غصه و غم بدم خراب و ناگاه
کزوی شده ام زار و نحیفی که می پرس
دیدم صنمی خوشی لطیفی که می پرس

۱۲۲۹۰

(۱) نسخه ل: گشتم ز می عشق تو پیروز امروز

۱۸۳

می خورمی خور که ۱ کارمی دارد و بس
لیکن چه شدی اگر بدی این تقدیر

جز باده و جز عشق بود باد و هوس
تا باده نخوردی بجهان هر نا کس

۱۸۴

درویش نگر دی تو بنفش و بلباس
درویشی دل فراغتست از بد و نیک

یا با سر گل و یا بشال و بیلاس
فارغ شوا زین جمله و حق را بشناس

۱۲۲۹۵

۱۸۵

آنکس که ازین خوان خورد اولقمه و آتش
زین آب حیات چون خضر خورد نبرد

هرگز نکند شهور و ایام فناش
هین زنده ازین باش که اینست معاش

۱۸۶

در بحر خوشی غرقه شو و خوش می باش
خود عشق کند آنچه همی باید کرد

خواجه چوئی بیا نشین با او باش
چون دست دهد عشق ز جان کوشا باش

۱۸۷

این را مشمار باده طاعت خوانش
اندر چه تنگ اگر تو یوسف صفتی

در رنج چو هست گنج راحت خوانش
چه رامنگر تنگ تو ساحت خوانش

۱۲۳۰۰

۱۸۸

در حلقه مستان بدم ای دلبر دوش
بایاد تو کاس و طاس تا وقت سحر

در میخانه کشیدم از خم سرجوش
می خوردم و می زدم همه دوش خروش

۱۸۹

از آتش توفتاد در جانم جوش
در حسرت آنکه گیرمت در آغوش

وز باده توشد دست این دل بیهوش
هر سوی کنم فغان و هر سوی خروش

۱۲۳۰۵

۱۹۰

پیوسته تو در رندی و در شنگی باش
بی کام و دهان می کش ازین باده جان

نی مست شراب گرد و نی بنگی باش
چون روح دران عالم بی رنگی باش

۱۹۱

ز نهار مها مرا چنین زار مکش
کلزار وصال تو تمنای منست

در بادیه جحیم خون خوار مکش
ز نهار مرا ز هجر برخار مکش

۱۹۲

پیوسته ز حق مست شو و باقی باش
چون باده بجوش در خم قالب خود

مستغرق عشق و سوز و مشتاقی باش
وانگاه بخود حریف و هم ساقی باش

۱۲۳۱۰

۱۹۳

آن ماه که جز لطف ندیدم دادش
هان عمر عزیز را بستی گذران
عشرت کنم و باده خورم بریادش
بر جای غم آن به که گذاری شادش

۱۹۴

چون درد مرا ز تست درمان تو مکش
از وصل بکش مرا ز هجران تو مکش
وین دلشده راز هجرای جان تو مکش
زانسان تو بکش مرا وزینسان تو مکش

۱۲۳۱۵

(۱) ۱۹۵

کس را اگر از غصه خلاصی یادش
مستی و خوشی گزین که عمر خود را
تامی خورد او که یابد از می دادش
جز باده بود باد مده بر بادش

۱۹۶

چون کشته عشق را وصالست قصاص
کی گوهر عشق را بیاورد بدست
بگداز درین عشق چو بر نار و رصاص
تا از سر خود نخاست دریم غواص

۱۲۳۲۰

۱۹۷

گفتی تو ز عام و خاص و از خاص الخاص
نسبت بتو است این سه حالت لیکن
دادی تو نشان از زرو از سیم و رصاص
یک حبه نمی ارزد در پیش خواص

۱۹۸

ای گفته ز عام و خاص و گشته غواص
نسبت بتو است این دو حالت لیکن
وای داده نشان ز زرو سیم و ز رصاص
یک حبه نیرزد این دو در پیش خواص

۱۹۹

تا اسب نشد مطیع مرد ریاض
نیکی کن و بدمکن که از داد خدا
بی خوف کجا خورد گیارا ز ریاض
شر را یک و خیر را ده آید اعواض

۱۲۳۲۵

۲۰۰

خواهی که نگر دی تو درین عشق سقط
مانده پرگار مشو سر گردان
در رفتن راه حق مکن هیچ غلط
از هستی خود بخود مهل هیچ نقط

۲۰۱

گر خط شود ز نفست آن بار غلط
معنی بطلب ز مردمان نی دعوی
زان خط خود می رسی بصدر احت و حظ
کاین خوشخوئی است و آن باشد فظ

۱۲۳۳۰

۲۰۲

نی هر که شود مست بود مرد سماع
پیش بچه ئی متاع آمد دوسه پول
نی هر که نری کند بود مرد جماع
پیش سره ئی هردو جهان نیست متاع

۳۰۳

ای آنکه مرا تو نور چشمی و چراغ
مارا بجز از خویش مده هیچ فراغ

۳۰۴

لب بند و میمای سخن را ز گزاف
در صف نران باختن جان و سرست

۱۲۳۳۵

۳۰۵

چون ساقی ماشدی توای شهره رفیق
در خرمن اعالم ارفند نار حریق

۳۰۶

گرزانکه توئی نهنک در بحر عمیق
نورست در آن جام عجب یا آتش

۳۰۷

گر مرد رهی چراشوی بند و نایق
بگذر ز جهان خاک ای پاک درون (۳)

۱۲۳۴۰

۳۰۸

ای پاک چرای تو چنین بسته خاک
ز افلاک و ملک گذشته ای گفت حقت

۳۰۹

ای آنکه تو مانند منی در بد و نیک
چون کوه قوی بدیم در عالم خاک

۱۲۳۴۵

۳۱۰

دل ریزه و سوده گشت از جور چوریک
آن قصه درازست کنم این کوتاه (۴)

۳۱۱

هر چند که از قدم بدی شیخ بزرگ
میخانه عشق را کشیدی تنها

در کعبه برفتی و شدی شیخ بزرگ
سر مست شدی و پیخودی شیخ بزرگ

۲۱۲

ای آنکه همه حسن و جمالی و نمک
آید روزی عجب که گویی از لطف
در عشق توام یقین بدان این بی شک
امشب بر من باش و لبم بوس و بزمک

۱۲۳۵۰

۲۱۳

تو نور حق نه چون خوری نور فلک
ما کل ز نمکلان نمک محض شدیم
در آب و گل بشر توئی جان ملک
آخر ز برای آزمون گیر و بزمک

۲۱۴

ای آنکه یگانه‌ئی بخوبی و نمک
زان سان بر بوده‌ئی (۱) دل و جان مرا
تا چند برانی ز درم همچون سگ
کز زند گیم نماند در تن یک رگ

۱۲۳۵۵

۲۱۵

گر گشته‌ئی آزاد بزنا نگشتک
بر باد مده عمر و بخور باز از آنک
در مجلس مسا شاد بزنا انگشتک
جز باده بود باد بزنا انگشتک

۲۱۶

گر دار ندارم بجهان دار اینک
گر حرمت و فخر دور شد عار اینک
گر آب ندارم بجگر نثار اینک
ورم مسجد و دین نماند ز نثار اینک

۲۱۷

شاهی که دهد جان و ستاند اینک
بر تخت بقا نشسته و از خوبی و ناز
اسرا ز درونها ببداند اینک
بر جمله شهان می‌بدواند اینک

۱۲۳۶۰

۲۱۸

در عشق مہی گرچه نزاری چو هلال
چون کشتن عشق زندگی ابدست
خورشید شود ذره تو بیش منال
خون خود را بکن درین عشق حلال

۲۱۹

ای آنکه یگانه‌ئی تو در فضل و جمال ۲
حالیم فرو گرفت در عالم فقر
جاه تو مباد قابل عزل و زوال
کانچانه مجالست و نه قیاست و نه قال

۱۲۳۶۵

۲۲۰

با باده سرشته است جانم ز ازل
دلدار ترا دیده شود بی پرده
همچون مگسی که او بود ۳ کان عسل
گر بر کنی از دیده خود موی سبل

(۱) زین سان که ر بوده‌ئی (۲) و کمال (۳) که باشد او

۲۲۱

امره ز سماعت و گل و ساغر و مل
شد مطرب ما مست نوا چون بلبل
نسرین و بنفشه و سمن سرور زد
در رقص در آمدند سرو و سنبل

۲۲۲

۱۲۳۷۰

من کاشف اسرار نهانی شده‌ام
از عرش و ملک گویم نه از فرش زمین
من شارح این سبع مثانی شده‌ام
زیرا چو مسیح آسمانی شده‌ام

۲۲۳

من مالک ملک لامکانی شده‌ام
تا از صدف تن گهر دل سر زد
من عارف گنج زر کانی شده‌ام
در عالم جان بحر معانی شده‌ام

۲۲۴

۱۲۳۷۵

من در تو هنرهای عجب می‌بینم
اندر دل روشنت که بحر است محیط
هر لحظه اثرهای عجب می‌بینم
صد گونه گهرهای عجب می‌بینم

۲۲۵

در درد همیشه من دوا می‌بینم
در صحن زمین بزیر این سقف فلک
در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم
در هر چه نظر کنم ترا می‌بینم

۲۲۶

آن دم که ز تو لطف و وفا می‌بینم
بیرون ز زمین و چرخ در عالم جان
نتوانم گفتن که من چها می‌بینم
بی قرص خور و ماه ترا می‌بینم

۲۲۷

۱۲۳۸۰

هم منزل عشق و هم رهت می‌بینم
دراختر و خورشید و مهت می‌بینم
در بنده و در میر و شهت می‌بینم
در برگ و گیاه و در کت می‌بینم

۲۲۸

ما جان لطیفیم و نظر در نایم
از چهره اگر نقاب را بگشایم
در جای نمائیم ولی بی‌جاییم
عقل و دل و هوش جمله را بر باییم

۲۲۹

۱۲۳۸۵

ما باده ز خمهای بقا آوردیم
ز انگور نگشت حاصل این خمر حلال
صد نوع نعم را ز تقا (۱) آوردیم
زان نور بود که از لقا آوردیم

۲۳۰

ما باده ز بزم ارتقا آوردیم
هر بخشش کز ما بیری ای طالب
بی‌نقمت نعمت از تقا آوردیم
فانی نشود چون ز بقا آوردیم

۲۳۱

ما باده زخون دل خود می نوشیم درخم تن خویش چو می می جوشیم
جان را بدهیم و هم ازین باده خریم (۱) سر را بدهیم و جرعه‌ئی نفروشیم

۲۳۲

۱۲۳۹۰ ای آنکه توئی درد من و درمانم کرد در تو برای تو گردانم
بر خاک درت داد مرا هجر بیاد تا ز آب وصال آتشت بنشانم

۲۳۳

در پیش نظر بحر طرب می بینم این گشت مرا حال و سراسر اینم
شاد است مرا مذهب و عهدم اینست با هر که ورا باشد غم نشینم

۲۳۴

۱۲۳۹۵ ای عشق که هستی بیقین معشوقم تو خالق مطلق و من مخلوقم
بر کوری منکران که بد خواه منند بالام بیر بلند تا عیوقم

۲۳۵

روی تو چو ماه است و دو ساعد چون سیم بوی دهن و کام تو خوشتر ز نسیم
دندان چو لؤلؤت ز لبهای عقیق می تابد چون لعل چو کردی تو بسیم

۲۳۶

که بیش و کمیم گاه گرم و سردیم بر نطع زمین چو مهره‌های نردیم
بگذر زدوئی و ازسوئی ای غافل چون عاقبت کار یکی میگردیم

۲۳۷

۱۲۴۰۰ در عالم عشق سو بسو گردانم چون آب روانه جو بجو گردانم
بی درد سری و زحمت راه فراق در منزل وصل گرد او گردانم

۲۳۸

گفتم چه کنم گفت همین که چه کنم؟ گفتم به ازین چاره بین که چه کنم؟
رو کرد بمن گفت که ای طالب عشق پیوسته برین باش برین که چه کنم؟

۲۳۹

۱۲۴۰۵ ای گلرخ مه جبین موزون چه کنم؟ هجر و ستم تو گشت افزون چه کنم؟
ای چاره گرزمانه آموز مرا چون یابم راه سوی بیچون چه کنم؟

۲۴۰

سوداش مرا چو کردم جنون ۲ چه کنم غرقاب میان اشگ پر خون چه کنم؟
بیرون و درون نیست طریقم چه بود با او که درون و بیرون چه کنم؟

۴۴۱

گفتم ز گلت رسید بویی چه کنم
رو کرد بمن گفت اگر در طلبی
بنمود مرا رخ تورو بی چه کنم؟
پیوسته برین باش که گویی چه کنم؟

۴۴۲

۱۲۴۱۰

دور از کرم و لطف شه بیچونم
دستی ننهد بر سر این بی سرو پا
کز سایه رحمتش کند بیرونم
در چشم نیارد این سرشک خونم

۴۴۳

چون از کف ساقی می باقی بخوریم
دل را بدهیم و از تن و جان بپریم
از حبس زمین بسوی گردون بپریم
گوی از همه رستان عالم بپریم

۴۴۴

۱۲۴۱۵

حاشا که من از گردش این گردونم
من خاک بدم داد ز لطف او دل و جان
من ساخته قدرت آن بیچونم
واکنون زدل و زجان کند افزونم

۴۴۵

من همچون شما عاشق و سرگردانم
گر رقص نمی کنم بتن از ره جان
حیران و سرا سیمه و بی سامانم
در صورت این جمله خوش ورقصانم

۴۴۶

آنم که ز عشق در میان نارم
بردی ۲ دل و جان را پی آن می دارم
می سوزم چون عود و چونی میزارم
تابار دگر چو بینمت بسیارم

۴۴۷

۱۲۴۲۰

آن یارم من که در جهان تنهایم
آن روز که لقمه نخورم بهر خدا
در جایم باشا ولی بی جایم
صد لقمه جان بی دهنی می خایم

۴۴۸

زان به نبود که راه او باش رویم
او باش ز خواجگان اگر ممتازند
در عشق و جنون و شور او فاش رویم
ممتاز ز او باش چو قلاش رویم

۴۴۹

۱۲۴۲۵

ای دلبر صد ختا و چین می گریم
ای چرخ و مه و مهر ترا چون بنده
رفتی تو چنان و من چنین می گریم
مانده ابر بر زمین می گریم

۴۵۰

دیدار تو باز آرزو می کنم
از جمله بتان چین و ماچین و خا
وان شیوه و ناز آرزو می کنم
آن ترک طراز آرزو می کنم

(۱) از دام زمین (۲) بروی

۲۵۱

هرگز نبود دمی که من شاد شوم کاندر پی آن زغم نه بر باد شوم
که درشکرش فتم شوم طوطی او که در پی مردار روم خادشوم

۲۵۲

چون صبح زند باده گیرا بسم ۱۲۴۳۰
مقصود ز روزه و نماز اخلاص است ملک دو سرای را بیک جونخرم
اخلاص من از میست، می چون نخورم

۲۵۳

بت گفت که از تو عافیت زود برم و زهرچه زیان تست من سود برم
صد غنچه ز عفران بر آرم ز رخت و ز چشم تو اشکهای چون رود برم

۲۵۴

آمد که آن که من ز دامت بجهم زین محنت و زین رنج سلامت بجهم
گیرم سرخویش را و از دست غمت برگیرم پنا تیز و تمامت بجهم ۱۲۴۳۵

۲۵۵

من درد تو را بجز تو درمان نکنم جز با تو اگر کشیم پیمان نکنم
گویی تو مرا صبر کن و هیچ مگوی صبر آتش من فزون کند زان نکنم

۲۵۶

بر باد دهی مرا مها می دانم و ز خویشتم کنی جدا می دانم
زین سان که نهاده می تو آیین جفا با من نکنی هیچ وفا می دانم

۲۵۷

من مست از آن لبان میگون توام حیران جمال خوب موزون توام
گفتم که ز چشم من روان کردی خون گفتم که خموش تشنه در خون توام ۱۲۴۴۰

۲۵۸

عشقت گنهد در گنه می افتم و ز مستی چشم تو بچه می افتم
چون قصد همی کنی که بخرامی تو من میروم و بر سر ره می افتم

۲۵۹

تا روی ترا غلام گشتست دلم چون زلف خوشت شکسته بستست دلم
امروز مرا وصال خود روزی کن دیروز فراق تو بنخستست دلم ۱۲۴۴۵

(۱) نخل : زین محنت و رنج با سلامت بجهم

۴۶۰

هر روز بشت زلف او بسته ترم وز غمزه جادوی خوش خسته ترم
چندانکه طلب کنم کزو رسته شوم چندانکه همی روم در او رسته ترم

۴۶۱

صد چنگ طرب ز عشق توساز کنم خود را ز جهان نهفته چون راز کنم
بی روی تو چشم دوخته چون بازم جز در رخ تومها کیش باز کنم

۴۶۲

۱۲۴۵۰

برخیز که آیین نو یار نهیم لب بر لب و رخ بر رخ دلدار نهیم
از بهر تمنای چنین دولت و بخت پیشش جگر خون و دل زار نهیم

۴۶۳

آمد که آن که جان سپارم بروم وز دیده هزار خون (۱) بیارم بروم
صد نوحه کنم (۲) مهاز بخت بد خویش وانگاه ز دست تو بزارم بروم

۴۶۴

۱۲۴۵۵

برخیز که تا شراب احمر بخوریم خیر آب بود می که بی شر بخوریم
ای دلبر شیرین نکور و بنشین تا باده تلخ را چو شکر بخوریم

۴۶۵

برخیز که تا شراب احمر بخوریم بر ترز زمین و چرخ اخضر بخوریم
ای عاشق مست پاك دامن بنشین تا با بسر لطیف اسمر بخوریم

۴۶۶

گفتار مرا ز من مدان چون عدمم از حق باشد مدام هر دم که دمم
حق ذات قدیمست و منم فانی او حادث مشمر مرا که نور قدمم

۴۶۷

۱۲۴۶۰

تا عاقبت از غم تو مجنون شوم وز زخم فراق غرقه در خون شوم
تا از خود و هر دو کون بیرون شوم در عشق لطیف و خوب و موزون شوم

۴۶۸

گفتم بنگار : کای نکور و چه کنم؟ می کردم سر کشته سهر سوچه دلم؟
گفتا که زد دست همیشه درمان سال و مه و روز و شب : همی گوچه کنم؟

(۱) ورزیده سرشک خون (۲) در نوحه شوم

۲۶۹

من گوهر جان ز بحر تو می گیرم آب حیوان ز نهر تو می گیرم
گردر پی صید می برم چون بازان مندیش شها که بهر تو می گیرم

۱۲۴۶۵

۲۷۰

ای میر نکو روی نکو جان حاکم در عهد تو بر کفر شد ایمان حاکم
گردیو بدم فرشته کردم پس ازین ۱ چون گشت درین عصر سلیمان حاکم

۲۷۱

در ماتم تو چو خاک ما پست شدیم نا خورده شراب از غمت مست شدیم
جانا بسر تو تا که در خاک شدی از پای در آمدیم و از دست شدیم

۲۷۲

ای دوست ز تو طمع وصالی دارم زان تن ز غمت همچو خلای (۲) دارم
گر هست مرا قدر و بهایی بر خلق زانست که اینچنین جمالی دارم

۱۲۴۷۰

۲۸۳

چون حسنش اگر بدیده ئی تا بروم چون خلقش اگر شنیده ئی تا بروم
ور بر صمنی که در جهان بی همتاست معشوق دگر گزیده ئی تا بروم

۲۸۴

حاشا که بجایت بت دیگر گیرم دور از جانم که جز تو دلبر گیرم
رفتی ر برم بخشم و تا من هستم هر روز ز نو عشق تو از سر گیرم

۱۲۴۷۵

۲۷۵

آنها که بصد ناز همی پروردم رخسارش بود لاله زار و ورדם
اکنون ز قضا چو گشت رنجور و ضعیف نتوانم گفتن که چه سان پردردم

۲۷۶

بیچاره من ضعیف مسکین چه کنم؟ بر باد بداده ام دل و دین چه کنم؟
در جنتم از راه دهد خوش باشد ورنه (۳) بروم بسوی سجین چه کنم؟

۱۲۴۸۰

۲۷۷

در عشق هزار بزم و حورست ۴ دارم بازارش پر گوهر و زرست و درم (۵)
در هر سر موی خود جهانی بینی گر بوی برد سرت ز گلزار سرم

نسخه: (۱) فرشته کردم اکنون (۲) خیالی - بلالی (۳) حور و بزم است

(۵) پر گوهر و پر زرد و درم

۲۷۸

زبان روی چو گل گرد و سه گل بر چینم
ای ترک ختا نیست خطاگر گویی
گلرخ شوم ورود ز رویم چینم
سلطان بتان ختن وهم چینم

۲۷۹

۱۲۴۸۵

ای آنکه نوجوانی و من ای جان حوتنه
بیهوش فتاده ام ز عشقت شب و روز
ی جان چنین می بگو من چه تنم
و آنگاه بگوئیم که: کم انت تنم (۱)

۲۸۰

بنمای مرا آنچه منش جویانم
عمری است که در غمت چنین گریانم
در غم مگذارم و بکن شادانم
در آخر عمر رو نما خندانم

۲۸۱

۱۲۴۹۰

در آتش سودای تو دل بریانم
در سردارم باد که این آتش را
چون هیزم خشک اندرو سوزانم
بر خاک تو ز آب دیده اش بنشانم

۲۸۲

چون اد تو روانه ست (۲) کرم در عالم
مانده مک نی بنه چشم و دو سر
بنیگر تو بدین خسته دل بد عالم
در عشق شکر های لبست می نالم

۲۸۳

۱۲۴۹۵

بنگیم مخوانید که من حیرانم
می خندم اگر چه می بگریم شب و روز
بی عقام و بی هوشم و بی سامانم (۳)
می گریم اگر چه روز و شب خندانم (۴)

۲۸۴

ای آنکه ترا درون دل می دارم
از چشمه چشم می کنم جوی روان
چون نام تو می برم ز جان می دارم
وز درد فراق زعفران می کارم

۲۸۵

صد جرم کنیم وز همه به باشیم
هر چند که لاغریم از جاه اینجا
اندر دو جهان بر که همه به باشیم
آنجا ز می دولت فربه باشیم

۲۸۶

۱۲۵۰۰

چون از کف ساقی می احمر نوشیم
تا دور بیمار سید (۵) از شوق شراب
یک جرعه از آن بادو جهان فروشیم
چون چنگ بزاریم و چو نی بخروشیم

(۱) کم انت تنم: عربی: چقدر تو میخواستی (۲) نسخه ل: روانست (۳) بی عقل و
دل و جان و سرو سامانم (۴) بجای بیت: می خندم اگر روز و شب گریانم میگریم اگر
چه دایماً خندانم (۵) تا دور بیمار سیدن

۲۸۷

گر هست وقوفت که ز عشقت چونم بنواز و دگر مریز ازین بس خونم
ای لیلی حسن من ز عشقت دایم سودایی و بقرار چون مجنونم

۲۸۸

ای آنکه توئی درد من و درمسانم کرد در تو برای تو گردانم
بر خاک درت داد مرا هجر بیاد تا ز آب وصال آتشت بنشانم

۲۸۹

در خواب مها دوش ترا می دیدم بر چرخ چو چرخ با تو می گردیدم
می ازخم جان بجان همی نوشیدم در عالم از آن سکر نمی گنجیدم

۱۳۰۰۵

۲۹۰

گفتی که (۱) بغمزه دل او را بردم خون جگر سوخته اش را خوردم
گفتم صنما بحق آن روی چو ماه از عشق تو زنده گشتم از خودمردم

۲۹۱

ای میر نکوروی لطیف خوش نام کارت ز خدا باد همیشه بنظام
مردی علی تراست ای حیدر وقت باید که کنی آنچه نمودی تو تمام

۱۳۰۱۰

۲۹۲

اومید ز رحمت خدا می دارم درخلد (۲) در آرد نهد در تارم
جان را چو گل ازخارتم بپذیرد (۳) در باغ جهان گر چه بتر از خارم

۲۹۳

با عشق ابد همیشه یار و اگر بی حضرت او شربت آبی نخورم
چون سیف از آن ولدست ای منکر گر سر تنهی گردنت از تن بیرم

۲۹۴

ای زنده ز نور روی تو جان و تنم بشنو ز طریق لطف و رحمت سخنم
صوفی ام و حمزه را ز جان می طلبم چون حمزه بدست می نیاید چه کنم

۱۳۰۱۵

۲۹۵

رنجور دلم صحت تن می خواهم وین را ز جناب ذوالمنن می خواهم
کی جویم از غیر دواي دردم چندانکه ردم کند (۴) بلن می خواهم

۲۹۶

هر لحظه مرا مست مکن از می غم خون دل من مریز جانا هر دم
ترباق عنایت دگر بار فرست تازنده شوم نمیرم از رنج چوسم (۵)

۱۳۰۲۰

نسخه ل: (۱) گفتا که (۲) در عدن (۳) نپذیرد (۴) کند رد (۵) از رنج و ستم

۲۹۷

ای معدن حسن و لطف و آداب و کرم
هر چند جمال تو ز من دور شد دست
وی رشک بتان چین و حوران ارم
هر گز نرود خیال تو از نظرم

۲۹۸

زان وعده لطف (۱) ای شه خوش خویم
وقتست که در جوی من ای بحر کرم
دلشادم و هر دمت ثنا می گویم
آبی بفرستی که تهی شد جویم

۲۹۹

آنکس که ترا مدح تواند کردن
ور ترکیهات کند مشوایمن اذو
هم نیز بدان قدح تواند کردن
کو باز ترا جرح تواند کردن

۳۰۰ «عربی»

با من بجماله انا حیران
الورد یحاکیک لنا و البان
ارحم دنفا اذابه الهجران (۲)
من قد رشیقکم بدا الاغصان

۳۰۱

یا من سلب القلب بطرف العین
قد قلت لعاذلی حبیبی زینی
قد ذبت جوی بصدکم و البین
کم منك اری الملام لی والشین

۳۰۲ «عربی»

ای ماه جبین گلرخ قد موزون
آن لیلی و شیرین اکرت دیدندی
سر مستم اذان لبان لعل میگون
فرهاد شدی این و شدی آن مجنون

۳۰۳

ای رونق باغ و دراغ و گلزار و چمن
برگ گل بر روی محبت مرصاد
وی هر طرفی هزار داعیت چو من
بر فرق سر عدوت صد سنگ چو من

۳۰۴

ای عصمت دنیا و حق و ملت (۳) و دین
حیران شده لیلی برخت چون مجنون
رخشنده ز چرخ دل توئی چون پروین
هم داده چو فرهاد بیت جان شیرین

۳۰۵

ای بردخ تو هزار چون من حیران
ای سیمبرم اگر چه در پیرهنی
از دور و بهر سوی (۵) زغم سرگردان
کی ز ابر شود نورمه و خور پنهان

۳۰۶

آنکس که خورد باده ز عشق جانان
هر چیز که عشق حق فزاید دل را
اورا تو منخوان باده خورارداری آن
آن جنت حورست و لقای رحمان

(۱) زان وعده و لطف (۲) اذابه هجران (۳) حق و دولت (۴) بچرخ دل (۵) از دور و بهر سوی

۳۰۷

می باید کیسه از کرم بگشادن وندرکف مطربان درم بنهادن
نایی و دفی را همگان عیدانه چون سال گذشته می بیاید دادن

۳۰۸

مانند تو کثر طبع ندیدم بجهان حیفت که نام تو بیارم بزبان
گر نه که (۱) بزی چرادوی در پی بز ور نه که (۲) خری چرا کنی یاد خران

۳۰۹

آسوده خبر ندارد از رنجوران هم شاد وصال از غم مهجوران
در حالت مستی چه خبر دارد مست از درد سر و خستگی مخموران

۱۳۰۴۵

۳۱۰

در خانه دل چونکه نباشد روزن کی گردد صحن وصفه جان روشن
هر چیز که مانع شود از حضرت حق پاره اش کن و از بام فرودش افکن

۳۱۱

معشوقه و عاشق و شراب گلگون دو بادو نشسته در مقام موزون
در شرح نیاید صفت آن حالت زیرا که ز هر شرح فزونست فزون

۱۳۰۵۰

۳۱۲

ای آنکه نه عهدست ترا نی پیمان بنمای رخ و مرا مکن سر گردان
که در کفری و گاه اندر ایمان دردی داری که آن ندارد درمان

۳۱۳

تا کی بود این زهر فراق خوردن بر کوی و درت هزار افغان بردن
من خود بشوم (۳) دور و لیکن ای جان در حسرت روی تو بخواهم مردن

۳۱۴

روی تو چو باغست و قدت سروروان چشم تو چو نرگست و چون لاله رخان
پیراهن باغ خار باشد یا گل (۴) پیراهن باغ تو بنفشه ست بدان

۱۳۰۵۵

۳۱۵

ای ماه مکش مرا بتیغ هجران بنیاد دلم مکن ز قهرت (۵) ویران
ترسم ز فراق تست جانانا نه زمرگ آن روی نما ز لطف و جانم بستان

۳۱۶

از هجر تو سوختم یقین مردم من وز دهر که چون دی است افسردم من
ای صوفی صافی که توئی بحر صفا بی آن نظر عنایت دردم من

۱۳۰۶۰

نسخه ل: (۱) گرنی که (۲) ورنی که (۳) نشوم (۴) نی گل (۵) بقهرت

۴۱۷

عهد من و تو نبود ای یار چنان
باما چو (۱) وفا نکرد در دهر کسی
کز خویش مرا تو دورداری بجهان
تو هم نکنی آنچه نکردند کسان

۴۱۸

می خور که میست کار ساز همگان
اسرار درون را که بود در دل و جان
با بسته غم ز می شود شاد روان
مانده خورشید کند بر تو عیان

۴۱۹

۱۳۹۶۵

ای بحر گهر معین دین شمس زمن
قدرم چو ملک شود رهم از دیوان
صد جان و جهانی تو درین قالب تن
چون هست عنایت سلیمان با من

۴۲۰

ای نور زمین و آسمان چشم جهان
آن صوفی صافیم که در خانقهم
وصلت چو بهارست و فراق چو خزان
بی حمزه دمی نیست که هستم ای جان

۴۲۱

۱۳۰۷۰

ای سرو قد شهد لب ماه جبین
هر چند یگانه‌ئی میان خوبان
چون تو نبود بحسن در روی زمین
من نیز یگانه‌ام درین عشق یقین (۲)

۴۲۲

جز با تو نخواهم بجهان گردیدن
بر سبالت او فرض بود خندیدن
جز روی تو بعد از این نخواهم دیدن
وانکس که ترا دوست ندارد ای جان

۴۲۳

کی من بر هم باز ز دست رمضان
در پیش نهم باطیه‌ئی بر ز شراب
تا هر نفسی گرده خور لبای بریان (۳)
در کوی خرابات خورم بارندان

۴۲۴

۱۳۰۷۵

زین ما و من از باز رهم ای منان
چندان بخورم باده که کل باده شوم
شکرانه آن بخش کنم صدمن نان
چندان بی آن روم که کردم من آن

۴۲۵

رفتی و نیامدی روا باشد این؟!
دری که دو صد گنج بقا می‌ارزد
کشتی بجفا مراروا (۴) باشد این؟!
کردیش جوی بها، بها باشد این؟!
کشتی تو ز می تیره، صفا باشد این؟
افزوده‌ئی درد را، دوا باشد این؟

۴۲۶

۱۳۰۸۰

رفتی و بنفستی تو روا باشد این؟!
شستی که ز می داروی دردی (۵) بکنی
کشتی تو ز می تیره، صفا باشد این؟
افزوده‌ئی درد را، دوا باشد این؟

نسخه‌ل: (۱) باما خود (۲) درین عشق بین (۳) یا بریان (۴) وفا (۵) درمان

۳۲۷

جان از غم هجرتست در سوز چنین وز آتش تو گشت دل افروز چنین
تا روی ترا بدید او دوش چنان در عشق تو گشته است امروز چنین

۳۲۸

ای آنکه ترا نیست بدل در دل من بودی تو همیشه از ازل در دل من
بنمای وصال و در برم گیر دمی کز هجرت و افتاد (۱) خلل در دل من

۳۲۹

تا کی زیت زار بود این دل من وز نیش غم افکار بود این دل من
ای سرو روان نگوئی ام چند چنین در دام گرفتار بود این دل من

۱۳۰۸۵

۳۳۰

بر ما چو گریست سنك خارا اکنون باید که کنی رحمت بر ما اکنون (۳)
ای آب حیات آتش هجران را چون خاک مبرز باد (۴) بالا اکنون

۳۳۱

شیرین عمرم تلخ چو ز قوم مکن و احوال مرا بغیر معلوم مکن
چون دین و دلم بردی و دادی بر باد باری ز وصال خویش محروم مکن

۱۳۰۹۰

۳۳۲

این عشق نخواهد شد پنهان ای جان گرفتار شود مرا مر نجان ای جان
پنهان چه کنی ز خلق احوال مرا من بنده ازین سپس تو سلطان ای جان

۳۳۳

ما زنده ز حقیق و توئی زنده ز جان ما در پی خالقیم و تو در پی نان
ما بحر صفاییم و توئی قطره درد ما فصل بهاریم و توئی فصل خزان

۳۳۴

در خانه کون که درون که بیرون می آیم و می روم ز بیرون بیرون
این نکته می مشکست هر گز نرسی کم زن تو ۵ درین راه که گردی افزون

۱۳۰۹۵

۳۳۵

دل باغ خدا بیست درختان پنهان (۶) صد سان بنماید و بود خود یکسان
بحر است محیط بی حد و بی پایان صدموج ز جوش او درون دل و جان (۷)
نسخه ل: (۱) کز هجرت و افتادست (۲) بر ما بگریست (۳) باید که کنی رحم همانا اکنون (۴) بیاد
(۵) کم گرد (۶) درختانش نهان (۷) درون هر جان

۳۳۶

دل آینه جهان فقرست بدان
از تپش دل کز برسد بر سر سنگ

از پرتو دل گردد جسمت همه جان
نگدازد سنگ و گردد او آب روان

۳۳۷

دل نقطه معنیست درون تن و جان
دل آینه عالم معنیست بدان

در سینه نقطه بین تو آن گنج روان
در آینه پیدا شود آن نقش نهان

۳۳۸

بیرون چه نظر کنم بشاهد که درون
بر یک جو زرچو که کجا لرزد دل

سازم دو هزار همچو وی کن فیکون
چون دارد جان گنج گهر چون قارون

۳۳۹

عمرم همه رفت در تماشای برون
کشتی مرا ربود یک موج عظیم

زین پس من و عشق و ذوق و احوال درون
در بحر محیطی که ورا نیست سکون

۳۴۰

گریخته اجل کند ترا بی تن و جان
از خاک چو جمله دانه می رویند (۱)

در حشر بر آبی ز زمین صد چندان
هم دانه آدمی بروید می دان

۳۴۱

دریای صفا منم مرا نیست کران
هستی منم و دیگر کسی (۲) جز من نیست

در جمله روانم آشکارا و نهان
دریاب مرا و غیر من هست مدان

۳۴۲

حاشا که جز از تو جویم ای دلبر من
کی بود که ساقی نبدی هر نفسی

یا جز هوس تو باشد اندر سر من
و ز عشق تو پر نبود این ساغر من ؟

۳۴۳

رنجوری تن شفای عقلست و روان
چون دانستی که زندگی در مرگست

در کاهش جسم تست افزونی جان
مردانه بمیر و خویشتن را برهان

۳۴۴

ای روح قدس یا نشین در دل من
چون فصل بهار جانمایی دریاب (۳)

کلزار برویان ز تن پر گل من
تا جمله گل و میوه بود حاصل من

۳۴۵

با جسم بی تو، با توام اذدل و جان
باهستی خویش چون نمی گنجد کس

تن باد گران و دیده در تو نگران
مستم کن و از خویش مرا باز رهان ۴

(۱) بر رویند (۲) کسی دیگر (۳) در تاب (۴) و ز خویش تمامت برهان

۳۳۶

۳۳۷

۳۳۸

۳۳۹

۳۴۰

۳۴۱

۳۴۲

۳۴۳

۳۴۴

۳۴۵

۱۵۱۰۰

۱۳۱۰۵

۱۳۱۱۰

۱۳۱۱۵

۳۴۶

هنگام اجل چو جان پردازد تن هم چون که قبای کهنه اندازد تن
تن را که ز خاکست دهد باز بخاک و ز نور قدیم خویش (۱) بر سازد تن

۱۳۱۲۰

۳۴۷

ای لعل لببت معدن شکر چیدن و ز چشم و رخت صورت جان رادیدن
تا ماه رخت زیر فلک گردانست امکان نبود ز عشق تو گردیدن (۲)

۳۴۸

ای روی تو قبله جهان دل من و اندر دو جهان امن و امان دل من
هم جان تنی و هم تو جان دل من ای گوهر دریای نهان دل من

۳۴۹

گردان ز تواند نیک و بد در دوران بعضی ز تو در خنده و بعضی گریان
ای جمله تو واز توشده جمله جهان خود را تو بمن نمای بی پرده عیان

۱۳۱۲۵

۳۵۰

تا کی ز پیت زار بود این دل من و ز نیش غم افکار بود این دل من
ای سرو روان نگوئیم چند چنین در دام گرفتار بود این دل من

۳۵۱

دل باز سپید شاه عقبی است بدان فرموده اوست هر چه فتوی است بدان
از وی شنوی تو هر چه دعوی است بدان جزا و نبود هر آنچه معنی است بدان

۱۳۱۳۰

۳۵۲

معشوق من از همه نهانست بدان بیرون ز زمین و آسمانست بدان
در سینه من چومه عیانست بدان آمیخته در تنم چو جانست بدان

۳۵۳

در فقر چو صادق یکی حمله بکن بگزیده خالق یکی حمله بکن
اندر صف رستمان و شیران جهان در حمله تولایقی یکی حمله بکن

۳۵۴

در کوی تو گر راه ندانم ای جان چندان بگذارم که نمانم ای جان
در خاک نظر مکن بزر کن زیرا کامیخته با نقره چو کانم ای جان

۱۳۱۳۵

۳۵۵

گرچه بستم میان این خلق روان من زنده ز عشقم و نیم زنده ز جان
ماننده آسیا بدان جسم مرا بر آب روان عشق حق چرخ زنان

(۱) و ز نور قدیم پاک (۲) از عشق تو امکان نبود گردیدن

۳۵۶

گر دیدنت از حال بحال ای رهرو
بودی بشر و ملک شدی آخر کار
هم از ملکی بگذر و در الله رو
راهیست قوی راست در آن آ که رو

۱۳۱۴۰

۳۵۷

ای لذت شیر و شکر و حلوا تو
هستی زمین و آسمان سایه‌ی است
بی سایه چو خورشید بر آ پیدا تو
وی هیبت شیر و حوت واژدرها تو

۳۵۸

بی ناخن و دست پرده که درید؛ بگو
جز من که در بن آتش در گلزارم
بی گوش و زبان سخن که بشنید؛ بگو
در عین فراق وصل که دید؛ بگو

۳۵۹

جان را بجهان نباید الا هم تو
درخانه‌ی دل بگو کرا زهره بود
وین دل شده را شاید الا هم تو
کو از درد دل در آید الا هم تو

۱۳۱۴۵

۳۶۰

اسرار ره عشق ز پندار مگو
چون تونه سمندری پس از نار مگو
احوال می و ساقی هشیار مگو
چیزی که نه آن تست هشدار مگو

۳۶۱

نی هر که کند رقص و جهد بالا او
مسجود ملک تا نشود چون آدم
درفقر بود گزیده و والا او
عالم نشود بر همگی اسما او (۱)

۱۳۱۵۰

۳۶۲

درویش خوشی و درجهان یار تو کو
اندر چمن عشق من از شاخ بشاخ
معشوق توئی و عاشق زار تو کو؟
در ناله چو بلبلم که گلزار تو کو؟

۳۶۳

پیش مه ما ز تابش ماه مگو
خواهی که دهد ملک ابد شاه ترا
او منزل و صلت تو از راه مگو
هر مفلس را بحضورتش شاه مگو

۳۶۴

در حسن و رای قمری هیچ مگو
گفتی که چو شهید و چون شکر شیرینم
بی مثل مثال گهری هیچ مگو
از شهد و شکر تو خوشتری هیچ مگو

۱۳۱۵۵

۳۶۵

ای باد صبا خبر پیر از ما تو
گویش که ولد بی دل ورنجور شد دست
پیش صنم گلرخ مه سیما تو
کن چاره‌ی او چو بوده‌می ملاجا تو

نسخه‌ل: (۱) کی گردد عالم همه اسماء او

۳۶۶

مستم زدو لعل شکرت ای مه رو بستم ز قد صیوب برت ای مه رو
رویم چو زرست در غم سیمبرت از دست مده تو این زرت ای مه رو

۱۳۱۶۰

۳۶۷

هم پیرهنت لطیف و هم آن برتو هم چون که سرای تست زیبادرتو
از خانه بکدخدای ماند همه چیز جز تاج شهنشهی نبوشد سرتو

۳۶۸

آنکس که زمانست از اودوری به با یارنکدورو می انگوری به
در مجلس ما خیز بر افروز آتش کاش بزمستان ز گل سوری به

۳۶۹

ای طالب چله و نماز و ناله کو آن می سرخ در کفت چون لاله
دل گفتم ز هر دو به کدامین گفتم در کف قدح و یکی دگر دنباله

۱۳۱۶۵

۳۷۰

کارتو چونست مسجد و سجاده برخیز چرایی تو درین افتاده
یزدان ز تو چون عیش و طرب میخواهد تونیز برو بگیر بر کف (۲) باده

۳۷۱

از لطف و کرم بگفتم صدباره پیش آی چو موم و پس مرو چون خاره
ذوقی که پیش تو نیرزد درمی آن ذوق چه کار آید ای بیچاره

۱۳۱۷۰

۳۷۲

ای شیخ گدای جاهل بی مایه وی از تو نفور همره و همسایه
بی مادر و بی پدر چه خواهی کردن طفلی و رضیعی (۳) و نداری دایه

۳۷۳

شد دزد دل افزون و ندارم (۴) چاره از دست شدستم بخدا یکباره
در بند کسی شدم که در سختی دل بگذشت ز آهن و ز سنگ خاره

۳۷۴

ای قیصر خوب رو بحسنی تو چوماه چون روز سپید از تو شبهای سیاه
هستی علم دین و مزدگر خلقان در سایه لطف تو بگیرند پناه

۱۳۱۷۵

۴۷۵

نوری بنگر کون و مکان بگرفته
وانجا که بود کون و مکان ذره او
هم روی زمین و آسمان (۱) بگرفته
برتر ز زمان (۲) عالم جان بگرفته

۴۷۶

قلبست جهان بقلب تو قلب مده
تو شیردلی و تن یکی کلب عقور
خود را ز برای صلب در صلب مده
ای شیر تو خویش را بدین کلب مده

۱۳۱۸۰

۴۷۷

ای جوهر (۳) عشق را شناسا گشته
از چشمه دل برون زده آب حیات
در دیده کشیده سرمه بینا گشته
تا گوهر جان ز جوش دریا گشته

۴۷۸

آن دل که بود طالب دیدار اله
وان دل که کند میل بجز شاه ابد
اندر پی هر هوس نگردد از راه
گل باشد آن نه دل دلی جوی ز شاه

۴۷۹

درباغ جهان طرفه گلم بشکفته
من گوهر آن بحر لیکن (۴) افسوس
بیدارم اگر چه می نمایم خفته
کاندر دهن گاو تنم بنهفته

۱۳۱۸۵

۸۸۰

ای آنکه شدستی دل و جان را قبله
ای سایه لطف حق بجان و سر تو
چون فصل بهار گلستان را قبله
هر سو که کنی رو کنم آن را قبله

۴۸۱

از عالم ما اگر تو حالی داری
ور حاصل ما خیال پنداشته می
دانیم که در عشق کمالی داری
بگذر تو ازین که بد خیالی داری

۱۳۱۹۰

۴۸۲

وقتست که آنچه گفته می بنمایی
من قطره ام و سوی تو نتوانم رفت
وین قفل بسته را زهم بگشایی
بر قطره تو آ که گوهر و دزیایی

۴۸۳

ای آنکه درین راه نه مردی نه زنی
روزی که منیها زمین برخیزند
از سر تا پای جمله مایی و منی
چون شیشه که بر سنگ رسد در شکنی

۴۸۴

ای آنکه تو نور روح و قلب و بدنی
اندر دل بلبل آتش گل فسکنی
هم آب حیات و گلستان و چمنی (۵)
تا از دم او هزار و یک پرده زنی

۱۳۸۱۵

نسخه: (۱) هم آسمان (۲) ز جهان (۳) ای گوهر (۴) من گوهر بحر و لیکن (۵) هم آب حیات
گلستان و چمنی

۳۸۵

تاچند تو خویش را بزرق آرایی مهتاب چو ساحران بگز پیمایی
رندان خرابات ترا منتظرند بشتاب که عیشت چرا می پایی

۳۸۶

آمدگه آن که روی را بنمایی قفل شش و پنج و هفت را بگشایی
جان را که زجا نیست زجایش پیری گو پیش (۱) بیا باز سوی بی جایی

۱۳۲۰۰

۳۸۷

می بینم این نفس یکی دریایی جانها ۱ پراز او واو چو جان بی جایی
باجمله و بی جمله چو جان در قالب بینی تو عیان این چو شوی بینایی

۳۸۸

افتاد مرا با تو عجب سودایی کز یاد تو گشت سینه ام سینایی
سینه چه بود که از تو ای آب حیات می گردد هر قطره زمن دریایی

۳۸۹

از چه تو چو حلوا و شکر شیرینی؟ از چه تو چنین منیر چون پروینی؟
هر چند زرومی بحق چشمانت در حسن تو رشک ختنی و چینی

۱۳۲۰۵

۳۹۰

معشوق یکی و عاشقان بسیاری وز عشق فتاده هر کسی در کاری
یک دور ز راه و آن دگر بر سر راه یک گشته مقیم منزلی بایاری

۳۹۱

روزی که شوم دور مرا یاد کنی تا جان خود از وصال من شاد کنی
وانگه چو نیایم دگر در عالم صد نوحه کنی برخود و فریاد کنی

۱۳۲۱۰

۳۹۲

ناخورده و نابرده فتادن بچهی از عقل نباشد و بود از بلهی
به زانکه دهی عوض ۳ ستان ای عاقل حیفت که سر روذ بجای کلهی ۴

۳۹۳

شد نفس چو کوه و من شدم چون کاهی کردست مرا بسحر اندر چاهی
شیرست درین چاه ز مکر روباه یارب تو روا مدار بنما راهی ۵

۳۹۴

هنگام اجل چو جان بحق بسپاری او مید ز بهت خود چرا برداری
هر دانه که نیست گشت صد چندان شد در دانه انسان چه گمان می آری

۱۳۲۱۵

نسخه ل: (۱) گویش (۲) جاها (۳) عوض دهی (۴) برای کلهی (۵) و بنما راهی

۳۹۵

ای آنکه بیدان صفا چون گوئی
بحر است محیط و یکدلی گوهر اوست
دو رو بجهان کرم و نیکوئی
ای ده دله گل را زچه رو دل گوئی

۳۹۶

دیرست که من نیست شدم زین هستی
در جای نیم هم نیم از جای برون
رستم زغم بلندی و از بستی
خود جمله منم بگو تمام و رستی

۱۳۲۲۰

۳۹۷

بالایم اگرچه می نمایم بستی
در مابه ازین نظر کن ای دوست از آنک
هشیار در آن دم که آید مستی
مارا نتوان دید چنین سر دستی

۳۹۸

آنی که ترا هست بهر جان کاری
ذرات زمین و آسمان زان رخ خور
هم نیز بهر دلی جدا اسراری
هریک دارد نوع دگر دیداری

۳۹۹

اندر حرم دو کون مخرام و مپوی
چون هر چه که هست اوست مردانه بگوی
جز ملک محبت ز خدا هیچ مجوی
ما هیچ نه ایم هیچ را هیچ مگوی

۱۳۲۲۵

۴۰۰

در عالم فانی زچه رو دل بستی
بیدار اگر شوی ز خواب غفلت
ذوقش زهرست چون از آن سرمستی
کشت شود آنکه نیست این هستی

۴۰۱

آخر زچه پیش شاه رادی تروی
عمر تو بیاد می رود ای غافل
با گریه فغان کنان بدادی تروی
هشدار که چون کاه بیادی تروی

۱۳۲۳۰

۴۰۲

ای آنکه نداری بجهان ماندی
هر بنده کمتر از تو شد شاه بقا
فردی و نباشدت بکس پیوندی
نشید و ندید کس چنین خاوندی

۴۰۳

مانده زاغ ناخوشی و سیهی
هر کس که ترا بیند بزار شود
هر سوی که آبی و روی تو تبهی
زان روی که ناصواب همچون گنهی

۴۰۴

بر جمله نازها تو نازی داری
هر چند که سازها ز تو بر کارند
بیرون ز جهان راز رازی داری
لیکن بسر خویش تو سازی داری

۱۳۲۳۵

نسخه ل: (۱) ای آنکه (۲) هر سوی که گردی چو بختاسته تبهی

۴۰۵

مانده آفتاب رویی داری چون سرو قد و چو مشک مویی داری
با این همه خوبی و نمک ای دلبر شیرین تر از نبات بخویی داری

۴۰۶

دستار چرا چون تو بدستان گیری صد فخر کند چون که بدست آن گیری
دیوانه شود عاشقت آن دم که ورا با شیوه و با حيله و بدستان گیری

۱۴۲۴۰

۴۰۷

نی عهد بدت دلا که غافل نشوی وز شور و جنون عشق عاقل نشوی
حق را گیری و بهر حق کار کنی تا همجو که کز و روان بیاطل نشوی

۴۰۸

ای آنکه نداری ز مروت رنگی جز سوی تعدی نکنی آهنگی
شبهای ستم چو روز روشن گشتی بر آینه تو گر نبودی زنگی

۴۰۹

ای آنکه بخلق و خلق همچون ملکی در حسن میان جمله خوبان تویکی
من آن توام یقین و بر می شکنی چونست بگو هنوز در من بشکی

۱۳۲۴۵

۴۱۰

در حسن بغایتی و بس پر نمکی هم نور زمین هم آفتاب فلکی
چشم مرصاد ای پر روی چوماه کاندر تن آدمی تو جان ملکی

۴۱۱

زنهار مکافات جفاها نکنی در خورد خطاهام جفاها نکنی
بر عادت معهود امیدست که تو جز لطف و مواسات و وفاها نکنی

۱۳۲۵۰

۴۱۲

ای سرور و ان چرا چنین پر نمکی ۲ چون شیر بجز خون دلم می نمکی
نی ترک رهد زدام تو نی عجمی نی شامی و نی مدیشی و نه مکی

۴۱۳

آخر تو چرا بخاک و بادم دادی بر آتش و بر آب مرا بنهادی ۳
با چار مخالفم چنین بر بستی وانگاه ز گریهام بهر دم شادی

۴۱۴

ایزد چو بر آن روی همی زد خالی بنگاشت درون من ز خال خالی
بر قامت چون الف بگرد رخ او از مشک و بنفشه می کشد خوش دالی

۱۳۲۵۵

(۱) جزاها (۲) در حسن بغایتی و بس پر نمکی (۳) بر آتش و بر آب روان بنهادی

۴۱۵

آخر تو چرا پیام بر نابی
تا عرضه کنی تو خوبی و برنایی
خوبان ز پی جلوه همه بر بامند
دارند گمان که با همه برنایی

۵۱۶

۱۳۲۶۰

ای معدن حسن و زینت و زیبایی
وی اصل جهان و پیش و دانایی
هر رای که می زنی معین دینی
الحق رسدت اگر کنی خود رایی

۴۱۷

در قهر هزار لطف پنهان تو کنی
درد همه را بوصل درمان تو کنی
هر چند که شهر دل بیغما دادی
بازش ز کرم هزار چندان تو کنی

۴۱۸

گشتم چو هلال در غم یک ماهی
تر گشت ز آب دیده ام . هر راهی
هر مدعی که حال من دید چنین
از رحم گریست بر من و کرد آهی

۴۱۹

۱۳۲۶۵

ای یار مرا نگویی آخر چه کسی
بسر داشته ای هر آب مانند خسی ۲
چون کوه ثبات کن مشو هر جایی
کز رفتن هر جای بجایی ترسی

۴۲۰

در بادیه اگر چه هست صد گونه خوشی
افسوس که هست فعل او هوش کشی
شیرینی مستیش نمی ارزد آن
کش باید در خمار خوردن ترشی

۴۲۱

۱۳۲۷۰

هر چند نمود چرخ گردون ترشی
چون ز امر خداست هست موزون ترشی
از ترشی تو چو تلخها شیرین شد
خواهم که فرستیم زهر گون ترشی

۴۲۲

ای بنده جنگ تو دو صد صلح و خوشی
جان بخشی و زندگی کسی را که کشی
ترشی تو چون بحکمت و مصلحت است
زین روی از آن حضرت خواهم ترشی

۴۲۳

زائید ز عشق این سخن نه از دعوی
بگذر تو ز دعوی و گرو بامعنی
دیرست که من نیستم شدم ای مولا
مفتی چو حق است از او رسید ۳ این فتوی

۴۲۴

۱۳۲۷۵ آنم که ندارم ز فلک من روزی
این دیده باز دل کجا باز شود
الا همه محنت و همه نال سوزی
چون پرده مژگان و را می دوزی

۴۲۵

باز آی کز آنچه بودی افزون باشی
ور هجر گزینی و نیایی بر ما
پیوسته لطیف و خوب و موزون باشی
ماننده ما همیشه محزون باشی

۴۲۶

۱۳۲۸۰ ای آنکه بمرکز نزد خلقان میری
من شیرینم بسان شهد و شکر
بی عقل چو خر زبی و چون خر میری
تو ناخوش و ترش و شور همچون میری

۴۲۷

گفتم چو بدیدمش بسان بدری
گفتا که ندانی که بر سیمبران
بی قدر چرایم چو ندارم ۱ غدری
آنکس که زرش نیست ندارد قدری

۴۲۸

زان چشم و لبان و دورخ و پیشانی
ای سرو روان چه گویم آن قد ترا
بردی تو بیکبار دلم تا دانی
از لطف مثال شاخ تر لرزانی

۴۲۹

۱۳۲۸۵ عشاق که هستند همه شیدایی
هر عاشق کو دید مرا حیران شد
شستیم بمی ۲ جماله بمی پیمایی
پرسید عجب بر که شد این سودایی

۴۳۰

گفتم بستم بگریه و بازاری
گفتا که برو چند مرا آزاری
وصلی بنما چند بمن ناز آری
چون از تو گرفته ام ز جان بیزاری

۴۳۱

۱۳۲۹۰ ای مایه داد چند ازین بیدادی
وی رحمت بی عدد که ۳ لطف صرفی
صد کوی دویدم و دری نگشادی
در من تر ۴ چرا چنین بقهر افتادی

۴۳۲

ای چرخ که از عشق خدا گردانی
مارا مکن از دلبر خود هیچ جدا
بر اهل زمان و بر زمین سلطانی
زنهار که خوش نیست چنین ویرانی

نسخه: (۱) نداری (۲) بهم (۳) بیحد که (۴) دربنده (۵) مخمور چودل را

۴۳۳

با نرگس مخمور که دل را بردی آخر نظری فکن چو خونم خوردی
آن دم که ز عشق بینیم دیوانه مانند پری ز چشم من کم گردی

۴۳۴

۱۳۲۹۵

در هجر دل خسته چرا می کوشی خواهان منی ز جان چرا می پوشی
گر نی که در آتشی تو چون من سوزان هر لحظه نگویی که چرا می جوشی

۴۳۵

باغ دل ما جز تو نخواهد فصلی این خسته هجر را بفرما وصلی
گویند بشمیر بریش ز درت در گوش مکن این که ندارد اصلی

۴۳۶

۱۳۳۰۰

این آب دو چشم را چو جو می رانی بر خاک نشسته ام ز تو تا دانی
پیغام با باد صبا نفرستی و ز خشم میان آتشم (۱) بنشانی

۴۳۷

مانده تو نیست بعالم یاری تو همچو گلی و دیگران چون خاری
چون عمر همی رود بهر کس ضایع تا با تو رود چو می رود این باری

۴۳۸

ای برده تو عقل را ز سر در خوبی و ز جمله جهان هوش و خبر در خوبی
پیش رخ تو حورو پری خود چه زنند ای رشک ملایک و بشر در خوبی

۴۳۹

۱۳۳۰۵

ای آنکه چو تو نیست دگر در خوبی مانند تو کی بود قمر در خوبی
خوبان همه یک قطره نبردند (۲) ز تو ای بحر لطیف پر گهر در خوبی

۴۴۰

ای سرور و تاج شاهدان در خوبی مانند تو نیست این زمان (۳) در خوبی
تا گشت جهان پدید در خواب ندید مثل تو زمین و آسمان در خوبی

۴۴۱

۱۳۳۱۰

مثل تو ندید این نظر در خوبی نی چون لب تو شهد و شکر در خوبی
خوبان همه از باغ تو یک برگ نیند ای گلشن و صد باغ بیر در خوبی

۴۴۲

من زنده از آنم صنما کان منی بی درد و غم زانکه تو درمان منی
گر دورشوی زمن بمیرم بیشک زیرا که درین قالب تن جان منی

نسخه: (۱) درون آتشم (۲) نبودند (۳) مانند تو نیست بی گمان

۴۴۳

کی با من مهجور رخی بنمایی
از بی‌جایی مرا بجای آوردی
بر من در وصل خویش را بگشایی
بازم پیر از جای در آن بی‌جایی

۴۴۴

در دامن پیرهن چه گوهر داری؟
سر را ز گریبان کرم بیرون کن
کز هر طرفی نور نظر می‌باری
تا دست ز آستین کند دل‌داری

۱۳۳۱۵

۴۴۵

ای حور نژاد چون شکر شیرینی
از جمله ترا گزیدم و نیست روا
تو رشک بتان ختنی و چینی
این از تو که بر من دگری بگزینی

۴۴۶

ای آنکه ببوی ورنگ همچون وردی
بگریست دو چشم من چو دیدت ای جان
افسوس که افسون عدو را خوردی
با همچو وی (۲) تو سرفرو را آوردی

۱۳۳۲۰

۴۴۷

بی‌می‌چو مرا نیست (۳) بعالم ذوقی
جوقی ز شراب اگر چه منکر شده‌اند
بی‌می‌چه مرا ز تحت و چه از فوقی
غم نیست چو هم شراب دارد جوقی

۴۴۸

بر گردن جان چو نیست از می طوقی
صدری و بزرگی و زر و خیل و حشم
از سینه و دل کجا کند سرشوقی
بادا زبر و زیر چو نبود ذوقی

۴۴۹

تا از عدم ای دوست وجودم دادی
زین سان که بزنند جفا در بندم
قفل در غم را نفسی نگشادی
اومید ندارم که بود آزادی

۱۳۳۲۵

۴۵۰

ای معدن لطف و خوبی و زیبایی
آن خوب نئی که جامه‌ات آراید
وی سرمه نور دیده و بینایی
آنی که هزار جامه را آرایی

۴۵۱

گر نزد کسان کریم بن بکتری
یک در یتیمی تو درین جسم صدف
نزدیک من از دانش و بینش تو پری (۴)
چه جای در و صدف که صدف بحر دری

۱۳۳۳۰

۴۵۲

در چشم منی و گرنه بینا کیمی
گر نی که روانی تو درین مرده تنم
جویای منی و گرنه جویا کیمی (۵)
پاینده وحی دریم احیا کیمی

نسخه‌ل (۱) بگریست دو چشم جان من چون دید این (۲) کزدل با او (۳) بی‌می‌نبود مرا
(۴) چه بری (۵) کیمی: کی هستم

۴۵۳

ای کرده درین عشق زجان بازاری بی خار بین پیاغ دل گلزاری
آنکس که درین سماع ۱ ماحالت کرد باید که بقوال دهد دستاری

۴۵۴

با خوبی تو ندید چشم یاری فی چون تو میان دلبران دلداری
بی خار نباشد بجهان هیچ گلی تو آن گل سرخی که نداری خاری

۱۳۳۳۵

پایان دیوان سلطان ولد

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

فہرست نام گسان

بایزید - ۵۲۲، ۴۳۱، ۳۵۲، ۳۱۶، ۱۲۲، ۷۸ .
 بدرالدین کوہر تاش - ۴۸۹ .
 برهان - ۱۹۸ .
 برهان محقق : ۵۲۳، ۳۸۰، ۲۳۴ .
 بسطامی - ۳۸۰ .
 بقراط - ۳۵۷ .
 بکر : ۴۹۴ .
 بلقیس : - ۲۷۱ .
 بلیس : ۲۹۳، ۱۱ .
 بوبکر - ۵۲۲، ۴۱۸ .
 بوجہل - ۳۹۲، ۳۲۶ .
 بوسعید - ۵۲۲ .
 تاج الدین - ۴۸۹ .
 تاج الدین حسین - ۴۹۰ .
 جبرئیل - ۴۰۰، ۳۳۰، ۹۲ .
 جبریل - ۵۴۳، ۴۱۹، ۲۲۴ .
 جرجیس - ۵۳۱، ۵۲۸ .
 جعفر طیار - ۵۰۵ .
 جلال - ۴۴۴، ۳۰۷، ۲۹۳، ۲۴۸ .
 جلال حق - ۲۹۳، ۱۹۸ .
 جنید - ۴۴۳، ۴۱۸، ۳۸۰، ۳۵۲، ۳۴۷، ۷۸، ۴۹ .
 ۵۲۶، ۵۲۲ .
 حاتم - ۴۸۹ .
 حاتم طی : ۴۸۱ .
 حسام دین - ۵۷۱، ۴۸۳، ۱۷۰، ۲۷ .
 حسام حق و دین - ۲۰۲، ۲۰۱-۱۲ .
 حسام الحق - ۴۶۸، ۲۶۸، ۸۰ .

آدم - ۳۳۶، ۲۹۵، ۲۳۴، ۱۴۲، ۱۲۰، ۵۱ .
 ۵۶۴، ۴۱۷، ۴۰۳، ۴۰۲، ۳۵۲ .
 آذر - ۳۳۶، ۲۵۱ .
 ابراہیم - ۴۵۵، ۴۰۷ .
 ابراہیم ادہم : - ۲۶۹ .
 ابلیس - ۵۶۴، ۵۰۵، ۳۳۰ .
 ابوبکر - ۳۹۲، ۲۴۹، ۱۰۲ .
 ابوجہل : - ۴۱۵ .
 ابولہب : ۲۹ .
 احمد - ۱۲۰، ۱۰۹، ۱۰۴، ۹۰، ۶۹، ۴۸، ۱۲ .
 ۴۰۱، ۳۸۰، ۳۶۶، ۳۳۶، ۲۹۳، ۲۲۴، ۱۴۸ .
 ۴۸۷، ۴۵۷، ۴۵۶، ۴۴۳، ۴۳۰، ۴۱۷، ۴۱۵ .
 ۵۴۳، ۵۲۸، ۵۲۲، ۵۰۵، ۵۰۴ .
 احمد مختار - ۳۱ .
 اخي احمد - ۴۹۳ .
 اخي چوبان - ۵۲۶ .
 اخي سعد دین - ۵۲۷ .
 اخي سعد الدین - ۴۹۰ .
 اخي محمد - ۵۲۶ .
 اخي يوسف - ۵۲۶ - ۵۲۷ .
 ادريس - ۳۳۰ .
 ادہم - ۴۰۴، ۲۳۴، ۱۰۹، ۴۷ .
 اسحاق - ۵۳۵ .
 اکمل الدین نخجوانی - ۴۹۴ .
 اویس - ۲۸۶ .
 ایاز - ۵۸۲، ۲۴۹، ۱۹۵، ۱۱۰ .
 ایوب - ۵۶۵، ۵۳۱، ۵۲۷، ۶۴ .

۰ ۵۹۲، ۵۸۱، ۲۲۷، ۲۰۴	حسام الدین - ۴۱، ۷۹، ۱۶۵، ۱۶۸، ۲۶۸، ۳۸۰، ۴۱۸
سنائی - ۰ ۵۲۳، ۴۳۱، ۳۸۲، ۲۴۰، ۱۳۴	۰ ۵۲۳، ۴۹۸، ۴۶۸
سنجر - ۰ ۴۵۷، ۴۳۵، ۱۱۶	حسن - ۰ ۱۲۲
سنقر - ۰ ۴۳۵	حسین - ۰ ۴۷۳، ۴۳۱، ۱۲۲
سهراب - ۴۸۷، ۱۷۸	حلاج - ۰ ۵۳۴، ۵۱۸، ۳۴۷، ۲۴۰
شبلی - ۰ ۵۲۳، ۴۱۸، ۳۸۰، ۳۴۷، ۸۰، ۷۸، ۴۹	حمزه - ۰ ۴۸۱، ۳۱۲
۰ ۵۲۶	حوا - ۰ ۵۱
شرف الدین - ۰ ۴۸۰	حیدر - ۰ ۵۲۶، ۴۸۵، ۳۸۹، ۳۷۹
شمس تبریز - ۰ ۱۹۴	خسرو - ۰ ۴۵۹، ۳۰۶، ۳۰۳، ۱۴۹، ۱۱۶، ۱۱۲
شمس تبریزی - ۰ ۵۲۳، ۴۵۳، ۲۲۶، ۱۴۵	خضر - ۰ ۱۴۸، ۱۱۲، ۱۰۷، ۶۲، ۵۹، ۳۴، ۱۹
شمس حق - ۳۸۷، ۳۲۴	۰ ۳۶۳، ۳۵۲، ۳۱۰، ۲۸۸، ۲۳۲، ۱۹۵، ۱۶۸
شمس حق و دین - ۰ ۲۹۵، ۱۲	۰ ۴۴۷، ۴۰۰، ۳۸۷
شمس دین - ۰ ۲۴۴، ۱۷۰	خلیل - ۰ ۲۸۹، ۲۵۱، ۱۳۴، ۱۰۹، ۱۰۸، ۴۷، ۲
شمس الدین - ۰ ۴۱۸، ۳۸۰، ۳	۰ ۳۹۲، ۳۸۲، ۳۸۰، ۳۷۹، ۳۷۰، ۳۳۶، ۳۲۶
شمس الدین تبریز - ۰ ۴۵۳	۰ ۵۲۸، ۵۲۲، ۴۹۶، ۴۶۵، ۴۳۰، ۴۲۱، ۴۰۲
شیرین - ۳۰۳، ۲۳۷، ۲۲۸، ۱۴۹، ۱۱۲، ۵۰، ۴۵	خلیل حق - ۰ ۴۱۷، ۳۰۶
۰ ۴۵۹، ۴۵۸، ۳۵۸، ۳۰۶	داود - ۰ ۳۳۸، ۲۰۴، ۱۱۰
شیطان - ۳۷۶، ۲۲۳، ۲۱۷، ۱۲۹، ۸۶، ۳۶، ۱۱	دجال - ۰ ۵۳۰، ۳۳۶، ۲۵۱، ۲۲۳، ۱۳۵، ۱۹
صدیق - ۴۵۷، ۴۳۶، ۶۹	ذوالنون - ۰ ۴۰۲، ۳۵۷، ۳۵۶، ۳۴۷، ۱۴۲
صلاح حق و دین - ۰ ۵۲۳، ۳۸۷، ۲۰۱، ۱۵۴، ۱۰	رامین - ۰ ۴۵۹، ۱۴۹، ۹۱
صلاح دین - ۰ ۴۸۳، ۴۴۴	رستم - ۰ ۲۸۳، ۲۸۰، ۲۷۵، ۲۵۵، ۱۷۸، ۱۷۳
صلاح الحق - ۰ ۴۴۸، ۲۸۶	۰ ۳۹۴، ۳۸۹، ۳۶۳، ۳۶۱، ۳۵۲، ۳۱۲، ۲۰۵، ۲۸۴
صلاح الدین - ۰ ۴۱۸، ۳۸۰، ۸۰	۰ ۴۶۲، ۴۵۷، ۴۳۸، ۴۲۳، ۴۰۵، ۴۰۳، ۴۰۱
عثمان - ۰ ۵۲۲، ۴۱۸، ۳۹۲	۰ ۴۸۹، ۴۸۷، ۴۸۵، ۴۸۱، ۴۷۳، ۴۷۱، ۴۶۸
عذرا - ۰ ۲۰۷، ۵۳	۰ ۵۸۹، ۵۷۷، ۵۴۴، ۵۰۹، ۴۹۷
عزرائیل - ۰ ۴۷۶، ۱۷۹	زال - ۰ ۳۹۴
عزالدین - ۰ ۴۶۵	زلیخا - ۰ ۳۰۳
عطار - ۰ ۵۲۳، ۳۸۲، ۲۴۰، ۱۳۴	زید - ۰ ۴۹۴
علاء - ۰ ۵۷۳	سحبان - ۰ ۵۰۲
علاء دین - ۰ ۵۷۸	سعد الدین - ۰ ۴۹۰
علم دین - ۰ ۵۳۱	سکندر - ۰ ۴۴۷، ۴۰۰، ۱۱۲
علم الدین قیصر - ۰ ۴۶۲	سلجوق - ۰ ۴۸۶، ۴۸۰
علی - ۰ ۳۹۱، ۳۶۳، ۳۱۲، ۲۷۵، ۱۸۲، ۱۵۲	سلجوق خاتون - ۰ ۴۹۱
۰ ۵۳۱، ۵۲۲، ۵۱۹، ۵۰۴، ۴۸۹، ۴۱۸، ۳۹۲	سلطان بهاء الدین ولد - ۵۲۳
	سلیمان - ۰ ۲۰۰، ۱۸۱، ۱۵۰، ۱۴۹، ۱۲۲، ۳۵

علی مرتضی - ۲۹

عمر - ۵۲۲، ۴۱۸، ۳۹۲

عمران ۲۳۲

عیسی - ۴۸، ۴۶، ۳۶، ۳۲، ۲۷، ۲۱، ۱۹، ۹، ۶، ۵، ۲

۱۱۰، ۱۰۴، ۹۹، ۹۸، ۷۹، ۶۹، ۶۵، ۶۴، ۵۱، ۴۹

۱۷۲، ۱۴۸، ۱۴۴، ۱۳۳، ۱۳۱، ۱۲۷، ۱۲۵، ۱۱۶

۲۲۴، ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۲۱، ۲۰۸، ۱۸۶، ۱۷۴

۲۸۶، ۱۶۵، ۲۶۰، ۲۵۷، ۲۵۱، ۲۳۵، ۲۳۴

۳۷۹، ۳۷۸، ۳۷۵، ۳۳۶، ۳۲۶، ۲۸۸، ۲۸۷

۴۰۱، ۳۹۶، ۳۹۰، ۳۸۹، ۳۸۷، ۳۸۵، ۳۸۰

۴۵۵، ۴۴۳، ۴۱۷، ۴۱۱، ۴۰۷، ۴۰۳، ۴۰۲

۵۱۳، ۵۱۲، ۵۰۹، ۴۹۷، ۴۸۷، ۴۷۱، ۴۵۷

۵۶۵، ۵۴۵، ۵۴۴، ۵۳۶، ۵۳۰، ۵۲۶، ۵۲۲

۵۷۱

غزالی - ۴۴۳

فرعون - ۲۰۸، ۱۹۰، ۱۳۴، ۱۰۶، ۷۲، ۷۱، ۲

۵۰۵، ۴۰۷، ۳۹۷، ۳۹۲، ۳۵۷، ۳۳۶، ۳۲۶

۵۲۸، ۵۱۱

فرهاد - ۲۳۷، ۲۲۸، ۱۷۷، ۱۱۲، ۵۰، ۴۵

۴۵۹، ۴۵۸، ۳۵۸، ۳۰۶

فلاطون - ۴۹۶، ۳۵۷، ۱۷۳

قارون - ۴۹۶، ۳۵۷، ۳۵۱، ۳۳۹، ۳۰۶، ۲۶۵

قریش - ۲۰۶

قلج ارسلان - ۵۰۹

قیصر «نام امیری» - ۵۱۹، ۵۱۸، ۵۱۷، ۵۱۶

۵۲۶

قیدو - ۳

کرخی - ۵۲۲، ۴۱۸، ۳۸۰، ۳۵۶، ۳۴۷، ۴۹

کریم بن بکتمر: ۶۱۰

کلیم - ۴۴۳، ۴۳۰، ۳۳۹، ۱۰۷، ۹۶، ۵۹، ۲

۵۶۴، ۵۲۸، ۵۰۴

کمال الدین ۲۳

کوماج خاتون - ۴۹۱

کیتباد - ۵۰۳

کیتو - ۳

کرجو خاتون - ۴۸۳

کوهرتاش = بدرالدین کوهرتاش

لوط - ۳۳۹، ۳۳۰، ۲

لیلی - ۲۶۱، ۲۳۷، ۱۶۴، ۱۴۹، ۱۴۶، ۱۴۲

۳۸۵، ۳۵۸، ۳۵۶، ۳۳۹، ۳۰۶، ۳۰۴

۵۶۰، ۴۵۹، ۴۵۸، ۴۳۶، ۴۰۲

لیلی عرب - ۹۰

مجدالدین - ۴۷۹

مجنون - ۱۶۴، ۱۴۹، ۱۴۲، ۵۵، ۵۴، ۵۳، ۵۰

۳۸۹، ۳۵۸، ۳۳۹، ۳۰۶، ۲۶۱، ۲۳۷، ۱۷۷

۵۶۰، ۴۶۸، ۴۵۹، ۴۵۸، ۴۳۶، ۴۰۲

مجیر «شاعر»: ۵۰۲

محمد - ۲۲۰، ۱۲۸، ۱۰۲، ۷۱، ۵۹، ۱۰، ۲

۴۰۷، ۳۹۲، ۳۱۷، ۲۸۸، ۲۸۶، ۲۴۹، ۲۲۴

۵۲۶، ۵۱۴، ۵۰۴، ۵۰۲، ۴۷۵، ۴۵۵

محمد ولد - ۵۰۴

محمد پسر سلمان - ۴۶۸

محمود - ۵۸۲، ۴۳۵، ۲۸۸، ۱۱۰

مرتضی - ۳۰

مریم - ۳۹۰، ۳۳۰، ۲۳۴، ۱۴۵، ۱۰۴، ۹۶، ۵۱

مسعود - ۵۳۶

مسیح - ۱۵۸، ۱۲۶، ۱۲۰، ۱۰۹، ۹۶، ۴۵، ۲

۳۸۰، ۳۷۹، ۳۱۶، ۳۱۰، ۲۷۹، ۲۱۷، ۱۶۸

۵۲۴، ۵۰۴، ۴۷۲، ۴۵۷، ۴۳۰، ۴۱۰، ۳۸۲

۵۸۷، ۵۷۹، ۵۶۹، ۵۴۵، ۵۲۸

مسیحا - ۱۲۷، ۷۱، ۴۸، ۲۶، ۲۴، ۱۱، ۱۰

۳۷۶، ۳۷۱، ۳۳۹، ۲۴۲، ۲۱۵، ۲۰۱، ۱۳۵

۴۹۷، ۴۴۳، ۳۹۵، ۳۹۲، ۳۸۷

مصطفی - ۴۴۰، ۴۳۶، ۱۴۱، ۹۸، ۵۰، ۳۰

۵۲۲، ۵۰۹

معروف - ۵۲۶

معروف کرخی - ۷۸

مناف - ۲۰۶

منصور - ۴۱۶، ۳۸۲، ۳۴۴، ۳۳۸، ۲۴۹، ۷۱

۵۲۳

منصور حلاج - ۷۷ .

موسی عمران - ۱۴۵ .

موسی - ۷۲، ۷۱، ۴۸، ۴۶، ۳۸، ۲۱، ۱۹، ۱۸، ۲

، ۱۶۵ ، ۱۴۸ ، ۱۴۴ ، ۱۳۴ ، ۱۰۹ ، ۱۰۶ ، ۱۰۴

، ۲۸۴ ، ۲۷۶ ، ۲۵۱ ، ۲۳۲ ، ۲۲۴ ، ۲۰۸ ، ۱۹۰

، ۳۴۴ ، ۳۳۸ ، ۳۳۶ ، ۳۲۶ ، ۳۱۰ ، ۳۰۶ ، ۲۸۶

۳۹۲ ، ۳۸۹ ، ۳۸۰ ، ۳۷۹ ، ۳۶۳ ، ۳۵۷ ، ۳۵۶

، ۴۹۴ ، ۴۸۷ ، ۴۴۷ ، ۴۱۷ ، ۴۰۷ ، ۴۰۲ ، ۴۰۱

، ۵۲۲ ، ۵۱۱ ، ۵۰۵ ، ۴۹۹

مولانا - ۱۲۸ ، ۱۱۵ ، ۵۶ ، ۵۵ ، ۲۳ ، ۴

، ۳۱۶ ، ۳۰۶ ، ۳۰۵ ، ۲۹۹ ، ۲۳۳ ، ۱۴۸

، ۴۱۸ ، ۴۰۷ ، ۳۹۷ ، ۳۸۰ ، ۳۵۲ ، ۳۳۶

، ۴۸۰ ، ۴۷۷ ، ۴۶۸ ، ۴۶۵ ، ۴۴۰ ، ۴۳۹

، ۵۴۴ ، ۵۲۶ ، ۵۱۸ ، ۵۰۰ ، ۴۹۸ ، ۴۹۷

، ۵۷۳ ، ۵۶۱

نبی - ۲۱۴

نجم الدین - ۴۸۸

نخجوانی = اکمل الدین نخجوانی

نظام الملک - ۵۰۳

نمرود - ۵۲۸ ، ۴۶۵ ، ۴۰۷ ، ۳۳۶

نوح - ۲۳۲ ، ۲۲۷ ، ۱۵۶ ، ۳۸ ، ۹ ، ۲

، ۳۳۹ ، ۳۲۶ ، ۳۲۴ ، ۲۷۸ ، ۲۵۱ ، ۲۳۵

، ۵۲۸ ، ۵۱۰ ، ۴۷۳ ، ۳۹۲ ، ۳۴۶ ، ۳۴۱

، ۵۳۵

نوشروان - ۴۸۹ ، ۴۸۷ ، ۴۸۱

وامق - ۲۰۷ ، ۵۳

والد - ۷۷ ، ۷۳ ، ۲۹ ، ۱۵ ، ۱۰ ، ۷ ، ۱

، ۲۸۳ ، ۲۷۶ ، ۲۳۴ ، ۱۹۸ ، ۱۵۱ ، ۱۴۳

، ۴۷۱ ، ۴۴۴ ، ۳۹۱ ، ۳۸۰ ، ۳۷۲ ، ۳۰۵

، ۵۰۶

ویس - ۹۱

وسه - ۴۵۹ ، ۱۴۹

هارون - ۴۵۵ ، ۳۵۷ ، ۳۵۶ ، ۳۳۹

هود - ۴۶۴ ، ۳۲۴

یحیی - ۵۲۸

یزید - ۴۳۱ ، ۳۱۶ ، ۱۲۲

یعقوب - ۱۴۵ ، ۸۳ ، ۶۴ ، ۳۹ ، ۲۶ ، ۷

، ۲۹۶ ، ۳۸۰ ، ۳۰۳ ، ۲۷۴ ، ۲۴۰ ، ۲۱۷

، ۵۸۳ ، ۵۳۱ ، ۵۲۷ ، ۵۲۶ ، ۵۰۶ ، ۴۱۹

یوسف - ۶۴ ، ۴۰۰ ، ۲۶ ، ۱۳ ، ۱۲ ، ۷

، ۲۱۷ ، ۱۷۷ ، ۱۴۵ ، ۱۲۱ ، ۹۵ ، ۸۳

، ۳۲۰ ، ۳۰۳ ، ۲۷۴ ، ۲۶۰ ، ۲۴۷ ، ۲۲۴

، ۳۸۵ ، ۳۸۰ ، ۳۶۶ ، ۳۶۳ ، ۳۵۸ ، ۳۴۸

، ۴۵۷ ، ۴۲۳ ، ۴۱۹ ، ۳۹۶ ، ۳۹۲ ، ۳۸۹

، ۵۱۰ ، ۵۰۶ ، ۵۰۵ ، ۵۰۴ ، ۴۹۲ ، ۴۸۹ ، ۴۸۷

، ۵۸۳ ، ۵۶۵ ، ۵۴۱ ، ۵۳۱ ، ۵۲۷ ، ۵۱۱

یونس - ۵۲۱ ، ۴۵۷ ، ۲۲۴

نام جای ها و آب ها

ابخاز - ۳۳۵ ، ۱۹۳

اجند - ۲

ارمن - ۴۸۰

اقسرا - ۴۷۰

اهر - ۵۰۷

بابل - ۳۱۱ ، ۱۰۷ ، ۳۹

بصره - ۴۸۱

بطحنا - ۳۴

بغداد - ۵۴۵ ، ۴۹۶ ، ۳۴۴ ، ۲۸۰ ، ۲۲۲

بلغار - ۱۸۸

بایرت - ۴۹۳

تاتار - ۴۷۷ ، ۱۸۸ ، ۴۱

تبت - ۴۰۰ ، ۳۳۵

تبریز - ۲۴۰ ، ۱۹۴ ، ۳۱۲

تتار - ۴۷۵ ، ۶۴

ترک - ۵۳۱ ، ۵۰۶ ، ۴۹۳ ، ۸

توران - ۴۶۹ ، ۴۶۸

چند - ۴۲۷ ، ۳۰۸

قونیه - ۱۳۲۰۲۷، ۱۸۹، ۴۲۷، ۴۷۱، ۴۸۶، ۵۰۶، ۴۹۳

قیصریه - ۴۸۳

کرمان - ۴۸۱

کعبه : ۱۰۶، ۱۶۷، ۵۰۶

کنعان - ۳۰۳، ۴۱۹، ۴۲۳

کوتاهی - ۵۰۶

ماچین - ۹۶، ۴۹۲، ۵۸۲، ۵۸۹

مدینه - ۳۱

مرند - ۲، ۴۲۷

مرو - ۵۰۷

مصر - ۱۸۹، ۳۰۳، ۳۲۰، ۳۵۸، ۴۰۰، ۴۱۹، ۴۲۳، ۵۰۶

مکه ۳۱، ۳۴، ۴۲۷، ۵۰۶

نیل - ۷۲

هری - ۳۰۵، ۳۴۷، ۵۰۷

همدان - ۲۲۲، ۴۸۱، ۴۸۰

هند : ۳۶۵

یشرب - ۱۶۷

بن - ۹۶، ۱۴۸، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۹۴، ۴۸۰، ۵۱۴

نسبت و دسته ها

آل یاسین - ۳۱۲

تازی - ۴۵۳، ۵۵۰

ترك : ۱۴۵، ۳۸۶، ۵۷۱، ۵۵۰

ترك طراز - ۵۸۹

ترك كان : ۲۷۹

تركمان - ۴۴۷

ترکی - ۴۵۳

خوز - ۴۰۰

رومی - ۴۰۳، ۴۵۳

زنکی - ۴۵۳

سبطی - ۱۵۳

عرب - ۳۸۶، ۴۴۷، ۵۴۸

عجم - ۵۴۸

قبطی - ۱۵۳، ۲۵۱

کرد - ۱۴۵، ۴۵۳

مغول - ۲۸۴، ۴۳۵

هندو - ۳۶۵، ۴۵۳

جیحون - ۲۴، ۵۵، ۱۴۹، ۲۳۸، ۳۰۵

۳۰۶، ۳۴۷، ۳۵۱، ۴۲۳، ۵۶۶، ۵۷۸

چین - ۲، ۹۶، ۱۲۱، ۱۸۰، ۱۸۸، ۱۹۴

۱۹۴، ۲۹۲، ۲۹۵، ۳۰۸، ۳۱۴، ۳۶۵

۴۴۴، ۴۵۹، ۴۹۲، ۵۸۲، ۵۸۹، ۶۱۰

حجاز - ۱۹۴، ۴۲۷، ۴۷۸

ختا - ۲، ۳۹، ۱۲۱، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۸۸

۲۹۵، ۳۰۸، ۳۱۴، ۳۳۵، ۴۴۴، ۴۷۸

۴۹۲، ۵۴۹، ۵۷۱، ۵۸۲، ۵۸۹

ختن - ۳۹، ۹۶، ۱۸۰، ۲۸۸، ۴۵۹، ۶۱۰

خجند - ۳۰۸، ۴۲۷

خراسان - ۳۰۸، ۴۰۳، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۸۳

۵۴۵

خوی - ۲۴۰

دکن - ۲۸۹

دمشق - ۲۴۱، ۸۹

روم - ۹۶، ۱۲۱، ۱۸۸، ۱۹۳، ۲۰۹، ۲۴۰، ۲۹۵

۳۰۸، ۳۱۴، ۴۴۴، ۴۵۹، ۴۶۹، ۴۸۰، ۴۸۱

۴۸۳، ۴۹۲، ۵۰۶، ۵۴۵، ۵۵۰، ۵۸۲

ری - ۲۴۰

زنج - ۱۰۹

زنک - ۲۰۹، ۴۷۱

سینا : ۴۸، ۱۰۹، ۳۳۶

شام : ۱۲۱، ۲۴۰، ۳۰۸، ۴۴۴، ۴۶۸، ۴۸۰

۴۸۱، ۴۹۲

شیراز - ۲۴۰

طالقان ۹۲

طراز ۱۹۴، ۴۷۸، ۵۸۲، ۵۸۹

طورسینا - ۴۶

کوه طور - ۵۶۷

عراق - ۲۹۵، ۴۰۳، ۴۸۱، ۴۹۲

مکه - ۴۲۷

عمان - ۴۸، ۳۴

فرات - ۹۲، ۲۴۰، ۳۵۱

فرنچ - ۱۰۹

قرا ارسلان : ۴۸۹

قدس - ۴۲۷، ۴۷۸

قلزم - ۳۹، ۵۴۰

فرهنگ لغات دیوان سلطان ولد

ارتضا : خوشنود بودن	آبست : آبستن
ارتقاء : بلندی یافتن	آتی : آئنده
ارغتون : ساز بسیار بزرگ که افلاطون ساخته	آنام (جمع اثم) : گناهان
ازهار : شکوفه ها	آذر : آتش
اسد : شیر درنده	آذر : نام پدر حضرت ابراهیم
اشجار : درختها	آس : آسیا - ریحان خوشبو - برك مورد صحرائی
اشقیاء : تیره بختان تبهکار	آفل : غروب کننده
اصفا : گوش دادن	آگند : پر شده و انباشته - آخور
اصفر : زرد رنگ	آلتغا : مهر و فرمان پادشاه
اطلال : آثار خرابه خانه ها	آماج : نشانه تیر
اطلس : جامه ابریشم	آوا : آواز
اعنصار : تنگدستی و سختی	ابا : خوردنی - آش - آب - نان
اعداء : دشمنان	ابتر : ناقص و دم بریده
اعطاء : بخشیدن	ابدالان : جمع ابدال که بزرگان باشد .
اعلی : بالاتر	ابناء : پسران
اعمی : کور و نابینا	اتقیاء : پرهیزکاران
اغانی : آواها	اثم : گناه
اغتراف : بکف دست آب برداشتن	اثیر - آسمان
اغراء : برانگیختن بدشمنی و نزاع	احمر - سرخ
اغیار : بیگانگان	احول - چپ چشم و لوج و دو بین
افراز : فراز	احیان : گاه گاه
افسانه : سرگذشت پیشینیان	اخرس : لال و کنگه
افشا : فاش نمودن	اخوان : برادران
افغان : ذاری و فریاد	اددار : مقرری
افکار : اندیشه ها	ادکن : مایل بسپاهی
افکار : آزرده	ادنی : پست تر - نزدیک تر

افلاك : فلکها
 افواه : دهان ها
 افیون : تریاک
 اقطاع : زمین وعایدی آن که بخشیده باشند
 اقلیم : مملکت
 اکسون : جامه سیاه قیمتی که اکابر پوشند
 اکیال : پیما نه ها
 الحاظ : چشم بهزدن ها
 الحان : آوازه های با آهنگ موسیقی
 الفاظ : لفظها و گفته ها
 الکن : گرفته زبان
 الم : رنج و درد
 امارت (بفتح) نشانه و (بکسر) فرمانروائی
 امرد : پسر ساده روی
 امل : آرزو
 ملائک : فرشته کان
 انا (با دو فتحه) : من
 اباز : شریک
 انجم : ستارگان
 اندهان : اندوه
 انعام : (بکسر همزه) بخشیدن و (بفتح) چارپایان
 انکار : باور نکردن
 انگاز (همچو پرواز) : افراد پیشه واران
 الهار (جمع نهر) : جوی ها
 انین : ناله
 اوانی : ظرف ها
 اوباش : بی سروپا - خودسر و نفهم
 اوتار : جمع وتر (باد و فتحه) تار - کان
 اوستا : مخفف اوستاد
 اوام (با تشدید واو) : بسیار ناله و آه کننده
 ایفر : الاغ نر
 ایما : اشاره
 باطیه : کاسه بزرگ
 بحر : دریا
 بر (بتشدید را و فتح با) : خشکی - نیکوکار
 بر (بکسر و تشدید) : نیکویی
 بر (بفتح و تغخیف) : میوه - بالای - پهلو

براق : اسب
 برده (همچو طلبه) - جمع بر : نیکان
 بریق : درخشندگی
 بزم - جشن و مهمانی
 بساتین : بوستانها (جمع بستان)
 بساط : گسترده و فرش
 بسیم : لبخند
 بطحا : شنزار - مکه
 بقاء : پابندگی و ماندگاری
 بلا : گرفتاری
 بکاء : گریه
 بئدکک : بنده کوچک
 بوژ : رنگ سبز که از ذرک و طوبت بهم رسد
 بوش : کز و فرو خود نمایی
 بوك : باشد که
 بهیشا : بهتر و گزیده
 بیات : شب بروز آورده و کهنه
 بالوذه : خوردنی باشد که از قند و نشاسته سازند
 برنیان : ابریشم رنگارنگ
 بشکک : پشگل کوسفند و آهو - شبنم
 بکاه : صبح زود - سحر
 بکه : مخفف بکاه
 بلاس : جامه پشمینه درشت
 بویا : درنده - رونده
 بویان - بویا : دونده - رونده
 تاتار : قوم مغول
 تاسه : بقراری و اضطراب
 تاوان : زیان غرامت
 تبر (طبر) : آلتی است که بدان درخت و هیزم شکنند
 تبری : (تبرا) دوری جستن
 تتق : چادرو پرده بزرگ
 تراب : خاک
 ترانه : آواز و سرود - دوبیتی
 تربه : تربت و قبر مولانا
 ترح : (باد و فتح) : اندوه
 ترهات : سخنان پیهوده و کزاف
 ترنگ اوتار : آواز کمانها و تارها گاه نواختن و انداختن
 تزکیه : به نیکویی و صف نمودن
 تسو : مقدار اندک

چلیپا : صلیب ترسایان	تعال (عربی) : بیا
چمین : شانش و پیشاب	تمب : رنج
چنگل : چنگال	تف : بخار گرما
جوزه - چوزه : جوجه	تفسیدن : گرم شدن
چیر : غالب	تل : پشته
حجاب : پرده - پوشش	تلاقی : بهم رسیدن
حجام : حجامت کننده	تمر : خرماي خشك
حجر : سنگ	تمن (ه.چوچمن) : ابر
حرامی : دزد راهزن	تمن (بضم تا) : تومان که بترکی ددهزار باشد
حرس : پاسبان	تموز : گرما - تابستان
حرون : سرکشی	تنن و تن تن : صوت و آهنگ موسیقی
حریر : ابریشم	توز - پوست درختی که خمیده و پیچیده شود و
حسام : شمشیر	بر کمان و مانند آن بیچند
حصیر : بافته شده از نی	توسن : اسب
حصین : محکم و استوار	توقیع : نوشتن - نوشته
خط - ریزش : فرود آمدن	تی : تهی
خطب : هیزم	تین : انجیر
حظ : بهره و نصیب	ثری : زمین
حلق : گلو	ثریا : ستاره پروین
حمام : مرگ - کبوتر	ثرید : نان ریزه کرده در شیر و دوغ و مانند آنها
حمرا : سرخ رنگ	ثعبان : اژدها
حمزه : ترة ترش - شیر درنده - نام شخصی	ثمار (جمع ثمر) : میوه ها
حمل : برة کوسفند - ماه نخستین بهار	ثمانین : هشتاد
حنین : ناله	ثمین - ثمینہ : پر بها و گران بها
حوت : ماهی	ججیم : دوزخ
حیز : نامرد بدکار که پشت پای باشد	جرح : کسی را بیدی و عیب وصف نمودن
خاییه : خم	جمل : حشرة ایست از نوع سوسك
خاد : مرغ گوشت ربا که زغن نامند - باز شکاری	جفته : کج و خمیده
خارا : سنگ سخت	جلاب : شربت قند و کلاب
خال : نقطه سیاهی که بر بدن باشد - خالو که	جنان (بکسر جیم) : باغها و بهشت (بفتح جیم) : دل
برادر مادر باشد	جلاله : نجاست خوار
خاله : خواهر مادر	جهار : آشکارا
خاوند : مخفف خداوند که صاحب و بزرگ خانه باشد	جهان : عالم - امر بجهیدن - جهنده
خد : گونه صورت که لب گویند	جهر : آشکار
خدود گونه ها : (جمع خد)	جیش : سپاه
خضراء - سبز رنگ - کنایه از آسمان	چفانه : ساز
خطه : ناحیه	چغز : وزغ و قورباغه و غوک
خطیر : بزرگ و با اهمیت	چفته : خمیده و کج
خفاش : مرغ شبکور	چگل : شهری از ترکستان که مردمی نکوروی دارد
خفیر : پاسبان - حمایت کننده - پناه دهنده	
خل (بفتح) کج و خمیده (بضم) جا کمتر - خلط بینی	

رجب : شراب
 رس : باز : مهر که گیر که بر روی ریسمان بازی کند
 رصاص : سرب
 رطب : خرما یا تازه
 رعنا : خود آرا، زیبا و خوش اندام
 رفاق : نان نازک
 رهاوی : مقامی از موسیقی
 رهی : بنده و چاکر و خدمتکار - اینجانب که من و شخص متکلم باشد
 ریاض : تربیت کننده اسب و مانند آن
 ریان : سیر آب
 ریو : مکرو فریب
 زاغ : کلاغ سیاه - گنجشک سیاه
 زحام : مزاحمت و ازدحام
 زحیر : آزرده گی و ناخوشی
 زرق : مکرو فریب
 زغن : مرغ گوشت ربا که بترکی غلیو اج گویند
 زفت : درشت و گنده و فربه
 زمر : خوانندگی با نی
 زمر (جمع زمره) : دسته ها و جماعات
 ژار : گیاهی بیمزه که هر چند شتر بخاید نرم نشود
 واز : بیمزگی فرو نبرد
 ژرف : کود و عمیق
 ساغر : پیاله شراب
 سالوس : شاید و دروغگوی فریب کار خوش ظاهر
 ساهی : فراموش کار، سهو کننده
 سباق : مسابقه و پیشی جستن
 سبال و سبلت : بروت که موی بالای لب باشد
 سبل : موی که در چشم بر آید و آزار دهد
 سبزک : کنایه از بنک
 ستمانه : ششصد
 ستن : مخفف ستون
 سخی : با سخاوت و بخشنده
 سراب : آب نما که نمایش بی حقیقت باشد
 سرار : پنهانی
 سرخک : کنایه از باده که سرخ است
 سرده : سر کرده - ساقی - قدح شراب
 سرکین : غایب و فضله جانوران
 سرنای : نای بزرگ

خلم : خلط بینی
 خلبدن : فرود رفتن و زخم کردن
 خلا : پنهانی
 خلاب : گل ولای و آب که درهم شده باشد
 خناس : شیطان
 خنک : خوشا
 خنک (بکسر خا) : اسب
 خوی : خصلت
 دام : تله - حیوان غرور دهنده
 داهی : ذیرک و باهوش و مکار
 دبدبه : آواز گوس و مجازاً بمعنی بزرگی و جاه
 دبور : بادی که از جانب مغرب وزد
 دثار : جامه رو
 دخان : دود
 دد : حیوان درنده
 دریوزه : کدائی
 دستی : پیاله که بردست بگیرد - دستی بزن
 دستان : فریب و مکر و حيله - داستان
 دغا - مکر و حيله
 دف - چنگ
 دفین - دقینه : در خاک پوشیده
 دلال : ناز و غمزه
 دلالة : زنی که رابط بین دو نفر باشد
 دمن (جمع دمنه) آثار خرابه های خانه ها
 دنی : بست
 دوالی : شمع بیدار
 دوستکامی - دوستکامی : پیاله بزرگ شراب - باده خوری بیاد دوستان
 دوله : پشته و بلندی - پیاله شراب
 دهور (جمع دهر) روز کاران
 دهل : نای بزرگ
 دی (بکسر دال) : دیروز (بفتح دال) ماه زمستان
 دیباج : جامه ابریشمین
 دیجور : سیاه و تاریک
 دینه : دیروزی
 ذقن : چانه
 راج : شراب
 راد : جوانمرد - دلاور - دانشمند
 رباط : کاروانسرا
 رجا : امیدواری

سرور (باد و ضمه) : خوشحالی
 سرور (بفتح سین و واو) : بزرگ و فرمانده
 سهی : راست رسته و خوش قامت
 سره : خالص و پاک
 سطرلاب : اسطرلاب از آلات نجومی است
 سمد : مبارک - نام شخصی
 سغبه : فریفته و خواهان
 سفول : پائین
 سفینه : کشتی
 سمانه : پرندۀ کوچکی است - آسمان
 سم (بفتح و تشدید) : زهر
 سم (بضم و تشدید) : سوراخ سوزن
 سمر : افسانه
 سمراء : گندم کون
 سمن : گل
 سمند : اسب زرد رنگی
 سمندر : مرغ آتشخوار
 سموح : بخشنده و پاکدشت
 سمین : فربه
 سنپوسه : نان شیرینی که قطاب خوانند
 سنجق و سنجوق : پرچم و نشان
 سنین (جمع سنه) : سالها
 سوك : ماتم
 سها : ستاره ایست
 سهام : (جمع سهم) : تیرها - بهره ها
 سیف : شمشیر
 شاب : جوان
 شاباش : شادباش - نثار یک به طربان و بازیگران دهند
 شایگان : رایگان - شایان
 شتا : زمستان
 شجون : اندوه ها (جمع شجن بکسر و سکون)
 شست : دام و بند - انگشت ابهام عدد (۶۰)
 شستن : مخفف نشستن
 شستم - شستی - شست : نشستم - نشستی - نشست
 شتم - شیند - شین : بنشینم - بنشینند - بنشین
 شمار : جامۀ زیرین
 شعبده : تیرانگ بازی که بنماید و حقیقت نداشته باشد
 شکور : سپاسگزار
 شکفته : از هم باز شده

شکفته : پتعلب مانده و وارفته
 شگرف : بزرگ - عجیب - زیبا و لطیف
 شمن : بت برست
 شنکک : ظریف و خوش حرکات
 شوباز : شب باز ، شب زنده دار - معرکه گیر و بازیگرد در شب
 شهر : ماه - آبانی که به عربی بلد نامند
 شهرور : ماهها
 شیدا : دیوانه و مدهوش
 صبا : بادی که از جانب مشرق وزد
 صحن : میان خانه
 صحنه : صحنی بزرگ
 صراحی : پیاله شراب
 صراخ : ناله
 صعوه : کنجشك کوچک
 صفا : پاکی و بی آلاشی
 صفدر : لشکر شکن
 صفرا : زرد آب - زرد رنگ - کنایه از طلا
 صفه : ایوان
 صقر : باز شکاری
 صنم : بت - کنایه از معشوق
 صنوبر : درخت کاج
 صولجان : چوکان
 صهبا : شراب سرخ
 صیت : آوازه
 صیغ : تابستان
 ضریر : نابینا
 ضیاع : ملک و زمین و آبادی
 ضیف : مهمان
 طارم : گنبد - بام خانه
 طاق : بام خانه - یکدانه و فرد
 طامات : کزاف کوفی و ادعای کرامات
 طبل : کوس
 طبله : قوطی عطاران
 طره : گیسو
 طراز : زینت و نقش و نگار - شهری در حدود چین
 طغری : نقش و نشانی است منحنی شکل که بر صکه و فرمان شاهان میزده اند

عین (بکسر) : درشت چشمان (جمع عین)

غازی : جنگجو

غبراه : خاکی رنگ و خاک آلود

غیب : گوشت آویزان زیر کلو

غدا : فردا

غدر : مکر و فریب

غدير : گودال آب

غر : زن فاحشه - مرد کم دل

غریو : فریاد

غزا : جنگ

غزال : آهو بره

غصن : شاخ درخت

غطا : پرده و پوشش

غلالة : پیراهن

غلبير : غریبال

غماز : سخن چین

غمام : ابر

غنچ : ناز و عشوه

غنودن : آرمیدن

غنی (همچو امیر) : دارا و مالدار

غنا : دادائی

غناه : خوانندگی

غول : دیو

فار : گریزان

فارس : سوار

فتی : جوانمرد

فتانه : فتنه انگیز

فتور : سستی

فتیان : جوانمردان (جمع فتی)

فتوح : گشایش

فخ : دام و تله

فر : بزرگی و شکوه

فراز : بالا - پائین - گشاده - بسته

فرح : شادی

فرخ : مبارک

فرخیده : زده شده پشم و مانند آن

طم و دم : مال بسیار

طناب : ریسمان

طنبور : سه تار

طواف : گردیدن

طوی (همچو جوی) : جشن و مهمانی

طیار : پرواز کننده

طین : گل

عبر : ترکس - یاسمن

عذاب (بکسر عین) : خوشگوار و (بفتح) : آزار

و شکنجه

عذب : خوشگوار

عذر : بهانه

عذرا : پاکره - نام معشوقه و امق

عذول : ملامتگر

عرعر : درخت سرو کوهی

عروج : بالا رفتن

عرین : جای شیران در جنگل و تیزار

عس : یاسبان کوی

عشرت : شادی

عطا : بخشش

عقار : (بضم عین) شراب (بفتح) : ملک و آبادی

عقال : بندی که بر پای شتر و مانند آن بندند

عقمق : مرغیست شبیه کلاغ که آوازش (عق عق) باشد

باشد

عمی : کوری

عمات : مخفف حمایت : عمای تو

عنا : رنج

عناق : معانقه و دست یکردن هم کردن

عنب : انگور

عنبر : ماده خوشبوئی است - زعفران

عندلیب : بلبل

عنقا : میمرغ

هنقود : خوشه

عنک : الاغ نر

عیر : کاروان

قنینه : بطری و شیشه	فرزانه : خردمند
قیر : ماده سیاه رنگی است	فرغانه : شعبه می ازموسیقی - ولایتی از ترکستان
کاز : مغاره - خانه که از چوب و نی و علف سازند	فرید : یگانه
کاغ : ناله و فریاد - نشخوار - نام مرغی است	فزه : دندانۀ کلید - پلید و زشت و چرکین
کالا و کاله : متاع	فسانه : افسانه
کام : دهان - مقصد و آرزو	فسون : فریب و مکر
کان : معدن	فظ : بدخو
کت : مخفف که ات	قم : دهان
کد (بتشدید) : کوشش	قهد : یوز
کد (بتخفیف) : خانه	قار : قیر که ماده سیاه رنگ است
کدر : تیره	قاز : مرغابی بزرگ
کرام : کریبان	قالب : کالبد
کرکس : مرغی است	قالین : قالی و قالیچه
کش : نیکو - مخفف که اش	قان : پادشاه
کفاف : کافی بودن - مقدار کفایت	قباب : قبه ها
کفران : ناسپاسی	قبله (بضم قاف) : بوسه
کلب : سگ	قبله (بکسر قاف) : جائی که رو بآن نماز کنند
کلاب : سگان	قدح (بدو فتح) : کاسۀ بزرگ
کلك : قلم	قدح (بفتح و سکون) : عیب کسی را گفتن
کلنک : آلت کندن زمین	قدید : گوشت خشک کرده
کم پیر (همچو زنجیر) : پیر مرد سالخورده	قدر : ناپاک و پلید
کمیت : اسب سرخ یال سیاه دم	قز : ابریشم
کمین - کمینه : کمترین	قشلاق : قشلاق و سرزمین گرم که زمستان بدانجا روند
کهان : کوچک تران	قشور (جمع قشر) : پوست ها
کهین : کوچکتر	قفا : پشت سر
کون : هستی	قلاش : بی پروا و بی نام و ننگ
کیا : بزرگ و صاحب اختیار - کار و بار	قلاوز : کشیک چی که قراول هم گویند
کیش : مذهب - گوسفند قربانی	وقلاوور - وقلاور - قلاوز هم آمده
کاز : مقراض	قلب : ناسره و مغشوش - دل - وارونه
کام : قدم	قلزم : دریائی است
کستاخ : بی باک - شوخ	قلق : اضطراب
کستی : نازیبائی و زبونی	قنقم : سبزه
کیه : مخفف کیه	قنطار : پیمانه و وزنه خاصی است
لثام : لثیمان و پست فطرتان	قنق (ترکی) : مهمان
لؤلؤ : مروارید	

اؤلؤللا : مروارید درخشان

لابه : ذاری

لاغ : بازی و مسخرگی - شوخی و خوش طبعی

لالا : غلام و خدمتکار - درخشنده

لاله : گل خود رو

لایح : آشکار

لباب : مفزها (جمع لب)

لحم : گوشت

لکام : لجام و دهنه اسب

لکن ، طشت

اولیان : درویشان سرودگوی

لولی : گدای درخانه - سرودگوی کوچه ها

لون : رنگ

لیث : شیردرنده

لیل : شب

لین : نرمی

ماضی : گذشته

مایده : خوان و سفره

مجنون : دیوانه - نام عاشق معروف

مجیر : پناه دهنده

محق : اذین بردن و نیست کردن

محدث : ستایش

مخلص : چاره

مدارا : سازش

مدام : همیشه - شراب

مدر : کلوخ

مدمن : آنکه پیوسته باده آشامد

مرج : چراگاه و چمن دار - بچراسردادن

مرتد : الدین برگشته

مرمد : آنکه چشم درد داشته باشد

مروق : صاف و پاک

مرید : پیرو و خواهان

مزید : زیادتى و افزایش

مزیدن : مزه مزه کردن

مسا . شب

مشملة چراغ بزرگ

مشفله : شغل و گرفتاری و جنگ

مصاف : جنگ و صف آراى

مطار : جای پرواز کردن

مطر : باران

معد : آماده

معصره : آلات فشردن

معلق : آویزان

مفر : گریزگاه - گریختن

مقال : گفتگو

مقامر : قمارکننده و حریف قمار

مقراس : طبقه طبقه

ملا : آشکار

مل : شراب انگور - کلابی

ممل : خسته کننده و ملال آور

منشور : فرمان که بازکنند و بخوانند

موسیقار سازی که درویشان دارند

مول : ناشوهری و معشوق زن

مهان (بفتح میم) : بزرگان

مهان (بضم میم) : خوار

مهین (بفتح میم) : بزرگتر

مهین (بضم میم) : خوارکننده

میز : شاش و بیشاب

مینا : آبگینه - شیشه شراب

ناشتاب : ناشتا

ناقور : نای بزرگ

ناهید : ستاره زهره

نبید : شراب

نخجیر : شکار

نخلبند : آنکس که از موم صورت درختان و میوه

سازد

ندیم : همنشین

نژاد : لاغر

نژاد : اندوهناك، افسرده - خشمگین

نسبج : بافته

هجر - هجران : دوری
 هلا - هله : آگاه باش
 هلیدن : دست برداشتن و فرو گذاشتن
 هما : مرغیست
 همیان : کیسه درازی که بر کمر می بستند
 هندام : اندام - زیبایی اندام
 هنی : گوارا
 هیبه : هیزم
 هور : خورشید
 هین : آگاه باش - اینک
 یاز : دست دراز کن (فعل امر از یازیدن)
 یاسمین : گل یاسمن
 یخشی (ترکی) : خوب
 ید : دست
 ید بیضا : دست سفید و روشن - کرامت حضرت موسی
 که چون دست در بغل کردی و بیرون آوردی
 روشن و نورانی بود
 یرغو : (ترکی) مواخذه و تنبیه
 یسار : توانگری - طرف چپ
 یشم : سنگی است شبیه زبرجد
 یغما : غارت و چپاول
 یقظان : بیدار
 یقظه : بیداری
 یلك : نوعی کلاه
 یم : دریا
 یوز : جانوری است شکاری کوچکتر از پلنگ
 یوزك : سگ توله که جستجوی شکار کند
 یون : نمد زین
 ییله : ییلاق و آنجائی است خوش هوا و سردسیر که
 در تابستان بدانجا روند

فصوح : پاکیزه و خالص
 نطع : سفره چرمی
 نعیم : نعمت
 نغز : نیکو و دلکش
 نقول : بزرگ و کلان
 نقیر : تاله و فریاد
 نقاب : رو بند و پوشش صورت
 نقد : زر خالص
 نقصان : کمی
 نمر : پلنگ
 نوین : شاهزاده
 نوال و نواله : بخشش
 نول : نوك و منقار
 نهار : روز
 نیام : غلاف
 نیران : آتشها (جمع نار)
 واله : سرگردان
 وایق : نام مردی است در عاشقی مشهور
 وام : قرض
 وحل : گل
 ورد (بفتح واو) : گل خوشبو
 ورد (بکسر واو) : کار دائمی و هر روزی
 وساد : بالش
 وشات : سخن چینان (جمع واشی)
 وغا : جنگ
 وبلنا : وای بر ما
 ها : بکیر - اینک
 هالك : هلاک شونده
 هان : آگاه باش - بشتاب
 هجا : حروف الفبا - بدگویی

فهرست ابیات ترکی که در شعر پارسی یافت شود

غزل ۸۶	بیت ۱۳	یک بیت	بیت ۱۴	یک مصرع
غزل ۹۵	بیت ۱۰ و ۹	۲ بیت		
غزل ۳۲۲	بیت ۶ و ۵	۲ بیت		
غزل ۵۲۵	بیت آخر	۲ مصرع و نیم		
غزل ۵۸۸	بیت آخر	۲ بیت		
غزل ۶۱۴	بیت ۹	یک مصراع		
غزل ۷۱۶	۲ بیت آخر	۲ بیت		
غزل ۷۴۷	بیت ۸ و ۷	۲ بیت		
غزل ۸۲۳	بیت ۷	(سه ربع بیت)		
مسط ۲۰ و ۲۱ و ۲۱ و ۲۱	نیم مصرع	در تمام ابیات		

ابیات عربی که در اشعار پارسی یافت شود

۳ رباعی	۱۵۸	۳۰۰	۳۰۱	۶ بیت
غزل ۸۶	بیت آخر	یک بیت		
غزل ۹۵	بیت آخر	یک بیت		
غزل ۶۵۸	۳ بیت آخر	۳ بیت		
غزل ۸۲۳	بیت ۸	یک مصرع و نیم		

سخن مصحح کتاب

با آنکه سلطان ولد فرزند مولانا و تربیت یافته آن چنان پدر و جانشین وی است آثارش با اینکه در خور مطالعه می باشد از حدود خانقاه او بیرون نیامده و در دسترس قرار نگرفته است و جز عده معدود از آن آثار بکلی بی خبر مانده اند. تا اینکه در این اواخر کتاب ولد نامه بهمت آقای جلال همایی استاد دانشگاه تهران بچاپ رسید و منتشر گشت و دیوان اشعارش هم در اسلامبول چاپ گشت و این دومی «دیوان اشعار» آنطور که بساید در کشور ما منتشر نگردید و غالباً از وجود آن بی خبر بودند حتی آنانکه با کتاب سرو کار بیشتری دارند هنوز از چنین کتابی که بچاپ هم رسیده آگاهی ندارند.

بنابر این شایسته بود که این کتاب در دسترس همگان قرار گیرد و پارسی زبانان خصوصاً اهل عشق و عرفان و ادب از مطالعه آن بهره گیرند.

لذا آقای علی شفیع خانی مدیر کتاب فروشی رودکی در صدور چاپ و انتشار آن بر آمد و بسابقه آشنائی و حسن ظن باین ناچیز مراجعه نمود و مرا عهده دار تصحیح و مقابله و ترتیب و تنظیم فهرست اسامی و فرهنگ لغات مشکله آن نمود منهم با بضاعت مزجاة در هر جهت کوشش نموده و از بذل جهد فرو گزار نمودم و اینک این کتاب را تقدیم مینمایم امید است که مورد قبول واقع گردد. و اینست شرح کارهای ما :

این کتاب نخستین بار در سال ۱۲۰۸ هجری قمری در اسلامبول بچاپ رسیده بود و با چند نسخه خطی که قریب بزمان مؤلف نوشته شده مقابله گشته بود (۱)

(۱) تاریخ کتابت یکی از نسخه ها که در چاپ اسلامبول پایان کتاب ذکر نموده اند: وقد نمقها الحقیر الفقیر المستغفر من الذنوب حسن بن عثمان الولدی فی حادی عشر من شهر الله الاصب رجب سنه اثنی و عشرين و سبعمائه (۷۱۲)

اساس کار ما هم از روی همان نسخه است. جز آنکه اسلوب و ترتیب کتاب درین چاپ بکلی با چاپ اسلامبول فرق کرده است زیرا ترتیب آن چاپ که از روی بحور شعریه تنظیم ساخته بودند مورد پسند نیفتاد لذا بخود زحمت داده کتاب را بترتیب حروف الفباء منظم ساختیم و هر حرف را از میان تمام بحور کتاب بیرون کشیده یکجا گرد آوردیم و علاوه بر این، اقسام شعر را (از غزل و قصیده و ترکیب بند و غیره) از هم جدا ساخته در چند بخش آوردیم و نیز تغییرات جزئی دیگر بشرح زیر انجام داده‌ام :

۱ - نسخه بدلهارا مطابق چاپ نخست با اسلوب بهتر در پاورقی ذکر نموده گاهی پاورقی را در متن، و متن را پاورقی آورده‌ام .

۲ - کاف و گاف را که عموماً بایک سر کش بود بگذاشتن دوسر کش بر روی گاف از هم جدا ساختیم

۳ - در کتابت همزه بر روی های غیر ملفوظ هر کجا حالت اضافه یا صفت بود [همچو : باده گیر - غمزه او] بحال خود گذاشتم ولی هر کجا این دو حالت نبود غالباً بصورت «ئی» تغییر داده‌ام (میخانه ئی بدیدم - تو بوده ئی)

۴ - آنک و آنچ را آنکه و آنچه آورده‌ام و همچنین (کندر - کندرو - کین) بصورت کاندرو - کاندرو - کاین - در آمده است و در این موارد نسخه بدلهارا حذف کرده‌ام چه آنکه اینها نحوه کتابت است نه تغییر عبارت

۵ - پاره ئی تغییرات جزئی در کتابت صورت گرفته همچو : وادل من - دل افروز - آنک افتد - اسب - که - وا دلمن - دلف - روز - آن کافتد - اسپ، ثبت شده بود .

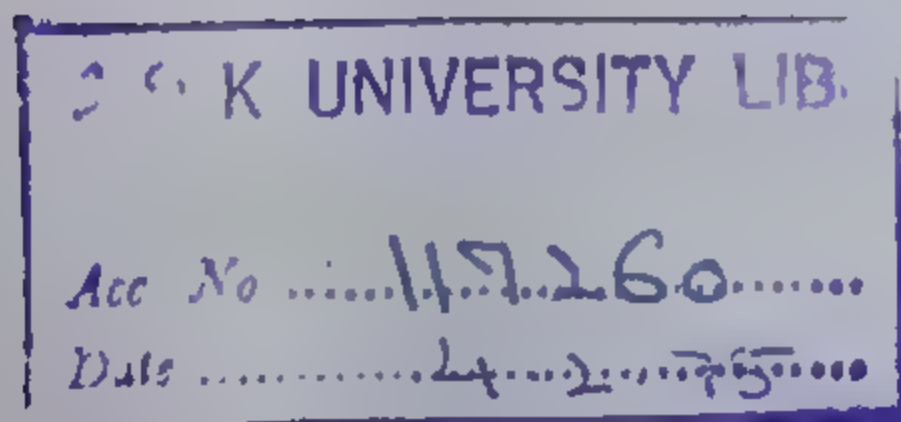
۶ - تا حدی که لازم مینمود غالباً نقطه گذاری را مراعات نموده‌ام «» نشانه پرسش - «» نشانه وقف - «» علامت بیان

لغات کتاب را آنچه بنظر دشوار مینمود گرد آورده معانی را با مراجعه بکتاب معتبره لغت همچو : برهان قاطع - المنجد - فرهنگ اندراج - فرهنگ لغات تاریخ و صاف - فرهنگ نو بهار - و جز اینها هر چه ممکن شد ساده تر و مختصر تر

ذکر نمودم و شرح نامهارا در لغت نامه نیاوردم و بدینجهت فهرست نامهارا چندبخش نمودم تا هر کدام از عنوان خود که نام شخص یا نام مکان یا نام طایفه است شناخته شود و البته بنا بر اختصار بود و گرنه بهتر بود همه لغات و اسامی مفصلاً شرح گردد. امید است که همین مقدار بهره مندی دهد در پایان خواهشمندم هر گاه باشتباهی برخورد گشت ابتدا بغلط نامه رجوع گردد و چنانچه از غلط نامه رفع نشد (و این کمتر است) سزاوار چشم پوشی است که انسانی از اشتباه مصون نباشد خصوصاً آن که آنطور که باید و شاید مجال تصحیح و مطالعه نداشته ام هم چاپخانه و هم ناشر فرصت نمیدادند ولی با اینحال هر چه توانسته ام کوشیده ام و اکنون هم این کتاب نسبت بکتابهای چاپ ایران کم غلط است بلکه این چاپ علاوه بر اسلوب از حیث صحت هم بر چاپ اسلامبول برتری دارد (هر چند چاپ اسلامبول هم خوب است و زحمات آنان مورد تقدیر) و در هر حال توفیق بیشتر جو یا هستم.

شهر یور ماه ۱۳۳۸

اصغر ربانی «حامد»



ذاتی نام و دیوان سلطان و ولد

بیت	نا درست	درست	بیت	نا درست	درست
۲۹	چین وختا	خطه چین وختا	۳۳۱۳	بیایان	بیایان
۸۷	که مستم	که من مستم	۳۳۷۴	ابلیس آمد	ابلیس ابد
۱۸۴	گفت فلک	گفت ولد	۳۵۰۵	طلب شب	طلعت شب
۳۰۵	جمع وصفا	جمع صفا	۳۵۹۲	ار لطف	از لطف
۳۲۲	بریا	بریا	۳۶۱۴	بنده	بنده
۳۲۷	زچرخ وزمین	زچرخ وز زمین	۳۹۱۳	با و سر	با و سر
۴۵۴	آتش (کذا)	آتش «ظاهر»	۴۰۳۶	بگر کشتنی ام	گر کشتنی ام
۶۷۷	آو	او	۴۱۱۹	بیش بت	بیش بت
۶۷۹	حاک	خاک	۴۱۶۱	با رو بست	بارو بست
۸۸۴	کوه	کو (و)	۴۲۰۵	مجون	مجنون
۹۰۵	چه سیما	چه سیماست	۴۹۸۳	توتی	توتی
۹۴۷	کردی	کردی	۵۱۹۲	ز عشقش	ز عشقش
۱۰۹۴	فزدن	فزون	۵۳۰۹	توتی	توتی
۱۱۴۳	هر آنکو	هر آنکو	۵۴۰۶	معه	معه
۱۴۰۲	بکستست	بگستست	۵۴۲۹	آذر	آذر
۱۷۷۲	راه درده	راه ده	۵۵۲۴	کردم	کردم
۱۸۴۴	رقه	رفته	۵۵۲۷	با آتش	با آتش
۱۸۷۳	از بکهم (کذا)	از بکهم (بهتر)	۵۷۴۷	چون کف و کو	چون کف و کو
۲۰۶۹	بگفت	بگفت	۵۹۵۰	می بوید	می بوید
۲۱۲۰	تمنست	تمنست	۶۱۰۵	شنو	شنو
۲۱۳۶	سعادت	سعادات	۶۱۶۲	جز نیست من	جز من نیست
۲۱۸۳	بیچون شد	بیچون شده	۶۲۱۱	دز صف	دز صف
۲۳۴۱	سبج	سبج	۶۲۱۷	ببند این	ببند این
۲۴۳۰	بجای	بجای	۶۲۲۱	دل افروز	دل افروز
۲۵۰۴	نگبجد	نگبجد	۶۲۵۷	ایشاه	ایشاه
۲۵۹۰	ز حسن گنج	ز گنج حسن	۶۵۸۱	نقش	نقش
۲۶۲۸	سر (۱)	سر (۳)	۶۶۰۵	می میگوید	می میگوید
۲۶۳۱	برده زد	برده زد	۶۶۱۱	ایطالب سود	ایطالب سود
۲۶۶۳	می شطرنج	می بر شطرنج	۶۷۸۶	هر کسی	هر کس
۲۷۲۴	بی سببی	بی سببی	۶۹۰۷	کز شبی	کز شبی
۲۹۲۶	ا مان	ایمان	۶۹۳۲	شاد نشین	شاد نشین و
۳۱۹۱	طالب مطلوب	طالب و مطلوب	۶۹۵۱	فزون شوی	شوی فزون

Acc No.....

Date.....

بیت	نادرست	درست	بیت	نادرست	درست
۷۰۴۵	جاودان	جاودان (ط)	۱۰۴۹۲	شمس بدر	شمس و بدر
۷۲۸۷	بی	بی	۱۰۶۹۹	خیبر	خیبر
۷۳۴۶	همجو	همجو	۱۰۹۸۲	زین	گزین
۷۶۸۳	بتما	بتما	۱۱۲۰۲	کون مکانست	کون و مکانست
۷۷۱۰	دوصد بهر	دوصد بهر	۱۱۲۳۸	بیش (کذا)	بیش (ظ)
۸۰۱۹	ارمن	ارمن	۱۱۲۸۷	یرچوتوئی	یرچوتوئی
۸۳۶۸	باکری و	باکری و	۱۱۳۰۱	بی سروبی شاخ	بی سرو و بی شاخ
۸۵۸۶	زلقوش	زلقوش	۱۱۴۵۲	چون خاری	چونخاری
۸۸۲۳	ولدخواهم	ولدخواهد	۱۱۴۹۲	سافی	سافی
۸۸۳۵	مسجد	مسجد	۱۱۴۹۷	کرنی (۳)	کرنی
۸۹۶۰	افرونی	افرونی	۱۱۷۵۸	تفدی	تفنی
۹۲۸۰	رحم کن ای	رحم کن	۱۲۲۲۴	بقال (کذا)	نقال (ظ)
۹۲۹۹	مختسب	مختسب	۱۲۳۳۷	درخرمن	درخرمن
۹۵۶۹	شبهابر بندگانت	شبهابر بندگانت	۱۲۳۳۷	برمامقابلہ بجوی	برما بجوی
۹۶۰۳	کعبه و	کعبهست و	۱۲۴۷۵	دبرم	دبرم
۱۰۶۸	کپی بر	کپی بر	رباعی ۳۵۴	کزوران	کزوران

غلامنامه پاورقی

صفحه	نادرست	درست	بیت	نادرست	درست
۱۰	۱ یارنکودوی میر یارنکودوی بیا		۲۴۴	(۲) (۳) ... الخ	ناشتاب - ناشتا
۲۴	(۲) زجان ...	زدل ...	۲۵۳	(۱) (۱) ...	(۱) صد سرویر
۲۹	ندارد ...	(۲) بس شراب	۲۶۰	(۲) (۲) خست الخ	(۲) چست الخ
۳۴	(۱) زخنب	زخنب	۳۷۲	(۳) (۲) باماه واهمه	(۲) باماه واهمه
۸۴	(۲) عرنویش	عمرنویش	۲۹۰	(۱) (۲) (۱) نسخه الخ	(۲) نسخه الخ
۹۴	(۱) له خوش	خوش	۳۲۸	(۲) ازآ نغمزه	ازآ نغمزه
۹۹	(۳) کذا .. الخ		۳۳۱	(۱) درویشی	درویش
۱۱۶	(۲) مرغیست شدکاری	مرغیست گوشت ربا	۳۴۵	(۱) دواقان	دواقان
۱۲۱	(۲) بردآب	بیردآب	۳۴۶	(۴) (۴) ... الخ	(۴) (جنسیت) بتشدید
۱۲۵	(۳) (۳) ... لایه : ناله کند		۳۵۳	(۱) سماع ...	سماع ما ..
۱۲۹	(۲) خلقت	خلقت	۳۵۶	(۱) سلطانبی	سلطانی
۱۴۳	(۲) (۲) ... الخ زائد است		۳۶۹	(۱) نهال تو	نهان تو
۱۸۸	(۱) (۱) ... الخ	یعنی مشکک تاتار پیش	۳۸۵	(۱) پیشم	پیشم
	سیامی و خورشیدی زلفش بمنزله		۳۷۷	(۴) بگردا ...	(۴) بگردان ..
	خدمتکار است		۴۵۲	(۳) همی باید ..	همی باید ..
۱۹۱	(۱) دادن گروم	روان کردم	۵۲۴	(۱) بی سروبی شاخ	بی سرو و بی شاخ
۲۱۲	(۶) (۶) ... الخ زیاد است		۵۹۲	(۲) بلالی	هلالی
۲۴۳	(۳) (۳) (۲)				

تذکر: از صفحه ۴۹۴ تا آخر کتاب شماره آیات (۵۰۰ شماره) اشتباهاً اضافه شده تصحیح نما

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

2174



1843

